



"فصل اول"

"خرداد"

از خیابان اصلی داخل کوچه‌ی بن‌بست که می‌پیچم، ناخودآگاه با دیدن پرچم سیاه و رفت و آمدی که جلوی در دو خانه نرسیده به خانه‌ی ما در جریان هست، صدای ضبط ماشینم را کم می‌کنم. یک لحظه چشمانم قفل صفحه گوشی‌ام می‌شود؛ تعداد لایک‌های این پست اینستاگرامم، رکورد بیش‌ترین لایکی که خودم داشته‌ام را رد کرده، لبخندی پررنگ روی لب‌هایم نقش می‌بندد اما همین نگاه سرسری به حجم دایرکت‌ها و کامنت‌ها باعث می‌شود در آخرین لحظه بچه‌گره خنگی که جلوی ماشینم می‌پرد و نمی‌داند به کدام سمت باید بدود، را ببینم.

ترمز ناگهانی و پرشتاب ماشینم با صدای غریبی همراه می‌شود که ناخودآگاه نگاه‌های متعصب مردانی که دم در ایستاده‌اند را به سمتم روانه می‌کند، برای درست کردن شالم و یا کمرنگ کردن رژ‌زیادی خوش‌رنگم خیلی دیر شده بود... زیر چشمی نگاهی به سمت راستم می‌اندازم و بین جمعیت می‌بینمش، پوشیده در کت‌وشلوار طوسی خوش‌رنگش همراه با بلوزی که زیادی بسته و خفه به نظر می‌رسد. از همین فاصله حال نگران چشمانش را می‌فهمم، می‌دانم که به سختی از پس خودش برآمده و با خانواده‌اش راجع به من صحبت کرده است و تا حد امکان نمی‌خواهد تفاوت‌هایمان بیش از پیش به چشم دیگران بیاید.

بعد از رد شدن بچه گربه، با سرعتی بیش از حد معمول به طرف پارکینگ خانه می‌پیچم و تا در کاملاً باز شود سعی می‌کنم دزدکی کمی از کامنت‌ها را بخوانم.

وارد خانه که می‌شوم، پشت ماشین پدرم پارک می‌کنم. تا پایم را از ماشین بیرون می‌گذارم صدای داد و فریاد داخل خانه، صمیمانه به استقبال می‌آید. کلافه پوفی می‌کشم، زنجیر کیفم را دور مچ دستم می‌پیچانم و با نارضایتی تمام قدم‌های سنگینم را از دو پله‌ی ورودی خانه بالا می‌برم، در راهرو را که باز می‌کنم صدای عمه گوشم را می‌خراشد:

- تو رو به خدا محمود، آخه چرا طلاقش نمی‌دی؟ بس نبود این همه سال ننگ و بی‌آبرویی؟ دیگه این بار رو دنبالش نرو... بزار بره به درک...

زمان در خانه‌ی ما درست از روزی که پدرم، تک پسر حاج رضا زرباف برای سفر کاری به ایتالیا رفت و بجای طاق پارچه با زنی خارجی به کشور برگشت، ایستاده بود.

این جدال همیشگی و بی‌پایان این بار با قهر جدی مادرم ناتالی، و ترک خانه برای بیش از دو ماه به اوج خودش رسیده بود.

از زاویه‌ای که من به سالن دید داشتم، پدرم مطابق معمول، مغموم و ساکت نشسته بود و عمه‌ام بی‌وقفه می‌تازید. تنها من می‌دانستم در پس این سکوت پدر پنجاه ساله‌ام، هنوز پسر جوانی که عاشقانه بی‌تاب و بی‌قرار است اما هنوز از بزرگترش می‌ترسد و مجبور است خواسته‌های دلش را تنها با قرار دادن خانواده‌اش در مقابل عمل انجام شده، مطالبه کند.

سالیان طولانی از زمانی که برای ما هر روزِ زندگی، به جنگی بیهوده و نابرابر و پایان‌ناپذیر تبدیل شده بود، می‌گذشت.

در این مثلاً خانواده هر روز جنگ اسلام و مسیحیت، شرع و عرف، حلال و حروم و مستحب برپا می‌شد و این در حالی بود که یک طرف این جبهه اصلاً زبان عمه و مادر بزرگم را نمی‌فهمید، چه برسد به تفهیم مسائل و باور به اعتقادات...

گرچه من ایمان داشتم که اگر جبهه‌ی اصلی باورشان قلبی بود نه نقابی به چهره صرفاً برای تظاهر و فریب، حرف‌ها دلنشین می‌شد و به عمق جان می‌نشست، اما هیچ عمقی در این اقیانوسِ وحشتناکِ پر ادعا پیدا نمی‌شد.

طول راهرو را قدم می‌زنم تا هر چه دیرتر وارد این برزخ پر آشوب شوم.

به محضِ این که تمام قد مقابل‌شان می‌ایستم و عمّه نگاهش به من می‌افتد، انگار که داغش کرده باشند، با افسوس می‌گویند:

- بیا یکی هم ساخته بدتر از خودش! ننگِ اصلی این خاندان تویی...

نگِ اصلی خودش بود اما جرأت نمی‌کرد جایی و در جمع دیگری، این حرف‌ها را عنوان کند چون خوب می‌دانست از خجالتش در خواهم آمد. بی‌توجه به حضور و حرفش، رو به پدرم سلام می‌کنم لبخندِ خسته‌اش سرشار از محبت است وقتی زمزمه می‌کند:

- سلام دخترم خسته نباشی!

عمّه با غضب حرفش را قطع می‌کند:

- از چی خسته نباشه برادر من؟ از این که صبح تا شب تو اون ماسک عکس و فیلم می زاره، آبرو و حیثیت ما رو حراج می کنه؟

نفس عمیقی می کشم، نمی فهمم مشکل از سمت پدر من است که در یک خانواده بسته و سنتی، روشن فکر بود یا مشکل از جایی شکل می گرفت که زبان مقابله در برابر عقاید مخالف را یاد نگرفته بود، خصوصاً در قبال خواهر و مادری که به خوبی می توانستند به همش بریزند و خونس را در شیشه کنند.

به سمت راه پله حرکت می کنم که پدر صدایم می زند:

- نفس، بیا بشین بابا، یه موضوعی هست که می خوام بهت بگم.

- خسته روی اولین مبل می نشینم:
جانم بابا؟

- فردا شب یه آشنایی با خانواده اش برای خواستگاری از تو میان این جا!

تا می خواهم دهان باز کنم، حرفم را قطع می کند.

-البته به رسم آشنایی دیرینه، نشد مستقیم بگم "نه" اما بدون این فقط یه مراسم هست، هر بار گفتم، باز می گم هیچ اجباری تو انتخاب برای ازدواج نداری و باید خودت و دلت راضی باشه.

اشک تو چشمانم حلقه می زند، این مرد در این زندان حکم فرشته ی نجات من را بازی می کرد. مادر بزرگم که از چرت عصرگاهی اش پریده بود، با حرص رشته کلام را از دستش گرفت و رو به پدرم می گوید:

- همین کارا رو کردی این قدر پررو شده... چقدر میدون به این زن و بچه می‌خوای بدی؟ از خدایم باشه، کی بهتر از مانی؟

ماتم می‌برد. من که تصور می‌کردم علیرضا زودتر از موعد قرارمان دست به کار شده و با پدرم راجع به خواستگاری صحبت کرده با شنیدن نام مانی خشکم می‌زند؛ درست می‌شنوم؟ از کدام مانی حرف می‌زنند؟

عمّهام به افکار پریشانم بیش از این اجازه جولان نمی‌دهد.

- آره والا، همین مانی بگیردتش خلاص شیم، این باز فرنگ رفته‌اس، گلوش پیش این چشم سفید گیره، می‌تونه اطوارهای اینو تحمل کنه وگرنه مثل بقیه خواستگارها یکم که بشناستش دِ برو که رفتیم.

سپس نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

-رسماً آبرو نداریم هفته‌ی پیش تو سفره، خانم زندی می‌گفت ماشالله به این برادرزادتون، بچه‌ها هم فالوش می‌کنن، اِ اِ معلومه داره تیکه بارم می‌کنه دیگه! بچه‌ها کی هستن؟ جز سه تا پسر گردن کلفت که فیلم و عکس‌های این بی‌آبرو رو به قول خودشون فالو می‌کنن؟

گرچه زبان تند و تیزی داشتم و به وقتش خوب می‌توانستم جواب حرف‌های بی‌سر و تهش را به طریقی بدهم که نفسش بالا نیاید، اما تجربه به من آموخته بود "سکوت" بدترین جزایی بود که می‌شد برایشان در هر شرایطی در نظر گرفت.

خوبی ماجرا در این بود که همیشه خودم پیچ اینستاگرامم را به پدرم نشان می‌دادم. اکثر عکس‌ها و مطالبم راجع به فشن و لباس بود گاهی هم اتفاقات روزمره‌ام را به اشتراک می‌گذاشتم و بخش قابل توجه پیچم راجع به سفرهایم بود ویدئوهایی که از رونمایی مجموعه جدید برندهای مطرح اورپایی می‌ساختم و مطالب مفصلی که در مورد هر مبحث می‌نوشتم.

از خودم هم عکس توی پیچم می‌گذاشتم، اما نه با هیچ لباس بازی، نه لب استخر، نه در یک مهمانی شلوغ و مشروب به دست و نه با هیچ پسری. اما خوب می‌دانستم در این ماه‌های اخیر میزان محبوبیتم بیش از حد عادی بالا رفته بود و حتی چندین شرکت در رابطه با مدلینگ و تبلیغات پوشاک باهام تماس می‌گرفتند و تقاضای همکاری می‌کردند.

از طرف دیگر، در دانشگاه بیشتر شناخته می‌شدم و دلم نمی‌خواست همه‌ی این‌ها را به چهره‌ام ربط بدهم که زیبایی مادری ایتالیایی و شکوه شرقی پدری ایرانی را به بهترین شکل گلچین کرده بود. دلم می‌خواست باور کنم در کنار اسم پدرم و ثروت قابل ملاحظه‌اش، استعدادی دارم که فقط برای خودم هست. و ترسناک بود که گاهی اوقات مرز این دو را، گم می‌کردم.

حقیقتش نیاز به دیده شدن و فرار از واقعیت‌هایی که نمی‌خواستم باورشان کنم و حتی گاهی می‌ترسیدم در ذهنم تکرارشان کنم، انگیزه‌ی اصلی من برای ورود به محیط اینستاگرام شده بود. اما وقتی به خودم آمدم و دیدم با چندین هزار نفر

در ارتباطم و کارهایم برای تعداد قابل ملاحظه‌ای از آدم‌ها مهم و جالب شده است دیگر نتوانستم رهایش کنم.

یک وابستگی عجیب و اعتیادآور که بخش عظیمی از زندگی و وقتم را همیشه به خودش اختصاص می‌داد.

صدای پدرم من را از عالم هیروت بیرون می‌آورد:

- بس کن خواهر من! گفתי فقط مراسم فردا شب را بهش بگیم، خسته نشدی از بس نیش و کنایه زدی به این دختر؟

لبخندی به وسعت خنک شدن دلم روی لب‌هایم شکل می‌گیرد و با گفتن "فعلاً" از پله‌ها تند تند بالا می‌روم.

در اتاقم را پشت سرم می‌بندم، مانتو و روسری‌ام را روی مبل کنار تختم می‌اندازم و با خستگی روی تخت دراز می‌کشم، به پهلوی می‌چرخم و به گوشی موبایلم نگاه می‌کنم پنج تماس بی‌پاسخ از علیرضا داشتم، سریع بهش زنگ می‌زنم و با دسته‌ای از موهایم شروع به بازی می‌کنم!

- سلام، خوب هستین؟

خنده‌ای پررنگ روی لب‌هایم شکل می‌گیرد، صدای همه‌همه را از پشت خط می‌توانم حس کنم:

- سلام، بد موقع‌اس؟ دیدم زیاد زنگ زدی گفتم حتماً واجبه!

تک سرفه‌ای می‌کند:

- نه، خواهش می‌کنم چند لحظه گوشی خدمتون باشه.

زمزمه وار می گویم:

– بله، بفرمایید!

و صدایش را می شنوم که به مخاطبش می گوید "شما بفرمایید حاج آقا، می رسم خدمتون". سپس مرا مخاطب قرار می دهد:

– ببخشید!

با لحنی که اثر خنده درش مشهود است می گویم:

– خدا ببخشه، ما چکاره ایم!

کلافه می گوید:

– نخند نفس خانم فعلاً که نه خدا می بخشه نه بنده ی خدا! وضعیتی گرفتار شدم!

– یعنی خواستگاری من اومدن این قدر سخته؟ والا از خدا که خبر ندارم، ولی

بنده های خدا اون قدری هم سر جنگ ندارن که تو خودت افتادی به هول و ولا!

چند لحظه ای ساکت می شود و بعد با لحن گرفته ای می گوید:

– از دیشب خبری ازت نشد... فکر کردم که...

حرفش را قطع می کنم:

– تا جایی که یادمه تو گفتی نمی تونی دیگه این وضع رو تحمل کنی... من

مشکلی ندارم سر حرفم هستم، دیشب پای کار خوابم برد، از هفت صبح سر

کلاس بودم تا کلاس مم تموم شد با شروین و نسیم پای کارای پایان ترم و یه

سری گورو گورهای پیجم نشستیم، بعد از زیارت شما هم در کوچه طبق معمول
خونه بساط داد و بیداد داشتیم، الان تازه اومدم تو اتاق...

- کلافه‌ام نفس، بریده‌ام...

قلبم درد می‌گیرد، این پسر زیادی خوب بود، زیادی حساس و دل‌رحم، در حدی
که دلش می‌خواست هم خدا هم تمام بندگان را یک جا راضی و خوشحال نگه
دارد و کلافه بودنش آخرین چیزی بود که در این دنیا می‌خواستیم.

نفس عمیقی می‌کشم و با ملایمت می‌گویم:

- این قدر به خودت سخت نگیر علی... من و تو تلاشمون رو می‌کنیم که بشه...
این که هی تو استرس بگیری... حالت بد باشه من رو هم دل‌سرد می‌کنه...

نفس کلافه‌اش در گوشم می‌پیچد:

- حق داری من نمی‌خوام تو اذیت بشی بخدا، آخه همه می‌فهمن من و تو هیچ
ربطی بهم نداریم...

دست چپم را آزاد می‌کنم تا لپ‌تاپم را از روی زمین بردارم:

- خیلی‌ها هیچ ربطی بهم ندارن! ولی ازدواج می‌کنن شانس من و تو هم در اینه
که خانواده تو واقعاً معتقد و مؤمن هستن، خانواده‌ی من فقط اداش رو درمیارن
اما ظاهراً هم شکل و هم فرهنگ هستیم...

علیرضا پچ‌پچ‌وار می‌گوید:

- البته اگه مادرت تو مراسم نباشه...

می‌نشینم و تکیه‌ام را به پشت تخته می‌دهم:

-همش آیه‌ی یاسی علیرضا! کاری نداری؟

- ببخشید، نمی‌دونم چه حالیم، امشب می‌خوام با حاجی صحبت کنم قرار خواستگاری رو بذارن...

سر و سنگین جواب می‌دم:

-بله، بد نیست چون امشب حرف از یه خواستگاری دیگه واسه پنجشنبه شب بود...

صدایش گرفته و خش‌دار می‌شود:

- یعنی چی؟

محوِ ادیت کردن ویدئو جدیدم بدونِ تمرکز می‌گویم:

- خودمم درست نفهمیدم، با پدرم که صحبت کردین بهم خبر بده من این مراسم رو کنسل کنم شما همین هفته بیاین!

- ماشاءالله تو هم هر هفته خواستگار داری...

- من ندارم، عمه‌ام جور می‌کنه، نصفشون رو نه دیدم نه می‌شناسم...

صدای همهمه‌ی اطرافش بیشتر می‌شود آهسته می‌گوید:

- فردا خودم می‌برمت دانشگاه، فعلاً!

گوشی را قطع می‌کنم و مشغولِ ادیت کردن آخرین ویدئویی که در ایتالیا گرفته‌ام، می‌شوم.

وقتی چشمانم به قدرِ کافی خسته و داغ می‌شوند برنامه‌ی ادیت را می‌بندم و به دنبال پیدا کردنِ آهنگ مناسبی پلی‌لیستم را بالا و پایین می‌کنم، همان موقع مهناز خانم در اتاقم را باز می‌کند و بوی خورشت قیمه‌اش با عطر دارچین، جلوتر از خودش وارد اتاقم می‌شود.

با لبخندی عمیق روی تخت نیم‌خیز می‌شوم، به صورت مهربانش با آن اخم‌های مصلحتی‌اش زل می‌زنم!

-حالا نمایای یه سلام کنی حالِ منِ پیرزن رو بررسی مهم نیست، به اون معده‌ی بیچاره‌ات رحم کن، ناهار هم که حتماً نخوردی بیا حداقل یه ذره شام بخور!
با دلبری خودم را لوس می‌کنم و در حالی که کنارش روی تخت می‌نشینم، دست دور شانه‌اش می‌اندازم:

-آخه چرا باید دست پخت شما رو ول کنم و آشغالای بیرون رو بخورم؟

- آیی... بسه شیرین زبون، قربونت برم بیا یه لقمه بخور...

با ولع قاشقی از خورشت قیمه جا افتاده و خوش‌رنگ و بویش می‌چشم، که اشاره به سبزی‌خوردن می‌کند، با همان دهانِ پر و خنده‌کنان چند پر سبزی ریحان به دهان می‌برم و به سختی می‌گوییم:

- عالی، مثل همیشه...

لب می‌زند:

- نوشِ جونت...

سپس با دودلی ادامه می‌دهد:

- نفس جان، مراسمِ فردا شب جدیِ انگار، یکم با بقیه‌ی خواستگاری‌ها تفاوت داره ...

با دهانِ پُر می‌پرسم:

-چطور مگه؟

-عمه خانوم یه برو بیایی راه انداختن، از خریدِ صد قلم میوه و شیرینی بگیر تا پخت چند مدل شام برای شب...

قلپی از شربتِ تخم‌شربتی و بهار نارنج مخصوصِ مهناز خانم می‌نوشم تا راه گلویم باز شود و با بهت می‌پرسم:

-واقعاً؟ می‌خوان مانی رو شام نگه دارن؟ اصلاً این کی برگشت؟

-به مانی نمی‌خوان شام بدن، تمامِ خانواده‌اش از شیراز دارن میان تهران برای فردا شب...

همان‌طور که با تعجب به مهناز خانم نگاه می‌کردم، ذهنم هر چه تصویر و خاطره از مانی داشت را یکی یکی به یادم می‌آورد ...

پسرِ مغرورِ همیشه طلب‌کاری که از بچگی تا همین سه سال پیش، سالی یکی_دو بار می‌دیدمش، اوایل اکثراً با عمه توران، عمه‌ی ناتنی‌ام چند روزی تابستون‌ها به خانه‌ی ما می‌آمدند. آن روزها فکر می‌کردم چون به عمه توران "مامان" می‌گوید واقعاً مادرش هست اما زمان گذشت تا فهمیدم پدر و مادرش در شیراز زندگی می‌کنند و از هر کس دلیل این صمیمیت را می‌پرسیدم، می‌گفتن عمه توران مادر خوانده‌اش است، و اطلاعات بیشتری به دست نمی‌آورد.

تحمّلِ مانیِ بداخلاقی که همیشه با جاسوسی کردنش برای عمه باعثِ تنبیه و آزار من می‌شد را، وجود پر از عشق و آرامش عمه توران جبران می‌کرد. من عاشقانه عمه توران را دوست داشتم و این ناتنی بودنش هیچ‌وقت باعث نمی‌شد از پشتیبانی کردن از من و محبت بی‌حد و اندازه‌اش در حقم دست بردارد.

هیچ خبری از عشق و عاشقی و هیجانات نوجوانی بینِ من و مانی نبود، اکثر تابستان‌هایی که تهران بود من همراه مادرم به ایتالیا می‌رفتم. متأسفانه عمه توران همان قدری که مرا دوست داشت، علاقه‌ی خاصش به مانی باعث می‌شد همیشه حتی اگر خودش حضور نداشت حرفش باشد و من دورا دور بفهمم که بعد از دانشگاه از خانواده‌اش جدا شده و برای کار به تهران آمده است.

عمه توران تأکیدوار می‌گفت که همه چیز را از صفر شروع کرده است و همه‌ی زندگی‌اش را با تلاشِ خودش بدست آورده است در حالی که با پدر ثروتمندش رابطه‌ی خوبی ندارد.

آخرین اتفاقی که به یادم می‌آید، باعث می‌شود با انگیزه‌ای بیشتر، بخواهم این یکی خواستگار را هم از سرِ راهم بردارم و زودتر به هدفِ اصلی‌ام برسم، اما حسی موزی ذهنم را قلقلک می‌داد که مانی روی چه حسابی به خودش اجازه‌ی این خواستگاری را داده در حالی که می‌دانست رابطه‌ی خوبش با عمه برای من فقط یک معنی دارد، او هم جزء لیست سیاه ذهنم بود که روزی باید با کشیدن خط پر رنگی رویش، از زندگی‌ام حذفش می‌کردم.

مهناز خانم کنارم نشست و طبق عادت تا غذایم را تمام نمی‌کردم از کنارم نمی‌رفت.

وقتی که رفت لباس راحت و خنکی می پوشم و پتوی نازکی برمی دارم به بالکن
اتاقم می روم.

بعد از جواب دادن به یک سری از کامنت ها و دایرکت ها، با انرژی بیشتری
مشغول ادیت ولاگی می شوم که سه هفته پیش از رونمایی محصول جدید برند
معروفی تو میلان گرفته بودم و تا الان به خاطر شروع دانشگاه نرسیده بودم
نگاهی بهش بی اندازم و با دیدن حال و هوای مراسم و فیلم و سلفی هایی که با
ناتالی انداخته بودیم دلم برایش تنگ می شود.

ناتالی گرچه شبیه به یک مادر ایرانی نبود، اما من همیشه استقلالش، زیباییش،
هنر رقصیدنش و دیدگاه متفاوتش را تحسین می کردم. به یاد آوردم که وسط
همان مراسم بهم گفت که این بار تصمیمش برای جدایی از پدرم جدی است و
مصرانه از من خواست قاصد شومی شوم و این خبر دردناک را من به پدرم انتقال
دهم و صد البته در خانه ای که بی روضه همیشه کربلا بود، من هرگز این کار را
نمی کردم!!

من نمی خواستم آن آدمی باشم که تیر خلاص را به پدری بزنم که حتی گاهی
پدری کردن را فراموش می کرد تا همسری دلخواه باشد و همیشه هم ناکام
می ماند.

از شدت خستگی و هجوم افکار مختلف، چشمان خسته ام را چند لحظه ای روی
هم می گذارم و متوجه گذر زمان نمی شوم تا که حس می کنم در بالکن باز و
بسته می شود و کسی روی تنها صندلی خالی بالکن می نشیند.

چشمانِ دردناکم را با دستانم ماساژ می‌دهم و زمانی که تصویر تار مانی مقابل چشمانم شفاف می‌شود از حالت شل و دراز کشیده‌ام با شک صاف می‌نشینم و به‌تیم زمانی بیشتر می‌شود که می‌بینم خیلی بیشتر از تصوراتم تغییر کرده است. اندام رو فرمش فریاد می‌زد که صاحبش ساعت‌ها زجرِ تمرین کردن‌های بی‌وقفه را به جان خریده است تا عضلاتش ورزیده و متناسب شود. گوشه‌ی چشمانش چین خورده بود و ته ریشش به شدت توی چشم می‌زد و تنها بخشی از صورتش که مثل همیشه تو ذوقم زد، سردی ذاتی چشمان سیاهش بود که انگار گودال‌های بی‌انتهایی از یک تاریکی و سیاهی بی‌پایان را با خودشان حمل می‌کردند و غرور... غروری که می‌چکید از نوک تک تک موهای به دقت ژل خورده‌اش، تا ساعتِ برند نایابش، بوی ادکلنی که با وسواس از گران‌ترین و معروف‌ترین نوع انتخاب شده بود و لباس‌هایی که با نهایت سلیقه به تنش نشسته بودند. به طعنه می‌پرسد:

- پسندیدی؟

این عادت دیرینه که ما هیچ‌وقت به هم سلام هم نمی‌کردیم به یادم آورد که این پسر همان موجود آزار دهنده‌ی همیشگی است، اما دست خودم نبود که چشمانم داشتند کت لنین آبی کمرنگ‌اش را با شلوار کرم کتان تابستانی‌اش، پیراهن مردانه خوش‌دوختش و کمربند و کیف مشخصاً تمام چرمش را رصد می‌کردند. همیشه لباس برایم اولین اولویتی بود که تمام حواسم را به خودش پرت می‌کرد. در حالی که هنوز قلبم از ورود ناگهانی‌اش تندتر از معمول می‌کوبید، دوباره پاهایم را جمع می‌کنم و عصبی می‌پرسم:

- هنوزم مثل روح سرگردونی ! سرت انداختی پایین نصفه شبی اومدی این جا که چی؟

لبخندی عمیق می زند که دور چشمانش بیشتر خط می افتد:

-جواب ندادی، اون همه دید زدی بالاخره پسندیدی یا نه؟

سری تکان می دهم:

- ای، بد نیست، بهتر هم می تونه باشه!

خم می شود روی میز دایره ای شکل که بین من و خودش هست:

- جدی باورت شده طراح لباس و فشن دیزاینری؟ (Fashion Designer)

با نگاهی که می دانستم چقدر می تواند تأثیرگذار باشد منم به سمتش خم می شوم و می گویم:

-تو چرا باورت نشده؟!

تک خنده ای می زند و بی ربط می گوید:

- سه ساله ندیدمت!

به پشتی صندلی تکیه می زنم:

- آره خدا رو شکر، فکر کردم رفتی که رفتی...

اخمی غلیظ بین ابروهای پرپشتش می نشیند:

- گفته بودم بهت که برمی گردم.

چشم به لپ تاپم می دوزم:

- یادم نمی‌یاد، هر چند مهم هم نیست، حالا که چی؟

باز تک خنده‌ای عصبی می‌کند و طوفانی در سیاه چاله‌هایش برپا می‌شود،
نمی‌دانم چرا با این که خیلی اهل سیگار نیستم اما از پاکتی که روی میزِ بالکن
افتاده است، نخ می‌برم و بی تفاوت آتش می‌زنم و به ادامه‌ی ادیت ولاگ
مشغول می‌شوم. با لحنی عجیب می‌گوید:

- نه خیلی پیشرفت کردی واقعاً؛ این هم ژست جدید
اینفلوئنسری (Influencer) هست؟
دود سیگارم را به سمتش فوت می‌کنم:

- آره اتفاقاً!

- ولی من اون دختر ساده‌ای که تو آب افتاده بود و گریه می‌کرد رو ترجیح
می‌دم...

لحظه‌ای خون به مغزم نمی‌رسد، من نمی‌خواهم به عقب برگردم، گرچه هر
لحظه‌ی عمرم دستی با خباثت یقه‌ام را می‌کشد و ولم می‌کند در ظهرِ داغِ
لحظه‌ی صفر تاریخ زندگی‌ام.

نفرتِ من از آب سرد و تلخی اولین و آخرین باری که اشک ریختم چنان در من
آتشِ نفرت را بیدار می‌کند که زیادی خصمانه و پر از نفرت لب می‌زنم:

- اون دختر رو دیگه به خواب ببینی!

خم می‌شود و سریع دستم را می‌گیرد:

-چته نفس؟ تو چرا این جوری شدی؟ من که ننداختمت تو آب... من...

نفس عمیقی می کشم و با جسارت حرفش را قطع می کنم:

- به تو ربطی نداره مانی ملک زاده!

سکوت می کند و من نمی دانم سکوتش را پای بهتش بگذارم یا این که وقت می خرد تا جواب بهتری برایم پیدا کند، وقتی بیشتر به سمتم خم می شود دست خودم نیست که زبان به کام نمی گیرم:

-این صندلی کوسن نداره، لباسات کثیف نشه، مشخصه کلی زمان گذاشتی نصف شب ستشون کنی!

چشمان تنگ شده اش را به من می دوزد ، او هیچ وقت دلیل نفرت و بیزاری ام را نمی فهمد، سنگین نفس می کشد.

با لذت لپ تاپم را این بار با به پایان رسیدن کارم می بندم و با لبخندی معنی دار منم کمی خودم را بیشتر به سمت او خم می کنم و زمزمه وار می گویم:

- می ری بیرون؟ می خوام بخوابم.

وقتی هیچ حرکتی انجام نمی دهد از جایم بلند می شوم و در حال باز کردن در بالکن می گویم:

- پس بمون تو بالکن تا صبح بشه!

زمانی که داشتم در را به رویش می بستم با دستش در را نگه می دارد، نفسی از سر حرص و عصبانیت می کشم و منتظر نگاهش می کنم!

- نفس؟

خسته و جدی می گویم:

- بله؟

- فردا دارم ازت خواستگاری می کنم...

به طعنه پاسخ می دهم:

- واقعاً لطف می کنی، چه جوری جبران کنم برات حالا؟ یه وقت نمی گی نصفه شبی قلبم از هیجان وایسه، جاسوس دوجانبه؟ برو کنار واقعاً حوصله ات رو ندارم، خسته ام، می خوام بخوابم..

برمی گردم اما وقتی بازویم را می گیرد، کلافه می گویم:

- ببین مانی، این بساطی که راه انداختی رو تا فردا خودت وقت داری جمعش کنی و همه چیز رو به حالت قبلش دربیاری، این مدل خواستگاری ها و مراسم ها هیچ جوهره تو سر من نمی ره! جوابت هم از الان معلومه...

- منظورت از این جور مراسم ها چیه؟

بازوم رو محکم عقب می کشم و به تلخی می گویم:

- این که تو مورد تأیید عمه و مادر بزرگ من باشی یعنی یه جای کارت می لنگه، اساسی هم می لنگه، هنوز یادم هست تا جایی که از دستت برمی اومد جاسوسی من رو برای عمه می کردی اونم کسی که می دونی دشمن من! دوماً مردی که خواستش رو مثلاً مادرش بیاد الان به مادر نداشته ی من بگه تو ذهن من جایی نداره، سوماً شنیدم با پدرم داری یه رابطه کاری رو شروع می کنی، شعبه جدید!

الان سودت در اینه که هر چی بیش تر به ما نزدیک بشی ... بزار خیالت رو راحت کنم، من آدم این که به حرف این و اون و صلاح و مصلحت کاری و مالی بشینم سر سفره عقد نیستم، خودتم خوب می دونی...

از احساس منم به خودت خوب خبر داری، پس واسه من فیلم بازی نکن، برو این بساطت رو یه جا دیگه بچین...

و سریع بدون آن که به او فرصت عکس العملی بدهم وارد اتاقم می شوم و وسایل و لپ تاپ را روی میزم می گذارم و منتظر به لبه میز تکیه می دهم تا هر چی زودتر از اتاقم بیرون برود.

وارد اتاق می شود، در تراس رو پشت سرش می بندد ولی همان جا می ایستد:
- دلیلش اینایی که گفتم، نیست...

خرت و پرت ها و لباس هایی که روی تختم ریخته بودم را جمع می کنم، اگر کمی دیگر می ماند می توانستم ایستاده بخوابم، بی تفاوت پرسیدم:

- تو بگو دلیلش چیه؟

پشت سرم می ایستد و لحظه ای بعد دستانش روی بازوهایم می نشیند و صدایش زمزمه وار به گوشم می رسد:

- "نفس..."

کلافه می شدم از هر حس و حالی که بخواهد حالم را دگرگون کند، به خصوص که هیچ وقت کنار مانی احساس خوبی نداشتم، پسری که همیشه و هر جا وقتی که حضور داشت، شش دنگ حواسش به من بود و اخبار و اتفاقات رو سریع

مخابره می‌کرد، پسری که دائم باعثِ دردسرم می‌شد و تمام سعی‌اش را می‌کرد که اشکم را در بیاورد اما هیچ‌وقت موفق نمی‌شد جز یک‌بار...

مانی در جایگاه خواستگار برای هر دختری ایده‌آل بود، چشم و ابروی مشکی، قد و قامت متناسب، تیپ و ژست خوبش در کنار غیرت و حواس جمع بودنش و صد البته پولدار بودنش، یک آرکتایپ بی‌نظیر از یک پسر ایرانی بود که همیشه در فیلم‌ها و رمان‌ها و اگر گیر می‌آمد در واقعیت شخصیتِ بسیار محبوبی محسوب می‌شد اما برای من ... نه!

من به خاطر عمه مجبور می‌شدم یک خط قرمز پررنگ دورش بکشم، تنها حس من از این خواستگاری سفارشی، سودی متقابل بود و نمی‌فهمیدم با چه رویی کماکان روبه‌روی من می‌ایستد و می‌گوید:

- اگه اول به خانواده‌ات گفتم بخاطر این بود که نمی‌خواستم همون عمه و مادر بزرگی که این جوری از شون اسم می‌بری فکر کنن رابطه‌ای از قبل بین ما بوده، بخاطر خودت بود...

- جدی؟ تو چقدر به من فکر می‌کنی! اون سالی که منو انداختی تو اون استخر آب سرد و لجن بسته، با این که می‌دونستی چقدر از اون جا بیزارم، بعدش به بابا گفتمی چون لباسش مناسب نبود انداختمش تو آب که مجبور بشه بره عوضش کنه، به فکر من بودی، نه؟

بهت زده نگاهم می‌کرد، کلافه ادامه می‌دهم:

- من از اون استخر متنفر بودم.

گیج و مبهوت لب می‌زند:

- بچه بودیم...

تکرار می‌کنم:

- از اون استخر متنفر بودم..

و ناگهان به خودم می‌آیم، کم پیش می‌آمد که کنترل اوضاع از دستم خارج شود، اما انگار مانی هم کمی گیج و بی‌حواس شده است و از او هم زمزمه‌ای می‌شنوم که تکرار می‌کند:

- "بچه بودیم"

با صدایی رسا و لحنی تلخ می‌گویم:

- من باهات ازدواج نمی‌کنم...

نفس عمیقش به اندازه‌ی چنگی که در میان موهایش می‌زند نشان‌دهنده‌ی این است که کلافه شده است و توقع دیدن این "نفس" را هرگز نداشته است.

با خنده‌ای پر از بهت می‌گوید:

-تلافیِ دعوای بچگی رو تو جوابِ درخواست ازدواج، جبران نکن!

بوی ادکلنش توی مشامم می‌پیچد، مثل خودش بود "تلخ و گس و مرموز"

همان قدر مرموز که بی‌صدا با پدرم در بزرگترین تولیدی کت و شلوارش شریک شده بود و باز هم توقع داشت من باورم بشود از همت و تلاش خودش به جایی رسیده است که پدر پنجاه ساله من رسیده بود.

این اواخر زمزمه‌ی باز کردن شعبه‌ای در لندن به گوشم رسیده بود، چه ضمانتی بهتر از ادعای عاشقی و ازدواج با من، چون به این طریق دل پدرم را به آسونی به دست می‌آورد.

نمی‌خواستم بدبین باشم و همه مسائل را در دریای وسیع نفرت و انتقامم غرق کنم، برای همین ناخودآگاه لب می‌زنم:

- تلافی نیست مانی، من نمی‌خوام ازدواج کنم...

و همان لحظه لبم را می‌گزم که اگر بفهمد همین پنجشنبه می‌خواهم با کس دیگری قول و قرار ازدواج بگذارم، قطعاً صداقتِ پشت حرفم را هیچ‌وقت باور نمی‌کند..

خیلی آرام بازویم را نوازش می‌کند و می‌پرسد:

- چرا؟

در جواب این کلمه سه حرفی، بیست و پنج سال زندگی من و نگفته‌هایم و دردهایی پنهان بود که مانی آخرین نفری بود که دلم می‌خواست سر از کلاف سردرگم و گره در گره سرنوشت من دربیاورد.

نگاهم را به چشمانش می‌دوزم، کاش می‌شد بگویم "مانی، دست بردار، من حتی کمکت می‌کنم به سود بیش‌تری برسی، اما دور من رو خط بزن"

اما به جایش می‌گویم:

- من می‌خوام از ایران برم ایتالیا و پیش ناتالی زندگی کنم ... می‌خوام آزادانه و مدل خودم زندگی کنم که کلاً با علایق و سلایقِ یه مرد ایرانی و زندگی تحمیلی

که عمه و مادر بزرگم به خوردم دادن، فرق داره، من دختری نیستم که بشه
مجبورم کرد یا محدودم کرد...

لب می‌زند:

- بله، این رو کاملاً فهمیدم و برام جالبه از اینستاگرامت و برنامه‌هات و مهمونی
رفتن‌هات داره اجبار و محدودیت می‌باره ... بیشتر از این...

میان حرفش می‌دوم:

- بیش‌تر از این، چیزی هست که نه تو می‌فهمی، نه به تو ربط داره! من با
چهارچوب خودم می‌خوام زندگی کنم! آبرو، نجابت و اخلاق برای من اون بار
معنایی که برای شماها داره رو نداره! من تعریف‌های خودم رو دارم، من شبیه
هیچ‌کدوم از زن‌های اطراف و فامیل حتی شبیه عمه توران که عاشقشم، نمی‌شم!
تو خیلی پسرِ زرنگی هستی، اینا رو خودت خوب می‌دونی... ما دو تا الان دقیقاً
می‌دونیم راجع به چی حرف می‌زنیم اما در لفافه! این تصمیم به ازدواجت که
برای منفعت طلبی‌ات و جا افتادن بیش‌تر جایگاهت تو کار پدرم هست
مسخره‌اس! هم من می‌دونم هم تو ...

دستانش از بازوهایم کنده می‌شود و نگاه مغرورش وقتی برق شفاف می‌گیرد
گیج می‌شوم، ناغافل زمزمه می‌کند:

- اگه دوست داشته باشم چی؟

حتی با فرض این که این یه سناریوی از پیش نوشته شده است باز یک لحظه به خودم می لرزم که نکند این بار مانی و احساسش دست و پای مرا ببندد و نقشه هایم باز به تعویق بیفتد، اما سریع به خودم مسلط می شوم و می گویم:

- اگه و اما نداره مانی، اگه دوستم داشتی از اول همین موضوع رو مطرح می کردی و پا پیش می داشتی ... من رو دوست داشتی و گم و گور بودی، یهو امشب یادت اومده؟ یه چیزی بگم خیالت راحت بشه ... حتی اگه این دروغت رو باور کنم، حسست یه طرفه اس، من نمی تونم تو رو، پسری که آرزوش بود اشک من رو دربیاره، کنترل گر و خودخواه و جاه طلب رو دوست داشته باشم...

انگار باورش نمی شد جواب ابراز محبتش را این گونه بدهم، ناباورانه لب می زند:

- بچه بودیم!

در دلم فریاد می کشم اما به ظاهر خونسرد می گویم:

- لطفاً برو بیرون، خوابم می یاد!

صبح پنجشنبه در حالی که با عجله دوش می گرفتم در ذهنم می خواستم زیباترین مانتوam را با مقنعه ای شاد انتخاب کنم اما ناخودآگاه به یاد سرخ و سفید شدن های علیرضا از تصمیم منصرف می شوم. هر اتفاقی، حتی یک رنگ شاد باعث می شد تا سرحدِ مرگ معذب شود.

اما اگه اوضاع خوب پیش می رفت، برای من دل کندن از مانتوهای رنگارنگم سخت می شد، به خودم نهیب می زدم که این هم موقتی است تا من یک گام بلند به هدف هایم نزدیک تر شوم.

در حالی که سعی می‌کنم وسیله‌ای را جا نگذارم، کیفم را جمع می‌کنم و بعد از آن بدو بدو از پله‌ها پایین می‌دوم که با دیدن عمه توران جیغی از سر خوشحالی می‌کشم و خودم را در آغوش

گرم و پرمهرش می‌اندازم و لحظه‌ای کوتاه غرق می‌شوم در عطر تنش که برام تداعی‌کننده آرامش بود و امنیت...

وقتی حسابی از بوسیدنش فارغ می‌شوم، با ذوقی که بی‌اراده در صدایم خانه کرده است می‌پرسم:

- کی اومدی توران جونم؟

با مهربانی خاص خودش پیشانی‌ام را چندین بار می‌بوسد و می‌گوید:

- دیشب قربونت برم، با مانی اومدم ... الانم دارم می‌رم دنبال یه سری کار و خرید ... نفس جان دیر نکنی ... چشم بهم بزنی عصر شده و مهمون‌ها رسیدن.

کلافه زیرچشمی اطرافم را نگاه می‌کنم و با حرص می‌گویم:

- عمه توران، شما یکی دیگه بس کنید، شوخی تون گرفته همگی؟ جداً می‌خواین واسه مانی بیان خواستگاری من؟

نگاهش دنیایی از پریشانی را در چشمان بی‌حوصله‌ام می‌ریزد و با حسرتی آشکار می‌گوید:

- من آرزوم بود پسری مثل مانی داشتم، من نه عمه، من نمی‌یام خواستگاری، طناز و حیدر دارن می‌یان...

باورم نمی‌شود، این خواستگاری به خیمه شب‌بازی بیشتر شباهت دارد تا هر مراسم دیگری.

- من به خودش گفتم جوابم منفیه، این قضیه رو بیش‌تر از این کشش ندین..

- نفس، الهی فدات شم، باز سر لج افتادی؟ تو می‌دونی این پسر چقدر دوست داره؟

با بهت بلند می‌خندم:

-وای یا خدا! مگه ما سر جمع بین رفت و آمدهام تو تابستون و قبل از این که مانی بره انگلیس، تو عالم بچگی و نوجوونی چندبار هم رو دیدیم که بخواد دوست داشتنی شکل بگیره؟ اونم دیدارهایی که همش هم توش شر و فتنه بود، من رو دوست داره؟ ولم کنین هرکی ندونه شما می‌دونین مانی خبرگزاری آنلاین عمه بود... عمه توران یادت رفته من چقدر از عمه متنفرم؟ یادت رفته؟

تن صدایم بی‌اراده بلند می‌شود، من مانند دره‌ای می‌مانم که هر لحظه انتظار دارم آواری از بالای قله‌ی زندگی تو خالی و نمایشی‌ام بر سرم خراب شود. ترسِ فرو ریختن این آوار مرا عمری به زلزله‌زده‌ی بی‌خانمانی شبیه کرده است که با کوله‌ای بر دوش قدم‌هایی خسته بر می‌دارم.

کوله‌ای سنگین و نفرت‌انگیز که خودم هم جرات نمی‌کنم به آن نگاه کنم ولی ...

نمی‌گذارند به مقصدم برسیم ... هر کس از راه می‌رسد می‌خواهد توجیه‌ام کند که زندگی نصفه و نیمه زیر آوار خیلی دلنشین‌تر از داشتن خانه و کاشانه است.

عمه توران شانه‌هایم را می‌گیرد:

- مانی رو با عمهات جمع نبند نور چشمم ... بین عزیزم، تو یه خواستگار داری که از قضا واقعاً دوستت داره... چه اشکالی داره یه فرصت شناخت بهش بدی؟ می‌دانم این بحث تمامی ندارد:

-و از قضا یه نقشه تمیز و واضح پشت این تئاتر پنهونه که برام عجیبه، چطور شما خودتون رو به اون راه زدین؟

نگاه مبهوت و لب‌هایی که دوباره به توجیه باز می‌شوند مطمئنم می‌کند که این بار حتی حمایت عمه توران را هم ندارم و چه اهمیتی داشت وقتی می‌دانستم، شبیه به تمام زندگیم، خودم باید از پس ماجرای پیش رو بریایم.... به سمتِ در می‌چرخم و صدای لرزان عمه توران دوباره مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-کجا می‌ری عمه جون؟

-می‌رم دانشگاه...

تا دم در ورودی به دنبالم می‌آید:

-نفس نکنه بزنه به سرت شب نیای خونه؟

پیشنهاد بدی نبود اما گرفتن حال مانی و کنجکاوی شدید برای دیدن پدر و مادرش باعث می‌شود نظرم عوض شود، با آرامش می‌گویم:

- خیالتون راحت، تاشب...

در را که پشت سرم می‌بندم گوشی‌ام می‌لرزد پیام علیرضا مبنی بر این که سر کوچه منتظرم ایستاده را بدون باز کردن روی صفحه گوشی می‌خوانم.

خنده‌دار بود که مثل بچه‌های دبیرستانی باید یواشکی همدیگر را می‌دیدیم، در حیات را که می‌بندم حس می‌کنم سایه‌ای پشت سرم می‌افتد.

سریع برمی‌گردم کسی آن‌جا نبود، برای من مهم نیست کسی مرا در ماشین علیرضا ببیند یا نه، اما شک و وسواس او انگار به من هم سرایت کرده بود، هنوز در ماشینش را پشت سرم نبستم که ماشین را حرکت می‌دهد، حرصم از عمه توران را سرش خالی می‌کنم:

- یواش، چه خبرته؟

- ببخشید، اما هر لحظه می‌ترسم کسی سر برسه ...

نگاهی به نیم‌رخ جذاب و بی‌نقصش می‌اندازم، زیادی رنگ پریده و خسته است، با طعنه می‌گویم:

- بین علیرضا، این قدر دست دست کردی که جدی امشب داره یه مراسم خواستگاری تو خونه برپا می‌شه... چی کار داری می‌کنی؟ مگه قرار نبود شما امروز بیاین خونه‌ی ما؟ تو هنوز می‌ترسی کسی با من ببینت؟ تو کلاً از همه چی می‌ترسی!

نفس کلافه‌اش را نصفه نصفه بیرون می‌دهد:

- حاجی امروز به پدرت زنگ می‌زنه!

با حرص زمزمه می‌کنم:

- خسته نباشن ...

زمزمه‌ام را می‌شنود و اخم‌هایش در هم می‌شود. مثل همه‌ی انسان‌های عادی خانواده‌اش خط‌قرمزش هستند، اما حرمت‌م را حفظ می‌کند، چیزی نمی‌گوید چون می‌داند چقدر تلاش کرده‌ام تا به این لحظه برسیم:

- نفس، درست می‌شه! تو که می‌گی پدرت روشن فکره! به خواسته‌ات احترام می‌ذاره بگو "نه" بقیه‌اش رو بسپر به من!

تصویر مانی جلوی چشمانم نقش می‌بندد، دلم آشوب می‌شود، کاش عنوان می‌کردن که این یه خواستگاری خانوادگی و کاملاً منطقی است، در آن صورت این قدر نمی‌ترسیدم که الان با شنیدن "دوست داشتنش" دلم چرکین شده است. چرا همه به احساسی که نیست تظاهر می‌کردند، حتی عمه توران که همیشه طرفدار من بود.

دستِ خودم نبود که باز هم با خشم می‌گویم:

- علیرضا من می‌خوام به پدرم بگم که عاشق شدم، اما اگه بیای خواستگاری و جلوی عمه و مادر بزرگم کوچک‌ترین سوتی بدی همه چیز تموم می‌شه، اونا خیلی تیز هستن.

دستی به ته ریشش می‌کشد، نباید معذبش می‌کردم، اما من عادت داشتم همیشه مثل یک جنگجوی واقعی که با شمشیر می‌خوابد و در

رویاهایش هم نقشه می‌کشد، به تمام ابعاد قضیه مسلط باشم و نمی‌توانستم بگذارم روحیه آرام و صلح‌طلب او همه چیز را خراب کند. علیرضا آن قدر سکوت می‌کند تا بی‌اراده می‌پرسم:

- دیشب خوابیدی علی؟

نیم نگاهی به صورتم می‌اندازد و من با دیدن رگه‌های سرخِ نقش بسته در سفیدی چشمانش، حدسم به یقین تبدیل می‌شود.

-نه، خیلی بی‌قرارم...

با دستانم چروکِ فرضی مقنعه‌ام را صاف می‌کنم و اجازه می‌دهم حرفش را ادامه دهد:

-دارم باز هم خطا می‌کنم ... من دیگه همون یه ذره شناختی رو که از خودم داشتم رو هم از دست می‌دم...

-الان وسطِ همه‌ی اتفاقاتِ زندگیت، این که دوست داشتن من علنی بشه، واقعاً این قدر خطای نابخشودنی به نظر می‌آد؟

با دو دستش ضربه‌ای آرام به فرمان ماشین می‌زند:

-نه نفس تو چرا امروز از دنده‌ی چپ پاشدی... خطاهای من از حد و مرز گذشته، من حتی پا روی اعتقاداتم گذاشتم، من به همه چیز پشت کردم، وگرنه که تو واقعاً برای من مثل رحمت خدایی و وجودت قابل ستایشه ...

محاسبات من هیچ‌جوره با ذهنِ این پسر جور در نمی‌آید، من فقط یک مدل بldم بجنگم، آن‌هم با اراده و اعتماد کامل به خودم، اما دنیای متفاوت علیرضا و اعتقاداتش که هر روز حس می‌کند یه جای کارش چوب رها کردنش را می‌خورد، برایم غیرقابل هضم است.

خدایی که این قدر بنده‌اش بودن ترسناک می‌شد اگر لحظه‌ای نافرمانی کنی، کجا بود وقتی از ته دل صدایش می‌کردیم؟ وقتی پناهی جز خودش نداشتیم؟
وقتی خودش خالق مان بود؟

به منظره‌ی همیشگی ترافیک صبحگاهی چشم می‌دوزم و نمی‌فهمم چقدر می‌گذرد که می‌پرسد:

-ناراحت شدی؟

به آرامی جواب می‌دهم:

-نه، دارم به امشب فکر می‌کنم، به این که چی کار کنم؟

نفس عمیقی می‌کشد، ادامه می‌دهم:

- علیرضا، یه کاری کن قبل از اومدن مهمون‌ها، پدرت با پدرم صحبت کرده باشه تا من بتونم دلیل بیارم که شخص دیگه‌ای رو می‌خوام.

سری تکان می‌دهد:

- باشه، حتماً!

نگاهش می‌کنم و به اولین باری که روبه‌روی هم نشستیم و حرف زدیم فکر می‌کنم، رنج کشنده و درک نشدنی که او می‌کشید، زنجیر سخت دیگری به قلب همیشه بی‌قرارم می‌زد.

یادم می‌آید چقدر معذب و کلافه خودش را معرفی کرد، به این که صادقانه گفت، جز در دانشگاه و محیط کار با هیچ دختری در هیچ فضایی نبوده و هم کلام هم

نشده، به این که همان یک باری که به قول خودش به اصرار حاج خانم به خواستگاری رفته بود چه پوستی کنده بود تا بگوید نمی خواهد، به این که در خانواده‌ی مذهبی و مقیدش انگار متأسفانه نور چشمی همه بود، اما با مدرک فوق مهندسی مکانیک آرزوی پدرش حاج آقا رو برآورده نکرده بود، که به حجره برود و شغل پدر را ادامه دهد و در شرکتی مشغول به کار می شود... به این که بار سنگینی بر دوش می کشد تا زندگی دو خواهر بزرگترش که سنتی ازدواج کرده بودند و بچه داشتند و برادر کوچکترش که امسال کنکور داشت به خاطر او به هم نریزد. به این که حاجی دو داماد داشت یکی از یکی به قولی مؤمن تر و خدا ترس تر و خانواده دوست، به این که چقدر تکه زشت و نجسبی در پازل زیبا و آرام و منظم خانواده اش می شود اگر... به این که چقدر تنها بود و من تنها کسی بودم که می توانست سفره‌ی دلش را برایم باز کند که مرهم درد هم می شدیم اگر می گذاشتند...

-نفس؟

کمی ترسیده به سمتش می چرخم!

-حالت خوبه؟

دستی به موهای پریشانِ جلوی مقنعه ام می کشم:

-آره، چطور؟

-رسیدیم، چندبار صدات کردم.

به سر درِ دانشگاه نگاه می کنم و زمزمه وار می گویم:

-ممنونم!

می خواهم پیاده شوم که آرام می گوید:

-فقط یک چیزی...

دوباره به سمتش می چرخم.

-می شه لطفاً یه مدت پیچ اینستاگرامت رو ببندی ...

چه در نگاهم می بیند که سریع ادامه می دهد:

-بین حاج خانم و حاجی که اهل اینستاگرام و این حرفا نیستن، اما دنیا کوچیکه نفس، یه وقت بچه های فاطمه و مرضیه تو رو فالو کرده باشن، حالا اونا هم مهم نیستن، مهم اینه که من جلو حاجی دربیام و مطمئن بگم قراره یه چیزایی عوض شه ...

در منطق پشت حرف هایش شکی نبود اما با کمی خباثت می گویم:

-امروز به شروین می گم ببینم چی می شه! اما علیرضا خان نشه فردا بگی چادر هم سرت کن که دل حاج خانم تون هم شاد شه...

لبخند کم رنگی می زند و سری با افسوس تکان می دهد:

-من نمی تونم بگم جلو خانواده ام بی حجاب باشی اما یه حداقل هایی رو خودت رعایت کن...

با خنده از ماشینش پیاده می شوم:

-چشم مهندس، فقط به پدر گرام بگو بجنبن!

همان خنده‌ی شیطنت‌آمیز روی لبانم بود وقتی با نسیم و شروین روبرو می‌شوم...

نسیم با اکراه می‌گوید:

- بلا به دور، در جوار سرباز جان برکف، با این نیش باز می‌ای؟

نسیم تنها دختری بود که در تمام سالهای عمرم، عنوان دوست هم‌جنس مرا یدک می‌کشید، دختری سرد و جدی که کم می‌خندید و هرگز به عضلات صورتش برای بروز هیچ‌گونه حسی سختی نمی‌داد، حتی در حدِ یه لبخند، مدل قربان و صدقه‌ای خاص و متداول دخترهای دیگه، در دوستی ما جایی نداشت، نسیم سعی نمی‌کرد به زور وارد حریمت شود و این به من آرامش خاصی می‌داد.

برخلاف اکثر دخترها می‌توانستی هزار مطلب را برایش تعریف کنی و نصفه رهایش کنی و هیچ‌وقت نمی‌پرسید خب آخرش چی؟ حتی می‌توانستی بهش دروغ بگویی، می‌فهمید اما فقط نگاهت می‌کرد.

به قیافه‌ی عبوش سلام می‌کنم، جوابی نمی‌دهد و با افسوس سرش را تکان می‌دهد، نگاه شروین کماکان در مسیرِ ماشینِ علیرضا جا مانده است، با چشم‌هایی تنگ شده می‌پرسد:

-سر کارش گذاشتی؟

شروین در دانشگاه ما درس می‌خواند و در واقع دوست نسیم بود و بعد از مدتی ما سه نفر تمام وقت‌های مشترکمان را با هم می‌گذراندیم.

شروین بعد از مدتی که پیچ اینستاگرامم تعداد فالورهاش نجومی بالا رفت پیشنهاد داد که ادمین پیجم شود و در کنارش روزهایی که من درگیر بودم در ادیت ویدئوها و ساخت ولاگ‌ها هم کمکم می‌کرد.

دستی به بازوی هر دو می‌کوبم و می‌گویم:

- من به قدر کافی گیجم، می‌شه شماها بیش‌تر سردرگم نکنین...

نسیم با لحن سردی می‌گوید:

- سردرگمی نداره احمق، با اون همه ایده و آرزو و این قرتی‌گری‌هات می‌خوای زن این بچه مسلمون بشی، بعد دقیقاً می‌خوای با چادر ملی صنعت مد و فشن رو به چالش بکشی؟

شروین نگاه کوتاهی به نسیم می‌اندازد و رو به من می‌گوید:

-ولش کن نفس، این پسرِ گناه داره، این بگی پخ می‌زنه زیر گریه...

نسیم می‌گوید:

-نفس گناه داره نه اون...

حرفِ شروین باعث می‌شود لحظه‌ای خون در رگ‌هایم یخ ببندد:

-من این رو می‌شناسم، یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌اش هست وگرنه پسره قد این حرفا نیست که نفس رو بخواد، پسرِ نرمالش جرأت نداره بیاد سمت این چه برسه به...

می‌ایستم و با چشمای گرد شده برای عوض شدن بحث می‌گویم:

-چرا؟ من چه ایرادی دارم که پسر نرمال من رو نخواد؟

-حرف رو نییچون، گفتم جرأت نداره، چون آدم نرمال دنبال دردسر نیست... تو زیادی تو چشمی... خیلی ها خوشگل و جذابن، اما تو بیش از حد جلب توجه می کنی، زیادی تو چشمی، من پسر از من بپرس! پسری که خون به مغزش برسه دنبال دردسر نمی گرده!

در ذهنم به حرف هایش می خندم و پوزخند تلخی روی لب هایم نقش می بندد که می گوید:

-بین من رو، نرو تو قیافه، خیلی فاکتورهای خوبی هم داری اما هندل کردنت کار هر کسی نیست...

زیر لب "بی شعوری" زمزمه می کنم!

نسیم با طعنه می پرسد:

-الان ازش تعریف کردی؟

-به شعور شنونده بستگی داره بگیره نکته حرف رو یا نه!

خسته می گویم:

-بسه.. من حوصله ی کل کل ندارم!

دو قدم مانده به ورودی اصلی، که ناگهان حرف علیرضا یادم می آید و رو به شروین می گویم:

- بین، راستی می شه یه چند وقت پیج رو دی اکتیو کنی؟

قدم‌های شل و بی‌هدفش یک‌باره می‌ایستند سرش با شتاب به سمت می‌چرخد و "نه" غلیظی که می‌گوید برایم عجیب است، می‌فهمد عکس‌العملش بیش از اندازه بوده برای همین اضافه می‌کند:

- کلی تبلیغ گرفتیم، پولش رو دادن، بعد هم فالوورها می‌ریزه.. چه کاریه آخه؟ زیر چشمی نگاهش می‌کنم، می‌دانم مشکل از کجاست، سطح مالی شروین خیلی با ما فرق داشت، می‌دانستم اما هیچ‌وقت به رویش نمی‌آوردم، مثل خیلی از حقایقی که می‌دانستم اما به روی خودم نمی‌آوردم تا هر کدام پله‌های نردبان رهایی‌ام شوند.

من می‌دانستم شروین قیمت تبلیغ‌ها را به من دروغ می‌گوید و بیشترش را برای خودش برمی‌دارد، اصلاً پیشنهاد گرفتن تبلیغ از سمت خودش بود و می‌دانست من احتیاجی ندارم، از یه جایی به بعد به او گفتم بماند دستش، آن‌هم برای خرج‌های متفرقه‌ای که وجود خارجی نداشت و قبول کردنش نشان می‌داد چقدر احتیاجش بر غرورش می‌چربید.

این موضوع تبلیغات همیشه باعث می‌شد که متلک و حرفای بی‌ربط زیادی در کامنت‌ها و دایرکت‌ها بشنوم که یا زندگی که نشان می‌دهم دروغ است یا چقدر بدبخت و گدا و گشنه هستم که مجانی تبلیغ نمی‌کنم و در افزایش پول می‌گیرم. من حتی آب خوردنم، هم قضاوت می‌شد چه برسد به بحث شورانگیز "پول".

-آخه علیرضا می‌گه جلو خانواده‌اش ...

شروین با عصبانیتی که من شدت‌اش را درک نمی‌کنم می‌گردد:

- غلط اضافه کرده پس پا جلو گذاشته، تو همینی...

نگاه من و نسیم به هم گره می خورد، شروین بی حرف دیگری به سمت ساختمان دانشگاه خودش می رود و من و نسیم هم وارد کلاس می شویم، طبق معمول عده ای گوشه کلاس داشتند راجع به من صحبت می کردند که با رسیدنم ساکت می شوند ولی باز هر از گاهی پچ پچی شنیده می شد، نسیم بی حوصله می گوید:

- تو واقعاً بیکاری نشستی زندگیت رو گذاشتی تو طبق اخلاص واسه یه مشت بیکارتر از خودت، بسه بابا، چقدر خاله زنی حالم بهم خورد.

از نسیم چیزی را به دل نمی گیرم، او تماماً خودش هست نه جلوی رویت قربانت می رود نه خنجری آماده دارد که تا پشت کنی در کمرت فرو کند. اگه تلخ است و نچسب اما همین که خودش است به من احساس خوبی می دهد.

ژوژمان طرح هایمان بیش از وقت کلاس زمان می برد و من نه به خاطر این که از روی غرض می خواستم به مانی و خانواده اش توهینی کرده باشم، اما بعد کلاس، ماشین شروین خراب شد و در ترافیک همیشه بهم پیچیده ی این شهر دیوانه کننده، تا ماشین بگیرم و خودم را به خانه برسانم مصادف با زمانی می شود که مهناز خانم در حالی که حرص می خورد با اشاره به ساعت زمزمه وار می گوید:

- یه ربع دیگه این جا هستن!

نمی شود بی خیال دوش گرفتن بشوم، به قدر کافی روز سختی داشتم و قسمت مهم تر و سختش مانده بود.

دست به سر کردنِ مانی و جنگیدن با آخرین خواستگارِ سفارشی عمه درایت خاصی می‌طلبید.

برخلافِ تمامی مواقعِ دیگر تا لحظاتی که آخرین تکه از موهایم را فرِ درشت می‌زنم، هیچ برنامه‌ای در ذهنم برای بهم‌زدن این مراسم نداشتم، ذهنم خسته و خاموش بود و نقشه‌ای جز عنوان کردن موضوعِ علیرضا و آن هم به عنوان آخرین گزینه در ذهن نداشتم.

زمانی که از پله‌ها پایین می‌روم حسابی سروصدای مهمان‌ها و بساط پذیرایی و تعارف گرم شده بود، تا پیچ اول راه پله کسی مرا نمی‌بیند و من چند لحظه‌ای از دیدنِ تعداد آدم‌هایی که در سالن نشسته بودند ماتم می‌برد و قدم‌هایم کندتر می‌شود، صدای کفش پاشنه بلندم باعثِ لو رفتنم می‌شود و صدایی که نمی‌شناسم می‌گوید:

"به‌به، عروس خانوم هم اومدن"

من به جمع‌های ناشناخته و مرکز توجه بودن عادت داشتم، ولی عجیب بود که وقتی بین آن همه نگاه غریبه با مانی چشم در چشم می‌شوم کمی خودم را می‌بازم، آن هم به خاطر اراده‌ای که در پسِ نگاهش پنهان است، به خودم که می‌آیم همه به احترامم از جا برخاستند جز مادر بزرگم.

عمه توران به دادم می‌رسد، دست روی شانه‌ام می‌گذارد و به سمت زن و مردی که در سمت چپ سالن روی کاناپه‌ی دونفره نشسته‌اند می‌برد و پدر و مادر مانی را معرفی می‌کند، پدرش با صدای گرفته و بم می‌خندد و می‌گوید:

- بالاخره ما فهمیدیم چرا این پسر چپ و راست تهرود بود، محمود خان !
تعریف دخترتون رو شنیده بودیم ولی دیگه توقع این حوری بهشتی رو نداشتیم...
چند صدا با هم خنده‌ای کوتاه می‌کنند و حس می‌کنم تنها من و مانی و پدرم از
گفتن کلمه‌ی «حوری بهشتی» اخم‌هایمان در هم فرو می‌رود، به پدر کتوشلوار
پوشیده و کراوات‌زده‌اش دست می‌دهم و زیر لب تشکر می‌کنم.

نگاهم به سمتِ مادرش که کت‌ودامن طوسی پوشیده و روسری کوچک خوش
طرحی به سر دارد می‌افتد، خودش قدم جلو می‌گذارد، در آغوشم می‌کشد و در
همان حال می‌گوید "سلام دخترم"
زن جوان و زیبایی کنارش ایستاده بود.
عمه توران می‌گوید:

- شقایق خانم، همسر برادر بزرگ‌تر مانی، مازیار خان...
نگاهم به روی دختر بچه‌ای سه_چهار ساله می‌نشیند که سرش را لای دامن
شقایق پنهان می‌کند تا با من رودررو نشود، صدای عمه توران حواسم را جمع
می‌کند:

-پرستو جون، خواهرزاده‌ی طناز جان هستن.
سعی می‌کنم هم اسامی را به خاطر بسپارم و هم نسبت‌هایشان را...
-مازیار خان.

چهره‌ی مردان خاندان ملک‌زاده، کپی برابر اصل پدرشان است اما مانی انگار
سردی و ماسکه بودن صورتش را خودش برای خودش ساخته است چون همگی

با صورت‌های بشاش و نگاه گرمی، همراهی‌ام می‌کنند. آخرین مرد جمع، برادر کوچک‌تر مانی، ماکان معرفی می‌شود که کاملاً بی‌حوصله نگاهم می‌کند و مشخص است به اجبار همراه خانواده آمده است تا میل و رغبت قلبی خودش!

مانی هنوز منتظرم ایستاده است و من مبهوت از این کارناوال، سری به نشانه‌ی سلام تکان می‌دهم و بدون دست دادن، از بین دو صندلی خالی کنار عمه و پدرم، کنار پدرم می‌نشینم و صدای طعنه‌ی نه چندان آرام ماکان را می‌شنوم که انگار به مانی می‌گوید:

- چقدر تحویل گرفت...

مهناز خانم دوباره مشغول پذیرایی می‌شود و من فرصت می‌کنم کمی به ضربان قلبم مسلط شوم و زیر چشمی مجلس را یک بار دیگر نگاه کنم، اما با دیدن چشم‌هایی که به صورتم خیره است، چشم به دختر بچه‌ی کوچک و خجالتی می‌دوزم که از اول ذهنم را درگیر خودش کرده است. شقایق می‌گوید:

- این گیسو خانم ما خیلی خجالتی تشریف دارن، خاله به نفس جون سلام نمی‌کنی؟

می‌گوید خاله و من گیج می‌شوم که مادر این بچه کجاست!!

شقایق با لحنی گرم و صمیمی انگار که سال‌هاست که مرا می‌شناسد، به سوال ذهنم پاسخ می‌دهد و می‌گوید:

- پریسا جون، همسر ماکان جان کسالت داشت نیومد...

نگاهم به ضرب برمی‌گردد سمت ماکانی که کنار مانی نشسته است و انگار منتظر نگاهم بود.

به نظرم می‌آمد فقط چند سالی از من بزرگ‌تر باشد.
برای این که خیلی خشک و لال به نظر نیایم، می‌گویم:
-خیلی دختر قشنگی هستن این گیسو خانم.

به لحنم آب و تاب می‌دهم و قصدم بردن دل دخترک است، این حس من به بچه‌ها همیشه یخ درونم را زودتر آب می‌کند، دخترک نیم نگاهی به من می‌اندازد و باز سرش را در دامن شقایق قایم می‌کند، از دلم می‌گذرد چه جاری مهربانی که دخترک این قدر به او وابسته است، موهای فر روشنش، لباس پف‌دار چهارخانه و گل سر صورتی‌اش، لبخندی از ته دل بر صورتم می‌نشانند و این نگاه را مانی، ماهرانه شکار می‌کند!

می‌دانم در پس سکوت و نگاه خیره‌اش، مشغول آنالیز کردن من و حرکاتم می‌باشد و باز با این که مجلس خواستگاری کم نداشته‌ام، صمیمیت و حضور این همه از اعضاء فامیل گیجم می‌کند و ذهنم بهم هشدار می‌دهد که بسیار محتاط‌تر از آن چه تصور داشتم باید رفتار می‌کردم تا نتیجه‌ی دلخواهم را بگیرم.
صدای پدر مانی حواسم را از گیسو می‌گیرد:

- خب نفس جان، بگو ببینم چه کردی با دل این پسر ما؟

به چشمان پدرش زل می‌زنم، به همان سیاهی‌های بی‌پایان که با گذشت زمان نه تنها بی‌فروغ نگشته بلکه هنوز برقی از شیطنت در آن می‌درخشد! از پدرش

"حیدر ملک زاده" حس خوبی نمی گیرم، نگاهش کمی زیادی بی پرواست و نحوه‌ی استفاده از کلمات و جمله بندی اش به دلم نمی نشیند.

حسی عجیبی باعث می شود توجه ام به مادرش و عمه توران جلب شود و این بار کمی جدی تر به این موضوع بیندیشم که چرا با داشتن خانواده، آن هم این خانواده مفصل و پا برجا، مانی به عمه توران "مامان" می گفت.

رابطه‌ی عمه ناتنی من با خانواده‌ی مانی از کجا شکل می گرفت...؟

سکوت من که طولانی می شود، شقایق در جواب پدر شوهرش که هم چنان به من خیره است، می گوید:

-ماشالله نفس جان حضورش دل می بره، احتیاج به چیز دیگه‌ای نیست...

عمه به شدت از این که به حاشیه رانده شده است کلافه می شود و این از تقلایش برای به دست گرفتن صحبت، مشخص می شود:

-به هر حال دل دختر ما هم رفته که دلبری کرده...

و خودش به حرف بی سر و ته اش می خندد. بدنم منقبض می شود و پدرم با فهمیدن حالم زیر لب "باز شروع کردی" زمزمه می کند و من اما در حالی که آتش گرفته ام بلند می گویم:

-عمه! راجع به کی صحبت می کنید؟

رنگش می پرد، همه متوجه جو سنگین و بد بین ما می شوند تا زمانی که پدر مانی با چیرگی سر بحث مردانه‌ای را باز می کند تا کمی از التهاب به وجود آمده کم شود.

زن‌های خانواده به هم نگاهی می‌اندازند،

انگار کم کم دارند می‌فهمند این خواستگاری چیزی کم دارد و آن هم یه دختر مشتاق و خوشحال است و من واقعاً داشتم کم می‌آوردم، از این که چرا مانی وقتی می‌دانست برایش شمشیر را از رو بستم، چرا باز هم خانواده‌اش را مخصوصاً پدر و برادری که مشخص است که دلی خوش ازشان ندارد را، با خود همراه کرده و چرا همه با هم آمدند که از من " نه " بشنوند؟

سردرگم حواسم را پرت گیسو می‌کنم، دخترک کمی خجالتش ریخته است و با نگاهی محیط جدید را می‌پاید، بهش چشمک می‌زنم، خیلی بامزه و نقلی می‌خندد. تنها فرد جالب برایم در این جمع همین دختر بچه است.

کمی که می‌گذرد، هم‌زمان بحث‌های زنانه و مردانه قطع می‌شود و انگار همه منتظر شروع بحث جدی خواستگاری می‌شوند، پدر مانی دوباره سر صحبت را باز می‌کند و رو به من و پدرم می‌گوید:

-محمود خان، غرض ما از مزاحمت امر خیره که خوب نیست به تأخیر بیافته، پسر ما که برای شما شناخته شده‌اس، تو کار هم که دیدی چه جوهره، اخلاق و رفتارش رو هم که نفس خانم باید بیسنده، حالا این آقا زاده ما گرچه برای خودش کسی شده و ما رو قابل نمی‌دونه، اما اینا بخوان زندگیشون رو شروع کنن من هر چی که لازم باشه براشون انجام می‌دم، هر مراسمی و هر خواسته‌ای که در شأن دختر شماست، حالا شما بگین که چی مد نظرتون هست؟
مستأصل به پدرم چشم می‌دوزم که با سرفه‌ای آهسته می‌گوید:

- اول این که شما مراحمید... بله، من آقا مانی رو می شناسم و در کار بسیار قبولش دارم، اما برای ازدواج اول و آخر نفس باید خودش تصمیم بگیره و اگه دلش بخواد خودش شناخت لازم رو از مانی پیدا کنه...

تپش تند قلبم آرام می شود و لبخند رضایت بخشی روی لبانم نقش می بندد، داشتم جملاتم را به ترتیب در ذهنم می چیدم که در کمال تعجب عمه توران می گوید:

- حالا اجازه بدین خودشون یه چند کلمه با هم حرف بزنن!

نه تنها من، بلکه اکثریت متعجب می شوند حتی عمه!

نگاهش را می بینم که به مانی اشاره می کند و چیزی زیر لب می گوید، ماکان با پوزخندی می گوید:

-برو با این شاخ اینستاگرامت واسه اولین بار چند کلمه ای صحبت کن برادر، انشاالله که شیرینی اش رو بخوریم...

تأکیداش روی کلمه اولین بار خنده دار است. مازیار با تشر می گوید:

-ماکان! بسه!

-مسخره شو درآوردین. کشیدتمون به زور این جا، دختره معلومه نمی خوادش باز همه باید به حرف آقا احترام بزارن و خفه شن...

عمه توران تقریباً مانی را از جا می کشد تا بلند شود و به سمت من می آیند، با اخم می گویم:

-عمه توران، من حرف هام رو همین جا هم می تونم بگم...

با لحن آرامی می‌گوید:

-نفس روی من رو زمین ننداز!

با اکراه می‌ایستم و در سکوت آزاردهنده‌ی سالن، جلوتر از آنها به سمت راه پله حرکت می‌کنم.

به محض این‌که از دیدشان خارج می‌شویم با حرص به عمه توران می‌گوییم:

-من چه حرفی دارم با این؟ چرا این‌طوری می‌کنید! می‌داشتین تمومش می‌کردم و... حرف در دهانم می‌ماسد وقتی نگاه مانی را می‌بینم.

این پسر چه دردش بود؟ کجا این‌قدر خوب بازیگری یاد گرفته بود؟ چرا نگاهش فریاد می‌زد از لحن من رنجیده و دعوت به سکوت می‌کرد؟ عمه توران آهسته می‌گوید:

-دردت به جونم، تو که خانمی کردی امشب، حالا چند دقیقه جدی با هم صحبت کنید، چی می‌شه نفس جان؟
-آخه عمه ...

به سمت راه پله هولم می‌دهد. نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و در حالی‌که با زیر پا گذاشتن هر پله، تیکه‌ای به مانی و این مجلس مسخره می‌اندازم بالا می‌روم صدای قدم‌های محکم‌ش نشان می‌دهد دارد دنبالم می‌آید .

در اتاقم را با شدت باز می‌کنم و با خیال راحت از این‌که صدای مان به گوش احدی نمی‌رسد با تمام خشمم سرش فریاد می‌زنم:

-فکر کردی تمام ایل و تبارت رو جمع کنی بیاری این جا، چیزی عوض می شه؟
تو زبون آدمیزاد حالیه اصلاً؟ چرا این کارا رو می کنی؟
کتش را کنار می زند و هر دو دستش را داخل جیب شلوار خوش رنگ و دوختش،
فرو می برد،
با آرامش لب می زند:

-چون ببینی چقدر تو نیتم جدی ام!
چند قدم دور شده ام را برمی گردم و دقیقاً روبرویش می ایستم، نگاهش روی
موهایم می چرخد، با بدبینی می پرسم:
-مانی حالت خوبه؟ چیزی می زنی؟ مستی؟ چته؟ چه جوری بگم من نمی خوام
باهات ازدواج کنم؟
دستش بالا می آید و طره ای از موهایم را لمس می کند و با همان خونسردی
می گوید:
-نفس، پاشنه بلند خیلی بهت می آد! بهتر از اون گیوه و گالش هایی که
می پوشی...

ماتم می برد، قطعاً این مرد حال طبیعی ندارد، سکوت می کنم، تجربه معاشرت با
دیوانگان را رو در رو نداشتم.

دستش روی دسته موهای پیچ خورده روی سرشانه ام می نشیند، باز هم فقط
نگاهش می کنم.

انگشتانش دایره وار پوست بازو و سرشانه‌ام را نوازش می‌کنند و حسی لذت‌بخش به جانم ریخته می‌شود. اما نفرت از این موجود خونسرد و خودخواه وادارم می‌کند قدمی به عقب بروم که با دست دیگرش مانع می‌شود و انگار حرکتی از من ندیده، در حال کشیدن دایره‌های فرضی از روی بازو به روی ساعدش شمرده شمرده می‌گوید:

- که قصد ازدواج نداری، مرد متحجر و غیرتی اذیت می‌کنه و قصد مهاجرت داری و ...

با حرص محکم می‌گویم:

- دقیقاً!

دایره‌ها به روی انگشتانم می‌رسند و دستم را محکم می‌گیرد به حدی که دردم می‌آید:

- با علیرضا می‌خواهی به آرزوهات بررسی؟

به یک‌باره قلبم فرو می‌ریزد....!!

- با علیرضا می‌خواهی پارتی کنی تا صبح؟ با حاج خانمشون می‌خواهی درینک

بزنی؟ یا با خواهرش سیگار بکشی و وگ (vouge) ورق بزنی و مزون گردی

کنید؟ حاج آقا دربندی عکس‌های اینستاگرامت رو دیده؟ می‌دونه عروس

آینده‌اش رو دقیقاً چند تا مرد فالو می‌کنن؟ دایرکت‌هاش رو تا حالا برای علیرضا

خوندی؟ یا اون پسره شروین ناموسی‌هاشو برات پاک می‌کنه، قشنگ‌هاش رو

برات نگه می‌داره که سرحال بیای؟ می‌خوای به جای "runway" های میلان از
ندری‌های حاج خانوم لایو بگیری؟

عرق سردی به تنم می‌نشیند با خشم می‌غرم:

-به تو چه؟! هان؟ به تو چه؟

-نذار از الان حرمت‌های بینمون از بین بره...

و پوزخندی به ته حرفش وصل می‌کند تا بیشتر آتش بگیرم.

-مانی گمشو از زندگی من بیرون... همین الان می‌ری دست خانواده‌ات را
می‌گیری و می‌ری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی‌کنی...

و با تمام حرصم دستم را از دستش بیرون می‌کشم و به وسط اتاق می‌روم.

-دیر شده نفس خانم!

-من می‌خوام با علیرضا ازدواج کنم و فکر نکن سوسه بیای این وسط همه چیز
به‌هم می‌خوره!

دست به سینه به دیوار تکیه می‌دهد:

-نه عزیزم حرص نخور، اصلاً نمی‌دارم چیزی شروع بشه که به‌هم بخوره!

قفسه سینه‌ام از خشم بالا و پایین می‌رود، با نفرت زمزمه می‌کنم:

-به چی پشتت گرمه که دیشب دم از عشق می‌زدی، امروز حرفات بوی تهدید
می‌ده؟

دوباره جلو می‌آید، دوباره فاصله‌ها را به صفر می‌رساند و باز بوی تلخ و گس
ادکلنش را به مشامم هدیه می‌دهد:

-به خیلی چیزها، من می‌گم به جای خط و نشون کشیدن بیا واقعاً راجع به
خودمون حرف بزنیم... یا راجع به علایق تو... الان فهمیدم عاشقانه رو به تهدید
ترجیح می‌دی، تو فقط انتخاب کن من همون راه رو می‌رم.

بهت زده می‌پرسم:

-چی می‌گی تو؟

دستش باز بی‌پروا کمرم را در برمی‌گیرد :

-دارم می‌گم تو هم می‌تونی یه عشق باشی، هم یه هدف، هم یه وسیله خودت
انتخاب کن...

نگاه بهت زده‌ام بین مردمک چشمانش جابه‌جا می‌شود، زمزمه می‌کنم:

-تو دیوونه‌ای! برو بیرون... برو تا آبروت رو نبردم...

-به مهریه اعتقاد داری؟ چی مهرت کنم که به چشم‌ت بیاد؟ می‌خوای هنریش
کنیم؟ مثلاً هزار و سیصد و خرده‌ای دکمه، یا طاق پارچه طلاکوب...

می‌خندد و می‌گوید:

-عروس هنرمنده دیگه، بعد چقدر تو پیجت هم تأثیرگذار می‌شه... از الان شروع
کن استوری‌های مشکوک گذاشتن و معرفی آرایشگاه‌ها و مزون عروس‌های شهر
که ازت بپرسن چی شده؟ خبریه؟ صد مدل لباس واسه عقد انتخاب کن، صد
مدل هم واسه عروسی، آخ ببخشید انتخاب که نه خودت دیزاین کن ! اصلاً

دوست داری از این جا شروع کنیم که برند خودت رو بزنی؟ هان؟ خوبه؟ کجا دوست داری زندگی کنیم؟ من تهران رو ترجیح می دم تو هم حتماً میلان رو... یا می خواهی به شهر دیگه باشیم یا به کشور دیگه هر از گاهی بریم میلان و پاریس که به کارات هم برسی...

پشت حرف هایش تمسخری بود که آزارم می داد، طاقتم داشت طاق می شد: -مانی...

نمی گذارد حرفم تمام شود، به ناگهان جدی می شود و تلخ می گوید:

-نفس واقعاً به فرصت بده و من رو بشناس!

-من با کس دیگه ای قرار ازدواج گذاشتم، چرا نمی فهمی؟

-دوستش داری؟

کم کم ته مانده جسارتم هم نابود می شود و ترس ریز ریز در دلم خانه می کند، نفس هایش آن قدر به صورتم نزدیک می شود که داغی اش پوستم را آزار می دهد، گونه ام را نوازش می کند و در نگاهش حال عجیبی است که نمی فهمم، اما می توانم قسم بخورم خبری از عشق و عاشقی نیست...

-عزیزم به سوال ازت پرسیدم، خیلی زشته برای جواب به دوست داشتن کسی که باهاش قرار ازدواج داری این قدر دست دست می کنی...

چرا صدایم می لرزد وقتی می گویم:

- این قدر سوالت مسخره اس که جواب نمی دم...

لبانش به لبخندی باز می شود:

-پس دوستش داری، بهم ثابت کن.

کلافه می خواهم عقب بروم که نمی گذارد، جدی و عاصی با صدای بلندی می گوید:

-بهم ثابت کن دوستش داری، بعدش دیگه کاری بهت ندارم.

با یک دست تخت سینه اش می کوبم و جنون وار فریاد می زنم:

-ولم کن دیوونه ... چی رو ثابت کنم؟ بین خیالت رو راحت کنم تو آخرین مرد دنیایی که حتی ممکنه بهش فکر کنم، حتی اگه علیرضایی نباشه، تحت هیچ شرایطی...

و به ناگهان زمان می ایستد و نفسم می رود، باورم نمی شود لب هایم به لب های داغ و کمی تلخ مانی که طعم سیگار دارند گره می خورد، آن قدر شوکه می شوم که هیچ عکس العملی انجام نمی دهم، بوسه ی حرفه ای و حرکت دستان ماهرش فقط چند ثانیه عqlم را زائل می کند، تا به خودم می آیم با مکشی به قصد، خودش را عقب می کشد، چشمان سیاهش می درخشند و لبانش به سرخی رژ من است.

مقابل لب هایم، لب می زند:

-هیچ وقت این قدر مطمئن نگو...

همچنان کنار نمی رود و نفس داغش برای بیداری و تلنگر زدن به احساسات سرکوب شده ام، بدترین زمان را انتخاب می کنند، نگاه درون چشمانش مرا می ترساند، برقی که در آن می درخشد از عشق نیست از نوعی مالکیت است و

جنسی از حالِ خوشِ برنده بودن را فریاد می‌زند، هنوز حالم دگرگون هست که می‌گوید:

-این که دوستش نداری که خیلی ساده بود فهمیدنش، این که هنوز نبوسیدت هم معلومه... و گرنه حالت این جور خراب نمی‌شد و چشمت دودو نمی‌زد اما می‌دونی...

انگشت شستش را روی لب‌هایم می‌کشد و با صدایی خفه زمزمه می‌کند:

-دوست ندارم فکر کنم همیشه این قدر دم دستی بودی...

توهینش تلنگری می‌شود تا از حال مسخ شده‌ی عجیبم بیرون بیایم و محکم خودم را عقب می‌کشم، تمام فکر و حواسم بهم می‌ریزد و اوج حماقتم این جا معنا می‌دهد، که بخواهد به خاطر هورمون‌های لعنتی‌ام این همه راه رفته و نقشه‌های کشیده نقش بر آب شود.

بی‌اراده دست به لب‌هایم می‌کشم، برای ثابت کردن این که از حرکتش بدم آمده و خیلی عذاب می‌کشم، اما نکشیدم... فقط گیج‌تر می‌شوم، که چرا همه چیز برخلاف محاسبات من در جریان است، ارادی نیست اما صدایم می‌لرزد:

-برو بیرون مانی...

دست به سینه گوشه‌ی دیوار می‌ایستد، سری برایم تکان می‌دهد:

-تنهایی برم بگم عروس خانوم بعد از این همه مدت می‌گن " نه "!

تسلطی نسبی به تپش قلب دیوانه‌وارم پیدا می‌کنم و با حرص می‌گویم:

-وقتی می‌دونی جوابت " نه " هست چرا گورت رو گم نمی‌کنی؟

خونسردی‌اش دارد بیچاره‌ام می‌کند، برایم جالب است این مدت کسی سراغی از ما نمی‌گیرد، مانی لب می‌زند:

-خودت بیا پایین بگو " نه "

با جسارت قدم‌های عقب رفته‌ام را به سمتش برمی‌گردم و به چشمانش زل می‌زنم و می‌گویم:

-چی باعث شده فکر کنی، این کارو انجام نمی‌دم؟

ته لبخندی که روی لبانش نقش می‌بندد برایم تازگی دارد، طوری که کلمات را ادا می‌کند مثل پتک در سرم صدا می‌دهد:

-چون اگه همین الان بری پایین و بگی

" نه " رسماً اعلان جنگ کردی، من جات بودم این قدر دست خالی نمی‌جنگیدم یا بهتر بگم این قدر الکی نمی‌جنگیدم، یه فرصت می‌دادم شاید همه چی طبق تصورات پیش نرفت... کم‌ترین منفعت تو این ماجرا اینه که من رو بیشتر می‌شناسی، شاید راه جنگیدن با من رو بهتر یاد بگیری...

کم می‌آورم و عصبی می‌خندم تا شاید این حجم از حرص و بی‌قراری به طریقی از وجودم خالی شود، با لذت به خندیدنم نگاه می‌کند، کم کم می‌ترسم و این حس را صادقانه برایش باز می‌کنم...

-مانی دارم می‌ترسم، نگرانتم، واقعاً چی می‌زنی؟ ترسم از مقابله با یه آدم نرمال نیست به خاطر مواجه شدن با این بخش دیوانه‌ات هست... چرا داری این کارا رو می‌کنی؟ احساسی که دخیل نیست...

حرفم را می برد:

-تو بخواه دخیل می شه... !

لب‌هایم را روی هم محکم می فشارم، سخت است مسلط شدن به اعصابی که عجیب دارد قلقلکش می دهد، انگار چیزی نمی شنوم ادامه می دهم:

-اگه برای پوله که ...

دوباره پا برهنه وسط درگیری‌های ذهنی‌ام می پرد:

-می‌ریم محضر، ثبت می‌کنیم بعد از ازدواج مون هر چی به اسم توئه و هر چی از پدرت بهت برسه برای خودت باشه و من حق هیچ دخل و تصرفی نداشته باشم، دیگه؟

دستم را به سرم می‌گیرم :

-تو دیوانه‌ای... این قدر آدم خودخواه و زبون نفهم؟

می‌خواهد قدمی به جلو بردارد که بی‌اراده سریع و بی‌فکر می‌گویم:

-جلو نیا...

درخشش چشمان پیروزش چندین برابر می‌شود و دستی به گوشه‌ی لبش می‌کشد تا من خنده‌اش را نبینم:

-چی می‌خوای؟ حق طلاق، حق انتخاب مسکن یا تعیین شهر و کشور، حق خروج از کشور...

بلندتر می‌خندد:

-حق ادامه تحصیل؟ البته اگه بشه دوخت و دوز رو تحصیل حساب کرد!

و نمادین دستی به سرش می کشد:

-بقیه اش رو یادم نمی یاد،مهم نیست... همه ی این حق ها رو می دم بهت، دیگه چی می خوای؟

به خواب هم نمی دیدم روزی پسری مثل مانی به چهارچوب در اتاقم تکیه می دهد و حرف هایی را به زبان می آورد که فقط در فستیوال تاریخ شنیده نشده روابط معنی می دهد و مرا تا سرحد جنون می ترساند.

مانی چه می خواست؟ نه عشق، نه پول، نه هیچ اسارتی و این موضوع ذهنم را از کار می اندازد... نمی دانم چقدر مات و مبهوت نگاهش می کنم که جنس نگاهش تغییر می کند، دیگر حس شوخ طبعی و لذت از نگاهش رخت برمی بندد، جدی می شود و سعی می کند با آرامش کلمات را ادا کند تا من بیشتر از این حالم خراب نشود:

-نفس به من بگو، چی می خوای؟ مشکلت با من چیه؟

گلویم بیش از اندازه خشک می شود و این خشکی به صدایم خش می اندازد:

-تو چی می خوای مانی؟ تو مشکلت با من چیه؟

کف دستش را به سمتم می گیرد، با اشاره می گوید از جلو رفتنش نترسم، می آید دقیقاً روبرویم می ایستد:

-یه هفته فرصت بده، اگه به نتیجه نرسیدیم، خودم دستت رو می دارم تو دست علیرضا.

کلافه موهای که با نم عرق به گردنم چسبیده را پس می‌زنم، این مرد هر چه زودتر باید از در این اتاق بیرون می‌رفت تا من مرز دیوانگی را رد نکنم.
-مانی برو بیرون!

بی‌هیچ اصراری به سمت در می‌چرخد، هنوز یه قدم کوتاه مانده است تا دستش دستگیره را لمس کند که می‌ایستد و کلمات چکش‌وارش را در مغزم می‌کوبد به طوری که تا نیمه‌های شب صدایش آرامش روحم را می‌خراشد:
-طعم لب‌ات شیرین نبود، ولی مثل خودت مرموز و گرم و گس بود، شبیه طعم سیگارهای توی بالکنت، طعم یه شات اسپرسوی داغ با یه اسکوپ بستنی وانیلی...

در اتاق را باز می‌کند، نمی‌خواهد تأثیر حرف‌هایش را در چهره‌ام بخواند اما تیر آخر را شلیک می‌کند و می‌رود:
-بیا پایین... راستش رو بخوای دلم نمی‌خواد باهات بجنگم، یه فرصت به خودت بده...

فرصت دادن به مانی یعنی تبر زدن به ریشه‌ی تمام زحمات چندین و چند ساله‌ام و این نتیجه‌ای نبود که سال‌ها برایش وقت صرف می‌کردم و هزاران درد

را به جانم می خریدم. کاش تکلیفم را مشخص می کرد، کاش می گفت برای شراکت با پدرم بهم نیاز دارد یا چشمی به دارایی خانوادگی ما دارد یا عاشقم شده است، هر کدام را می شد حل کرد، می توانستم برایش توضیح دهم، صداقت به خرج دهم اما حرف هایش بی قراری عجیبی به دلم می انداخت، اگر واقعاً بدبینی من درست بود و مانی بخش جدید و غیرقابل کنترل نقشه های عمه بود چه باید می کردم؟

روبروی آینه می ایستم، دوباره رژ سرخ پررنگم را محکم به لب هایم می کشم و سعی می کنم فراموش کنم آن چند لحظه چقدر برایم دلنشین بود. فقط یک لحظه، به قدر یک ثانیه که پشت پلک هایم داغ شوند و نوک بینی ام تیر بکشد، حسی عجیب دلم را زیر و رو می کند.

می سوزم و دلم برای خودم و تمام نیازهای انسانی ام می سوزد و بار دیگر به خودم قول می دهم این داغ را بر دلش بگذارم بلکه جگرم آرام بگیرد.

فکر به این که حتی چند درصد مانی بی گناه باشد را به پستوی ذهنم می فرستم، با قدم های محکم از پله ها پایین می آیم. حال غریبی دارم، نگاهم از پیچ راه پله اول رو تک تک اعضای خانواده اش می نشیند، احساس قدرت نمی کنم چرا که فهمیدن این نقطه ضعف که مانی رابطه ی خوبی با خانواده اش ندارد، سخت نیست و استفاده از این نقطه ضعف به من احساس ویژه ی پیروزی نمی دهد اما چاره ای نیست مگر این که بتوانم به طریقی دور از چشم عمه، پدرم را به گوشه ای بکشانم و موضوع علیرضا را برایش شرح دهم، مگر او بتواند به طریقی محترمانه امشب را ختم به خیر کند.

وقتی به پایین پله‌ها می‌رسم، نگاهم روی گیسو می‌نشیند که گوشه‌ای تنها روبه‌روی سرویس مهمان نشسته است و بی‌قراری و بغض مشخصی در رفتار و صورتش مشهود می‌باشد، با لبخندی به سمتش می‌روم و بلند می‌گویم:

-می‌دونی به چه داشتم فکر می‌کردم؟

متعجب از این که مخاطب من قرار گرفته است سربلند می‌کند، به نوک مژه‌های فرخورده و زیبایش قطره اشکی وصل شده است که دلم را می‌لرزاند، با قدم‌های آرام سمتش می‌روم و کنارش می‌نشینم:

-این که منم مثل تو، این جا حوصله‌ام سررفته و دلم برای مامانم تنگ شده، کاش می‌شد بریم، نه؟

و بعد آهسته‌تر زمزمه می‌کنم:

-دوست داری بریم پیش مامانم گیسو...

آهسته لب می‌زند:

- مامانم خونه نیست، مامان تو چرا خونه نیست؟

لبخند می‌زنم و آهسته دست روی موهای فر و مواجش می‌کشم:

- مامانم سفر، مامان تو کجاست؟

صدای بلند و خشک ماکان نفسم را می‌برد:

-به شما ربطی داره مامانش کجاست؟ شما بفرمائید به مجلس خودتون برسین...

نفسم را با خشم فرو می‌دهم ، در سرویس مهمان باز می‌شود، شقایق که انگار صدای بلند ماکان را شنیده است با اضطراب به سمت ما قدم تند می‌کند، گیسو با بغضی آشکار خودش را به سمت شقایق پرت می‌کند، شقایق روی دو زانو خم می‌شود و دخترِ ماکان را به آغوش می‌کشد؛ انگار مطمئن نیست چه مکالمه‌ای بین ما گذشته است، لبخندی نمادین می‌زند.

-ماکان جان چیزی شده؟

ماکان با پوزخندی می‌گوید:

-عروس خانم داشتن رفع کنجکاوی می‌کردن...

نگاه شقایق سمتم برمی‌گردد، واقعاً مردان این خاندان غیرقابل تحمل هستند، از جا بلند می‌شوم که نگاهم به عمه توران می‌افتد که انگار به دنبال ما می‌گردد، نفسی می‌کشم و در حالی که از کنارش می‌گذرم طعنه‌زنان می‌گویم:

-خوب من رو به نورچشمیت فروختی توران جون...

به رنگ پریده‌اش اعتنایی نمی‌کنم، به سالن باز می‌گردم و نگاهم از روی مانی و مازیار که سخت مشغول صحبت و انگار بحث مهمی هستند می‌گذرد و کنار پدرم می‌نشینم.

خبری از عمه نیست و حدس می‌زنم رفته خرده فرمایشاتش را برای مراسم شام به مهناز خانم بیچاره برای بار هزارم تذکر دهد. با این که همه نگاه‌ها خواسته و ناخواسته من و حرکاتم را دنبال می‌کنند، آهسته لب می‌زنم:

-بابا؟

به سمتم خم می شود، انگار او هم به اندازه ی من از عجیب ترین خواستگاری
برگزار شده در خانه معذب است:

-جانم بابا؟

-حاج آقا دربندی بهتون زنگ زد؟

چند درجه می چرخد تا صورتم را دقیق تر ببیند، ادامه می دهم:

-من نمی خوام با مانی ازدواج کنم، راستش دلم پیش علیرضاست، خانواده اش
منتظر اجازه شما هستن برای خواستگاری...

حتی پدر خوش دل و ساده باورم هم برایش سخت است باور کند چرا می خواهم
علیرضا را انتخاب کنم، او هم صدایش را متناسب بحث بی ربط ما به مهمان هایی
که درست روبروی مان نشسته اند پایین می آورد:

-نفس جان مطمئنی خانواده ی علیرضا با تو مشکلی ندارن؟ اونا خیلی باهات فرق
دارن! من فکر می کردم انتخاب تو شبیه به خانواده ی من نباشن...
نفرتی ناخواسته در لحن صدایم می نشیند:

-هیچ کس تو دنیا شبیه خانواده شما نیست، خیالتون راحت...

پدرم سری با افسوس تکان می دهد با اضطراب زمزمه می کنم:

-یه جوری دست به سرشون کن بابا.

در مقابل نگاه خیره ملک زاده بزرگ سری تکان می دهد و او هم زمزمه وار
می گوید:

-اجازه بده بعد از شام.

عمه توران و شقایق و ماکان به داخل سالن برمی گردند، همان قدری که من و پدرم بحثی داغ داریم، خانواده‌ی ملک‌زاده هم به شدت درگیر هستند و زیر چشمی می بینم مادرش با خواهرزاده‌اش سخت مشغول صحبت است و به ناگاه نگاه مرا شکار می کند گویا این خانواده همیشه و هر لحظه حواس شان به همه چیز هست، به زن محترمی که در نگاهش احترام و محبت است چند لحظه‌ای خیره می شوم و علامت سوال های ذهنم با سرعت بیشتری پررنگ و پررنگ تر می شود.

چرا مانی از آغوش این زن به خانه‌ی سوت و کور عمه توران پناه می برد؟
خواهرزاده‌اش از جا بلند می شود به بهانه بغل گرفتن گیسو به سمت شقایق می رود و صدای رسای مادرش مرا در مقابل عمل انجام شده قرار می دهد:
-نفس جان عزیزم چند لحظه می یای این جا...

و به جای خالی کنارش اشاره می کند، تقصیر این زن نیست که مانی زبان مرا نمی فهمد ، با طمأنینه از جایم بلند می شوم و نگاه تک تک مردان جمع را تا زمانی که کنارش می نشینم، همراه خود دارم. لبخند پرمهری به رویم می زند:
-خوبی دخترم؟

قطعاً نمی توانم بگویم "نه"، اما اگر دست شوهر و پسرهای را بگیری و با خود از این جا ببری خوب می شوم، پس من هم لبخندی به لب هایم وصل می کنم :
-ممنونم

-جای مادرتون خالیه، مشتاق دیدارشون بودیم...

در حالی که تشکر می‌کنم، خنده‌ام می‌گیرد که فقط جای ناتالی در این معرکه خالی است، کسی که لج کند حتی با این که انگلیسی می‌فهمد و دست و پا شکسته حرف می‌زند، لام تا کام در برابر مخاطبش حرف نمی‌زند، چه برسد به فارسی که همیشه با لجبازی نخواست که یاد بگیرد و گرنه بعد از بیست و خرده‌ای سال زبان یک سیاره‌ی دیگر هم برای هر کسی ملموس می‌شود، البته هر کسی جز ناتالی...

نگاهش ممتد در صورتم مشغول جستجو است و من نمی‌دانم از پس چهره‌ام چه چیزی را می‌خواهد بخواند که گویا موفق هم نمی‌شود و به زبان می‌آورد:

-نفس جان احساس می‌کنم از اومدن ما معذب شدی، مشکلی وجود داره؟

در لحظه به راهی که پیش پایم گشوده می‌شود فکر می‌کنم، شاید بهترین راه همین بود. با ذوق به مادرش نگاه می‌کنم، قطعاً اگر با مادرش حرفم را در میان بگذارم از این که جلوی پدر و برادرش سنگ رو یخ شود برایش بهتر خواهد بود و صد البته با یک تیر دو نشان می‌زنم هم نامحسوس جواب "نه" را می‌دهم هم برای آینده، خودم را بیمه خواهم کرد، زیرا هیچ مادر ایرانی و پسر دوستی نمی‌گذارد پسرش به ازدواجی اصرار کند که دختر دلش جای دیگری گیر است و به او علاقه‌ای ندارد.

سنگینی نگاه مانی آزارم می‌دهد و صداقت چشمان مادرش کارم را سخت‌تر می‌کند، سعی می‌کنم مسلط و آرام صحبت کنم:

-مشکلی وجود نداره، راستش رو بخواین از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم، همیشه دوست داشتم از نزدیک ببینمتون، اما به کس دیگه‌ای قول ازدواج دادم، در واقع قرار بود امشب مراسم خواستگاری باشه، من به مانی ...
و عمه مثل اجل معلق سر می‌رسد و نگاه پرخشمش را درون چشمانم می‌چرخاند و بعد رو به مادر مانی می‌گوید:

-بفرمایید شام سرد شد.

و بعد رو به من ادامه می‌دهد:

-نفس جان، تعارف کن تشریف بیارن عزیزم!

دندان‌هایم روی هم فشرده می‌شوند و زیر لب "بفرمایید"ی رو به مادرش می‌گویم و به دنبالش می‌ایستم تا به سمت میز شام برویم، حس می‌کنم در حد همین چند جمله منظورم را کامل می‌فهمد که کمی مضطرب و گرفته به نظر می‌رسد، با تعارف‌های عمه و پدرم همگی از سالن خارج می‌شوند و اتفاقی نیست که فقط من می‌مانم و مانی.

حالِ مانی هم خراب است و لبخندی را به زور به صورتش وصله کرده است که فقط حرص مرا درآورد، به طعنه می‌گویم:

-شما شام میل ندارید؟

دست راستش می‌رود روی چونه و گردنش می‌چرخد، کلافه است و این کمی امیدوارم می‌کند، با چند قدم بلند جلو می‌آید و با فاصله معینی روبرویم می‌ایستد:

-خیلی هوش و ذکاوت نمی‌خواد فهمیدن این که خانواده‌ی من نقطه ضعف من هستن، چرا به این موضوع که این قدر راحت بهت نقطه ضعف دادم فکر نمی‌کنی؟ چرا من باید این قدر ساده دستم رو برات رو کنم؟ چرا یه جور دیگر به این موضوع نگاه نمی‌کنی؟

نگاهم را به سقف می‌دوزم:

-مثلاً چه جور دیگه‌ای؟

-به این که بفهمی این قدر مهم و ارزشمندی که این همه آدم رو با خودم همراه کنم بیایم این‌جا، اخم و تخم و سردی تو رو ببین و بشه چماق که یه عمری تو سرم بزنن...

حرفش را شتابزده قطع می‌کنم:

-مانی واقعاً من برات مهم و ارزشمندم؟

قفسه‌ی سینه‌اش محکم بالا و پایین می‌رود و جواب یک کلمه‌اش از میان لب‌های پر و بی‌رنگش نور امیدی در دلم می‌تاباند:

-بله!

این بار من مشتاقانه دو قدم به او نزدیک می‌شوم:

-پس خواهش می‌کنم این مراسم رو تمومش کن، خواهش می‌کنم دست از سرم بردار... ببین...

نگاهش دور تا دور صورتم می‌چرخد، دست خودم نیست وقتی از روی لب‌هایم می‌گذرد، تپش قلب می‌گیرم، اولین باریست که دلم می‌خواهد موضوعی را

صلح آمیز حل کنم و آرامش رفتار مانی بهم جسارت می بخشد؛ نمی گذارد حرفی
بزنم و با لحن آرامی می پرسد:

-چرا اصرار داری با کسی ازدواج کنی که دوستش نداری و هیچ ربطی به تو
نداره؟ چرا می خواهی بری تو خانواده ای که از شرایط و سبک زندگیشون بیزاری؟
کورسوی امیدم رو به تاریکی می رود:

-به تو ربطی داره؟

محکم می گوید:

-تا حالا به کاری که بهم ربط نداشته، دخالت نکردم.

-من به تو ربطی ندارم...

و صدایم کمی می گیرد و با افسوس حس می کنم دوباره تارهای صوتی لعنتی ام
باز کم آورده اند، دستی به گلویم می کشم!

-این قدر دوست نداره که یه هفته صبر کنه؟

وقتی دوباره می خواهم حرف بزنم صدایم می گیرد و بم می گویم:

-تو بودی دم خواستگاری صبر می کردی طرف یه هفته وقت بخواد که یه پسر
دیگه ای رو بشناسه؟

نگاهش می رود سمت خروجی سالن و صدای هیاهوی قاشق و چنگال و تعارفات
معمول غوغا می کند، بدون این که به من نگاهی کند می گوید:

-طرف من غلط اضافه می کرد از این اضافه کاری ها می خواست بکنه.

بی تأثیر است اما هی آب دهانم را قورت می‌دهم تا به این گرفتگی مسلط شوم:
-ببین خودت جواب خودت رو دادی! اصلاً می‌دونی مشکل علیرضا نیست، من
نمی‌خوام.

پوزخند می‌زند:

-چونه‌ی چی رو داری می‌زنی با من؟ بهت می‌گم یه هفته صبر کن بعد هر کاری
می‌خواهی بکن، چرا هی به در و دیوار می‌کوبی خودت رو...

دستش را با فاصله حائل کمرم می‌کند و به سمت میز شام هدایتم می‌کند، به
ناچار قدم برمی‌دارم، زیر لب زمزمه‌وار می‌گویم:

-به چی می‌خواهی برسی تو این یه هفته؟

به آرامی خودم جواب می‌دهد:

-به خیلی چیزها، مثلاً یکیش این که چرا کتاب شعر زیر تخت خوابت رو صفحه‌ی
هشتاد و یک کهنه و کج شده، بس باز مونده، به این که چیه پشت این شعر که
روی کلمه‌هاش این قدر اشک ریختی؟

هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد، بیگانه‌ای شد یار من

بی‌گنه زنجیر بر پایم زدند

وای ازین زندان محنت‌بار من

نمِ عرقی به جانم می‌نشیند و صدایم در شرف قطع کامل می‌باشد، اما مانی تازه می‌خواهد قدرت‌نمایی‌اش را آغاز کند!

-یا این که تو صندوق امانت بانک ملی شعبه اون سر شهر چی گذاشتی که هیچ کس ازش خبر نداره؟ یا این که دوشنبه و چهارشنبه ظهر تا شب رو کجایی؟ سعی می‌کنم قدم‌هایم را با آرامش بردارم اما به محض این که سر میز شام می‌رسیم طاقتم طاق می‌شود، با ته‌مانده صدایم که تعجب خانواده ملک‌زاده و نگرانی پدرم را برمی‌انگیزد عذرخواهی می‌کنم و می‌گویم که حالم خوب نیست و باید استراحت کنم.

هنوز آن قدر دور نشده‌ام که صدای شقایق را می‌شنوم که می‌پرسد:
-چرا صدای نفس جون گرفت؟

و پدرم انگار که دیگر حرمت مهمان برایش اهمیت ندارد می‌گوید:
-هر وقت بهش فشار عصبی زیاد وارد شه، صداش می‌گیره.

سالن در سکوت کامل فرو می‌رود، تا وقتی من تن لرزانم را داخل اتاقم بیاندازم. پشت به در روی زانوهای خسته‌ام فرود می‌آیم، در همان تاریکی اتاق نگاهم به زیر تخت خوابم کشیده می‌شود، مجموعه شعرهای فروغ روی صفحه‌ی هشتاد و یک دمر روی زمین افتاده است...

نور موبایلم روی پاتختی بی‌وقفه روشن و خاموش می‌شود ولی من قدرت کوچک‌ترین حرکتی ندارم، پیش خودم اعتراف می‌کنم که ترسیده‌ام، من از این بازی مرموز مانی، از رو دست خوردن، از حالت چشم‌هایش، از بازی دادنم با

حرف‌هایش، از این‌که چیزهایی از من می‌داند و دستش را کامل رو نمی‌کند فقط گوشه‌هایی را رونمایی می‌کند تا من گیج‌تر از اینی که هستم بشوم، می‌ترسم.

.....

هوا گرگ و میش که می‌شود من تازه روی تختم می‌نشینم، کل شب را در اتاقم راه می‌رفتم، بی‌قرار و پریشان، صورت "سما" و نگاهش لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود، وقتی تصویرش با آن حال ترسیده و گنگ، که خودم هم با تلخی‌های فراوان تجربه‌اش کرده بودم، پشت پرده‌ی پلکم می‌نشیند، برام باز تداعی شعر فروغ می‌شود و تا خود صبح در سر آشفته‌ام صدایی می‌پیچد که با تشویش می‌خواند:

گاه می‌پرسد که اندوهت ز چیست؟!

فکرت آخر از چه رو آشفته است؟!

بی‌سبب پنهان نکن این راز را

درد گنگی در نگاهت خفته است

زانوانم را به سمت شکمم بالا می کشم و خودم را در آغوش می گیرم، به خودم
دلدار می دهم که نشانه هایی که از سما پیدا کرده ام حقیقی است، خودم را آرام
می کنم که چیزی نمانده اما نمی شود...

نمی شود وقتی مانی چنان وسط زندگی آشفته و نا به سامانم قرار گرفته است که
انگار همیشه بوده و من او را نمی دیدم، نمی شود وقتی علیرضا آن قدر حرفش در
خانواده اش برش ندارد که زودتر مراسم را برگزار کند.

نمی شود از هیچ کس توقعی داشت، باید مثل همیشه خودم به فریادِ دلِ خودم
می رسیدم، ناگهان صاف می نشینم موبایلم را برمی دارم و به علیرضا پیام می دهم
"مانی، یه چیزایی ازم می دونه، می ترسم بیفته دنبال تو، کسی تازگی ها به
اطرافیان اضافه نشده؟ مورد مشکوکی ندیدی؟"

و گوشی را روی تخت پرت می کنم، می دانم تا لحظاتی دیگر بیدار می شود، با
این که از خدا خجالت می کشد و نمازش را دیگر نمی خواند، اما هر روز صبح وقت
اذان وضو می گیرد و می نشیند روی سجاده اش، او هم مثل من ترفندهای
خودآزاری را خوب می داند، غبطه می خورم که خدایی دارد که از او خجالت
می کشد، گاهی طلبکارش می شود، گاهی او با خدا و گاهی خدایش با او قهر
می کند، و اوقات کمی را با هم در صلح به سر می برند.

حدسم درست است، گوشی موبایلم زنگ می خورد و با صدای خفهام می گویم:

-صدام گرفته، نمی تونم درست حرف بزنم

صدای گیش هشیار می شود:

-چی شده نفس؟ نه من مورد مشکوکی حس نکردم، دیشب چی شد که به این حالی؟

-من از این پسره می ترسم علیرضا، معلومه خیلی وقته دنبال منه، باید کارامونو هر چی سریع تر انجام بدیم، می ترسم برای تو هم بد بشه...

بیشتر صحبت کردن برایم سخت است، رابطه ی ما از عجایب شوم هفتگانه ای می باشد که شاید فقط خودمان می توانیم هضمش کنیم، انگار علیرضا به چشم حتی مانی هم جدی جلوه نمی کند، که سراغی از او نگرفته است.

نفسم را حبس می کنم و با این کار می خواهم کمی به تارهای صوتی ام نیرو ببخشم.

-بهم گفته هفت روز وقت می خواد، اگه باز نخواستم دست از سرم برمی داره، می خوام نشون بدم قبول کردم پیشنهادشو، ولی باید دنبال کارامون باشیم تو همین یه هفته، باید عقد کنیم.

صدایش ترسیده است وقتی می گوید:

-فهمیدم، باشه، بعد از کارم ببینمت؟

باشه ای می گویم و از جا بلند می شوم، انگار نه انگار یک ثانیه هم خوابیده ام، لباس هایم را عوض می کنم و تا از در اتاق بیرون می رم پدرم را که می بینم با ذوق صدایش می کنم، جلو می آید و پیشانی ام را می بوسد و زمزمه می کند:

-چی شدی بابا؟ چرا دیشب صدات گرفت؟

-چی شد دیشب؟

-هیچی، بعد از شام سریع رفتن، همه دلخور شدن، نفس این پسره انگار خیلی دوست داره، چرا این قدر مخالفی؟

-گفتم که بابا، من علیرضا رو می خوام...می شه لطفاً زودتر یه وقتی بذارین خانواده ی دربندی بیان این جا؟

نگاه نگرانش دور تا دور صورتم می چرخد، "باشه ای" را زمزمه می کند که در اوج نگرانی و ناباوری به زبان آورده است و بعد ادامه می دهد:

-می خواستم امروز باهام بیای پاساژ، بهت گفتم طبقه ی هفتم یه واحد رو می خوایم مزون زنونه راه بندازیم، خواستم تو ببینی، تو نظر بدی چی کارا انجام بشه، شاید خوشت اومد خواستی اون جا کار کنی، بخوای همه چی مهیاس... یه هفته ای برات چند تا خیاط خوب پیدا می کنم، تو هم فقط کافیه تو پیجت معرفی کنی، دیگه همین جور برات مشتری سرازیر می شه...

به نگاه مهربانش چشم می دوزم، می دانم که وحشت دارد مرا هم مثل ناتالی از دست بدهد و دلم برایش می سوزد که نمی داند مدت هاست مرا هم از دست داده است، اما هیچ گاه نتوانستم از او دلگیر شوم، عاشق بودنش، این ممنوعه ترین برای من، در نظرم او را همیشه قابل ستایش نگه می دارد.

سری به نشانه موافقت تکان می دهم، می خواهم از پله ها پایین بروم که باز صدایم می زند:

-نفس، تو مطمئنی حالت خوبه بابا؟ حس می کنم یه چند وقتییه روبه راه نیستی! از مادرت خبری شده؟

کمی دیر حالم را می‌پرسد، حدوداً بیست سال دیر یادش می‌افتد، گرچه حق هم دارد زیرا فقط زمان‌هایی که ناتالی با قهر می‌رود، آن قدر فضای خانه آرام و ساکت می‌شود که می‌توانیم از حال واقعی هم باخبر شویم.

دل نگرانی دیر هنگام پدر عاشق پیشه‌ام باز یک سرش سودای ناتالی دارد و غم فراقش...

-خوبم بابا، از ناتالی چند روزه خبر ندارم!

و با گام‌های سریع خودم را به آشپزخانه می‌رسانم. کل دیروز را گرسنه گذراندم و دلم بدجوری ضعف می‌رود.

مهناز خانوم با همان چهره و استایل همیشگی‌اش سخت مشغول چیدن میز صبحانه است، با دیدن نون‌های تازه‌ی برش خورده شده حس می‌کنم طاقتم طاق می‌شود.

در همان حالی که سلام می‌کنم گاز بزرگی به تیکه نان تازه‌ی خوش عطر می‌زنم و با لذت طعمش را مزه مزه می‌کنم، مهناز خانوم تا نگاهش به من می‌افتد، سیل نگرانی‌های بی‌پایانش به سمتم سرازیر می‌شود.

-الهی بمیرم، صداش رو... چی شدی تو دیشب مادر؟ این جیگر من خون شد تو شام نخورده خوابیدی، درِ اتاقت قفل بود اومدم آخر شبی برات غذا آوردم...

صدایش را شنیده بودم اما در آن لحظاتی که دیشب سپری کردم، غذا آخرین چیزی بود که می‌خواستم:

-خواب بودم قربونت، حرص نخور، به جاش یه چایی دیش برام بریز...

-رو چشمم، بشین عزیزم!

روی باقی مانده‌ی نانم مربا می‌گذارم و هنوز لقمه‌ام را نجویده بودم که عمه توران وارد آشپزخانه می‌شود.

این که عاشقانه دوستش دارم به کنار اما طرفداری‌اش از مانی، اتفاقی نیست که بتوانم ازش چشم‌پوشی کنم. برای همین جواب سلامش را سرد می‌دهم، می‌فهمد و با ناراحتی سری تکان می‌دهد، چند لقمه که می‌خورم و لیوانی چای داغم را می‌نوشم هم انرژی می‌گیرم هم فکرم باز می‌شود، هم کمی صدایم جان می‌گیرد، بی‌اراده با طعنه می‌گویم:

-می‌گم توران جون، بد شد دیشب عزیز کرده‌ت تیرش به سنگ خورد!!
غمگین می‌گوید:

-تو هم عزیز کردم، کاش اینو بفهمی و این جوری حرف نزن...
به سمتش خم می‌شوم:

-اگه عزیزت بودم می‌فهمیدی یه مو به تنم راضی نیست حتی یه لحظه بیشتر مانی رو ببینم، چه برسه که برم باهاش راجع به ازدواج حرف بزنم! چه کاری بود دیشب کردین؟

و امان نمی‌دهم نفس بگیرد، ادامه می‌دهم:

-راستی، دیشب خیلی کنجکاو شدم واقعاً، مانی که یه ایل و تبار مفصل داشت و پدر و مادر سالم و سرحال، اون وقت عجیب نیست آدم مادر داشته باشه به یه غریبه بگه مامان؟

چشمان عمه توران را غمی غریب فرا می‌گیرد، مهناز خانوم به بهانه‌ای بی‌خود از آشپزخانه بیرون می‌رود، عمه توران بی‌ربط می‌گوید:

-مانی پسر خوبیه!

با تمسخر می‌خندم:

-جدی؟

با بهت سرش را بالا می‌آورد:

-نفس چت شده؟

-من؟ من یا شما؟ من حالم خوب بود قبل از این که یهو مانی از ناکجاآباد سبز شه و این قدر مورد تأیید قرار بگیره برای ازدواج! اصلاً مانی کیه؟ چی شد یهو خواستگار پروپا قرص من شد؟ رابطه‌ی شما و این خانواده چیه؟

-می‌گم برات، اما این‌ها ربطی به تو و مانی نداره!

با خنده‌ای عصبی از جا بلند می‌شوم:

-قضیه تموم شد، باز اسم من رو کنارش اسمش می‌ذارین که چی؟

جمله‌ای که می‌گوید باعث می‌شود قدم‌های سریع‌ام به سمتِ در آشپزخانه خشک شود و بهت‌زده به سمتش برمی‌گردم:

-من زنِ پدر مانی بودم...

شوکه می‌پرسم:

-بودی؟ الان نیستین؟

سری تکان می‌دهد، تک خنده‌ای عصبی می‌کنم:

-شوخی می‌کنین؟ یعنی چی اون وقت...

و با ورود عمه به آشپزخانه هر دو ساکت می‌شویم، نگاهم با نفرت از روی
چهره‌اش گذر می‌کند:

-علیک سلام!

انگار طلسم این خانه رازهایی می‌باشد که حلقه‌های زنجیر نفرت‌انگیز زندگی
همه ما را بهم پیوند زده است، در حال خروج از آشپزخانه می‌شنوم که عمه به
عمه توران می‌گوید:

-محمود می‌گه خانواده دربندی می‌خوان بیان خواستگاری این، مگه همچین
چیزی ممکنه؟ این دختره با تو حرف زده؟

منتظر شنیدن پاسخ عمه توران نمی‌شوم در حال خانه پدرم را می‌بینم، می‌پرسد
که حاضرم تا برویم؟ سعی می‌کنم به بهت و ناباوری‌ام غلبه کنم، برای اولین بار
بدون این که دقایق زیادی را جلوی آینه کمد دیواری به انتخاب و ست کردن
لباس‌هایم بگذرانم، گیج و در فکر اولین مانتو و شالی که به چشمم می‌آید را
می‌پوشم و سریع خودم را به پدرم می‌رسانم.

در راه طبق پیش‌بینی‌ام بحث علیرضا را پیش می‌کشد و من همان داستان
آشنای ساختگی که هر دو قرار بود برای خانواده‌هایمان بگوییم را توضیح
می‌دهم. تا آخرش گوش می‌دهد و انگار شوکه شده که دخترش، از پسری با
شرایط علیرضا این‌چنین با آب و تاب تعریف می‌کند و این را از نگاههای پر از

شکی که هر از گاهی در حالِ رانندگی بهم می‌اندازد، می‌فهمم. دست آخر کلافه می‌گوید:

-من حرفی ندارم، هر چی خودت بخوای اما نفس چرا داری راهی رو می‌ری که
یه بار تا آخرش رو جلوی چشمت دیدی؟ به فرض علیرضا هم مثل من عقایدش
با خانواده‌اش متفاوت باشه، اما زندگی ما رو دیدی که...

نفس عمیق و پر از حرصی می‌کشم:

-بله دیدم، برای این که شما اون قدر جسارت نداشتین زندگی تون رو از مادر و
خواهرتون جدا کنید، برای این که مثل عهدِ قاجار همه رو با هم تو یه خونه نگه
داشتین، چون همه چیز رو با هم خواستین، من قرار نیست با خانواده‌ی علیرضا
زندگی کنم، اصلاً شاید بعد از ازدواجمون از ایران بریم...

دستهایش به دور فرمان ماشین شل می‌شود، داغ دلش را ناخواسته تازه کرده‌ام
که می‌گوید:

-تو هم می‌خوای من رو تنها بذاری؟ دروغ گفتی از مادرت خبر نداری؟ دیگه
برنمی‌گرده و تو هم می‌خوای بری پیشش؟

-نه پدر من! چه دروغی... می‌گم اگه بینم با خانواده‌اش اذیت می‌شم، می‌ریم،
نگفتم که حتماً... بعد هم شما که خیلی بی‌تاب زنت هستی پاشو برو بیارش،
نشستی این جا فقط خودخوری می‌کنی!

تیر را به هدف می‌زنم و دیگر تا رسیدن به محل کارش سکوتی مطلق برقرار
می‌شود.

محل کار پدرم پاساژ بزرگی است که تقریباً بیشتر مغازه‌های طبقه‌ی اول به او
تعلق دارد و در طبقات بالاتر و اداری چند واحد را به کارهای دفتری اختصاص
داده است.

از جلوی بوتیک کت و شلوار فروشی دوبر جلوی پاساژ که می‌گذریم، چیدمان
زشت و بی سلیقه پشت ویتترین حالم را بد می‌کند، به سمت پدرم می‌چرخم و
می‌گویم:

- کی این ویتترین رو این قدر بی‌قاعده چیده؟ نه تنها جاذبه‌ای نداره که ملت رو
فراری می‌ده با این چیدمان افتضاح!

تا نگاه پدرم به سمت مورد نظر من بالا بیاید، صدای منحوسش را از پشت سرم
می‌شنوم:

- شما افتخار بدین و طراحی چیدمان رو با سلیقه خودتون تغییر بدین...
حرفش که تمام می‌شود، تمام قد روبه‌رویمان می‌ایستد، پدرم با لبخندی
می‌گوید:

- اتفاقاً نفس برای همین این جاست، قراره از این به بعد تو کارا کمکم کنه و
ایشالله مزون زنونه رو خودش راه بیندازه...

ابروهای مانی با حالتی شبیه به تمسخر و کمی تعجب، قوس برمی‌دارند و لب
می‌زند:

-بله، حتماً!

پدرم نگاهش بین ما می‌چرخد و با جدیت می‌گوید:

-یه نکته‌ای رو به هردوتون گوشزد می‌کنم، مسائل مربوط به کار رو با مسائل دیگه به هیچ عنوان قاطی نکنید، اصلاً نمی‌خوام این‌جا مشکلی پیش بیاد، لطفاً حرفه‌ای رفتار کنید...

و نگاهش مانی را مخاطب قرار می‌دهد:

-متوجه هستین دیگه؟

مانی نگاه از من می‌گیرد و با نهایت احترام به پدرم می‌گوید:

-بله، چشم آقای زرباف، خیالتون راحت...

اما خیال هیچ کدامان راحت نیست و این به وضوح از رفتارهای عصبی من و نگاه‌های بی‌قرار مانی مشخص است، پدرم دکمه آسانسور را می‌زند و می‌گوید:

-نفس، من یه نیم ساعت جلسه دارم، بعدش می‌ریم با هم واحد رو می‌بینیم و احتیاجاتش رو بررسی می‌کنیم، این مدت یه سری به مغازه‌ها بزن، خواستی دکوری رو عوض کنی به آقا مهدی بگو کمکت کنه.

می‌گویم باشه، پدر می‌رود و من بی‌توجه به چشمان تیزبینی که بی‌وقفه دارد رصد می‌کند، به سمت اولین مغازه می‌روم، اکثراً در این پاساژ مرا می‌شناسند و برای سلام و علیک جلو می‌آیند، به همراهی مانی اهمیتی نمی‌دهم و با چشمانم به دنبال آقا مهدی می‌گردم، شاگرد یکی از مغازه‌ها به بهانه‌ی پیدا کردن آقا مهدی مرا در مغازه‌اش نگه می‌دارد نگاهش زیادی از چپ به راست و بالا به پایین هرز می‌رود، دلم می‌خواهد مانی نبود تا حالش را اساسی می‌گرفتم، در لحظه‌ای که داشت صبرم سرریز می‌شد، مانی با خشم گفت:

-حمید آقا، آقا مهدی رو تو مانتوی خانم زرباف نمی تونی پیدا کنی.

پسر به آنی سرخ می شود، مانی زیر لب زمزمه می کند:

-یه دقیقه بیا بیرون!

این بار با میل و رغبت همراهش می شوم، چند قدم از راهروی اصلی فاصله

می گیریم، می ایستم و دست به سینه می پرسم:

-بله؟

و بی اراده در نگاهی کوتاه دوباره تیپ نیمه رسمی و جذابش را رصد می کنم، هر

چقدر در ایفای نقش خواستگارِ دل خسته، ناموفق است، اما به خوبی می داند

دست روی کدام جنسِ پارچه و چه تنالیده رنگی بگذارد تا سلیقه اش را هر چه

بیش تر به رخ مخاطبش بکشد!

-این همه سخاوت واقعاً لازمه؟

نفس بی حوصله ام را با صدا بیرون می فرستم که ادامه می دهد:

-با این چاک سینه ی باز و این یه لا حریری که به جا مانتو تنت کردی من

موندم چطور می خواستی عروسِ خانواده ی دربندی بشی؟!

نگاه خشمگینم را به چشمانش می دوزم و بی اراده می گویم:

-چرا فعل رو گذشته می کنی؟ هنوزم می خوام عروس شون بشم، علیرضا من رو

همین جوری که هستم می خواد!

می غرد:

-بس که بی غیرته!

با تمسخر جواب می دهم:

- آقای ملک زاده، گیر دادن به لباس و پوشش نشونه‌ی غیرت نیست، علامت عقب موندگیه!

-این که یه نفر خودش نتونه به اون سطح از شعور برسه که متناسب با فضا لباس بپوشه، اسمش چیه؟

حرفش برای من، که همیشه فکر می چ کردم این موضوع را رعایت می کنم سنگین تمام می شود و ناخودآگاه نگاهی به شال و مانتو می اندازم و آه از نهادم بلند می شود، از بس گیج و شک زده از حرف تلخ عمه توران بوده ام که به جای مانتوی مشکی ام که دقیقاً هم جنس همین مانتو بود اما دولایه و بلند با آستین هایی گشاد، مانتوی آبی کمرنگ حریرم را برداشتم که به خوبی تاپ و شلوارم از زیرش پیدا است و شال عقب رفته ام، قفسه‌ی سینه ام را به اصطلاح مانی با سخاوت به نمایش گذاشته است، شالم را درست می کنم و به سمت آسانسور می روم، از نیم ساعتی که پدرم گفته بود، بیشتر گذشته است، کنارم می ایستد.

چشم به عدد قرمز متغیر بالای آسانسور می دوزم، که می گوید:

-نشونه‌ی خوبی نیست که تا صبح نخوابیدی! این قدر هم ترسناک نیستم...

نیم نگاهی پر حرص حواله اش می کنم تلخ می خندد و ادامه می دهد:

-البته ترس بد نیست، خوبه که گاهی بترسی، بترسی و یه کارایی رو نکنی...!

آسانسور می‌رسد و هر دو با هم وارد می‌شویم، تکیه به بدنه‌ی شیشه‌ای‌اش می‌زنم و می‌گویم:

-از ترس تو بی‌خواب نشدم، داشتم با علیرضا حرف می‌زدم تا صبح!

لب‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد و در نهایت لبخندی می‌زند:

-خوبه، پس گفתי که یه هفته‌ای در ارتباط نیستین!

-قرارمون همچین چیزی نبود، تو یه هفته وقت خواستی، شرط و شروطی نداشت...

قبل از این که آسانسور بایستد، می‌گوید:

-چرا داره، می‌گم برات!

این بار من لبخند می‌زنم، منتظر می‌ایستد تا من اول از آسانسور خارج شوم:

-حالا کی می‌خواد به شرط و شروط تو گوش کنه؟

پشتِ در واحد دفترِ پدرم سر و صدای زیادی به گوش می‌رسد و این نشان از آن

دارد که آدم‌های زیادی حضور دارند، ناگهان دست مانی از کنار گردنم رد

می‌شود، لبه شالم را پهن‌تر می‌کند تا کاملاً جلوی فقسه سینه‌ام را بپوشاند و در

همان حال زمزمه می‌کند:

-تو...

کمی طول می کشد تا از گنگی درآیم و بفهمم “تویی” که گفت در جواب سوال خودم است. درِ واحد باز می شود، چند نفری در حالِ خارج شدن با من و سپس مانی سلام و علیکی می کنند.

پدرم سخت مشغول گوش دادن به متنی است که آقای مقیمی، مسئول خریدش از روی کاغذی می خواند، تا نگاهی به من و مانی می افتد، از جا برمی خیزد، کتش را از پشت صندلی برمی دارد و می گوید:

-من باید به سر با مقیمی برم انبار، آقای ملک زاده لطفاً راهنمایی شون کنید، لیست مورد نیازشون رو هم یادداشت کنید در اسرع وقت تهیه کنیم، من زود برمی گردم!

مانی می گوید:

-بله حتماً!

و من در دل به خودم بابت این بد شانسی ام لعنت می فرستم.

مانی در را باز نگه می دارد و با لحنی دو پهلو جلوی بقیه کارمندان می گوید:

-تشریف نمی آرید خانم زرباف؟

همراهش که می شوم زیر لب زمزمه می کند:

-امروز روز تو نیست!

گلویم هنوز کیپ و دردناک است، با صدای گرفته ام جواب می دهم:

-خوبه که می فهمی و این قدر احمقانه اصرار داری!

این بار جای مان عوض می شود، او به آینده ی آسانسور تکیه می دهد و با سرخوشی می گوید:

-اصرار احمقانه ی من باعث می شه یه ازدواج احمقانه نکنی، در ضمن من همه چی رو خوب می فهمم...

می خواهم جواب دهم اما گرفتگی گلویم وادار به سکوت می کند.

در طبقه هفتم، در آخرین واحد سمت چپ را باز می کند و با دست به داخل اشاره می کند، وارد که می شوم طراحی زیبا و مدرن داخل واحد باعث حیرتم می شود، خیلی با سبک و سیاق همیشگی پدرم متفاوت است و همین باعث می شود فکر کنم چقدر به خوشحال و راضی نگه داشتنم فکر کرده است که مانی می گوید:

-آقای زرباف گفتن واحد رو برای تو می خوان، این جا رو برات بازسازی کردم...

به سمتش می چرخم، با لبخند مشغول تماشای منی هست که هر لحظه به گیجی و گنگی ام افزوده می شود، می توانم قسم بخورم از حرص خوردن من غرق لذت می شود و به سختی جلوی لبخندش را گرفته تا تبدیل به قهقهه نشود.

لحظه ای چشمانم را می بندم و سعی می کنم وقتی پلک هایم را باز می کنم حرف هایم را با نهایت آرامش به زبان بیاورم:

-چرا می خوای با من ازدواج کنی؟ مانی راستش رو بگو، باور کن هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام می دم...

دست به سینه می شود و با لحنی جدی می پرسد:

-تو چرا نمی‌خواهی با من ازدواج کنی؟

کلافه داد می‌زنم:

-مانی بس کن مسخره‌بازی رو...

و صدایم به آنی می‌گیرد، جلو می‌آید، دست در جیبِ کت اسپرتش می‌برد و اسپری کورتنی را که در مواقعِ حاد، گاهی استفاده می‌کردم را به سمتم می‌گیرد، باید عادت می‌کردم که کمتر متعجب شوم و نپرسم این همه جزئیات از من را چگونه می‌داند، بعد از دو پاف استفاده از اسپری احساس خفگی‌ام برطرف می‌شود، اما می‌دانم تا چند روز صدایم خش‌دار و گرفته خواهد بود!

-خواهش می‌کنم!

چند قدم داخل سالن خالی راه می‌روم و بعد بی‌توجه به متلکش می‌پرسم:

-عمه بهت ریز جزئیات داده؟ یا عمه توران؟

به سمتش برمی‌گردم:

-راستی توران مادرته یا نامادریت؟ اونایی که دیشب اومدن خونه ما کی بودن؟

لبش را محکم می‌جود اما در این مواقع از من مسلط‌تر رفتار می‌کند، نفس محکمش را بیرون می‌فرستد:

-خانواده‌ام بودن!

خبیثانه تکرار می‌کنم:

-و توران؟

-توران مادرم نیست...

چشمم در دو اتاق خالی می چرخد و در ذهنم تصور می کنم کدام اتاق انبار پارچه ها شود و کدام را به اتاق پرو اختصاص دهم و در همان حال می گویم:

- پس کلاً به روابط عجیب و بی معنی علاقه داری!

با وجود این که به ذهنم فرمان می دهم به ادامه نقشه هایش راجع به مزون بپردازد اما اختیار زبانم از دست در می رود:

- شما هم مثل پدر، به تعدد زوجه اعتقاد داری؟

چشمان سیاهش، تاریک تر و بی نورتر می شود و در جا جوابم را می دهد:

-همون اندازه که ممکنه شما هم مثل مادر، به زیر آبی رفتن در عین متأهل بودن، اعتقاد داشته باشی!

قدمی با خشم بهش نزدیک می شم و به سختی می گویم:

-چرا داری ریسک می کنی دختر همچین زنی رو واسه ازدواج انتخاب می کنی؟

لب پایینی اش را از بس زیر دندانش بی رحمانه له می کند به کبودی می زند، او هم یک قدم به سمتم برمی دارد و صدای کمی از حد نرمال بلندترش در واحد خالی طنین می اندازد:

-چون من گناه پدر و مادر رو به پای بچه حساب نمی کنم!

-این مدل طرز تفکر بهت نمی یاد، زیادی برات روشن فکرانه اس...

چشمانش با حالی عجیب سر تا پایم را نظاره می‌کند، آن قدر این نگاه طولانی می‌شود که بی‌اراده معذب می‌شوم و احساس گرما می‌کنم!

-من مرد روشن فکری‌ام باور کن!

پوزخندم در ادامه حرفش گم می‌شود.

-همین این که می‌خوام با تو، با این شرایط ازدواج کنم، ته روشن فکریه! کی دلش می‌خواد چند صد هزار نفر روزانه فیلم و عکس‌های زنش رو ببینن و براش غش و ضعف کنن؟ کی حاضره چشم ببنده رو تموم پارتی‌هایی که رفتی و مست پشت فرمون نشستی و دم صبح رو نک پا برگشتی خونه؟ کی حاضره فکر نکنه روزایی که می‌گی دانشگاهی و نیستی، کجایی؟ که چه چیزهایی از خانواده‌ات مخفی داری؟ کیه که فکر نکنه چرا ماشین میلیاردیت رو وسط راه پارک می‌کنی، با یه ۲۰۶ دسته دو می‌ری تا اون سر شهر؟

کی حاضره این همه دردسر رو، زبون تلخ و تندت رو، کارای عجیبت رو تحمل کنه که چی؟ چون خدا از زیبایی برات کم نداشته؟ به نظرت می‌ازره؟ حس صید افتاده در دامی را دارم که هنوز باورش نمی‌شود، اسیر شده است و سخت درگیر تقلا می‌شود:

-یه زحمتی بکش، این قدر از خودت و مردونگیت مایه نذار، زندگی پرحواشی من هیچ به تو ربطی پیدا نمی‌کنه مانی، داری وقت تلف می‌کنی...

لبخندی کج روی لب‌هایش نقش می‌بندد:

-ربطش می‌دم!

-ولی من نمی‌خوام...

با قدم‌های بلندش از کنار من می‌گذرد و رو به سالن خالی می‌گوید:

-این قدر مطمئن حرفی رو نزن...

خنده‌ام می‌گیرد، نمی‌دانم از ترس جدیتی است که در صدای مانی موج می‌زند، یا این طرز صحبت مرد سالارانه‌اش واقعاً برایم خنده‌دار می‌باشد!

-من دختر چهارده ساله نیستم که الان دلم هری بریزه پایین، کارمندت هم نیستم دستوری باهام حرف بزنی، از اول هم بهت گفتم "نه". گفתי یه هفته معاشرت کنیم، گفتم باشه اما فکر می‌کنم اشتباه کردم...

به طرفم می‌چرخد، به طرز غیرقابل باوری خونسرد به نظر می‌رسد:

-چرا یهو قاطی کردی؟

-چون بلد نیستی درست حرف بزنی و رفتار کنی، من تحت تأثیر این حرکات قرار نمی‌گیرم، تو سرم نمی‌ره داری به من لطف می‌کنی! تو راحت حرفات رو زدی، بذار منم راحت بگم، نه تنها علیرضا، بلکه خیلی‌ها آرزوش رو دارن که تو زندگی من باشن، اگه به هر دلیلی که فقط واسه خودت محترمه، من به استایل زندگیت نمی‌خورم لطف کن دست نگه‌دار، به منم لطف بزرگی می‌کنی...

در حالی که یک دستش را به چانه‌اش می‌کشد و دست دیگرش هنوز در جیب شلوارش است، نگاهش در فضای خالی می‌چرخد و دست آخر به روی صورت من می‌نشیند!

-بهت نمی خوره این قدر حساس باشی، پس چرا نقش این دخترای قوی و بی خیال رو بازی می کنی؟

بی حوصله پشت تک پنجره سالن می روم و زیر لب و با حرص زمزمه می کنم:
-به تو چه!

سایه اش روی شیشه می افتد و دقیقاً پشت سرم می ایستد و دستانش روی بازوهایم می نشیند و آرام زمزمه می کند:
-باشه!

و من فکر می کنم این "باشه" را در جواب کدام حرفم به زبان آورده است، با حرفی که در دهانم مزه مزه اش می کنم تا بگویم، به سمتش برمی گردم که ناگهان با دیدن فاصله ی به صفر رسیده بینمان سکوت می کنم، انگار مانی هم در گفتن حرفی مردد می ماند که فقط نگاهم می کند و بعد آرام لب می زند:
-نفس تو می خوای به هر دلیلی فقط ازدواج کنی و از اون خونه بری، ولی چرا علیرضا؟

این نزدیکی تمرکزم را می گیرد، مانند خودش آهسته زمزمه می کنم:
-تو به چه دلیلی می خوای ازدواج کنی؟

عمق نگاه مانی تونلی بی انتها بود که اگر چند لحظه بیش تر از آن چه باید، بهش خیره می ماندی غرق می شدی، دستش که روی چانه ام می نشیند، حال غریبی می شوم!

-رو بازی کنیم یا...؟

لحظه‌ای از دلم می‌گذرد کاش مانی، آدم سفارشی عمه نبود، کاش با هم خاطرات مزخرفی از کودکی نداشتیم، کاش دنیا برای من جور دیگری می‌چرخید و بعد ما را مقابل هم قرار می‌داد، بی‌اختیار لب می‌زدم:

-پس قبول داری که بازیه...

صدای نوتیفیکشن‌های موبایلم سرسام‌آور می‌شود و از روی نوع صدا بین آن همه پیام مربوط به اینستاگرام، دو تا اس ام اس می‌آید که مطمئن هستم از طرف علیرضا می‌باشد، نگاه مانی تا جیب شل و بزرگ مانتوام پایین می‌رود و در راه برگشت روی لب‌هایم مکث می‌کند و در همان حال می‌گوید:

-تا وقتی که تو بازی کنی...

می‌خواهم بگویم بازی در کار نیست، که دستش می‌رود در جیب مانتوام و موبایلم را برمی‌دارد، فقط از روی صفحه به پیام‌ها نگاه می‌کند و با آرامش می‌گوید:

-مگه نگفتی باهاش راجع به هفت روز حرف زدی؟

-حرف زدم، نگفتم که دیگه باهاش در ارتباط نیستم...

می‌خواهم موبایلم را از دستش بگیرم که نمی‌گذارد و دستش را دورتر می‌گیرد، ناخودآگاه برای چنگ زدن به گوشی‌ام کمی به جلو متمایل می‌شوم و تقریباً در آغوشش قرار می‌گیرم، بوی ادکلنش دیوانه‌ام می‌کند بس که تلخ است و انگار ذهن مرا به سمت خاطرات نداشته‌ام سوق می‌دهد، می‌خواهم عقب بروم که پایم

به دیوار می خورد، هیچ قصد و نیتی ندارد اما ضربان قلب من بی وقفه تندتر می کوبد و صدایم ناخواسته می لرزد:

-گوشیم رو بده!

-دروغ گفתי که هفت روز رو قبول کردی؟

در چشمانش زل می زنم و با شجاعت تمام دروغم را تکرار می کنم:
-نه!

گوشی موبایلم را در جیب کتش فرو می برد:

-پس این پیش من می مونه!

ناباورانه لب می زنم:

-مانی!

سرش را کمی جلو می آورد:

-تا وقتی با هم هستیم، فکر کن موبایلت رو خونه جا گذاشتی و تا رسیدن به خونه باید صبر کنی.

-مگه امروز قراره باهم باشیم؟

برقی از چشمانش می گذرد:

-بله هر وقت شما ایده هاتون رو راجع به این جا بگین و کارامون تموم شه می ریم بیرون...

از دهانم می پرد:

-قرار بود علیرضا رو بعد از کارش ببینم!

با پشت دستش گونه‌ام را نوازش می‌کند:

-سختش نکن نفس.

نوازش‌هایش خلسه‌آور است و وای بر دل بیچاره من که زبانِ عقل نمی‌فهمد و مثل هر زنی دلش بی‌تاب و بی‌قرارِ نوازش است و تنش در عطش عشق‌ورزی می‌سوزد و مانی اولین کسی است در اوج بیزار بودن، وقتی سر انگشتانش پوستم را لمس می‌کند، حال غریبی می‌شوم و چند ثانیه‌ای یادم می‌رود تمام باید و نبایدهایی که سال‌ها برای خودم دیکته می‌کردم تا یادم نرود... اما مگر می‌شود؟ به قدر ثانیه‌ای گونه‌ام را نرم می‌بوسد و زمزمه می‌کند:

-کاش راستش رو می‌گفتی.

این همه منفعل بودن من در برابر رفتارهای مانی، تئوری دمِ دستی بودنم را تأیید می‌کند، اما انگار کاری از دستم برنمی‌آید، می‌گویم:

-تو هم...

خودش عقب می‌رود:

-نظرت چیه؟

گیج می‌پرسم:

-راجع به چی؟

طرحِ کمرنگی از لبخند صورت همیشه جدی و خشکش را در برمی‌گیرد:

-راجع به این جا!

نگاهم بارِ دیگر روی فضای خالی اطرافم می چرخد :

-خوبه، باید یه سری میز، قفسه و یه چیزایی دیگه هم اضافه بشه، می نویسم لیستش رو...

به سمت در می رود:

-باشه، زودتر بنویس تا سریع تر کاراش رو انجام بدیم.

از درِ واحد خارج می شوم که می گوید:

-کارات تموم شد، بریم؟

دل شوره‌ای غریب دلم را می لرزاند، می ترسم از وعده‌ای که به مانی داده‌ام و فکری که در سر می پرورانم. نمی توانم تصور کنم چه عکس‌العملی نشان می دهد وقتی بفهمد. سرم را تکان می دهم تا تمام این اضطراب‌ها را از خود دور کنم:

-کجا؟

با لبخندی معنی دار می گوید:

-معاشرت کنیم دیگه!

.....

کنار مانی در ماشینش می‌نشینم و فکرم سخت درگیر قرار خواستگاری علیرضا است، می‌دانم تا رسیدن به خانه باید صبر کنم تا بفهمم صحبت پدرم و علیرضا به کجا رسیده است، می‌خواهم به بهانه‌ی اعتقادات علیرضا پیشنهاد دهم که روز خواستگاری محرم شویم تا قضیه هر چه سریع‌تر جدی شود و پای مانی را از خانه‌ی ما ببرد.

-خیلی تو فکری!

تکانی می‌خورم و بی‌حوصله می‌گویم:

-باید اینستاگرامم رو چک می‌کردم، یعنی چی که گوشیم رو گرفتی؟
در حال رانندگی با آرامش می‌گوید:

-اونم چک می‌کنی به وقتش، خب می‌گم یکم راجع به خودمون صحبت کنیم؟
با حرص کلمه‌ی "خودمون" را به طرز مسخره‌ای تکرار می‌کنم، می‌شنود اما به روی خودش نمی‌آورد و می‌پرسد:

-جالبه. برات مهم نیست کجا می‌ریم؟

-مهم بود که پرسیدم و شما جواب دادی می‌ریم معاشرت کنیم!

برمی‌گردد و نگاه کوتاهی به من می‌اندازد، جالب‌تر آن است که من هیچ چیز از عمق غریب نگفته‌های پر شده در چشمانش نمی‌فهمم!

-بریم خونه‌ی من؟

به آنی می‌فهمم که می‌خواهد باز چه مکالمه‌ای را طراحی کند و برای بهم ریختن معادلات ذهنی‌اش با صدایی که به قصد نازک کرده‌ام و حالتی نمایشی و مسخره می‌گویم:

-اصلاً فکر نمی‌کردم این جور پسری باشی، تو راجع به من چی فکر کردی هان؟
بزن کنار، بزن کنار می‌خوام پیاده شم...

و نمی‌توانم به خنده‌ام مسلط شوم و بلند بلند می‌خندم، اعصابش بهم می‌ریزد و انگشتانش فرمان ماشین را محکم‌تر از قبل می‌فشارند و حرصش در لحنش مشهود می‌شود وقتی می‌گوید:

-انگار چیزی برای از دست دادن نداری...

با تفریح به شیشه پنجره ماشینش تکیه می‌دهم و می‌پرسم:

-مگه آدما می‌رن خونه هم چیزی از دست می‌دن؟

به سرعتِ رانندگی‌اش می‌افزاید، می‌دانم بحثی که شروع شده است، هدفش تخریب من و رفتارهایم می‌باشد و با علم بر این موضوع، با قدرت می‌گویم:

-من که می‌دونم دردت یه چیز دیگه‌اس! همون رو مستقیم بپرس، بی حاشیه.

و این بار نه می‌چ گذارد نه برمی‌دارد و در جا می‌پرسد:

-قرار چندم می‌رفتی خونه؟

خون، خونم را می خورد، هزار ناسزا و جوابی که لایق سوالش است را با آب دهانم فرو می دهم و با بی خیالی جواب می دهم:

-به طرفش بستگی داشت، می دونی بعضی ها رو تو رستوران و کافی شاپ هم به زور تحمل می کنی، بعضی ها پایه رقص و دلک بازی و مستی ان، به درد مهمونی رفتن می خورن، اما می دونی یه سری هستن تو منتظر یه گوشه چشمی تا به یه خلوتی مثل خونشون اشاره کنن که با سر بری از بس جذاب و ...

فریادش که می گوید “ خفه شو ” برای هر دو نفرمان تکان دهنده است، رنگ صورتش به سرخی می زند و نفس هایش تند و پر صدا می شود، به لرزش صدایم غلبه می کنم و با سردی هر چه تمام تر می گویم:

-بهبتره تو خفه شی و دهنه رو برای گفتن هر مزخرفی باز نکنی!

و دستانم را در هم قلاب می کنم تا به حالت عصبی و پرتنشی که تمام وجودم را در بر گرفته غلبه کنم!

-منظورم رو اشتباه فهمیدی!

از پنجره به بیرون چشم می دوزم و یک لحظه حس می کنم چنان از زندگی بیزارم که هیچ حسی، هیچ وقت این حال سردرگم را و این حس دوییدن به سمت هیچ را، نمی تواند در من تغییر دهد.

-منظورت مشخص بود، این جور مواقع به جای کش دادن بحث معمولا می گن “بخشید”، البته این برای کسی هست که منظوری نداره، تو تک تک حرفات و نگاهیات پر از طعنه و تمسخر هست! مانی یکم فکر کن، این قدر یک بُعدی به

قضیه نگاه نکن، تو نه می‌تونی گذشته‌ی من رو تغییر بدی، نه من آدمی‌ام که بتونی به خواست خودت تربیتش کنی و آینده دلخواهت رو بسازی...بذار هر کس به زندگی خودش برسه.

می‌خواهد جواب بدهد که موبایلش زنگ می‌خورد، بین جواب دادن و ندادن مردد می‌شود، آخر سر با کلافگی واضحی جواب می‌دهد:

-بله ماکان؟

صحبت‌هایی که می‌شنود باعث می‌شود ناخواسته سرعت ماشین را کم کند:

-درست حرف بزن، شر و ور تحویل من نده!

بی‌حواس راهنما می‌زند و ماشین را کنار خیابان نگه می‌دارد و در همان حال فریاد می‌زند:

-باز تو دیوانه شدی؟

و نمی‌دانم ماکان چه می‌گوید، که ناگهان دوباره راهنما می‌زند، گوشی‌اش را وسط ماشین رها می‌کند و برخلاف مسیری که می‌رفتیم با سرعت زیادی می‌راند و با حالی متفاوت از مانی همیشگی می‌گوید:

-می‌شه لطفاً یه سر تا خونه‌ی ماکان بریم؟

متعجب از این همه پریشان حالی می‌گوییم:

-من همین جا پیاده می‌شم، ماشین می‌گیرم، تو هم به کارت برس.

-می‌شه لطفاً بیای نفس؟ زود تموم می‌شه.

سری مردد تکان می‌دهم، یک مو به تنم راضی به دیدارِ دوباره‌ی خانواده
ملک‌زاده نیست، مخصوصاً کوچک‌ترین ملک‌زاده که در همان اولین دیدار،
شمشیرش را از رو برایم بست، اما فکر می‌کنم شاید بد هم نشود، به این طریق
من هم کمی بیشتر مانی و اطرافیانش را می‌شناسم و احتمالاً همسر غایب
ماکان، مادر گیسو را می‌بینم.

مانی با شدت مقابل برج سفید و مدرنِ معروفی ترمز می‌کند و ماشین را در جای
نامناسبی رها می‌کند و پیاده می‌شود.

من هم به صورت خودکار به دنبالش می‌روم، لابی‌من با دیدنش کلافه می‌گوید:
_آقای ملک‌زاده، به خدا من دیگه نمی‌تونم جواب‌گوی همسایه‌ها باشم، برادرتون
آسایش رو به کام همه زهر کرده...

مانی بی‌توجه سری تکان می‌دهد و تا آسانسور از راه برسد با اضطراب دست
مشت شده‌اش را روی پایش می‌کوبد، آسانسور که می‌رسد، با شتاب چندین بار
دکمه‌ی طبقه‌ی بیست و هفت را می‌فشارد.

تا به طبقات بالایی نزدیک می‌شویم صدای جیغ و فریاد وحشتناکی به گوش
می‌رسد. بهت‌زده پشت سر مانی از آسانسور خارج می‌شوم، لای در خانه نیمه باز
است و زنی با صدایی که از فرط جیغ و گریه، خفه و گوش‌خراش شده است،
فریاد می‌زند :

_بخدا خودم رو می‌کشم، الان زنگ زدی به اون که چی؟ تو مردی؟! تو غیرت
داری!؟

و صدایی مردانه با، باز شدن کامل در به گوشم می‌رسد :

_غیرت داشتم با تو ازدواج نمی‌کردم، که نصف مردای شهر و برادر خودم...

صدا قطع می‌شود، با داخل رفتن مانی و رسیدنش به وسط سالن خانه صدا قطع می‌شود و من مبهوت به کف زمین که پر از وسیله‌های شکسته شده و اسباب‌های داغون شده‌ی خانه است می‌نگرم و بی‌اراده دو قدم جلوتر می‌روم و صحنه‌ی اصلی ماجرا را می‌بینم.

ماکانی که دست به کمر وسط سالن ایستاده و زنی که موهای باز طلایی‌اش جلوی صورت سرخ‌اش را گرفته است و به طرز دردناکی هق می‌زند، یقه‌ی بلوزش پاره شده و وقتی موهایش را از جلوی صورتش کنار می‌زند، رد سیلی که خورده است و خون خشک شده‌ی کنار دهانش مشخص می‌شود.

زن با دیدن مانی حالش خراب‌تر می‌شود، روی تنها مبلی که سرنگون نشده می‌نشیند و زار می‌زند، ماکان با نفرت می‌گوید:

_پاشو این اداها رو در نیار... باید همین امروز بریم آزمایش!

زن با حالی خراب سر بلند می‌کند و زمزمه می‌کند:

_کثافت...

ماکان می‌خواهد به سمتش حمله کند که مانی راهش را سد می‌کند اما در همان فاصله خطاب به زن می‌گوید:

_کثافت تویی که به زندگیم هم کثافت زدی...

مانی فریاد می‌زند :

_ماکان بسه، چت شده باز؟!

در همین حال ماکان می چرخد و نگاهش به من می افتد، لحظه ای چشمانش به سمت صورت مانی می رود و برمی گردد، با پوزخندی عجیب می گوید :

_کی تو رو راه داده این جا؟!

مانی با خشم می گوید:

_با من اومده ماکان، درست حرف بزن!

ماکان، مانی را پس می زند و دو قدم به سمت من برمی دارد و با حرص می گوید:

_تو که دیشب به این جواب رد دادی حالا واسه چی دنبالش راه افتادی؟!

شوکه تر از آنم که حرفی به زبان بیاورم و ماکان باز دو قدم دیگر به سمتم برمی دارد :

_ببین تصمیم درست رو تو گرفتی... اینی که می بینی به زنِ برادرِ خودش هم رحم نکرده، چه برسه به تو...

صدای گریه ی زن بلندتر می شود و با جیغ می گوید:

_خفه شو، خفه شو ماکان...

مانی دست ماکان را می گیرد و به وسط سالن خانه پرتش می کند و با لحنی که منم می ترساند، می گوید :

_چه غلطی کردی؟! ماکان به خدا از رو زمین پاکت می کنم، بس کن این دیوانه بازی هات رو! تو گه خوردی وقتی گفتم پریسا از حرص من بهت نزدیک شده،

گوش نکردی و شر و ور تحویل من دادی که حسودیم شده و دو دستی
چسبیدی بهش که به خیالت حال من رو بگیری!
و بعد بلندتر رو به هر دو فریاد می‌زند :

_چقدر گفتم به هردوتون ازدواج نکنین، کدومتون گوش کردین؟! بیا پریسا
خانوم تحویل بگیر... به خاطر یه لجبازی بچگانه این جهنم رو به اسم زندگی
ساختی که هر روز کتک بخوری و توهین بشنوی و اون بچه‌ی بیچاره زیر دست
شما دو نفر له بشه...

ناگهان با حرف مانی یاد گیسو می‌افتم و این که در این بلبشو کجاست؟!
سر می‌چرخانم تا پیدایش کنم و صدای پریسا در گوشم می‌پیچد :
_می‌خوام طلاق بگیرم، بچه‌ام رو هم می‌برم...

_تو غلط کردی، اول بذار تکلیف کثافت کاری‌هات معلوم شه، ببینیم بچه کی
هست، بعد دستش رو بگیر و ببر به هر جهنم دره‌ای که می‌خوای...
خون در تنم یخ می‌بندد، نگاهم سمت مانی می‌رود که با بهت می‌گوید:
_تو مریضی ماکان!

_چیه می‌ترسی؟ نمی‌آی آزمایش؟!!

دستان یخ زده‌ام را در هم می‌فشارم و نفسم حبس می‌شود.

مانی با نگاهی کوتاه به پریسا و احوال پریشانش می‌گوید:

_خجالت بکش، من به درک، حرمت زنت رو نگه‌دار...

حس می‌کنم فضا هر لحظه برایم غیرقابل تحمل تر می‌شود.

سمت راستم راهروی بلندی قرار داشت با اضطراب چند قدم جلو می‌روم و نام گیسو را صدا می‌زنم.

اولین در را باز می‌کنم، در دستشویی است و همان‌طور نیمه باز رهايش می‌کنم، در دوم را که باز می‌کنم صدای گریه‌ی آرام و کودکانه‌ای خنجر به قلبم می‌کشد.

چشمانم در اتاق می‌چرخد و گیسو را پایین پایه‌ی میز، نشسته بر زمین، پیدا می‌کنم که تنها و لرزان از صدای بی‌وقفه‌ی فریادها، پاهایش را در بغل گرفته است و اشک می‌ریزد.

لحظه‌ای حس می‌کنم نفسم بالا نمی‌آید، این صحنه به آسانی می‌توانست مرا دیوانه کند، خم می‌شوم و آهسته در آغوشش می‌گیرم:
_گیسو خانم، عزیزدلم.

وقتی به من غریبه می‌چسبد، انگار تنهایی‌اش را فریاد می‌زند. اشک تا پشت پرده پلکم وحشیانه هجوم می‌آورد ولی با قدرت همیشگی مقابله می‌ایستم، روی موهای فر و کمی نمناکش را می‌بوسم و سعی می‌کنم لحنم از هر تنش و بغضی خالی باشد:

_چرا گریه می‌کنی عزیزم؟!

و در جا به حرف احمقانه‌ی خودم لعنت می‌فرستم، دخترک بیش‌تر در آغوشم فرو می‌رود و هنوز هق‌هق می‌کند، در بغل می‌گیرمش و از روی زمین بلندش می‌کنم.

بدنش داغ است، حس می‌کنم کمی تب دارد نفرتم از مانی و خانواده‌اش دو چندان می‌شود.

لباس گیسو کمی نم دارد و وقتی با بی‌حالی سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد مطمئن می‌شوم در شرف سرماخوردگی مفصلی است، بی‌توجه به صدای داد و دعواها و فحاشی‌های دو برادر و زنی که گویا عاشق مانی بوده است و از روی حماقت زن برادرش می‌شود، از در خانه بیرون می‌آیم.

قلبم درد می‌کند، وقتی می‌بینم هم پدرش، هم مادرش آن‌قدر غرق در خودخواهی خودشان شده‌اند که یادشان رفته دخترک تازه از حمام آمده‌شان، در گوشه‌ای از آن جهنم از ترس می‌لرزد و تب دارد و غریبه‌ای چون من او را در آغوش می‌گیرد و از خانه بیرون می‌برد.

به خیابان که می‌رسم به حماقت خودم که لباس گرمی یا حداقل پتویی برایش برنداشته‌ام لعنت می‌فرستم و اصلاً نمی‌دانم با این دخترک در بغل می‌خواهم چه کنم؟!

فقط می‌دانم نمی‌توانستم تحمل کنم، گیسو بیش‌تر از این، در آن حال بماند.

هنوز چند قدم از جلوی در اصلی دور نشده‌ام که مانی صدایم می‌زند، به طرفش برمی‌گردم، قسمتی از لباسش از شلوارش بیرون افتاده است و سر و وضع آشفته‌اش نشان می‌دهد باهم درگیر شده‌اند.

با محبتی که لحنش را می‌لرزاند قربان صدقه‌ی گیسو می‌رود :

_گیسو عمو خوبی؟!

و به سمت مخالف من می‌رود تا صورت گیسو را ببیند آهسته می‌گویم :

_تب داره، بی‌حاله! داشت گریه می‌کرد...

مانی چنگی در موهایش می‌زند و نفس سنگینش آه می‌شود، با قدرشناسی می‌گوید :

_ممنون، کار خوبی کردی آوردیش.

با غم می‌پرسم:

_اصلاً پدر و مادرش فهمیدن نیست؟

سری از روی تأسف تکان می‌دهد و به سمت ماشین هدایت می‌کند اما همان جا می‌ایستم و به سختی می‌پرسم:

-مانی، ماکان شکاکه یا پریسا...؟

معذب و کلافه دو دستش را در میان موهایش می‌کشد و زمزمه می‌کند:

-توضیحش سخته الان... اما همش تقصیر ماکان نیست!

-ولی خیلی از پریسا دفاع می‌کردی ...

دوباره به سمت ماشین هدایت می‌کند همراه گیسو که در آغوشم به خواب رفته

است، در ماشین می‌نشینم و مانی کمکم می‌کند کمربندم را ببندم و در همین

حال می‌گوید:

-نمی‌شه که تو اون جهنم هیزم زیر آتیش شون بریزم.

و خودش به عقب ماشین می‌رود و در صندوق را باز می‌کند و وقتی که برمی‌گردد، پتوی سفری کوچکی را روی گیسو می‌اندازد و زمزمه می‌کند :

__بریم اورژانسی چیزی؟

__آره، باید دکتر ببینتش...

کاملاً تمرکزش را از دست داده است، مسیرها را اشتباه می‌رود، داد و فریاد راننده‌ها را برای بد رانندگی کردنش درمی‌آورد.

موبایلش را که بی‌وقفه زنگ می‌خورد، به کل خاموش می‌کند و هر از گاهی اول به چهره‌ی گیسو و سپس به من نگاه می‌کند و هی سؤالش را تکرار می‌کند :

__اذیت نمی‌شی؟

دلم می‌خواهد بگویم از وجود گیسو نه، ولی تو و خانواده‌ات واقعاً آزاردهنده هستید، اما حالش به قدری داغون است که نمی‌خواهم نمک به زخمش بپاشم. تا به اورژانس بیمارستان کودکان برسیم، تب گیسو بالاتر می‌رود و من نمی‌دانم که باید پتو رو از روی تن خیشش بردارم یا نه؟

ورودی اورژانس غلغله است و تا نوبت بگیریم به گوشه‌ای می‌روم و می‌نشینم چون دستانم دیگر توان تحمل وزن گیسو را ندارند.

چنان غرق خواب و گیج است و محکم دور گردنم را با دستان کوچکش گرفته است، که حتی مانی دلش نمی‌آید از آغوش من بگیرتش.

خانومی که کنارم می‌نشیند، فکر می‌کند مادرش هستم و سوال‌هایی می‌پرسد که جواب هیچ‌کدام را نمی‌دانم، زن که فکر می‌کند نمی‌خواهم هم کلامش شوم با دلخوری پشتش را به من می‌کند.

سرم را به دیوار تکیه می‌زنم و برای لحظاتی چشمانم را می‌بندم. حالم با دیدن گیسو، حالِ همان تخته‌پاره‌ی در موج‌رها می‌باشد، حسی آشنا در وجودم بیدار می‌شود و زیر لب برای خودم و دل بی‌قرارم زمزمه می‌کنم:

نه چشم دل به سویی، نه باده در سبویی
که تر کنم گلویی به یاد آشنا، من
ستاره‌ها نهفته در آسمان ابری
دل‌م گرفته‌ای دوست هوای گریه با من...

__ نفس، نفس پاشو نوبت‌مون شد...

دکتر که ما را پدر و مادر گیسو فرض می‌کند، تا می‌تواند بی‌مسئولیتی ما را بر سرمان می‌کوبد.

و ما را بی‌لیاقت می‌خواند و نمی‌داند چرا نه من و نه مانی، لب باز نمی‌کنیم تا بگوییم پدر و مادر واقعی بی‌لیاقتش احتمالاً هنوز دارند بر سر هم فریاد می‌کشند و یکدیگر را مقصر جلوه می‌دهند و هنوز نمی‌دانند دخترشان در چه حالی است.

دکتر از حساسیت دارویی اش می پرسد و ما نمی دانیم، دکتر می پرسد چند وقت به این حال است و ما نمی دانیم، سابقه ی مریضی اش را نمی دانیم و هر دو واقعاً معذب و سر افکنده می باشیم، از ندانستن حقایقی که تا یک ساعت پیش برایمان هیچ اهمیتی نداشت.

دکتر دستور دارو و آنتی بیوتیکش را چند بار تکرار می کند، احتمالاً به شعور ما شک کرده است و می گوید در اسرع وقت پاشویه اش کنیم و چند نوبت تا صبح همین کار را تکرار کنیم و اگر فردا صبح باز به همین حال بود دوباره مراجعه کنیم.

در حال خروج از راهروی اصلی همان زنی که در بدو ورود کنارم نشسته بود به سمتم می آید و با حالتی طلبکار می گوید :

_ گفتم برام آشنایی و چرا این قدر خودت رو می گیری، من خیلی دوست داشتم ولی نمی دونستم این قدر پُر فیس و افاده ای، تو که گفتی مجردی، این بچه و شوهر یهو از کجا سبز شدن؟ به هر حال دیگه مهم نیست، من آنفالوت کردم تو هم بهتره کمتر خودت رو بگیری... و می رود. دلم می خواهد سرم را به دیوار بکوبم، بس که کلافه ام و حالم هی خراب تر می شود.

مانی زیر لب ناسزایی حواله زن می کند و از داروخانه همان جا داروهای گیسو را می خرد و این بار وقتی به ماشین می رسیم، گیسو را از آغوش من می گیرد.

دخترک نق نقی می کند و مانی با انعطافی بعید از شخصیتش، آن قدر دل به دلش می دهد، تا قاشقی از شربت تب برش را بخورد و عقب ماشین می خواباننش

و وقتی می آید سر جایش می نشیند می توانم حس کنم چقدر درمانده و خسته
است. آهسته می پرسم :

__برش می گردونی خونه؟

__منظورت اون دیوونه خونس؟! نه...

مردد می پرسم:

__ پس چی؟

سرش به سمتم می چرخد و بی ربط می پرسد :

__دوست داری بچه دارشی؟

نفس آرامی می کشم:

__ بچه ها را دوست دارم...

در چشمانش خشمی عجیب شعله می کشد و لحنش به آنی سرشار از نفرت
می شود:

-پس بچه ها رو دوست داری!

نمی فهمم چرا به این حال می افتد، در سکوت فقط نگاهش می کنم تا باز خودش
می گوید:

__مامان امشب نیست، باید ببرمش خونه خودم!

__ماکان ...

حرفم را قطع می کند:

_می‌دونه پیش منه، عادت داره... دفعه اول که نیست...

بی‌اراده می‌گویم:

_می‌خواهی من هم بیام؟ بلدی پاشویه کنی؟ یه وقت حالش بد شد...

این بار نه تنها سرش، بلکه کاملاً به سمتم می‌چرخد:

_واقعاً نگران گیسویی؟

دستی به چشمان خسته و دردناکم می‌کشم:

_نه نگران توام!

لبخند خسته‌ای می‌زند:

_تو آرزوته که سر به تن من نباشه!

بهت‌زده از لحن صادقانه‌اش، به روبه‌رویم چشم می‌دوزم، ماشین را روشن می‌کند و در سکوتی عجیب و سنگین به سمت خانه‌ی ما می‌راند.

تمام مسیر طولانی و پر ترافیک را در افکارم غرق می‌شوم، به نگرانی خاص مانی برای گیسو فکر می‌کنم، به حرفای ماکان، صورت کتک‌خورده پریسا جلوی چشمانم می‌رقصد و صدای نفس‌های آرام گیسو در گوشم می‌پیچد.

وقتی داخل کوچه می‌رسیم، سکوتِ طولانی را می‌شکنم و می‌پرسم :

_چرا به توران نمی‌گی؟ هنوز خونه‌ی ماست، اون بهتر می‌تونه مراقب گیسو باشه.

_باهام قهره...

_مگه با عزیز دوردونه‌اش قهر هم می‌کنه؟!

_بخاطر تو...

نفس سنگینی می کشد و ادامه می دهد:

_بخاطر این که صدات گرفت، ازم قول گرفته بود که همه جور هوات رو داشته باشم، شاکی بود چی گفتم که تو این قدر اذیت شدی...

با افسوس می پرسم:

_بهش چی گفتی؟

جلوی در خانه ترمز می کند، از آینه نگاهی به گیسو می اندازد و آهسته لب می زند :

_همون حرفایی که تو می زنی!

مردد پرسیدم:

_یعنی چی؟

یک نفس می گوید:

_دروغ...

قلبم فرو می ریزد، بی اراده برمی گردم و نگاهی به گیسوی رنگ پریده و غرق در خواب می اندازم:

_یادت نره پاشویه اش کنی!

این بار او فقط نگاهم می کند، دستم که به سمت دستگیره در می رود صدایم می زند به سمتش که برمی گردم، گوشی موبایلم را به سمتم می گیرد، از عجایب

خلقت است که یادم رفته است، وقتی می‌خواهم گوشی‌ام را بگیرم چند لحظه
گوشی را رها نمی‌کند، سوالی نگاهش می‌کنم!

__ نمی‌خواستم امروز این شکلی بگذره!

نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و می‌گویم:

__ احتمالاً گل‌هایی که تا تخت خوابت پرپر کردی پژمرده شده یا شایدم تخت رو
پر از خار کردی جیگرت آروم بشه.

اولین بار است که می‌بینم می‌خندد، هر چند خسته و کوتاه.

“دیوانه‌ای” زیر لب زمزمه می‌کند:

__ نمی‌خواستم بریم خونه، ولی واقعاً برام جالبه تو که این قدر بی‌پروایی،
نمی‌ترسی بلایی سرت بیاد؟

با لبخندی جواب می‌دم:

__ خیلی به خودت مطمئنی، حالا کی می‌اومد خونه‌ات؟ به هر حال یه روزت پرید،
شد شش روز...

با لحن غریبی نامم را می‌خواند:

__ نفس؟

__ بله؟

مکش که طولانی‌تر از حد معمول می‌شود، زیر چشمی نگاهش می‌کنم همان
طور که به روبه‌رویش خیره مانده است، لب می‌زند:

_شب بخیر، فردا می بینمت.

چشمانم را با حرص در کاسه می چرخانم:

_فردا دانشگاه دارم!

_دانشگاه واقعی یا...

عصبی حرفش را قطع می کنم:

_مانی، فردا کلاس مهمی دارم...

هنوز به روبه رو خیره است، زمزمه می کند:

_باشه، بعد از کلاست.

با کلافگی از ماشینش پیاده می شوم و اگر به خاطر گیسو نبود دلم می خواست جوری در را محکم بکوبم که سقف ماشینش روی سرش خراب شود. بی هیچ نگاهی به پشت سرم وارد خانه می شوم و در خانه را با همان شدتی که دلم می خواست، بهم می کوبم.

"فصل دوم"

"روز اول"

با سردرد بی سابقه‌ای داشت دست و پنجه نرم می کرد که زنگ در نواخته شد،
عصبی از جایش بلند می شود و با دیدن تصویر نیما بی حوصله دکمه را می فشارد،
در وردی را برایش باز می گذارد و به سمت اتاق خوابش می رود، از لای در نیمه
باز اتاق، نگاهی به دخترک غرق در خواب می اندازد.

گامی به جلو برمی دارد و با پشت دست آهسته پیشانی و گونه اش را لمس
می کند، خنک است و از تب داغ و سوزان ساعاتی پیش خبری نیست.
آسوده عقب گرد می کند و این بار با احتیاط در را کامل می بندد تا دخترک
بدخواب نشود، اما صدای بلند نیما باعث می شود اخم هایش درهم گره بخورد.
_به، مرد هزار چهره!

با همان اخم های در هم به اتاق اشاره می کند و قدم هایش را به سمت هال
سرعت می بخشد و لب می زند:
_یواش...

نیما با چشمانی گرد شده می پرسد:

_تو اتاقه؟ همین روز اولی؟ حاجی کارت درسته ها!

تن خسته‌اش را روی کاناپه رها می‌کند:

__گیسو خوابیده...

نیما هم کنارش می‌نشیند و کنجکاو می‌پرسد:

__گیسو چرا؟ مگه امروز با نفس نبودی؟!

چشمانش را می‌بندد و در همان حال می‌گوید: __پسره احمق گند زد به همه چی
یهو زنگ زد شروع کرد دری وری گفتن، صدای جیغ‌های پریسا هم می‌اومد،
ترسیدم بلایی سرش بیاره! مردک نفهم کلید کرده برین آزمایش بدین...دیوونه
شده، زده به سیم آخر!

لحن نیما به مذاقش خوش نمی‌آید وقتی می‌گوید:

__صدای جیغ پریسا نگرانت کرد؟

نفس سنگینش را بیرون می‌فرستد:

__دختره رو تا دم مرگ می‌زنه.

__منظورت از دختره، دوست دختر سابقته دیگه؟

با تأسف سری تکان می‌دهد:

__تو که رفیقی نمی‌فهمی، اون که برادرمه نمی‌فهمه... واقعاً این قدر درکش

سخته؟ هیچ کدومتون تو زندگی هیچ غلطی نکردین؟ تا حالا با کسی نبودین؟

__چرا حاجی بودیم، به بد شانسی تو نبودیم که دختره بیاد زن داداشمون بشه،

یه بچه مشکوک هم وارد خانواده کنه...

تیز نگاهش می کند و با خشم می غرد:

__ باز حرف زیادی زدی؟

چشم های نیما ریز می شود و طعنه وار می گوید:

__ چرا یه آزمایش نمی دی، دهنش بسته شه؟

لب می زند:

__ به تو ربطی نداره.

نیما دستی رو زانویش می کوبد و با تأسف می گوید:

-دمت گرم، آره واقعاً به من چه ربطی داره؟ من فقط واسه باز کردن گیر و

گورهاتم، بی خیال پس با دختره رفتی خونه ماکان؟

چشمهایش از شدت سر درد می سوزد:

__ آره دیگه، همه چی قاطی شد مجبور شدم با نفس برم اون جا، بعدشم که دیدیم

گیسو تب داره و رفتیم بیمارستان و اومدیم...

نیما سرخوش می خندد و دوباره روی زانواش می کوبد:

__ پس گند زده شد به قرارت، دختره خیلی باهات حال می کرد، یه چشمه از

خانواده خل و چلت رو هم دید، دیگه نور علی نور!

سپس از جایش بلند می شود و می پرسد:

__ چیزی نداری بخوریم، به سلامتی ضدحالی که امروز خوردی؟

کلافه می گوید:

_سرم داره از درد می ترکه، دو تا مسکن از کنار در یخچال به من بده، خودتم هرچی می خواهی کوفت کنی اون طرف هست...

نیمای آن که ذره ای از لحنش ناراحت شود، بلند می شود و اول برایش قرص را می آورد و با طعنه می گوید:

_ملت در کنار همچین لعبتی خیلی شارژتر از تو برمی گردن!

_لال می شی چند دقیقه یا نه؟ اصلاً کی گفت پاشی بیای این جا...

نیمای خیال به سمت بطری های رنگارنگ انتهای سالن می رود و با وسواس یکی را انتخاب می کند و برای خودش در لیوانی به دقت می ریزد و می گوید:

_من نمی اومدم، ریز اخبارو کی برات می آورد؟ جای تشکر کردنته؟!

چند لحظه چشمانش را می بندد و اجازه می دهد، مسکن ها کمی به حال آشفته اش سر و سامان ببخشند.

نیمای هم روی کاناپه روبه رویش می نشیند و بعد از مزه کردن لیوان در دستش، با آرامش می گوید:

_حدست درسته این دو تا یک سالی هست با هم دوستن، اما هر کی سرش به کار خودش، نفس تموم این یک سال رو مثل همیشه تنها رفته مهمونی و تنها برگشته، هر جمعی و هر سفری که رفته پسره رو نبرده، اما وقتایی که هست تقریباً هر روز همو به کافه ای، رستورانی می بینن، چند ساعتی حرف می زنن و بعد جدا از هم برمی گردن خونه، بین خانواده پسره از این مذهبی دو آتیشه ها

هستن ها... من نمی دونم پسره با چه دل و جرأتی می خواد این رو به خانواده اش معرفی کنه؟

و قلبی دیگرمی نوشد:

_این عکس آخری رو که گذاشته دیدی؟

و در همان حال گوشی موبایلش را درمی آورد و به پیچ نفس می رود و روی عکس او زوم می کند: _خدایی عجب چیزیه!

چشمان از درد ریز شده اش به آنی باز می شوند و نگاه عصبی و پر از خشمش را به نیما می دوزد، نیما سرخوش ادامه می دهد:

_نه آخه ببین...

و گوشی موبایلش را به طرفش خم می کند، با خشم دستش را پس می زند:

نیما خبیثانه می پرسد:

_چیه، غیرتی شدی؟ ما که باید به همه ی خرده فرمایش های شما بگیم چشم و یه کلمه هم نپرسیم، بابا جریان چیه؟ طرف کرش (crush) بچگیته؟ تو گلوت گیر کرده؟ ارث بابات رو خورده؟ دشمن فرضیته؟

_به موقع اش می فهمی!

نیما طعنه زنان می گوید:

_بگو بهت اعتماد ندارم، فقط به درد حمالی می خوری!

پیشانی‌اش را با دو انگشت شست و اشاره می‌فشارد، بد جوری کلافه است، از زمانی که به خانه رسیده مدام تصویر دختر در حالی که گیسو را به طرز عجیب و مادرانه‌ای در آغوش کشیده بود و زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد را، جلوی چشمانش می‌بیند.

قضیه به آن سادگی که تصور می‌کرد نبود! دختر زیادی غیرقابل پیش‌بینی می‌شد و در مواقعی که در دل مطمئن بود چه عکس‌العملی نشان خواهد داد، ناگهان رفتاری کاملاً متفاوت می‌دید.

گیج زمزمه می‌کند:

__ بحث اعتماد نیست نیما، باور کن.

نیما که سرش کمی گرم شده است، بی‌خیال بحث کردن با او می‌شود و با لحنی خش‌دار می‌گوید:

__ ما که همیشه تو رو باور کردیم و می‌کنیم، اما آخه من موندم واقعاً می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟!

__ مجبورم، می‌خواد از ایران بره... فقط موندم چرا با این پسره؟

__ آخ آخ، برای اولین بار جذابیت‌هاات زیر سوال رفته‌ها، بگو پس چرا این قدر داغونی!

و بعد با لحنی خنده‌دار اضافه می‌کند:

__ همچین می‌گه مجبورم، انگار می‌خواد مادر بزرگ من رو بگیره، کاش خدا از این اجبارها سر راه ما می‌داشت.

با افسوس سری برای حرف احمقانه‌ی نیما تکان می‌دهد و با ذهنی درگیر می‌گوید:

__تا حالا نشده بود یکی این قدر راحت تو چشمم زل بزنه و دروغ بگه...

نیما با علاقه به او که تازه زبانش باز شده بود و انگار دلش می‌خواست حرف بزند، نگاه می‌کند:

__راجع به همه چی دروغ می‌گه! بعدم زل می‌زنه تو چشمت، یه زبون‌درازی هم داره که دلم می‌خواد...

نیما زیر لب زمزمه‌ای می‌کند که با چشم غره ترسناکی مواجه می‌شود و حرفش را اصلاح می‌کند:

__ که قیچیش کنی از بیخ!

پاهایش را روی میز دراز می‌کند و با اکراه می‌گوید:

__باباش هم همچین راه می‌ره می‌گه دخترم طراحه، دخترم باید مزون رو اداره کنه، دخترم باید این رو بپسنده، دخترم باید اون رو تأیید کنه، که یکی ندونه فکر می‌کنه چه خبره! دیگه یه گونی رو یه سره بدوزی، جای سر و دست رو در بیاری یه طرفش رو کوتاه‌تر از اون طرفش ببری مثل جُل خر تنت کنی... طراحی و کارشناسی می‌خواد؟

نیما از ته دل، بلند بلند می‌خندد و میان خنده‌هایش می‌گوید:

__بابا مدِ جدید! پرستو هم دیروز رفته بود خرید، بعد یه بلوز شلوار پوشید اومد از اتاق بیرون، حاجی باید قیافه بابای ما رو می‌دید... بلوزش یه طرف از این

مدل‌ها بود که صاف می‌یاد بالای سینه، یه طرف دیگه اش مثل بلوز مردونه بود
منتها یقه اش کج می‌افتاد روی بازو سه لا نوار هم بهش آویزون بود، شلوارش هم
مثل شلوار کردی که روش انگار دامنم بپوشی، کفش پاشنه بلندم پوشیده بود با
چه حسی راه می‌رفت، من که به فنا رفتم، مامانه دید باباهه کپ کرده اومد جلو
و گفت چقدر قشنگه دخترم مبارک باشه، یه دفعه بابا پرسید پول هم بابت این
لباس دل‌کی دادی؟ آقا پرستوی سرتقم گفت شماها نمی‌فهمین اینا برای یه
طراح و مزون معروفه، دو و پونصد پولشه... بابای ما داشت سخته می‌کرد...
و دوباره غش غش از ته دل می‌خندد، خنده‌اش که تمام می‌شود برمی‌گردد سر
اصل مطلب و می‌گوید:

_دختره بچه مایه‌داره، فقط از یه ماشین زیر پاش سه تا آپارتمان درمی‌یاد، یه
عمری هر چی خواسته براش مهیا بوده، اون قدری که این اورپا رفته من شمال
نرفتم، خوشگل که هست، هیکلش هم که بیسته، معروف هم که هست، داره
فالوورهاش به هشتصد هزار تا می‌رسه، تا دلتم بخواد کشته مرده داره، باباشم که
همین یه دونه بچه رو داره معلومه که لی‌لی به لالاش می‌ذاره و پز طراح بودن
دخترش رو می‌ده! من نمی‌دونم تو چی می‌گی این وسط؟

پوف کلافه‌ای می‌کشد و دکمه بالایی پیراهنش را باز می‌کند، نیما می‌رود تا باز
لیوانش را پر کند و از همان فاصله می‌گوید:

_یکم منطقی باش، این آدم با چیه تو حال کنه؟ با این که یه عمره خودت رو
پاره کردی با تلاش و کوشش مسخره‌ات که از بابات پول نگیری؟ با تحصیلات

عالیهات و خرخونی‌هات؟ با اخلاق مثل سگت و جدیتت؟ با چهار چوب‌هات و غیرتی بازی‌هات؟ با از صبح تا شب مثل خر کار کردنت؟ هان؟
و در حال برگشت با لیوان پر شده‌اش اضافه می‌کند:

—اون یه پسره فان و پایه می‌خواد که پارتی کنن، برن با هم هی سفر و اینم استوری و لایو بذاره و حالا مراسم این برند و اون برند و چلیک چلیک عکس و هشتگ...

حرفش را قطع می‌کند و به تندى می‌گوید:

—دقیقاً یه پسر مثل علیرضا!

و نیما برای اولین بار از وقتی پا به خانه‌اش گذاشته است، ساکت می‌شود.
هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته است که گوشی موبایلش زنگ می‌خورد، با بهت اول به ساعت و بعد به صفحه گوشی‌اش نگاه می‌کند و حیرتش دو صد چندان می‌شود.

با دیدن شماره‌ای که اصلاً انتظار نداشت روی گوشی‌اش ببیند، انگشتش را سریع بر روی صفحه می‌کشد و گوشی را کنار گوشش نگه می‌دارد.

—الو مانی؟

به خودش مسلط می‌شود و به آرامی می‌گوید:

—بله، چیزی شده؟

صدای دختر لحظه‌ای قطع می‌شود و بعد می‌پرسد:

__نه، می خواستم حال گیسو رو بپرسم، تبش پایین اومد؟

یک تای ابرویش بالا می پرد و بشکن نیما که با اشاره می پرسد کیست، حواسش را پرت می کند، مجبور می شود چند قدمی از سالن دور شود.

__الو؟

سرفه ای می کند و می گوید:

__تبش قطع شده...

__باشه، خداحافظ!

نمی گذارد تماس قطع شود و می پرسد:

__چرا نخوابیدی؟

جواب ساده دختر را باور نمی کند!

__خوابم نبرد، رفتم پایین، عمه توران هم بیدار بود شمارهات رو از اون گرفتم، گفت معمولاً شباً دیر می خوابی...

دلش نمی خواهد دل به دل فکرهای شومش دهد، چندین بار وقتی عطر دختر در مشامش پیچید، ناخواسته آرزو کرد که اشتباه کرده باشد. اما توجه غیرعادی دختر به گیسو، دارد یک قسمتی از معادلات ذهنی اش را تأیید می کند.

دم عمیقی می گیرد:

__بگیر بخواب مگه نباید صبح زود پاشی؟

دختر سرد می گوید:

_چرا، خداحافظ.

و تماس قطع می‌شود. وقتی به سالن باز می‌گردد، هنوز گیج و بهت‌زده است،
نیما با دیدنش می‌پرسد:

_کی بود؟

می‌گوید نفس و نفسش می‌گیرد، تمام احتمالات جهان هستی به ترتیب در
ذهنش قطار می‌شوند .

_این که داره چراغ سبز نشون می‌ده!

غرق در افکارش لب می‌زند:

_زنگ زده بود حال گیسو رو بپرسه...

نیما لیوان خالی‌اش را روی میز کمی به جلو هل می‌دهد:

_ولمون کن، یه شبه بچه برادر تو که یه عالمی شک دارن بچه تو باشه، این قدر
براش مهم شده ساعت دو و نیم نصفه شب بهت زنگ بزنه حالش رو بپرسه؟ مثل
این که کمالات و کمالات خیلی هم بی‌تأثیر نبوده...

انگار که هیچ چیز از حرف‌های نیما نشنیده باشد می‌گوید:

-گیسو براش مهمه! بچه‌ها براش مهمن!

-من خوردم تو چرا هذیون می‌گی؟ فعلاً که انگار تو براش مهم شدی...

در دل به افکار نیما می‌خندد، چشم‌های بی‌تاب از خوابش را تا می‌خواهد ببندد،
صدای نیما مزاحمش می‌شود:

__رئیس برنامه فردا چیه؟

کمی سکوت می کند و در نهایت در جایش صاف می نشیند و شروع می کند
دکمه های سفت دور میچ دستش را به ترتیب باز می کند و لبه بلوزش را تا می زند
و بالاخره لب باز می کند:

-یه دوست صمیمی داره اسمش نسیمه!

نیما بی توجه حرفش را قطع می کند:

__خوشگل هست یا نه؟

با عصبانیت به نیما چشم می دوزد، اما نیما از رو نمی رود و باز می گوید:

__آقا آخرش لابد می گی منم باید این رو بگیرم، من نمی خوام زنم در کنار زنت
عقده ای بشه، می گم...

__نیما خفه شو!

نیما دست روی دهانش می گذارد و با لذت هر چه تمام سعی می کند بی صدا
بخندد، صدایش بی حوصله می شود:

__هر جور شده مخ دختر و بز!

نیما کمی به سمتش خم می شود:

__بعدش چی؟ تو که دلت برا من نسوخته که بخوای دختر برام جور کنی بگو چی
از دختره باید بکشم بیرون؟

نگاهش سمت نیما است ولی ذهنش می‌رود به سمت همه سال‌هایی که گذشت،
و در نهایت باز صدای آواز خواندن دختر در گوشش می‌پیچید و کلافه سری
تکان می‌دهد:

-اول باهاش دوست شو، یه کاری کن سریع بری تو جمع‌شون... بعد بهت می‌گم
چی کار کنی...

نیما دستی به چشمانش می‌کشد و با شک می‌پرسد:

-داری یه جوری جلو می‌ری دختری به خودش می‌یاد می‌بینی یه نفر از خودش
کنارش نمونده... عمه‌اش که پشت توئه و چه تخم دو زرده‌ای کردی براش، که
می‌خواد تحت هر شرایطی دختری رو پاس بده به تو الله و اعلم! با باباش که
شریک شدی و تمام اعتمادش رو به دست آوردی، مخ پسره ادمین پیجش رو هم
که زدی، اینم که از دوست صمیمی‌اش... به صلیب می‌خوای بکشی طرف رو؟
خب حالا ما که نمی‌دونیم چه مرگه فقط تصور می‌کنیم می‌خوای باهاش ازدواج
کنی، نمی‌شد عین آدم بری باهاش معاشرت کنی اصلاً شاید خوششم می‌اومد با
رضایت زنت می‌شد...

-حتماً نمی‌شد وگرنه قد تو که می‌فهمم!

نیما از جایش بلند می‌شود :

-بله، شما که یه عمره گل سر سبد فامیلی، شاگرد اول دانشگاهی، مرد موفق در
کار و اجتماعی، خیلی بهتر می‌فهمی...

به خوبی زهرِ درونِ حرف‌هایش را می‌فهمد، رفیق بودند اما در اصل فامیل محسوب می‌شدند و این موضوع که راه خودش را از همه سوا کرد و موفق هم شد، خاری بود که در چشم همه فرو رفت، حتی برادرش، حتی نیمایی که مثل برادر با هم بزرگ شده بودند، این که هیچ‌وقت به کار کسی کار نداشت، انگار دست آویزی شده بود که همه می‌خواستند سر از کارش در بیاورند.

نیما داشت به سمت در می‌رفت که می‌پرسد:

-چی شد؟

نیما به سمتش برمی‌گردد و می‌گوید:

-خسته‌ام می‌خوام بخوابم، قوانین تو هم که اجازه نمی‌ده وقتی گیسو این جاست کسی بمونه، می‌بینمت فعلاً...

در را که می‌بندد، سکوت خانه می‌خواهد دیوانه‌اش کند.

با گردن درد از خواب می‌پرد و با دیدن چشمهای اشکی گیسو در مقابلش سریع از جا برمی‌خیزد و با صدای گرفته‌ای می‌پرسد:

-جانم عمو جون، چی شده؟

گیسو که به طرز غریبی در این روزهای اخیر کم حرف شده بود، سرش را در سینه‌اش پنهان می‌کند، با محبت روی سرش را می‌بوسد و در همین حال تبش را می‌سنبند.

-برو دست و صورتت رو بشور، برات یه صبحونه خوشمزه درست کنم.

دخترک از آغوشش دل می‌کند و با قدم‌های آرامی به سمت دستشویی می‌رود، دیگر برایش عادی شده است حتی نمی‌پرسد چرا این جاست و خانه خودشان، پیش پدر و مادرش نیست.

خودش هم با عجله دست و صورتش را آب می‌زند و دست به کار می‌شود، تا صبحانه‌ای مقوی برای دخترک محیا کند.

می‌گذارد تخم‌مرغ در آب به جوش بیاید و در همین حال قهوه‌ای تلخ برای خودش درست می‌کند و نان را در تستر می‌گذارد و عسلی که گیسو خیلی دوست دارد را به میز کوچک اضافه می‌کند.

قلپی از قهوه‌اش می‌نوشد که با قیافه دوست داشتنی دخترک مواجهه می‌شود، خم می‌شود، بغلش می‌کند و روی صندلی پایه بلند می‌گذارتش تا بنشیند.

برایش چای می‌ریزد، تخم‌مرغ را زیر آب سرد نگه می‌دارد که گیسو صدایش می‌زند:

-عمو؟

شروع به پوست گرفتن تخم‌مرغ می‌کند و می‌گوید:

-جانم؟

-من شما رو خیلی دوست دارم.

لبخندِ مردانه‌ای چهره سردش را گرما می‌بخشد:

- منم خیلی شما رو دوست دارم خوشگل خانوم

و ناگهان یادش می‌افتد، می‌رود و با شربت گیسو برمی‌گردد و در حال ریختنش در قاشقی کوچک صدای گیسو قلبش را می‌لرزاند:

-عمو، کاش شما بابام بودی...

اخم می‌کند و قاشق را به سمت دهان کوچکش می‌برد:

-دیگه این حرف رو نزنی ها گیسو، بابات ناراحت می‌شه.

گیسو با اکراه شربت را قورت می‌دهد و می‌گوید:

-خود بابام گفت ...

هر فحش و ناسزایی را که به ذهنش می‌رسد، زیر لب نثار بی‌شعوری ماکان می‌کند، دنیای کوچک گیسو را نابود می‌کردند برای آن که حماقت خودشان را باور نکنند.

قاشق اول تخم مرغ را که در دهانش می‌گذارد، موبایلش زنگ می‌خورد، گوشی را جواب می‌دهد و در همان حال به گیسو تذکر می‌دهد لقمه‌اش را کامل بجود، صدای توران تو گوشش می‌پیچد:

_الهی بمیرم باز این بچه اون جاس؟ چرا نگفتی به من؟ نفس بهم گفت.

نفسش را محکم رها می‌کند:

-تو قیافه بودی برام...

توران با بغضی که در صدایش واضح است می گوید:

-مانی هر چقدر تو برام عزیزی، نفس جونه منه، قرار شد اذیتش نکنی، من بزرگت کردم چرا فکر می کنی وقتی دروغ می گی من نمی فهمم؟ تو گفתי نفس رو دوست داری گفתי...

صحبتش را قطع می کند:

-مگه چی شده؟ چه کاری خلاف حرفام انجام دادم؟

-این دختر از وقتی تو رو دیده حالش بده، پریشونه، مشخصه از حضورت ناراحته، دیشب چندین ساعت با محمود تو اتاق حرف می زد، مثل اسپند رو آتیش بود، من نمی خوام ناراحت کنم مادر، ولی معلومه دوست نداره، نمی خواد باهات ازدواج کنه... چرا داری اصرار می کنی؟

آخرین قاشق تخم مرغ گیسو را می دهد و با ذهنی پریشان می پرسد:

-رفت دانشگاه؟

-نمی دونم صبح خیلی زود از خونه رفت ولی لباساش شبیه روزهایی که دانشگاه می ره نبود، مانی این دختر رو اذیت نکن...

مانی فکر می کرد اگر تمام احتمالات به واقعیت می پیوست، توران باز با همین حال از نفس دفاع می کرد؟

کلافه می گوید:

-یه ماشین بگیر بیا این جا پیش گیسو، مریض حاله، نمی خوام آواره خیابون بشه... فعلاً هم جواب تلفن ماکان و پریسا رو نده، شورش رو در آوردن...

-مانی

-لطفاً سریع بیا، خواهش می کنم.

حواسش است گیسو چایش را بنوشد و بعد برایش کارتون دلخواهش را می گذارد و با کلافگی به اتاقش می رود سریع حاضر می شود، ناخودآگاه رنگ بندگی لباس هایش برایش مهم تر از همیشه می شود، خنده دار است که می خواهد در نگاه کسی که قبولش ندارد بی نقص جلوه کند. ادکلنش را که می زند، صدای زنگ آیفون بلند می شود با نفس راحتی در را برای توران باز می گذارد.

حال که خیالش از جانب گیسو آسوده می‌شود، گوشی موبایلش را در می‌آورد به اسمی که "F" سیو کرده پیام می‌دهد هنوز به ثانیه‌ای نمی‌گذرد که "F" جوابش را می‌دهد.

با یه پسر رفت ساختمون پزشکان، یه ساعت بعد رفتن یه محضر...

نمی‌تواند ادامه اسم‌اس را بخواند و با خشم تایپ می‌کند - می‌رفتی محضر می‌پرسیدی چی کار داشتن!

جوا سریع می‌رسد

- دست کم نگیر مارو، رفتم و پرسیدم کلی هم پیاده شدم، برای

دوشنبه عاقد محضر رو رزرو کردن بیاد خونه دختره

DONYAEMAMNOE

چند لحظه موبایلش را پایین می آورد، چشم هایش را با دو انگشت
شست و اشاره آنقدر محکم فشار می دهد که بعدش چند ثانیه ای
همه جا را تاری می بیند، توران می پرسد:

-خوبی مادر؟ داری می ری؟

به خودش مسلط می شود تا نگوید دختری که ادعا می کند جانش
هست، دروغگوی حرفه ای و مار خوش خط و خالی است که
لباس آهو تن می کند.

-بله، حواست خیلی به گیسو باشه.

-خیالت راحت، امروز نفس رو می بینی؟

رویش به سمت در است و توران چشمان از خشم سرخ شده اش
را نمی بیند:

- می بینمش، فعلاً خدا حافظ.

روبه روی ساختمانی که آدرسش را دریافت کرده است، می ایستد و چشم به تابلوی بزرگ و شلوغ نصب شده در کنار ورودی اصلی ساختمان می دوزد.

چشمش روی تابلوهای مختلف می چرخد، از محضر ازدواج و طلاق به روی دفتر وکالت و پزشک گوش و حلق و بینی و پزشک زنان و مرکز روانشناسی، چشمان خسته اش را چند لحظه ای می بندد، دوباره هزاران فکر بی ربط و با ربط وحشیانه به ذهنش هجوم می آورد، برای خودش هم باورش سخت است، کاش وارد این بازی نمی شد، کاش می فهمید نفس دختر عجیبی است که دل به پسری مذهبی می بندد و واقعاً دارد با علاقه ازدواج می کند، کاش هیچ وقت آن دفتر به دستش نمی رسید، کاش آدم بی تفاوت و آسان گیری بود، مثل نیما و هزاران آدمی که آن لحظه

در دهنش نقش می‌بستند و آخرین کاش از دهنش بیرون نیامده
در عین ناباوری نفس را می‌بیند که تنها از ساختمان خارج
می‌شود، آفتاب‌گیر ماشینش را سریع پایین می‌کشد و بی‌اراده
گوشی‌اش را برمی‌دارد و شماره‌اش را می‌گیرد.

به خوبی می‌بیند که دختر با کلافگی واضحی گوشی موبایلش را
نگاه می‌کند تا تماس قطع شود، پوزخندی روی لبش می‌نشیند،
چشم می‌چرخاند خبری از ماشین خاصِ نفس نیست و او مسیر
پیاده‌رو را در پیش می‌گیرد سریع اس‌ام‌اسی تایپ می‌کند:
_کجایی؟

و نگاهش را به او و عکس‌العملش می‌دوزد، نفس می‌ایستد، در
تک تک حالات و اجزای صورتش بی‌میلی و بی‌حوصلگی موج
می‌زند، جواب را تایپ می‌کند می‌فرستد و باز راه می‌افتد، در

حالی که آهسته با ماشین دنبالش می کند، چشم به صفحه گوشی می دوزد.

-سر کلاسم، تموم شد بهت زنگ می زنم.

نفس عمیقی می کشد، با این کارهایش خودداری را برای او بسیار سخت می کند، در حالی که نفسش را حبس می کند سریع تایپ می کند.

-کی کلاست تموم می شه؟

و دوباره نگاهش را به او می دوزد که چند لحظه کنار پیاده رو می ایستد و گوشی موبایلش را چندین بار کلافه به چانه اش می کوبد، دلش می خواهد چنگ بی اندازد درون سر دختر و همه افکارش را بیرون بکشد، دست آخر گوشی را پایین می برد و تایپ

می کند، وقتی اسام اش روی گوشی اش نقش می بندد، نفسش از خشم می گیرد.

-ساعت شش تموم می شه، هفت_هفت و نیم خونه ام!

به ساعت ماشینش نگاه می کند، ده صبح را نشان می دهد، پوزخندی روی لب هایش نقش می بندد، دختر زیادی او را دست کم گرفته است، زیادی به خودش مطمئن است و زیادی نمی ترسد و همه این ها نشانه های خوبی نیستند. به اسم سیو شده ام پیام می دهد و چشم به نفس می دوزد که با چک کردن پلاک ماشین سوار پراید سفید رنگی می شود.

با طمعانینه تایپ می کند:

_هفت و نیم می یام دنبالت.

"فصل سوم"

"اوایل تیر ماه"

هر چه از دهانم بیرون می‌آید را انگار در هوا می‌بلعد، مادرش با سینی چای داخل اتاق می‌آید و شرمنده می‌گوید:

-شما خیلی بیشتر از ساعتی که باید برای سارا وقت می‌ذارید من واقعاً شرمنده‌ام، شما حتی هزینه کلاس رو اضافه نکردید.

لبخند خسته‌ای می‌زنم و می‌گویم اختیار دارین، من لذت می‌برم که سارا اینقدر استعداد داره، ان‌شالله زودتر بتونه کاراش رو انجام بده و بره...

به روی لب مادر و دختر خنده می‌نشیند، مادرش با شرم همیشگی پاکتی به دستم می‌دهد، می‌دانم که تعارف بی‌فایده است تشکر می‌کنم، نگاهی به ساعت می‌اندازم و وسایلم را جمع می‌کنم، هر دو به بدرقه‌ام می‌آیند، پیامی رو گوشی‌ام نقش

می‌بندد که ماشین رسیده است، خداحافظی می‌کنم و با
آسودگی پا به کوچه می‌گذارم و با چشم دنبال مشخصات
ماشینی که ذکر شده می‌گردم که صدای مانی از پشت سرم باعث
می‌شود بند دلم پاره شود.

-شعبه جدید دانشگاه؟

لرزی بر تنم می‌نشیند و به سمتش می‌چرخم، دست به سینه و
منتظر نگاهم می‌کند

-فکر نمی‌کردم اینقدر علاف باشی راه بیفتی دنبال من؟

از همان لبخندهای سردش را می‌زند که دلم می‌خواهد خفه‌اش
کنم.

-منم فکر نمی‌کردم از اون دسته دخترایی باشی که برن دم

دانشگاه دنبالشون خوشحال نشن!

دندان‌هایم را بر هم فشار می‌دهم، سرمانی به سمت خونه‌ی سارا
می‌چرخد و بعد سرتا پای من را از نظر می‌گذراند.

-من شبیه هیچ دختری نیستم...

جلوتر می‌آید پاکت درون دستم را با یک حرکت سریع از چنگم
در می‌آورد، با حرص سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

-و تو اون آدمی نیستی که بتونی منو خوشحال کنی...

پاکت را باز می‌کند و نگاهی سرسری به پول‌های داخلش
می‌اندازد، با تمام وجود متنفرم از این که به خودش اجازه می‌دهد
به هر گوشه‌ای از زندگی‌ام سرک بکشد، با خشم به سمت ماشین
منتظرم پا تند می‌کنم تا می‌خواهم سوارش شوم، بازویم کشیده
می‌شود و مرا کنار می‌کشد، با راننده صحبت می‌کند و با همان

اخم غلیظ بی معنی به سمت ماشینش که سر کوچه پارک شده
است اشاره می زند.

در دل می گویم تا می توانی بتاز، چون دو روز دیگر همه چی
تمام می شود و من برای همیشه خلاص می شوم.

وقتی هر دو می نشینیم و در ماشین بسته می شود، حتی ماشین
را روشن نمی کند و نگاهش هنوز به در بسته خانه ی سارا است،
انتظارم دیری نمی پاید که می پرسد:

-هر جور حساب می کنم خیلی کمه! الان یه کارگر ساده برای
نظافت بیشتر می گیره...

به سمتم می چرخد

-آقای زرباف می دونه، یکی یک دونه دخترش کجاست؟ چی کار
می کنه؟

این بار من با خونسردی لبخند می‌زنم:

-نه نمی‌دونه، اما کاری نیست که بفهمه ناراحت شه...

با لحنی می‌گوید "نفس" که بی‌اختیار جا می‌خورم، من

نمی‌فهمم چرا باید تا این حد به این مرد حساب پس دهم؟

-این پول برای چیه؟

نگاهم روی صورتش می‌چرخد و با اکراه می‌گویم:

-حق التدریس!

کمی گردنش به جلو خم می‌شود و با حرکتی نمایشی می‌پرسد:

-بله؟ حق التدریس چی؟

نفس‌هایم از خشم تندتر می‌شود

-زبان ایتالیایی!!!

با حالتی عصبی بلند بلند می‌خندد

-دختر فکر کردی با دسته کورا طرفی؟ الان زبان فارسی‌اش رو

ساعتی کمتر از ۵۰ تومن درس نمی‌دن، این چیه تو پاکت؟

به حال و هوای بیش از حد پریشانش چشم می‌دوزم و ناخودآگاه

صدای من هم بلند و پر از حرص می‌شود.

-شرایط پرداختش رو ندارن! اگه هیچی هم پول ازشون نگیرم به

غرورشون بر می‌خوره، در ضمن واسه اون کار خیلی بیشتر از این

حرفا پول می‌دن بی‌خود رنگ گردنت را قلمبه نکن، متنفرم از

این دخالت‌های بی‌جا و ذهن معیوب و مریضت!

نمی‌دانم چرا ولی مانی از درون آتش گرفته است که حالش این

چنین غریب و نگاهش تب دارد

-اینفلوئنسر مردمی! هه! چرا نمی‌تونم باور کنم اینقدر فروتن و مردم دوستی که اومدی این‌جا تدریس ایتالیایی کنی آخرش هم یه پاکت بذارن کفِ دستت که پول یه وعده غذات هم نمی‌شه... می‌خواهم پیاده شوم که درآ قفل می‌کند با خشم می‌گویم -به درک که باور نمی‌کنی، اصلاً مگه مهمه تو باور کنی؟ تو کی هستی؟ هان؟ می‌خوام بدونم تو کی من هستی؟ باورت به چه درد من می‌خوره؟ شورش رو درآوردی... جمله‌ای که می‌گوید برام زیادی گنگ و بی‌معنی است -من کسی هستم که حاضری هر کاری بکنی تا دهنم بسته بمونه، پس جیغ و داد بی‌خودی نکن!

ماشین را روشن می‌کند و بی‌اعتنا به من جا خورده با آرامش رانندگی می‌کند، نمی‌دانم چرا دلهره به جانم می‌افتد، می‌پرسم:

-منظورت چیه؟

جوابم را نمی‌دهد با خونسردی سبقت می‌گیرد و در لاین تندرو

پایش را بیش از پیش روی پدال گاز می‌فشارد

-مانی؟

وقتی باز جواب نمی‌دهد با حرص دستی به بازویش می‌کوبم

- با توام! چرا جواب نمی‌دی؟ کجا داری می‌ری؟

-می‌دونی آدم‌هایی که خیلی ادعای زرنگی شون می‌شه، یه جایی

بد پاشون گیر می‌افته؟

قفسه سینه‌ام بی‌اراده از خشم و حرص محکم بالا و پایین می‌رود.

-دارم می‌برمت یه جا شاید یه چیزایی یادت بیاد!

-همین الان بگو، حوصله مسخره‌بازی‌ها رو ندارم، نمی‌خوامم
باهات جایی پیام.

دکمه ضبط را می‌فشارد و با غضب می‌گوید:

- بشین تا برسیم، باور کن صبرِ منم حدی داره

محکم به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و زیر لب می‌گویم:

-صبرِ منم حدی داره...

مانی در حال و هوای خودش بود و به قدری با سرعت رانندگی
می‌کرد که هر کس جز من که عاشق سرعت بودم، کنارش
نشسته بود از ترس سخته می‌کرد. واردِ جاده لواسان که می‌شود،
طاقتم طاق شد، نمی‌خواستم فکر کنم حدسم درست است و به
مقصدش کجاست! نمی‌خواستم تا زنده‌ام بار دیگر آن باغ لعنتی
را ببینم.

پلک‌هایم را روی هم می‌فشارم، گلویم خشک و طعم دهانم به تلخی می‌زند. در تمام آن پیچ‌های لعنتی نفسم را حبس می‌کنم، دلم نمی‌خواهد کوچکترین تغییری در حالم توجه مانی را جلب کند.

بالاخره جاده لعنتی به پایان می‌رسد، سنگینی نگاهش را حس می‌کنم و می‌دانم اگر متقابلاً نگاهش کنم ترس رخنه کرده در بند بند وجودم را از حال پریشانم می‌فهمد، فکری در ذهنم پر رنگ می‌شود، انگار به طرز غیر قابل باوری من و مانی هر دو به اتفاقی فکر می‌کردیم که سال‌ها قبل به قدر کافی همه را ترساند اما مانند همه مسائل با گذشتِ زمان از ذهن‌ها کمتر و دستِ آخر پاک شد، می‌توانم قسم بخورم در راستای ورودی بلوار منتهی به آن باغ، لحظه‌ای کوتاه، آنقدر کوتاه که شاید نمی‌شد حتی در

توصیفش گفت یک ثانیه، پایش از روی پدال گاز شل می‌شود و
دستانش با اینکه هیچ حرکتی نمی‌کنند به سمت چپ متمایل
می‌شوند، انگار دوباره صدای ممتد حباب آب در گوشم می‌پیچید
که با ترمز تیز ماشین در جایم به شدت تکان می‌خورم و تازه
می‌فهمم چشمانم را بسته‌ام.

مانی سریع از ماشین پیاده می‌شود، کف دستانم را به روی
زانوهایم می‌کشم که در سمت من را هم باز می‌کند
-پیاده شو!

نمی‌دانم در نگاهم چه می‌بیند که رستوران پشت سرش اشاره
می‌کند و می‌گوید:

-می‌خوایم شام بخوریم

به زحمت روی پاهای لرزانم می ایستم، مانی بعد از اینکه دزدگیر
ماشینش را می زند، زیر بازویم را می گیرد و با لحنی که صد و
هشتاد درجه فرق کرده است زمزمه می کند:

-داری می لرزی

و دستش را دور شانه ام می پیچید نای اعتراض کردن ندارم و
بی حال می گویم:

-فکر کنم فشارم افتاده، از صبح چیزی نخوردم

در حال انتخاب تختی که دنج و دورتر از بقیه می باشد نزدیک به
گوشتم می گوید

-حتماً همین طوره

چرا نمی توانم باور کنم پشت هیچ کدام از حرف هایش طعنه ای

نیست

لبه‌ی تخت می‌نشینیم و من واقعاً سرم گیج می‌رود، دستم را به
پیشانی‌ام می‌فشارم.

خم می‌شود تا کفشم را در بیارد، معذب پایم را جمع می‌کنم
-چی کار می‌کنی؟

کنارم می‌نشیند تا کفش‌های خودش را هم در بیاورد
-واضح نبود که داشتم کمکت می‌کردم، از پا افتادی آخه! از شش
صبح رو پایی...

عقب تا پشتی تخت می‌روم و با استرس زانوهایم را بغل می‌گیرم،
صدای مانی را می‌شنوم که به گارسونی سفارش چایی نبات فوری
می‌دهد و از آن همه فضای بزرگ روی تخت چوبی دقیقاً می‌آید
کنار من می‌نشیند و با آرامش خاصی می‌گوید:

-یکم صبر کن عزیزم الان یه چیزی می‌خوری حالت بهتر می‌شه!

سری از روی تاسف به حال و روزگارم برای خودم تکان می‌دهم،
دلهم می‌خواهد سر به بیابان بگذارم این مانی با مردی که دم خانه
سارا سر من فریاد می‌کشید، با مردی که تمام راه عصبانیت
عجیبی داشت، با مردی که می‌خواست سمت راه باغ بپیچد،
زمین تا آسمان فرق داشت و این من را تا سر حد مرگ می
ترساند.

گارسونی سر می‌رسد و سینیِ مسی را تا وسط تخت هُل می‌دهد،
مانی خم می‌شود دو لیوان چای می‌ریزد و در حال هم‌زدن نباتِ
درون چایی می‌گوید:

-پس حس هم‌نوع دوستی هم داری، چه جوری شاگردهات رو
پیدا می‌کنی؟

و بعدش چایی نبات حل شده را نزدیک لبم می‌گیرد با سستی
می‌گیرمش اما فنجان را رها نمی‌کند و لب می‌زند:

- یه قلپ بخور!

قلپی از چای نبات داغ می‌نوشم و راه گلویم باز می‌شود، نفس
عمیقی می‌کشم و سنگینی نگاهش، نگاهم را به سمت چشمانش
می‌کشاند

-باهات ازدواج کنم چی می‌شه؟

لبخندی مرموز روی لب‌هایش شکل می‌گیرد

-قراره چی بشه؟

-سفسطه نکن، جواب منو بده!

-همون اتفاقی که بعد از ازدواج برای همه آدم‌ها می‌افته، زندگی

می‌کنیم...

مستأصل ناله می کنم:

-مانی!

دستی به زیر چانه اش می کشد و کمی ازم فاصله می گیرد.

-پس نظرت عوض شده؟

این بار من کمی به سمت او متمایل می شوم

-اگه می خوای به من حق طلاق بدی و می دونی من نمی خوام

باهات زندگی کنم؟ چرا باید ازدواج کنیم؟ هدف ت چیه؟ از من

چی می دونی؟

زبانش را پشت دندان هایش می کشد و با مکشی طولانی جواب

می دهد

DONYAEMAMNOE

-سوال خوبیه! و جالبه که خودت اشاره می کنی دونستن مسائلی
از تو، نقطه ضعف هست، پس اتفاقاتی تو زندگیت هست که اگه
رو بشه ...

کلافه حرفش را قطع می کنم و با صدای بلندی می گویم
-آره، هست...

بهت زده نگاهم می کند، با کلافگی دیوانه‌واری می گویم:
-خیلی چیزها هست ... تو دنبال کدومش هستی مانی؟ تو چی
می‌خواهی از جون من؟

لب پایش را به دندان می گیرد و نگاهش تو فضا می چرخد، به
قدر حال من خراب، او هم سردرگم و گیج می‌باشد، یک نفس
چایی نبات هنوز داغ را سر می کشم و تا اعماق دلم می‌سوزد

-چرا باید باهات صادق باشم، تویی که یه روده راست تو شکمت نیست؟

ملتمسانه به چشمانش زل می‌زنم و می‌گویم:

-چون من نمی‌تونم صادق باشم! نمی‌تونم... تو چی؟

لبانش از هم فاصله می‌گیرند، باورش نمی‌شود اولین اعتراف صادقانه‌ام را...

-می‌دونی چرا می‌خوام باهات ازدواج کنم؟

سری به علامت ندانستن، تکان می‌دهم

-چون می‌خوام نجاتت بدم! تو نمی‌تونی صادق باشی ولی می‌تونی

که اعتماد کنی؟ اینم نمی‌تونی؟

DONYAEMAMNOE

ناباور لب می‌زنم:

-از چی نجاتم بدی؟

به چشمانم که زل می زند انگار از یک بلندی، بی هوا به پایین پرت می شوم، با همان نگاه خیره می پرسد:

-من چرا گاهی وقتا حس می کنم من و تو داریم راجع به یه موضوع مشترک حرف می زنیم؟

شالم را باز می کنم تا کمی هوا به گردن و موهایم برسد!

-من اگه بخوام بهت بی چون و چرا اعتماد کنم شرط داره مانی...
ابروهایش بالا می پرد و با پوزخندی می پرسد:

-خب؟

-بر فرض که تئوری تو درست باشه، تو می خوای منو نجات بدی،
منم باید چشم بسته به تو اعتماد کنم! خب، چرا؟ تو از این کار

چه نفعی می‌بری؟ به تو چی می‌رسه؟ می‌خوای فداکاری کنی

در ازای چی؟ تو به من اینو بگو... منم بهت اعتماد می‌کنم!

از من فاصله می‌گیری، به پشتی تکیه می‌دهد، در حالی که هنوز

نگاهش درون چشمانم می‌چرخد، می‌گوید

-می‌دونی نفس، تو خیلی دختر زرنگی هستی، اما گاهی یه

حرفایی می‌زنی که یه منطق بچگانه‌ای یهو قاطی این روح

سرکش و عاصیات می‌شه که خیلی خوشم می‌یاد...

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم، شیرینی نبات به گلویم

چسبیده و کلافه‌ام می‌کند.

مانی یک زانواش را تکیه‌گاه دستش می‌کند و با اشاراتی در هوا

می‌گوید:

-اگه قرار به شرط و اما و اگر هست من یه چند تا سوال ازت می‌پرسم به نسبت این که چند تاش رو جواب بدی یا اونایی که جواب دادی رو راست بگی، منم تصمیم می‌گیرم بهت بگم یا نه؟
هوم؟ چطوره؟

دستم را درون موهایم می‌برم و کش پایین بافت موهایم را باز می‌کنم.

می‌دانم نتیجه نمی‌دهد اما به قدری کلافهام که در دل می‌گویم به امتحان کردنش می‌ارزد و سرم را به علامت مثبت تکان می‌دهم.

دستانش را بهم می‌کوبد و سرش عقب می‌رود

-خوب نیست نشون می‌دی این قدر بی‌قراری! بذار شام رو سفارش بدم بعد، قشنگ اشتها باز شد.

تا مانی مشغول زیر و رو کردنِ منو غذا و پیدا کردنِ پسرک
گارسون می‌باشد، سراغِ اینستاگرامم می‌روم و شروع می‌کنم به
جواب دادن به کامنت‌های زیرِ آخرین عکسم، چند دقیقه فارغ
از هر حس و حالی سپری می‌شود تا با صدای مانی به خودم
می‌آیم.

-خب؟

گوشی را کنار پایم می‌گذارم، با نگاهی پر شرارت سر تا پایم را
برانداز می‌کند و می‌پرسد:

-از کجا شروع کنم؟

زیر لب با حرص زمزمه می‌کنم

-بازیش گرفته...

-خیلی بازی جذابیه واقعاً!

دوباره پاهایش را صاف می‌کند تا خدای نکرده شلوارش زانو
نیاندازد و من نمی‌دانم با این همه نگرانی برای لباس‌هایش چرا
این مدل رستوران را انتخاب می‌کند و ذهنم مصرانه اشاره
می‌کند انتخاب این‌جا، فقط برای نزدیکی به باغ است.

نفسم در سینه حبس می‌شود و قبل از شروع، اتمام حجت
می‌کند:

-می‌تونی هر سوالی رو که خواستی جواب ندی یا دروغ بگی، اما
برای هر جواب چند لحظه به این فکر کن که ممکنه با صداقتی
که به خرج بدی جواب سوال‌های خودت رو هم بگیری و هم این
موش و گربه بازی بینمون تموم می‌شه پس...

وقتی تمام توجه‌ام را متوجه خودش می‌کند ادامه می‌دهد:

-سعی‌ات رو بکن!

بی‌اراده دست در موهایم می‌برم و شروع می‌کنم بافتش را باز می‌کنم!

-علیرضا رو دوست داری؟

دسته‌ای از موهایم را به جای حرصی که نمی‌توانم سرِ او خالی کنم، می‌کشم و سعی می‌کنم لحنم آرام و خونسرد باشد:

-آره

با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای به زیر چانه‌اش می‌زند:

-یک امتیاز منفی، چرا داری باهاش ازدواج می‌کنی؟

سکوت می‌کنم و پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

-دو امتیاز منفی، کسی می‌دونه می‌خوای بعد از ازدواجت از ایران بری؟

نمی‌خواهم بفهمد شک شده‌ام که از کجا می‌داند، خونسرد
می‌گوییم:

-جز علیرضا و تو فعلاً کسی نمی‌دونه.

-خوبه، چرا می‌خوای بری؟

شالم از سرم می‌افتد، در جایی که نشسته‌ایم رفت و آمدی نیست
برای همین بی‌خیالش می‌شوم

-چون اهداف من این‌جا عملی نمی‌شه، می‌خوام از خانواده‌ام جدا
شم!

کماکان به چانه‌اش ضرباتی آرام می‌زند.

-علیرضا چرا می‌خواد با تو بیاد؟

DONYAEMAMNOE

-که همراه من باشه.

نفسش محکم رها می شود:

-سه امتیاز منفی! مشکل با عمهات چیه؟

سکوت می کنم و این سکوت برایم سراسر همه‌مه و رنج است.

-حتی یه مورد نداری که بهش اشاره کنی؟ جالبه! خیلی خب

سکوت کن چهار تا! چند تا دوست پسر داشتی؟

زیر لب کلافه می نالم "وای" و بلند می گویم:

-تا منظورت از دوست پسر چی باشه؟

انگار دست خودش نیست که اخم‌هایش صمیمانه همدیگر را در

آغوش می کشند.

-تو بگو منظورت از دوست پسر چیه؟

-این که با یه پسری یه مدت زمانی برم بیام، فقط با هم باشیم،
چه می‌دونم دو تایی بریم رستوران و کافه و مهمونی و ... نه!
دوست پسر نداشتم. دو، سه تا اکیپ دوستانم هستن که با اونا
می‌رم و می‌یام، گاهی فقط خودمونیم، گاهی ممکنه آدم‌های
دیگه‌ای بهمون اضافه‌شن...

چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و من امیدوار می‌شوم این صندلی
داغ مسخره دارد تمام می‌شود، که با سوال بعدی‌اش حالم
دگرگون می‌شود.

-تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

ذهنم پرت می‌شود وسطِ بیابانِ داغِ خاطراتِ پریشانم، به
روزهایی که هنوز امید داشتم، اما نبضِ تپندهِ قلبِ عاشقم در
گودالِ سیاهِ سرنوشت‌م چال می‌شود به روزهایی که تقاصِ اتفاقی

را پس دادم که گناه من نبود، روزهایی که هر لحظه هزار بار
مُردم... به روزی که مُردم و بعد از آن زندگی‌ام با نقاب و دروغ
گره‌ای کور خورد، به روزی که بعد از آن باورم شد حق من زندگی
کردن نیست، فقط زنده ماندن است، زبانم به سختی می‌چرخد:
-دوست داشتم...

چشمانش دو دو می‌زند و بی‌اراده چند تار مویم را می‌کشم.

-چند سالت بود؟

کاش باور می‌کرد این همه قساوت لازم نیست.

-نوزده سال.

نمی‌دانم حال من خیلی خراب است یا پریشانی او فراتر از حدی
می‌شود که برایم غیر قابل درک است.

-کی بود؟

پر از درد و حسرت به تلخی می خندم.

-چه فرقی می کنه؟

دوباره سوالش را تکرار می کند با تندترین لحنِ ممکن.

-اسمش فرید بود.

در بدترین زمان ممکن غذا می رسد پسرک به کمک ما در گرفتن

سفره و چیدن غذاها احتیاج دارد، اما نه من نه مانی انگار

نمی توانیم هیچ کاری انجام دهیم، کارش را به تنهایی انجام می

دهد و با گفتن "نوش جان" می رود.

خیلی گرسنه بودم، اما سوالات مانی از زندگی سیرم می کند. با

صدایی به شدت گرفته می پرسد:

DONYAEMAMNOE

-چی شد؟

تکه ای از نان داغ می کنم و بی هدف نگاهش می کنم:

-هیچی!

لحنش کمی تند می شود.

-یعنی چی هیچی؟

-یعنی رابطمون بهم خورد...

لیوانی دوغ برای خودش می ریزد و چند قلپ با ولع می نوشد.

-کی بهم زد؟

-اون!

واقعا خشکش می زند و این سوالش دیگر جنبه بازجویی ندارد و

از عمق ناباوری اش است که می پرسد:

-چرا؟

DONYAEMAMNOE

و من سکوت می‌کنم، آنقدر در سکوت نگاهم می‌کند تا می‌فهمد
قصدِ جواب دادن ندارم. او هم تکه‌ای نان داغ می‌کند اما بی‌هدف
درونِ دستانش باقی می‌ماند.

-خیلی خب پنج تا! بهش خیانت کردی؟
باز فقط نگاهش می‌کنم و او فقط می‌شمارد
-شش تا، بهت خیانت کرد؟

- ...

-هیچ وقت نخواستین دوباره با هم باشین؟

- ...

-یعنی هیچ وقت دوباره سراغت نیومد؟

- ...

-ده تا! هنوز دوستش داری؟

با اطمینان می‌گوییم:

-نه!

اما نگاهش رنگ باور نمی‌گیرد و جمله بعدی‌اش دلم را، دلی که
قسمش دادم سنگ شود و به من وفادار بماند را لحظه‌ای
می‌لرزاند!

-آخه چطور تونست از تو دل بکنه؟

و بعد متوجه جمله بی‌ربطش می‌شود، سریع خودش را جمع
می‌کند، دستی کلافه درون موهایش می‌کشد و با سر اشاره

می‌کند که تا غذایم را بخورم، اما مگر الان چیزی از گلوی من
پایین می‌رود؟

تا می‌خواهم تکه‌ای کباب به دهان بگذارم حالم بهم می‌خورد،
وحشت زده از جا برمی‌خیزم و به سمت دستشویی که نمی‌دانم
کجاست می‌دوم.

نیمه‌های راه شخصی به سمت سرویس بهداشتی هدایت
می‌کند، هیچ چیز در معده ندارم که بالا بیاید اما فشاری که به
شکم وارد می‌شود، بی‌اندازه دردناک است.

به صورتم چندین بار آب سرد می‌پاشم و بی‌آن‌که صورتم را
خشک کنم، از در دستشویی بیرون می‌زنم و با حالی مسخ شده
از رستوران بیرون می‌روم.

صدای مانی را می‌شنوم که نامم را می‌خواند، هیچ چیز در آن لحظه برایم اهمیتی ندارد با قدم‌هایی که عجیب استوار و محکم شده‌اند پیاده به سمت باغ قدم بر می‌دارم، چه فرقی می‌کند کابوس ببینی یا رو در رو شوی با آنچه تمام زندگیت را به گند می‌کشد وقتی تصویرش با هر پلک زدن پشت چشمانت جان می‌گیرد.

من چرا می‌ترسیدم از حضور حقیقتی که ریشه‌اش در خاک گندیده این باغ جان می‌گرفت.

صدای قدم‌های مانی که پشت سرم می‌دوید را می‌شنیدم به سرِ کوچه باغ که رسیدم بازویم را می‌کشد.

-چرا این جوری می‌کنی تو؟

سرش فریاد می‌کشم:

-مگه نمی‌خوای عذابم بدی؟ نمی‌خوای ازت بترسم؟ این

مسخره‌بازی چی بود راه انداختی؟

می‌خواهم بروم که باز بازویم را چنگ می‌زند

-کجا می‌ری؟

-باغ دیگه! از اولم قصدت این بود منو ببری اونجا و سوال‌های

احمقانه‌ات را همون جا بپرسی! بیا بریم... بیا بریم دیگه چرا

وایسادی...

با تمام قدرتم می‌خواهم بازویم را از میان انگشتان قدرتمندش

رها کنم، که نمی‌گذارد و با همان دست مرا محکم به سمت

خودش می‌کشاند، می‌خواهم باز از ته دلم فریاد بزنم که هم

صدایم می‌گیرد هم در حصار بازوانش حبس می‌شوم.

من از این مرد که نمی‌دانم چه از گذشته‌ام می‌داند و چه از جانِ
آینده‌ام می‌خواهد، بیزارم اما آغوشش به قدرِ تمامِ نداشته‌های پر
از دغدغه و ترسناکم، آرام‌بخش می‌باشد و این تنها حصاری است
که بعد از سال‌ها به من این احساس را می‌دهد که حتی یه
زندانی هم نیاز دارد آغوشی پیدا کند و سوای هر آن‌چه در
پیرامونش می‌گذرد، فقط چند ثانیه آرامش را تجربه کند،
آرامشی از جنس آن لحظه که موج آغوش می‌گشاید و تن سرد
و برنده صخره را در بر می‌گیرد.

شالم را روی موهایم می‌کشد و زمزمه می‌گوید:

-برگردیم.

احمقانه است که دلم نمی‌خواهد از آغوشش بیرون بیایم و او با
حرکتی ظریف مرا می‌چرخاند و همان‌طور که هنوز دستش دور

شانهام حلقه شده است مرا با گام‌هایش هماهنگ می‌کند. در
ماشین را برایم باز می‌کند وقتی می‌نشینم در را می‌بندد و از
جلوی ماشین رد می‌شود تا خودش بنشیند.

چند لحظه‌ای که در سکوت می‌گذرد حال مرا بهتر می‌کند.
ماشین هنوز خاموش است و هر دو به روبه رویمان خیره
می‌مانیم، دست مانی نیم چرخ روی فرمان ماشینش می‌زند.
-بازی بدی بود قبول دارم...

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم، هنوز بوی ادکلنش در مشامم جا
مانده است.

DONYAEMAMNOE

-اما نفس...

به سمتش می چرخم

-تو خیلی زیبایی و باهوش، تمام محرکه‌هایی که یه مرد بخواد
باهات بازی کنه رو داری... منم یکی مثل بقیه، راستش رو بخوای
بشنوی لذت داره سر به سرت گذاشتن، اما می‌دونی که بحثِ من
و تو از این حرفا فراتره، یه سری حدس و گمان داری تو سرت
حتماً راجع به من، اگه فکر می‌کنی من نفعی از ازدواج با تو
می‌برم، درست حدس زدی اما نه تصورات محدود ذهنت... اما
باور کن به قدری که تو سود می‌بری و به نفعت می‌شه به نفع
من نیست...

بازم نمی‌خوای بهم اعتماد کنی؟

مستأصل به صفحه گوشی‌ام که مدام پیام‌های مختلف رویش
نقش می‌بست، چشم می‌دوزم.

من به این زندگی مجازی دل بسته بودم چون آنقدر هر ثانیه
تحسین می‌شدم که صدای فریادهای تحقیرآمیزش را فراموش
می‌کردم، نگاه‌های وحشت‌زده‌اش و بی‌زاری که شره می‌کرد از
چشمانش تا عمق تنهایی من، تا انتهای بیچارگی‌ام، بیچارگی
مملو از استیصال چون کاری از دستم برنمی‌آمد...

و حال این کور سور انتقام از کسی که گذشته و حال و آینده‌ام
را به تباهی کشیده بود را چرا باید با وعده‌های گنگ و بی‌اساس
مانی نابود می‌کردم؟

تازه تکلیف علیرضا و قرارمان چی می‌شد؟ من یک‌بار تمامِ امیدم
با خاک یکسان شده بود و نمی‌توانستم این بلا رو خود خواسته
سرِ انسان دیگری بیاورم.

بر فرض که مانی چیزهایی از من بداند فقط کافی بود زمان را
می‌کشتم تا دوشنبه فرا برسد و آن وقت دیگر نقشه‌های من
عملی می‌شد نه مانی، نه عمه...

اسمم را با تحکم به نام می‌خواند.

-مانی سرِ دو روز که نمی‌تونم بهت اعتماد کنم؟ مگه قرارمون
هفت روز نبود؟

این بار کاملاً به سمتم می‌چرخد و دست راستش پشت صندلی‌ام
قرار می‌گیرد و با نگاهی که من می‌توانم درش بخوانم که فریاد
می‌کشد "بس کن دروغ‌گویی را" با آرامش می‌گوید:

-دو روز و هفت روز فرقی تو عوض شدنِ عقایدِ آدمی مثل تو
نمی‌کنه.

مردد زمزمه می‌کنم:

-پس؟

-همین الان بگو.

معه خالی ام می سوزد، دستم را روی شکمم فشار می دهم و

می پرسم؟!

-چی رو بگم؟

فقط منتظر نگاهم می کند، چند ثانیه طول می کشد زندگیم
فیلم کوتاهی شود و جلوی چشمانم به رقص دربیاید، زندگی
علیرضا و دردهایش، تمام بی کسی ها و بی پناهی هایی که
می دانستم دوايي برايش نيست. زمزمه می کنم

-نه مانی...

DONYAIEAMNOE

سريع می گوید:

-باشه.

و من تا لحظه‌ای که دمِ درِ خانه ترمز می‌کند منتظرم که جنجالی
به پا شود و سکوت و تمرکز بیش از حدش تمام شود، اما هیچ
اتفاقی نمی‌افتد.

سکوتش مرا موقع خداحافظی معذب می‌کند، کمی فکر می‌کنم
و دست آخر آرام می‌گویم:
-خداحافظ.

با لحنی عادی و سرد با همان نگاهی که به روبه رو خیره می‌ماند
جواب می‌دهد:
-خداحافظ.

گیج می‌مانم، حالا من هستم که می‌خواهم بپرسم از فردا برنامه
چیست؟ معطلی‌ام مانی را به حرف می‌آورد:

-پیاده می‌شی نفس، باید برم پیشِ گیسو، توران کار داره...

دست پاچه از ماشین پیاده می شوم و او گاز پرشتابی به ماشینش می دهد و به سرعت می رود.

با قدم هایی کند و خسته به سمت ورودی خانه راه می افتم و تا می خوام دستگیره در را باز کنم متوجه صدای عمه می شوم و همان جا مکث می کنم!

-به شرط این که جا نرنی، اون با من، می گم مانی با من...
در تاریکی نگاهی به اطراف می اندازم و سعی می کنم با تمرکز بیش تری به حرفایش گوش کنم

-نفس نمی تونه کاری کنه، تو که خودت می دونی...من؟ من چه دروغی دارم بگم دفتر که دست خودته، رفتارش هم که مشخصه کاملاً ترسیده، تو دلت می خواد جا بزنی ترسیدی، مشکلی نیست فقط دیگه از من نخواستی...

وقتی به صدای مخاطب پشت گوشی اش گوش می سپارد، دستم
را روی سینه ام می گذارم از ترس این که صدای ضربان قلبم بالاتر
نرود.

-باشه با من!

در یک حرکت ناگهانی در را باز می کنم و رو به قیافه ی
ترسیده اش با ته مانده صدایی که برایم مانده است می گویم
-خب باز داری چه نقشه ای می کشی؟
و چنگ می زنم گوشی تلفن را از دستش می کشم
-چه غلطی می کنی دختره دیوونه؟

تخت سینه اش می کوبم و با حرص زمزمه می کنم
-غلطها رو که همیشه تو می کنی، باور کن بیچاره ات می کنم!
قسم می خورم...

با پوزخندی نمادین شانه بالا می‌اندازد.

-فعلاً که دستت بسته‌اس نفس خانوم، می‌دونی که تمام این سال‌هایی که باید زندان می‌بودی صدقه سری من ول می‌چرخي؟

می‌دانم با پایان جمله‌ام صدایم کامل می‌گیرد

-صدقه‌سری بلاهایی که سرم آوردی، خودت می‌ترسی دست از پا خطا کنی! اینو یادت نره... اینو هیچ وقت یادت نره....

از کنارش می‌گذرم و به سختی از پله‌ها بالا می‌رم، چند باری
حالم به قدری خراب می‌شود که دسته راه‌پله را چنگ می‌زنم و
دلم چنگ می‌خورد. به اتاقم که می‌رسم موبایلم بی‌وقفه زنگ
می‌خورد، دکمه قرمز را روی اسم علیرضا فشار می‌دهم و تایپ
می‌کنم

-صدام گرفته، نمی‌تونم حرف بزنم

بالافاصله پیامش ظاهر می شود

-خیلی نگران بودم چی شدی امروز؟

برایش تایپ می کنم

-واقعاً روزِ مزخرفی بود، باید با هم حرف بزنیم، قضیه خیلی

پیچیده شد، من نمی دونم تا دوشنبه وقت باشه یا نه؟ اما چاره‌ای

نیست باید سریع‌تر کارها رو رو غلتک بندازیم، مانی از اون

چیزی که می ترسیدم خبر داره...

آیکون در حال تایپش زیادی طول می کشد و جواب کوتاه تر از

تصویراتم است

-این چی هست که حتی به منم نگفتی؟ تویی که تموم زندگی

DONYAEMAMNOE
منو می دونی...

چند لحظه‌ای گوشی موبایلم را به سینه می‌چسبانم و دوباره
بی حال تایپ می‌کنم

-چون هنوزم شک دارم، چون اخیراً اتفاق‌هایی افتاده که با
واقعیت‌های قبلی هم‌خونی نداره، بذار خودم اول مطمئن شم
-باشه عزیزم، چرا صدات گرفته؟

-احساس عجیبی دارم مطمئنم همه چی در شرف نابودیه علی...
-نترس به هر قیمتی درستش می‌کنیم، من نمی‌ذارم کسی که
تو بی‌کسی‌ها و بدترین روزهام به دادم رسیده این‌جوری عذاب
بکشه، نفس نترس به هر دری شده می‌زنیم... من حتی به یه
موضوعی فکر کردم

لبه تخت می‌نشینم و تایپ می‌کنم

-چی؟

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد تایپ می‌کند

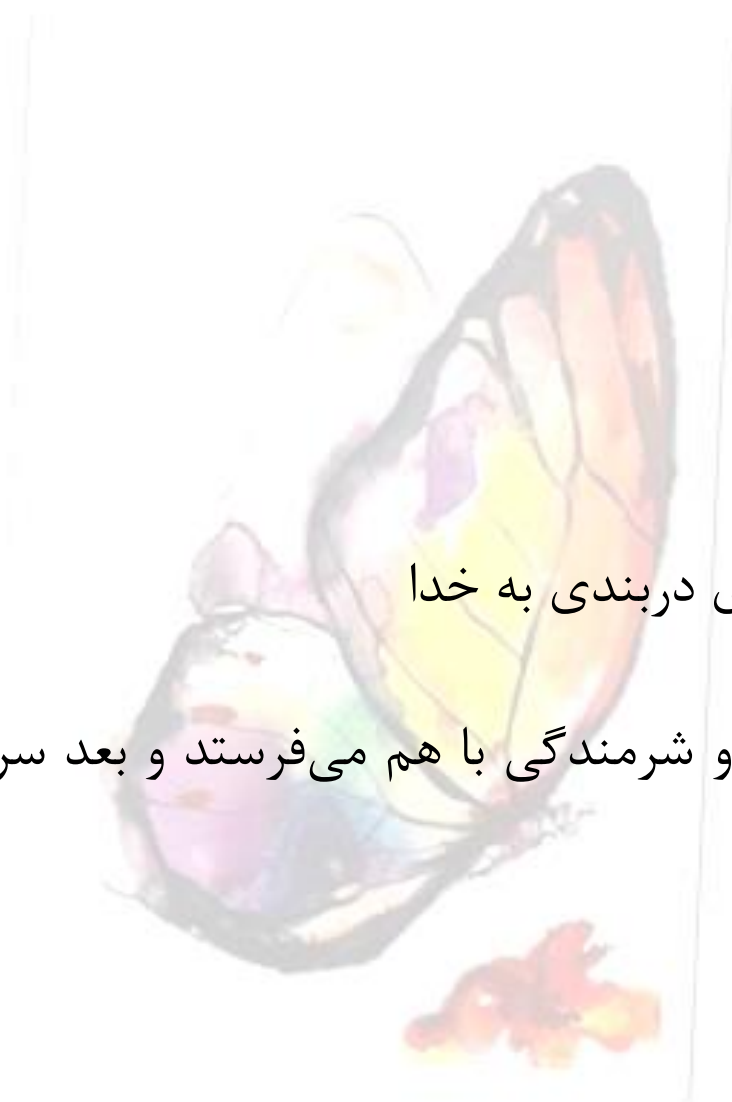
-فقط نترس، از محضر امروز زنگ زدن که آقای اومده آمار
مراسم شما رو گرفته و می‌خواستیم مطمئن شیم که از طرف
خودتونه و اینا، صد در صد مانی بوده و اگه بدون دوشنبه رو،
مطمئن باش مراسم رو به هم می‌زنه، من می‌گم...

بین تایپش فاصله می‌افتد و من نفسم دارد بند می‌رود

-من می‌گم این احتمال رو در نظر بگیریم و اگه اتفاقی افتاد
بگیم ما خیلی وقته که صیغه کردیم و تو بارداری!

چشمانم از این بازتر نمی‌شود سوای پیشنهاد عجیبش این که
علیرضا می‌خواهد همچین فداکاری بزرگی در خانواده‌اش انجام
دهد برایم از رفتارهای مانی عجیب‌تر است، حرفش کمک بزرگی

به من می‌شود و این یک گام بسیار بلندی که در راه اهدافمان
می‌خواهد بردارد برایم خیلی ارزشمند است.



سریع تایپ می‌کنم
-شرمنده می‌کنی آقای دربندی به خدا
چند تا شکلک خنده و شرمندگی با هم می‌فرستد و بعد سریع
می‌نویسد
-خیلی نگرانتم نفس

در دل می‌گویم خودم هم برای خودم سخت نگران هستم ولی
چاره‌ای جز صبر ندارم.

-این روزا هم می‌گذره...

کمی مکث می‌کند و با تأخیر تایپ می‌کند

-کاش منو محرم خودت می‌دونستی، من می‌دونم تنهایی بارِ غصه‌ها رو به دوش کشیدن یعنی چی.

این‌بار من مکث می‌کنم و در نهایت حرفی برای گفتن ندارم، بحث را عوض می‌کنم

-پیشنهادات خیلی خوب بود موافقم که حاملگی منو عنوان کنیم
اگه کار به جای باریک رسید...

-دوست ندارم از آبروی تو مایه بذاریم امیدوارم به خیر و خوشی عقد کنیم نیازی هم به این حرفا نباشه.

شاید علیرضا بتواند امیدوار باشد اما آنچه من از مانی دیده‌ام این موضوع را بسیار بعید نشان می‌دهد.

وقتی از علیرضا خداحافظی می‌کنم، کلافه لباس‌هایم را عوض می‌کنم تا بلکه یک دوش آب گرم بتواند این همه ترسی که تنم را داشت فلج می‌کرد، فروکش کند.

اما هنوز قدمم را داخل حمام نگذاشتم که موبایلم زنگ می‌خورد. با تعجب به شماره‌ی مانی چشم می‌دوزم، مردد بین جواب دادن و ندادن دکمه قرمز را فشار می‌دهم و بلافاصله تایپ می‌کنم

-نمی‌تونم حرف بزنم

جواب سریعش می‌خکوبم می‌کند.

-پس بهتر، تو بهترین حالت هستی، در اتاقت رو باز کن!

باورم نمی‌شود، حوله حمامم را دور کمرم سفت‌تر می‌کنم و با اطمینانی که امکان ندارد پشت در باشد، آهسته قفل در را

می چرخانم و هنوز لای در را باز نکردم که بوی ادکلنش شوکه‌ام
می‌کند.

سرش که پایین به سمت موبایلش هست به ضرب بالا می‌آید،
خانه در خاموشی کامل می‌باشد، بی‌اراده از پشت در کنار می‌روم
و داخل می‌آید و در را پشت سرش قفل می‌کند.

به زحمت با آوایی که شبیه صدای آدمیزاد نمی‌باشد می‌پرسم
-این جا چی کار می‌کنی؟

به وسطِ اتاقم می‌رسد و کیسه‌ی درون دستش را روی میز
آرایشم می‌گذارد.

-به خودت زحمت حرف زدن نده! برات شام آوردم گشنه رفتی
خونه...

مبهوت نگاهش می‌کنم!

-از درون کیسه بسته‌ای بیرون می‌آورد و بوی کباب درون اتاقم می‌پیچد.

سرم گیج می‌رود، تقریباً از دیروز ظهر چیزی نخوردم، لای تکه‌ای نون تافتون کباب می‌گذارد و لقمه را به سمتم می‌گیرد.

نه می‌توانم حرف بزنم نه مقاومت کنم در برابر حال خرابی که دستم را به سمت لقمه خوش عطر و بو می‌برد.

گرچه بودنش در اتاقم بعد از حرف هایمان زیادی ترسناک است اما با خوردن چند لقمه حس می‌کنم قوای از دست رفته‌ام بر می‌گردد، سرگیجه از بین می‌رود و ذهنم هوشیارتر می‌شود.

بی‌توجه به نگاه خیره و رفتارهای عجیبش به داخل حمام بر می‌گردم در را قفل می‌کنم، اولین کاری که می‌کنم پاک کردن

صفحه چتام با علیرضا است و بعد به سرعت لباس‌های کنده شده را می‌پوشم و بیرون می‌آیم.

می‌بینم که روی تختم نشسته و نگاهش جایی در فضا سرگردان است، کمی که جلوتر می‌روم ناگهان احساس می‌کنم قلبم از تپیدن می‌ایستد، جلد یشمی دفتر درون دستانش تیره پشتم را می‌لرزاند. همان جا بلا تکلیف می‌ایستم، هنوز نگاهش به زمین است وقتی می‌گوید:

- ادبیات خیلی خوبه، بچه‌هایی که پدر و مادر هر دو ایرانی‌ان،
یه عمر هم تو همین کشور بزرگ شدن به خوبی تو نمی‌نویسن!
به خودم فشار می‌آورم برای پیدا کردن راه حلی که در همین
لحظه نجاتم دهد، با قدم‌هایی که فقط خودم لرزش بی‌امانش را
حس می‌کنم به سمتِ صندلی کنار میز آرایشم می‌روم و

می‌نشینم و نگاهم به کیسه داروخانه می‌افتد، برایم اسپری
خریده است.

بی‌اراده دستم درون کیسه می‌رود، با این‌که دکتر تأکید کرده
بود که تا حد ممکن کمتر استفاده کنم ولی احتیاج داشتم به
نفسی تازه و صدایی که می‌توانست باز دروغ و راست را ترکیب
کند و ترکیبی نجسب تحویل دهد، بعد از دو پاف و سوزش
بی‌حد، گلویم کمی آرام می‌شود.

-همیشه ادبیات رو دوست داشتم.

پوزخندی گوشه لبانش نقش می‌بندد

-تو تا حالا پیشنهاد بازیگری نداشتی؟

به چشمانش زل می‌زنم

-مانی پات رو از این قضیه بیرون بکش!

دستانش را زیر چانه‌اش ستون می‌کند

-چطور اینقدر می‌تونی راحت باشی، راحت زندگی کنی بی‌هیچ

عذاب وجدانی!

لب‌هایم را محکم بهم می‌فشارم

-عذاب وجدان برای چی؟

با حالی عصبی از جایش بلند می‌شود صفحه‌ای از دفتر خاطرات

بچگی مرا باز می‌کند و جلوی چشمانم می‌گیرد، چشمانم را

محکم روی هم می‌گذارم. با صدایی کنترل شده می‌غرد

-چشمات رو باز کن

تخت سینه‌اش می‌کوبم و به سختی می‌گوییم:

DONYAEMAMNOE

-گمشو از اتاقم بیرون.

مچ دستم را در هوا می گیرد و به پشت بدنم می پیچاند، آهم از
درد به هوا می رود.

-به تو چه؟ شدی هم دست اون زنیکه کثافت گند بزنین به
زندگی من؟

فشار دستش امانم را می گیرد، اشک تا پشت پرده پلکم جمع
می شود و تسلط به سر ریز نشدنش از همیشه سخت تر می شود،
نفس داغش روی صورتم بخش می شود و نفس مرا می برد وقتی
می گوید

-تو آدم کشتی من دارم به زندگیت گند می زنم؟

لبانم می لرزند

DONYAIEAMANOE
-تقصیر من نبود

چانه ام را با دست دیگرش محکم می فشارد

-خودت نوشتی، اینو که من و عمهات ننوشتیم که!!!

تمام بدنم می لرزد، کاش می توانستم حرف بزنم و دردم را فریاد

زنان بر سر بلندترین قله دنیا به گوش همه می رساندم، کاش ...

احساس می کنم مچ دستم دارد در میان پنجه آهنینش خرد

می شود، ناله می کنم

-دستم...

ناگهان فشار قطع می شود و با عصبانیت به عقب پرتم می کند،

پایم به لبه تخت می خورد تعادل را از دست می دهم و روی تخت

می افتم.

بانفرت زمزمه می کند:

-یه قطره اشک بریز، حتی به دروغ خودت رو پشیمون نشون

بدی، حال رو بهم زدی...

حال خودم هم دارد بهم می خورد از این منجلابی که سال هاست
به اسم زندگی درش دست و پا می زنم، روی تخت می نشینم و
مچ دردناک دستم را سعی می کنم تکان دهم

-این دفتر دست تو چی کار می کنه؟ چی از جون من می خوای
مانی؟

رو دو زانو رو به رویم می نشیند

-اگه این دست من نبود که الان حسابت با کرام الکاتبین بود!
ببین دارم باهات اتمام حجت می کنم من واقعاً خیلی دارم باهات
راه می یام، این دفتر هم نشونت دادم که بفهمی نمی تونی دورم
بزنی!

سرش به سمت چپ می چرخد، نفسی می گیرد و ادامه می دهد:

-دیگه زرنگ بازی بسه، هر چی من گفتم رو گوش می کنی...

در کنار نور کم جون آباژور اتاقم، از چشمان سیاهش جز برقی
بیشتر نمایان نمی شود.

-چی کار باید بکنم؟

از جا بلند می شود، کتش را از روی دسته صندلی دم در برمی دارد
و هنگام خارج شدن از اتاق می گوید:

-ازدواج کردیم بهت می گم.

سراسیمه دنبالش می دوم و هنوز پیچ راهرو را رد نکرده است،
که آستین کتش را می کشم و با صدای آرامی که از گلوی
دردناکم خارج می شود، می گویم:

-وایسا یه لحظه!

به کندی به سمتم می چرخد، مستأصل تکرار می کنم:

-یه لحظه...

چراغی از طبقه پایین روشن می‌شود، دستش را می‌گیرم و به سمت اتاقم می‌کشم، بی‌هیچ مقاومتی دنبالم قدم بر می‌دارد و زودتر از من وارد اتاقم می‌شود و انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است، روی تخت خوابم می‌نشیند.

من به در بسته اتاقم تکیه می‌دهم و داخل تونلِ زمان پرت می‌شوم، هنوز صدای تپش‌های وحشیانه قلبم زمانی که بالا سر بدن نیمه جان سما ایستاده بودم را در گوشم به وضوح می‌شنوم.

-من سما رو نکشتم!

با لحنی که بر خلاف من محکم و مسلط است می‌گوید

-خودت نوشتی...

بی‌قرار حرفش را قطع می‌کنم دو قدم تا وسط اتاق برمی‌دارم و

می‌گویم:

-من وقتی رسیدم بالا سرش تموم کرده بود

-ولی می‌تونستی کسی رو خبر کنی! خودت اعتراف کردی که دیدی نوک انگشتاش تکون خورده...

زانوهایم شل می‌شود، سعی می‌کنم قدم‌هایم را محکم بردارم و با فاصله از مانی لبه تختم می‌نشینم.

-من همش شش سالم بود، خیلی ترسیده بودم به سمتم می‌چرخد، آرامش عجیبی در رفتارش با من، کسی که لحظاتی پیش انگ قاتل بودن به پیشانی‌اش چسبانده است، موج می‌زند.

-ولی توی شش ساله می‌تونستی بری به یکی بگی سما افتاده تو استخر، می‌تونستی بگی به سختی خودش رو نجات داده، می‌تونستی وقتی دیدی هنوز زنده‌اس یه کاری بکنی...

چقدر این درد طاقت فرسا بود که نمی‌توانستم بگویم سما
خودش در آب نیوفتاد، خودش را نجات نداد و من زمانی که از
بالای درختی که قائم شده بودم پایین آمدم و دیدم که دستش
تکان کوچکی خورد با عقل شش ساله‌ام مخصوصاً رهایش کردم
تا راحت شود و برایش خوشحال شدم که مثل من عمری را با
زجر سپری نمی‌کند. سرم را بین دستانم فشردم و پرسیدم
-الان تو می‌خوای انتقام سما رو از من بگیری؟ مانی پشیمون
می‌شی به خدا من تقصیری نداشتم.
به سمتم کمی خودش را خم می‌کند خباثت از لحنش فوران
می‌کند:

-راستش نه! منم مثل تو به فکر خودمم... مثل بقیه آدم‌ها ! مثلاً
اگه خانواده سما بفهمه تو می‌تونستی نجاتش بدی، یا پدر خودت

بفهمه ! یا عمهات واقعاً قضیه از کنترل خارج می‌شه... فکر

می‌کنی به نفعت هست؟

سرم را تکان می‌دهم.

-بگو از من چی می‌خوای؟

روی آرنجش به سمتم خم می‌شود، لحنش کمی بم و خشن‌دار

می‌شود وقتی می‌گوید:

-خیلی چیزا!

به پشتی تخته تکیه می‌دهم و در عجبم چرا هر لحظه فاصله

بین ما دارد از بین می‌رود و زمانی به خودم می‌آیم که نیم تنه‌اش

به رویم خیمه زده است.

DONYAEMAMNOE

صادقانه می‌گویم

-من باهات ازدواج نمی‌کنم، اما اگه کاری هست که تو رو

خوشحال کنه یا دلت رو خنک کنه انجام می‌دم...

انگشتانش لبانم را لمس می‌کند و پوست لبم می‌سوزد، مماس با

لبهایم زمزمه می‌کند

-شجاع شدی خانم زرباف، هر کاری؟

-اره هر کاری که باعث شه از زندگیم بری و خلاصم کنی...

-تا خلاصی رو چی معنی کنی؟

آنقدر رویم خم می‌شود که کاملاً زیر دستان ستون شده‌اش قرار

می‌گیرم و او کاملاً به حال و احوالم مسلط می‌شود.

-طعم بوسه‌ات هنوز زیر زبونمه، راستش من عاشق زن‌های پلیر

(player) و غیرقابل پیش‌بینی‌ام، زنی مثل تو که عطرش بوی

گل و سنبل و میوه نمی‌ده، یه زن جسور که بوی تاسکن‌لدرش
(Tuscan Leather) حال آدم رو عوض می‌کنه، یکی مثل تو
... که تنت بوی خاصی می‌ده و لب‌ات وانیلی‌ان... اجازه هست؟

مرز بین اجازه گرفتنش تا بوسیدنش یک نفس نمی‌شود، در مرز
باریکی که بین سرزمین لب‌های خشک و ترک‌زده‌ام و لب‌های
داغ و تبارش مانده است، می‌پرسم:

-برای همین منو انداختی تو اون استخر؟

دستانش صورتم را قاب می‌کند و کمی بیش از حدِ نرمال
انگشتانش نیرو می‌گیرند:

-نفس عاقل باش، من یک‌ساله دفترت دستم رسیده... دختره
دیوونه اینقدر احمق نباش من واقعاً سمت توام، واقعاً می‌خوام

کمکت کنم از شر نقشه‌هایی که برات کشیدن راحت شی! و تو
مجبوری اینو تو گوشت فرو کن، مجبوری بهم اعتماد کنی.

و لب‌هایش عمیقاً لبان من یخ بسته و گیج را می‌بوسند،
ترسیده‌ام شاید به خاطر این باشد که بخش بزرگ ولی بی‌اهمیتی
از گذشته و آینده‌ام رو می‌شود، من باید تمرکز را روی نجاتم
بگذارم اما اشتباه می‌کنم، بعد از بیست سال باز اشتباه می‌کنم
که عنان اشتیاقم از دستم در می‌رود و پا به پایش جلو می‌روم.
مانی نفس بریده عقب می‌کشد، گرچه می‌دانم نفسش نبریده
است، می‌ترسد دیوانگی کند، شاید می‌ترسد بیش از این تن
دختری مثل من را در آغوش بگیرد، انگار می‌ترسد قتل مسری
باشد.

نگاهش روی صورت من جوری با دقت می چرخد که ته دلم خالی می شود، این رفتار در شان دختری که نصفه شب در اتاقش محاکمه شده است، نمی باشد اما من دلم می خواهد دنیا با تمام اتفاقات مزخرفش لحظه ای بایستد و نیمی از من واقعی که در عطش می سوخت باز آمال بوسه های مانی قرار بگیرد، برای پرت کردن ذهنم به سختی می گویم:

-مانی حتی اگه ازدواج هم کنیم من نمی تونم باهات رابطه داشته باشم...

در این فاصله نزدیک بیشتر طرح لبخندِ جان گرفته در عمق چشمانش را می بینم، پلک می زنم

-اولین باره دارم راست می گم

انگشتش را روی لب های مربوطم می کشد

-برای همین که تا دستم بهت می خوره، شل می شی و پا به پام
می یای؟
-مانی...

دوباره لب‌هایم را بوسه‌های نفس گیرش می‌بندد، این بار واقعاً
نفس کم می‌آورم و او به ضرب از رویم بلند می‌شود، چند لحظه
صاف لبه تخت می‌نشیند و باز با سرعتی بیش از حد معمول
می‌ایستد رو به در، منی را که سعی می‌کنم هر چه زودتر خودم
را جمع و جور کنم مخاطب قرار می‌دهد:

-از همین چند لحظه پیش زندگیت به خودت ربط داشت، از
الان به بعدش به من هم ربط داره، من همیشه اینقدر رمانتیک
نیستم، تو بیشتر کوپن‌هات رو سوزوندی پس حواست رو جمع
کن.

برمی‌گردد و به منی که تازه توانسته‌ام بنشینم نگاهی سرسری
می‌اندازد

-عادل شو نفس، پشیمونم نکن

و این بار وقتی می‌رود من جانی در تن ندارم که بخواهم مانعش
شوم.

"فصل چهارم"

روز دوم

در ماشینش را محکم می‌بندد و بدون روشن کردنش به روبه‌رو
خیره می‌ماند، این خیلی بد بود که دلش برای دختر می‌سوخت،
دختری که حتی ذره‌ای پشیمانی نه در نگاهش نه در رفتارش
بعد از رو شدن ماجرا وجود نداشت، فقط دست و پا می‌زد تا او
را از سرش باز کند.

با آدم‌های خودخواه و جاه‌طلب و حیوان‌صفتِ زیادی در زندگی
سر کار داشت اما هیچ‌وقت ندیده بود یک زن در شش سالگی با
چشمانش مرگ هم‌بازی‌اش را ببیند و هیچ‌کاری انجام ندهد و
در دهه سومِ زندگی‌اش هنوز حق را به خودش دهد.

وقتی بالاخره استارت می‌زند، هنوز دستانش بوی عطرِ وحشی
و ناب دختر را می‌داد و ذهنش روی آن تخت‌خواب جا مانده بود.
تخت‌خوابی که انگار صاحبش راضی بود حتی بیشتر از آن هم
در آنجا بماند.

به خانه که می‌رسد، دلش می‌خواهد به هر قیمتی شده است
فقط تا صبح بخوابد اما با شنیدن صدای خنده‌ای که از داخل
آپارتمانش می‌آید با تأسف کلید می‌اندازد و داخل می‌شود. نیما
با دیدنش می‌گوید:

-چه خوب شد اومدی واقعاً داشت خوش می گذشت، کسی نبود
حالم رو بگیره، داشتم از تعادل خارج می شدم.

-باز تو بی خبر اومدی؟

-کوری اون همه بهت مسیج زدم؟

با شنیدن کلمه مسیج، کف دستش را به پیشانی اش می کوبد،
کلافه کتش را در می آورد و روی اولین مبل می نشیند، از روی
تمام مسیج هایش می گذرد و روی اسم " F " دست می کشد،
برایش نوشته بود:

-چی شد امشب؟ موفق شدی؟

در همین لحظه دختری از دستشویی بیرون می آید و نگاه مانی
بسان شمشیر تیز نیما را نشانه می گیرد، سلام دختر را بی جواب

می‌گذارد و منتظر فقط نیما را نگاه می‌کند، نیما دستپاچه از جا بلند می‌شود و هول می‌گوید:

-رویا جون اینم دوستم مانیه، عزیزم ماشینت رسید.

مانی چشم می‌گیرد از صحنه مشمئز کننده خداحافظی‌اش با دختر که تا به حال با صد دختر دیگر هم دیده بود و تا در بسته می‌شود صدای فریادش بلند می‌شود:

-تو خودت این‌جا اضافه‌ای کی گفته هر سری دست یه هرزه‌ام بگیری با خودت بیاری تو خونه؟
نیما دست‌هایش را بالا می‌گیرد.

-حاجی به ولله این سری خودِ دافِ ول کن ماجرا نبود، جان تو پا تو اتاقت نداشتیم، خدایی کمرم خرد شد رو این مبل‌های...

-ببند نیما، الانم فقط گمشو!

نیما با احتیاط نزدیکش می‌شود

-مگه من تو رو با این حال خراب و اخلاق سگیت ول می‌کنم؟

اینا رفتنی‌ان تو سنگ کف رودخونه‌ای! آخرش تو عشق منی...

مانی عصبی بلند می‌شود، نیما دو قدم عقب می‌پرد.

-غلط کردم، بابا کارگر هم استخدام می‌کنی دوساعت آزاده، تو

واقعاً از من داری بیگاری می‌کشی...

-قرار بود امروز چی کار کنی؟

نیما باز یک قدم عقب می‌رود

-قرار بود مخ نسیم دوست نفس رو بزنم، راستش رفتم تا

دانشگاهشون، اصلاً مالی نبود خدایی...

DONYAEMAMNOE

دست مانی که به یقه اش می‌چسبد، به سرعت می‌گوید:

-چه زودم دست به یقه می شه برا من! این نفس چه وحشی کرده
تو رو!!! مشتی رفتم واقعاً دانشگاهشون، آمار دختره رو هم گرفتم
این نفس دلربای شما هم که امروز پیچیده بود و دانشگاه نیومد،
بعدشم سر یه روز که نمی شه هم آشنا شم هم طرح دوستی
بریزم هم صمیمی شم هم اون وسط از شما بپرسم چی می خوای
بدونی از ایشون؟ هم شبم بیارمش اینجا! والا! این شد که از تو
کافه دانشکده شون این دافه رو زدم...

مانی که دیگر حوصله چرت و پرت های نیما را ندارد به سمتِ
اتاقش می رود تا لباس هایش را عوض کند اما نیما هم چنان
دنبالش می آید و بی وقفه حرف می زند.

-ببین یه فرمول کلی مخ زدن نداریم که! باید قلق طرف رو
بفهمی... چندین و چند بُعد مختلف داره مخ زدن، حالا اگه

بخوای از بُعد غذایی شروع کنی، به یکی بگی پایه ساندویچ کثیف
و اینا هستی، کلی ذوق می کنه داش مشتی وار می شینه لب جوب
باهات ساندویچ سق می زنه کلی هم حال می کنه که تو خیلی
پسر باحالی هستی، اما یکی رو باید ببری یه رستوران چسان
فسان و پول خونِ بابات رو بدی یه کف دست گوشت بخوره تا
یکم راه بیاد، یه لبخند بزنه، یکی دیگه رو...

-نیمما؟

-جانم عشقم؟

-یه لطفی کن خفه شو، واقعاً نمی خوام دری وری هات رو بشنوم
و در اتاقش را می بندد، لباس هایش را که عوض می کند دوباره
به پیام روی گوشی موبایلش چشم می دوزد و در نهایت تایپ
می کند

-نشدد.

جواب سریع‌تر از آنچه تصور می‌کرد روی گوشی‌اش نقش
می‌بندد.

-یعنی چی نشد؟ پا نداد؟

دست آزادش را در سرش فرو می‌برد و عصبی ریشه موهایش را
می‌کشد و یادِ صورت زیبا و آرام نفس می‌افتد که وقتی داشت
می‌بوسیدش هیچ مقاومتی نمی‌کرد و بدنش آرام در میان
دستانش محصور بود، نمی‌دانست چرا به دروغ تایپ می‌کند:
نه.

و جواب به کل بهمش می‌ریزد.

-حالا آتش دهن‌سوزی رو هم از دست ندادی!

سرش داغ می‌شود، نمی‌خواست باور کند چشمانش، مخصوصاً
وقتی در آغوش اوست و می‌بوسدش هم می‌توانند این قدر ماهرانه
دروغ بگویند، کلافه موبایلش را روی تخت پرت می‌کند، داشت
دیوانه می‌شد، برای هر سوالی در زندگیش جواب پیدا کرده بود،
اما نمی‌فهمید چرا نفس باید از تنش بگذرد و به او بگوید هر
کاری انجام می‌دهد، فقط برای این که با او ازدواج نکند؟ و این
چرا تا سر حد جنون گیج و بی‌طاقتش می‌کند .
در فکر و خیال‌های بی‌سرو تهش غرق بود که نیما در اتاق را باز
می‌کند، کلافه آهی می‌کشد، نیما درون چهارچوب در می‌ایستد
و با اخلاق خوش همیشگی‌اش می‌گوید:

DONYAEMAMNOE

-حاجی نبینم پنجر باشی‌هاا، چی شده؟ از این دختره خوشت نیومد آوردمش این‌جا؟ یا فلسفه داف شناسی اذیتت کرد؟ یا اون چشم‌دریده حالت رو گرفته؟

مانی از جا برمی‌خیزد و بی‌حال می‌گوید:

-یه قهوه برام درست می‌کنی؟

و از کنار نیمای بهت‌زده می‌گذرد، نیما دست از شوخی می‌کشد و کمی نگران سریع دست به کار می‌شود و چند دقیقه نمی‌گذرد که با فنجان قهوه غلیظِ بابِ طبعِ مانی به حال برمی‌گردد و روبه‌رویش می‌نشیند، می‌داند باید منتظر بماند که خودِ مانی به حرف بیاد و همین هم می‌شود.

بعد از اولین جرعه‌ای که می‌نوشد خیره به چشمانِ پرسش‌گر نیما می‌پرسد:

-فربدِ امامی رو چقدر می شناسی؟

چشمانِ نیما در کاسه می چرخد و انگار دنبال جواب در فضای
اطرافش می باشد متعجب تکرار می کند:

-فربدِ امامی؟ همون قدر که تو می شناسی، تو باهاش کار می کنی،
چه طور؟

نگاه مانی روی مردمکِ چشمانش می چرخد ولی ذهنش پرواز
می کند به سمتِ تمامِ خاطرات دور و نزدیکش... و سپس زمزمه
می کند:

-یادته چند سال پیش تمام بارهام تو گمرک گیر کرد، آخرشم
معلوم نشد چی شد؟ و چقدر ضرر کردم، تقریباً داشتم نابود
می شدم؟

نیما سر تکان می دهد.

-کارِ فرید بود، چند ماه بعد عین پارچه‌های خودم رو دست
خیاطاش دیدم...

نیما فقط نگاهش می‌کند و او ادامه می‌دهد:

-بچه زرنگیه!

نیما کمی وحشت‌زده به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.

-اما خب همه‌ی آدم‌ها نقطه ضعف دارن، مخصوصاً اونایی که
ادعای زرنگی شون می‌شه، مثل همین فرید، مثل نفس...

دستِ نیما در هوا می‌چرخد اما نگاه مانی خیره به فضای خالی
ممتدی می‌باشد که انگار در ذهنش انتهایی ندارد.

-چپ و راست برام می‌زد، دیگه موضوع فقط رقابتِ کاری نبود،
یه جای کار می‌لنگید، باید می‌فهمیدم...

-این همه سال دشمنت رو ور دلت نگه داشتی که چی؟ اصلاً

این چرا با تو دشمنه؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید:

-باهاش رفیق شدم تا بفهمم دردش چیه؟ گفتم این که هی تو

برا من بزنی من برای تو هر دومون رو فقط عقب می اندازه، بیا

شریک شیم اون وقت جای این همه وقت و انرژی برای کوبیدن

هم هر قدمی که بر می داریم واسه پیشرفت هم می شه...

بهم که اعتماد کرد گفت هر کاری می کرده به خاطر پدرم بوده

این که چون می دونسته از بینِ پسران برای بابا مهم تر هستم

خواسته با چزوندن من حالِ اونو بگیره، گفت پدرت از یه راز مهم

خبر داشته و اونو از همه پنهان کرده، حق خوری کرده و...

اوایل یکم باورم شد اما دیدی که من به کسی اعتماد نمی کنم.

نیما زیر لب زمزمه می کند:

-بله متوجه ام.

مانی چند لحظه ای مکث می کند انگار می خواهد مسائل را کمی

در ذهنش سبک و سنگین کند و بعد به زبان بیاورد

-بعد متوجه رابطه اش با عمه نفس شدم، چندین بار شنیدم راجع

یه دفتر حرف می زنن و یه نقشه ای دارن و همین شد که

برگشتم...

نیما گیج پرسید:

-چی شد؟ من نفهمیدم!

هم دلش می خواست حرف بزند هم بیشتر از آن چه مد نظر گرفته

بود نمی خواست اطلاعات بیشتری را، رو کند با طعم آینه ادامه

می دهد:

-یه روز فهمیدم همه مال و اموال عمه نفس واسه فرید هست و بالعکس! یه روز فهمیدم بازم دارن دورم می‌زنن، اون زنی که زیر پام نشسته بود که آی تو از بچگی تو این خونه بزرگ شدی بیا با نفس عروسی کن هم خیالم راجع به بچه برادرم راحت شه هم اینکه مال و اموال داداشم می‌افته دست تو، کی مطمئن‌تر از تو؟ عامل اصلی تموم این سوال‌های بی‌جوابه! فهمیدم می‌خواد ازم برای آزار نفس استفاده کنه و خودش و فرید هم به نقشه‌شون برس...

نیما که از این متعجب‌تر نمی‌توانست باشد می‌پرسد:

-تو هم که داری همون کارو می‌کنی!

مانی در آرامش قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشد و دستِ آخر می‌گوید:

-اون دفتری که به استنادش می‌خوان همو بدبخت کنن دست
منه! من راز مشترکشون رو می‌دونم! و قرار بود بعد از ازدواج با
نفس، نفس و دفتر رو دو دستی تقدیم فربد کنم، اونم تمام اموالی
که با هم به دست آوردیم رو بده به من!

-حالا دختره خوشگل هست ولی دیگه نه در حد این کارای شما،
یعنی چی آخه؟ تو می‌خوای چی کار کنی؟

فنجانِ قهوه‌اش را روی میز می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

-می‌خوام چی کار کنم؟

نفسی می‌کشد و بلندتر می‌گوید:

-می‌خوام اگه دیوونه بازی‌های این دختر تموم شه باهاش ازدواج
کنم، اول پول‌ها رو از فربد می‌گیرم، بعدم نمی‌ذارم دستش به
نفس برسه!

نیما کمی به سمتش خم می‌شود:

-داداش رد دادی انگار مگه بچه بازیه؟ نفس زن تو نمی‌شه...

لب می‌زند:

-می‌شه.

نیما کلافه می‌گوید:

-بشه هم سه‌سوت ازت جدا می‌شه، ماکان می‌گفت، بهش گفتم

حق طلاق و هر چی از این حق و حقوق کوفتی هست رو هم

پیشکش کردی بهش، خب زنتم بشه سه‌سوت طلاق می‌گیره!

به پشتی کاناپه چرم سیاه رنگش تکیه می‌دهد و با حالِ بهتری

که تأثیر کافئین است جواب می‌دهد:

DONYAEMAMNOE

-ازدواج کنیم از مسائلی خبردار می‌شه که اگه اون موقع بخواد
طلاق بگیره مثل این می‌مونه بنزین بریزه رو خودش و فندک رو
بزنه! من تنها راه نجاتشم تو دنیا!

نیما به طرز غریبی نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

-فربد و عمه هم می‌شینن همین‌جوری نگاهت می‌کنن و دست
می‌زنن می‌گن باریکلا بچه زرنگ، در ثانی تو داری نامردی
می‌کنی معامله کردی می‌خوای پول روبگیری زیر قولتم بزنی؟
-قول و قسم مردونه مال مرد، با نامرد باید مثل خودش رفتار
کنی، که اگه نکنی اون موقع نامردیه! اون پول‌ها حق منه!
زحمتهای یه عمر منه، اون کثافت که فقط فکر کمر به پایینش
بود، بیزینس چه می‌فهمید، من آدمش کردم چون مجبور بودم
الانم اون پولاً حتی نصفش جبران خسارتهایی که بهم زد

نمی‌شه! تو شراکت هم همیشه دولا پهنا حساب کرد فکر می‌کرد
داره می‌کنه تو پاچه‌ام، منم به رو خودم نمی‌آوردم، گفتم بذار
یک جا از حلقومش می‌کشم بیرون...

-اگه پول رو نداد و گفت اول نفس چی؟

مطمئن لب می‌زند:

-می‌ده.

نیما سکوت می‌کند و مانی بعد از چند دقیقه‌ای سکوت ادامه
می‌دهد:

-و اما عمه نفس... اگه حدسم درست باشه و این تیکه‌های

بی‌ربطی که از هر کجا پیدا کردم با یه نشونه بهم وصل شه، تا

زنده‌اس باید از سایه منم بترسه و باج بده تا ساکت بمونم چون...

نیما مصرانه تکرار می‌کند:

-چون؟

مانی لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد و سپس می‌پرسد:

-برای دوشنبه حاضری؟ می‌خوام شاهدِ عقدم باشی.

-مانی، اون دختری که دارین با زندگیش بازی می‌کنین یه

انسانه! کی گفته شماها باید براش تعیین تکلیف کنید؟ بابا طرف

پدر داره، مادر داره، یکی دیگه رو دوست داره...

-کلی گند هم تو زندگیش داره، تو دلت برای اون نسوزه! امشب

به هر دری زدم با خودم گفتم اگه یه کلمه درست از دهنش در

اومد، بهش فرصت می‌دم. ولی می‌دونی مثل چیه؟ عین برنامه

ضبط شده رادیو وقتی دهنش رو باز می‌کنه فقط دروغ می‌گه!

و در دلش می‌افزاید جز اعتراف صادقانه‌اش به عشق فرید. نیما

پایش را روی میز دراز می‌کند

-چرا باید به تو راست بگه؟ اصلا عشقش می کشه دروغ بگه.

-چون اون دفتری که فرید فکر می کنه می رسه دست اون، و

دست منه، دفتر خاطراتِ نفسه!

اخم های نیما در هم فرو می رود، لبی جلو می دهد و می گوید:

-تو دفتر خاطرات یه دختر بچه چیه جز آمار پسر بازی هاش، حالا

دیگه ته خلافتش اینه که با یکی خوابیده دیگه!

-دفتر خاطراتِ دختر بچه های عادی این جوریه نه نفس.

و مدلی که چشمانش را می بندد، نشان می دهد که بحث تمام

شده است و دیگر سوالی را جواب نخواهد داد.

از جلوی ویتترین دومین مغازه که رد می شود، با اخم های درهم

گره خورده نفس مواجه می شود که دارد سعی می کند جای

مانکن ها را عوض کند و در عین حال متوجه می شود شالش کنار

می‌رود و برای اولین بار می‌بیند که بلوز کاملاً یقه بسته‌ای زیر
مانتو گشاد و جلو بازش به تن دارد.

این دختر که حتی خط به خط خاطرات متفاوت با زندگی
نمایشی‌اش را از حفظ می‌توانست برای خودش تعریف کند، هنوز
برایش مثل یک معما گنگ بود.

یک دروغ‌گوی زیبا که گاهی از دستش در می‌رفت و صداقتی
چاشنی حرفایش می‌کرد، گاهی دست از سرکشی برمی‌داشت و
حرف گوش می‌کرد، گاهی عطرش زیر شامه‌اش که می‌پیچید
حالش عوض می‌شد، اما فقط گاهی...

نگاه‌شان از پشت ویتترین بهم گره می‌خورد و باز از اعجایب است
که نفس سری به نشانه سلام تکان می‌دهد، به جای جواب
سلامش داخل مغازه می‌رود و بعد از سلام‌علیک با کارکنان به

سمتش قدم برمی‌دارد، نفس لبخند ناشیانه‌ای می‌زند و او
می‌پرسد:

-کلاس نداشتی امروز؟

دستان نفس لحظه‌ای از کار می‌ایستند و بعد دوباره دست به کار
می‌شوند:

-چرا، ولی حوصله دانشگاه رو نداشتم گفتم پیام این‌جا، بابا گفت
امروز نجار می‌یاد واسه مزون یه سری طرح زده که ببینم...
مانی خیره به حرکاتش که داشت جای همه وسایل را به کل
عوض می‌کرد لب می‌زند:

-خوبه!

و بی‌هیچ حرفی عقب گرد می‌کند تا برود و این‌بار نفس است که
بی‌اراده می‌پرسد:

-کجا می‌ری؟

قبل از این که دوباره رویش به سمت او برگردد لبخند شکل گرفته‌اش را از روی لبش پاک می‌کند و می‌تواند حس کند دخترک چقدر برای شب بی‌تاب و بی‌قرار است و فکر می‌کند بالاخره امروز آن اتفاق نجات‌دهنده زندگی‌اش می‌افتد و به عقد علی‌رضا در می‌آید و الان می‌خواهد تا حد امکان طبیعی رفتار کند.

با جدیت دست‌هایش را روی سینه‌اش گره می‌کند و می‌گوید:
-می‌خوام برم با پریسا صحبت کنم، وضعیت روحی گیسو خیلی بد، باید تکلیف این وضع مسخره روشن بشه...

DONYAEMAMNOE

نفس آب دهانش را قورت می‌دهد و بی‌حواس “آهانی” زیر لب
زمزمه می‌کند و مانی قبل از این‌که برود با سوالش سطل آب
سردی به رویش می‌ریزد:

-تو مشکلی نداری گیسو یه مدت با ما زندگی کنه؟

چشمهای زیبا و شفافش گرد می‌شود و با بهت می‌پرسد:

-با ما؟ کجا منظورته؟

لبخند پر رنگی روی لبهای مانی شکل می‌گیرد.

-با من و تو دیگه! تو خونمون!

نفس عصبی سری به علامت تأسف تکان می‌دهد وسایل در

دستش را زمین می‌گذارد و با عصبانیت می‌خواهد از کنارش رد

شود که بازویش اسیر دست مانی می‌شود و صدای پر قدرتش

که سعی می‌کرد آهسته صحبت کند گوشش را می‌آزرد:

-من و تو حرفامون رو زدیم، نه؟ ازت خواستم عاقل باشی...

نفس کلافه دستش را از بازویش بیرون می کشد و زیر لب زمزمه

می کند:

-دیوایانه!

وقتی کاملاً دور می شود، مانی هم زمزمه وار می گوید:

-تو هنوز دیوانگی منو ندیدی.

و با خونسردی گوشی موبایلش را از جیبش بیرون می کشد،

شماره ای را می گیرد و قدم زنان طول پاساژ را طی می کند به

محض وصل شدن تماس سرفه ای کوتاه می کند و می گوید:

-سلام جناب زرباف، صبح تون بخیر، من پاساژم می خواستم

بدونم تشریف دارین چند دقیقه باهاتون یه عرض خصوصی

داشتم؟

جواب مثبت را که می‌گیرد به سمت آسانسور پا تند می‌کند و می‌بیند نفس به همان حال کلافه و پریشان از کنارش می‌گذرد و از پاساژ خارج می‌شود.

صحبت‌هایش با مردِ بهت‌زده روبه‌رویش که تمام می‌شود با خونسردی به پشتیِ صندلیِ اداری تکیه می‌دهد، مرد هنوز خودش را پیدا نکرده و نگاه خیره ناباورش روی صورت او می‌چرخد، مانی گلویی صاف می‌کند و ادامه می‌دهد:

-جناب زرباف، باور کنید قصد من محافظت از دختر شماست و هر تضمینی برای خوشبختی‌اش بخواین من بهتون می‌دم، مطمئن باشین رفتارم باهاش در شأن خودش و خانواده شماست...

مرد تکانی به خودش می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-باورم نمی‌شه شما هیچ سودی از این ماجرا نمی‌برین! کاملاً
مشخص نه نفس علاقه‌ای به شما داره نه شما درگیر احساس
خاصی هستین.

- حق دارین، منم سود می‌برم، اما سود من به زیان شما و
دخترتون نیست، امیدوارم تا حالا منو حداقل کمی شناخته
باشین، به من اطمینان کنید، وقتش که رسید باور کنید از من
ممنون هم خواهید شد.

سکوتِ مرد طولانی می‌شود و مانی هیچ عجله‌ای برای شکستنش
ندارد و در آرامش به فضای اطراف خیره می‌شود بالاخره مرد به
حرف می‌آید و با لحنی که هنوز دلخور و مردد است می‌گوید:

-من به یه شرط با این عقد موافقت می‌کنم، اونم این که در کنار
تمام حق‌های قانونی که به نفس می‌دین و راجع بهش حرف

زدین، به این عقد به چشم زناشویی نباید نگاه کنید، اگه صحت
حرفاتون اثبات شد یا خودِ نفس خواست با شما بمونه که هیچی
... در غیر این صورت می‌خوام در شرایطی از شما جدا شه که
اسمتون از شناسنامه‌اش پاک شه، متوجه منظورم هستین که؟
ناخودآگاه گر می‌گیرد و حس بدی در جانش ریشه می‌دواند با
این وجود لبخندش را حفظ می‌کند و می‌گوید:

-حتماً، خیالتون راحت باشه.

مرد ادامه می‌دهد:

-من نمی‌خوام هیچ بی‌حرمتی و رفتار ناشایستی با دخترم داشته
باشین.

-عرض کردم خدمت‌تون که همچین قصدی هم ندارم اما به روی
چشم.

از اتاق که بیرون می‌آید برای پریسا تایپ می‌کند:

- من بیست دقیقه دیگه اونجام.

و برای نیما می‌نویسد:

- کارات تموم شد بیا می‌خوام کتوشلوار دامادی بخرم.

جواب سریع می‌آید:

- نه !!! اوکی شد؟ بیچاره نفس...

و پیام بعدی لبخند روی لبش می‌آورد:

یه خونه کتوشلوار داری باز مرض خرید افتاد به جونت، منم

نمی‌یام حوصله‌ی اداهای تو رو ندارم.

قبل از این که موبایلش را درون جیب کتش سر بدهد برایش

می‌نویسد:

-لوکیشن رو برات می فرستم.

نگاهش روی صورتِ کبود دختر می چرخد، اولین باری که ماکان دید پدرش دست روی مادرش بلند کرد، آنقدر کوچک و ترسیده بود که در آغوشش میچاله شد و مفصل اشک ریخت، کمی که بزرگ تر شدند به هم قول دادند که هیچ وقت دست روی هیچ زنی بلند نکنند، همیشه همراه و هم قسم بودند تا پای پریسا، این دخترِ نگون بختی که با حال خراب روبه رویش نشسته بود به زندگی شان باز شد.

ماکان نه تنها دیگر همراهش نبود بلکه تبدیل به دشمنِ خونی اش شده بود و صورت کبود و لب‌هایی که با هر حرکت

کوچکِ رویِ صندلی از درد بهم فشرده می‌شدند، گواه این بود
که قسمش را هم خیلی وقت می‌شد که شکسته بود.

دستی به زبری ته ریشش می‌کشد و صدایش ناخودآگاه بم و
گرفته می‌شود:

-ببین با زندگیت چی کار کردی؟ تو لیاقت یه ازدواج خوب رو
داشتی نه این که هر روز کتک بخوری!

لب‌های پریسا با درد از هم فاصله می‌گیرند:

-من زندگی با تو رو می‌خواستم.

نفسش آه می‌شود و به در ورودی کافی‌شاپ چشم می‌دوزد،

گاهی حس می‌کند در میانِ ضرباتی که برادرش بی‌رحمانه به
روح و تن این دختر وارد می‌کند، عقلش زائل شده است.

صدای پریسا از بغض می‌لرزد:

-مانی؟

چشم از ورودی می‌گیرد و به چشمان پر اشک دختر خیره

می‌شود:

-بله؟

-باهاش حرف بزن طلاقم بده!

پوزخندی می‌زد:

-چرا؟ چون خیلی حرف من برایش اهمیت داره!؟

بغض دختر می‌شکند:

-می‌گه تا تو و مانی آزمایش ندین، طلاق نمی‌دم...

سری تکان می‌دهد:

DONYAEMAMNOE

-دیگه بدتر! کم پشتم حرف و حدیث هست، کم بهم شک داره

بیام وساطت کنم طلاقتم بده؟

دوباره حق می‌زند:

-من چی کار کنم؟

مانی دست به سینه به پشتی صندلی ناراحت و فانتری کافی شاپ

تکیه می‌زند و به مسخرگی می‌گوید:

-بریم آزمایش؟

پریسا گریه‌اش شدت می‌گیرد و مانی صفحه موبایلش را دست

می‌کشد تا ببیند پیغامی دارد یا نه، که پیام " F " روی صفحه

نقش می‌بندد.

-تو گفתי رضایی لیست حساب‌داری سال ۹۰ رو در بیاره؟

کوتاه تایپ می‌کند:

-آره. چطور؟

و با لذتی که از حرص خوردن فربد ناشی می‌شود به صورت

پریشان پریسا چشم می‌دوزد.

پریسا با بغض و حرص می‌گوید:

-بدبختی من خنده داره؟

مانی سری از روی تأسف تکان می‌دهد:

-پریسا تو داری دیوانه می‌شی..... من تمام این مدت از تو

دفاع کردم و خارِ تو چشمِ ماکان شدم چرا باید به تو بخندم؟ من

می‌گم تمومش کن خودت رو نجات بده

زمزمه می‌کند :

DONYAEMAMNOE

-نمی‌تونم.

گوشی‌اش می‌لرزد نیم‌نگاهی به پیامِ فرید می‌اندازد ولی اول رو

به پریسا می‌گوید:

– تو واقعاً مادری؟ اصلاً دلت برای گیسو می‌سوزه؟ می‌بینی چقدر

ساکت و گوشه‌گیر شده؟ چرا می‌ذاری زندگیش این شکلی

بگذره؟

پریسا دوباره اشک‌هایش سرازیر می‌شود:

– چرا دلت برای گیسو می‌سوزه اما برای من نه؟

مانی روی میز خم می‌شود و دوباره با حرص می‌غرد:

– برای این که تو آدمِ عاقل و بالغ بودی و خودخواسته خودت رو

بدبخت کردی! اما دلم برای گیسو کبابه، چون نمی‌خوام یه ماکانِ

دیگه ساخته‌شه! تمامِ بچگیِ ماکان تو ترس و دعوا و کتک‌کاریِ

پدر و مادرم گذشت؛ اون خیلی ضربه خورد.

– تو چرا این جوری نشدی؟

– من بزرگ‌تر بودم بعد هم همه‌ی آدما از یه اتفاق یه تأثیر رو
نمی‌گیرن ظرفیت هر کس با اون یکی فرق داره! با زندگی این
بچه بازی نکنید

تا پریسا سرگرم پاک کردنِ صورتش می‌شود پیام فرید را باز
می‌کند.

– نه چه اشکالی داره، اوضاع رو روالِ؟

تایپ کرد:

"همه چی ردیفه"

صدای پریسا باعث می‌شود از صفحه‌ی گوشی‌اش چشم بگیرد.

– تو هم مریضی! چه فرقی می‌کنه؟ یکی شکاک و بددل و دست

بزن داره! یکی هم مثل تو قلب نداره
با کندی می پرسد:

– چون تو رو دوست نداشتم قلب ندارم؟

– نفس رو دوست داری؟

– به چی می خوای برسی؟

این بار پرپسا چشم به گوشه اش می دوزد و زمزمه می کند:

– دوستش ندارم؛ هر زنی کنار تو باشه نابود می شه.

پیام فرید را می خواند.

"می دونی که الان نفس با پسره بیرونه".

بدون نگاه به پرپسا می گوید:

DONYAEMAMNOE

خوبه حس انسان دوستی ای رو که به نفس داری، به گیسو
داشته باشی.

برای فربد تایپ می کند

"می دونم؛ تو دنبال کارای خودت باش."

موبایلش را کلافه درون جیبش سر می دهد و متوجه نگاه
خصمانه پریسا می شود.

نفس پوستت رو می کنه مطمئنم.

بهتر تو، دلت خنک می شه؛ من باید برم پریسا این دوستم یه
وکیل خیلی کاربلده. بذار و از ایران برو همه کاراش با من، بعد

هم غیابی طلاق رو می گیریم یا برو راستش رو بگو...

پریسا با وحشت زمزمه می کند:

می کشتم.

مانی از جا برمی خیزد:

_ الانم داری ریز ریز می میری؛ یه ضربه به سرت بخوره گیسو
بی مادر بزرگ می شه ولی این جوری می تونین یه زندگی نرمال
داشته باشین در کنار هم!

و قبل از ترکِ میز در حسن ختام حرف هایش می گوید:

_ فکرات رو هرچه زودتر بکن و خبر بده

از درِ کافی شاپ که خارج می شود شماره نفس را می گیرد و آنقدر

نگه می دارد تا تماس قطع می شود. دوباره شماره را می گیرد اما

این بار ریجکت می شود و بلافاصله پیامی می آید:

_ سر کلاسم چی کار داری؟

لبخندی روی صورتش شکل می‌گیرد و در همان حال سوار ماشینش می‌شود و زمزمه می‌کند "بتاز نفس خانم که ساعت‌های آخر".

ماشین را روشن می‌کند و تک‌تک جمله‌های آن صفحه‌ی لعنتی‌ای که بعدش ادامه‌ی دفتر خالیست را در ذهنش مرور می‌کند.

"سرش زیر آب بود من می‌دونستم الان صدای حباب‌های آب، تمام گوشش رو پر کرده اون حس خلاء لعنتی، اون آرزوی مرگ لذت‌بخش، اون دست و پا زدن بی‌خودی؛ اون سوزش بی‌امون از آب سردِ کوفتی اینا رو من می‌شناختم می‌سوخت، درد داشت اما آب سرد بدتر بود بیش‌تر می‌سوزوند! صدای پا اومد ترسید و سما رو ول کرد و بُدو-بُدو از پشت ساختمون رفت سما اومد روی

آب و بعد از چند ثانیه تکون خورد خیلی بی حال بود من حالش
رو می فهمیدم اما تونست به زور خودش رو بالا بکشه اما همون
جا لبِ استخر افتاد در حالی که پاهاش هنوز تو آب بود و کمرش
روی زمینِ سنگی...

نمی دونم چقدر گذشت وقتی اومدم پایین و بالا سرش رسیدم
نفس نمی کشید خوشحال شدم داشت راحت می شد خیالم راحت
شد که ناگهان انگشتِ دستِ چپش تکان خورد، ضربانِ قلبم
وحشیانه زد به اطرافم نگاه کردم هیچ کس نبود، بی سروصدا از
کنارِ استخر گذشتم و وارد عمارت اصلی شدم .

مدت زمانی رو بی خودی چرخیدم، تا جلب توجه نکنم سعی
کردم خونسرد به حیاطِ جلویی بروم اما قبل از اون، صدایِ جیغ

گوش خراشی بلند شد تا خواستم برگردم صدای منحوسش را از
پشتِ سرم شنیدم:

ـ خوب در رفتی‌ها!

پشت چراغ قرمز می‌ایستد و به این فکر می‌کند که نفس در
پانزده‌سالگی آن خاطرات را نوشته است، دقیقاً همان سالی که
مانی ناخواسته در آن استخر هولش داد.
دقیقاً همین فصل از سال...

دستش را مشت می‌کند و چندین ضربه‌ی آرام به چانه‌اش
می‌زند. یکی از تئوری‌هایی که به شدت ذهنش را مشغول کرده
بود وجودِ فرید در صحنه‌ی، توصیف شده‌ی نفس است.

و حسی که می‌گوید نفس مورد تعرض قرار گرفته است، اما وقتی رفتارِ شاد و عادی‌اش را با پسرها می‌دید و وقتی در میانِ دستانِ او آن‌چنان آرام و تسلیم بوسیده می‌شد، باهیچ کدام از دانسته‌هایش در مورد دختری که در گذشته موردِ تجاوز قرار گرفته است هم‌خوانی نداشت.

یک جای زندگی نفس اساسی می‌لنگید. بخش عظیمی که به فرید ربط داشت اما نفس می‌گفت فرید تنها کسی بوده که دوستش داشته است.

و این پازل زشت، در ذهنش حل نمی‌شود کلافه ساعت را نگاه می‌کند؛ کم‌کم باید آماده می‌شد.

فصل پنجم

"این تیر ماه لعنتی"

ماشین را دم در خانه نگه می‌دارد و این شجاعت برای آن است
که امروز بالاخره ما به عقد هم در خواهیم آمد. شرم و اضطراب
در نگاهش خانه می‌کند و آرام زمزمه می‌کند:

— ممنونم نفس.

لبخند بی‌جانی می‌زنم و در حال پیاده شدن از ماشینش
می‌پرسم:

— الان کجا می‌ری؟

نفسی می‌گیرد:

— می‌رم دکتر، یه بسته دستِ حامد دارم سرِ راه می‌گیرم و برم

خونه حاضر شم که عصری برسیم خدمت شما.

DONYAEMAMNOE

زمزمه می‌کنم:

— می‌بینمت، فعلاً.

وارد حیاط خانه که می‌شوم ماشینی غریبه در پارکینگ پارک شده است با حدسِ این که پدرم مهمان دارد از سه پله ورودی بالا می‌روم. آرامشِ بیش از حدِ خانه با توجه به مراسمِ مفصلِ چند ساعتِ دیگر برایم تعجب‌برانگیز می‌باشد.

هیچ‌کس در سالنِ هال پایین نیست قبل از این که بخواهم به آشپزخانه بروم و آمارِ امشب و اهالی منزل را از مهناز خانم در بیاورم ترجیح می‌دهم به اتاقم بروم تا لباسم را عوض کنم و دوشی سریع بگیرم.

درِ اتاقم را باز می‌کنم و ناگهان با دیدن مانی که روی تختم نشسته است جیغی می‌کشم اما او خونسرد، فقط نگاهم می‌کند، نگاهی که شعله‌های خشمِ غوطه‌ورِ درش، تیره پشتم را می‌لرزاند، به خودم می‌آیم و با عصبانیت داد می‌زنم:

مگه این جا طویله اس سرت رو می ندازی می آیی بی اجازه و
خبر؟

با همان خونسردی منزجرکننده می گوید:

مؤدب باش.

یک قدم از چهارچوب در فاصله می گیرم.

در مقابل کی؟ تو؟ تویی که نمی دونی نباید بی اجازه وارد اتاق
یه دختر شد؟

با تمسخر آرام زمزمه می کند:

دختر!

و بعد بلندتر می گوید:

فرقش چیه وقتی چند ساعت دیگه زنم می شی!

بلند بلند می خندم:

به خواب ببینی، فکر می کنی از ترسِ اون دفترخاطرات، تن به

همچین حماقتی می دم؟

از جایش بلند می شود ضربان قلبم شدت می گیرد دلم گواهی بد

می دهد سایه ی نفرت لحنش را تلخ می کند:

نه عزیزم به خاطر حماقت های دیگهات تن به این کار میدی!

به سمتِ کمد لباسم می رود و انگار مدت زمانِ زیادی وقت کند

و کاو آن جا کرده باشد. سریع مانتوی سفیدم را همراه شلوار

پارچه ای سفیدم و تاپ هم رنگش بیرون می کشد و روی

تخت خوابم پرت می کند:

سریع حاضر شو همه توی محضر منتظر ما هستند.

میل به خندیدن درم شدت می‌گیرد، احساس می‌کنم درگیرِ
بازی بی‌سر و ته و مسخره‌ای شده‌ام که داشت نبض زندگی‌ام را
در دستان خودش می‌گرفت.

بی‌اراده نگاهم به سمت لباس‌های روی تخت می‌رود و با
پوزخندی می‌گویم:
-حیف شال سفید ندارم.

وقتی لبه کتش کنار می‌رود تا دستانش را درون جیب شلوارش
فرو کند، تازه چشمم به تیپِ رسمی و کت و شلوارِ خاکی رنگ
و تمام ابریشم و بسیار خوش دوختش می‌افتد، پیراهنی
سفیدرنگ به تن دارد که کراواتی بسیار شیک با رگه‌های آبی
آسمانی یقه‌اش را با سخاوت دربرگرفته است و کمربند و کفشِ

تمام چرم قهوه‌ای‌اش از او یک مرد بی‌نهایت خوش‌تیپ ساخته
است.

وقتی او می‌گوید:

به توران گفتم برات شال سفید بیاره من هنوز جدیت
حرف‌هایش را باور نمی‌کنم و فکر می‌کنم اگر روزی هر چه دارد
را از دست بدهد، قطعاً هر شرکت مادلینگی او را روی هوا انتخاب
می‌کند

-خوبه قبل عقد، دل سیر دیدی و پسندیدی

حواسم جمع صورتش می‌شود:

-می‌پوشی یا خودم تنت کنم؟

DONYAEMAMNOE

ناباورانه صدایش می‌زنم:

-مانی؟

بله

الان کی تو محضر منتظر ماست ؟

پدرت و توران، پسر خاله‌ی من و برادرم، همون محضری که
عاقدهش رو رزو کرده بودی برای امروز، همون جاس ناراحت
نباش...

مردمک‌های پریشانم را از چشم راستش به چشم چپش پناه
می‌برند تا شاید معجزه‌ای اتفاق افتاد و ناگهان با خنده‌ای بگوید
"شوخی کردم" اما جدیتی عجیب در نگاهش موج می‌زند.
پدر من چرا باید الان تو محضر منتظر ما باشه در حالی که...

ادامه حرفم را دنبال می‌کند:

در حالی که الان باید منتظر خواستگاری علی‌رضا باشن؟ من
ازت خواستم هفت روز بهم وقت بدی که متوجه منظور من بشی

اما این قدر زیر و رو کشیدی این قدر حسِ زنگی‌ات گل کرد که
حالا مجبوری! اما بدون می‌تونستی درست رفتار کنی تا باهات
درست رفتار می‌کردم، حالا مثل آدمی که می‌خوان ببرنش پایِ
چوبه‌ی دار به من زل نزن! اونی که باید ازش بترسی من نیستم،
بی‌پوش!

ناگهان انگار خون با فشار شدیدتری در سرم شدت می‌گیرد کفِ
دستانم داغ می‌شود و با حرص می‌پرسم:

-چی به پدرم گفتی؟ اتفاقاً اونی که باید ازش بترسم تویی! تو
دیوانی‌ای... دیوانه. چرا زبونِ آدمیزاد نمی‌فهمی چرا دست از سرم
برنمیداری؟ رو چه حسابی من مجبورم زنِ آدمِ مریضی مثل تو
بشم؟ تو که نه معلومه مادرت کیه؟ نه زندگیت چیه؟ تویی که با
زنِ برادرِ خودت...

در کمتر از چشم بهم‌زدنی مقابلم می‌ایستد و دستانش دور یقه‌ی
مانتوام حلقه می‌شوند:

تو سالمی؟ تو همه چی زندگیت سر جاش؟ تو نصفِ آدمای
این شهر رو بالا و پایین نکردی؟ تویی که معلوم نیست از کی و
از چی داری فرار می‌کنی؟ تویی که تو پنج سالگی اونقدر رحم
نداشتی و گذاشتی یه بچه جلو چشمت بمیره...؟ تو واسه من
نطق می‌کنی؟ با این همه گندکاری و حماقت چطور روت می‌شه
به زندگی من گیر بدی؟ اصلاً می‌فهمی داره چه بلایی سرت
میاد؟ فقط زبونت درازه! اگر یه ذره جای حرف زدن فکر می‌کردی
می‌فهمیدی از کجا داری می‌خوری؟

احساس کسی را دارم که می‌داند هر لحظه سقف بر سرش آوار
می‌شود اما مصرانه اصرار دارد بماند و خرابی را باور نکند.

داری زندگیم رو نابود می کنی...

حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر می‌شود و با عصبانیتی ترسناک فریاد می‌زند:

مطمئنی منم؟ بدبخت من دارم از نابودی نجات می‌دم، تو اصلاً می‌دونی شروین داره پشتِ پیچِ تو چه غلطی می‌کنه؟
می‌خواهم پیش بزنم که قدرتش را ندارم؛ زمزمه می‌کنم:
برو گم‌شو.

و در کشمکشی که بینِ جدا کردنِ دستانش از یقه‌ام و دورِ گردنم رُخ می‌دهد یقه‌ی بلوزم جر می‌خورد و این باعث می‌شود که عقب برود.

احساس خفگی می‌کنم، به یقه‌ی پاره شده‌ام دست می‌کشم لباس زیرم کاملاً پیداست بی‌خیالش می‌شوم و دستانم را دورِ گلویم

می‌گذارم، جای دستانش هنوز درد می‌کند، به سرفه می‌افتم و صدای هنوز از خشم و حرص دو رگه شده‌اش را به زور می‌شنوم: -تو کی هستی؟ چی هستی؟ دردت چیه عوضی که گند زدی به زندگی خودت و همه؟ چند نفر بدبخت‌تر و بیکارتر از خودت فالوت می‌کنن فکر کردی پُخی شدی؟ بیچاره اگر من نبودم می‌دونی الان حسابت با کیا بود؟ می‌دونی پشتِ پیچِ فُشنت چه کثافت‌کاری در جریان بود؟ خودت خبر داشتی؟ می‌دونی یا نه؟ و محکم‌تر فریاد می‌کشد:

-می‌دونی؟

گلویم از سرفه‌های خشکم می‌سوزد:

-دست از سرم بردار مانی... تو نمی‌تونی منو عقد کنی ...

به سمتم برمی گردد ناخودآگاه می ترسم؛ درون چشمانش، همان
سیاه چاله های بی پایان و تاریک، جنونی نهفته است که این بار
شاید از گرفتنِ جانم پشیمان نشود.

_من هر کاری بخوام می کنم، نه که فکر کنی تو برام ارزش
داری... نه! من عادت کردم همه چی رو فدای اهدافم کنم، تو
هم...

با این که صدایم خفه و آرام است اما حرفم به قدری عجیب و
نفس بُر است که در آستانه در خشکش می زند.

_مهره هات رو اشتباه چیدی این بار، من حامله ام!

فکر کنم تو نقشه ات ذکر نشده زنِ حامله رو نمی شه عقد کرد...

با ریتمی عصبی می خندد و با تمسخر می پرسد:

_از کی به سلامتی؟

-علیرضا!

این که می پرسد از کی و در صحتش شک نمی کند جانی تازه به بدنِ نیمه جانم می بخشد و احساس می کنم رها شده ام اما من، مانی را نشناخته بودم.

-داری خسته ام می کنی نفس!

زیر چشمی نگاهش می کنم بیشتر از آن که مانند چند ثانیه قبل با جنون دست به گریبان باشد به نظر در مانده و گیج می آید، مکث می کند چند قدم رفته اش را برمی گردد نمی دانم احساس من است یا کمی التماس چاشنیِ لحنِ همیشه دستوری اش شده است:

-دروغ می گی نه؟

نمی‌دانم چرا، اما حسی که از استیصال درون چشمانش موج
می‌زند، شرمنده‌ام می‌کند.

—نفس...

انگار لال شده‌ام و در سکوت نگاهش می‌کنم.

—بگو به عادت همیشه‌ات داری دروغ می‌گی...

لب می‌زنم:

—دروغ نمی‌گم.

نگاهش به عمقِ چشمانم کلافه‌ام می‌کند، حالم خوب نیست و
تنها چیزی که در دنیا می‌خواهم این است که مرا تنها بگذارد.

—من واقعاً خواستم باورت کنم بهت کمک کنم نذارم قاطی
نقشه‌های یه مشت آدم مریض تباه شی، من واقعاً می‌خواستم با

احترام همه چی بره جلو... از همون روز اول که دست خانوادمو

گرفتم آوردم این جا! اما دستِ خودت نیست، نمی فهمی... لیاقت نداری ...

دوباره ازم فاصله می گیرد و تهدیدآمیز می گوید:

برای اولین بار دعا می کنم دروغ گفته باشی... که اگه راست باشه بدون گورت رو با دستای خودت کندي...

واقعاً ترسیده ام اما خودم را نمی بازم:

برای من نقشِ آدمِ رو دست خورده رو بازی نکن، من و تو صنمی نداشتیم که حالا حاملگی من حالت رو بد کرده!

-بلوزت رو عوض کن.

با بهت می پرسم:

DONYAEMAMNOE

-بله؟

اشاره به یقه‌ام می‌کند:

-پاره شده، عوضش کن بریم.

دیگر نمی‌توانم به ترسم تسلط پیدا کنم، بدنم را لرزی خفیف
تکان می‌دهد:

-مانی بس کن، کجا بریم؟

خونسرد سر تکان می‌دهد:

-لباست رو عوض کن، می‌ریم می‌فهمی.

و وقتی نگاهِ مبهوت مرا می‌بیند دستانش به قصد در آوردن
مانتوam جلو می‌آیند وقتی لبه بلوزم را می‌گیرد به خودم می‌آیم

و سریع نیم قدم به عقب می‌روم:

-چی کار می‌کنی!؟

-خودت پس عوضش کن...

می توانم قسم بخورم دیوانه شده بود و حال و روز طبیعی نداشت،

نفس نصفه ای می کشم و می گویم:

-خیلی خوب، برو بیرون الان می پوشم می آم...

تلخ خنده ای می کند:

-من یه ثانیه هم تنهات نمی دارم، در ثانی هر چی باید نبینم رو دیدم، زود باش.

دستی به یقه پاره ام می کشم، گوشی موبایلش را از جیبش در

می آورد و به نیما نامی می گوید به سمت خانه ما بیاید، چند

ثانیه سکوت می شود بعد بلند تر داد می زند "پیاده بیا" و با اخم

به من و بلوزم اشاره می کند، به ناچار به سمت دیوار می چرخم

تا پشتم بهش باشد سریع تی شرت پاره رو از تنم در می آورم و

تاپ سفیدِ روی تخت را چنگ می‌زنم و می‌پوشم تا کارم تمام می‌شود مچ دستم را جوری می‌گیرد که انگار قرار است زندانی فراری را تحویل قانون دهد قبل از این که به سمت در حرکت کنیم شال و مانتوی قبلی‌ام را به همراه کیفم با دست آزادم رو هوا چنگ می‌زنم و دنبالش تقریباً می‌دوم تا بتوانم سرعتِ قدم‌هایم را با او هماهنگ کنم.

وقتی تقریباً داخل ماشینش پرتم می‌کند هنوز ذهنم تصویری از آن‌چه پیش رویم هست، ندارم.

با یک دست فرمان را می‌گیرد و با دست دیگر گوشی موبایلش را و کماکان با “نیمای” پشت خط بحث می‌کند، هنوز دو تا خیابان بیشتر رد نکرده‌ایم که با همان سرعت دیوانه‌وار ترمز می‌کند و تقریباً وسط خیابان می‌ایستد پسری شتاب زده وارد

ماشین می‌شود و صدای بوق‌های ممتد ماشین‌ها باعث می‌شود
لحظه‌ای پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دهم.

نیم‌ا حواست به این باشه من باید یه تلفن بزنم

پسر به سمت من می‌چرخد و نگاه ناباورش از صندلی عقب جایی
که من گوله شده نشسته‌ام به سمت مانی در رفت‌وآمد است.

نیم‌ا بهت زده می‌پرسد:

چی شد؟ کجا داریم می‌ریم؟ محضردارِ شاکیه، قرار ساعتِ
"۷:۳۰" بود، چند ساعت علاف شد، آخرش بست رفت، چی کار
می‌کنین؟

مانی با اخم بهش اشاره می‌کند که پای تلفن است و بعد وقتی
تماسش ناکام می‌ماند، در حالِ رانندگی شروع به تایپ می‌کند.
من پسر خاله‌ی مانی‌ام، خواهرم پرستو تو خواستگاری تون بود.

دلم می‌خواست در جواب این معرفی خوش‌وقت و مکان بگویم “
به جهنم” اما زبانم را نگه داشتم و در دل علیرضا را بابت پیشنهاد
حاملگی لعنت می‌کنم.

ترافیکِ وحشتناکی همه ماشین‌ها را بهم گره‌زده است و مقصدِ
موردِ نظرِ مانی جایی دورتر از محاسبات ذهنی من می‌باشد با
خوشحالی از تاریکی هوا و کنسل شدنِ قرارِ محضر چشم به
ماشین‌ها می‌دوزم و در فکرِ راه حل برای فرار از این موقعیتِ به
وجود آمده هستم که ماشین با ترمز بدی می‌ایستد و تکان
محکمی می‌خورم، انگار به مقصدِ موردِ نظرِ مانی رسیده‌ایم.

پیاده می‌شود و دوباره دست مرا محکم می‌گیرد و دنبال خودش
می‌کشد.

مچ دستم بدجوری تیر می کشد، نفسم بالا نمی آید، وقتی مانی
مرا با خشونت به سمت ورودی ساختمان هِل می دهد، سرم
می چرخد و چشمانم در کمال ناباوری روی تابلوی مطب پزشک
زنان خشک می شود، این بار که مانی دستم را می کشد، فریادم از
درد بلند می شود، چند لحظه می ایستد، در نگاه او جنون شعله
می کشد و در من نفرت بیداد می کند.

نیما سرش فریاد می زند:

_نکن مانی، داری همه چی رو خرابش می کنی...

بی توجه به او، گوشی موبایلش را بیرون می آورد، پای خط به
کسی فامیلی اش را می گوید و در چوبی با تقی باز می شود.

پیدا کردن دکتر متخصص به این سرعت در ساعت تعطیلی مطب
ها، فقط از دیوانه ای چون او برمی آید، این بار جای گرفتنِ مچ

دستم، بازویم را می‌گیرد و محکم داخلِ سالنِ کوچکی هلم
می‌دهد.

مطب خالی است و زنی در روپوش سفید بهت‌زده به ما سه نفر
می‌نگرد، مانی با صدایی گرفته و صورتی سرخ و عصبی رو به
خانم دکتري که مشخص است، به خوبی هم‌دیگر را می‌شناسند
می‌گوید:

-معاینه‌اش می‌کنی؟

زن نگاهش روی من و وضعیت آشفته‌ام می‌چرخد و زمزمه
می‌کند:

-برای چی؟

-می‌گه حامله‌اس، که ای کاش نباشه، که اگه باشه ...

نیما به سمتم می‌آید و با افسوس می‌گوید:

-این دختر حالش بده مانی، دست‌بردار از دیوونه‌بازی...

مانی با قدرت نیما را پس می‌زند و کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-بین شده یه روز، یه هفته، یه ماه همین جا می‌مونیم تا
مشخص شه چه غلطی کردی، پس جمع کن خودت رو برو تو
اتاق...

کاش کسی درد من را می‌دانست، کاش سینه‌ام قدرتِ فریاد زدن
داشت، بدنم می‌سوخت و صدای قلقلِ آب گوش‌هایم را پر
می‌کرد، صدای ریز حباب‌های آب دیوانه‌ام می‌کرد و داشت مرا،
نیمی از من را، به لحظه صفر تاریخ زندگی‌ام پیوند می‌زد...

سرم گیج می‌رفت، خاطرات داشت زمینم می‌زد و من نیمه‌جان
توانِ مقابله با این هجومِ وحشیانه را نداشتم.

دکتر دستم را می‌گیرد و آهسته می‌گوید:

حالت خوب نیست؟

از مانی و هر کسی که به نوعی به او ربط پیدا می‌کند، بیزارم.
چشم ازش می‌گیرم و روی تخت معاینه ترسناکش دراز می‌کشم
قبل از این که ملحفه را از روی پایم بردارد با حالتی تهدیدآمیز
این بار من دستش را می‌گیرم و با صدای آرامی زمزمه می‌کنم:
_تو وظیفه‌ات اینه که به اون دیوونه‌ی پشت در فقط بگی من
حامله هستم یا نه! نه یه جمله اضافه نه کم، می‌فهمی؟
نمی‌دانم در صورتم چه می‌بیند که مطیعانه سر تکان می‌دهد،
ملحفه را که پس می‌زند چشم‌هایم را محکم می‌بندم و صدای
قل_قل آب دوباره گوش‌هایم را پر می‌کند، با حسِ خفگی چشم
باز می‌کنم، معاینه زودتر از آنچه تصور می‌کنم تمام می‌شود،

رنگِ دکتر پریده است و من حالت تهوع وحشتناکی دارم، دستی
به روسری کوتاهش می‌کشد و تا می‌خواهد لب باز کند می‌غرم:
_هیچی نمی‌خوام بشنوم! فقط یادت باشه یه جمله اضافه بگی،
یه روز مونده باشه به مرگم می‌یام و آتیشتم می‌زنم...

از ترحمِ در نگاهش بیزار می‌شوم و برای همین سعی می‌کنم
سریع‌تر پاهایم را از جای مخصوص معاینه‌ی آن تخت لعنتی
بردارم.

زمین و زمان دور سرم می‌چرخد، به حال مرگ لباسم را
می‌پوشم؛ در اتاق باز می‌شود می‌خواهم صحنه حرف زدن مانی
و دکتر را از دست ندهم و به همین خاطر کمی به پاهای بی‌جانم
سرعت می‌بخشم و همین باعث می‌شود هم زمان با شنیدن
صدای دکتر که می‌گوید:

-حامله نیست.

پخش زمین می‌شوم و درد بدی در جانم می‌پیچد، صدای
پاشنه‌های کفش زنانه‌ی دکتر ازم دور می‌شود و بوی ادکلن مانی
نزدیک...

تا دستش به بازویم می‌رسد با ته‌مانده توانی که برایم مانده است
می‌گویم:

-دستت به من نخوره عوضی!

برخلاف تصورم دستش دور می‌شود، صدای نیما را می‌شنوم که
می‌گوید:

- گند زدی، گند! داعش هم این جوری زن اختیار نمی‌کنه...

صدای کفش‌های زنانه نزدیک می‌شوند و خانم دکتر کنارم روی
زمین زانو می‌زند و لیوانی گوشه‌ی لبم می‌گذارد.

اندکی می‌نوشم و از مزه‌ی آب قند گرم، چهره‌ام درهم می‌رود
اما فشارِ دستِ خانم دکتر مجبورم می‌کند چند قلبِ دیگر بنوشم
و سپس کمی کنارم می‌نشیند و زمانی که حس می‌کند آماده‌ام،
کمکم می‌کند بایستم.

بی‌هیچ حرفی راه خروج را پیش می‌گیرم و صدای پایِ مانی و
نیما هم همراهی‌ام می‌کند، زمانی که پا به خیابان می‌گذارم
بی‌توجه به حضور آنها در جهت مخالف پیاده‌رو شروع به راه رفتن
می‌کنم هنوز چند قدم برنداشته‌ام که مانی روبه‌رویم می‌ایستد:
-باید حرف بزنیم.

پر از بغض و آتشی که درونم را می‌سوزاند بی‌قرارم کرده است،
دل‌م فقط تنهایی می‌خواهد و سکوت...
-نفس، من...

بالاخره به نفرت می‌کنم و نگاهم را به چشمانش می‌دوزم،
باور کردنی نیست که حالِ غریبش به خرابی من بی‌تاب است.

-دیوونه‌ام کردی از بس دروغ گفתי، از من چی دیدی که حتی
حاضر نیستی بفهمی قصد و نیتم چیه؟ چی کارت کردم نفس؟
این‌که چندین سال پیش هولت دادم تو استخر باعث شده من
این‌قدر در نظرت عوضی و بی‌اعتبار باشم؟

اشک تا پشت پرده پلکم می‌آید برای مهارش رویم را به سمت
مخالفش می‌چرخانم و از شانس خوبم با نیما روبه‌رو می‌شوم،
دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا می‌برد:

-می‌دونم الان می‌خوای سر به تنِ ما نباشه، فقط خواستم بگم،
این به اون غلظتی که گفתי عوضی نیست، فقط یکم فاز و نولش

زیاد بهم می چسبه، خون دیر به سرش می رسه و گرنه هیچی نه

تو دلشه نه تو کله پوکش، بیشتر احمقه تا عوضی!

از روی استیصال برای نریختن اشک‌هایی که مصرانه به چشمانم

نیش می زدند به حرف‌های بی سر و ته نیما لبخندی می زدم.

-ببین خوشش اومد تو احمق و دیوونه‌ای نه عوضی!

صورت حق به جانب نیما و لحنی که لذت درش موج می زد به

خنده‌ام می اندازد، خنده‌ای خشک و کوتاه که فقط خودم می دانم

چه حسی را پشتش پنهان می کنم.

نیما هم خنده‌اش می گیرد و می گوید:

-ببخشید من هول شدم آخه تا حالا شاخ اینستا... اِمَم منظورم

چهره تأثیرگذار اجتماعی از نزدیک ندیدم اونم با این رزولوشن

بالا، ماشاالله! خدایی مانی هم حق داره قاطی کنه، ما همیشه با

آدمای عادی سر و کار داشتیم آداب معاشرت با این قشر خاص
رو بلد نیستیم.

سری به نشانه تأسف با لبخند تکان می‌دهم، نیما نفسش را رها
می‌کند و رو به مانی می‌گوید:

حالا بیا توجیه‌اش کن، اخلاقش خوب شد تو هیچ‌وقت
تئوری‌های منو جدی نمی‌گیری، قبلش یه شام هم بدی بهمون
بد نیست.

مانی کنارم می‌ایستد:

بریم خونه، می‌گم شام بیارن.

دوباره عصبی می‌شوم و می‌خواهم حرفی بزنم که نیما خودش را
وسط می‌اندازد:

_منظورش اینه که هم آپشن رستوران داریم هم خونه، منتها
خونه راحت‌تریم و می‌تونیم تو آرامش حرف بزنیم، بازم هر جور
تو بگی عزیزم!

مانی با تأسف نگاهش می‌کند و به سمت ماشینش می‌رود، نیما
تفریح‌کنان مرا به سمت ماشین هدایت می‌کند و آرام زمزمه
می‌کند:

_این خوی دیکتاتوریش رو از هیتلر بزرگ به ارث برده، دست
خودش نیست.

_هیتلر بزرگ؟

نیما در ماشین را برایم باز می‌کند و می‌گوید:

_پدرِ گرام

وقتی خودش هم داخل ماشین می‌نشیند مانی از آینه نگاهی به
من می‌اندازد و می‌گوید:

پدرت به من زنگ زد، گفتم حالت بد شده فشارت افتاده رفتیم
بیمارستان سرم زدیم ولی حالت خوبه، لطفاً محض رضای خدا
یه ساعت دووم بیار بعد هر کاری خواستی بکن.
نگاهم سمت پنجره می‌چرخد و سرد می‌پرسم:

چه بلایی سر علیرضا آوردی؟

نفسِ مانی سنگین می‌شود و سکوت می‌کند به جایش نیما
می‌گوید:

به خدا این بچه رو عقده‌ای کردی بس علیرضا، علیرضا راه
انداختی جلوش! چیه این دوست‌پسرِ شل و وا رفته‌ات؟ هیچ

بلایی سرش نیاوردیم حالش خوبه خیالت راحت، خدایی چی در

اون شیربرنج دیدی که در این شیرمرد جذاب نیست؟

مانی بهش تشر می‌زند که سکوت کند اما شخصیت جالب و پر

انرژی‌اش طاقت سکوت ندارد و تا رسیدن به خونه‌ی مانی به هر

بهانه‌ای تکه‌ای می‌پراند. این بار وقتی ماشین می‌ایستد خودم با

میل و رغبت همراه‌شان می‌روم، وقتی پدرم راضی در محضر

منتظر بود وقتی علیرضا توجیه شده بود حتماً موضوع پشتش به

شنیدنش می‌ارزید.

زمانی که درون آسانسور شیک و مدرن ساختمان‌ش منتظرِ

رسیدن به طبقه بیست می‌باشیم ناخواسته می‌گوییم:

پول این جا رو هم از تلاش فردی به دست آوردی؟

در جواب متلکام مانی هم به تلخی می‌گوید:

نه، از پول‌های بابات دزدیدم!

و باز نیما که نمی‌تواند بدتر از من زبان به کام بگیرد می‌گوید:

ببین تو خیلی رو خط قرمزهاش داری سرسره‌بازی می‌کنی‌ها!

این باباش رو سرِ پول گذاشت کنار، روی همه رو کم کرد، از

این وصله‌ها بهش نمی‌چسبه!

من و مانی فقط نگاهش می‌کنیم تا به طبقه مورد نظر می‌رسیم

و مانی درِ واحدش را باز می‌کند، تمام وجودم پر از کنجکاوی

می‌شود، دوست دارم بدانم دکوراسیون خانه‌اش مثل لباس

پوشیدنش خاص و چشم‌نواز است یا نه؟

چراغ را که روشن می‌کند نگاهم دور خانه می‌چرخد، خاص

بودنش که خاص است اما رنگ وسایل و مدل آنها زیادی تیره و

خشن هستند و فضای نیمه‌تاریکِ آپارتمان یک خوابه‌اش با

مبلمان مشکی چرم و میزهای فلزی و بار مجلل انتهای سالنش
کاملاً نشان می‌دهد که صاحبش یک پسر مجرد می‌باشد، مانی
بی‌هیچ حرفی به سمت تنها اتاق خانه می‌رود و نیما گوشیِ تلفن
خانه را برمی‌دارد و رو به من می‌پرسد:

—پیتزا یا همبرگر؟

بدون دعوت می‌روم و روی مبل تک نفره‌ای می‌نشینم و می‌گویم:
—پیتزا.

بشکنی می‌زد و تا تماس وصل شود باز می‌پرسد:

—نوشابه، سیب زمینی؟

می‌گویم:

DONYAEMAMNOE

—هر دو.

چشمانش گرد می‌شود دستش را روی گوشی می‌گذارد:

—رژیم نداری تو؟

بی‌حوصله سر تکان می‌دهم، صدای پشتِ خطِ تمرکزش را می‌گیرد و قدم‌زنان می‌رود تهِ سالن تا سفارشش را بگوید. درِ اتاق مانی باز می‌شود و با لباس‌های ورزشی و راحتیش به سمت جزیره‌ی کوچکِ آشپزخانه‌اش می‌رود و در یخچال دنبال چیزی می‌گردد، نیما سفارش را می‌دهد و با آسودگی روی کاناپه خودش را رها می‌کند و موردِ مواخذه مانی قرار می‌گیرد:

—شما که قرار نیست این‌جا بمونی!

—قرار که هست شام کوفت کنم یا نه؟

مانی باز به کندوکاو مشغول می‌شود و من پی‌می‌برم زبانِ تلخ و

رُکش مخصوص همه است، نیما زیر لب می‌گوید:

– جای دستِ درد نکنشه!

از یک بندِ غر زدنش خنده‌ام می‌گیرد واقعاً مانی در زندگی به
کسی مثل او نیاز دارد:

– چقدر غر می‌زنی؟

چشمانش را برایم گرد می‌کند:

– چرا نزنم؟ از صبح دنبال خرده فرمایش‌های آقام، برو این‌جا، برو
اون‌جا. حالا برو محضر حالا بدو خونه...

با شنیدن نامِ محضر دوباره کامم تلخ می‌شود و حسِ بدی تمام
جانم را می‌گیرد.

– ببین منو! نرو تو قیافه! بابا عقدت نمی‌خواست بکنه که... با اجازه
پدرت می‌خواستن یه صیغه بخونن که تو بتونی یه مدت دور از
خونه زندگی کنی، چون پدرت گفته بود حتی اگه عقد کنید از

عسل و ماه عسل و اینا خبری نیست و می خوام شناسنامه دخترم
سفید شه بعد طلاق، این بیچاره هم گفت اصلاً چرا سیاه کنیم
که سفید شه، همین جوری سفید می ریم جلو... البته امیدوارم
منظورش ازدواج سفید نباشه.

مکثِ کوتاهی می کند و ادامه می دهد:
_نه داغون تر از این حرفاس، فقط می خواست ازت زهرِ چشم
بگیره، چقدرم که تو ترسیدی البته، مگه کشکه عقد کردن؟
صدای مانی گوشم را پر می کند:
_حرف نرنی فکر نمی کنه لالی!

_تو هم تا حرف بزنی این بدبخت جنون گرفته، د بیا براش بگو
هممون رو خلاص کن دیگه...

_نیما!

بالای سر من می ایستد و عصبانی چشم به نیما می دوزد:

حاجی زیر لفظی می خوای؟ حالا شام رو بیارن منو دک کنی
بعد دو ساعت پاچه همو بگیرین که می خوای دو تا جمله بگی،
بگو خلاصش کن.

نگاهم بی قرار بین این دو مرد می چرخد، مانی لیوانی که در دست
دارد را به دست من می دهد و به سمت نیما می رود، بوی
بهارنارنج از داخل شربتی که دستم داده است روحم را به پرواز
در می آورد، قلیپی که می نوشم حالم عجیب خوب می شود، صدای
نیما بلند می شود:

این چیه؟ چرا فقط واسه اون ریختی؟

مانی با تأسف روی تنها کاناپه خالی مانده می نشیند:

دو ساله! مگه تو حالت بده؟

پس چی که بده، این دختره چند روزه تو هستی حالش اینه!
من یه عمره دارم تحملت می‌کنم یه لیوان آب دستشویی هم
دستم ندادی! حالا دو ساعته تا کمر تو یخچال خم شده داره
شربت درست می‌کنه!

مانی خسته و کلافه می‌خواهد درستش کند بدتر می‌شود:

توران گفت نفس بهار نارنج دوست داره...

و سکوت سنگینی که بعد حرفش فضا را در برمی‌گیرد، خودش
را بیشتر از همه معذب می‌کند. اما این سکوت چند لحظه بیشتر
دوام نمی‌آورد که نیما با سرفه ای مصلحتی می‌گوید:

بله دیگه! این غذا رو هم نیاوردن من زودتر سرخر رو کم کنم...

من نه می‌توانم وحشی‌بازی‌اش را و رفتار ظالمانه چند ساعت
پیشش را باور کنم، نه حرفش را که چون من شربت بهار نارنج

دوست دارم در یخچال خانه اش نگه می‌دارد، در این که من به
عالم و آدم بدبین بودم شکی نبود، اما شناخت مانی برای من به
یک مسئله لاینحل تبدیل شده بود، اضطرابی گنگ در دلم شروع
به ریشه دواندن می‌کند و هم زمان بدون آن که هیچ‌کدام را
مخاطب قرار بدهم از فضای روبه‌رویم می‌پرسم:

— می‌شه بدونم قضیه چیه؟

در همین حال زنگ در را می‌زنند و نیما با خوشحالی از جا بلند
می‌شود و می‌گوید:

— شام رو بز نیم خودم برات می‌گم.

وقتی بر می‌گردد و غذاها را روی میز می‌چیند به اصرار می‌گوییم:

— الان بگین.

تکه‌ای پیتزا برمی‌دارد و با اشاره از من می‌خواهد همان کار را
انجام دهم به اجبار من هم تکه‌ای برمی‌دارم و سعی می‌کنم
خودم را مشغول کنم که ناگهان می‌گوید:

— بیا این‌ها رو ببین.

سرم به سمت گوشی موبایلش که به طرفم گرفته می‌چرخد، با
دستِ آزادم گوشی‌اش را می‌گیرم و بعد از چند ثانیه می‌گویم:

— خب؟

— می‌شناسی شون که!

با تعجب می‌گویم:

— خب آره، همه تقریباً تو اینستاگرام اینا رو می‌شناسن که چی؟

DONYAEMAMNOE

مانی دست‌هایش را درهم می‌پیچد و نیما لقمه بزرگی که در دهان دارد را قورت می‌دهد و با دستمالی محکم پشت لبش را پاک می‌کند:

— اینم می‌دونی که شغل شریف‌شون چیه؟ چه تبلیغاتی می‌کنن تو پیچ‌هاشون!
کلافه می‌گویم:

— زندگی بقیه به من ربطی نداره...
نفسِ مانی از حرص و جوشی که مشخص است می‌خورد سنگین می‌شود، نگاه نیما برای اولین بار جدی می‌شود:

— اون که بله، آفرین دختر خوب که سرت به کار خودته! اما وقتی ادمین تو و اونا یکیه و زیر اسمت دارن تبلیغ خانم و سایت و هزار جور کثافت‌کاری می‌کنن به تو ربط نداره!

بهت زده می گویم:

_شروین ادمینِ منه به این ها هم هیچ ربطی نداره...

نگاهشان درهم گره می خورد، امکان ندارد شاید این هم بخشی

از نقشه مانی می باشد، این بار مانی با صدای گرفته ای می پرسد:

_چقدر شروین رو می شناسی؟

در ذهن مشغول آنالیز کردن همه اطلاعاتی هستم که از شروین

دارم:

_دوستِ نسیمه... هم دانشگاهی مونه...

نیما می پرسد:

_هیچ وقت شده خودت بیای چک کنی مستقیم که داره چی کار

می کنه؟

مستأصل از نگاهِ خیره دو جفت چشم مواخذه‌گر می‌گوییم:

نه، بهش اطمینان داشتم.

مانی با حرص می‌گوید:

به این اطمینان داره اما حتی یه ساعت هم به من اطمینان

نکرد!

و از جا بلند می‌شود، نیما می‌گوید:

وقتی پیچی به این بزرگی و معروفی داری باید حواست رو

بیشتر جمع می‌کردی!

پیتزای نصفه درونِ دستم را به جعبه برمی‌گردانم و با استرس

می‌پرسم:

DONYAEMAMNOE

الان چی شده مگه؟

می‌دونی که پلیس فتا افتاده دنبال تک تک اینا؟ دنبال شما هم
بودن دوست عزیز...بعد هم تبلیغ‌هایی که زیر اسم شماست
ماشالله خودش یه گردان جرمه!

نفسم بالا نمی‌آید به سختی می‌پرسم:

چکار باید بکنم؟ من واقعاً بی‌خبر بودم، به خدا بی‌خبر بودم!

نیما نگاهی به مانی می‌اندازد و در جوابم می‌گوید:

بد نیست یه تشکری از مانی بکنی چون رفت با این پسره رفیق
شد، جریان که به این‌جا رسید، یه پول قلمبه بهش داد و گفت
بگه پیچ دزدیه و خودش همه این کارها رو کرده!

شروین الان کجاست؟

DONYAEMAMNOE
زندان.

دستم را روی قلبم می‌گذارم و به سختی می‌پرسم:

– چرا باید این کارو گردن می گرفت؟

– چون اون یه پسره، یه چند وقت می مونه اون تو، دو تا تعهد می ده و غلط کردم و شکر خوردم می یاد بیرون و با پولی که مانی بهش داده به زندگیش یه تگون اساسی می ده و واسه خودش کسی می شه!

ذهنم کار نمی کرد و فقط پشت هم سوال می پرسیدم:

– چرا مانی این قدر پول هنگفتی بهش داده؟

نیما گردنش را می خاراند و با لحنی منظوردار می گوید:

– مانی مجبور بود، چون نمی خواست پای تو یه لحظه هم به اون جا برسه، لازمه برات توضیح بدم تو دختری و اتفاقاتی که ممکنه برای تو بیافته چیه؟

تمام بدنم یخ می‌زند هنوز از شک این اتفاق بزرگ بیرون نیامدم

که ضربه بعدی را محکم‌تر می‌زند

و این که یه نفر دیگه هم بهش پول می‌داده که مخصوصاً تو پیچ

تو این اتفاقا بیفته، می‌دونی قیمت سر اینم بالا رفت!

مانی کلافه داد می‌زند:

نیمه بسه!

نیمه خبیثانه رو به منِ بهت‌زده می‌گوید:

فربد امامی رو که می‌شناسی؟

فریادِ دومِ مانی تمامِ تنم را می‌لرزاند:

نیمه، بسه گند زدی!

DONYAIEAMANOE

نیما به سرعت بلند می‌شود و قبل از خروج از درِ خانه‌ی مانی با
خونسردی می‌گوید:

باید می‌دونست، بقیه‌اش رو حالا خودت بگو چون منم نمی‌دونم.
فریادِ “گمشو” مانی در صدای محکم بسته شدن در گم می‌شود،
احساس می‌کنم زمان می‌ایستد و من در خلاء وحشتناکی اسیر
می‌شوم، چرا امروز باید به این شدت، گذشته و حال و آینده من
درهم گره بخورد، چیزی در دلم فرو می‌ریزد، پشت پلک‌هایم داغ
می‌شود و زیر لب زمزمه می‌کنم:
_فربد...

حماقت بود که همون چند لحظه تکرارِ اسمش داشت برام
لذت‌بخش می‌شد، یک جایی از قلبم، یک جایِ پرت، شبیهه
برهوت یه کویر بی‌انتهای هنوز به کندی و به سختی برایش

می‌تپید، برای مردی که نه تنها آن سال‌ها به بدترین شکل ممکن
رهایم کرد، که حتی الان هم گویا کمر به نابودی‌ام بسته بود. اما
چرا؟ من به جز عشق چه کاری در حقِ فرید انجام داده بودم که
او از آزارم آرام می‌شد.

—بازم که دروغ گفتی، تو که هنوزم عاشقی...

با صدای مانی به خودم می‌آیم و زمزمه می‌کنم:

—فرید!

—نفس یه ربعِ ذکرِ فرید گرفتی، فرید چی؟

حس می‌کنم قلبم، آن حجمی که قفسه سینه‌ام را اشغال کرده

است دارد هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شود، آن مرد به من

بدهکار بود حداقل چند تا جمله...

—تو فرید رو از کجا می‌شناسی؟

نفهمیدم مانی کی بلند شده است و برای خودش سیگاری آتش
می‌زند بی‌اراده دستم سمتِ سیگارش دراز می‌شود و او بی‌هیچ
مقاومتی سیگارش را از بینِ انگشتانش به انگشتانِ لرزان من
می‌سپارد و برای خودش نخی دیگر آتش می‌زند:

—مانی؟

چشمانش را محکم می‌بندد و هم‌زمان با باز شدن‌شان می‌گوید:

—بله؟

—می‌گی؟

و مکثی می‌کنم و بعد ادامه می‌دهم:

—لطفاً!

—احساس تو به فرید کاملاً یک طرفه است اما این که چرا اون

دوست داره تو رو نابود کنه برام جای سواله...

من می دانستم چرا فرید مرا نمی خواهد، چون اگر می خواست به
آن وضع وحشتناک پسم نمی زد، چرا امشب هی چشمانم
می سوزد من به خودم قول داده بودم هرگز اشک نریزم، هرگز...
_اگه قراره حرف بزنیم باید دوطرفه باشه، اما برای این که بهم
اطمینان کنی من اول همه چی رو برات می گم باشه؟
به چشمانش که به دودِ سیگارِ میان لب هایم چشم دوخته بود
نگاه می کنم.

_اگه می خوای راستش رو بگم، نپرس چیزایی که در توانم نیست
توضیحش بدم، حداقل تویی که داری ادعای حمایت می کنی
بیشتر وادارم نکن به دروغ گویی...

سیگارش را محکم درون زیرسیگاری فلزی اش خاموش می کند
و در اوج ناباوری ام می گوید

باشه، هر چی می‌خوای بگو فقط دروغ نگو، همون جوری که من
بهت دروغ نگفتم و نمی‌گم!

سر تکان می‌دهم در حال‌وهوای خودش است که می‌گوید:

وقتی من از پدرم به لحاظ مالی مستقل شدم و کارِ خودم رو
شروع کردم سرمایه‌ام خیلی کم بود، مجبور شدم یک سال از
دانشگاه مرخصی بگیرم به هر دری زدم تا یکم پا گرفتم تازه رو
غلتک افتاده بودم که دیدم یکی چپ و راست برام می‌زنه، خیلی
قضیه پیچیده و طولانیه اتفاقاتی که برام می‌افتاد عجیب بود،
فهمیدم پشتش فربد هست به هزار ضرب و زور باهاش رفیق
شدم تا بفهمم چرا!!! می‌گفت پدر تو راز بزرگی رو می‌دونه که به
خانواده من ضرر زده و ... کم کم بحث به تو رسید و من فهمیدم
دوستای خانوادگی شما بودن و...

با حسرت پرسیدم:

از من هیچوقت چیزی نگفت؟

نفسش سنگین می‌شود یک جور رنگِ تعجب آمیخته به رحم،
رحمی که بیزارم وقتی کسی در حقم روا می‌دارد، سیاهی
چشمانش را پر می‌کند.

بین امشب من و تو باید یه تصمیم مهم بگیریم، و خیلی واجبه
که از روی حرص و احساسات و لجبازی نباشه!
بدم می‌آید سوال‌هایم را با جواب‌های دلخواه خودش پاسخ
میدهد، از نگاه کلافه‌ام حال‌م را می‌خواند:

نفس جواب‌های من بستگی داره چقدر به من اعتماد داری!
سرم را بین دستانم می‌گیرم:

_آخه مانی رابطه تو و عمه‌ام برام جایِ سواله، اون آدم می‌خواه
منو نابود کنه بعد تو یهو سر و کله‌ات پیدا شده، می‌گی می‌خوای
کمکم کنی، باشه قبول ولی چرا؟

و از جا بلند می‌شوم و شروع به راه رفتن می‌کنم، تمام عضله‌های
بدنم کش می‌آید و انگار روحم طاقتِ بیشتر از این ماندن در این
جسمِ خسته را ندارد. من راه می‌روم و او حرف می‌زند:

_عمه‌ات همیشه می‌گفت تو دخترِ سرکش و بی‌بند و باری
هستی، می‌گفت خیلی نگرانته چون مادرت اصلاً به فکر تربیت
نیست، راستش تو سال‌های نوجوونی منم از رفتارات خوشم
نمی‌اومد، از نوع لباس پوشیدن، از اون قدر با هر کس و ناکس
صمیمی شدن و از اون قدر نزدیک رقصیدن با هر پسری، از
غش‌غش خنده‌ها که نمی‌دونم چرا تو چشمم خیلی اغراق آمیز

بود، می‌گفت گاهی اتاقت بوی سیگار می‌ده، ته کمد لباسات
بطری ویسکی پیدا می‌کرده...این برای یه دختر پونزده ساله
خیلی زیاد بود، اون موقع‌ها من تازه پام به تهران باز شده بود
خونه شما برام یه دنیا جذابیت داشت شاید ازت خوشم می‌اومده
ناخودآگاه که رفتم تو تیم عمه‌ات و احساس کردم باید کمک
کنیم سر به راه شی... مگه من چند سالم بود؟ بیست سال، من
پسر جرأت کارهای تو رو نداشتم، روزی که کمک مالی پدرم رو
کنار گذاشتم و شروع به کار کردم از دنیای خونه شما هم فاصله
گرفتم همه چی از ذهنم رفت، گاهی که توران رو می‌رسوندم
خونه‌تون می‌دیدمت از دور، همیشه آشفته، مست و بی‌حواس
ماشین رو پارک می‌کردی و پا برهنه می‌رفتی تو خونه! بعد از
پیج اینستاگرامت و محبوبیت دیگه ندیدمت همون سال‌ها با
فرید شریک کاری شدیم و من از این طرف با پدرت شریک شدم

و برای ادامه کارها به نمایندگی رفتم لندن، یه روز، دیگه از بد
حسابی‌های فرید کلافه بودم که تصادفی فهمیدم با عمه‌ات در
ارتباطه! فهمیدم راجع تو و یه دفتر حرف می‌زنن، فهمیدم باز
فرید داره دورم می‌زنه این شد که برگشتم. نفس من با فرید سر
تو معامله کردم...

به انتهای سالن خانه‌اش رسیده‌ام و خشکم می‌زند، کمی زیاد
نیست این حجم از حقایقی که بی‌رحمانه به صورتم می‌کوبد؟
انگار عکس‌العمل‌هایم دست خودم نمی‌باشد؛ در آن فضای نیمه
تاریک چشمم به بطری دلخواهم می‌افتد، بارش مجهز است و
متناسب با هر بطری لیوان مورد استفاده‌اش هم چیده شده است.
وقتی یک ضرب بالا می‌روم و لیوان خالی را روی سنگِ مشکی
میز بارش می‌کوبم جرأت پیدا می‌کنم بپرسم:

چه معامله‌ای؟

هنوز نشسته است، هنوز جوری به من خیره است که گویی باور ندارد من یک انسان زنده درون خانه‌اش دارم جان می‌کنم تا فریاد نزّم.

سر این‌که تمام پول‌هایی که برایش با مدرک و سند رو کردم و باز هم رو می‌کنم که ازم دزدیده برگردونه، به شرطی که منم تو رو با اون دفتر بدم دستش!

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند و لیوان دوم را می‌ریزم:

پس منو می‌خواد...

به ضرب از جایش بلند می‌شود و تا به من می‌رسد لیوان دوم هم تمام شده است و تا اعماق جانم می‌سوزد، دستش را روی لیوان خالی می‌گذارد:

بسه! من با آدم مست هیچ قول وقراری نمی‌دارم.

خونسرد به رویش می‌خندم:

اگه تو مستی دیدی، هر کاری خواستی انجام بده! بار اولم نیست
آقای ملک‌زاده.

و انگشتانم را از زیر انگشتانش که روی لیوان قرار داده بود بیرون
می‌کشم. به چشم‌هایم زل می‌زند:

تو رو نمی‌خواد که بذاره رو سرش حلوا حلوات کنه! من مطمئنم
می‌خوان یه بلایی سرت بیارن

گرمم می‌شود و آرام زمزمه می‌کنم:

درست فکر می‌کنی... حالا برنامه‌ات چی بود؟ یا بهتر بگم چی
هست؟ می‌خوای معامله رو چه جوری پیش ببری؟

یک قدم نزدیک تر می آید و من جایی ندارم که عقب تر بروم یا
تکانی بخورم.

برنامه ام اینه که در کنار این که پولم رو از اون حروم لقمه بگیرم
نذارم دستشون بهت برسه...

دلم می خواست بگویم چشم های زیادی تاریکن و من دلم
می خواهد صداقت را در عمق شان ببینم پس لطفاً یه چراغ روشن
کن اما به جایش می پرسم:
چرا؟

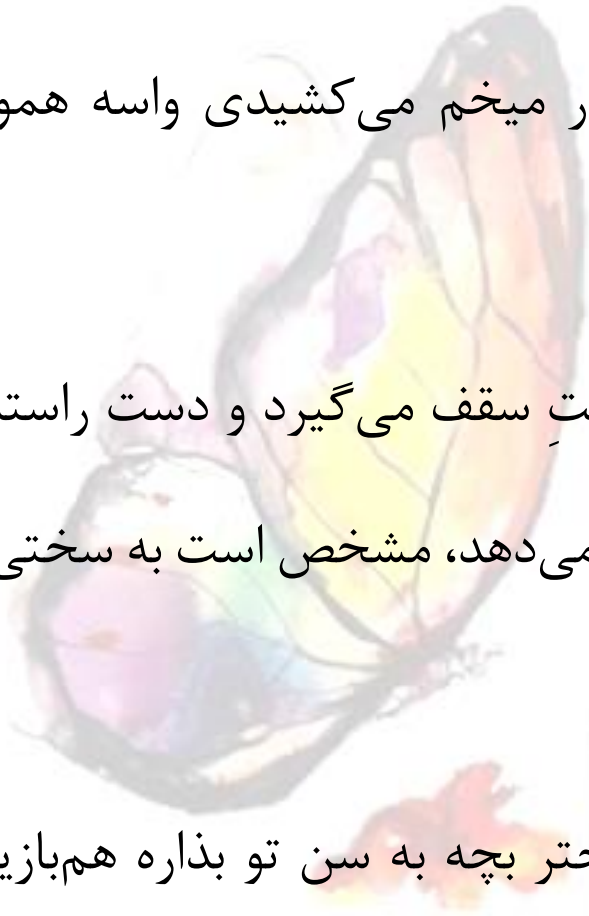
چون از وقتی دفتر خاطرات رو خوندم، فهمیدم تو این دختری
نیستی که داری نقشش رو بازی می کنی، تو درد داری نفس، یه
اتفاقاتی برات افتاده، یه سری آدم می خوان آزارت بدن چرا؟ چرا
می خوای فرار کنی؟ چرا به پدرت نمی گی؟ چرا به پلیس

نمی‌گی؟ مگه یه بچه پنج ساله رو واسه دیدنِ مردنِ کسی
چی کار می‌کنن؟

به دیوارِ پشتِ سرم تکیه می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

خودِ تو داشتی به چهار میخ می‌کشیدی واسه همون دفتر
خاطرات!

سرش را لحظه‌ای به سمتِ سقف می‌گیرد و دست راستش را به
دیوارِ پشت سر من تکیه می‌دهد، مشخص است به سختی لحنش
را آرام نگه داشته است:

خیلی عجیبه که یه دختر بچه به سن تو بذاره هم‌بازیش جلو
چشمش بمیره من هنوزم نمی‌تونم درک کنم، اما چرا راستش
رو نگفتی؟! 

از زیر دستش برای خودم بار دیگر لیوانم را پر می‌کنم،
پیشانی‌اش را به بازویش می‌چسباند و بی‌قرار به این حجم از
خونسردی من نگاه می‌کند، تا لیوان به لبم نزدیک می‌شود،
می‌گوید:

– تو قاتل نیستی یه نفر دیگه اونو داشته خفه می‌کرده! بگو اون
کیه؟

جرعه‌ای می‌نوشم و می‌گویم:

– من مخصوصاً ولش کردم تا بمیره منم قاتلم!

دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و ته لیوانم را هل می‌دهد
تا تمام محتویاتش یک جا در دهانم خالی شود، گلویم به شدت
می‌سوزد. سرفه‌ای می‌کنم و می‌گویم:

ببین تا ته این بطری هم بخورم حرفی که نخوام از زبونم
نمی‌شنوی ...

لیوان را کلافه پرت می‌کند و صدای شکستنش فضای خانه را پر
می‌کند.

تو چرا داری جوش می‌زنی؟ عاشق سما بودی؟
نفسش روی صورتم پخش می‌شود:

دختر خوب، اگه تو در پنج سالگی عاشق شدی دلیلی نداره
بقیه همین حس رو داشته باشن اینقدر طفره نرو! کی داشت
سما رو تو آب خفه می‌کرد؟

تصاویر به سرعت باز می‌گرددند، وقتی دهانت را باز می‌کردی تا
فریاد بزنی مستی آب گلویت را پر می‌کرد، مگر یک آدم چند بار
می‌توانست بمیرد؟

—فربد بود، آره؟

کم پیش می‌آمد الکل به این سرعت در من تأثیر کند که نفهمم
فاصله مانی با من به صفر رسیده است، آنقدر صورتش به
چشمانم نزدیک است که بیشتر خودم را درونش می‌بینم تا او را.

—فربد بود؟ تو هم چون دوشش داشتی به کسی نگفتی آره؟

به مژه‌های پر پشت و مشکی رنگش زل می‌زنم و از این که یک
دست و منظم تابی به سمت بالا برداشته‌اند خنده‌ام می‌گیرد،
صدایش فریاد می‌شود:

—نترس، به من بگو! اونقدر ازش آتو دارم که اینم رو بشه
می‌تونیم پدرش رو در بیاریم، می‌تونی آزاد زندگی کنی، دیگه
نترسی!

می‌خواهم از سمت چپ رد شوم و بروم که آن یکی دستش مانع
می‌شود:

_نفس؟؟؟

محصور شده در بین دستانش می‌گویم:

_بذار برم.

روی صورتم خم می‌شود:

_خیلی خب، آروم باش.

می‌ترسم حتی نفسی عمیق بکشم و بوی ادکلنش تشویقم کند
سر روی شانهاش بگذارم، به سختی به خودم مسلط می‌شوم و
می‌گویم:

DONYAEMAMNOE

-من آرومم، البته اگه بذاری...

زمزمه‌وار می‌پرسد:

_فربد بهت تجاوز کرده؟ یا به زور باهات کاری کرده و تهدیدت

کرده حرف نزنی؟

اگر کسی ما را در این وضعیت می‌دید، محال ممکن بود حدس

بزند وقتی این‌گونه مرا در آغوش مردانه‌اش محصور کرده است با

این لحن دارد از تجاوز حرف می‌زند، با خنده می‌گوییم:

_نه!

_چرا می‌خندی؟

_گریه کنم؟

دست راستش را برمی‌دارد و روی شانه‌ام می‌گذارد:

_آره گریه کن، یه عکس‌العمل طبیعی نشون بده، تو یه زنی کی

گفته باید یه تنه از پس همه بر بیای؟ کی گفته نباید گریه کنی؟

کی گفته تمام زندگی دروغ بگی و نقشه بکشی و فرار کنی؟ چرا

پنج ساعته داری بغضت رو قورت می‌دی؟

آن یکی دستش هم روی شانه چپم می‌نشیند و آرام‌تر زمزمه

می‌کند:

__نفس؟

صدایم از بغض می‌لرزد:

__بله؟

پیشانی‌ام را می‌بوسد و لب می‌زند:

__گریه کن!

وقتی لب‌هایش روی پیشانی‌ام مهر می‌شود نمی‌بیند سیل

اشک‌های بیست ساله‌ام طغیان کرده‌اند و بسان اسیرانی که در

یک لحظه و با یک حکم، برای همیشه آزاد شدند چه هلهله‌کشان

و رقصان صورت سرد و بی حالم را می شورند، انگار هزار پروانه در
تور گیر افتاده از قلب تنهایم آزاد می شوند و من حس می کنم
در فضایی معلق روی لبه طنابی نازک دارم راه می روم...

مانی با ناامیدی لبهایش را از پیشانی ام جدا می کند و با دیدن
صورت خیس از اشکم شوکه می شود، چند لحظه ای مبهوت
نگاهم می کند و من حتی بدون پلک زدن اشک می ریزم، ناگهان
دستش را روی گونه ام می گذارد و صدایش می لرزد:

نه! اشتباه کردم... مگه می شه؟ تو چرا صدات در نمی یاد؟ این
چه مدل گریه کردنه؟ نفس بسه، گریه نکن داری آتیشم می زنی...

این بار من پیش قدم می شوم و در آغوشش فرو می روم.

مگر چند بار در طول عمرم گریسته ام که منتظر بمانم تا برایم
آغوش باز کند، من پرم از هر چی ناامنی و خلاء و تنهایی است،

پر از عمری اضطراب و نفرت و درماندگی. همان پر از خالی معروف.

دستانش که دورم پیچیده می شوند، حالم بدتر می شود من عادت ندارم حال بدم را با کسی شریک شوم و نمی فهمم الان باید خوشحال باشم یا معذب و غمگین که دستِ خوشبختی پوشالی ام رو شده است.

نمی دانم این همه اشک از کجا نشأت می گیرد و میانِ این هیاهوی ترسناکی، که در سرم راه می افتد به سختی صدای مانی را می شنوم حرف هایش برایم واضح نیست فقط بوسه هایش را بر روی موهایم حس می کنم.

روزگارِ غریبی است که من با داشتن خانواده ای کامل و این همه دوست و آشنا تا به حال این گونه در آغوش گرفته نشده ام.

زمزمه می‌کنم:

ـمانی من خیلی زجر کشیدم، خیلی ...

صورتش را عقب می‌کشد و من مبهوتِ چهره سرخ و
برافروخته‌اش می‌شوم، اشک‌هایم خشک می‌شوند و دستانِ مانی
صورت خیس‌م را با لطافت پاک می‌کنند.

ـگفتنش سخته، بهم زمان بده.

لب می‌زند:

ـباشه.

لبخندی روی لبم شکل می‌گیرد و آرام می‌پرسم:

ـتو منو دوست داری؟

DONYAIEAMANOE

دقیقاً از همان جنس لبخند روی صورت سردش می‌نشیند و در
حالی که هنوز مرا در آغوش دارد می‌گوید:
_نه.

و دسته‌ای از موهایم را پشت گوشم می‌گذارد و ادامه می‌دهد:
_قراره بهم دروغ نگیم دیگه، اما بدون تا هر جایی که بخوای
کمکت می‌کنم.

سری تکان می‌دهم و لب می‌زنم:
_حالا باورت می‌کنم، زودتر عقد یا صیغه یا هر چیزی که راحت
می‌شه ازش خلاص شد رو انجام بدیم، منم کم تسویه حساب
ندارم...

DONYAEMAMNOE

و با فشار کمی که به قفسه سینه‌اش وارد می‌کنم می‌خواهم بهش
بفهمانم که کمی عقب برود، سریع خودش را عقب می‌کشد تا
می‌خواهم از کنارش بگذرم آهسته بازویم را می‌گیرد:

_نفس بهم قول بده سرخود کاری نکنی، حالا فردا بیشتر حرف
می‌زنیم، الان ببرمت خونه بخوابی رو پا بند نیستی.

نگاهم در سالن می‌چرخد دستی به چشمانم می‌کشم و می‌پرسم:
_می‌شه شب این‌جا بمونم؟

شوکه می‌شود اما سریع به خودش مسلط می‌شود و در حال
رفتن به اتاقش زیر لب می‌گوید:

_بمون.

کمی منتظر می‌مانم که احتمالاً اگر لباسی، وسیله‌ای را
می‌خواهد جابه‌جا کند وقت داشته باشد سپس در می‌زنم و “بیا

“آرامش را که می‌شنوم همان جا دم در به او که در حال برداشتن

بالش و لحافی است می‌گویم:

—من تو هال می‌خوابم، خودت رو اذیت نکن.

—نه من تو هال می‌خوابم، شبایی که گیسو این جاست همیشه تو

هال می‌خوابم عادت دارم.

نگاهی شیطنت‌آمیز به تخت و اطرافش می‌اندازم و می‌گویم:

—مطمئنی همه چی رو جمع کردی؟

در حالی که از کنارم رد می‌شود و از چهارچوب درِ اتاق بیرون

می‌رود بلند می‌گوید:

—از وقتی افتادم دنبال کارای تو، تنها زنی که رو اون تخت

خوابیده گیسوئه، چیزی نمی‌خوای؟

به جای این که مثل خودش داد بکشم و حرف بزnm سرم را از درِ
اتاق بیرون می برم و می گویم:

یه لیوان آب خنک، یه لیوان بزرگ هاااا...

مبهوت فقط نگاهم می کند و با لبخندی بالش و لحاف را روی
مبل چرمی رها می کند و به سمت آشپزخانه می رود.

منم داخل اتاق برمی گردم و درِ یکی از کمد های دیواری اش را
باز می کنم و دهانم از شدت تعجب باز می ماند

. امکان نداشت کمد مردی این چنین خوش سلیقه و تمیز و بیش

از سی-چهل دست فقط کت و شلوار باشد، بی اراده یکی بعد از

دیگری کمد ها را باز می کنم و بر میزان شگفتی ام افزوده می شود،

پیراهن های مردانه اش را به ترتیب رنگ از سفید به تیره چیده

است و با خطِ اتوی تمام لباس‌ها می‌شد صدها هندوانه را قاچ کرد.

سنگینی نگاهش را که حس می‌کنم برمی‌گردم و می‌بینم در یک دست پارچ آب و در دستِ دیگرش لیوان قرار دارد و به چهارچوبِ در تکیه زده است می‌پرسم:

واقعاً دلم می‌خواست لباسات رو ببینم!
پارچ آب و لیوان را روی تنها درآور بلند اتاقش می‌گذارد و می‌گوید:

منم، تو خیلی شلخته‌ای! حالم بد شد...

دست به کمر می‌زنم:

تو زیادی تمیزی! از این وسواسی داغونایی؟

سری از روی تأسف تکان می‌دهد:

زنگ نمی زنی بگی شب نمی یای؟

بی خیال لیوانی آب برای خودم می ریزم:

نه، عادت دارن.

با نفسِ سنگینی می گوید:

گشنهات شد، غذاها رو می ذارم تو یخچال، گرم کن بخور.

سرم را کج می کنم:

آخی، شبیه باباها شدی آقای ملک زاده، من گیسو نیستم بldم

خودم!

دارد می رود که صدایش می زنم:

مانی؟

برمی گردد.

—جسارتاً شبا با چي مي خوابي؟ يه تي شر تي چيزي!

با چشم هاي گرد شده مي پرسد:

—مي خوي با لباس من بخوابي؟

—چرا يه جوري مي گي آدم فکّر بد مي کنه، نترس مي شورم مي دم
برات اتو کنن، پس مي دم توقع نداري که با اين لباس هايي که
رو تخت مطب رفتم و کف زمينشم باهاش جارو کردم بگيرم
بخوابم؟

با شنيدن نام مطب چشمانش با غمي واضح به زير مي افتد، خم
مي شود از كشوي پنجم همان دراوړ بلند تي شر تي در مي آورد و
به سمتم مي گيرد، تي شر ت را بي خيال مي گيرم اما رهايش
نمي کند، سوالي نگاهم سمت چشمانش برمي گردد.

لب مي زنم:

— چیه؟

آبِ دهانش را قورت می‌دهد و پشتِ پلکِ چپش می‌پرد، انگار
دارد یکی از سخت‌ترین کارهای عمرش را انجام می‌دهد و در
نهایت می‌گوید:

— معذرت می‌خوام...

نوبتِ من است که آبِ نداشتهِ دهانِ خشک شده‌ام را به سختی
فرو دهم و با صدایی که خودم هم به زور می‌شنوم، می‌پرسم:
— چرا؟

— بابتِ کارای امروزم، مخصوصاً که به زور بردمت دکتر... من...
راستش...

DONYAIEAMANOE

دلش را یک دله می‌کند و ادامه می‌دهد:

_خاطره بدی دارم از این حاملگی کوفتی، پریسا همچین بلایی
سرم آورد، واقعاً دیوونه شدم یه لحظه...

بهت زده از این معذرت خواهی همراه با توضیحاتِ کوه غروری،
چون مانی ملک زاده آرام زمزمه می کنم:
_دیگه مهم نیست.

چراغِ اتاق را خاموش می کند و با صدای گرفته ای می گوید:

_شب بخیر

_شب بخیر...

در را که پشتِ سرش می بندد، به سرعت لباس هایم را عوض
می کنم و روی تختش دراز می کشم.

آن قدر موضوع مبهم و دردناک برای فکر کردن دارم که ترجیح
می دهم هر چه سریع تر خودم را به دنیای خواب بسپارم.

#فصل ششم

"شب سوم"

روی کاناپه دراز می‌کشد و ساعدِ دستِ راستش را حائل
چشمانش می‌کند تا بلکه چند لحظه‌ای آرام شود و بتواند بخوابد
اما مگر می‌شد؟

مگر می‌توانست فراموش کند گریه‌های دختری که صدا نداشت
و وقتی در آغوشش غرق بود نفسش بوی الکل می‌داد و تنش
داغ بود، اوایل برایش جذاب بود حتی اگر شده یک شب را بتواند
با این دختر صبح کند اما هر چه پیش می‌رفت، هر چه بیشتر از

نفسِ واقعی می‌فهمید انگار یک حریمی دور دختر کشیده می‌شد
و در نظرش ارزش و اعتبار پیدا می‌کرد.

دلش نمی‌خواست بیش‌تر از کمکی که قرار بود برایش انجام دهد
بیش‌تر ذهنش را درگیر کند اما نمی‌شد، نمی‌توانست فکر نکند
چرا خانواده‌اش رفتاری این‌چنینی با او داشتند؟ چرا دختری به
زیبایی و دلربایی او باید شب را جایی جز خانه‌اش صبح کند و
حتی نگرانِ یک تلفن زدن به پدرش نباشد؟ نمی‌توانست فکر
نکند او در خانه چند پسر این‌قدر آرام و آسوده مانده است؟ برای
اولین بار احساس می‌کند کاش نیما بود و بی‌وقفه حرف می‌زد و
زمین رو به آسمان می‌دوخت تا ذهنش کمی آرام شود. وسوسه
دیدن دختر در خواب داشت از پا درش می‌آورد، به هزار زحمت
منطقش به وسوسه‌اش پیروز شد و چشمانش تازه گرم شده بودند

که با صدای خش_خشی ساعدش را از روی چشمانش برمی دارد
و آباژورِ بالای سرش را روشن می کند و با قیافه زولیده دختر که
تنها تی شرت او را بر تن داشت و در تاریکی آشپزخانه داشت
پیتزا می خورد، روبه رو می شود.

_ببخشید بیدار شدی، داشتم از گشنگی می مردم.

_خواب نبودم.

و به دنبال حرفش روی کاناپه می نشیند و چشمانش بی اراده به
سمت بدن دختر برمی گردد، تی شرتش به تن او زیادی کوتاه بود.

_جلوی همه مردا این قدر راحتی؟

نفس ابتدا گیج به پیتزای درون دستش نگاه می کند و بعد سریع
متوجه منظور او می شود و نگاهی به پاهایش می اندازد:

نه بقیه از تی شرتِ شل و گشادا داشتن نه مثل مال شما شیک

پیک، واسه همین قدش بلندتر بود!

نگاهش را می گیرد و دستی درون موهایش فرو می برد و عصبی

می گوید:

گاهی شک می کنم واقعاً شبیه حرفاتی یا اینم یه فیلم و

نقشه اس!

نفس که انگار سیر شده است بقیه پیتزا را درون یخچال می گذارد

و برای خودش لیوانی نوشابه می ریزد:

فرقش چیه؟ الان واسه خودت غیرتی شدی؟ ناراحتی، نگاه نکن!

گرفتاری شدیم هااا

دوباره نگاهش می کند و در دل این همه قدرتش را تحسین

می کند، دختری که چند ساعت پیش چشمه اشک هایش خشک

نمی‌شد، دختری که هنوز یک روزِ کامل از رفتارِ زشتی که در
حقش کرده نگذشته بود، دختری که فهمیده بود عشقِ سابقش
که از قضا هنوز دلش برایش می‌سرید، برایش نقشه نابدی
کشیده است، دختری که ناگهان به او اطمینان کرد تا
نقشه‌هایشان عملی شود، هنوز روحیه‌اش را حفظ کرده بود و
داشت برایش بلبل‌زبونی می‌کرد، با اشاره می‌پرسد:

—چیه؟

مانی سری از روی تأسفِ تکان می‌دهد و نگاهش را به سنگِ تیره
میز روبه‌رویش می‌دوزد که در کمالِ تعجب متوجه می‌شود نفس
روی مبل کناری‌اش می‌نشیند و وقتی نگاه پرسش‌گر او را
می‌بیند:

—یکم حرف بزنیم؟ من خوابم نمی‌بره.

مانی دست‌هایش را زیر چانه در هم قلاب می‌کند و آرنج‌هایش
را روی زانو قرار می‌دهد:

—مهم نیست من خوابم می‌یاد یا نه؟

با خنده‌ای می‌گوید:

—خواب نبود دیگه فقط ژستش رو گرفته بودی!

و ناگهان اخم‌های مانی درهم می‌رود و به تندی می‌گوید:

—درست بشین!

دختر پاهایش را بهم می‌چسباند و مانی با چشم‌های ریز شده از

حرص ادامه می‌دهد:

—من نمی‌دونم داری نخ می‌دی؟ یا واقعاً نمی‌فهمی من یه مردم؟

دوست داری راجع بهت فکر دیگه‌ای کنم؟

نفس بی‌هیچ حرفی از جایش بلند می‌شود و چند لحظه بعد رو
تختی را به دنبال خود روی زمین می‌کشد و وقتی می‌نشیند
روتختی را رویش می‌کشد و وقتی از سکوت مانی کلافه می‌شود
آرام می‌گوید:

– خیلی خب، اخمات رو باز کن، حواسم نبود!
چشمان مانی به ضرب، چشمان پریشانش را هدف می‌گیرد:
– نفس انگار خیلی جاها حواست به خیلی چیزا نبوده! وقتش
نیست به خودت بیای؟

DONYAEMAMNOE

دختر کلافه دستی درونِ موهای خوش‌رنگ و پر پشتش می‌کشد
و با حرص زمزمه می‌کند:

_خدا نکنه یه آتو بگیری از آدم‌وا نمی‌دی!

مانی صدایش را می‌شنود ولی به روی خودش نمی‌آورد و
خنده‌اش را کنترل می‌کند:

_مانی؟

منتظر نگاهش می‌کند.

_یه روز وقتی رسیدم خونه عمه‌ام پای تلفن بود و داشت راجع
به من حرف می‌زد با یکی و مثل همیشه داشت وعده می‌داد و
چرب‌زبونی می‌کرد، یه لحظه فکر کردم تو پشت خطی، اما راجع
به تو هم حرف زد، حالا می‌فهمم فرید پشت خط بوده، می‌گفت

مانی با من! تو اگه می‌خوای جا بزنی یه بحث دیگه‌اس!!! گفت

دفتر هم که دست خودته!

بعد با پوزخندی ادامه می‌دهد:

_دفتر خاطراتِ منو کپی کردین نفری یه جلد نگه می‌دارین؟

مانی با آرامش می‌گوید:

_دست فرید بود من برش داشتم...

_تو چه جوری از پسِ فرید برمی‌آی؟ اون خیلی زرنگه!

و باز مانی در آرامش می‌گوید:

_من عاشقش نیستم پس می‌تونم نقطه

ضعف‌هاشو ببینم و ازشون استفاده کنم!

نفس نگاهش را به سقف می‌دوزد:

– تو چرا برات عجیبه من عاشق فرید بودم؟

تأکید می کند:

– هستی!

– چرا تو رو داره اذیت می کنه؟ قرار شد با هم یه سری نقشه های

مشترک رو از پیش ببریم!

مانی به پشتی مبل تکیه می دهد:

– چون شما زنا رو می شناسم سرِ عاشقی، خریت های بزرگی

می کنید.

نفس سرش را روی دسته کاناپه می گذارد و تفریح کنان می گوید:

– الان نامحسوس از شناختِ زیادت از زن ها گفتی؛ که بگی خیلی

خبرهای در این زمینه؟ حالا آخرین نفری که برات خریت کرده

حالش چطوره؟

مانی گیج نگاهش می کند:

پریسا چگونه؟

مانی فقط سرش را تکان می دهد.

چرا طلاق نمی گیرن؟

ماکان گیر داده تا آزمایش ندین، طلاق نمی ده!

نفس کمی در جایش جابه جا می شود:

چه احساسیه؟

مانی همان طور که به میز خیره می ماند می پرسد:

چی؟

این که یه زنی فقط برای این که نزدیک باشه، اون شرایط رو

تحمل می کنه؟

چه حسی باید باشه؟ یه تنه گندزده به کل خانواده و رابطه من

و ماکان و زندگی اون بچه‌ی بی‌پناه!

نفس با آرامش می‌پرسد:

یعنی ته دلت هم یه جایی نیست که کیف کنی همه این اتفاقا

به خاطر اینکه که یه نفر تو رو خیلی دوست داره؟

مانی مات نگاهش می‌کند، هیچ درکی از حرف‌هایش ندارد جز

این که شاید برای نفس معنی عشق مساوی با دیوانگی و کارهای

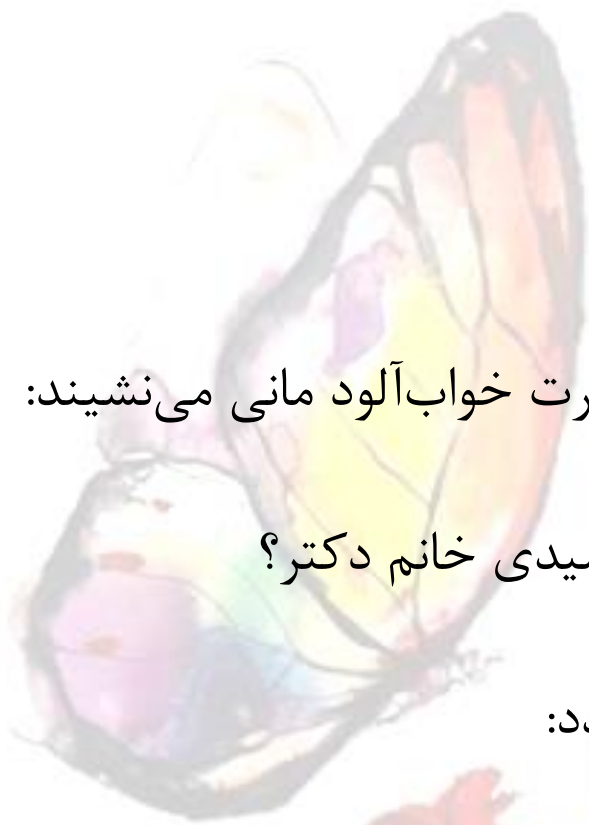
جنجال‌برانگیز باشد.

برای من احساس یه آدم با روان نامتعادل ارزشی نداره، تازه به

خاطرش شرمنده هم هستم!

نفس با طعنه تکرار می‌کند:

نامتعادل!

اگه پریسا مادر نبود، شاید یه درصد، فقط یه درصد می‌تونستم
درکش کنم اما کسی که با وجود دخترش هنوز زندگیش رو باور
نکرده و نمی‌خواد اشتباهاتش رو جبران کنه، از نظر من نامتعادل
و بیمار...


تو پدر گیسو نیستی

لبخندی خسته روی صورت خواب‌آلود مانی می‌نشیند:

از کجا به این نتیجه رسیدی خانم دکتر؟

نفس چشمانش را می‌بندد:

حس می‌کنم، بذار بعداً برات می‌گم چرا؟

ابروهای مانی بالا می‌پرد و زیر چشمی به صورت رنگ پریده نفس
نگاه می‌کند.

رابطه‌ات با ماکان خوب بود؟

نفسِ مانی آه می شود:

_فکر می کنم.

_یعنی مطمئن نیستی؟

نگاهش ناامیدانه در فضا می چرخد:

_نه، وقتی اون همه صمیمیت و برادری رو یه دختر غریبه تونست

خراب کنه، وقتی حرفِ منِ برادرش رو باور نکرد... با خودم می گم

حتماً از قبلش یه جای کار می لنگید، اگه ریشه ما قوی بود، شاید

می لرزیدیم اما این جوری از جا کنده نمی شدیم...

_برای همینه از زن های عاشق بدت می یاد!

_صرف نظر از این که تعریف عشق از نظر من با تو خیلی فرق داره،

بدم نمی یاد! گفتم دردسرسازن...

نفس با همان چشمان بسته لب می زند:

ـ خريت مي كنن.

ماني هم دراز مي كشد و با خستگي مي گويد:

ـ بله.

ـ در تعريفِ تو پريسا عاشق نيست؟

ماني خنده اش مي گيرد، دختر از خواب و خستگي در مرزِ
بي هوشي است اما دل از پرس و جو نمي كند.

ـ نه، خود شيفته و خود خواهه.

چند لحظه اي در سكوت مي گذرد و ماني فكر مي كند نفس
خوابش برده كه صدايش را مي شنود:

ـ كاش زندگي گيسو شبیه من نشه، شبیه بچه هايي كه تو هياهو
گم مي شن و هيچ كس حواس شون نيست چي به سر شون مي ياد،

البته گيسو تو رو داره، اين خودش خيلي شانسه...

مانی با احتیاط می پرسد:

– تو کجا گم شدی؟

و دوباره خانه در سکوت فرو می رود لحظه ای که مانی پشیمان از سوالش قصد می کند بخوابد، نفس می گوید:

– تو خودخواهی ناتالی، تو بی حوصلگی پدر و مادری که خودشون از بحث و کشمکش خسته بودن، تو جنگِ همیشگی خونمون، تو فتنه های مادر بزرگ و عمه ام، تو سستی و بی اراده بودن پدرم... تو لحظه ای که نمی خواستن بچه دار شن اما فکر کردن برای بقای زندگی لازمه...

– گیجم می کنی!

– چون خودمم گیجم، می دونی مانی این که اعتماد کنی و حرفایی رو شروع کنی بلند گفتن که حتی تو ذهنت هم در حد زمزمه ای

آروم بوده، خیلی سخته، خودش باید راهش رو باز کنه، اما بدون
بهت اعتماد دارم فقط زمان می‌خوام...مانی؟

نگاهش به سقف است که می‌گوید:

بله؟

تو به اون بدی که فکر می‌کردم نیستی و این که واقعاً خیالم
راحت شد که قضیه دوست داشتن و اینا نیست همش می‌گفتم
یهو از یه جایی به بعد می‌گی، همین که انداختمت تو آب یعنی
دوستت داشتم، همین که با عمه‌ات در ارتباط بودم از عشق تو
بوده و تمام اتفاقاتی که برام مثل کابوس بود، مطمئن باش منم
باهات لجبازی نمی‌کنم فقط به شرط این که همه جزئیات رو برام

بگی... DONYAEMAMNOE

مانی دستش را دراز می‌کند و آباژور بالای سرش را خاموش
می‌کند و طرح لبخند روی لب‌هایش در تاریکی خانه به چشم
نمی‌آید، دلش می‌خواهد جدی باشد تا حساب کار دست دختر
بیاید اما نمی‌تواند و در لحنش ردِ کمرنگی از خنده‌اش موج
می‌زند:

— امر دیگه‌ای باشه؟

دختر در کاناپه کوچک یک نفره خودش را جنین‌وار در آغوش
می‌گیرد و با آرامش می‌گوید:

— فعلاً همین تا فردا ببینیم چی کار کنیم... الان دیدم پیجم نبود
اصلاً، چی شده؟

DONYAEMAMNOE

بستم دیگه، توقع نداری که باور کنن پیجت از دسترس خارج شده، خودت دخلی به تبلیغ‌ها نداشتی، از فرداشم بشینی دوباره پست بذاری؟

دیوونه می‌شم نباشه، نپرسیدن تو چکارشی افتادی دنبال کاراش؟

گفتم نامزدشم، روز آخر با پدرت رفتیم. و تازه دختر متوجه سردی و نبود پدرش در روزهای قبل می‌شود، حتماً از او عصبانی بود که برایش همچین دردسری درست کرده است.

می‌تونم یه پیچ دیگه بزنم؟

مانی کلافه می‌گوید:

فعلاً نه، الان اسم و قیافهات تابلوئه، بذار یکم همه چی آروم شه،

خودم بهت می گم کی شروع کنی.

و بعد در تاریکی نگاهش می کند:

چرا نمی ری تو اتاق بخوابی؟

تمام بالش و ملحفهات بوی ادکلنت رو می ده...

و بعد از یک مکث کوتاه می گوید:

خیلی تنده.

مانی با افسوس جواب می دهد:

حواسم نبود ملحفه ها رو عوض کنم برات.

DONYAEMAMNOE

نفس رو تختی را محکم‌تر دورش می‌پیچید و دسته نرمِ کاناپه را
به جای بالش پر از عطر و وسوسه‌برانگیزِ مانی انتخاب می‌کند و
نفسِ راحتی می‌کشد:

_مهم نیست، همین جا هم راحت‌م، چیزی به صبح نمونده!
سکوت که طولانی می‌شود، مانی تصور می‌کند که نفس خوابیده
است و برعکس.

مانی فکر می‌کند به زندگی خیالی دختر، به عکس‌ها و فیلم‌ها و
پیچِ اینستاگرامش که نبودش او را تا این حد کلافه می‌کند، به
این‌که چطور باید همه جزئیات را به او بگوید، چگونه از
قصی‌القلب بودن عشقش و عمه‌اش بگوید.

و آن طرف نفس با چشم‌های بسته فکر می‌کند، به این‌که چگونه
از زیر بار گفتن جزئیاتی که خودش دم زد خلاص شود، چگونه

با این شرایط به علیرضا حالی کند باید کمی بیشتر صبر کند و فکر نکند نفس زیر قول و قرارش زده است.

باید فردا اول وقت به ناتالی زنگ می‌زد، باید می‌خوابید تا فردا از پس تصمیماتِ مهم و سرنوشت سازش برآید...

در خانه با صدای بدی باز می‌شود و هر دو از خواب می‌پرند و هیچ‌کدام نمی‌توانند برای چند لحظه درک کنند این همه سروصدا برای چیست؟ مانی زودتر به خودش می‌آید و روی کاناپه نیم‌خیز می‌نشیند و چشم به پریسایی می‌دوزد که در حالِ بحث با نیماست. نفس هم به سختی موقعیتش را تشخیص می‌دهد، سرش درد می‌کند و صدایِ جیغ‌گونه و بغض‌دار پریسا باعث می‌شود حالش بدتر شود، نیما کلافه می‌گوید:

—حاجی این واقعاً رد داده! از صبح قفلی زده بیاد این جا و ...

و تازه می فهمد زیرِ حجمِ روتختی روی کاناپه بغلی نفس نشسته
است و ساکت می شود، چشمانِ گریانِ پریسا هم به روی نفس
قفل می شود، مانی عصبی از کم خوابی و بد خوابی شبِ قبل و
حضور بی وقتِ پریسا در خانه اش لحافِ رویش را با لگدی پرت
می کند، صدای دادش گرفته و بهم است وقتی می گوید:

چه خبره این جا؟ کی گفته هر وقت خواستین سرتون رو
بندازین پایین و بیاین تو خونه ی من؟ کدوم تون کلید داشته؟
نیما هم مثل او عصبی داد می زند:

دهنِ منو از صبح صاف کرده که بیا منو ببر خونه ی مانی، می گم
نیست، کلید ندارم، خانوم می فرمایند تو بیا خودم کلید دارم!

DONYAIEAMNOE

مانی تند تند دستی در میانِ موهای پریشانش می‌کشد و با لحنِ ترسناکی که حتی باعث می‌شود نفس در جایش آرام بنشیند و روتختی رو محکم به خودش بفشارد می‌پرسد:

—آره پریسا؟ شما کلید داری؟

تنها کسی که از صدای مانی نمی‌ترسد و هنوز نگاهِ خیره‌اش به روی نفس است خودِ پریسا است. نیما به پهلویش می‌زند:

—جن که ندیدی، نفس! می‌دونی که می‌خواد با مانی ازدواج کنه، چرا یه جوری خشکت زده انگار شوهرت رو تو تخت با یه زن دیگه دیدی؟

مانی از جلوی نفس رد می‌شود و به وسطِ سالنِ خانه‌اش می‌رسد و این بار از فاصله‌ای نزدیک‌تر می‌پرسد:

—پریسا این جا چی کار داری؟

نگاهِ خیسِ پریسا از نفس گرفته می‌شود و به چشمانِ مانی خیره
می‌گردد:

می‌خواستم باهات حرف بزنم.

صدای داد نیما بلند می‌شود:

فیلم‌مون کردی؟ هنوز با تلفن و موبایل و این دست اختراعات
بشری آشنا نشدی که از صبح رو مخه منی! منو می‌خواستی
چی کار؟

می‌خواستم با مانی تنها نباشم که اگه ماکان بفهمه دوباره پدرم
رو در بیاره! دیگه نمی‌دونستم مانی تنها نیست...

نیما با حالی عصبی از کنارش رد می‌شود و مخصوصاً تنه‌ای بهش
می‌زند و زمزمه می‌کند:

-خوب دوره زمونه‌ای به خدا! زن شوهردار دوره افتاده مچ پسر

مجرد رو بگیره، حال آدم رو بهم می‌زنی.

مانی تشر می‌زند:

-نیما!

نیما مخصوصاً بلند می‌گوید:

-اصلاً می‌بینمش تا چند روز از هر چی زن و رابطه‌اس حالم بهم

می‌خوره.

مانی دوباره سرش داد می‌زند:

-کجا می‌ری؟ نرو تو اتاق.

و سپس به نفس با چشم غره‌ای عصبی اشاره می‌کند، دختر

سریع از جا می‌پرد و به اتاق مانی پناه می‌برد و به اجبار لباس‌های

دیروزش را به تن می‌کند و بیرون می‌آید.

می‌بیند که نیما در آشپزخانه مشغولِ قهوه درست کردن است و
مانی با خشم در حالی که به سختی سعی می‌کند تَن صدایش را
پایین نگه دارد با پریسا در گوشه سالن صحبت می‌کند ناخودآگاه
به سمت آشپزخانه می‌رود، نیما زیر چشمی نگاهی به او
می‌اندازد.

—خوبه من دیشب از این لال مرده یه ذره تعریف کردم، شما
موندگار شدی دیگه!

—سرم درد می‌کنه، قرص مسکن داری؟
نیما به سمتِ کابینتی که مانی داروهایش را در آن جا نگه
می‌دارد، می‌چرخد:

—این مانی بدتر از شراب سفیده، واقعاً سردرد می‌ده به آدم،
مخصوصاً صدای عربده‌هاش...

و بسته‌ی قرص را روی جزیره‌ی آشپزخانه به سمتش هول
می‌دهد، نفس بعد از باز کردن چند کابینت بالاخره لیوانی پیدا
می‌کند و زیر شیر آب می‌گیرد.

حالا به زودی کابینت‌ها رو با سلیقه خودت می‌چینی که دیگه
این جوری گیج نرنی!

نفس آخرین قلپ آب را قورت می‌دهد:

تو همیشه این قدر خاله زنکی؟

نیما خونسرد در کنار قهوه‌ساز می‌ایستد و جواب می‌دهد:

بیشتر وقت‌ها!

نفس دستی درون موهای پریشانش می‌برد:

چه جوری تحملت می‌کنه؟

چشمانِ نیما حرکتِ دستِ نفس را دنبال می‌کند:

به سختی.

نفس کلافه سرش را تکان می‌دهد که صدای پریسا بلند می‌شود:

چرا دروغ می‌گی؟ من شرط می‌بندم دوستت نداره! من اینو

می‌شناسم، این هر شب تو پارتی‌های اکیپ امین و پویاس، این

بیاد زن تو بشه؟ این از اون‌هاس که...

نفس ناگهان تعادلش را از دست می‌دهد و به سمت سالن پا تیز

می‌کند و در حالی که نگاهِ خشمگینش را به پریسا می‌دوزد

می‌گوید:

اینی که می‌گی یه بچه نداره و هنوز فکر هرزگی خودش باشه،

به جای این که آمار منو دربیاری برای بچه‌ات وقت بذار و مادری

کن! بذار تحقیقات رو کامل کنم من از اونام که پا بذارن رو دُم

بد دیوونه‌ای می‌شم، نذار کاری کنم زیر کتک‌های شوهرت
بمیری و مجبور شم خودم بچه‌ات رو بزرگ کنم، به هر حال بچه
باید پیش پدرش باشه...

پریسا لال می‌شود مانی و نیما لحظه‌ای به هم نگاه می‌کنند، تا
مانی بخواهد عکس‌العملی انجام دهد نفس در خانه را باز می‌کند
و رو به پریسا می‌گوید:

تا پنج می‌شمرم از این خونه می‌ری بیرون و دیگه دمِ پَرِ مانی
نمی‌یای، که اگه بیای خودت رو مرده فرض کن!

لب‌های پریسا می‌لرزند و نیما بی‌اختیار از آشپزخانه بیرون می‌آید
و نفس می‌شمارد:

یک!

چشمهای پریسا به سمتِ مانی برمی‌گردد و وقتی برق
خوشایندی در آنها می‌بیند، ناامید می‌شود.

-دو!

پریسا زمزمه می‌کند:

-چیزی نمی‌خوای بگی؟

مانی دست به سینه، تابی به بدنش می‌دهد:

-حرفام رو زدم تو فقط باید تصمیم بگیری نه که کشش بدی

قضیه رو...

-سه!

فضای خانه بسیار متشنج می‌شود و نفس بعد از گفتن چهار
می‌گوید:

نیمایم لطفاً شماره‌ی ماکان رو می‌گیری؟

تا نیمایم دست در جیبش فرو می‌برد، پریسا خانه را ترک می‌کند
و نفس در را محکم پشتش می‌بندد و با آسودگی می‌گوید:

پنج.

و زیر لب اضافه می‌کند:

شربت کم!

و زمانی که برمی‌گردد با دو جفت چشم متعجب مواجه می‌شود،
بی‌توجه به هر دو به سمت آشپزخانه برمی‌گردد و خطاب به مانی
می‌گوید:

والای سرم رفت، چه طاقتی داری تو! ببین من یه عمره با همین
بساط تو خونمون بیدار شدم این‌جا هم می‌خواست این‌جوری

پیش بره من دیوونه می‌شدم!

مانی به نیما نگاه می کند و هر دو بی صدا می خندند، نفس باز در
به در دنبال کاپ قهوهی خوری می گردد و این بار سه لیوان قهوه
می ریزد، نیما دست هایش را بهم می کوبد و می گوید:

– جون بابا، چه گرد و خاکی کردی نیومده، خدایی تو پکیج فقط
تو رو کم داشتیم، یه سه–چهار تا دُمِ دیگه قیچی کنی شهر
خلوت شده.

نفس قلیپی از قهوهی تلخش می نوشد:

–وظیفهات بازار گرمی واسه مانیه؟

نیما مشتاق روی یکی از صندلی های پایه بلند پشت جزیره
می نشیند:

DONYAEMAMNOE

نه خدایی این یه وظیفه رو ندارم، خودش مثل آهنرباس جذب
می‌کنه هر چی جنس لطیفه! حالا بیای شیراز می‌بینی تو فامیل
چقدر کشته مرده داره!

نفس زیر لب بد خلق لب می‌زند:

—ارزونی خودشون.

—گوش‌هاش تیزه‌ها مثل ماهواره رو هوا هر نویزی رو می‌گیره.

—می‌گی چی کار کنم؟

مانی روی صندلی دیگری می‌نشیند:

—بسه نیما این قدر سر به سرش نذار.

و سپس سرش را بین دستانش می‌گیرد، از سکوت نیما فقط
چند دقیقه می‌گذرد که صدای اعتراض نفس بلند می‌شود:

– چیه زل زدی به من؟

– دارم عروسِ جدیدِ خاندان رو بررسی می‌کنم، خدایی خوبه، من که راضی‌ام، از خواب پا شده و کم‌خواب و دست و رو نشسته زیادی خوبه، اخلاقم که خوبه به وقتش کر و کور و لالی به وقتش هم خوب غرش می‌کنی و...

– عروس عروس چیه راه انداختی؟ مگه خودت نمی‌دونی جریان چیه؟ نمی‌دونی چرا ما می‌خوایم با هم باشیم؟
نیما خونسرد جواب می‌دهد:

– چرا می‌دونم، می‌دونم یه سری چیزای دیگه هم هست که شما رو بهم ربط می‌ده!

DONYAEMAMNOE
– خب؟؟؟

_آخه همیشه اولش همین جوری شروع می‌شه، مقاصدِ مشترک
و اهدافِ بزرگ و انتقام... بعد به خودت می‌یای می‌بینی شدی
عروس خاندان ملک‌زاده!

مانی بهش چشم غره‌ای می‌رود.
و نفس در حالی که صورتش را به حالت چنندش جمع کرده است
می‌گوید:

_دستِ هر چی خاله خان‌باجی هست رو از پشت بستی...
و سپس تا حدِ امکان از آن‌ها دور می‌شود تا بتواند با ناتالی
صحبت کند، مانی در ادامه چشم غره‌اش می‌گوید:

_خوبت شد؟ بشین سر جات.
_نه داداش عادت دارم، به هر حال انتخاب تو مثل خودته دیگه.

مانی اشاره می کند، ساکت شود و نیما با بهت به مانی می نگرد و
زمزمه وار می پرسد:

مگه ایتالیایی بلدی؟

مانی دوباره هیزی می گوید و تمام تلاشش را می کند تا با آن
ایتالیایی دست و پا شکسته ای که یاد گرفته است، بتواند سر و
ته حرف های نفس را بفهمد گرچه شنیدن نام علیرضا که هی از
زبان دختر تکرار می شد، احتیاج به دانستن زبان خاصی نداشت.
چی می گه؟

مانی کلافه فقط گوش می دهد و جز چند کلمه و یک جمله چیز
بیشتری نمی فهمد، سریع چندتایی کلمه در دیکشنری آنلاینش
تایپ می کند و گیج به معانی نگاهی می اندازد.

این قدر برات مهمه، صداشو ضبط کن بده بعداً برات ترجمه
کنن...

این بار کمک به وقتش را دیر می گوید و تلفنِ نفس تمام می شود
و سرِ میز برمی گردد.

نیما می پرسد:

مادرِ گرام خوب بودن؟ تشریف نمی یارن برای مراسم؟ چه
مراسمی بگیریم از ایتالیا بگیر تا شیراز، می گم به لباسِ عروس
فکر کردی؟

نگاهِ مانی و نفس به رویش خیره می ماند و کمی هول می کند،
لیوان قهوه اش را برمی دارد و می گوید:

منم یه تلفن دارم.

زمانی که از آنها فاصله می گیرد، نفس می پرسد:

–چی کار کنیم؟

مانی نگاهش به قهوه سیاه رنگِ داخلِ ماگش است.

–بریم خونتون با پدرت صحبت کنیم، ببینیم چی صلاح می‌دونه!

نفس با پوزخندی می‌گوید:

–خوبه دیگه، نقشه‌اش رو دو تا مرد می‌کشن، پدر من صلاحش

رو تعیین می‌کنه، منم که هیچی... واقعاً جهان سوم...

تا مانی بخواهد چیزی بگوید صدای نیما بلند می‌شود:

–خدایی تو یکی که حیف شدی تو جهان سوم، هر جا بخوای

می‌ری، هر جا بخوای می‌مونی، هر کاری دوست داری می‌کنی،

بهترین ماشین و امکانات رو داری! چی کار می‌خواستی بکنی که

نشد در جهانِ سوم انجام بدی؟

نفس دستی به صورتش می‌کشد و خطاب به مانی می‌گوید:

این سر جهازیته؟ در تمام لحظات باید حضور فعال داشته باشه؟

در بیشترش، نترس وقت خواب تنهاتون می‌ذارم، حالا چه فرقی

هم داره! شما که می‌خواین هر کدومتون رو یه کاناپه بخوابین

منم رو این یکی می‌خوابم دیگه!

مانی تند می‌گوید:

نیمه؟

بله؟

شما الان نباید جایی باشی؟

نیمه با اخم می‌گوید:

نفس که این جاست، آهان آره! من برم دیگه.

نفس با چشم های ریز شده به مانی خیره می ماند، نیما که آتشش
را سوزاند سرخوش از در بیرون می رود.

مانی از جایش بلند می شود، لیوانش را به همراه لیوان نیما در
سینک می گذارد و آرام می گوید:

— راستش رو بخوای من هنوزم بهت اعتماد ندارم نفس! اما دارم
سعی می کنم باورت کنم، پس اون قیافه رو واسه من نگیر.

دختر سری به نشانه تأسف تکان می دهد و بی مقدمه می پرسد:

— می تونی یه قرار جور کنی فرد رو ببینم؟

مانی مبهوت به سمتش برمی گردد:

— مگه نمی گی باهاش حساب و کتاب داری و تا وقتی پیش تو
باشم نمی تونه بهم آسیبی بزنه؟ فقط می خوام ببینمش!

— که چی بشه؟

تو فکر کن می‌خوام بزنم تو گوشش یا بگم هنوز دوستش دارم!

یا یه چرای ساده بپرسم فرقتش چیه؟

مانی به کنارش اشاره می‌کند و می‌گوید:

بیا اینجا!

نفس بی‌میل کنارش می‌ایستد، مانی صفحه "F" را باز می‌کند و

کمی پایین می‌آید و گوشی را دستِ نفس می‌دهد تا بخواند.

چشمانِ دختر وحشت‌زده مکالمه بینِ آن دو را دنبال می‌کند و

دستِ آخر برای این‌که تعادلش را از دست ندهد، دستش را به

لبه صندلی مانی می‌گیرد:

از کجا معلوم این "F" که سیو کردی فریده؟

مانی بی‌معطلی دکمه‌ی تماس را می‌فشارد و نفس بی‌اراده

دستش روی قلبش چنگ می‌شود، بعد از سه تا بوق صدای

مردانه خاص و بهم فرید روی اسپیکر در فضای خانه پخش
می‌شود:

—جانم داداش؟

عضلات صورت هر دو می‌گیرد، یکی از استرس و دیگری به خاطر
هفت خط بودن مردی که هر چقدر دست دروغ‌هایش رو می‌شود
باز خودش را حفظ می‌کند:

—می‌خواستم یه چک نهایی باهات انجام بدم، کارات رو ردیف
کردی پول آماده‌اس؟

فرید خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

—حله، خیالت راحت.

DONYAEMAMNOE

باشه فقط می‌خواستم مطمئن شم آخه کم زیرآبی نمی‌ری،
حواسم بهت هست، اول هم پول کامل و درست رو تحویل می
گیرم!

دختر حس می‌کند دارد نفس کم می‌آورد که با جمله‌ی فربد
قلبش به کل می‌ایستد؛

می‌گفت دیشب خونه نیومده، این جوری می‌خوای عقدش کنی؟
مانی با نفرت لب می‌زند:

خونه‌ی من بود.

و با دانستنِ اخلاقِ زشتِ فربد و نوع حرف زدنش در این مواقع
سریع گوشی را از حالت اسپیکر در می‌آورد و به گوشش
می‌چسباند اما دختر سریع فاصله کم بین‌شان را طی می‌کند و
سرش رو به پشتِ گوشی مانی می‌رساند و آنچه را که نباید

می‌شنود، مانی کلافه پش می‌زند و با چشم غره‌ای چند قدم از او فاصله می‌گیرد.

دختر حس می‌کند توده‌ای بدخیم و بزرگ در گلویش و جایی در قلبش و تکه‌ای در سرش دارد رشد می‌کند، توده‌ای آلوده و سرطانی که در لحظه تکثیر می‌شود و یک قسمت دیگر جانش را اسیر می‌کند، توده‌ای پر از نفرت، بیزاری و تلخ کامی...
تلفن قطع می‌شود، دختر با حالِ خرابش مانتو و روسری‌اش را برمی‌دارد و می‌گوید:

—می‌رم خونه، باید یه دوش بگیرم.

و تا مانی به خودش بیاید، درِ خانه بسته می‌شود.

کلافه داخلِ اتاقش برمی‌گردد و در حالی که چشمش به تی‌شرت پشت و رو درآمده روی تخت می‌باشد، به سرعت لباس‌هایش را

عوض می‌کند سوئیچ ماشین و موبایلش را در لحظه آخر
برمی‌دارد و منتظر آسانسور با کلافگی دستِ مشت شده‌اش را به
چانه‌اش می‌کوبد، یک جایی باید این بازی مسخره تمام می‌شد،
یا باید بهم اعتماد می‌کردند و یا بی‌خیال می‌شدند، این اثبات‌ها
جز ریختنِ هیزم در آتشِ حوادثِ در حالِ جریان، سودِ دیگری
نداشت.

وقتی که ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آورد، به موبایل دختر
زنگ می‌زند و با پیغامِ خاموش است مواجهه می‌شود، بی‌قرار
خیابان‌های احتمالی را با چشم به دنبالش می‌گردد و دستِ آخر
ناامید به سمتِ منزلِ دختر می‌راند، لحظه‌ای که داخلِ کوچه
می‌پیچد چشمش به پسری می‌افتد که نامش را ساعتی پیش
چندین بار از زبانِ نفس شنیده بود، نمی‌فهمد دختری که دل

در گرو مردی چون فرید دارد چگونه به آب و آتش می‌زند تا
همراه او از کشورش فرار کند.

از جلوی پسر رد می‌شود و کمی دورتر از درِ ورودی خانه‌ی دختر
ماشین را پارک می‌کند و از آینه مدام به عقب می‌نگرد تا بالاخره
انتظارش پایان می‌یابد و سرِ کوچۀ اصلی دختر را می‌بیند که از
تاکسی پیاده می‌شود و سلانه سلانه انگار که غمِ عالم را بر
شانه‌های نحیفش می‌کشد با سری پایین به سمت خانه قدم
برمی‌دارد به درب خانه پسر که می‌رسد انگار کسی از داخل
صدایش می‌زند، پسر بیرون می‌آید و با هم قدم‌زنان فاصله‌ی کم
بینِ دو خانه را طی می‌کنند هر دو ناراحت و مغموم‌اند و گاهی
پسر گوش‌اش را بالا می‌آورد و چند لحظه در مقابل چشمان
دختر می‌گیرد و دوباره بی‌هدف دمِ خانه دختر پا به پا می‌شوند.

طاقت نمی‌آورد و با یک حرکتِ سریع از ماشینش پیاده می‌شود
و نگاه هر دو نفر به قامت او که با قدم‌های سنگین به سمت‌شان
می‌رفت، دوخته می‌شود.

بیش‌تر از دختر، پسر هول شده است و معذب می‌شود. وقتی
کنارشان می‌ایستد، نفس با حالی که هنوز جا نیامده و با لحن
گرفته‌اش اشاره‌ای به مانی می‌کند و می‌گوید:
_مانی.

سپس بی‌هیچ احساسی انگشتش را در سمتِ مخالف می‌چرخاند:
_علیرضا

و به سمتِ درِ خانه می‌چرخد و کلید می‌اندازد و داخل می‌رود و
در را برای مانی باز می‌گذارد.

مانی برای اولین بار در زندگی اش گیج می شود، یک نگاه به دختر
که از او دور می شود می اندازد و نگاهی دیگر به پسر که هنوز
ایستاده و به او می نگرد، نمی داند چرا کلافه می شود و با بی قراری
می پرسد:

— کاری با من دارین؟

نگاه پسر هم به مسیر رفته نفس دوخته می شود، با خودش در
کلنجار است حرفش را بگوید یا نه، که دست آخر هم نمی تواند
و سری به علامت منفی تکان می دهد و با قدم هایی خسته تر و
بی هدف تر از دختر، از او دور می شود.

دستی به صورتش می کشد و وارد خانه می شود و تا در را می بندد،
صدای فریاد ترغیبش می کند به سمت ورودی بدود و سه پله را
چنان بالا می رود که لحظه ای تعادلش را از دست می دهد. در را

که باز می‌کند، با دیدنِ صحنه‌ی روبه‌رویش خشکش می‌زند،
نمی‌تواند باور کند نیمی از صورتِ سرخِ نفس از سیلی عمه‌اش
گلگون شده است، بی‌اختیار پا پیش می‌گذارد و دست خودش
نیست وقتی که تخت سینه‌ی زن می‌کوبد و با این کار بین او و
نفس فاصله‌ای می‌اندازد و با لحنی نه آرام و دوستانه می‌گوید:
_به چه اجازه‌ای دست روش بلند کردی؟
زن با لحنی عصبی پاسخ می‌دهد:
_مگه با تو قول و قرارِ عروسی نداره؟ دیشب کدوم گوری بود؟
الان...

_پیش من بود!
دختر جلو می‌آید و با نفرتی که هیچ‌وقت هیچ کجا در هیچ آدمی
مثالش را ندیده است به صورت زن زل می‌زند و می‌گوید:

من زنِ مانی می شم ولی تو گورت رو با دست خودت کندي، به
تعداد ساعت‌هایی که به لحظه مراسم مونده، وقت داری یا فرار
کنی یا خودت رو سر به نیست کنی چون بعدش من کاری
می‌کنم فراری و سر به نیست بشی...

از صدای جار و جنجال به پا شده، پدرِ نفس از اتاقش بیرون
می‌آید و با دیدنِ بحثِ همیشگی دختر و خواهرش به سمت
پایین پا تند می‌کند و از نصفه‌های راه بلند می‌گوید:
_باز چه خبر شده؟

نگاه مانی سمتش می‌چرخد و در دل می‌گوید “مرد هم این قدر
بی‌عرضه “ نگاه نفس سمت پدرش می‌چرخد که ناگهان رنگِ
نگاه پدرش عوض می‌شود و با خشم داد می‌زند:

کی دست رو دختر من بلند کرده؟ خواهر شما بودی؟ باز شما
به زندگی این بچه دخالت کردی؟ خجالت نمی کشی؟
و می خواهد دخترش را در آغوش بگیرد که برخلاف همیشه و
در اوج ناباوری همه دختر نمی گذارد و بی صدا به سمت راه پله ها
می رود.

نگاه هر سه نفر به اوست که پدرش رو به خواهرش می گوید:
_ شما دیگه شورش رو درآوردی، کم به زندگی من آتیش زدی،
حالا نوبتِ دخترمه؟
سپس رو به مانی می گوید:

_ من یه تلفن واجب دارم، برو پیش نفس تا من پیام صحبت
کنیم.

و سریع به اتاقش باز می‌گردد. مانی قبل از این که قدمی بردارد
رو به زن می‌گوید:

— نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت شک نکردم دروغ می‌گی، که این قدر بد
ذاتی! که چرا الان داری هم از توبره می‌خوری هم از آخور! اما
فقط ببینم یک‌بار فقط یک‌بار دیگه دستت از نزدیکِ نفس رد
بشه، جوری خردش می‌کنم که تا زنده‌ای یادت نره!

و در مقابلِ صورت ترسیده و نگاهِ متعجب زن به سمت پله‌ها قدم
برمی‌دارد و نمی‌داند چرا این قدر آشوب است، تخم شک و تردید
به دلش افتاده و در تصمیمش مردد می‌شود، حرف زدن‌های
کلافه دختر و پسر دم در، حالِ خرابِ دختر و عشقش به فرید و
سرخوردگی عمیقی که از این حس در وجودش دارد، همه و همه
گیج و پریشان‌ش کرده بود، آیا واقعاً داشت به نفس کمک می‌کرد؟

وقتی درِ اتاقش را باز می کند، می فهمد دیگر دیر شده است، قول و قرارها گذاشته شده بود و سهم او آن قدر بود که در حدِ توانِ خودش او را آزار ندهد.

لباس های کثیف و به قول دختر آلوده به مطبِ دکتر کفِ زمین افتاده بود و صدای آب از حمام می آمد.

چند لحظه ای روی تک کاناپه دکوری اتاق می نشیند و دستِ آخر طاقت نمی آورد و گوشی اش را از جیبش بیرون می کشد و به اسمی که “سارا” سیو کرده بود پیام می هد:

سلام خواستم بابت دیروز تشکر کنم.

و بی خیال گوشی را کنارش روی کاناپه می گذارد، صدای آب قطع می شود و لحظاتی بعد برخلافِ انتظارش دختر لباس پوشیده تنها با حوله روی سرش پا به اتاق می گذارد و این نشان

می‌دهد که انتظارش را دقیقاً این‌جا مقابل در حمام می‌کشید، از کنارش می‌گذرد، روبه‌روی آینه می‌نشیند تا به صورت و دست‌هایش کرم بزند و در این حال می‌پرسد:

پدرم کجاست؟

نگاه مانی دور تا دور صورتش را به دنبال رد سیلی می‌گردد و جواب می‌دهد:

گفتن تلفن دارن، بعدش می‌یان اتاق تو صحبت کنیم.

نفس حوله دور سرش را باز می‌کند و عطر موهای شامپو خورده‌اش در اتاق می‌پیچد و مانی بی‌اراده لبخند کمرنگی می‌زند، نفس در حال شانه کشیدن موهایش از آینه نگاهش می‌کند:

به چی لبخند ژوکوند می‌زنی؟

_هر چقدر شلخته‌ای سلیقه‌ات تو انتخاب عطر و کرم و شامپو
خیلی خوبه...

دختر شروع به زدن انواع و اقسام اسپری‌ها به ساقه‌های مویش
می‌کند و مانی علی‌رغم میل باطنی‌اش جوری به او خیره شده
است که انگار تنها صحنه قابل دیدن در دنیاست و در دل گفته‌ی
نیما را تأیید می‌کند.

نفس زیادی خوب بود، اگر غم‌نامه‌اش را نمی‌خواندی، اگر
نزدیکش نمی‌شدی تا دردهایش یکی_یکی سر به فریاد برآورند،
فقط زیبایی مطلق را می‌دید که هر چشمی تحسینش
می‌کرد، نگاهش به موج موهایش بود که صدایش را می‌شنود:

_به خانواده‌ات راجع به من چی گفتی؟

مانی سعی می کند نگاه خیره اش را از او بگیرد:

– چی باید می گفتم؟

دختر دست از کارش می کشد و نگاه سنگینش را از درون آینه به او که چون بچه ها نگاهش هر لحظه به گوشه ای می پرد، می دوزد:

– گفتمی بهشون با شریکت، یه خرده برده مالی داشتی و شرط کرده نفس و دفتر خاطراتش رو بهش بدم و پولم رو بگیرم، منم می خوام بگیرمش، همه هم گفتن باشه؟

مانی که مرددترین حال عمرش را تجربه می کرد، دست هایش را در هم قلاب می کند:

– نه گفتم از تو خوشم اومده می خوام باهات ازدواج کنم.

دختر عطرش را برمی دارد و بی دریغ به گردنش و موهایش
اسپری می کند:

در جواب نه من چی؟

پلک های مانی سنگین می شود میل شدیدش به بوییدن عطر
روی تن دختر کلافه ترش می کند، اما جدی پاسخ می دهد:

جز مادرم همه خوشحال شدن!

نفس با بهت به سمتش برمی گردد!

من چون از لحاظ کاری و مالی از پدرم جدا شدم و موفق شدم،

نه خودش نه مازیار دل خوشی ازم ندارند، ماکان هم که... ولی

مادرم ناراحت بود، بنده خدا می گفت بعد عمری دل بستی و

نشد.

نفس آهسته روی صندلی میز آرایشش می چرخد و لب می زند:

_مادرت؟

_مادرم طنازه، مگه این که تو این بلبشو من و مادرم هم بریم

آزمایش بدیم و یه چیزی از توش در بیاد!

_چرا به توران می گی مامان؟

چنگی در موهای نظم نگرفته و پریشان تر از هر روزش می زند:

_داستان داره.

دختر مصرانه می پرسد:

_وقتش نیست یکم از این داستان ها رو منم بدونم؟

مانی نگاهش می کند، امکان ندارد در این حال و اوضاع زیبایی

چشمان دختر برایش هزار برابر شده است، چشمانی که زیرش

کمی گود افتاده و رگه های خون درش نقش بسته است، در دلش

نیما را لعنت می کند که با حرفهایش او را به این حال انداخته
است، آهسته لب می زند:

_طولانیه می گم برات به وقتش، اما خلاصه اش اینه که چون
بچه دار نمی شد و همیشه تنها بود من از بچگی بهش مامان
می گفتم...

نگاه نفس به طرز دردناکی پر از غم و بیچارگی می شود:
_تو می دونی من چقدر عمه توران رو دوست دارم؟
مانی سر تکان می دهد.

_اون عفریته بهت نگفته دفتر خاطراتِ منو واسه چی گروگان
گرفته؟

مانی گنگ به حالات عصبی دختر می نگرد و "نه" ای که می گوید
دختر را بیشتر عصبی می کند.

– تو واقعاً نمی‌دونی یا فکر کردی من احمقم؟

مانی بهت‌زده فقط می‌گوید:

– نمی‌دونم!

– سما، دخترِ توران بود.

مانی از جایش بلند می‌شود و شکه می‌گوید:

– امکان نداره!

سرِ نفس به سمتِ آینه برمی‌گردد و به تصویر خودش زل می‌زند،

مانی ادامه می‌دهد:

– توران یه بار ازدواج کرده، اونم با پدر من بوده که بچه‌دار ...

و حرف در دهانش خشک می‌شود، احساس می‌کند هوای اتاق

صد درجه شده است و حال خفگی دارد، دختر درِ رُز لب قرمزش

را باز می‌کند، لبِ بالایش را به رنگ سرخ درمی‌آورد و نامش را
صدا می‌زند:

—مانی؟

مانی برافروخته به سمتش می‌چرخد:

—دو حالت داره! من به هر دوش فکر کردم، یا این که سما خواهرِ
ناتنی تو بوده از توران و پدرت! یا این که توران این بچه رو از
مردی داشته که هیچ کس نمی‌دونه کیه و کجاست! اما مورد اول
در راستای انتقام عمه‌ام بیش‌تر می‌گنجه...

و بعد لب پایش را رژ می‌زند و سپس می‌ایستد و با چند قدمِ
کوتاه روبه‌روی مانی می‌ایستد و سرش را کج می‌کند:

—هنوزم فکر می‌کنی بوی وانیل رو دوست داری؟

تا مانی می‌خواهد جوابی دهد در اتاق باز می‌شود و با آمدن پدر
نفس حالت سوم که در ذهن مانی نقش بسته، به لبانش نرسیده
خاموش می‌شود.

ببخشید طول کشید، داشتم با مادرِ نفس حرف می‌زدم.
نگاهِ هر دو به پدرِ نفس خیره می‌ماند در حالی که ذهن آنها در
چند ثانیه پیش مانده است.

نفس این چه کاری بود کردی؟ روزی که پیجت رو باز کردی
نگفتی به همه جاش فکر کردم؟ می‌دونی دستی_دستی چه
بلایی ممکن بود سرت بیاد؟ حالا بدو تو این دادگاه‌ها که
بی‌گناهی! این پسر کی بود که بهش اعتماد کردی؟

دختر در مقابلِ چشمانِ ریز شده مانی می گوید:

_خدا رو شکر آقای ملک زاده، شاخک هاشون فعال بود منو به
موقع نجات دادن...

پدرش که لحن دلخور او را می شناسد، با محبت قدمی به جلو
برمی دارد:

_از دستِ عمهات ناراحتی؟ حق داری بابا، منم کلافه ام... زندگی
منم رو هواس، مادرت جواب درست و حسابی به من نمی ده، باید
یه سفر برم، راستش تو این قضیه فقط از بابتِ این که در نبودم
تو تنها نیستی خوشحالم، مانی خودش رو به من ثابت کرده،
باهاش شرط و شروطم رو گذاشتم، نظرت خودت چیه بابا؟

و این بار دخترش را سخت در آغوش می کشد و مانی صدای نفس
را می شنود که می گوید:

– خیلی دیر یادِ تنهایی من افتادی بابا.

و مانی نمی‌داند چرا شرمنده می‌شود، از همه نقشه‌هایی که برای ازدواج با او کشیده است و به اسم دفاع از او در برابر فربد وجدانش را آرام کرده است، به خاطر تمام حرف‌هایی که کمی چاشنی اغراق و دروغ قاطی طعم تلخ حقیقتش کرد تا پدر دختر را راضی کند، برای اولین بار شرمنده می‌شود که به حریم او دست درازی کرده است و دفتر خاطراتش را با زیرکی به دست آورده و او را به زور راهی مطب زنان کرده و به زور می‌خواهد به او کمک کند، مردد می‌خواهد حرفی به زبان بیاورد و توضیحی دهد که صدای نفس را می‌شنود که می‌گوید:

– من نمی‌خوام عقد کنم، پروسه جدایی طول می‌کشد. هموم صیغه بهتره که سریع هم باطل می‌شه.

مانی چشم به کفِ اتاق می‌دوزد، پدرِ نفس با لحنی آمیخته به
تعجب در جواب دخترش می‌گوید:

این چه حرفیه بابا جان؟ تو نگران جدایی و مسائل بعدش نباش
گفتم که با مانی صحبت‌هامون رو کردیم، نظر منو بخوای درست
نیست صیغه شی، ولی باز هر چی خودت بگی
و رو به مانی می‌پرسد:

دادگاه برای اثبات همسری شما عقد موقت و دائم برات فرق
می‌کنه؟

و رو به نفس توضیح می‌دهد:

مانی برای این که کلاً رأی به سمت تو بچرخه، از شروین به
عنوان همسرت شکایت کرد.

و منتظرِ جواب مانی می‌ماند.

_فکر کنم عقد درست تره.

نفس با لحنی خنثی می پرسد:

_دادگاه نمی پرسه چرا بعد از جریان شکایت شوهر کردی؟

_گفتم محرمیم، نامزدتم...

نگاهِ نفس در فضای اتاقش می چرخد، اتاقی که چندین بار مانی را از آن جا بیرون کرده بود و به خواستگاری مسخره اش خندیده بود. اتاقی که عجیب ترین بوسه عمرش را در آن چشیده بود و هرگز به کابوس هایش هم نمی دید که روزی نه چندان دور تن به خواسته مانی می دهد و با او برای هدف و نقشه اش هم مسیر می شود. دوباره نگاهش روی مانی و پدرش برمی گردد و لب می زند:

_عقد کنیم.

و حالِ مانی بدتر می‌شود، دلش می‌خواست در این اتاق را باز کند و وقتی بیرون می‌رود، اسم نفس و تمام موضوع‌های مربوط به او از ذهنش پاک شود. پدرش می‌گوید:

پس زودتر هماهنگی‌هاتون رو بکنید، شما هم اگر می‌خواین به خانوادتون بگین سریع‌تر اقدام کنید چون من هر چه زودتر باید برم ایتالیا، البته بعد از عقد شما!

در اتاق را که می‌بندد، نفس با همان لحنِ خالی و بی‌هیچ حسِ خاصی زمزمه می‌کند:

مثل همیشه فقط هولش رسیدن به ناتالیه.

مانی دستی به صورتش می‌کشد نفس از کنارش می‌گذرد و به سمتِ کاناپه می‌رود تا از کمد کنارش مانتویش را بردارد.

نفس؟

لابه لای مانتوها بی هدف چشم می چرخاند:

بله؟

صدایش از جایی بسیار نزدیک تر از دفعه اول می آید:

من بهت آزاری نمی رسونم قول می دم.

صدای اساماس گوشه مانی بلند می شود، دختر بی اراده چشم

می دوزد به پیام یک خطی که از طرف سارا نامی روی صفحه

نقش می بندد:

مانی، این دختر رو چقدر می شناسی؟

DONYAEMAMNOE

چشمانِ دختر روی صورتش دو دو می‌زند، نفسش بند می‌رود،
آدم توضیح دادن نبود و نیست ولی نمی‌داند چرا با اضطراب
گوشی را باز می‌کند و مکالمه‌اش را با سارا جلوی چشم دختر
می‌گیرد و با استیصال می‌گوید:

...باور کن فقط خواستم ازش تشکر کنم.

چشمانِ دختر بسته می‌شوند و جنونی ناخواسته درش فریاد
می‌کشد که او را با این زیبایی بکر و لبانِ سرخ در آغوش بگیرد
و تا نفس دارد ببوسد اما به سختی به خودش مسلط می‌شود.

چشمانِ دختر مستقیم در چشمانش باز می‌شود، انگار زمان
معنایش را از دست می‌دهد، همه دنیا درونِ مردمکِ خوش‌رنگ

و درخشانش می درخشد لبانش از هم فاصله می گیرند و صدایش
را به سختی می شنود وقتی می گوید:

_مانی نمی خوام تهدیدت کنم، اما چون من فقط یک چیز واسه
از دست دادن دارم و اون هم علیرضاست، دیگه جز اون برام مهم
نیست که چی کار کنم یا چی بشه! این خانم دکترا و خودت
قول دادین به زور تو زندگی من سرک نکشین! اگه کشیدین
نمی دونم چی کار می کنم اما من واقعاً می تونم تا جایی که جا
داره بد باشم پس تمومش کنین!
نفسش سنگین می شود با حرص می پرسد:

_علیرضا که عشقت نیست چرا این قدر حرصش رو می زنی تو که
دوستش ندا...

و حرفش با صدای پر از خشم دختر قطع می شود:

من هیچ کس رو دوست ندارم! خب؟ پس این بحث رو بی خیال شو... گوشیتو بده.

مانی با بهت می پرسد:

یعنی چی؟

خیلی ساده اس، گوشی موبایلت رو بده من!

مات نگاهش می کند، چرا خودش را داخل این جنگ بی سروه کرده است، چرا نه گفتن به او برایش به سخت ترین کار ممکن تبدیل شده است، به کندی موبایلش را کف دست منتظر او می گذارد:

رمز؟

خلع صلاح شده است یا مسخ نمی داند اما لبهایش رمز

گوشی اش را می گویند و چند ثانیه بعد نگاهش او را تعقیب

می‌کند که در اتاق راه می‌رود و برای سارا خط و نشان می‌کشد
و می‌گوید همسر اوست و حق ندارد مزاحمش شود.

خنده‌اش می‌گیرد این دختر برایش همه‌جوره جذاب شده است
مخصوصاً با این ژست دست به کمر و چشمان گرد شده و لحنِ
طلب‌کارش..

دستی به صورتش می‌کشد، اتفاقات سرعت گرفته‌اند و می‌تواند
اقرار کند که می‌ترسد...

می‌ترسد از این که نتواند واقعاً مراقبِ نفس باشد، می‌ترسد چون
فرید را می‌شناسد، می‌ترسد عنانِ ماجرا از دستش در رود،
می‌ترسد از میلِ شدیدی که به دختر دارد و می‌داند که از عشق
نیست، می‌ترسد از گذشته‌ای مجهول که خودش هم امروز
گوشه‌ای از آن را فهمید.

باید با پدرش صحبت می کرد، باید می فهمید.

به خودش که می آید، لبهای سرخش روبه روی صورتش
می گویند:

دیگه زنگ نمی زنه، مگر این که خودت پیگیری کنی، که این
کارو نمی کنی نه؟

چشمانش را به سختی بالا می کشد تا به چشمانش برسند،
برایش افت دارد اما بحث امروز و این لحظه نیست، باید مدتی با
یک دیگر سر کنند پس به سختی می گوید:

دیگه رژ قرمز زن.

DONYAIEAMANOE

"فصل هفتم"

"اسیر تیر ماه لعنتی"

روبه روی هم در خانه اش می نشینیم و هیچ شباهتی به دو نفر که دو ساعت به مراسم عقدشان مانده است، نداریم.

بیشتر شبیه دو معامله کننده ای می باشیم که حتی درصد کمی به هم اعتماد نمی کنند و می خواهند قبل از عقد قرارداد، تمامی موارد معامله را با دقت بررسی کنند تا مبادا جایی نکته ای پنهان بماند و رو دست بخورند.

برخلاف مانی بی قرار، به طرز غریبی من آرام و بی خیال نشسته ام چون می دانم کارها دارد روال خودش را طی می کند، علیرضا متقاعد شده بود و پدرم بلیطش را تهیه کرده بود و من با فراغ بال

می توانستم حالا که اسیرِ مانی و در واقع هم پیاله‌اش می‌شوم تا هر کدام سودی از این ماجرا ببریم به طریق دیگری گام بردارم. اتفاقاً مانی برایم مهره خوبی می‌شد و می‌توانستم سرکی درست و حسابی به گذشته‌ی اسرارآمیز و پر از گند و کثافتِ خاندان ملک‌زاده و امامی بزنم و این بار دست پُر و مطمئنِ فربد و عمه را از سر راهم بردارم و با خیالِ راحت عطای این شهرِ پر از درد را به لقایش ببخشم و به دنبال آرزوهایم می‌رفتم.

این بار بی‌هیچ خاطره‌ای از شهری که برایم زندانی بزرگ شده بود.

_خب؟

نگاهم متوجه چشمانش که با موشکافی به من زل زده بود، می‌شود:

ـخب چی؟

ـنمی‌خواهی یه بار شرط و شروطها رو با هم چک کنیم، می‌گن

جنگِ اول به از صلح آخر!

لبخندی روی لب‌هایم جا خوش می‌کند:

ـمن و تو صلح آخر نداریم.

چشم‌هایش ریز می‌شود و دست‌هایش را زیر چانه قلاب می‌کند.

ـیه اصطلاحه خانم زرباف.

با تمامِ بدجنسیِ زنانه‌ام می‌خندم و می‌گویم:

ـاز اون نظر!

کمی سکوت می‌کند و با رُک بودنش لرزی به تنم می‌اندازد:

_خودت که می‌دونی من دوست دارم تو این مدتی که باهمیم
باهات رابطه داشته باشم، اونی که لوندی می‌کنه و پا پس
می‌کشه تویی!

نفسی می‌گیرم و در حالی که ضربان قلبم چند برابر می‌کوبد با
آرامش می‌گویم:

_نکته خوبی بود از همین جا شرط‌ها رو مرور می‌کنیم، این
ازدواج همه چیزش صوریه همه چیز! همون‌طور که با پدرم شرط
کردی...

دستش را به معنای سکوت جلوی صورتم می‌گیرد:

_ما قراره با هم رابطه نداشته باشیم ولی همه چیز این ازدواج
صوری نیست!

از گوشه چشم نگاهش می‌کنم و مردد می‌پرسم:

مثلاً چه چیزهایی؟

کمی به سمتم روی میز جزیره آشپزخانه‌اش خم می‌شود:

ببین من تا همین جاش هم زیادی به حرفت گوش کردم، ازم

نپرس، از اون حرف نزن، اینو نمی‌گم... اونو پیگیری نکن! خب؟

قبول. اما تو هم باید یه سری کارهای متقابل برای من انجام بدی.

دست به سینه منتظر می‌نشینم تا از شروطش بگوید:

هیچ‌کس از خانواده‌ی من نمی‌دونه این ازدواج صوریه، پس به

هر دلیلی اگه باهاشون روبه‌رو شدیم، درست رفتار می‌کنی.

چشمانم می‌درخشد، من از خدایم بود که زودتر با خانواده‌اش

بابِ معاشرت را باز کنیم، این بزرگترین کمکی بود که داشت

ناخواسته برایم انجام می‌داد.

وقتی عقد کردیم مثل دیروز-پریروز حق نداری غیبت بزنه و
ساعت‌ها گوشیت رو جواب ندی و در جواب سوال‌هام بگی به تو
چه!

کلافه تکرار می‌کنم:

آخه واقعاً به تو چه؟ چرا می‌خوای همه چیز رو تحت نظر بگیری
و به هر انسان و موضوعی مسلط باشی، این از سلطه‌گریت نشأت
می‌گیره.

رفتارهای تو هم ریشه در دروغ‌گویی‌هات داره، به هر حال هر
کی یه عیبی داره، مشکلی داری من در جریان کارات باشم؟
با حرص زمزمه می‌کنم:

DONYAEMAMNOE
_خیر!

_خوبه، پارتی و شب‌نشینی و دَدَر و اینا تعطیل.

با پوزخندی می‌گوییم:

— نمی‌تونم بیوسم چون در راستای اهداف شما قرار گرفتم، با هم

می‌ریم اگه لازم شد همسر جان!

نفسِ با حرصش را فرو می‌دهد.

— بدون اطلاع من نمی‌ری سراغِ فربد، اینو تو ذهنت حک کن.

— ده بار گفتی!

یک دستش را به حالت مشت روی میز آرام می‌کوبد:

— لازم باشه، روزی ده بار هم می‌گم.

صدایم کمی بلندتر از حدِ معمول می‌شود :

— خیلی خب!

و بعد کلافه با همان صدای بلندم می‌گوییم:

– تو هم دفترِ خاطراتم رو بهم پس می‌دی!

– روز طلاق.

با حرص تقریباً فریاد می‌زنم:

– این قدر زور نگو مانی.

پوزخندی از لذت روی لب‌هایش نقش می‌بندد:

– حالا شاید بعد از عقد، بینم چقدر به خواسته‌هام احترام

می‌ذاری.

زمزمه می‌کنم:

– عقده‌ای.

– فعلاً که همین عقده‌ای نداشت الان اونجایی باشی که عرب نی

انداخت.

خوبه آدم این قدر کمکش رو تو سر طرف نکوبه!

با انگشتش به میز می کوبد:

خوبه که آدم‌ها در قبالِ کمک و محبت کمی قدردان باشن تا طلب کار و لیچارگو.

کلافه نگاهم را به انتهای سالن می دوزم جایی که بعد از بیست سال در آغوش مانی اشک ریختم.

مانی در کمالِ خودخواهی اش مهربانی عمیقی در عمق وجودش جای داشت، انگار کسی به او وظیفه‌ی حمایت از دیگران را سپرده بود که این گونه برای همه اطرافیانش از جان و دلش مایه می گذاشت. سکوت را می شکند:

خوبه چی؟

نگاهم به سر جای اولش برمی گردد.

با توجه به همه حق‌هایی که ازت می‌گیرم دیگه مهریه چه معنی می‌ده؟ نمی‌دونم نسیم می‌گفت وقتی تمام این حق‌ها رو بگیری مهریه دیگه بهت تعلق نمی‌گیره و اینا، نمی‌دونم درست گفت یا نه؟ و بی‌خیال می‌خندم.

پس راجع بهش با نسیم حرف زدی؟

خب آره، نمی‌تونستم که می‌بینت بگم از لپ‌لپ درت آوردم که!

منظورم مهریه بود.

به صورتِ سرد و بی‌احساسش زل می‌زنم.

داشتیم شوخی می‌کردیم.

حالا برای شوخی چی می‌خوای مهریه؟

خل شدی تو باز؟ مهریه چی؟ چرا کلید کردی؟

از جایش بلند می‌شود، دستی به کت شلوارش می‌کشد تا از
خط‌های فرضی صاف شود، سوئیچ ماشینش را برمی‌دارد و به من
اشاره می‌کند که همراهی‌اش کنم.

فکر کردم از ذهن خلاق تو، یه ایده جالب بیرون بیاد و منم
بتونم به عنوان هدیه بهت بدم.

درِ خانه‌اش را باز می‌کند و منتظر می‌شود من خارج شوم.

حالا چرا این قدر دنبال یه بهونه‌ای که مهریه جور کنی و کادوش
بدی؟

آسانسور می‌ایستد، باهم داخل می‌شویم به آینه آسانسور تکیه
می‌دهد:

تو فرض کن جبران اذیتی که کردم.

با ابرویی بالا انداخته لب می‌زنم:

و اذیت‌هایی که تو سرت هست در آینده به سرم بیاری.

جا می‌خورد و نگاهش را به اعدادِ قرمزِ نقش بسته بالای آسانسور

می‌دوزد که هی کم می‌شوند.

اگه خیلی مشتاقی یه چیزی پیدا می‌کنم.

با اشتیاقی واقعی به سمتم می‌چرخد:

الان بگو.

با خباثت لبخند می‌زنم:

بذار روز طلاق! یا حالا شاید بعد عقد، اول بینم چه خوابی برام

دیدی بعد!

مات می‌ماند، اشاره می‌کنم که در ماشینش را باز کند، قبل سوار

شدن چندین نفس عمیق می‌کشد.

نگاهم را با نفرت از خنده مصنوعی و چندش‌آور عمه می‌گیرم و به صورتِ مهربانِ عمه توران می‌دوزم، ته چشمانِ پر آتش محبت همیشگی‌اش بیداد می‌کند و من هنوز احساس می‌کنم که مادرِ مانی عمه توران است نه مادری که کاملاً آرام و منطقی یکی از صندلی‌های محضر را اشغال کرده است.

پدرش در کنارِ پدرم نشسته است و آهسته صحبت می‌کنند. تنها فردِ سرزنده جمع نیما است که مدام دارد سر به سرِ مانی و خاله‌اش می‌گذارد و لبخند از روی لبش کنار نمی‌رود.

نگاهی به تصویر خودم و مانی درونِ آینه زشت و طلایی رنگِ محضر می‌اندازم، او از همه پریشان حال‌تر است؛ پدرش به او اشاره می‌کند و حرفی زیر لب می‌گوید که من نمی‌شنوم اما

اخم‌های مانی درهم می‌رود و خودش غش‌غش می‌خندد، حسی قوی‌تر از همیشه در دلم نهیب می‌زند که سرِ دراز این ماجرا یک گوشه‌اش به این مرد با چشمان دریده‌اش می‌رسد.

حوصله‌ام سر می‌رود، شرط و شروطِ زیادِ ما وقت محضردار را بیش از حد گرفته است. نگاهی به ساعتِ گردِ بالای میز می‌اندازم.

ساعتِ چهار و نیم یکی از آخرین روزهای تیر ماه می‌باشد، همین ساعت، همین لحظه‌هایی که همیشه زندگی مرا با خود به ناکجا می‌برند، در کشمش میانِ خاطرات و ربط دردناک‌شان به فصل و روز و ساعت صدای مانی مرا به خودش می‌آورد:

به چی فکر می‌کنی؟

با پوزخندی می‌گوییم:

به آینده قشنگی که در انتظارمونه.

و سپس با تمسخر اضافه می کنم:

عزیزم.

سری به آهستگی تکان می دهد، با لحن آرامی می پرسم:

حالا چقدر هست؟

از تو آینه نگاهم می کند و لب می زند:

چی؟

طلبت از فربد و خرده حساب هاتون...

کلافه می گوید:

نفس. DONYAEMAMNOE

صدای محضردار بلند می شود:

بسیار خب، گرچه من مطمئن نیستم با این شروط آیا می‌خوااین
وارد میدان جنگ بشید یا پیمان زناشویی ببندید، به هر حال
عروس خانم موارد ذکر شده لحاظ شد، فقط جسارتاً برای مهریه
موردی مشخص نشده؟

صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم:

خیر.

نگاهش به سمت بزرگترها می‌چرخد و تکرار می‌کند:

مهریه واجب، حرمت زن، یک هدیه است از جانب همسر شما،
بالاخره من باید به چیزی این‌جا مشخص کنم.

مانی زمزمه می‌کند:

بذار به تعداد سکه به عنوان مهریه اعلام کنیم، هر چند تا که

می‌گی.

غمِ تلخی به جانم چنگ می‌اندازد، گرچه من هیچ‌وقت رویای
ازدواج نداشتم اما با این حال به عقدِ مردی درآمدن را هم
هیچ‌وقت نمی‌خواستم، حتی صوری و نمایشی‌اش را...

آهسته زمزمه می‌کنم:

_تو که سرِ پول رو زندگی من معامله می‌کنی، این جور از در
سخت‌و‌نارنج وارد نشو!

فکش منقبض می‌شود و من بی‌دلیل از حرف تلخم و رنجیدنش
آرام می‌گیرم، دوست ندارم تصور کنم حتی درصدی تمام نیتِ
مانی فقط نجات من و پس گرفتنِ بدهی‌اش می‌باشد. نگاهی به
پدرم می‌اندازم و بلند می‌گویم:

_شما یک سکه بنویسید.

و نگاهم به نگاهِ بهت‌زده عمه گره می‌خورد و حواسم از مدحِ محضردار در راستای ساده‌زیستی پرت می‌شود.

اگر فقط و فقط حتی ده درصد راه را درست رفته باشم بهتِ نگاهِ این زن به حدِ اعلا می‌رسد.

– لازمه این‌قدر با تنفر بهش زل بزنی؟

کمی در جایم جابه‌جا می‌شوم اما مانی آن‌قدر نزدیک به من نشسته است که با هر حرکت‌م شانه و دست‌هایم به او برخورد می‌کند، بی‌حوصله زمزمه می‌کنم:

– حتماً لازمه، چرا چسبیدی به من؟

سری تکان می‌دهد و با حرص می‌گوید:

– چون این مبل خیلی بزرگه، از روی عشق و بی‌تابی نشستم و

دلت! نمی‌بینی جا ندارم؟

لحظه‌ای می‌چرخم و نگاهش می‌کنم و مطمئنم ناراحتی‌اش از حرف من نیست و نگران چروک شدن کت شلوارش روی مبلِ ناراحت و چرمی و گود رفته محضر می‌باشد.

با صدای عاقد که برای امضاء کردن ما را به سمت میزش دعوت می‌کند، مانند تیری که از چله رها می‌شود از جا بلند می‌شود و طبق پیش‌بینی‌ام اول لباسش را صاف می‌کند و نگاهی زیر چشمی می‌اندازد تا مطمئن شود، تیپِ خیره‌کننده‌اش دست‌خوشِ هیچ تغییری نشده باشد و راضی به سمتِ میز گام برمی‌دارد.

این وسواسی بودنش وسوسه‌ام می‌کند تا هزاران نقشه شوم در ذهنم برایش بکشم.

عاقده روان‌نویسی به دستم می‌دهد و لیست بلندبالایی را نشانم می‌دهد تا امضاء کنم، به اسمم خیره می‌مانم و با حال عجیبی اولین امضاء را می‌زنم.

امضاء زدن‌های زیادِ هر دویمان که تمام می‌شود، دوباره برمی‌گردیم و روی همان مبل کدایی می‌نشینیم.

عمه توران و مادرِ مانی، توری بالای سرمان می‌گیرند و عمه شروع به سابیدن قند می‌کند و همه در سکوت به خطبه عقد که توسط عاقد خوانده می‌شود، گوش می‌سپارند و من به بخت‌سیاهم در دل می‌خندم، به بختی که مرا از همه‌ی آرزوهایم جدا کرد و چون یک تکه بی‌ربط داخلِ پازلِ زندگیِ کسانی انداخت که به هیچ‌وجه به من ربطی نداشتند.

می‌خندم به بختِ بدی که مرا تا به این لحظه و با این حال به
این‌جا کشاند در حدی که تصویرم را به عنوانِ یک عروس در
آینه نمی‌شناسم و باز می‌خندم به بختی که می‌خواهد سفید
باشد با نیت سابیدن قند اما با دستان چه کسی...

تا جمله آشنای “عروس خانوم وکیلیم” را می‌شنوم، بی‌هیچ مکث
اضافه‌ای می‌گویم:

_بله.

همه کمی هول می‌شوند، انگار هیچ‌کس توقع این بله سریع را
ندارد، مادرِ مانی شتاب‌زده دنبال چیزی می‌گردد و زیر چشمی
می‌بینم که مانی با حالی عصبی به دیسی در آن سفره عقدِ زشت
و کثیف زل زده است.

بله مانی مصادف می‌شود با خم شدنِ مادرش و جعبه مخملی
که به سمت من می‌گیرد و هم زمان لب می‌زند "مبارک باشد"
اما چشمانش حال مبارکی ندارند و بیشتر نگران هستند تا
خوشحال. وقتی گونه‌ام را می‌بوسد از خنکی‌اش می‌فهمم اشک
ریخته است و برایم جالب می‌شود که من در طول زندگیم
هیچ وقت یه مادرِ کامل نداشته‌ام اما مانی دو مادر دارد که هر دو
با دیدن او و بردن نامش، چشمان‌شان غرق محبت می‌شود.
تنها بوسه‌ای که به دلم می‌نشیند بوسه عمیق و پر عشق پدرم
است که من ایمان دارم خیلی بیش‌تر از آن چیزی که نشان
می‌دهد، دوستم دارد اما هیاهوی زندگیِ دسته‌جمعی ما و
ناسازگاری ناتالی و سستی خودش در مستقل تصمیم گرفتن
هیچ وقت به او وقتِ یک پدر بی‌نقص بودن را نمی‌دهد.

نوبتِ عمه توران می‌شود تا هدیه‌اش را به من و مانی بدهد، دست خودم نیست که دلم با عمه توران صاف نمی‌شود، هر چند به چشم می‌بینم که چقدر مانی شخصیتش بُدهای متفاوتی دارد و می‌تواند دوست داشتنی باشد اما به خاطر این که در تمام دوران کودکی و زندگی‌ام در خانه پدری تنها زنی که من برایش خاص و دوست داشتنی بودم عمه توران بود، یک جور احساس مالکیت نسبت به رفتارهایش و محبت‌هایش داشتم و عزیزتر شدنِ مانی برایم سخت گران تمام می‌شود.

در اوج صدای تبریک و حرف زدنِ بی‌وقفه همه با هم، لحظه‌ای حالم دگرگون می‌شود دلم می‌خواهد درِ محضر را باز کنم و تا جایی که پاهایم توان دارند بدوم و از این همه دروغ و فریب فرار کنم.

از پدر مانی و دو زنی که این گونه منطقی حضور هم را پذیرفته بودند، از پدرم که بود ولی انگار هیچ وقت نبود، که تعریفش از عشق باعث شد من گیج ترین و پریشان ترین دختری باشم که می توانست عاشق بدترین مردی که سرِ راهش قرار گرفت، شود. می خواستم از مانی فرار کنم که نمی شناختمش و از همه اتفاقاتی که برای هم اعتراف کردیم و تازه نیمی از واقعیت بود و از همه مهم تر می خواستم از خودم فرار کنم از خود نصفه نیمه ای که حالش هیچ وقت خوب نبود و خوب نمی شد. از خودی که محکوم بود به ادامه دادن راهی که انتخابش نکرده بود، از خود تکه پاره ام، از همه بخش های وجودم و احساساتم که هر کدام را جایی، پیش کسی و در حادثه ای جا گذاشته بودم.

گلویم می جوشد و بی اراده به سمتِ دری که حس می کنم
دستشویی است می دوم و تا در را قفل می کنم محتویات معده ام
بالا می آیند و اشک هایم از شدتِ فشاری که به شکمم وارد
می شود، سرازیر می شوند.

حالم که سر جایش می آید، صورتم را با آب سرد می شورم و
نفسی عمیق می کشم و به تصویرِ درونِ آینه لبخند می زنم و
می گویم:

"تو باید قوی باشی چون تنها پناه خودت هستی، زوده برای
این که خودت رو ببازی!"

تقه ای به در می خورد و صدای مانی به گوشم می رسد:

—خوبی نفس؟

شیر آب را می بندم:

بله، اومدم.

بیرون که می‌روم زیر آن همه نگاه کنجاو و بهت‌زده معذب
می‌شوم، مانی آهسته دستش را روی بازویم می‌گذارد:

چی شدی؟

یادم می‌آید که باید طبیعی رفتار کنم، لبخندی چاشنی لحن
آرام می‌کنم و می‌گویم:

هیچی، فکر کنم سردی‌ام شد.

زمزمه عمه آنقدر ضعیف نیست که به گوشم نرسد:

محصول قبل از ازدواج نباشه!

می‌خواهم جوابش را بدهم که باز عاقد برای امضاء کردن سند
ازدواج صدایمان می‌کند.

و بالاخره این کابوس تمام می‌شود و وقتی پا در فضای آزاد می‌گذارم، حالم واقعاً بهتر می‌شود.

همه جز نیما که نمی‌دانم چه موضوعی را در سرش می‌پروراند که لبخندی شیطانی رو لبش نقش بسته است، حالِ گنگ و بلاتکلیفی دارند.

پدرم خانوادهِ مانی را برای شام به منزل دعوت می‌کند، عمه و عمه توران با پدرم می‌روند و از پدر و مادرِ مانی جدا می‌شوند تا به منزل ماکان بروند و شب با هم برگردند و دستِ آخر من و مانی و نیما می‌مانیم که هنوز بی‌هدف در گوشهِ خیابان ایستادیم. تا قیامت هم این‌جا وایسیم معجزه نمی‌شه، عقد کردید بیماری صعب‌العلاج که نگرفتین این‌جوری غم‌برک زدین، بیاین بریم خدا بزرگه کمکتون می‌کنه.

و تمام خنده‌هایی که در دلش نگه داشته است را رها می‌کند،
نیما همیشه جوری می‌خندد که خنده‌اش باعث خنده‌ام می‌شود
نه چرت‌وپرت‌هایی که بی‌وقفه بهم وصل می‌کند و بلندبلند به
زبان می‌آورد.

_حالت خوب شد؟

نیما در جوابِ اخمِ مانی و سوالِ دو پهلوی‌ش از منی که می‌خندم،
می‌گوید:

_حالش با تو بد می‌شه هنوز نفهمیدی؟ با من که مشکلی نداره،
یه فیلم گرفتم هر وقت خواستم نابودت کنم برای عشاق
می‌فرستم.

DONYAIEAMANOE
بعد به من اشاره می‌کند:

_بیا ببین.

در حالِ راه رفتن سرم را به سمت گوشه‌اش می‌چرخانم تصویر
لحظاتی است که من به دستشویی می‌روم و پشت در همه‌های
ایجاد می‌شود، با نیم نگاهی به صورت خندان می‌گوییم:

— الان این چیه؟

— نگرفتی چی شد؟ می‌خوام بذارم اینستاگرام بعد هشتگ کنم
وقتی عروس بعد از عقد بالا می‌آورد تگش کنم تا دیگه به من
زور نگره!

سرم را پایین می‌اندازم چون می‌دانم دیدنِ خنده‌ام چه فشاری
به روح و روان مانی وارد می‌کند، اما نیما سرِ نترسی دارد که
هم‌چنان ادامه می‌دهد:

— خیلی ضایع‌اس، خدایی عمری با این دبدبه کبکبه زندگی کنی
بعد زن بگیری زنت از فشار حماقتی که کرده بره دستشویی...

نیمایم؟

صدایش قلب مرا از ترس می لرزاند اما نیمایم می گوید:

جانم عزیزم؟ غصه نخور، اشکال نداره، در همیشه رو به پاشنه

نمی چرخه همه که برات خودکشی نمی کنن یکی هم...

و در ادامه حرفش می خندد، به ماشین مانی می رسیم و تا نیمایم

می خواهد در عقب را باز کند، مانی می گوید:

شما ماشین بگیر خودت بیا.

||| باز افسار گسیخت، به من چه؟ من که در طول مراسم تمام

آداب و رسوم رو به جا آوردم، یکی دیگه بالا می یاره، زورش

نمی رسه من باید جورش رو بکشم.

DONYAEMAMNOE

آهسته لب می زنم:

بس کن.

وقتی همه داخل ماشین می‌نشینیم مانی با خودش زمزمه می‌کند:

—من چرا این احمق رو تحمل می‌کنم!؟

نیما خونسرد مرا مخاطب قرار می‌دهد:

—منظورش تویی‌ها، این شوهر بشو نیست برات، هنوز یه ساعت نشده زنش شدی...

رویم را به سمت پنجره برمی‌گردانم و صدای مانی که در آستانه‌ی انفجار است به گوشم می‌رسد:

—خفه شو باشه؟ تا برسیم صدات رو نشنوم.

سپس صدای ضبط را غیرعادی بلند می‌کند و صدای شجریان پسر که می‌خواند “آهای خبر دار” در ماشین می‌پیچد، سبک موسیقی و انتخاب آهنگ‌هایش هم به نوعی پیچیده و عجیب

است و دل گرفته و پر غم را دستی با بی رحمی چنگ می زند

وقتی می خواند:

"یه نفر داره

جار می زنه جار

آهای غمی که

مثل یه بختک

رو سینه ی من

شده ای آوار

از گلوی من

دستاتُ بردار

دستاتُ بردار



DONYAEMAMNOE



از گُلوی من

از گُلوی من

دستاتُ بردار

کوچه‌های شهر

پُر ولگرده

دل پُر درده

شب پر مَرَد و

پُر نامرده

آهای خبردار

DONYAEMAMNOE آهای خبردار

باغ داریم تا باغ

یکی غرق گل

یکی پُر خار

مرد داریم تا مرد

یکی سرِ کار

یکی سرِ بار

آهای خبردار

یکی سرِ دار

توی کوچه‌ها

یه نسیم رفته

پی ولگردی

توی باغچه‌ها



DONYAIEAMANOE

پاییز اومده

پی نامردی

توی آسمون

ماه دق می ده

ماه دق می ده

درد بی دردی

پاییز اومده

پاییز اومده

پی نامردی

یه نسیم رفته

پی ولگردی "



DONYAIEAMANOE

تنم داغ می‌شود و هزاران درد و حسرت در سرم می‌پیچد و مرا
از زمان و مکان جدا می‌کند، غمِ بخت‌واری که مرا می‌برد به
خلاء بزرگی که در آن با عمق وجودم تنهایی‌ام را در آغوش
می‌کشم و مست از این همه درد ناب سرخوش به آینده گریز
می‌زنم، به خیالاتم، به رویاهایی که نمی‌خواهم حتی در صدی
فکر کنم قرار است رویا باقی بمانند و طرح‌ها یکی پس از دیگری
ذهنم را پر می‌کنند و خودم را تصور می‌کنم در معروف‌ترین
سالن‌های مد اروپا، وقتی نتیجه‌ی زحماتم را بر تن مانکن‌ها
می‌بینم و حس لذت و افتخار چون مخدری قوی تمام جانم را
دست‌خوش آرامشی عجیب می‌کند.

با احساس این‌که بحثی در ماشین راه می‌افتد، از حالِ خودم
بیرون می‌آیم و می‌بینم مانی راهنما می‌زند و مصمم در صددِ راه

گرفتن هست تا گوشه‌ی خیابان بایستد نگاهم سمت نیما
برمی‌گردد که با دست حرکت “خاک بر سرت” را اجرا می‌کند و
تا مانی ماشین را نگه می‌دارد قبل از پیاده شدنش با حرص
می‌گوید:

— حالا نوحه بذار تا خونه بزنین تو سر خودتون!
و در ماشین مانی را محکم می‌بندد. مانی هم بلافاصله حرکت
می‌کند. از رفتارهای بچه‌گانه هر دویشان خنده‌ام می‌گیرد.
نفسی عمیق می‌کشم و بی‌هیچ حرفی به روبه‌رویم خیره می‌شوم،
کمی که می‌گذرد مانی با صدای گرفته‌ای می‌پرسد:

— بذارمت خونه؟

— آره دیشب خوب خوابیدم تا شماها بیاین می‌خوام یه درازی
بکشم.

باشه.

سر کوچه که می‌پیچید آرام می‌گوییم:

من وسایلم رو جمع کردم، همین امشب باید پیام خونه تو؟

سرش به سمت می‌چرخد انگار که باور ندارد من جدی وسایلم
را در یک چمدان جا داده‌ام و گوشه‌ی دیوارِ اتاقم گذاشته‌ام تا به
وقتش دستم بگیرم و بینم باز قرار است چه اتفاقاتی برایم رقم
بخورد.

او نمی‌داند که من تصمیم‌های خیلی سخت‌تری در زندگی
گرفته‌ام که جمع کردنِ چمدان برای یک مدتِ کوتاه پیشش
شوخی محسوب می‌شود.

دمِ درِ خانه می‌ایستد و زمزمه می‌کند:

زیادی خونسردی، چرا؟

ـ عز و جزهامو قبلش کردم که به این جا نرسم، الان چرا نباید
خونسرد باشم؟

لحظه‌های زیادی دل دل می‌کند و دستِ آخر حرف اصلی‌اش را
می‌خورد و می‌گوید:

ـ بذار با پدرت صحبت کنم بعد.

در ماشینش را باز می‌کند، می‌خواهم پیاده شوم که با یادآوری
حرفی دوباره پایم سرِ جای اولش برمی‌گردد:

ـ مگه نگفتی خانواده‌ات فکر می‌کنن ازدواجت واقعی هست،
نمی‌گن چرا الان قبلِ جشنِ عروسی اومدم باهات زندگی کنم؟

خانواده‌ات گویا از خودت روشن‌فکرت‌رن!

به ضرب نگاهم می‌کند کلافگی‌اش به کسی که برنده شده و تمام
مقاصدش را عملی کرده است، نمی‌خورد.

— الان ز نمی.

ابروهایم بالا می‌پرند و با پوزخندی می‌گوییم:

— حرفای چیپ و مسخره، بگو سکوی پروازتم و دل تو دلم نیست

زودتر بقیه نقشه‌هامو عملی کنم، بین اینو فقط یه بار می‌گم و

تمام، فکر نکن من نمی‌فهمم ادای آدم خوبا رو در نیار، حرف از

صداقت نزن، چون می‌دونی چیه؟

دقیق دارد نگاهم می‌کند.

— چون باورت ندارم.

و از ماشینش پیاده می‌شوم.

کلافه در اتاقم راه می‌روم تا بالاخره نسیم زنگ می‌زند که پشت

در است، هراسون به طرف آیفون می‌دوم و خوش‌بختانه همه

آنقدر درگیر تدارک برای شام هستند که توجه‌شان جلب ما و
ورود نسیم نمی‌شود. تا داخل اتاقم می‌شود با آرامش در را پشت
سرم می‌بندم و نفسی آسوده می‌کشم و به صورت نگران نسیم
چشم می‌دوزم.

_ الان زنش شدی که چی بشه؟

دستم به سمت کوله‌اش می‌رود:

_ که خوشبخت شم دیگه، مشخص نیست؟ بده به من...

کوله‌اش از روی شانه‌اش می‌افتد و من به سمتِ تختم می‌روم،

صدای نسیم را می‌شنوم که با لحن خنثی و آرامش می‌گوید:

_ شروین پدرمو در می‌یاره!

DONYAIEAMNOE

با تمام حرصِ وجودم زمزمه می‌کنم:

به درک، پسره عوضی، داشت منو به درک می فرستاد تو باز
نگرانشی...

نسیم طرف دیگر تخت می نشیند:

این دست من امانت بود.

به چهره اش خیره می شوم.

پیچ منم دستش امانت بود کلش رفت رو هوا... نفهمیدی تو
چی شده نه؟

سکوت نسیم کلافه ام می کند و در کوله پشتی شروین به دنبال
موبایلش می گردم و می بینم خاموش است.

با عجله موبایلش را به شارژ می زنم و دست به سینه می شوم.

دوستمه و اینا کشک بود نه؟ گلوت گیره؟ نکنه تو هم
می دونستی؟

نسیم خونسرد لب می زند:

_دیگه چرت نگو، دستم باهاش یکی بود برمی داشتم همه ی بند

و بساطش رو بیارم برای تو؟

تلخ می گویم:

_این قدر از هر کی فکرشو نمی کردم رو دست خوردم دیگه به

خودمم اعتماد ندارم.

نگاه بی تفاوتی به من بی قرار که منتظر روشن شدن گوشی

شروین می باشم می اندازد:

_دستت درد نکنه.

موبایلش بالاخره روشن می شود، قبل از این که حتی دلم بخواهد

دنبال نشانه ای از مانی و فربد بگردم سریع وارد اینستاگرامش

می شوم و بی هدف دایرکت هایش را نگاه می کنم، انگار هنوز جایی

ته قلبم باور ندارد که جوابِ اعتمادِ همه جانبه‌ام و آن همه باجی که دانسته و ندانسته به او دادم، تیشه‌زدن به ریشه‌ام باشد.

همان‌طور که با چشمانم سریع از روی اسم‌ها می‌گذرم، ناگهان اسمی آشنا به چشمم می‌خورد به سرعت مکالمه‌شان را باز می‌کنم و به تدریج دمای بدنم کاهش می‌یابد، صحبت از تبلیغ یک سایت به صورت خیلی نامحسوس در پشت ادیت ویدیوی من است و منِ احمق خوب به یاد می‌آورم که دوران تحویل پروژه‌ها که خیلی درگیر می‌شدیم خودم از او می‌خواستم کمک کند.

چشمانم گاهی تار می‌شود و خطی را جا می‌اندازم اما وقتی عددِ پیشنهادی برای یک دقیقه تبلیغ در پیجم را می‌خوانم لحظه‌ای خشکم می‌زند!

این عدد اگر فقط برای یک دقیقه تبلیغ در پیچ چند هزار نفری
من بود، فرد چقدر به او پول می داد که این کار را ادامه دهد؟ و
از آن ورِ ماجرا مانی چقدر خرج کرده است که عددش به چشم
شروین بیاید و مسئولیت همه اتفاقات را گردن بگیرد...

این اعداد عادی نبودند و من بیشتر از قبل احساس خطر می کنم،
آن قدر سرم گرم نقشه هایم بود که زیر گوشم این همه اتفاقات
عجیب می افتاد و من نمی فهمیدم.

مهمونا کی می آن؟

گیج نگاهش می کنم و بدون جوابی به قسمت مسیج ها و
تماس هایش می روم هیچ اسمی به عنوان مانی یا فرد سیو نشده
است.

کلافه سرم را در میان دستانم می گیرم.

– چی شد؟

– باید بشینم دونه دونه شماره‌ها رو چک کنم هیچ اسمی این جا نیست.

روی تختم دراز می‌کشد:

– خسته نباشی.

کنارِ موبایلی که به شارژ است روی زمین می‌نشینم و بی‌هدف گوش‌اش را بالا و پایین می‌کنم و سعی می‌کنم از محتوای اس‌ام‌اس‌ها حدس بزنم چه کسی صاحبش می‌باشد.

به ساعتِ نقش بسته بالای گوش‌ی نگاه می‌کنم چیزی به آمدن‌شان نمانده است، با استیصال به نسیم که چشمانش را بسته است نگاهی می‌اندازم و می‌گویم:

– الانا می‌رسن، وقت کمه من این موبایل رو می‌خوام.

با همان چشمان بسته می گوید:

_خب نگهش دار!

_کجا بذارم؟

استیصال صدایم باعث می شود، چشمانش باز شود، روی تخت
می نشیند:

_همین جا، یه جایی قایمش کن!

با افسوس سری تکان می دهم:

_من این جا هیچ حریم شخصی ندارم، دفتر خاطراتم رو برداشتن،
آمار تمام وسایلم رو دارن، حتی این که از کدوم کتاب شعر، کدوم
صفحه رو می خونم...

نسیم نگاهش در اتاقم می چرخد و دست آخر به کیفم اشاره
می کند:

بذار تو کیفیت.

با اخم به کیفم نگاه می کنم و او ادامه می دهد:

آدم دنبال وسایل تو جاهای مخفی می گردن وقتی جلو چشم

باشه به چشمشون نمی یاد، کیفیت رو همه جا با خودت ببر.

و تا حرفش تمام می شود زنگ آیفون مرا از جا می پراند،

وحشت زده گوشی شروین را در زیپ کیفم می اندازم و کوله

شروین را سرسری نگاهی می اندازم و به دست نسیم می دهم و

تهدیدوار می گویم:

حواست باشه خیلی تیزه، طبیعی رفتار کن.

جلوی آینه می ایستم رنگم زیادی پریده است به هیچ وجه

حوصله ی خاندان ملک زاده را ندارم. با حرص در کمدم را باز

می کنم و به دنبال لباسی مناسب می گردم.

که ناگهان درِ اتاقم باز می‌شود و نسیم با دیدنِ مانی از حالت
شلِ نشست‌اش در می‌آید و بی‌اراده از جا برمی‌خیزد و سلام
می‌کند، مانی که کاملاً جا خورده است نیم قدمی عقب می‌رود
و جوابش را به سختی می‌دهد، کاش می‌فهمیدم چه اتفاقی امروز
او را این‌قدر گیج و متحیر و آشفته کرده است، با لبخندی به
سمتش برمی‌گردم و می‌گویم:

_دوستم نسیم.

ادامه می‌دهم:

_مانی، همسرم، ایشون از همون دسته‌ای هستن که برات توضیح
دادم حریم شخصی رو درک نمی‌کنن، به در زدن هم اصلاً علاقه

نداره...
DONYAIEAMNOE

نسیم خجالت می‌کشد و مانی با نگاهی دلخور چشم از من
می‌گیرد و آرام می‌گوید:

— نمی‌دونستم تنها نیستی.

— باشه، لطفاً پایین باش من لباس عوض کنم می‌یام.

نزدیکم می‌شود و معذب از حضورِ نسیم آرام دمِ گوشم زمزمه
می‌کند:

— پریسا هم اومده، خواستم بهت بگم لطفاً باهاش کل کل نکن.
— بله، چشم.

با حرص چشمانش را می‌بندد و عصبی لب می‌زند:

— نفس!

— مانی گفتم باشه، برو الان!

نگاهش ثانیهای بین من و نسیم می چرخد و سریع از اتاق بیرون
می رود. خونسرد پیراهنی را از چوب لباسی بیرون می آورم که
نسیم می گوید:

_وای نفس این که خیلی خوبه!

_لباسم؟

دستش را در هوا تکان می دهد:

_خره مانی رو می گم، یه جوری می نالیدی فکر کردم می خوان به
چنگیزخان مغول شوهرت بدن...

درِ کمدم را نیمه باز می گذارم و پشتش لباسم را عوض می کنم،

سپس روبه روی آینه ی میز آرایشم می نشینم و موهایم را
می بافم:

_چه تیپی داشت!

خوب نیست این جوری حالت خراب شده‌ها، مثلاً الان شوهر
منه!

نسیم می‌ایستد و وسایلش را چک می‌کند تا چیزی جا نگذارد:
خودت می‌گی مثلاً.

جدا شدیم تو رو بهش پیشنهاد می‌دم، منتظر نمی‌مونی شروین
از زندان در بیاد؟

نسیم سمتِ در اتاق می‌رود:

تو امروز اصلاً حالت خوش نیست، عروس ندیدیم این قدر پاچه
بگیره، کاری نداری؟

از جایم بلند می‌شوم:

DONYAEMAMNOE

باهات می‌یام.

و هر دو با هم از اتاق خارج می‌شویم و به سمت پله‌ها می‌رویم،
طبق معمول بعدِ پیچِ اول سالن مشخص می‌شود و اعصاب خرابم
با دیدن دوباره‌شان خراب‌تر می‌شود، دو پله مانده است که
برسیم، ناگهان نسیم با بهت می‌گوید:

—این پسره این‌جا چی کار می‌کنه؟

امتداد نگاهش را دنبال می‌کنم و به نیما می‌رسم که او هم جا
خورده است و با حالی ترسیده مانی را نگاه می‌کند.

آرام می‌پرسم:

—تو از کجا می‌شناسیش؟

اما دیگر برای جواب دادن نسیم دیر می‌شود چرا که همه با
دیدن مان به احترام می‌ایستند و پدرم با رفتاری گرم به سمت
نسیم می‌رود:

-خوبی دخترم؟ ندیدم اومدی بمون پیش ما.

نسیم با اضطراب از دیدن این جمعِ غریبه معذب تشکر می کند
و سریع عقب عقب می رود تا از سالن خارج شود.

رو به همه خوش آمدی می گویم و سپس اضافه می کنم:

-دوستم رو بدرقه می کنم، برمی گردم.

و نگاهِ خشمگین عمه و مادر بزرگم به اضافه نگاه های جا خورده
خاندان ملک زاده قدم های مصمم را دنبال می کنند.

نسیم انگار دارد با قدم هایی که بیشتر به دوییدن شباهت دارد،
از خانه ما فرار می کند، هم پایش می شوم و بازویش را می کشم،

جا می خورد!

-از کجا نیما رو می شناسی؟

-تو کافه دانشگاه دیدمش...

نگاهی به پشتِ سرم می‌اندازم و با حرص می‌پرسم:

-از بچه‌های دانشگاه؟

نسیم کلافه می‌گوید:

-چرا احساس می‌کنم داری ازم بازجویی می‌کنی؟ من تو کافه

دیدمش اومد سر صحبت رو باز کرد و شمارشو داد و اینا...

-جالبه! من الان باید بفهمم؟

نسیم شالش را روی سرش درست می‌کند:

-تو بودی اصلاً؟ بعد هم فقط یه بار دیدمش دو بار تلفنی باهاش

حرف زدم چی هست که باید همون لحظه به گوشت می‌رسوندم؟

بازویش را رها می‌کنم و لب می‌زنم:

-امیدوارم که راست بگی.

و همان دم در رهایش می‌کنم و به سمتِ سالن برمی‌گردم و
صدای نفس گفتن پر از بهتش به گوشم می‌رسد.

به خاطر این که مجبور نشوند دوباره بایستند، سلامی دوباره و
سریع رو به همه می‌گویم و روی نزدیک‌ترین و خالی‌ترین صندلی
جلوی چشمم که اتفاقاً کنار دستِ عمه است می‌نشینم.
پدرم از آن سر مجلس می‌پرسد:

-چرا دوست رفت بابا جان؟ نگهش می‌داشتی واسه شام.
نگاهی به پرستو و نیما و مانی که کنار هم نشسته‌اند، می‌اندازم
و می‌گویم:

-گویا آشنا دید، بدتر معذب شد.

DONYAEMAMNOE

نیما زیر چشمی به مانی که خونسرد به میز روبه‌رویش خیره
مانده است، نگاه می‌اندازد و پدرم تا می‌خواهد منظورِ جوابِ گنگِ
مرا درک کند، پدر مانی مرا مخاطب قرار می‌دهد:

-خب حال عروس خانم ما چگونه؟ دیدی بالاخره عروسمون
شدی، بی‌خودی تلخی کردی.

صدای زمزمه مادر مانی که دقیقاً کنار شوهرش نشسته بود را
می‌شنوم که به زمزمه می‌گوید "حیدر خان" و این لابد یعنی سر
به سر این دختر نگذار که آتشفشان صبرش معلوم نیست کی
فوران کند.

لبخندی می‌زنم و با لحنی مطمئن می‌گویم:

-خیلی ممنون خوبم ولی در عجبم، که چرا مردهای خانواده شما
اصرار به ازدواج با زن‌های اشتباه دارند؟

رنگِ صورتش کمی سرخ می‌شود، فقط یک لحظه نگاهم از روی
مانی می‌گذرد که خیره نگاهم می‌کند و بعد چشم به عمه
می‌دوزم:

-نظر شما چیه عمه جون؟
در نگاهِ خبیث و بهت‌زده‌اش چیزی نیست جز همان خط و
نشان‌های همیشگی که این بار من به روی‌شان چشم می‌بندم،
پدرِ مانی می‌گوید:
-زبونِ تلخی داری دختر جان.
-منکرش نمی‌شم.

مهناز خانوم با سینی چای وارد می‌شود، بنده خدا از جوِ سنگینِ
حاکم بر مجلس جا می‌خورد.

با نگاهم سینی چای را دنبال می‌کنم، مهناز خانم به آنی تصمیمش بابت رعایت نوبتِ تعارف چای به ترتیب خانم و آقا و بزرگ به کوچک را فراموش می‌کند و از همان ابتدا سینی را جلوی پرستو می‌گیرد، با دقت به رفتار مؤقر و صورت ظریفش نگاه می‌کنم، خوش‌پوش و خوش‌اندام است و حتماً خاله مانی به دخترش خیلی افتخار می‌کند، مانی چای برنمی‌دارد و کفِ دستِ راستش را روی شلوار پارچه‌ای سرمه‌ایش مدام جمع می‌کند، نیما معذب چایش را برمی‌دارد و تشکر می‌کند.

مهناز خانوم چند قدم برمی‌دارد و پشت به من می‌شود و سینی چای رو جلوی پریسایی که گیسو را به بغل دارد می‌گیرد، ماکان برای هر دو استکانی چای برمی‌دارد. تا مهناز خانوم کنار می‌رود نگاهم درونِ چشم‌های ماکان قفل می‌شود، بی‌اختیار لبخندی

می‌زنم و سری تکان می‌دهم، پریسا به عمد نقطه به نقطه زمین
را با نگاهی می‌کاود تا حتی تصادفی هم نگاهمان به هم تلاقی
نکند.

صدای زمزمه عمه حواسم را پرت می‌کند:

-منظورت از این جفنگیات چیه؟

با همان زمزمه آرام خودش جواب می‌دهم:

-مشخص نیست؟

-تو هنوز آدم نشدی؟

به سمتش می‌چرخم به وضوح لحظه‌ای می‌ترسد.

-نه متاسفانه، اما قصدم اینه تو رو آدم کنم.

-خفه شو دختره وقیح، این مانی پس چه غلطی می‌کنه؟

-سوال خوبیه، نفوذیت فعلاً داره گیج می‌زنه، یه جلسه توجیهی
بذار براش...

-نفس جان یه لحظه می‌آی این‌جا عزیزم؟

صدای عمه توران از پشت سرم و جایی که آشپزخانه قرار دارد
می‌آید. به طرزِ غیرقابلِ کنترلی عصبی هستم و نمی‌خواهم بیش
از این در میان حرفایی که نمی‌دانم کجای دلم مخفی شده بودند
تا امروز با بی‌پرواترین شکل ممکن بیان شوند، دست خودم را رو
کنم و به همین علت سریع از جا بلند می‌شوم و تقریباً مسیر
سالن تا آشپزخانه را پرواز می‌کنم.

تا وارد آشپزخانه می‌شوم بوی چندین نوع غذا و بخار گرمی به
استقبالم می‌آید، بی‌اراده اولین صندلی دم دستم را می‌کشم و
رویش می‌نشینم عمه توران با چشمانی که غم و نگرانی و برق

اشک عضو همیشگی‌شان شده است لیوانی آب خنک به دستم می‌دهد و من بی‌هیچ حرفی لیوان را تا انتها سر می‌کشم.

-دردت به جونم چی شده؟ چرا همچین می‌کنی؟

وقتی حرف می‌زنم لرزش صدایم کلافه‌ام می‌کند:

-چی شده؟ واقعاً نمی‌بینی چی شده؟ گند زدین به زندگی‌ام رفت من الان باید با علیرضا عقد می‌کردم و چمدونم رو واسه رفتن به ایتالیا و ماه‌عسل می‌بستم نه واسه رفتن به خونه اون نکبت!

عمه توران لبش را می‌گزد و معذب به حال و احوالم نگاه می‌کند، گرمای بیش از اندازه‌ای را حس می‌کنم و دستانم نا محسوس می‌لرزند، انگشتم را به نشانه تهدید سمت عمه توران می‌گیرم:

- شما تا اطلاع ثانوی جایی نمی‌ری، باهات حرف دارم... حرفایی

که بهم بدهکاری و بهت بدهکارم! باشه؟

- چشم فدات شم، چرا داری این‌جوری حرص می‌خوری؟ یه

بلایی سر خودت می‌یاری نکن با خودت این‌جور.

صدای مانی ته مانده اعصابم را به تاراج می‌برد:

- شما یه چند لحظه می‌ری بیرون مامان؟

طاقتِ حتی نگاه کردن به او را ندارم لیوان خالی خنکی که دستم

مانده است را روی پیشانی‌ام می‌گذارم تا شاید کمی از التهاب

دروغم کاسته شود.

دستِ مانی دو طرف شانه‌ام می‌نشیند و گرمایش برای تنِ داغ و

ملتهبم بیش از حدِ تحملم می‌شود.

- نفس؟

-مانی برو گم شو از این جا بیرون، خودم برمی گردم تو سالن.

به حرفم اهمیتی نمی دهد و به زور و با کمک دستانش مرا از

جایم بلند می کند و روبه روی خودش نگاهام می دارد:

-منو ببین!

هم چنان نگاهش نمی کنم اما لب می زنم:

-نمی تونم، ازت بیزارم، ازت متنفرم...

ناگهان در آغوشش کشیده می شوم سرم که به روی لبه کتش

می چسبد، بوی ادکلنش تا اعماق جانم نفوذ می کند و آرامش

است که به هر سلول بدنم تزریق می شود. دستانش با ملاحظه

کمرم را نوازش می کنند و در میان این حالِ غریبم لبهایش به

پیشانی ام می چسبند، نمی بوسد فقط چند ثانیه ای که در طی اش

زمان برایم بی معنی می شود لب‌هایش را همان جا نگه می‌دارد
سپس با لحنی عادی و با آرامش می‌پرسد:

-نزدیک پی‌ودته؟

و من لحظه‌ای خشکم می‌زند نه این‌که پرسیدن این موضوع از
زبان مانی شرم‌سارم کند، خشکم می‌زند از میزانِ دقتی که به
حال و هوایم دارد، چند ثانیه‌ای روزها را در ذهنم بالا و پایین
می‌کنم و بهت‌زده از این حدس درستش، می‌گویم:
-آره.

-پس حدسم درسته، تو بازیکنِ خوبی هستی، فقط تحت‌تأثیر
هورمون‌ها ت داری می‌زنی جاده خاکی!

دلم نمی‌خواهد سرم را از روی قفسه سینه‌اش بردارم و می‌دانم
همین کار نشان دادن نقطه ضعف بزرگی است.

دست‌هایش آرام آرام روی موهایم می‌نشیند، انگار خوب می‌داند
چطور حالِ یک زن را بهتر کند.

-رو بازی نکن! درسته من و تو هنوزم کارها و راه‌های جدا از هم
داریم اما هدفِ مشترکمون رو خراب نکن، می‌دونم تحتِ
فشاری، منم دل‌خوشی از این شرایط ندارم نمی‌دونم می‌تونی
باور کنی یا نه؟ ببین هر چی بیش‌تر با عمه‌ات کل کل کنی فکر
نکن اون هم بیکار می‌شینه، آدما رو رو خودمون و این ازدواج
حساس نکن...

سرم را آهسته تکان می‌دهم، خنده‌اش می‌گیرد و این را از سرعت
بالا و پایین شدن قفسه سینه‌اش می‌فهمم، سپس سرم را بین
دستانش قاب می‌کند

و با لبخندی به چشمانم خیره می‌شود:

-بهتری؟

با لجبازی می‌گویم:

-چرا باید بهتر باشم؟

دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند، به طرز نامحسوسی به سمت

خارج از آشپزخانه هدایت می‌کند و با آرامش عجیبی می‌گوید:

-نمی‌دونم فکر کردم بوی ادکلنم آرومت می‌کنه!

لب می‌زنم:

-تو دیگه خیلی خود شیفته‌ای!

از آشپزخانه خارج می‌شویم.

-واقع بین هستم عزیزم، حتی اگه جنگه، باید شرایط مساوی

باشه، و گرنه بردن که لذتی نداره...

با اخم به سمتش نیم چرخ می‌زنم.

-الان چطوری شرایطمون مساوی شد؟

نفس عمیقی می‌کشد و با نگاه درون چشمانم انگار دنبال
مهم‌ترین اتفاق دنیا می‌گردد:

-ما هنوز به هم دورغ می‌گیم، ما هنوز پشت پرده کارای خودمون
رو می‌کنیم، همون قدری که من برای تو سود دارم تو هم برای
من و برعکس... تا این جا که فعلاً مساویه! اما گاهی هم می‌تونیم
هوای همو داشته باشیم

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-مثلاً یه کوچولو به هم راست بگیریم، تو عطر (tobacco
vanille) رو بزنی، حال من جایاد، و وقتی تو کلافه‌ای تو بغل

من آروم بگیری... باور کن تو تمام جنگ‌ها و قراردادهای سری
تبصره برای آسون‌تر کردن شرایط هست...

-امره دیگه‌ای؟

انگشت اشاره‌اش را روی لبم به آهستگی می‌کشد و کمی رژ
صورتی رنگم به روی انگشتش جا می‌ماند، یک دفعه می‌گوید:
-بحثِ قرمز نیست، دیگه رژ نزن. اگه موارد ذکر شده تو
قراردادهای امروز برات مهمه.

اولین بار است که از لحن تحکم‌آمیزش خوشم می‌آید، من کم‌کم
دارد از تمام ممنوعه‌های زندگی خوشم می‌آید، شرایط ما اصلاً
مساوی نیست، من هزار، هیچ از مانی عقب هستم، او راحت
می‌تواند راجع به هیجانات جسمی‌اش حرف بزند، شاید گوشه‌ای

در ذهنش هم امید دارد با شروع این زندگی و زیر یک سقف رفتن یک جایی به مراد دلش می‌رسد.

که اصلاً مگر می‌شود کنار هم باشیم و به دور از شور و هیجان رابطه‌ای که بین هر دو نفر در تنهایی و با هم بودن ایجاد می‌شود؟ اما من حتی حق ندارم رویایش را در دلم پیروانم.

از خیلی دوستانم که بیشترشان پسر بودند می‌شنیدم، می‌شود زنی را دوست نداشت اما به شدت به او گرایش جنسی داشت، خب ما همیشه محکوم‌شان می‌کردیم به بی‌عاطفگی، به درگیر بودن در حال و هوای هوس آلود، به بی‌قید و بندی، به این‌که ارزش احساس آن‌ها نه در ذهن و فکر و اندیشه بلکه جایی پایین‌تر از شکم‌شان می‌باشد، اما شعار نبود و نیست که این اتفاق سوای از درست و غلط بودنش که این درستی و نادرستی هم

برگرفته از اقلیم و شرایط و شرع و عرف حاکم بر آن کشور و حتی بر آن شهر می‌باشد امری کاملاً دو طرفه است.

در ظرافت و پیچیدگی عمیق و اصیل ذهن و قلب یک زن هیچ شکی نبود و نیست اما این فرهنگ غالبِ مردسالارانه جای نفس نمی‌گذاشت برای زنی که سنت‌شکن می‌شود، زنی که ماهی هیاهو پرستِ وجودش هوسِ شنا برخلاف جریان آب را در سر می‌پروراند.

و وای بر احوالش اگر عاشق نبود و تن به دستان مردی می‌سپرد، که آن وقت باید با آغوش باز پذیرای هر تهمت و افتزایی که آخرش به واژه هرزگی می‌رسید، می‌شد.

من وقتی با دوستان ایتالیایی‌ام در مورد این مسائل صحبت می‌کردم می‌خندیدند، روزی که یکی از آنها در جوابم گفت

حرفت برایم این معنا را می‌دهد که بگویی در کشور من فقط
مردها گرسنه می‌شوند و غذا می‌خورند، و زن‌ها با سوپ و مایعات
خودشان را سیر می‌کنند...

من در اوج دورانِ بلوغ از هر لحظه و حالی گم‌گشته‌تر می‌شدم
وقتی می‌دیدم عمه‌ام پشتِ سرِ دختر ملی خانوم که تو سفره
وقتِ پخشِ چای یقه‌ی بلوزش کشیده شده بود و لباس زیر قرمز
رنگش هویدا می‌شود، چه‌ها که نمی‌گفت و من همیشه فکر
می‌کردم آیا در همه‌ی کشورها فاصله‌ی دو نسل چنین فاجعه‌آمیز
است؟ یا این موضع اختصاصاً برای جهانِ زیبا ولی پر دغدغه و
گاهاً پوسیده سوم است؟

DONYAIEAMNOE

و خودم هم حالِ زنی هرزه را حس می کردم که وقتی برای اولین بار بی هیچ احساسِ تعلق خاطر و عشقی به طرزِ غریبی به مانی گرایش داشتم.

گرچه من آدمش نبودم، شرایطش را هم نداشتم و از نجابتم نبود اما مگر دنیای پیچیده و خلاق و هزار توی ذهن انتهایی داشت؟ به سالن که برمی گردم جو بسیار تغییر کرده بود، همه دو به دو با هم مشغول گفتگو بودند.

به سمتِ میزِ ناهارخوری راهم را کج می کنم صندلی اضافه ای برمی دارم و دقیقاً کنارِ پرستو می گذارم و می نشینم و با لبخندی مخاطب قرارش می دهم:

—خوبی پرستو جون؟ شما خانوادگی این قدر تو لباس پوشیدن خوش سلیقه هستین؟

از تعریفم گل از گلش می شکفت و زیر چشمی می بینم نگاهِ طناز
جون مادر مانی با محبت بهم دوخته می شود.

_ممنونم عزیزم، راستش باورت نمی شه چقدر دلم می خواست
باهات حرف بزنم، من همیشه پیچ اینستاگرامت رو دنبال
می کردم، عالی بود... واقعاً با این پیج های دو زاری فرق داشت،
راسته می گن پلیس فتا پیجت رو بست؟ تو که نسبت به بقیه
اصلاً کاری نمی کردی! نه عکسِ مهمونی نه مشروب نه حتی یقه
لباسات یه ذره مشکل داشت، نه از این تبلیغ چرت و پرت ها
می کردی؟ مشکل چی بود؟

لبخندم را حفظ می کنم و مشتی آب به آتش گر گرفته درونم
می پاشم که یادش نیاید چقدر بی اینستاگرام و پیجم دنیای این
روزهایم پوچ و بی هدف و هیجان شده است و ادامه می دهم:

مشکلی که نبود پرستو جون اما هستن کسایی که مشکل رو
می سازند و خودشون هم حل می کنن بعد قهرمان می شن!
پرستو که هیچ چیز از حرفم درک نمی کند کماکان نگاهم می کند
و من نیما رو مخاطب قرار می دهم:
_نبینم ساکتی نیما، عادت ندارم! چیزی شده؟ دمت رو چیده؟
حالا از نسیم چی می خواستین پرسین؟
مانی سرش را بلند می کند و نگاه بی قرار و در کمال بهت و
تعجبم، کمی شرمسارش را به من می دوزد و من می گویم:
_نسیم هیچ اتفاق خاصی از زندگیم نمی دونه مانی جان، هر چی
هست شب از خودم بپرس.
نیما صورتش از فشار خجالت و خنده سرخ می شود؛ آهسته لب
می زنم:

_اگه ازش خوشت اومده که هیچی دختر خوبیه، اما اگه سفارشِ
کاره ازش چیزی در نمی‌یاد خودت رو معطل نکن.

_خدا عمرت بده چی می‌شد تو زودتر می‌اومدی تو زندگیمون
من یه نفس راحت از دست این هیولا می‌کشیدم؟

از جا بلند می‌شوم که پرستو با ذوق می‌گوید:

_نفس جون، مانی می‌گفت می‌خواین یه مزونِ خاصِ زنونه بزنین
می‌شه منم یه روز پیامِ پشتون راستش یه سری ایده...

حرفش را قطع می‌کنم:

_حتماً عزیزم، بهت خبر می‌دم چه روزی آزادم که ببینمت.

و به طرف مادر مانی که فقط یک صندلی بین او و پریسا خالی
است می‌روم و کنارشان می‌نشینم.

مادرش تندی و تلخی رفتارم را به رویم نمی‌آورد و با محبت می‌گوید:

—خوبی دخترم؟

صادقانه جواب می‌دهم:

—گیجم.

لب می‌زند:

—حق داری.

شگفت‌زده‌ام می‌کند، مادرِ مانی می‌داند یک درد بی‌درمان دارم، می‌داند که مثلاً علیرضا را می‌خواهم، می‌داند دلم با مانی نیست و این دانستن‌ها امیدوارم می‌کند که شاید بتوانم رابطه‌ای دوستانه و صادقانه‌ای با او شروع کنم و استارت اولیه‌ی تحقیقاتم

را راجع به مردِ مرموز و چندان آوری که کنارش نشسته است را
تکمیل کنم.

باید بیای شیراز پیشمون، حتماً خوش می‌یاد.

راستش خیلی دوست دارم، فقط یه تحویل پروژه‌ام مونده اونم
چون استادمون سفرِ کاری براش پیش اومده تا الان طول کشید،
تموم بشه می‌یایم پیشتون.

پدرش با لحنِ باصلابتش در پاسخِ حرفایی که شنیده است
می‌گوید:

قدمت رو چشم عروس.

و نبردنِ نامِ مانی منظوری تلخ را پشتش پنهان می‌کند. برای
منی که همیشه در خانواده‌ای زندگی کردم که حرفا معنی داشت

و هیچ وقت از روی دل پاکی نبود، فهمیدنِ این مسائل خیلی ساده بود.

من دنیایی از حرص و عقده بودم که دوست داشتم به هر طریقی زهرم را بریزم حتی اگر به قیمت دفاع از دشمنم مانی تمام شود. کمی سمتش خم می شوم:

حیدرخان، درسته من با مانی اختلاف نظر داشتم و صلاح نمی دیدم ازدواج کنیم، اما الان ما کنار هم معنی پیدا می کنیم، نه تک تک... من که تنها جایی نمی رم.

و به سمت پریسا می چرخم و ادامه می دهم:

نه پریسا جون؟ احساس عجیبه واقعاً... شما دیگه بهتر از هر کی حال منو درک می کنی.

پریسا “بله‌ای” آرام می‌گوید و ماکان با حالی عصبی پای راستش را که روی پای چپش انداخته است مدام تکان می‌دهد که ناگهان گیسو با آن لحن شیرین و صورت مثل قرص ماهش برای مادر بزرگش شیرین زبانی می‌کند:

— مامان طناز، من با این خانومه رفتم بیمارستان، بغلم کرد و بوسم کرد کلی هم تو راه برام شعر خوند.

از گوشه چشم می‌بینم که پریسا ناخودآگاه گیسو را محکم‌تر به آغوش می‌کشد. طناز جون با نهایت تسلط می‌گوید:

— قربونت برم مادر، دستِ نفسِ جون درد نکنه...

نگاهم به سمت نیما و مانی و پرستو برمی‌گردد، نیما که ترسش ریخته است با دو دستش نامحسوس علامتِ پیروزی نشان می‌دهد و پرستو ریز می‌خندد.

اما مانی، امان از مانی بعد از عقد که مثل دختر چهارده ساله‌ای شده است که اولین مرد زندگی‌اش را می‌بیند، حال و هوایش پر از شرمساری و بهت و سردرگمی است.

و با حال عجیب چشم‌هایش که دیگر از سیاه چاله‌های عمیق و بی‌انتهایش نمی‌ترسم مرا به طرز خاصی خیره نگاه می‌کند در حدی که پدر روشن‌فکر و بی‌خیال من اخم‌های درهم می‌رود و بحثی راه می‌اندازد تا مانی مجبور به شرکت در بحث و صحبت با دیگران می‌شود.

بقیه‌ی مراسم تا لحظه‌ای که به پیشنهادِ نیما در بابِ این که شب عقد است و باید کمی شادی کنیم، داشت با آرامش پیش می‌رفت.

در کمالِ خونسردی در مقابل رفتار سرد و نگاه‌های بهت‌زده
دیگران از جا برمی‌خیزد بی‌هیچ خجالتی به سمت تلویزیون هال
می‌رود و "USB" اش را به آن وصل می‌کند و بعد از کمی کلنجار
و ناامیدی از سیستم پخش صدای کم و بی‌کیفیتِ تلویزیون
آهنگِ عروسِ مهتاب در سالن طنین می‌اندازد.

خنده‌ام می‌گیرد هیچ‌وقت شخصی را در اطرافیانم نداشتم که
حتی در این شرایط و فضای سنگین این‌قدر روح سرزندگی و
شیطنت درش موج بزند.

همان‌طور که بشکن می‌زند و قره‌ای‌ریزی می‌دهد اول به سمت
من می‌آید و دستم را می‌گیرد و سپس با هم به سمت مانی که
صورتش از عصبانیت و شاید شرم به وضوح سرخ شده، می‌رویم.

شیطنتِ نیما به من هم سرایت می کند و با لبخند منتظر نگاهش
می کنم، در بین صدای دست زدن هایی که جان می گیرند، از جا
بلند می شود و روبه روی هم وسط سالن می ایستیم.

نیما و پرستو هم دست ماکان و پریسا را می گیرند و به ما ملحق
می شوند.

به نرمی بدنم را با ریتم آهنگ تکان می دهم برای منی که عاشق
رقصیدن هستم و تنها خاطره شاد و زیبایم از ناتالی رقص های
خاص و فوق العاده اش می باشد، موضوع خیلی راحت تر است تا
مانی که انگار هنوز عضلاتش از انقباض حرکت ناگهانی نیما
خشک و بی حرکت باقی مانده اند.

DONYAIEAMNOE

اما همان ثابت ایستادنش و رسمی و خشک، بشکن زدنش بر تمام
جذابیت‌هایش می‌افزاید، تنها شغلی که به او نمی‌آید بیزینس‌من
بودن و صاحب تولیدی لباس و وارد کننده پارچه است.

او زاده شده است برای مانکنی و علی‌الخصوص بازیگری که سخت
درش مهارت هم دارد.

نیما و پرستو دورمان می‌چرخند و می‌خوانند:

—امشب تموم عاشقا با ما می‌خونن یک‌صدا

می‌گن تویی عاشق‌ترین عروس دنیا

و نیما با نگاهش به من اشاره می‌کند و خودش از خنده خم

می‌شود، پرستو می‌گوید:

—جای شقایق و مازیار هم خالی...

مانی با پشت دستش عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد اما انگار حتی
ماکان و طنازجون و عمه‌توران هم از وضع به وجود آمده، به وجد
می‌آیند و کنارمان می‌ایستند و با ذوق دست می‌زنند.

نمی‌دانم رقصم برای دل خودم می‌باشد یا نیتم به رخ کشیدنِ
مهارتم برای مانی است و یا سوزاندن دل پریسایی که گویی شاهد
مراسم عزاداری یکی از نزدیک‌ترین عزیزانش می‌باشد.
هر چه که هست به رقص عشوهای نامحسوس اضافه می‌کنم و
دستای خشک شده مانی را در دست می‌گیرم و برایش لب
می‌زنم:

یه جفت چشم سیاه و یه حلقهٔ طلایی

یه فرشِ یاس و الماس

دلی که شد فدایی

آره من مستِ مستم

با این عهدي که بستم

پیش اون آینه چشمت

وای نپرس از من کی هستم

نیما با اشاره به مانی می گوید:

– تو رو می گه ها

و من ناخودآگاه به حلقه های طلایی ساده ای که این روزا همه

پس از چند روز دوستی دست هم می کردند، نگاه می کنم.

همه لبخند به لب داریم و من در لحظه ای که می خواهم چرخ

بزنم، تازه متوجه می شوم که مانی چقدر محکم دستانم را در

دست گرفته است؛ جا می خوردم، با قلبی که تپش بی امانش

دست من نیست و حالی خوب اشاره می کنم کمی دست راستش
را شل کند تا بتوانم بچرخم و دوباره سر جای خودم برمی گردم.

آهنگ دارد تمام می شود اما نیما اعتراض می کند همان جا
بایستیم مهناز خانم ملاقه به دست محو تماشای ما شده است و

عمه چشم غره می رود:

_شام یخ می کند.

نیما با لبخند می گوید:

_یه آهنگ دیگه خانم زرباف، تا عروسی این قرها تو کرمون
خشک می شه.

عمه سری تکان می دهد و به سمت آشپزخانه می رود و آهنگ
بعدی شروع می شود.

گاهی می‌شد با کمی تخیل لحظه‌ای فارغ از هر چه که بود و هست از ته قلب شاد شد.

وقتی نگاه گرم مانی حرکات حساب شده و پر نازم را دنبال می‌کرد چه اهمیتی داشت لحظاتی باور کنم که این اتفاقات واقعی است و من آرزوی این لحظه‌ها را با فرید نداشتم، چه اهمیتی داشت بیست سال پیش چی شد؟ و کی به سمایی فکر می‌کرد که خودم نفس‌های آخرش را شمردم تا تمام کرد. پشت پلک‌هایم داغ شد، ثانیه‌ای چشمانم را بستم و سریع باز کردم، هر چقدر در نبش قبر خاطرات دردناکم مهارت داشتم اما نقاب زدن و در لحظه زندگی کردن هم از قدرت‌های ستودنی‌ام بود، برای همین با همه توانم رقصیدم حتی با گیسوی کوچکی که از بزن برقص ساده ما سخت هیجان‌زده شده بود، با پریسا رقصیدم

و هر آنچه لازم بود به زبان بگویم با نگاهم برایش توضیح دادم، با
پرستو هم کوتاه رقصیدم و دست آخر زمانی که باز رو به روی
مانی قرار می‌گیرم باز با شیطننت برایش می‌خوانم:

«عاشقم کردی حال دلو بد کردی

بی‌خیال آخه دست تویه دیگه قلق دل وامونده

تو چی کار کردی آتیشی به پا کردی

می‌دونی نباشی می‌گیره دلی که پیش تو جا مونده

و با عشوه‌ای دورش می‌چرخم، نیما آهسته لب زد:

نه دیگه امشب رو کاناپه نمی‌خوابین

و برای اولین بار من و مانی باهم می‌خندیم که ناگهان صدای

اهنگ قطع شد و عمه گفت:

بفرمایید شام یخ کرد

جمع گرم و پرهیاهو به ناگهان آرام می‌شود و همه به احترام
حرف عمه، به سمت میز شام حرکت می‌کنند و من تا می‌خواهم
قدمی بردارم، مچ دستم درون دست داغ مانی اسیر می‌شود.

یه لحظه وایسا.

آرام می‌ایستم تا نیما و پرستو هم از کنارمان رد می‌شوند.
جریان نسیم مال قبل از قول و قرارهامون بود، من اون موقع بهت
اعتماد نداشتم...

به مچ دستم که زیر فشار انگشتانش سرخ شده نگاه می‌کنم، با
لبخندی می‌پرسم:

الان بهم اعتماد داری؟

کلافه دستم را رها می‌کند و پشت گردنش می‌برد:

—ببین...

حرفش را قطع می‌کنم:

—الانم اعتماد نداری ولی مانی کاش رو بازی می‌کردی کاش از اول می‌گفتی من مهره تو هستم واسه تصفیه حسابت با فربد، کاش تو هر سوراخ سنبه زندگیم سرک نمی‌کشیدی، کاش از همه اطرافیانم جاسوس نمی‌ساختی، کاش همیشه یه بپا دنبالم نمی‌فرستادی... من که بهت روز اول گفتم اگه مشکل پوله به خودم بگو، حالا حدس نمی‌زدم پول بابام نیست موضوع یه پول دیگه‌اس، باور کن کمکت می‌کردم اگه راستش رو می‌گفتی...اما یه بازی مسخره راه انداختی که من فقط هفت روز وقت می‌خوام، که به سه روزم نکشید... برام جالبه تو اون هفت روز به چی می‌خواستی بررسی؟ مثلاً مقدمه‌چینی کنی بگی شروین آدم

فربد؟ یا اسمت رو پلیس فتا داره؟ یا من می‌خوام تسویه حساب کنم؟ یا شایدم می‌خواستی با یه قاتل از نزدیک معاشرت کنی؟
نگاهش فریاد می‌زند که خسته شده است، شاید او هم مثل من در زندگی بازیگری می‌کند که این چنین پریشان و درمانده است
آهسته لب می‌زند:
_تو قاتل نیستی.

نیم قدمی بهش نزدیک می‌شوم:
_قبلاً خیلی مطمئن می‌گفتی هستم و مطمئن باش که هستم،
من با کشتن زمان، با نگاهم، با افکارم خیلی آدم کشتم، پس
قاتلم...

سپس یک نیم قدم دیگر نزدیکش می‌شوم، عجیب است که
این قدر حال و هوای مان روی هم تأثیر می‌گذارد، چون حس

می‌کنم از نزدیکی‌ام دمش را با لذتِ دو صد چندان به شامه
می‌کشد.

هیچ‌وقت تحت‌تأثیرِ هورمون‌ها، این‌قدر زود باورها را رو عوض
نکن...

و سریع ازش دور می‌شوم و به سمت میز شامی می‌روم که دلم
می‌خواهد روی سر همه خرابش کنم، جای من و مانی را کنار
هم خالی گذاشته‌اند، وقتی می‌نشینیم نیما از کنار دستم جوری
که فقط من و مانی بشنویم می‌گوید:

ندید بدیدها داشتن ماچ و بوسه می‌کردین؟ در این حد؟
با حرص می‌گویم:

DONYAEMAMNOE
تا این حد نیما جون، شامت رو بخور.

بهت‌زده به پرستو می‌گوید:

این تا دیشب اخلاق داشت‌ها، بین نتیجه وصلت با این چیز
اخلاق چیه!

مانی بشقابم را برمی‌دارد و برایم غذا می‌کشد، دقیقاً غذاهایی که
دوست دارم و نگاهِ متعجب طناز جون و نگاهِ پر حسرتِ پریسا را
به دنبال خودش می‌کشد.

من نمی‌دانم در ذهن او چه می‌گذرد واقعاً می‌خواهد فیلم بازی
کند تا زودتر پدر و مادرش راهی شیراز بشوند؟ به پریسا بفهماند
که باید دل بکند و راهش را مشخص کند؟ یا او هم حسرتی در
گوشه دلش نشسته است و خاک می‌خورد و من آرزوی بر باد
رفته‌اش با شخص دیگری هستم و یا...

DONYAEMAMNOE ***

اولین باری که چمدان به دست از این خانه بیرون آمدم، می‌خواستیم با پدرم و ناتالی کلِ تابستان را به سفر برویم، در خانه که پشت سرمان بسته شد و سوار پیکانِ سفید رنگِ آژانس شدیم احساسِ رهایی عجیبی داشتم و می‌خواستم در همان حال که بوی خوش‌آیندِ حضورِ ناتالی کنارم بود و امنیتِ حضورِ پدرم وجودم را غرقِ آرامش کرده بود، برایش از تابستان سال قبل بگویم، همه اتفاقات به ترتیب در ذهنم مرور شد و تا خواست از دهانم بیرون بیاید، خشکم زد و ترسیدم.

یادم می‌آید می‌ترسیدم که بعد از گفتن حقیقت، دیگر دختر یکی یک دانه و دوست داشتنی‌شان نباشم که دیگر همین قدری هم که برایم وقت می‌گذارند هم ازم گرفته شود، که مرا نخواهند و رهایم کنند و از آن زمان تا همین لحظه‌ای که مانی چمدان

کوچکم را در صندوق عقب ماشینش می‌گذارد این ترس با من
زندگی می‌کند و در تمام جانم ریشه دوانده است.

مانی اصرار می‌کند که نیما ماشینم را بیاورد و خودم همراهش
بروم، بی‌چون و چرا قبول می‌کنم، تا این لحظه من روی صحنه
بودم و داشتم با نهایت توانم نقشم را بازی می‌کردم، حس می‌کنم
الان زمانی است که فرصت دارم روی صندلی راحت بنشینم و
بازی مانی را نظاره کنم.

هنوز چند لحظه از روشن کردن ماشینش نمی‌گذرد که در حال
دور زدن می‌گوید:

من هیچ‌وقت تحت‌تأثیر هورمون‌هام هیچ کاری انجام ندادم چه

برسه به این که باورم بخواد عوض شه...

ابروهایم بالا می‌پرند، لب‌هایم کش می‌آیند چه قدر حرفم برایش
سنگین تمام شده بود که برای اولین بار بی‌طاقت می‌خواهد حرف
بزند و از خودش دفاع کند:

من نمی‌خوام لی به لالات بذارم که رام به تخت باز بشه، اگه
حرفی می‌زنم نظر واقعی‌ام هست، این رو بدون بخوام راهش رو
خیلی خوب بلدم، دیگه به من از این تیکه‌ها ننداز!
نمی‌خواهم عصبی‌اش کنم اما بی‌اختیار رد خنده فرو خورده‌ام در
لحتم می‌نشیند:

چه حساس بودی شما آقای ملک‌زاده.

لحظه‌ای به سمتم می‌چرخد و با جدیت زمزمه می‌کند:

متنفرم وقتی می‌گی آقای ملک‌زاده!

از چیش بدت می‌یاد؟ فامیلی‌ات رو دوست نداری؟ یا غریبه

خطاب کردنت آزار دهنده‌اس؟

با تأسف سری تکان می‌دهد:

نفرتِ تو لحت آزار دهنده‌اس!

نفسِ عمیق و پرحرصی می‌کشم:

واقعاً نمی‌بینی چه گندی زدی به زندگیم؟ می‌خوای لحنم

عاشقانه باشه؟

پیچِ خیابان را با بیشترین حالت ممکن می‌پیچید و تکان سختی

می‌خورم:

صد سالِ سیاه نمی‌خوام لحت عاشقانه باشه، تو هم واقعاً

نمی‌بینی از چه دردسرهایی نجات دادم؟

تا نوکِ زبانم می‌آید که بگویم تا ته قضیه شروین و اتفاق‌هایی
که پشت پیجم افتاده است را تا خودم نفهمم، نمی‌توانم مطمئن
باشم از دردسر نجات پیدا کرده‌ام یا از چاله به چاه افتاده‌ام اما
زبان به کام می‌گیرم و در سکوت به روبه‌رویم خیره می‌شوم.
نمی‌تواند سکوت‌م را تاب بیاورد:
_نفس.

به سمتش می‌چرخم به شیشه پنجره تکیه می‌دهم و سعی
می‌کنم لحنم آرام باشد.

_دوست نداری یکم برام فداکاری‌ها رو بشکافی شاید منم کمی
قدردان زحمات بشم؟ مثلاً دوست نداری توضیح بدی فربد دقیقاً
بهت چی گفته که تو از هول دفاع از من دفترم رو ازش می‌دزدی
و از لندن برمی‌گردی تا قهرمان بشی؟ یا مثلاً یکم راجع به نحوه

آشنایات با شروین حرف بزنی؟ دوست نداری بگی از چی
می ترسی که همه جا سایه به سایه دنبالم بودی؟ یا چه دلیلی
داره بدونی من کدوم شعر از کتاب کدوم شاعر رو خیلی
می خونم؟ یا چرا اول با سما محکومم می کنی الان تبرئه شدم؟
از خانواده ات چی؟ از این که کی توران زن بابات شد و کی جدا
شد؟ تو واقعاً نمی دونستی سما دختره تورانه؟ به خاطر مرگِ
خواهرِ ناتنی ات کینه گرفتی و سراغم اومدی؟ پولت رو فربد
خورده؟ فرشته نجات آدم های فریب خورده ای؟ فازت چیه؟ تو یه
قدم بردار بعد انتظار داشته باش قدردانت باشم.

روبه روی پارکینگِ برجِ محلِ اقامتش می ایستد و در حالی که
منتظر باز شدن در می باشد لب می زند:

من الان هر چی بگم تو باور می کنی؟

شالم را از دور گردنم باز می‌کنم و با دنباله‌اش کمی خودم را باد
می‌زنم و جواب می‌دهم:

قطعاً نه هر چیزی که بگی، اما می‌تونی شانست رو امتحان کنی،
فکر کنم تا الان من و تو خوب تونستیم راست و دروغ حرف‌های
هم رو تشخیص بدیم.

تنها یک کلام می‌گویی:

باشه!

در پارکینگ مخصوصش پارک می‌کند، می‌پرسم:

باشه چی؟

بهت می‌گم یکم صبر کن.

از ماشین پیاده می‌شویم و آسانسور در لابی می‌ایستد به طرز
غیرقابل باوری جدی و سرد سوئیچ ماشین مرا از نیما می‌گیرد و

نمی‌گذارد بالا بیاید و درِ آسانسور در بینِ بد و بیراه‌ها و
چرت‌وپرت‌هایی که نیما می‌گوید محکم بسته می‌شود.

بی‌پروا خیره نگاهش می‌کنم تا آسانسور می‌ایستد، درِ خانه‌اش
را که باز می‌کند اول من داخل می‌شوم تا می‌خواهد پا به داخل
خانه بگذارد ناگهان می‌گوید:

—آه، چمدونت رو جا گذاشتم الان برمی‌گردم
در را پشت سرم می‌بندم مانتو و روسری‌ام را در می‌آورم و روی
دسته‌ی اولین مبل می‌اندازم، خانه‌اش از تمیزی برق می‌زند.

به طرفِ تنها اتاقِ خانه‌اش می‌روم و با همان نگاه اول متوجه
می‌شوم رنگِ ملحفه‌ها و روتختی تغییر کرده است بینِ رفتن به
سمت تخت و باز کردنِ درِ کمدش، اول تصمیم می‌گیرم درِ کمد
را باز کنم و حسِ سرخوشی عجیبی از آن همه نظم و رنگ

وجودم را دوباره پر می کند، کمد دوم را که باز می کنم می بینم
نصفش خالی است، پوزخندی روی لبم جا خوش می کند و به
سمتِ تختِ می روم بالش را از زیر لحاف بیرون می کشم و بی اراده
به بینی ام نزدیک می کنم بوی مایع شستشو و نرم کننده می دهد
پوزخندم پهن تر می شود و با صدایش قلبم در سینه فرو می ریزد:
_گفتم بد خواب نمی.

در حالی که قلبم تندتند می کوبد به سمتش می چرخم:
_خیلی بهت فشار آورده یه کلمه بهت گفتم هااا، از اونایی که تا
صد بار بدتر طرف رو نچزونی آروم نمی شی نه؟ اصلاً تو خدای
اراده و کنترل به نفست هستی خوب شد؟

چمدان را داخل اتاق می گذارد و همان جا می ایستد، بالش را با
حرص روی تخت پرت می کنم و با خصومت می گویم:

یه جوری رفتار می کنه انگار چه خبره! تو هم لازم نکرده واسه
من دم از مهره مارت واسه نفوذ به تخت کسی حرف بزنی، من
نخوام هیچ مردی جرأت نمی کنه از ده متری ام رد بشه، پس این
بحث رو تمومش کن!

می خواهم از کنارش رد شوم که با شنیدن حرفش انگار سطل
آب یخ روی سرم خالی می شود:

ولی فرید چیزه دیگه ای می گفت!
با نفسی بند رفته و تنی که تمام عضلاتش گرفته است و تیر
می کشد، همان جا می ایستم، نمی داند که چه حالی هستم که با
بی رحمی ادامه می دهد:

خیلی اصرار داشت باهات رابطه داشته باشم، هم ویس هاشو
دارم هم چت هامون رو...

گلویم صحرای ترک خورده از بی‌آبی است و قلبم زیر بار
حرف‌هایش از درد مچاله می‌شود.

می‌آید دقیقاً روبه‌روی صورتم می‌ایستد و با همان صورتِ ماسکه
شده همیشگی‌اش که دوباره برگشته است و لحن سردش ادامه
می‌دهد:

خوبه گاهی اصرار به دونستن حقیقت نکنی، چرا خشکت زده
مگه تو ماشین ازم جواب نمی‌خواستی؟ از فرید شروع می‌کنم و
این که گفت رابطه‌اش با تو بدترین رابطه زندگیش بوده گفت منم
امتحان کنم ببینم هنوزم...

فریاد می‌کشم:

خفه شو!

اما مانی کوتاه نمی‌آید چه جنونی درش شعله می‌کشد که
این‌گونه بی‌رحمانه می‌سوزانتم، نمی‌دانم:

...حتی قلقت رو برام توضیح داده، می‌دونی گفت اگه ازت فیلم
بگیرم براش بفرستم برام چه کارها می‌کنه؟ می‌دونی من به مرد
بودنم ازش ترسیدم، از جنونش، از حرفاش ... می‌دونی تصمیم
دارم به هر دری بزنم، هر کاری انجام بدم که دیگه دستش به تو
نرسه و تو با اون پسره بی‌خاصیت بی‌غیرت بری یه جای این دنیا
گم و گور شی تا خیالم راحت شه؟ می‌دونی بعد از مرگِ سما
فهمیدم فقط یه لحظه غفلت از اطرافیانت زندگیشون رو به باد
می‌ده؟ برات این‌قدر سخته بفهمی برام مهمی، نمی‌خوام آزار
ببینی بیفتی دست یه مشت روانی؟ اون وقت از من طلب‌کارم
هستی؟ من نمی‌دونم تو گذشته‌ات دقیقاً چه غلط‌هایی کردی و

حرفای فربد تا چه حد راست و تا چه حد دروغ، فقط می‌دونم
اون مریضه... من نمی‌خوام تو هم مثل سما نابود بشی برام مهم
نیست که خفه‌خون گرفتی اما یه جایی ته دلم مطمئنم اونی که
تو دفتر خاطرات تو توصیف شده فربده! اونی که سما رو کشت
فربده! نمی‌خوام تو نفر بعدی باشی... حالا این که چرا منم
خفه‌خون گرفتم رو هم برات می‌گم، فقط امون بده، بذار ببینم
دارم چه غلطی می‌کنم، این قدر عذابم نده.

لبخندی می‌زنم و در دل می‌گویم "کجا بودی قهرمانِ سوار بر
اسب وقتی من نفر اولی بودم؟ و دومی سما بود"

-چرا حرف نمی‌زنی؟ چی الان از ذهنت گذشت؟

باز لب‌هایم به لبخند گشوده می‌شوند، از من چه توقعی دارد
وقتی حریمم را این‌گونه وحشیانه می‌درد و نصفِ شنیده‌هایش

را به آن چه خودش فکر می کند درست است وصله پینه می کند
و مثل یک سیلی دردناک به صورتی که خودش به ضرب سیلی
سرخ است، بی رحمانه می کوبد، با همان لبخند می گویم:

-مانی؟

در سکوت نگاهم می کند.

-می دونی بزرگ ترین درد من همین الان چیه؟

“نه” آرامی از میان لب هایش بیرون می آید.

-اینه که آدما اون اتفاقی رو از حقیقت باور می کنن که دوست
دارن باورش کنن!

دستانش را به نرمی روی بازوهایم می گذارد:

DONYAEMAMNOE

-چرا حرف نمی‌زنی که باورها رو تغییر بدی؟ چرا الان مثل هر
دختری دیگه‌ای جیغ و داد راه نمی‌ندازی، گریه نمی‌کنی؟ چرا
هیچ رفتارت طبیعی نیست؟

دستم را روی قلبش می‌گذارم و دکمه پیراهنش را لمس می‌کنم
و آرام زمزمه می‌کنم:

-تو چرا این قدر در مورد من و مسائلم بهم می‌ریزی؟
خوبی رابطه سریع، کوتاه مدت و بسیار عجیب غریب من و مانی
این هست که حرف هم را خیلی خوب می‌فهمیم، حال چشمانش
عوض می‌شود و برقش که رو به خاموشی می‌رود می‌فهمم
ناراحت شده است.

ضربه‌ای آرام روی قفسه سینه‌اش می‌زنم و صادقانه می‌گویم:

-مانی این راه رو نرو... من تهش رو می‌دونم، به خدا نمی‌خوام
بهت تیکه بندازم، بگم برات چی می‌شه؟ اسیرِ من می‌شی اما نه
عاشقانه، نه مدلی که لیاقت هر آدمیه، اسیرِ احساسِ ترحمت
می‌شی و با توجه به این که الان دیگه زن و شوهریم و همه این
کلمات بار روانی بالایی دارن می‌خوای بمونی که باز بتونی به
زندگی من تسلط پیدا کنی و خوشحالم کنی... نمی‌دونم چرا
گاهی یه جوری می‌شناسمت که انگار یه عمره باهات بزرگ شدم
و می‌دونم تو چه جور آدمی هستی، شاید بخش سیاه و تاریک
زندگیت برای من بوده اما دارم می‌بینم چقدر دلت می‌خواد همه
شرایط رو کنترل کنی شده به زور به همه کمک کنی، حواست
به همه چیز و همه اطرافیانست هست، آدمی مثل تو نباید خودشو
درگیر زندگی "من" کنه چون اینی که روبه‌روت ایستاده یه عمره،
بین مانی یه عمره زجر کشیده اما ترحمِ حتی پدر و مادرش رو

به جون نخریده، هیچ وقت از هیچ کس هیچ چیزی به زور
نخواسته، محبت و توجه که سر جای خودش، حتی از همین
فربدی که داری ازش حرف می زنی... پس این جووری رفتار نکن.
هنوز با چشمان دلخورش در نزدیک ترین حالت ممکن به من
ایستاده است.

-چه رفتاری؟

چشمانم را می بندم، تپش های قلبش را زیر انگشتانم حس
می کنم من یک بار با فربد تا آخر این راه را رفتم، آخر قصه را
خوب می دانم. چشمانم را باز می کنم و مطمئن لب می زنم:

-نمی تونی تصور کنی چند تا مرد برام دم از عشق و عاشقی زدن،
از رمانتیک ترین نوع رفتار تا تهدید به مرگ و خودکشی اما برام
گذشتن از هیچ کدوم سخت نبود، چون اونا یه نفس دیگه رو

می‌دیدن و می‌خواستن... اما تو یه چیزایی رو می‌دونی، ولی با این پشتِ کارت بعید نیست از بقیه مسائل سر دربیاری که ممنون می‌شم بذاری خودم بهت بگم، با دونستن یه سری مسائل دم از حمایت می‌زنی واژه‌ای که برای من خیلی سنگینه... سختش نکن مانی چون اگه روزی که بر فرض محال از عشقت بمیرم هم باهات نمی‌مونم، پس یه تراژدی جدید به زندگی دوتامون اضافه نکن.

نفس‌هایش سنگین می‌شود و بازدمش پوست صورتم را می‌سوزاند، دستش را آهسته فقط چند لحظه‌ای کوتاه روی دستم می‌گذارد و بعد دستم را از روی قفسه سینه‌اش برمی‌دارد، آرام پایین می‌آورد و به نرمی هر چه تمام‌تر رهایش می‌کند و هم زمان لب‌هایش از هم فاصله می‌گیرد و "باشه‌ای" ضعیف

می‌گوید و به همان شکلی که وارد اتاق شد از آن خارج می‌شود
و من را با یک چمدان و یک نصفه کمد خالی و تختی که هیچ
اثری از بوی ادکلنش ندارد، تنها می‌گذارد.

فصل هشتم

"شب عقد"

پاسی از شب گذشته و هنوز با همان لباس‌های محضر روی مبل
حال در تاریکی نشسته است و آن‌قدر فکرهای مختلف هر لحظه
در سرش آمده و رفته است که لحظاتی بیش تا انفجارش نمانده
است.

دستی به پیشانی دردناکش می‌کشد و بی‌اراده گوشی موبایلش
را برمی‌دارد و برای نیما می‌نویسد:

-فردا چه کاره‌ای؟

جواب به سرعت هر چه تمام‌تر می‌آید:

-قربون غرورت برم من عشقم که نمی‌تونی عینِ آدم
معذرت‌خواهی کنی، برنامه فردام به تو ربطی نداره عزیزم.
لبخندِ خسته‌ای روی لبانش می‌نشیند چقدر خوب بود او را در
زندگیش داشت تنها کسی که نباید دست و دلش بابت بودن یا
نبودنش بلرزد.

هنوز گوش‌اش را قفل نکرده بود که دوباره پیامی از نیما روی
صفحه نقش می‌بندد.

«بدبخت الان رو کاناپه خوابیدی که یاد من و سگ اخلاقیست
افتادی و گرنه که می‌گن شبِ زفاف کم از صبح پادشاهی نیست
دیگه یاد نمی‌یاد یه شرطی‌ام داشت گویا!»

مانی سری از روی تأسف تکان می‌دهد؛

«این قدر من این نفس رو دوست دارم، این قدر خوشم می‌یاد

جزت می‌ده، خدا فرستاده حق منو ازت بگیره»

تایپ می‌کند:

«بگیر بخواب»

و دوباره به پستی مبل تکیه می‌دهد که ناگهان درِ اتاق باز

می‌شود و دختر شبیه به آن‌چه که فقط در نقاشی‌ها دیده بود

جلویش می‌ایستد، با موهای باز و پریشان و پیراهنِ بلندِ

مخصوصِ خوابش؛ چشمانش را در نورِ کمی که از اتاق بیرون

می‌تابد حریص می‌کند تا هر چه بیشتر نگاهش کند و از این

حالش بیزار است.

-پاشو برو لباسات رو عوض کن، احساس کردم الان از غصه
چروک شدن لباسات تا صبح وایمیستی.

و کوتاه می خندد، نگاهش به طرح لبخند اوست که از جایش بلند
می شود و مشتاق از پیشنهاد دختر به سمت اتاق می رود.

لباس هایش را با دقت به چوب لباسی می زند و لباس های راحتش
را تن می کند و ناخودآگاه سرکی به قسمت لباس های دختر
می زند و با دیدن کمد منظم و با دقت چیده شده لبخندی محو
روی صورتش می نشیند.

-پسندیدی؟

این بار نوبت اوست که شوکه به سمت در اتاق بچرخد.

-خوبه.

دختر پا داخل اتاق می گذارد و با سرخوشی می گوید:

-کلی از روت تقلب کردم، مامانت وسواسی بود یا بابات؟

وسطِ اتاق می‌ایستد اما ذهنش به روزهای دور گریز می‌زند:

-هیچ کدوم!

چند لحظه‌ی کوتاه در سکوت می‌ایستد و سپس ادامه می‌دهد:

-پدرم همیشه مرد موفق و سرشناسی بود، اما یه دوره، یه دوره

جهنمی رفیقش سرش کلاه گذاشت، زندگی مون داغون شد، کلی

اتفاق بد افتاد...

آن قدر سعی می‌کرد که از میان جملاتش اطلاعات بیشتری برای

دختر باهوش روبه‌رویش رو نکند که حرف زدنش خشک و با

مکث‌های فراوان همراه بود.

دختر آرام و مشتاق روی تخت می‌نشاند و زمزمه می‌کند:

-رفیقش احمد امامی رو می‌گی دیگه پدر فربد؟

بازی بی در و پیکری شده است هر دو نفر به قدر کافی باهوش هستند و تا توانستند از هم اطلاعات به دست آورده‌اند.

سرش را به علامت تأکید تکان می‌دهد اما پی حرف خودش را می‌گیرد:

-از بینِ اون همه اتفاق بد یکیش این بود که پدرم کنترل اعصابش رو از دست داد و دست رو مادرم بلند می‌کرد اون موقع‌ها من فقط می‌خواستم ماکان آسیب نبینه، که نترسه، که نشه...

و نفسش با سنگین‌ترین آه ممکن همراه می‌شود و لبه‌ی دیگر تخت می‌نشیند و آرام ادامه می‌دهد:

-نشه اینی که الان شد ...

دختر به تاج‌تخت تکیه می‌دهد و آرام زمزمه می‌کند:

- شما واقعاً اون موقع ها خانواده امامی رو نمی شناختین؟ البته

اگه می شناختی که باهاش شریک نمی شدی می شدی؟

همان طور که چشم به زمین دوخته است جواب می دهد:

- نه نمی شناختیم. تا زمانی که فربد شروع به دخالت تو کارهام

نکرد نمی دونستم پسر احمد، ما باهاشون رفت و آمد خانوادگی

نداشتیم شما داشتین.

دختر با حسرتی باور نکردنی می گوید:

- ای کاش نداشتیم.

و او مکث می کند به احترام قلبی که می داند چقدر سخت و

بی منطق شکسته شده است. مثل همیشه دختر زودتر از او به

خودش می آید و می گوید:

- خب داشتی می گفتی...

دستی در میان موهایش می کشد و در حالی که هنوز نگاهش
روی زمین خاطراتش را دنبال می کند با صدایی که به نسبت
چند لحظه قبل بیشتر گرفته و خش دار شده است می گوید:

-ماکان خیلی می ترسید، خیلی بی قراری می کرد وقتی خوابش
می برد، ترس به جون خودم می افتاد، دلم نمی خواست مادرم
آسیب ببیند ولی تو اون سن در خودم جرأت مخالفت با پدرم رو
هم نداشتم این شد که می نشستم تمام کمد ها رو مرتب می کردم
همه ی لباس ها رو تا می کردم، رنگ ها رو به ترتیب می چیدم و
این عادت روم موند..

زمزمه لطیف دختر را می شنود:

-باورم نمی شه!!!

بالاخره سرش را به سمت او می چرخاند:

-چرا؟ الان می‌خوای مسخره‌ام کنی که این یه عادت زنونه‌اس؟

چشمانِ خوش‌رنگِ دختر در کنارِ نور کمِ جانِ آباژور تیره‌تر از همیشه به نظر می‌آید:

-من اصلاً تو ذهنم از این دسته‌بندی‌های کارِ زنونه و مردونه ندارم، برام عجیبِ که اولین باره از احساسات حرف می‌زنی، از این که ترسیدی...

خیره به چشمانش آرام می‌گوید:

-من خیلی جاها از خیلی اتفاق‌ها ترسیدم نفس.

این نفسی که می‌گوید با همیشه فرق دارد لحنش شبیه

رفیق‌های قدیمی می‌شود که دردی مشترک دارند.

-ولی من همه عمرم ترسیدم، می‌فهمی چقدر سخته؟

دیگر نمی‌تواند نگاهش کند، چشمانش فضای اتاق را بی‌هدف
می‌کاود و لب می‌زند:

-می‌فهمم.

دختر می‌گوید:

-پس چرا...

و نیمه‌ی راه پشیمان می‌شود. مانی اما حس می‌کند لحظاتی
قفسه‌ی سینه‌اش سنگین می‌شود، چگونه می‌توانست برایش
شرح دهد که او هم فقط تصویر آن نفسی را می‌دید که الان
می‌داند پشتش شخص دیگریست. برای اولین بار است که این قدر
دست و دلبازانه صداقت خرج هم می‌کنند:

-چون منم مثل همون آدمایی که گفتم اون تصویری که ساختی
رو می‌دیدم، چون منم دارم با تو یه سری حقیقت‌ها رو می‌فهمم

و شکهام، چون من قبلاً هر چی ازت دیدم به ظاهر نشون می‌داد
هیچ چیز و هیچ کس برات اهمیت نداره...

-توران کی زن پدرت شد؟

-تو همون دورانِ نحس، اینم جزء نقشه احمد بود، من نمی‌گم
پدرم مرد نجیب و بی‌نقصیه اما احمد خوب تونست تموم
دکمه‌های سیاه وجودش رو فشار بده و ازش یه آدم منفور بسازه.
دختر در جایش جابه‌جا می‌شود و می‌پرسد:

-شماها فهمیدین با هم ازدواج کردن؟ چطور عمه توران راضی
شد زن دوم مردی بشه؟ چه جوری زوری عقدش کردن؟

و زیر لب ناخودآگاه زمزمه می‌کند:

-البته شما خانوادگی تخصص دارین در این زمینه.

مانی دم عمیقی می‌گیرد و آهسته می‌گوید:

-اره فهمیدیم ازدواج کردن اما بهتره چراش رو از خود توران
بپرسی، این دیگه حریم زندگی خودشه.

دختر ناخوداگاه روی زانوهایش از سر تخت با حرص مسافتی را
به سمت مانی می‌رود و بازویش را چنگ می‌زند و صدایش
بی‌اختیار بالا می‌رود:

-پس تو حریم می‌فهمی چیه؟ آره؟ فقط حریم من تو دنیا برای
هیچ کس اهمیت نداشت؟

مانی از فشارِ زیاد انگشتان ظریف دختر به روی بازویش متعجب
می‌شود و به صورتِ رنگ پریده‌اش نگاهی می‌اندازد:

-نفس؟

-نفس و دردِ بی‌درمون، جواب منو بده! به چه حقی می‌اومدی تو

اتاق من؟ دست به وسایلم می‌زدی؟ هان؟ اون جا حریم من نبود؟

دفتر خاطراتم حریم من نیست؟ اصلاً اولین بار چه جوری به
خودت اجازه دادی پات رو بذاری تو اتاق من؟ بدن من حریم من
نیست منو مثل وحشی‌ها بردی دکتر زنان؟ می‌دونی چی به من
گذشت؟

مانی از حالِ عصبی دختر و لب‌هایش که هر لحظه سفیدتر
می‌شدند و بیش‌تر می‌لرزیدند، ترسید.
به طرفش نیم‌چرخ زد و آرام گفت:
-باشه حق داری آرام باش.

دستِ نفس‌مشت می‌شود و جایی میان سرشانه و قفسه‌ی
سینه‌اش فرود می‌آید:

-برای چی آرام باشم؟ نمی‌خوام آرام باشم؟ چرا برای همه یه
شخصیت بی‌نظیری به من که می‌رسی یه جو شعور و درک و

احساس نداری؟ چرا با من می‌خوای با اون کثافت تسویه حساب
کنی...

هم حرف‌هایش به هذیان گفتن شبیه می‌شد هم قدرتِ محکم و
دردناک مشت‌هایش کمتر و کمتر ...

مانی آهسته مچ هر دو دستش را گرفت و زمزمه کرد:

-دستات درد می‌گیرن، آروم بگیر.

دختر دست‌هایش را بغل می‌گیرد و زمزمه می‌کند:

-ازت متنفرم!

و به آنی در میانِ آغوشِ گرم و بازوانِ مردانه‌اش محصور می‌شود

صدای اعتراضش با بوسه‌هایی که روی موها و پیشانی‌اش مهر

می‌شوند، خاموش و بغضِ عظیمی درونِ گلوی تبارش شکل

می‌گیرد.

با بی حالی و کلافگی زمزمه می کند:

...بیرون...

جوابش را به آنی در نزدیک ترین حالت ممکن به گوشش
می رساند:

...چرا برم وقتی که می دونم تو بغلم آروم می شی؟

دختر با سرتقی خاص خودش در میان حال خرابش زمزمه
می کند:

...به هر حال که باید بری!

خاصیت لب هایش است، یا جادوی حصار بازوانش که هر لحظه

بیش تر از لحظه ی قبل آرامش به عمق جانش نفوذ می کند.

DONYAEMAMNOE

...هر چیزی به وقتش.

وقتش رو من می گم.

طرح لبخندی عمیق روی لبهایش می نشیند با احساسی عمیق
و خاص بیشتر در آغوشش می گیردش و با لذت زمزمه می کند:

هر وقت تو بگی.

و از آرامشی که به صدای نفس های بریده بریده او برمی گردد
غرق حال عجیبی می شود.

دختر با بی حالی سرش را از روی سینه ی او برمی دارد و به طعنه
می گوید:

این قدر بدم می آد ادای آدم های حرف گوش کن رو در می یاری،
تو به وقتش اون کاری رو می کنی که دلت بخواد.

لبخندش عمق بیش تری می گیرد و این تصویر در چشمان دختر
برای اولین بار حک می شود.

وقتی که دستان دردناکش را آهسته می‌گیرد و نگاهی بین
چشمان و انگشتانش در رفت‌وآمد است زمزمه می‌کند:

اگه این بار بخوام به وقتش به حرف تو گوش کنم چی؟

دختر مات به صورتش نگاه می‌کند و او می‌داند دیوانگی است اما
از دلش می‌گذرد که بتواند همیشه این چهره بی‌نقص را در این
فاصله کم و در حریم شخصی‌اش ببیند. اما جواب دختر سخت
تکانش می‌دهد:

می‌دونی اگه بخوام باور کنم شبیه چی می‌شه؟

سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

تو باورت می‌شه که تنها مردی هستی که منو بغل کرده؟

حرف دختر زیادی عجیب، تلخ و دو پهلو در ذهنش می‌نشیند،

انگار به دهانش قفل می‌زنند، حتی طاقت بیشتر نگرستن به

صورتش را ندارد، بی‌اراده از جایش بلند می‌شود و با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون می‌رود.

با کلافگی غریبی در خانه قدم می‌زند انگار که در و دیوار خانه می‌خواهند خفه‌اش کنند، چرا حرفی نزد؟ چرا محکم نگفت باور ندارد یا مردد زمزمه کند که باور دارد، چرا چنان آتشی در جانش شعله‌ور شده است که از خودش می‌ترسید و به دختر حق می‌داد. داشت زیادی می‌خواست، زیادی حساس شده بود، تمام اتفاقات برایش زیادی اهمیت پیدا کرده بود...

لحظه‌ای می‌ایستد، نبضش را با قدرت هر چه تمام‌تر در گیج‌گاهش حس می‌کند، به همان سرعتی که از اتاق بیرون آمده است می‌خواهد برگردد که در لحظه ورود با شنیدن صدای دختر خشکش می‌زند:

—حالم خوب نیست علی.

دستانش مشت می‌شوند، لحظه‌ای احساس می‌کند خون به مغزش نمی‌رسد، چرا فکر می‌کرد قرار است بازی برعکس شود؟ به سختی به حالِ خرابش مسلط می‌شود و راه رفته را تا کاناپه‌ها برمی‌گردد و خودش را بی‌رمق‌تر از هر وقتی روی تشکش رها می‌کند.

نمی‌داند چقدر زمان می‌گذرد فقط می‌داند تمام وجودش گوش شده است تا از میان زمزمه‌های دختر بتواند حرف‌هایش را بشنود. وقتی خانه در سکوت کامل فرو می‌رود، در حالی که دراز کشیده است و در ذهنش غوغایی به پاست گوش‌هایش را برمی‌دارد و تایپ می‌کند:

«فردا باید ببینمت، کی وقت داری؟»

با بوی خوشِ قهوه که در فضای خانه موج می‌زند، چشم‌هایش را باز می‌کند. هیچ‌وقت نظیر این صحنه را در خانه‌اش ندیده است، دختری که در نهایتِ ظرافت و زیبایی با پیراهنِ خوش‌رنگی که دوخت و مدل عجیبی داشت در آشپزخانه خانه‌اش می‌چرخید و زیر لب آهنگی را خیلی آرام زمزمه می‌کرد.

روی مبل می‌نشیند و تازه متوجه لحافِ سبکی می‌شود که رویش انداخته شده است.

گردنش تیر می‌کشد، دستی درون موهای پریشانش فرو می‌برد، احساسش را بینِ چندین اتفاق گم کرده است. غرورش اجازه نمی‌دهد حرفی از تلفنِ دیشب به میان آورد در حالی که نمی‌تواند

کاملاً طبیعی رفتار کند، سلام سردی می‌کند و قدم‌هایش را به سمت حمام سرعت می‌بخشد.

زیر دوش آب سرد به قرارش فکر می‌کند، به وقتِ دکترِ گیسو، به تلفنی که باید به مادرش می‌زد، به کارهایی که به خاطر حضورِ نفس همه روی هم تلنبار شده بود و احتیاج به یک سروسامان دادن اساسی داشت.

زمانی که از حمام بیرون آمد، صدای خنده‌های نیما و دختر در خانه‌اش طنین انداخته بود. وقتی لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون می‌آید نیما سوتی می‌کشد و با هیجان می‌گوید:

- به آقای داماد.

DONYAEMAMNOE

نگاهش روی میز بینِ ماگ‌های قهوه و ظرفِ کوچکِ پر از
بیسکویت می‌چرخد و نهایتاً با صدای دختر، درونِ چشمانِ
براقش خیره می‌شود.

قهوه‌ات یخ کرد، بذارش تو ماکروویو.

از دلش می‌گذرد نباید این کار را می‌کرد، نباید به علیرضا زنگ
می‌زد در حالی که در آغوش او آرام شده بود، درست زمانی که
داشتن قدم‌های خسته و بی‌جان‌شان را به سمت هم
برمی‌داشتند؛ حداقل نه در تخت‌خواب و خانه او...

خوردیش با نگاه! من دعا می‌کنم دیگه امشب رو کاناپه نخوابی...
بسه ندید پدید بازی در نیار.

DONYAEMAMNOE

هیچ جوابی نمی‌دهد و در سکوت ماگ قهوه‌ای که بهش اشاره شده است را برمی‌دارد، قلی می‌نوشد و بی‌دلیل حس می‌کند طعم قهوه از روزهای دیگر بیش‌تر به جانش می‌چسبد.

—حالت خوبه؟

از فکر بیرون می‌آید، دیگر به دختر نگاه نمی‌کند، نگاهش در فضای آشپزخانه می‌چرخد و لب می‌زند:

—خوبم.

نیما با اخم‌هایی که کمی بهم نزدیک می‌شوند می‌گوید:

—نمیری از خوشی...

از دختر می‌پرسد:

—چی کار کردی بچه رو؟ چرا پر و بالش شکسته؟ چی یه شبه به

روزش آوردی؟

دختر خونسرد قلپی از قهوه‌اش می‌نوشت و محکم می‌گوید:

خودش به قدرِ کافی برای گرفتن حال خودش کافیه، احتیاج نیست من کاری انجام بدم.

چشمانش ریز می‌شوند و نگاه خشمگینش را بعد از این حرف دو پهلوی و معنی‌دار دختر به صورت خونسرد و آرامش می‌اندازد. دهانش که می‌خواهد به گفتن جوابی دندان شکن باز شود، را به موقع می‌بندد نفسی عمیق می‌کشد و در حالِ خارج شدن از آشپزخانه می‌گوید:

من امروز خیلی کار دارم، می‌خواهی از خونه بری بیرون؟

به جای دختر، نیما جواب می‌دهد:

نه فدات شم نمی‌ره، با این جذبه‌ای که خرجش کردی تا شب می‌خکوب می‌مونه تو خونه، بعدم تا قورمه‌سبزی رو بار بذاره و

یه دستی به نظافت خونه ببره و یه آرا بیرایی کنه شما رسیدی،

بیرون چیه؟

دختر اما می گوید:

منم بیرون کار دارم.

سوئیچ ماشینش را برمی دارد و رو به نیما می گوید:

من دیرم می شه لطفاً باهاش برو از رو دسته کلیدت یه سری

براش بساز.

و با یک خداحافظی سرد و زیر لبی در خانه را پشت سرش

می کوبد.

نمی خواهد عجیب رفتار کند اما دست خودش نیست، می داند

ازدواج نکرده اند که بهم وفادار باشند اما انتظار دارد دختر حرمت

یک سری مسائل را رعایت کند و سخت با خودش درگیر می‌شود که از کجا و چرا این انتظار در او شکل گرفته است.

دمِ ساختمان به سختی جای پارک پیدا می‌کند و کلافه از تماس‌های بی‌پاسخی که می‌گیرد، منتظر آسانسور نمی‌شود و حرصش را با هر چه تندتر طی کردن راه‌پله‌های طولانی کمی آرام می‌کند و دستش زنگ واحدِ اداری ۴۰۲ را بی‌وقفه می‌فشارد تا بالاخره لای در با تأخیر کمی باز می‌شود و سهراب بعد از دیدنش با بی‌میلی از جلوی در کنار می‌رود و راه را برای ورودش باز می‌کند، عصبانی می‌گوید:

-چرا جوابِ تلفن‌ها رو نمی‌دی؟

سهراب دست به سینه می‌ایستد و نگاهش می‌کند:

—چون نمی‌خوام صدای کسی رو بشنوم و مخصوصاً روی آدمی
رو هم ببینم، مشخص نیست؟

به دوستِ روانشناسش که در طی یک پرونده عجیب و حواشی
بعدش مجوز مطبش باطل شده است و از آن همه موفقیت و
شهرت اکنون فقط مردی پرخاشگر و افسرده باقی مانده است
نگاه می‌کند، با تأسف سری تکان می‌دهد و می‌گوید:
—به کمکت احتیاج دارم سهراب.

مرد با قدم‌هایی آرام به سمت میزی که قبلاً مخصوص منشی
مطب بوده است، می‌رود و با لحنی پر از غم می‌گوید:

—خوبه هنوز تو من رو باور داری...

کلافه جلو می‌رود و محکم می‌گوید:

_خودت می‌دونی که بد شانسی آوردی، وکیل گفت داره تمام
سعی‌اش رو می‌کنه، پرونده‌ات...

بی‌حوصله حرفش را قطع می‌کند:

_کارت چیه؟

همراه با نفسی عمیق دفتر خاطرات نفس را روی میز به سمتش
هول می‌دهد، نگاه پرسش‌گر سهراب از دفتر به سمت چشمانش
برمی‌گردد:

_خب؟

_دفتر خاطرات نفس!

نمی‌گذارد توضیح اضافه‌تری دهد و سریع می‌گوید:

DONYAEMAMNOE

_این کار قانونی نیست.

و خودش در بهتِ حرفی که می‌زند فرو می‌رود و سکوتِ بدی در فضایِ مطبی که روزی یکی از شلوغ‌ترین مطب‌های این شهر محسوب می‌شد، حکم‌فرما می‌شود.

سهراب، من باید بفهمم، دارم دیوونه می‌شم... به روایت داستان یک دختر جلو چشمای نفس می‌میره... دختری که... بعد از چند ثانیه مکث سهراب ادامه می‌دهد:

- دختری که؟

با ناباوری و حالِ خرابی که دارد لب می‌زند:

- دختری که احتمالاً خواهرِ ناتنی من محسوب می‌شه!

ابروهای سهراب تا بیش‌ترین حالت ممکن بالا می‌پرد:

- منو گرفتی؟ تو خواهری داشتی که مرده و الان فهمیدی؟

دو تا مشت پی در پی به رانِ پایش می کوبد:

_نمی دونم، مطمئن نیستم خودمم، الان اینا مهم نیست، من

می خوام بدونم چه بلایی سر نفس اومده؟

سهراب که کم کم از ماجرای عجیبی که عنوان شد کنجکاو می شود، جلدِ دفتر را لمس می کند:

_چرا از خودش نمی پرسی؟ اگه می خواست خودش بهت می گفت نه؟

_سهراب التماس می کنم، یک بار به خاطر من پا رو همه چی بذار این دفتر رو بخون من فقط یه سوال دارم همین. این دفتر رو متأسفانه خیلی ها خوندن که تو امین ترینشون محسوب می شی... لطفاً...

به عمرش او را این چنین درمانده ندیده بود، نفسش را رها می کند
و با لحنی که هنوز مردد و نامطمئن است می گوید:
-باشه.

گوشی موبایلش را از دست چپ به دست راست می دهد و کلافه
می گوید:

_حالا حرفِ حسابت چیه مادرِ من؟ پیگیر گیسو نشیم که ماکان
حساسه؟ اصلاً به بچه‌ای که داره تو این شرایط بزرگ می شه فکر
می کنید؟ ماکان اگه عقل داشت این زندگی رو واسه خودش
دست و پا نمی کرد...

نفسِ طناز به شکلِ آه بلندی از سینه‌اش خارج می شود و به
دردانه پسرش می گوید:

ـمانی، الان تو با عقلت ازدواج کردی؟ تو زندگی‌ات رو به بازی
ندادی مامان جان؟

سکوت می‌کند در جواب با مادرش همیشه صادق بوده است:

ـمن از بازی‌های زیادی چون سالم به در بردم، بلام خودم رو
جمع کنم مثل ماکان نیستم...

ـخدا کنه مامان جان، خدا کنه حداقل ته دلت خودت بدونی که
داری چی کار می‌کنی با زندگی...یه وقتی هم خالی کن بیاین
شیراز، یه دوره‌همی کوچیک بگیریم.

به ساعتش نگاه می‌کند، با خستگی از جا بلند می‌شود کتش را
از پشتی صندلی برمی‌دارد:

ـچشم اجازه بدین تو یه وقت مناسب، پس مامان خودت گیسو
رو ببر نسخه‌اش رو هم بده من می‌گیرم، شما کی می‌رین؟

_مازیار گفت تا آخر هفته دیگه باشیم، دنبال کارای درمانی
شقایقن، انشاالله این سری نتیجه می گیرن و خبر خوش
می شنویم، دلمون شاد می شه.

درِ اتاق را پشت سرش می بندد و با همان لحن خسته جواب
می دهد:

_الان گیسو خیلی خوشبخته که منتظر نوه بعدی هستین؟
همون بهتر هیچ بچه ای دنیا نیاد!

طناز از لحن خسته ی او قلبش به درد می آید، دلش می خواهد
بداند چرا عزیز کرده اش اویی که برایش هزاران آرزو در ذهن
داشت باید دختری را عقد کند که در مجلس خواستگاری ابایی
نداشت از عنوان کردنِ عشقش به شخصِ دیگری...مادر بود

بهترین را برای پسرش می خواست نه آن عقدِ سرد و تحمیلی، نه
حالِ خرابِ پسرش را...

مازیار و شقایق فرق دارن همدیگه رو دوست دارن چون دنبال
بچه هستن قدرش رو می دونن، همه که پریسا نمی شن .
زمزمه ای گنگ می کند که به گوش مادرش نمی رسد.
مامان جان، ساعتِ یازده شبه تو هنوز نرفتی خونه؟
درب ماشینش را باز می کند:
دارم می رم، کارم بهم پیچیده یه مدت نبودم.

طناز هزاران نصیحت و پیشنهادش را در گلو خفه می کند تا
بیش از این کامِ پسرش را تلخ نکند و او را به خدا می سپارد.
هنوز ده دقیقه نگذشته است که شماره ی نیما روی گوشی اش
می افتد، سرش درد می کند دلش می خواهد گوشی اش را از

پنجره به بیرون پرتاب کند اما در اوج خستگی دکمه‌ی سبز روی
صفحه را می‌کشد و صدای نیما درون ماشینش پخش می‌شود:

ـمانی؟

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد:

ـبله؟

ـمن می‌ترسم!

نفسی عمیق می‌کشد و با انگشتانش روی فرمان ضربه‌ای عصبی
می‌زند:

ـاز چی؟

نیما مکث می‌کند و استرسی ساختگی به صدایش می‌دهد:

ـاز تو!

– الان واقعاً وقتِ خوبی واسه خاله‌زنکی نیست، سرم درد می‌کنه.

– بابا من موندم تو کار تو! مگه ازدواجت فرمالیته نیست؟ حالا

می‌خوای حالشم ببری هم نوش‌جونت چرا دختره رو عذاب

می‌دی؟

اخم‌های مانی به سختی در هم گره می‌خورند:

– چی می‌گی تو؟

– مگه پریسا باکره بود زن برادر تو شد؟ الان دنبال چی هستی؟

این دختر بدبخت رو یه روز با اون وضع می‌کشی دکتر زنان، حالا

هم که این جور...

ناخودآگاه پایش از روی پدال گاز برداشته می‌شود و تمرکزش را

از دست می‌دهد:

– الان چی شده؟ مثل آدم حرف بزن ببینم چی می‌گی نیما!

نیما از لحنِ جدی و متعجب مانی هول می‌شود و در حالی که احساس می‌کند گند زده است، ترجیح می‌دهد سکوت کند.

ـالو نیما؟ می‌گم چی شده؟

ـببین من واقعاً نمی‌دونم قضیه چیه، رفتیم کلید بسازیم گوشی نفس زنگ خورد، اونم تا کامل از من دور نشد جواب نداد، اصلاً خدا از سر تقصیرات نگذره این قدر منو واسه جاسوسی تربیت کردی که نمی‌تونم طبیعی رفتار کنم، به من چه!

ـنیما...

نفسی که محکم رها می‌کند به گوشش می‌رسد:

ـفکر کردم باز از اون اخلاق قشنگ‌ها رو کردی، دیشب هم که جدا خوابیدین، گفتم باز گیر دادی به گذشته‌ی دختره، فکر کردم داره وقت دکتر زنان می‌گیره برای جراحی دیگه!

ماشین‌ها با صدای بوق بلند از کنارش سبقت می‌گیرند:

— تو کلمه‌ی جراحی رو شنیدی؟

— آره و خدا منو ببخشه کلمه ترمیم هم شنیدم...

دوباره پایی که شل شده بود را روی پدال گاز می‌فشارد و

ماشینش شتاب می‌گیرد:

— دیگه چی؟

این‌بار صدای نیما پشیمان و سرخورده به گوشش می‌رسد:

— همین‌ها رو هم به زور شنیدم و لب‌خونی کردم، اونم ماشالله

مثل توئه خب حواسش به همه چی هست...

کوتاه می‌گوید:

— باشه

_الو مانی قطع نکن، ببین من عذاب وجدان گرفتم خدایی نباید
این قدر به همه‌ی کارهای نفس کار داشته باشیم، گناه داره.

و فقط صدای نفس‌هایش به گوشِ نیما می‌رسد، سکوت که
طولانی می‌شود، لب باز می‌کند:

_کاری نداری؟

نیما پکر جواب می‌دهد:

_نه دیگه، گند رو زدم تموم شد رفت.

تماس که قطع می‌شود سردردش شدت می‌گیرد، واقعاً نمی‌داند
سرِ کلاف را از کجا بشکافد تا حداقل فقط به یک نتیجه معنادار
برسد.

DONYAIEAMANOE

تنها حقیقتی که داشت هر لحظه بیشتر به آن ایمان می‌آورد این بود که نفس واقعاً گناه داشت، چه در معنای واقعی کلمه، چه در تشبیه‌اش به انسانی مظلوم ...

همین دیشب دختر با مشت‌هایش، طلب‌کارِ حریمش از او بود و هنوز یک روز حتی از این موضوع نگذشته بود که دفترِ خاطراتش را به سهراب داده و نیما از تلفن مشکوکش به او گزارش می‌داد. واقعاً برایش هیچ حریمی باقی نگذاشته بودند که حتی روزی بتواند ادعا کند که فقط خوبی‌اش را خواسته‌اند.

ناخودآگاه تاریخ‌ها را در ذهنش محاسبه می‌کند و حال خرابش بدتر می‌شود برای این که مطمئن نبود به آنچه قبلاً مو به مو برایش نقشه کشیده بود، از این که معادلات ذهنی‌اش یکی یکی داشتند نابود می‌شدند.

به خانه که می‌رسد برخلافِ تصورش تمام چراغ‌ها روشن بود و بوی مطبوعی از سمتِ آشپزخانه به مشامش می‌رسد. گیج کمی جلو می‌رود و نگاهش از پلاستیک‌های خرید و ماهی‌تابه و قابلمه‌ی روی گاز و سبدهِ قرمزِ آبکش که درش از هر چه سبزیجاتی که می‌شناسد پر است، به مانتو و روسری دختر که پشت و رو، روی کاناپه افتاده است، می‌رسد.

تا دست دراز می‌کند که برشان دارد با شنیدن صدایش از پشت سر جا می‌خورد:

— حالا می‌فهمم چه جوری می‌اومدی تو اتاقم، چطور می‌تونی این همه بی‌سر و صدا تردد کنی؟ خوبه بوی ادکلنت زودتر از خودت می‌یاد و گرنه آدم قبض روح می‌شه...

و از کنارش رد می‌شود در قابلمه را برمی‌دارد و داخل یک آبکش
فلزی درون سینک خالی‌اش می‌کند صورتش که ته آرایشی
ملایم دارد و موهایش که بالای سرش با حالتی پریشان به شکل
گوجه بسته شده است در بخار فرو می‌رود.

—چی کار داری می‌کنی؟

بهتِ واضحِ صدایش باعث می‌شود صورت دختر به سمتش
بچرخد:

—فکر کردم لال شدی!

و سپس به سمت ماهیتابه می‌رود و محتویاتش را هم می‌زند و
در همان حال می‌گوید:

—موشک که نمی‌فرستم فضا این جوری خشکت زده، غذا درست
می‌کنم گشنمه خب!

چشمانش به صحنه‌ای که می‌بیند عادت نمی‌کنند با همان حال
می‌پرسد:

— تو مگه آشپزی بلدی؟

دختر با چشم‌های ریز شده به سمتش برمی‌گردد و قاشق چوبی
درون دستانش را به شکل تهدیدآمیزی در هوا تکان می‌دهد:
— بخوای شروع کنی تیکه و متلک بندازی باور کن می‌کشمت.
حسی مطبوع در فضای مسمومِ فکرهایی که تا آن لحظه
درگیرش بود ریشه می‌زند و لبخندِ نصفه‌ای را روی لبش می‌آورد،
لحنِ عصبانی‌اش و چشمان گرد شده و حریص دختر در نظرش
زیادی جذاب بود، نیم قدم به عقب برمی‌گردد و مانتو و
روسری‌اش را برمی‌دارد و به سمتِ اتاق خواب می‌رود و با دیدن
تخت آشفته آه از نهادش بلند می‌شود.

کتش را درمی‌آورد و همراه با نفس خسته‌ای که از بین لبانش بیرون می‌فرستد، درِ کمد را باز می‌کند و کتش را به چوب‌لباسی آویزان می‌کند و بعدش طاقت نمی‌آورد و شروع به جمع‌وجور کردنِ لباس‌ها و وسایلِ نفس می‌کند تا زمانی که آخرین تکه را جابه‌جا می‌کند صدای نفس را می‌شنود:

اگه شام نخوردی بیا.

به داخل دستشویی می‌رود و بعد از شستن دست‌هایش، صورتش را چندین مرتبه آب می‌زند و وقتی به آشپزخانه برمی‌گردد، سالاد مفصل و خوش‌رنگ و لعابی وسط جزیره گذاشته شده است و دختر مشغول کشیدن اسپاگتی در بشقاب گرد سفیدرنگش می‌باشد و تا نگاهش را حس می‌کند می‌گوید:

-دیدم شراب داری می‌شه بیاری؟

یک تای ابرویش بالا می‌پرد هیچ چیز از این دختری که به تازگی دارد می‌شناسدش بعید نیست، برای همین بی‌هیچ حرف و کل کلی به انتهای سالن می‌رود بطری شراب را برمی‌دارد و همان جا با در بازکن مخصوصش درش را باز می‌کند و همراه با دو گیلان به آشپزخانه برمی‌گردد و روی صندلی می‌نشیند و هم‌زمان نفس بشقابش را جلوی می‌گذارد، عطر غذا معده به شدت خالی‌اش را تحریک می‌کند بی‌اراده اول چنگالی از دست‌پختش می‌چشد و کاملاً مات و مبهوت طعم بی‌نظیر و خاصی می‌شود که زیر زبانش بخش شده است و ناخودآگاه زمزمه می‌کند:

_عالیه، باورم نمی‌شه!

دختر گیلای خودش را پر می‌کند و در حالی که نصف بشقاب

خودش را پر از سالاد و سوسه‌انگیزش می‌کند جواب می‌دهد:

واقعاً چی راجع به من فکر کردی؟ من از پس هر کاری بر می‌آم.

لب می‌زد:

این رو دیگه می‌دونم.

و دستش به سمت بطری می‌رود و برای خودش هم می‌ریزد،

نمی‌داند پی کدام فکرش را بگیرد که یک لحظه نگاهش روی

لب‌های باد کرده دختر می‌نشیند و حرکات شتاب زده‌اش را در

حال تندتند غذاخوردن دنبال می‌کند و ناخودآگاه لبخندی

معنادار به روی لب‌هایش می‌نشیند، دختر تا متوجه لبخندش

می‌شود با عجله لقمه‌اش را فرو می‌دهد و با حرص می‌گوید:

ربطی به اون موضوع نداره، خسته‌ام، گرسنه...

قلپی از شرابش می‌نوشد که آه از نهاد معده خالی‌اش بلند
می‌شود سپس با همان لبخند ادامه می‌دهد:
_بله، از اخلاقت هم مشخصه.

_اونی که سگ بسته از صبح که تویی... چته؟
چنگالی از غذایش برمی‌دارد.
_هیچی، ذهنم مشغوله.

دختر که مشخص است کمی از شدت گرسنگی‌اش کاسته شده
است به پشتی صندلی پایه بلند تکیه می‌دهد و می‌گوید:
_مشغول این که چه بلای جدیدی سر من بیاری؟ هنوز با

شریکت به توافق نرسیدین وقت معامله کیه؟
دستش دور دسته چنگال فشرده می‌شود و ناگهان نگاه
سرگردانش را مستقیم به چشم‌های روشن دختر می‌دوزد:

خوشت می‌یاد حالم رو بگیری؟

دختر هم چنگالش را رها می‌کند و خیره در چشمانش جواب می‌دهد:

راستش رو می‌خوای بشنوی؟ آره خیلی... حتی دلم می‌خواد بتونم جور بشه یه حال اساسی ازت بگیرم نه دو تا تیکه و متلک... دارم روش فکر می‌کنم.

می‌داند لبخندش حرص دختر را چندین برابر می‌کند برای همین سرش را پایین می‌اندازد و مشغول کشیدن سالاد می‌شود و چشمانش از یک دست و منظم خورد شدن سبزیجات سالاد غرق لذت می‌شود.

DONYAEMAMNOE

نگاهش را بالا می آورد هنوز هم ته قلبش باورش نمی شود صاحب
این سلیقه و طعم غذا همین دختر باشد که دارد با آرامش
گیلاس دوش را پر می کند، آهسته می پرسد:

-بازم هست؟

نگاه دختر از گوشیِ موبایلش کنده و با خنده ای به او دوخته
می شود:

-خونه ی خودته آقای ملک زاده، غریبی نکن پاشو بکش.
و تا جمله اش تمام می شود، دلش برای چشمان سرخ و خسته و
نگاه رنجیده اش می سوزد و برای این که تیکه “ آقای ملک زاده ”
را از دلش در بیاورد، خودش از جا بلند می شود و بشقاب خالی اش
را پر می کند و جلوی مانی می گذارد تا می خواهد از او دور شود

که دستش درون دستِ داغ و مردانه‌اش اسیر می‌شود، با تعجب می‌پرسد:

-تب داری؟

-چرا امروز نیومدی؟ نجار تمام طرح‌ها رو آورده بود؟

دختر نگاهی به دستش می‌کند که درونِ دست اوست و سپس با اشاره‌ای به جای قبلی که نشسته بود، سریع دستش را پس می‌کشد چند قدم می‌رود گilas شرابش را برمی‌دارد و این‌بار در نزدیک‌ترین صندلی به او می‌نشیند و بی‌اراده دو دستش را دورِ گilas می‌پیچد و می‌گوید:

-تو که صبح اون شکلی رفتی، حرفی به منم که نزدی منم خیلی کار داشتم.

-چی کار داشتی؟

نگاه دختر به محتویات داخل گیلانش هست و با پوزخندی
می گوید:

برنامه هام از دستت در رفته ها، یه سر دانشگاه رفتم و بعدش هم
کلاس خصوصی داشتم.

یا چی رفتی؟

روی بدنه گیلان اشکال خیالی می کشد و در حال خودش زمزمه
می کند:

مثل همیشه با اسنپ!

دوباره کمی از غذایش را در دهانش می گذارد:

می اومدی با پدرت خدا حافظی می کردی...

DONYAEMAMNOE

همان طور خیره به میز جواب می دهد:

باهش بحث شده، خواستم بینمش، حالا به سفره کوتاه مدته
دیگه!

اتفاقی نیست که باز انگشتانش روی انگشتان درهم و چفت
شده‌ی دختر می‌نشیند:

سر چی بحث کردین؟

قفسه سینه‌ی دختر محکم بالا و پایین می‌رود، نمی‌خواهد دست
غم‌گلویش را بفشارد اما ردی از یک بغض در صدایش می‌نشیند:
از من گذشتن خیلی آسونه مانی...

نفسش می‌گیرد و از درون گر می‌گیرد، با دست آزادش گیلانش
را به ضرب تمام می‌کند، دختر با ناراحتی تمام ادامه می‌دهد:

چرا باید این‌قدر ساده من رو دست تو بسپره و باز بره دنبال
زنش؟

انگشت اشاره‌اش، پوست لطیفِ پشتِ دستِ دختر را نوازش
می‌کند:

زنش مادر توئه!

پوزخندِ بزرگتری لب‌های دختر را به دو طرف می‌کشد:

جای من کجاست؟ کی نوبت من می‌شه؟ کی قراره برای من
وقت بذاره؟

ناباورانه فقط اسمش را لب می‌زند:

نفس؟

دختر چند ثانیه‌ای نگاهش می‌کند و دوباره به محتویات

گیلاسش چشم می‌دوزد:

چیه؟ من نباید دلم بخواد که یکی واقعاً آرامش و زندگی و

خواسته‌های من براش مهم باشه؟ منظورم از یکی شامل پدر و

مادر می شه‌هاااا، خونمون همیشه مثلِ صحنهٔ تئاتر بود یا داشتن
اون وسط عاشقانه می‌رقصیدن و قربون صدقه هم می‌رفتن، یا
صدای جیغ و داد و تهمت و افترا به هوا بود... مانی؟
می‌دانست که با همه وجودش می‌خواهد بگوید «جانم» اما برای
آن که ترحم برداشت نشود آرام می‌گوید:
_بله؟

_واقعاً اسپاگتی رو دوست داشتی؟ خوشمزه بود؟
کمی به سمتش خم می‌شود و متفکر پاسخ می‌دهد:
_عالی بود، خوش‌طعم‌ترین اسپاگتی که تا حالا خوردم و البته
متفاوت‌ترین، ماما من ماکارونی رو دم می‌کرد و زیرش ته‌دیگ
سیب‌زمینی می‌داشت...

دختر با همان حال غمناکش می‌گوید:

اون اختراع ایرانی هاست، اصل اسپاگتی اینه... حالا یه دفعه برات فتوچینی آفردو درست می کنم خودم از یه سرآشپز سرشناس تو رم یاد گرفتم، نزدیکِ خونه ی ناتالی یه رستوران هست این قدر جالبه، از نزدیک به هشتاد سال پیش رستوران بوده و فقط پاستا می پخته، خودشون پاستاهاشو درست می کنن، صاحبش می گفت اولین پاستا رو ما پختیم خیلی..

و ناگهان از هیجانِ صحبت کردنش کاسته می شود و چند لحظه ای را به سکوت می گذرانند و دوباره لب باز می کند:

«عین همین غذا رو یه شب براشون پختم، بابام با لبخندی عاشقانه گفت «ولی دست پخت ناتالی یه چیز دیگه اس»

و این بار با سکوتِ دختر، قلبش به شدت از جا کنده می شود.

لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و با صدای آرام‌تر شده‌ی دختر دوباره خیره نگاهش می‌کند:

می‌فهمم شرایط رو، می‌فهمم شاید می‌خواست حال عمه‌ام رو بگیره یا میزان علاقه‌اش رو به ناتالی نشون بده یا هر چیزی... ولی من...

دستانِ دختر را از دور گیلان باز می‌کند و به دست می‌گیرد و با فشارِ ملایمی هدایتش می‌کند تا از جا برخیزد و تیزی جزیره را که تنها فاصله میان‌شان بود طی کند و محکم در آغوشش می‌گیرد.

با حالی که دختر در آغوشش جمع می‌شود قلبش را به درد می‌آورد اما با لحنی که سعی دارد کمی چاشنی شوخی به آن اضافه کند می‌گوید:

_دیگه داری لوس می شی.

هنوز روی صندلی پایه بلند نشسته است و دختر را که ایستاده
در میان بازوانش بیشتر می فشارد و لحظه ای که دختر سرش را
درون گودی گردن او می گذارد و نفس عمیقی می کشد، از درون
گر می گیرد و حس می کند دارد درون کوره ذوب می شود.

خجالت می کشد به دختر بگوید که این گونه نفس هایش را عمیق
و آرام رها نکند، برایش عجیب که تنها حسی که به دختر ندارد
ترحم است و بس...

نمی خواهد به خاطرِ غریزه اش، آرامشی که به جان دختر نشسته
است را حتی درصدی خدشه دار کند و برای همین آرام
پیشانی اش را می بوسد و او را همچنان در آغوشش نگه می دارد.

دختر مانند نوزادی خودش را به سینه‌ی او چسبانده است و تنها
دل خوشی‌اش صدای نفس‌های آرام شده‌اش، می‌شود که حس
می‌کند به خاطر وجود اوست.

نمی‌داند چقدر می‌گذرد که دختر آهسته سرش را برمی‌دارد،
چشمانش سرخ و تب دارند، زمزمه‌وار می‌گوید:

اگه دوست داری برام حرف بزن!

دختر نفس عمیقی می‌کشد، بطری شراب و لیوانش را برمی‌دارد،
سمت هال می‌رود و روی کاناپه می‌نشیند.

نگاهش روی آشپزخانه‌ی آشفته می‌چرخد و دختر با خنده
می‌گوید:

صبح جمع می‌کنم.

نمی‌خواهد حالا که کمی بهم نزدیک شده‌اند با وسواس‌هایش بحث را عوض کند و نشان دهد نظم آشپزخانه از احساسات او مهم‌تر است، اما نمی‌تواند منکر حسِ عذابی شود که لحظه ترکِ آشپزخانه به جانش می‌نشیند.

وقتی روی مبل سمت چپِ او می‌نشیند با فکری که بینِ ظرف‌های کثیف جا مانده است به دختر که خیره طرح سنگِ میز روبه‌رویش است، نگاهی می‌اندازد و آرام می‌گوید:
_از تو گذشتن آسون نیست نفس، اما از بس دروغ گفتم و می‌گی از بس عادت‌های بدت رو بزرگ‌تر از اون‌چه هستن نشون می‌دی
آدم خسته می‌شن...

_حتی پدر و مادر؟

به پشتی مبل تکیه می‌دهد:

_من که مادرت رو زیاد نمی‌شناسم اما همیشه حس کردم آقای
زرباف برات احترام و عشق خاصی قائل هست، فکر نمی‌کنی بهتر
بود حوادثِ زندگیت رو جای این که تو یه دفتر ناامن با حضور
عمه و مادر بزرگت تو اون خونه بنویسی با پدرت صحبت
می‌کردی؟

دختر جرعه‌ای از گیلاسش می‌نوشت و با لحنی آرام حرفِ تلخش
را به زبان می‌آورد:

_می‌دونی چه حسی حرفات می‌ده بهم؟ صادقانه بگم؟
لب می‌زند:

_بگو!

DONYAEMAMNOE

_مثل این که بگم می‌تونستی با پریسایی که این قدر دوست داشت رابطه برقرار کنی که بهش بگی دوستش نداری، به هر حال احساساتش رو به بازی گرفتی...

کلافه میان حرفش می‌پرد:

_من بهش گفتم دوستش ندارم، و هیچ رابطه عاطفی هیچ وقت بین ما نخواهد بود.

دختر آرام زمزمه می‌کند:

_خیلی خوبه که مطمئن بودی از اون رابطه چی می‌خواستی، اما اونی که نیاز تو بود رو هر کسی می‌تونست برآورده کنه، تو با علم بر این که اون دوستت داره باهاش بودی...

_آره خب، اشتباه کردم... می‌بینی که کم هم تقاص پس ندادم و نمی‌دم.

دختر همان طور که خیره نگاهش می کند، می پرسد:

— گیسو دخترته؟

نفسش را حبس می کند و با شدت از بینی اش بیرون می فرستد:

— بگم نمی دونم باورت می شه؟

دختر خم می شود و دست هایش را زیر چانه اش ستون می کند؛

— نمی دونی؟ بالاخره یه جا نباید بفهمی؟ نمی دونی ولی دوست

داری گیسو تو اون شرایط باشه؟

نگاهش غمگین ترین حالی را دارد که دختر به عمرش می بیند و

از دلش می گذرد چقدر خوشبخت می شود گیسو اگر پدرش واقعاً

او باشد و کنار او بزرگ شود!!

— اگه نبود چی؟ بیش تر از این به زندگیش ضربه بزنم؟

چشم‌های دختر از پرسشی که در سر می‌پروراند ریز می‌شود و دستِ آخر طاقت نمی‌آورد و می‌پرسد:

چرا آزمایش نمی‌دی؟ به هر حال که ماکان ازت متنفره و هر روزش رو داره با این سوالِ وحشتناک شب می‌کنه، چرا تمومش نمی‌کنی؟

نگاهش در فضای نیمه‌تاریکِ خانه می‌چرخد، نمی‌داند اطمینان کردن به این دختر که الان در اوجِ معصومیت و آرامشِ نگاهش می‌کند اما می‌داند طوفانی در پسِ چهره‌اش همیشه پنهان دارد، کار درستی است یا نه؟

می‌تونی رازدار باشی؟ این بار نه فقط برای خودت!

دختر مکث می‌کند، بالاخره می‌خواهد برای اولین بار از زندگی شخصی او صادقانه موضوعی را بشنود و این برایش کم نیست.

می تونم.

همراه با یک نفس عمیق خودش را از فکر مسموم درون سرش
که کابوشش شده است رها می کند و می گوید:

می ترسم بچه ای آدم دیگه ای باشه، اون وقت نه زندگی برای
ماکان می مونه، نه برای گیسو و نه پریسای زنده می مونه که
همین قدر نصفه نیمه مادری کنه!

دهان دختر از تعجب باز می ماند و بهت زده زمزمه می کند:

نه! یعنی...

سرش را پایین می اندازد. دختر با همان شدت بهت می پرسد:

تو باز هم داری از این زن دفاع می کنی؟

من از خانواده ام دفاع می کنم، از بچه ای که هیچ تقصیری

نداشته و وسط این نکبت به دنیا اومده.

دختر عمیقاً به فکر فرو می‌رود:

پس حق داشتم ازت بترسم، تو برای حمایت و آروم نگه داشتن

دنیای آدم‌های زندگیت هر کاری می‌کنی... و تا جایی که جا

داره رو خواسته‌هات پا می‌ذاری...

حرفی در جوابِ دختر ندارد پس سکوت می‌کند.

مانی؟

نگاهی به او می‌اندازد که دارد دوباره گیلانش را پر می‌کند.

من می‌خوام فربد رو ببینم!

نمِ عرقی به تیره پشتش می‌نشیند، الحق و النصف که این بازی

دیگر در و پیکر و قوانینش را از دست داده است و هر دو طرف

دیگر حوصله نقش‌هایشان را ندارند حداقل در این لحظه از زمان.

تو خودت کی می‌خوای پول‌ها رو بگیری؟ همون روز، یا هر
وقتی، باید ببینمش...

دستی به زیر چانه‌اش می‌کشد:

باید راجع بهش حرف بزیم نفس.

دختر که کمی سرش گرم شده است بی‌خیال به پشتی مبل تکیه
می‌دهد:

تو چقدر دوست داری این داستان رو تکرار کنی! راجع به کدوم
بخشش حرف بزیم؟

کلافه چند لحظه‌ای صورتش را بین دستانش می‌گیرد و نمی‌داند
از کجا شروع کند.

ببین من از کجا باید بفهمم حرف منو باور می‌کنی یا حرف فرید
رو؟

نگاه خمارِ دختر پر از شراره‌های نفرت و کینه می‌شود:

ـاگه بگم حرف هیچ کدومتون رو چی؟

بی‌قرار از جایش بلند می‌شود، چند قدم می‌رود و دوباره سر جای

اولش می‌ایستد و با رضایت می‌گوید:

ـخیلی خوبه!

دختر پاهایش را در دلش جمع می‌کند و به متلک می‌گوید:

ـخوبه که خوشحال شدی عزیزم!

مستأصل همان جا ایستاده منتظر نگاهش می‌کند تا بالاخره

دختر می‌گوید:

ـمانی یا حرف بزن یا بی‌خیال شو، من حوصله‌ی این که کسی

که گند زده تو زندگیم رو الان شبیه آدمی که دارن می‌برنش

پای چوبه‌دار ببینم رو ندارم، فیلم بازی نکن، دوست داری حرف
بزن نداری ...

_خیلی خب فقط امیدوارم عاقلانه به حرفام گوش کنی.

دختر دستی در میانِ موهای مواجش می‌برد و زمزمه می‌کند:

_اونش دیگه به خودم ربط داره!

برمی‌گردد و سرِ جای اولش می‌نشیند وقتی تمام احساسات
دختر و اعتراف‌های نوشته شده در دفتر خاطراتش دست به
دست می‌چرخد بد نبود او هم کمی اعتراف می‌کرد:

_ببین نفس اینایی که می‌خوام بهت بگم حداقل مالِ بیست ساله
پیشه، شاید بیشتر... پس صبر کن تا حرفام تموم شه، الان با عقلِ
سی سال و خرده‌ای‌ام دارم اون روزها رو مرور می‌کنم...

سکوتِ عجیبی بین‌شان حکم فرما می‌شود، تک سرفه‌ای می‌کند:

نمی‌خوام بگم من بچگی سختی داشتم یا از پدر و مادرم متنفر بودم نه این جور نبوده اما وقتی با توران می‌اومدم خونه‌ی شما، همه چیز اون خونه، از چیدمان وسایل، از زن ایتالیایی که اونجا زندگی می‌کرد، تا مدلِ زندگیتون همش برام خاص بود، یه جورایی پدرت برام الگو بود حس می‌کردم مردِ موفق یعنی این... که این قدر شیفته و واله زنت باشی در حالی که چندین سال از ازدواجت گذشته که خانواده‌ات هم کنارت داشته باشی، پدرت تو کارش واقعاً موفق و به نام بود و دختری مثل تو داشت...

عضلات تن دختر می‌گیرد و ناخودآگاه حس می‌کند می‌داند پشت این جمله‌بندی‌ها چه مطلبی می‌خواهد عنوان شود و درست حدس می‌زند.

تو اون سال های بچگی من فکر می کردم عاشقتم، به خدا دروغی
در این زمینه بهت نگفتم فکر کنم "سیزده-چهارده" سالم بود،
شب هایی کی می خواستم پیام تهران تا صبح نمی خوابیدم، تازه
شاید بودی و می دیدیمت که بیش تر وقتا هم نبودى و ایتالیا
بودى ولى به ولله قضيه اصلاً اين نيست...

دختر همان طور که در دل کانایه فرو رفته است، خونسرد
می پرسد:

پس قضیه چیه؟

می ترسد؛ از این آرامش پیش از طوفان می ترسد، اما دیگر دیر
شده است و راه به میان رسیده را باید خودش تا انتها طی می کرد
حتی اگر آخر جاده دره بود.

بزرگ‌تر که شدم ازت بدم اومد، اون موقع‌ها در معاشرت مدام
با توران عقاید مذهبی پیدا کرده بودم، کارات، رفتارات،
خنده‌ها، پسر بازی‌ها، رو مخم بود، احساس می‌کردم یه دختر
پوچی که هویتش به پول باباش و خوش‌گذرونی‌هاش بنده...

من زودتر از همه بطری ویسکی ته کمدت پیدا کردم، من همیشه
کمد لباسات رو می‌دیدم و حرص می‌خوردم من... آه لعنت به
من...

دختر که انگار تازه موضوع برایش جذابیت پیدا کرده است با
چشمانی خمار می‌پرسد:

چرا، چون من عشق بچگیت بودم؟

قلبش بی‌امان می‌زند و از این حال مستأصلش متنفر است:

نه.

پس؟

یه سالی تصمیم گرفتم تو دنیای خودم...

دختر کمی به جلو خم می‌شود:

خب؟

که مثلاً ازت دل بکنم.

دوباره حرفش قطع می‌شود:

دقت کردی می‌گی مثلاً عاشقت شدم، مثلاً ازت دل کندم؟

یعنی چی مثلاً؟

دوباره از جایش بلند می‌شود این بار قدم‌هایش در اوج سردرگمی

برداشته می‌شود؛

DONYAEMAMNOE

گیرنده نفس! اصلاً اصل حرف من اینا نیست...

دختر هم کم کم دارد عصبی می شود با حرص لب می زند:

_مشتاق شنیدنشم، بفرمایید.

چند لحظه ای نفسش را حبس می کند تمام محاسبات ذهنی اش به هم ریخته است و به خوبی می داند با هر کلمه ای که از این لحظه به بعد بر زبان بیاورد بر آتش نفرت این دختر می افزاید، اتفاقی که دیگر برایش بی اهمیت نبود و داشت برای اولین بار از رنجاندنش درد می کشید. اما خیلی سریع تصمیمش را می گیرد که حقیقت را بگوید حداقل تا جایی که به خودش مربوط است و منتظر عواقبش بنشیند:

_می دونی که من نمی دونستم شما با خانواده فرید رفت و آمد دارین، از توران پرسیدم تا مطمئن شدم، اون سال و روزی که تو دفتر خاطرات ثبتش کردی من به خاطر اوضاع خراب خونمون

تهران نیومدم، بعد از اونم هیچوقت حتی اتفاقی نشد من و فرید
با هم روبه‌رو بشیم...

حالا از اینا بگذریم، آشنایی من با فرید اینجوری بود که من
متوجه شدم یه نفر دائم داره به پر و پام می‌پیچه و سنگ جلو
پام می‌اندازه یه مدت بعد از درِ رفاقت باهاش وارد شدم تا بفهمم
این چشه؟ مرگش چیه اینقدر با من دشمنی داره...
بعدش...

و مکشی طولانی می‌کند و نهایت تلاشش خلاصه می‌شود در
آن‌که به هر طریقی با دختر چشم در چشم نشود:

خودت می‌دونی رابطه‌ام با عمه‌ات خوب بود، نمی‌دونم توران لو
داده بود یا خودش فهمیده بود از همون روزای نوجوونی زیر
گوشم می‌خوند که دوست داره من با تو ازدواج کنم و اوف ...

هزار تا حرف خاله زنکی که الان اصلاً یاد نمی‌یاد، از اون طرف هم وقتی با فرید رفیق و بعدش باهاش تو یه سری کارها شریک شدم، متوجه رابطه فرید با عمهات شدم خیلی به نظرم مشکوک بود و هست...

عمهات مثل این که یه سری ملک داره اما به اسم فرید بود اونا داشتن راجع به تو نقشه می‌کشیدن، راجع به دفتر خاطرات، راجع به این که به هر ترند و تهدیدی تو با فرید ازدواج کنی... بین من نمی‌خوام بحث رو کش بدم اما فرید واقعاً یه عوضی به تمام معناس، چه در رابطه با زنها، چه تو کار، چه تو رابطه‌اش با اطرافیانش و رفیق‌هاش...

DONYAEMAMNOE

دختر با لحنی که کمی کش می‌آید و چشمانی که قدری خمارتر شده‌اند و به جذابیتش بی‌نهایت افزوده است، در حالی که خیره به اوست، حرفش را قطع می‌کند:

تا این‌جاش که تو آدم خوبه‌ی قضیه‌ای و من رو از دستِ دیو دو سر نجات دادی، اما از حال و روزت معلومه یه گند مبسوطی به زندگیم زدی اونو بگو، این‌قدر به در و دیوار نکوب خودت رو. زبانش را روی لبِ خشک و ترک‌خورده‌اش می‌کشد و دو دستش را پشتِ سرش قلاب می‌کند و تابی به بدنش می‌دهد و دستِ آخر با لحنِ عجیبی می‌گوید:

امکان نداشت به هر بهانه‌ای تو با من ازدواج کنی، یا بهم امون بدی باهات حرف بزنم، من می‌دونستم دنبال کاراتی که از ایران بری...

وقتی دوباره بعد از سال‌ها دیدمت احساس کردم از اون‌چه که فکر می‌کردم هم بدتر شدی، نمی‌دونم چرا این‌قدر رفتارات رو مخم بود، اون گارد وحشتناکی هم که از همون شب اول تو اناقت برام گرفتی، دیوونه‌ام کرده بود، همش تیکه، متلک، حرفای تحقیرآمیز، دروغ پشت دروغ...

باز مکث می‌کند و سکوتِ دختر برایش سخت آزاردهنده می‌شود: _خدایی خیلی سعی کردم باهات راه بیام، نداشتی. از اون طرفم نمی‌تونستم بذارم فربد تموم مالی که پشتش فکرِ من بود، تلاشِ من بود رو به حساب زرنگیش بالا بکشه، باید باهاش معامله می‌کردم باید می‌داشتمش لای منگنه و به واسطه تو پولم رو پس می‌گرفتم، رقم کمی که نیست...

دختر خونسرد پوزیشن نشستنش را تغییر می‌دهد و می‌پرسد:

تا این جا هم که تکراری بود!

نمی داند بنشیند، راه برود یا تا ابد همان جا بایستد، چرا باید از گفتن کاری که با افتخار انجامش داد و حق مسلم خودش می دانست در برابر دخترِ چموش و زبان نفهمی که حتی تا لحظه ی قبل از این عقد، حاضر نبود تا این حد آرام بنشیند و فرصت بدهد تا باهم حرف بزنند، شرمگین باشد.

من می دونستم دستِ فربد و شروین تو یه کاسه اس و پشتِ پیچ تو دارن چی کار می کنن، نزدیک به یک ساله می دونم...

پای راستِ دختر بی اراده از روی پای چپش برداشته می شود و زانوهایش را بهم فشار می دهد:

خب؟

من به پلیس فتا لوت دادم!

دختر با همان آرامش نمادین نگاهش می‌کند.

بعد هم به شروین یه پول هنگفت دادم تا فعلاً همه تقصیرها رو
گردن بگیره که به وقتش با استفاده از تمام مدارکی که داره ثابت
کنیم که مقصر اصلی فریده و کثافت کاری‌هاش رو بشه و بره به
درک!

دختر آرام از جایش بلند می‌شود:

وقتش کیه؟

زمانی که تسویه حساب کرد و در ازاش تو و دفتر خاطرات رو
خواست.

قدم‌های دختر درست روبه‌رویش وقتی به قدر یک نفس با
یکدیگر فاصله دارند متوقف می‌شوند.

حق داری، کمتر آدمی تو دنیا می‌تونه چشمشو رو پول ببنده،
اونم حالا طبق حرفای تو پول‌های زحمت کشیده‌ات، ولی من
نمی‌فهمم چرا نمی‌خوای دستِ فرید به من برسه؟ کی گفته تو
باید منو نجات می‌دادی؟ کی به تو اجازه داده جای همه فکر
کنی و تصمیم بگیری؟ هان؟

در حالی که نگاهش از این چشم به آن چشم دختر در رفت و
برگشت می‌باشد لب می‌زند:

اون آدم تو رو آزار داده، می‌خواد بازم...

صدای دختر فریاد بلندی می‌شود و داغ درونش فواران می‌کند:

به تو چه؟ هان؟ به تو چه؟ چرا گذشته کوفتی من برات
مهمه؟ چرا نمی‌تونی نقش ابرقهرمانت رو رها کنی؟ من که ماکان
و پریسا و فک و فامیلت نیستم که بخوای با تصمیم‌های احمقانه

و خودخواهانه‌ات ازم دفاع کنی؟ تو که از من و رفتارهام و حرفام
و مدل زندگیم و حتی علایقم بیزاری، چرا فکر کردی باید ازم
دفاع کنی؟ جواب بده، چرا؟؟؟

مسخ شده فقط می‌گوید:

_نمی‌دونم!

دختر انگشتِ اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید به روی سینه‌اش
می‌کوبد:

_مانی، دوست داری اینا رو بلند بشنوی؟ برات می‌گم، من حاضرم
برای دیده شدن هر کاری بکنم، پیجِ اینستاگرام که چیزی
نیست، بخوام دوباره می‌سازم. من هزار تا آرزو دارم که باید
بهشون برسم باید برم اون بالا بالاهااااا، باید آدم‌ها به افتخارم
دست بزنن، بهم احترام بذارن، باید بزرگ و مشهور و خاص بشم،

می‌خواهی بگی عقده دارم؟ آره دارم. بند بند وجود من عقده و حسرت‌ها اما اونی که حالش از من بدتره تویی! تو هیچ فرقی با من نداری همون قدر عقده‌ای و بدبختی که من هستم، همون قدر نیاز داری دیده بشی فقط فرقی اینه تو دردها و کمبودها رو اتو می‌کنی تا به تنت بهتر بشینه، داری زور می‌زنی سرت رو تو زندگی همه ببری و زوری براشون فداکاری کنی... من از شهرت به آرامش می‌رسم، تو از محبت‌های زوری و تسلط رو بقیه. جنس نیازت رو می‌شناسم متأسفانه من و تو از یک قماشیم حنات پیش من رنگی نداره خب؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و شانه‌هایش زیر بار حرف‌های تلخ دختر سنگینی می‌کند.

بس کن مانی، بس کن! نمی‌تونی با نجات من از دستِ فرید دوباره از خودت قهرمان بسازی تمومش کن...

همان دستی که به نشانه‌ی تهدید به روی سینه‌اش کوبیده شده است را در دست می‌گیرد، گونه‌های دختر گل انداخته و این حالِ عصبانی و پریشانش را نمی‌تواند تحمل کند.

تو چرا برای این که به قول خودت من قهرمان نشم داری خودت رو نابود می‌کنی؟

کی گفته من دارم خودمو نابود می‌کنم؟ بابا دست از سرم بردار

با دست دیگرش آرام گونه‌اش را نوازش می‌کند و لب می‌زند:

تو تنهایی، هیچ کس از دردت خبر نداره، یه تنه داری می‌جنگی!

کم می‌یاری مگه نمی‌خوای به آرزوهات برسی؟

دختر کلافه و بی‌قرار سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد:

دستِ خودت نیست از بین این همه حرف فقط قسمتِ آرزوهای
من رو شنیدی و موتورت روشن شد منو به آرزوهایم برسونی! این
همه گفتم به تو چه! دست از سرم بردار رو شنیدی؟

حرکتِ نوازش‌وار انگشتانش قطع می‌شود و با آرامش می‌گوید:

چرا می‌شنوم اما تو هم حرفام رو می‌شنوی؟ نفس من اگه
می‌خواستم به زور نگهت دارم که بهت حق طلاق و اون همه حق
و حقوق رو نمی‌دادم و زیر اون همه توافق‌نامه رو امضاء نمی‌زدم!
من نمی‌گم فرید بد یا خطرناکه که تو با من بمونی، ما که
حرفامون رو زدیم و قصدمون هم از این ازدواج مشخص کردیم،
من فقط می‌خوام به یه زبونی که بفهمی حالت کنم ازش فاصله
بگیری، تا من هستم و مثلاً شوهرتم پاشو برو از ایران، نه ایتالیا

که همه می‌دونن کجایی برو یه جای دیگه، تو که نمی‌خوای
گذشته‌ات رو حل کنی پس تا جایی که می‌تونی ازش فاصله
بگیر!

پلک‌های دختر خواب‌آلود و خسته به سختی باز و بسته می‌شوند
و با لحنی خنده‌دار می‌گویند:

_داشتم همین کارو می‌کردم جفت پا پریدی وسط زندگیم، حالا
می‌گی برو!

_اون موقع نمی‌داشتن بری.

بی‌حوصله پشش می‌زند و با قدم‌هایی کوتاه به سمت اتاق خواب
می‌رود:

_جالبه این همه اطلاعات رو از کجا می‌یاری و مطمئنی که
درسته؟

به دختر که به آرامی از او دور می‌شود نگاهی می‌اندازد، بی‌اراده
باز می‌گوید:

_اگه خودت به این نتیجه رسیدی که فرد همون آدمیه که من
شناختم، رو من حساب کن می‌تونیم پدرشو دربیاریم.

_دست از سرم بردار.

و صدای تقِ محکمِ در که پشت سرش می‌بندد در سکوت خانه
طنین می‌اندازد.

کلافه دکمه اول و دوم پیراهنِ مردانه‌اش را باز می‌کند و روی
کاناپه جایی که تا لحظاتی پیش دختر روی آن نشسته بود،
می‌نشیند.

ترکیب شراب و اسپاگتی که طعمش هنوز زیر زبانش است با
چاشنی حرفای سنگینی که رد و بدل کرده‌اند، سرش را گیج و

مَنگ می‌کند. نمی‌داند چرا عطشی جنون‌وار نسبت به دانستن هر چه بیشتر از این دختر، که الان با تمامی شرط و شروطها همسرش محسوب می‌شد، به جانش افتاده است.

تنها کاری که نمی‌تواند انجام دهد خوابیدن است بی‌قرار به سمت چپ می‌چرخد و گوشی موبایلش را از جیبش بیرون می‌کشد و با دیدن پیامِ سهراب که نوشته است

“خوندم، فردا بیا پیشم، اما بازم می‌گم کاش با خودش بیای”
از جا برمی‌خیزد و بی‌توجه به دختر که شاید دلش آرامش و خواب می‌خواهد واردِ اتاق می‌شود، دختر به تاج تخت تکیه داده است و بالشی در بغل دارد، حتی بهم نگاه هم نمی‌کنند و او بی‌هیچ حرفی راه حمام را پیش می‌گیرد.

همیشه فکر می‌کرد به قدرِ کافی تلاش کرده تا شخصیتی قوی و مستقل و منحصر به فرد از خودش بسازد و حالا دختری که تا چند روزِ پیش او را هیچ‌جوره قبول نداشت چنان روحش را به چالش کشیده بود که باورش برای خودش هم سخت بود. دختر به او گفته بود عقده‌ای و بدبخت، صفاتی که تمام عمر از آن فرار کرده بود.

قطرات آبِ سرد به روی صورت و بدنش می‌کوبید ولی کوچک‌ترین تأثیری در بهبودِ حالِ بدش نداشت.

وقتی از حمام بیرون آمد دختر به ظاهر خوابیده بود، در تاریکی اتاق با علم بر این که دقیقاً می‌داند چه می‌خواهد بدونِ این که کوچکترین سر و صدایی ایجاد کند لباس می‌پوشد و درست

لحظه‌ای که می‌خواهد از اتاق بیرون برود صدای دختر را
می‌شنود:

از تو کیفم وسایلِ شروین و گوشیش رو بردار، رفتی ملاقات
بهش بده.

قدم‌هایش خشک می‌شود بهت‌زده به سمتش برمی‌گردد و به
جایی که حدس می‌زند زیر حجم لحاف سرش قرار دارد زل
می‌زند:

می‌خواستم ببینم دقیقاً چی بهم گفتین که اصلاً هیچ مکالمه و
هیچ شماره‌ای که بتونم به تو نسبت بدم وجود نداشت، حالا یا با
تو یه جور دیگه در ارتباط بوده یا به دستور تو پاکش کرده، به هر
حال دیگه نمی‌خوامش می‌تونی بهش پس بدی.

لب می‌زند:

_نفس!

لحاف پس زده می شود و دختر با حرص در جایش می نشیند:

_کاش پدرم به جای این که ازت تعهد بگیره که با من رابطه نداشته باشی و مثلاً حریم جسمی من حفظ بشه، ازت تعهد می گرفت سر و چشم و گوشت رو از مسائل مربوط به من بکشی بیرون! تو مریضی، می دونی می تونستی همه این کارا رو انجام بدی، منم مجبور کنی که عقد کنیم، پولتم پس بگیری اما این قدر تمام حریم های منو نمی شکستی که همه جا یکی دنبالم باشه، تو هر سوراخی یه نشونی از تو باشه، به هر کار و خواسته ام کار داشته باشی، خفهام کردی متنفرم از آدم هایی که بلد نیستن سرشون به کار خودشون باشه، دلت می خواد آزار نبینم؟ دلت می سوزه مثل سما نشم؟ حس می کنی تنهام؟ داری می بینی که

هیچ کس حرف من برایش اهمیت نداره؟ واقعاً دلت می‌خواد کمکم کنی؟

در سکوت مستأصل ایستاده است و نمی‌داند در برابر این حجم از عصبانیت و بی‌قراری دختر چه باید انجام دهد.

—مانی لالی؟ دارم ازت می‌پرسم به جز پس گرفتن پول‌هات، یه روی دیگه قضیه کمک به منه؟ جواب بده...

—آره

و بین‌شان سکوتی عمیق برقرار می‌شود و برایش دقایق به سختی می‌گذرد.

بی‌اراده با چند قدم کوتاه خودش را به تخت می‌رساند و دقیقاً کنار دختر می‌نشیند.

از نزدیک متوجه گونه‌های ملتهب و حال نیمه‌مستِ او می‌شود
تا می‌خواهد حرفی بزند، صورت دختر به سمتش می‌چرخد:

ـمانی، من با تمامِ دخترهایی که تو زندگیت دیدی فرق دارم،
اهل هیچ ناز و عشوه‌ای برای بدست آوردن دل هیچ مردی نیستم
مخصوصاً تو که واقعاً دلم می‌خواد سر به تنت نباشه پس بدون
این حرفی که می‌خوام بهت بزنم یه خط و نشون کشیدن عاشقانه
نیست. اگه واقعاً تو دل خودت مطمئنی که می‌خوای به من کمک
کنی، پات رو از حریم من همه‌جوره بیرون بکش، همه‌جوره! چه
برای دفاع از من، چه برای ارضا حس کنجکاوی، و چه برای هر
کوفت و زهر ماری که تو ذهنت می‌گذره! خب؟ که اگه یه بار
دیگه ببینم داری حد و مرزت رو رد می‌کنی، فکر نکن از پس
من برمی‌یای حتی با این لقب عاریه‌ای «شوهر». جوری می‌تونم

گند بزنم به همه چیز، جوری می‌تونم بذارم برم و دستت بمونه
تو پوستِ گردو که تو و اون پسر خاله‌ی خاله‌زنکت و اون فرید
کثافت و عمه‌ام انگشت به دهن بمونین. اگه می‌بینی دارم به
سازت می‌رقصم فکر نکن چاره‌ای نداشتم چون هنوز یه وجب
مونده تا آب کامل از سرم بگذره، فهمیدی؟

انگار تکه‌ای از قلبش کنده می‌شود و با سرعت سقوط می‌کند، از
خودش خجالت می‌کشد و همان لحظه در دل به خودش قول
می‌دهد که به حرف‌های دختر گوش کند که حداقل او نشود
استخوانِ لای زخمِ روحِ زخمی و دربه‌درش که شاید ذره‌ای به او
اعتماد کرده است.

هیچ‌وقت روابطِ بین‌شان طبق روتین پیش نمی‌رود، گاهی وسطِ
بحث منطقی هوار می‌کشند و گاهی مثل همین لحظه که آخر

فریاد بلندِ دختر وقتی می‌بیند چشم‌هایش پر است و مثل همیشه دارد می‌جنگد که مبادا اشکی فرو بریزد، دست‌هایش را باز می‌کند تا در آغوش بگیردش. و وقتی دختر داوطلبانه درون آغوشش جا می‌گیرد تنش از بی‌کسی او می‌لرزد و به جای هر احساسی غمِ عظیمی به جانش چنگ می‌زند.

حالِ زندان‌بانی را دارد که زندانی بی‌ملاقاتی که سال‌هاست محکوم به زندگی در انفرادی است از شدت تنهایی و بی‌کسی‌اش به او پناه برده است...

به او که در کلمه معنای دشمن را می‌دهد!!

وقتی در آغوشش صدای نفس‌های عصبی دختر آرام می‌شود از این‌که حداقل به بخشی از وجودش به این دختر آرامش می‌بخشد خوشحالش می‌کند، نمی‌داند چرا وقتی دختر این‌گونه

در آغوشش بی‌گارد و دفاع می‌شود جسارتِ وجودش ناگهان به
تمامِ عقل و منطقش مسلط می‌شود.

با آرامش دختر را روی تخت می‌خواباند و بدون هیچ اجازه‌ای
خودش هم مهمانِ تخت او می‌شود.

دختر بیدار است و به روبه‌رویش در تاریکی زل زده است. وقتی
کنارش دراز می‌کشد با اشاره‌ای آرام از او می‌خواهد کمی سرش
را بلند کند تا دستش را از زیر گردنش رد کند و او را محکم‌تر
از قبل در آغوش بگیرد و عطرش را برای بقیه‌ی شب‌های
باقی‌مانده در زندگی‌اش در سینه حبس کند.

آهسته روی موهایش را می‌بوسد و لب می‌زند:

—این آخرین حریم شکنیه که در حقت انجام می‌دم به جونِ
گیسو قسم می‌خورم.

و دختر بی آن که نشانی از خشم یا حتی کمی اضطراب در لحنش
باشد به آرامی می گوید:

_باشه!

تمام معادلات ذهنی در سرش مجهول می ماند، اول به یاد آن
می افتد که حسی در سراسر دفتر خاطرات دختر انگار فریاد
می زند که به جسم او دست درازی شده است و او مصرانه فقط
نام فرید در ذهنش می آید و با فکر به دفتر خاطرات با حسِ
شرمندگی عجیبی به خودش یادآوری می کند که اول وقت برود
دفتر را از سهراب بگیرد و به هیچ حرفی گوش ندهد و دفتر
خاطراتش را به دستِ خودش برساند.

حس می کند که دختر بیدار است اما نه می تواند دل از بدن گرم
و پر التهاب او بگیرد و نه می تواند هضم کند چطور ممکن است

دختری که حدس می‌زند به او تجاوز شده است، دختری که تا سر حد مرگ از او عصبانی و بیزار است، هیچ عکس‌العملی مبنی بر ناراحتی از خودش نشان نمی‌دهد. او قصد پیش‌روی ندارد فقط می‌خواهد یک شب کنار او خوابیدن را تجربه کند اما دختر از کجا می‌داند درون ذهن مردانه او چه می‌گذرد که این‌گونه تسلیم‌وار سرش را کمی به پشت خم کرده است و انگار دارد به تپش‌های قلب او گوش می‌کند.

دست آخر بی‌قرار می‌پرسد:

— تو چرا این‌قدر به من اعتماد داری؟

دختر می‌خندد و حسی عمیق و لذت‌بخش از خنده‌اش در تمام جانش پخش می‌شود.

معذب شدی که بهت اعتماد دارم؟ یا حس می کنی مردونگیت
زیر سوال رفته؟

دستش روی شکم دختر می نشیند و آرام نوازشش می کند:

اگه بگم لذت می برم که این قدر تو بغلم آرومی چی؟

فکر می کند با حرفش دختر را خلع سلاح کرده است چون
سکوتش کش می آید اما ناگهان جواب دختر زهر به جانش
می ریزد:

بهت اعتماد دارم چون می دونم مردِ مغرور و ایده آل گرایی مثل
تو با توجه به عقاید نیمه سنتی و مرد سالارانت، به دست خورده
بقیه میلی نداره، اونم به قول خودت عوضی ای مثلِ فربد امامی!
خون در تنش یخ می زند و تمام عضلاتش می گیرد. این دختر
جوری می تواند نیش بزند که تمام وجودش سمی شود و حس

کند درون کوره‌ای داغ پرت شده است، احساس لذت و آرامشش
جایش را با یک خشم و سرخوردگی که نمی‌داند از چیست عوض
می‌کند. در نهایت می‌داند امشب تنها شبی است که می‌تواند این
جسم ظریف با آن زبان تند و تلخ را کنارش داشته باشد. پس
سکوت می‌کند و بی‌هیچ حرفی به نوازشِ موهایش می‌پردازد،
آنقدر این کار را ادامه می‌دهد تا نفس‌های دختر منظم و
یک‌دست می‌شود و می‌فهمد به خواب رفته است.

عقلش می‌گوید برخیزد و بی‌دلیل از هیچ چیز خاطره‌ای برای
ذهنِ حساسش نسازد اما قلبش نهیب می‌زند بمان، بمان که
هیچوقت در کنار هیچ‌کس این لذتِ توام با آرامش را احساس
نکرده‌ای فوقش می‌شود یک خاطره‌ی دردناک روی بقیه‌ی
خاطراتی که تا به این لحظه به دوش کشیده‌ای.

تا لحظه‌ای که نور آفتاب در اتاق سایه می‌اندازد، لحظه‌ای نمی‌خوابد و با حسِ خواب‌رفتگی شدید دستش با احتیاط دستش را از زیر سرِ دختر برمی‌دارد، از جا بلند می‌شود. لحاف را رویش می‌کشد، درِ کمد را باز می‌کند و بی‌حوصله یک دست کتوشلوار و پیراهن برمی‌دارد و آهسته از اتاق بیرون می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

هنوز به سر و وضع آشفته و لباس‌های تنش که معلوم است گاهی حتی با آن می‌خوابد بس که چروک و بد قواره شده‌اند، عادت نکرده است و هر بار به شدت جا می‌خورد.

سهراب می‌پرسد:

فقط چای تی‌بگی دارم و قهوه آماده کدومش؟

سعی می‌کند جلوی نگاه خیره‌اش که می‌داند دوستش از آن
متنفر است را بگیرد و آرام می‌گوید:

قهوه؛ ولی زیاد نمی‌مونم.

سهراب با لحنی که هیچ‌حسی را در آن نمی‌توان یافت می‌گوید:
اما حرف‌های من زمان می‌بره.

تا می‌خواهد بگوید که دیگر مایل به دانستن گذشته‌ی نفس که
تکه‌تکه و مجهول لای برگ‌برگِ آن دفتر پنهان شده است،
نیست. سهراب بی‌مقدمه می‌گوید:

باهش رابطه داشتی؟

نگاهش در فضای خالی و خاک گرفته مطب می‌چرخد و لب
می‌زند:

نه!

سهراب با دوفنجان قهوه باز می‌گردد و سر جای منشی می‌نشیند.
این‌که در اتاق مشاوره‌اش را قفل کرده است و در سالن زندگی
می‌کند دلش را به درد می‌آورد.

— کار خوبی کردی.

گیج نگاهش می‌کند، حس می‌کند خودش بیش‌تر از دختر به
کمک احتیاج دارد. تا به حال آن‌قدر احساسِ سر در گمی و
استیصال را تجربه نکرده است و مثل زخمی که دهان باز می‌کند
بی‌اراده می‌گوید:

— دیشب کنارش تا صبح دراز کشیدم، همون دیشب بهم گفت
اگه یک بار دیگه حریم‌هاش رو زیر سوال ببرم می‌ذاره می‌ره و...
اینا رو ولش کن، دارم دیوونه می‌شم سهراب من همش حس
می‌کنم بهش تجاوز شده اما رفتارش حتی عکس‌العمل بدنش

نسبت به این که بغلش می‌کنم می‌بوسمش این قدر نرمال و بی تفاوتی که نمی‌دونم... من همیشه فکر می‌کردم دخترهایی که موردِ آزارِ جنسی قرار می‌گیرند از رابطه می‌ترسند، حتی اگر بخوان مخفی کاری کنن باز بدنشون یه عکس العمل منفی نشون می‌ده...

و سپس رو به نگاهِ خالی از احساس سهراب لب‌هایش از گفتن باز می‌ماند.

— تو چرا می‌بوسیش؟ بغلش می‌کنی؟ و یا دیشب کنارش به قول خودت فقط دراز کشیدی؟

نفس عمیقی می‌کشد:

— آخه تو بغل من آروم می‌شه.

صدای خشک سهراب اعصابش را بهم می‌ریزد:

– تو چرا بهش نزدیک می‌شی؟

با خشمی ناخواسته چند لحظه‌ای نگاهش می‌کند و سپس لب
می‌زند:

– خیلی بهش کشش دارم!

– احساس چی؟ احساس هم داری؟

مردد می‌گوید:

– فکر نکنم!!!

سهراب قلپی از قهوه‌اش می‌نوشد و باز می‌پرسد:

– اون چی؟ فکر می‌کنی اون بهت احساس داره؟

این بار مطمئن می‌گوید:

– نه!

پس تو فقط می‌خوای باهاش بخوابی و ...

تحمل شنیدن ادامه‌ی جمله را ندارد و کلافه می‌گوید:

آره، که چی؟

لحنِ سهراب به تلخی قهوه‌ای که نوشیده است می‌شود:

ببین مانی، تو مریض من نیستی رفیقمی، اما از اون جایی که

این دختر واقعاً حالِ خوشی نداره، می‌خوام بهت یادآوری کنم تو

به شخصه تمام روابطت با زن‌های زندگیت مشکل داره، از رابطه

با مادرت تا زن دوم پدرت تا اون دوست دخترت که زنِ بردارت

شد و تقریباً بقیه دخترهایی که باهاشون رابطه داشتی، خب؟

الانم اصلاً بحث کمک به تو و حل مسائلت نیست اما بدون این

رابطه هم مثل بقیه روابطت یه جورایی معیوبه! و حتی اگه روزی

این دختر به تو دل بسته بدون برای اینه که خودش رو نابود

کنه چون تا زمانی که این حجم از نفرت و خشم تو وجودشه
ونمی‌تونه سرِ عاملِ اصلی مصیبت‌هایی که به نظر می‌یاد کمی
پیچیده‌تر از تجاوز باشه خالیش کنه، دست به خودتخریبی
می‌زنه...

آب نداشته‌ی دهانش را فرو می‌دهد و می‌پرسد:

—من نفهمیدم چی شد!

سهراب بی‌تفاوت قلپی دیگر از قهوه‌اش می‌نوشد و کشوی دوم
میزش را باز می‌کند دفتر خاطرات دختر را روی میز به سمتش
هول می‌دهد:

—این که به حریمِ این دختر دست‌درازی شده امری واضح و روشنه
و مادامی که خودش نخواد از کسی کمک بگیره، نمی‌شه براش
کاری کرد اما یک تئوری ساده و ملموس وجود داره، حتی اگه

این فرض رو دنبال کنیم که در یک سنی به این دختر تعدی شده، که به نظر من یک بار هم نبوده و تعدادش بیشتره، یک اتفاقی ممکنه در روان برخی از این افراد به وجود بیاد، اونم اینه که در اوج تنفیری که از اون اتفاق دارن یک جایی از ذهنشون به صورت ناخودآگاه از تکرار این اتفاق لذت می‌برن، خیلی ناخودآگاه! حالا به دلایل خیلی متفاوتی... مثلاً ممکنه دلشون بخواد این اتفاق بازسازی بشه و این بار اون‌ها قربانی نباشن و نقش مقابل رو داشته باشن و ...

اما در مورد تو، با توجه به این که تو هم همه جور به حریم روانی و خصوصی این دختر دست‌درازی کردی براش تداعی همون اتفاق بچگیش هستی و مطمئن باش اگر به تو دل ببنده بر طبق همین اصله! یا ناخودآگاه از این که تو قربانیش کنی لذت می‌بری،

یا می‌خواد تو رو قربانی کنه و یا هزار احتمالی که نهایتش ختم
به یک عشق سالم نمی‌شه.

تُن صدایش بلند می‌شود:

-تو من و با اون کثافت یکی می‌کنی؟

-فرقِ بین شما چیه؟

حس می‌کند دود از سرش بلند می‌شود، فریاد می‌کشد:

-اون بهش تجاوز کرده وقتی فقط شش، هفت سالش بوده!

-تو هم بهش تجاوز کردی وقتی فقط بیست و خرده‌ای سالش

بوده، چرا فکر می‌کنی تو می‌تونی مرزبندیِ ذهنِ آدما رو جابه‌جا

کنی؟ کی می‌تونه مشخص کنه دست درازی به حریمِ جسمی

سخت‌تر و وحشتناک‌تر از دست درازی به حریمِ روحی و روانیه؟

نیما می‌گفت دختره رو تعقیب می‌کنید، با همه‌ی اطرافیانش

دست به یکی کردین که تنها بمونه و بیاد زوری زن تو بشه!
وسایل شخصی‌اش رو گشتی، به دفتر خاطراتش، لباسش، اتاقش
که تنها حریم امن زندگیش هست رحم نکردی چرا فکر می‌کنی
تو خوبی اون بد؟ مگه این دختر ازت کمک خواست؟ ازت
درخواستی داشت؟ همه‌ی کارهات زوری بود، سعی نکن
گوشه‌ها رو بگیری تو هم به زور وارد حریم این دختر شدی...
دستی به صورتِ از خشم سرخ شده‌اش می‌کشد و زیر لب با
حرص می‌گوید:

-من رو با اون حیوون یکی می‌کنه!

سهراب دست به سینه می‌نشیند:

-خیلی مطمئنی انگار که اون آدم کیه؟

-سهراب واقعا عقلت رو از دست دادی، اون آدم فریده دیگه! نفس
خودش گفت یه زمان عاشقش بوده و گویا اون پشش زده...

سهراب دستی به ته ریش چند روزه‌اش می‌کشد:

-چرا پشش زده؟

نفسش سنگین می‌شود و با بیزاری پاسخ می‌دهد:

-می‌گه رابطه باهاش رو دوست نداشتم.

سهراب سری تکان می‌دهد و او عصبی از این‌که حس می‌کند
حرف‌هایش را باور ندارد چنگی درونِ موهایش می‌زند و باز
کنترلش از دستش در می‌رود:

-اصلاً گورِ بابای فرید، به من بگو چرا یه بچه باید مردنِ دوست
صمیمی‌اش رو از بالای درخت نگاه کنه، بیاد بینه جون داره نره

به کسی بگه وایسه تا تموم کنه! چرا؟

-انگار وقتی اومدی تمایلی نداشتی چیزی بشنوی و بگی، صبح
هم گفתי زیاد نمی‌مونی!

از جا برمی‌خیزد. عصبانیتی جنون‌وار را تجربه می‌کند... نمی‌تواند
خود را با فرید در یک اندازه ببیند.

کلافه داد می‌زند:

-اون روی سگِ منو بالا نیار سهراب، هر چقدر که من عوضی‌ام
تو هم یه دکتر بدون اجازه کاری! این قدر رو اعصاب من راه نرو،
حرفت رو بزن به من بگو چی شده اون روز؟

سهراب برعکس تمامِ حالت‌های عصبی او آرام قهوه‌اش را
می‌نوشد و به نقطه‌ای روی میز خیره می‌شود. وقتی احساس
می‌کند با سکوتش به قدری کافی او را تنبیه کرده است با
طمأنینه می‌گوید:

-اگه فقط در مورد اون صحنه بخوایم حرف بزنیم، من اطلاعاتی از سما ندارم اما توصیف نفس و هم ذات‌پنداری عمیقی که در اون لحظه با دختری که انگار داره تو آب به دست کسی خفه می‌شه انجام داده، دفاع روانی خودش رو بیدار می‌کنه. در واقع با مشاهده‌ی صحنه‌ی تراما، به ترامای خودش فلش‌بک می‌زنه. سما نیست که می‌سوزه نفس داره می‌سوزه سما تو آب سرد شکنجه نمی‌شه و دست آخر نمی‌میره، اون‌ی که می‌میره نفس!

بهت زده می‌گوید:

-یعنی چی؟

-یعنی این که من نمی‌دونم شاید سمایی که ازش اسم برده شده داشته تو آب بازی می‌کرده و خفه شده، شاید واقعاً توصیف نفس واقعی باشه ولی اون چیزی که واضح مبرهن هست به نظر من

اینه که نفس شکنجه می‌شده و بعد داخل آب سرد استخر
انداخته می‌شده و این که به اون دختر کمک نکرده یه جوری
ادغامِ مرزهای روانی خودش و اون دختر هست، نمی‌تونسته تحت
بار اون فشار روانی وحشتناک مرز وجودی خودش رو از اون
دختر جدا کنه حس می‌کرده هر چی من حس کردم و تجربه
کردم اونم حس می‌کنه پس من براش تصمیم می‌گیرم.

نفس تصمیم می‌گیره همونی که برات توضیح دادم. تکرار تراما
اما با این تفاوت که این بار نفس فکر می‌کنه در نقش ناجی هست
و میل به مرگ در خودش رو به سما فرافکن می‌کنه.

اما این تصمیم پایان راه نیست تا زمانی که این حجم از کینه و
نفرت رو دوشش سنگینی می‌کنه، تمام انتخاب‌هاش تمام
آدم‌هایی که وارد زندگیش می‌کنه به نوعی تیشه‌هایی هستن که

به ریشه خودش می‌زنه، اون نابودی رو دوست داره به هر شکل
و عنوانی...

صدایش می‌لرزد وقتی می‌پرسد:

-چه جوری تونستن یه دختر بچه رو شکنجه کنن؟ یعنی فرید
این قدر...

-هیچ شخص دیگه‌ای تو گذشته‌ی نفس یادت نمی‌یاد؟ مثلاً
سرایداری، باغبونی، فامیلی، کسی که مثلاً فقط تابستون‌ها به
خونشون رفت و آمد داشته باشه؟

حس می‌کند کل وجودش دارد می‌سوزد و وزنه‌ای سنگین قلبش
را به پایین می‌کشد:

-جز خودم و فرید نه، کسِ خاصی نبود که همیشگی باشه...

سهراب دست‌هایش را زیر چانه‌اش قلاب می‌کند:

-مانی؟

نگاه بی‌قرارش را به او می‌دوزد!

-تمام این مسائل به این معنی نیست که این آدم عقل و شعور و احساس نداره، فقط به شدت زخم خورده و پر از خشم... پس دلیلی نداره که تو بخوای برای زندگیش تصمیم بگیری، خب؟ من خیلی با خودم جنگیدم که بهت بگم یا نه، درسته به قول تو من یه دکتر بی‌پروانه و مدرکم اما از اون جایی که هنوز وجدان دارم فکر کردم حالا که این دفتر دست من افتاده تنها کمکم در حق این دختر اینه که تو رو از رفتارت آگاه کنم، که تو رنج بعدی این آدم نشی...

مانی مطمئن باش اگه یه روزی به هر دلیلی دلش بخواد سکوتش رو بشکنه و کمک بخواد با توجه به همه‌ی مهارت‌های

اجتماعی‌اش مطمئن باش خودش راهش رو پیدا می‌کنه، این موضوع با محبت زوری حل نمی‌شه، اذیتش نکن.

لب می‌زند:

-من نمی‌خواستم اذیتش کنم!

_این بحث رو جلو کسی راه بنداز که شناسدت، حتی اگه دلش بخواد فربد رو ببینه که تو احتمال می‌دی مقصرِ تمام این ماجراهاست، حتی اگه هنوز دوستش داشته باشه، تو نمی‌تونی کاری براش انجام بدی، نه علمش رو داری نه اجازه‌اش رو... نظر منو می‌خوای این معامله کثیف رو زودتر تموم کن و از هم جدا شین.

نگاهش مات در فضا خشک شده است و ذهنش بی‌شرمانه دنبال جای شکنجه‌ها می‌گردد که ناگهان عرق سردی تیره پشتش را

می لرزاند و نفسش بند می آید، تصویر گریه کردن دختر در
آغوشش جلوی چشمانش می رقصد و آتشش می زند، یادِ کار
احمقانه اش می افتد و نگاه دختر وقتی کف مطب سارا تعادلش
به هم خورد و به زمین افتاد. دلش می خواست فریاد بکشد و هر
چه دنبال ذره ای اکسیژن می گشت، هوایی تازه نصیب ریه های
حریصش نمی شد.

دست سهراب روی شانهاش نشست و لیوانِ آبی که هنوز قطرات
آب از زیرش چکه می کرد را به سمتش گرفت، لیوان را می گیرد
و یک نفس می نوشد و دوباره راه نفسش باز می شود.

با عجزی که هیچ وقت لابه لای صدایش نیپچیده بود می گوید:

من نمی توانم کمکش کنم؟

سهراب بی اعتنا سر جایش برمی گردد و با افسوس پاسخ می دهد:

- یاسین به گوش خر می خوندم؟

با نفسی سنگین می گوید:

- سهراب من یه کاری کردم!

نگاه سهراب تیز و جدی به سیاه چاله های تاریکش گره می خورد،
کف دست راستش را چندین بار بر سرش می کشد و با عصبانیت
انگار بر سر خودش فریاد می زند:

- بابا من احمق که کف دستم رو بو نکرده بودم چه می دونستم
فکر می کردم از این دختر معروف های اینستاگرامه که شور همه
چیو در آوردن... گفت من حامله ام، تو هم که می دونی من سر
پریسا چی کشیدم دیوانه شدم به زور بردمش مطب سارا...

نگاه سهراب رنگی از تأسف می گیرد!

-بعد از معاینه هم حال خودش وحشتناک بود هم حال

سارا...بعدش هم سارا رو تهدید کرد که دیگه به من زنگ نزنه.

سارا هم واقعاً جواب زنگ و اس ام اس های منو نمی ده... من...

سهراب روی صندلی نیم چرخ می زند و به تلخی می گوید:

-تو یک احمقِ خودخواهِ سلطه طلبی.

در افکارش خاطرات یک خودسوزی قدیمی در حیاتِ خانه

جلوی چشمانش می رقصد و عرق سردی روی پیشانی اش

می نشاند. سهراب با دقت نگاهش می کند:

-به چی فکر می کنی؟

نگاهش هنوز لابه لای شعله های آتش جا مانده است اما می گوید:

-چرا اون ناحیه؟

سهراب می‌فهمد که حالش را از او پنهان می‌کند، ته ریش زیر
گردنش را می‌خاراند که باعث می‌شود حالش بد شود و دلش
بخواد با تیغ به جان صورتِ از نظر او کثیف و آشفته دوستش
بیافتد.

می‌تونه دلایلِ زیادی داشته باشه، یکی این که زنانگی و هویتِ
زنانه‌اش رو ازش بگیره، یکی این که جایی باشه که پدر و مادر یا
بستگان نبینن یا کمتر تو چشم باشه، معنانش خیلی فراتر از اینه
که من و تو الان با هم بدون وجود خودش بتونیم راجع بهش
حرف بزنیم... بین آدم‌هایی که کتک می‌زنن، شکنجه می‌کنن

یا به هر شکلی چنین آسیبهایی به دیگران می‌زنن، صرفاً از یه عصبانیت لحظه‌ای یا تنفر آنی نیست، پشتش یه برنامه‌ریزی خیلی پیچیده قرار داره که ذهن بیمار آنها، ساعت‌ها و روزها و حتی سال‌ها بهش پرداخته تا به این‌جا رسیده...

مادری پیش من اومد همون دم در غش کرد و ضجه می‌زد و می‌گفت که دخترش سال‌ها س زنِ یه آقای پزشکی هست و بسیار زندگی خوبی دارن و از رفاه آن‌چنانی برخوردارن و سفرهای خاص می‌رن، طلا و جواهرهای بسیار گرون‌قیمت برای دخترش کادو می‌خره و همه جا رفتارش با دخترش در نهایت عشق و احترام بوده... تا این‌که مادره می‌بینه این دختر هر روز حالش بدتر از قبل هست، کلافه و بی‌حوصله است و زیاد حرف نمی‌زده و فقط می‌گفته می‌خواد طلاق بگیره! همه می‌گفتن

طلاق بگیر فقط بگو چرا؟ نمی‌گفته... خلاصه مادره دیگه طاقت
نمی‌یاره دخترش رو می‌یاره پیش خودش و می‌گه اصلاً به هر
دلیلی این بچه خوشبخت نیست و با شوهرش مشورت می‌کنن
که اقدام کنن واسه طلاق دخترشون و از اون طرف شوهر دختره
هر روز زنگ و گریه و زاری که تو رو خدا برگرد و کادو
می‌فرستاده دسته‌گل‌های آن‌چنانی می‌فرستاده...

یه روز که مادره خونه نبوده دختر می‌ره حموم و به هوای این‌که
کسی خونه نیست درو قفل نکرده بوده، مادره سر می‌رسه و تا
دختره داد می‌زنه مامان نیا تو حموم، مادره می‌ره تو می‌بینی بدنِ
دخترش یه تیکه از سَرِ سینه‌هاش تا مچ پاش، یک دست سیاهه
از شدت کتک‌هایی که خورده...

دختره تو روزهای عادی همیشه بلوز حلقه آستین یا تی شرت و شومیز با شلوار می پوشیده و تو مهمونی ها پیراهن حلقه آستین یا پیراهن دکلمه ولی بلند تنش می کرده و برای این که هیچ کس شک نکنه و حتی تیپ این دختر بعد از ازدواج عوض نشه، هیچ وقت تو صورتش، دستاش و قفسه سینه اش هیچ نشونی از ضربه ها و کبودی نبوده، ببین این مرد اینقدر حساب شده و دقیق رفتار می کرده.

خلاصه بعد از کلی جلسه و رفت و اومد دختره بالاخره بهم گفت شوهرش به ستون توی خونه می بستش و با کمر بند می زدش بعد دست و پا شو باز می کرده تمام تنش رو می بوسیده زار زار گریه می کرده و ازش معذرت می خواسته می گفته دست خودم

نیست می بردتش سفر براش کادو می خریده ولی دوباره روز از نو
روزی از نو...

می دونی تو یکی از جلساتش بهم چی گفت؟ گفت دلش برای
شوهرش می سوزه، می گفت وقتی اون جوری اشک می ریزه حالم
بد می شه می گم شاید خوب شد...

حالا این که چه کسی این کارو با نفس انجام داده و چرا؟ خیلی
مهمه اما به تو ربطی نداره... تو برو دنبال همون روکم کنی هات
و پس گرفتن پولت بذار این دختر به حال خودش باشه.
سپس مکث کوتاهی می کند و با تأکید می گوید:

-لطفاً از این در رفتی بیرون هیچ تغییری تو رفتارت نده، این جور
آدم ها ترحم و دلسوزی رو از صدف رسخی بو می کشن، کافیه ردی
از دلسوزی تو نگاهت بشینه تا ته خط رو می خونه، خب؟

و جوابش سکوت مطلقى است که در فضاى خالى مطب طنين مى‌اندازد.

چند دقيقه که مى‌گذرد سهراب با لحنى عادى مى‌گويد:

- مى‌شه ديگه برى مانى، احتياج به خلوتِ خودم دارم.

گنگ از جايش بلند مى‌شود و بي‌هيچ حرفى دفتر خاطرات نفس و سويچ ماشينش را از روى ميز بر مى‌دارد و قدم‌هاى سنگينش را به سمت در مى‌برد.

فصل نهم

"حوالى مرداد"

با اين که در نهايتِ بي‌حوصلگى پروژه طراحى لباسِ "۳" را تحويل استادم دادم اما گويا بهترين نتيجه و بالاترين نمره کلاس را داشت نصيبم مى‌کرد، اين اخلاق که من گذشته رو به حال

پیوند می‌زدم و آینده‌ای مجزا و متفاوت در ذهنم خلق می‌کردم
دل و دین استادم را ربوده بود، من از همان پارچه‌ای استفاده
کردم که ترم پیش سرِ درسِ چاپِ پارچه با تکنیک منحصر به
فردم استمپش را ساختم و با تکه‌های لطیفِ حریر ترکیبش کردم
و در نهایت لباسی مدرن را طراحی کردم که جنسِ حریر و چاپِ
دستیِ پارچه که گذشته را تداعی می‌کرد نه تنها از ارزشش کم
نکرد، بلکه هویت و استقلالِ جدید و زیبایی به کارِ نهایی افزوده
بود.

جسارت من در زندگی تأثیری مستقیم روی درسم گذاشته بود،
این‌که از ترکیب پارچه‌هایی که از نظرِ عقلی غیرمتناسب با
یکدیگر بودند نمی‌ترسیدم، و جدیدترین نوع کات و برش را با

یک آستین قدیمی قرن شانزدهم ترکیب می‌کردم و نتیجه‌ی کار
عالی می‌شد.

با افتخاری که کمتر نصیب هر کسی می‌شود بعد از سه سال
اولین نمره‌ی کامل را از استاد مقاملو گرفتم و حال تمام کسانی
که با بسته شدن پیچ اینستاگرامم و شایعات پشت سرم خوشحال
و سرگرم بودند، به طور ویژه‌ای گرفته شد.
و همان لحظه مرا به فکر شروع دوباره پیچ جدیدی فرو برد، مانی
که دیگر از من شکایتی نمی‌کرد مگر باز دوباره به سرش می‌زد
و دیوانه می‌شد.

نسیم با آرنج به پهلویم زد و گفت:

-تو چرا این قدر خودت رو واسه من می‌گیری؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و همه‌ی وسایلم را بدون نظم
و ترتیبِ خاصی درون کیفِ بزرگم که بی‌شباهت به چمدان
کوچکی نبود می‌ریزم:

-حوصله هیچ کس رو ندارم مخصوصاً تو رو!

گوشه آستین مانتوام را می‌گیرد:

-تو کلاً فاقد احساس و عواطفی به من چه؟ والا این مانی تو رو
یه پنج دقیقه به من می‌دادن براش صد بار مرده بودم خب البته
پسر خاله‌اش هم خیلی جذابه! بعدشم بابا جون تا سر نخ رو دادی
دستم، گرفتم دیگه. کاری به کار نیما ندارم! از اولشم که برات
وسایل و گوشی شروین رو آوردم الان به من چه شروین عوضی
و پول پرست بود؟ اینم من باید جواب بدم؟

از درِ کلاس بیرون می‌آیم و صدای نسیم و قدم‌هایش هم‌چنان
دنبالم می‌آیند:

-الانم که بهترین نمره رو گرفتی، مگه نمی‌گفتی یه
"portfolio" خوب می‌خوای که واسه فوق اقدام کنی؟ مرگت
چیّه؟

وارد محوطه دانشکده می‌شویم و هوای گرم که نویدبخش شروع
مرداد، داغ‌ترین فصل تابستان است به صورتم می‌خورد.
نفس عمیقی می‌کشم:
-خودمم نمی‌دونم.

نسیم با قدم‌های بلندی می‌آید و روبه‌رویم قرار می‌گیرد:
DONYAEMAMNOE
-نفس به خدا نیما هیچی در مورد تو ازم نپرسیده، هیچی!

پوزخندی روی لبم نقش می‌بندد:

-یه چیزی بگو آدم خنده‌اش نگیره، تو هم مثل عمه‌ام چه راحت
قسم خدا رو به دروغ می‌خوری، من که به خداتون ایمان ندارم
ولی شماها که ایمان دارین حرمتش رو حفظ کنین، فکر می‌کنم
از شرایط دوست داشتن، حفظ حریم یار هست.

پلک‌های نسیم سنگین می‌شود و چشم به زمین می‌دوزد:
-خب از تو نپرسید از علیرضا پرسید این که چه جوری با هم
دوست شدین، از کجا هم‌دیگه رو می‌شناسین و همین چیزا!
پوستم زیر تابش مسقتیم آفتاب می‌سوزد با چشمانی نیمه بسته
به دنبال عینک آفتابی‌ام می‌گردم و می‌پرسم:

-تو چی جوابش رو دادی؟

-همونی که می‌دونم و واقعیت بود یه بار تو کوچه داشتین
تصادف می‌کردین و بعدش آشنا می‌شین...

واقعیت ماجرا یک نصفه شب تاریک بود در منطقه‌ای که بین
خودمان بام می‌نامیدیمش.

نه بلندی و زیبایی بام تهران را داشت نه هم سطح و عادی مثل
تمام خیابان‌های این شهر لعنتی بود.

یک جایی شبیه خودمان نه آن قدر آزاد و رها که دست دراز کنی
و ستاره‌های پر نور را بچینی نه آن قدر پست و پایین که چشمت
هیچ نوری را نبیند.

من بریده بودم و او صدهزار بار خراب‌تر از من بود، من قلبم
بی‌قرار می‌زد و او در پسِ هق‌هقِ مردانه‌اش بی‌قراری را فریاد
می‌زد.

در ادامه داستان برعکس شد من قرارِ اوی بی‌قرار شدم، هر دو
هم‌دیگه را می‌شناختیم او به واسطه‌ی دوستانش که مرا از

اینستاگرام می‌شناختند و من او را از طریق حامد که همیشه در دوره‌می‌هایمان بود. اعتراف کرد تنها کسی بودم که بی‌ترس و واهمه برایم حرف زد چون فکر می‌کرد من می‌دانم حامد واقعاً کیست. در حالی که نمی‌دانستم اما بعد از حرف‌هایش دیگر چیزی به روی خودم نیاوردم، چنان زخم خورده و پریشان بود که دردِ خودم برایم کمرنگ شد و فراموش کردم در شبی که از شدت مستی شاید می‌خواستم خودکشی ناخودآگاهی را در سرنوشت سیاه و سفیدم رقم بزنم انگیزه زندگی او شدم و بهش دست رفاقت دادم تا به هر طریقی نجاتش دهم از دست سرنوشتی که برای خودم راه نجاتی نداشته بود.

هر دو در گذشته عاشق کسانی شدیم که به قساوت قلب و بی‌بند و باری معروف و شهره خاص و عام بودند، دردِ مشترک داشتیم

اما نه از یک جنس، ولی برگرفته از یک حسِ عمیق که انگار قرار بود برایمان آینده‌ای متفاوت رقم بزند.

علیرضا شد برایم انگیزه‌ی جنگیدن که بتوانم آینده‌اش را تغییر دهم آینده‌ای که برای خودم هیچ روزنه‌ای از شیرینی و شور زندگی نداشت.

-نفس؟

نمی‌فهمم کی این همه راه را تا ماشین پارک شده‌ام آمده‌ایم، خسته ریموت ماشین را می‌فشارم:

-بله؟

کیفِ وسایلم را روی صندلی پشت می‌گذارم و می‌خواهم بنشینم که می‌گوید:

-اشکال داره من با نیما معاشرت کنم؟ خب خیلی با نمکه!

لحظه‌ای می‌ایستم و مستقیم نگاهش می‌کنم ایمان دارم این یک
حسِ دو طرفه است این عدم شناختی که نسبت به دیگران، حتی
به نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌م احساس می‌کنم:

-نه اشکالی نداره، فقط تا دیروز که همه فکر و خواست پی
شروین بود با جیب خالیش، الان فکر نمی‌کنی بد نیست یکم
صبر کنی برگرده شرایطشم که زمین تا آسمون فرق کرده... به
نظرت حیف نیست؟

فرصت جواب دادن به او نمی‌دهم و باز می‌گویم:
-اما میگی بد نیست این مدت سرم گرم باشه اصلاً شاید نیما
بهتر هم بود نه؟

-نفس تو چت شده؟ تو که این مدلی نبودی، واقعاً تأثیرات این
پسره‌اس؟

کیفم را جای صندلی سرنشین کناری پرت می کنم و با افسوس
جواب می دهم:

-اگه منظورت از این پسر، مانی هست، عقایدش به من ربطی
نداره! من خودم هیچوقت واسه منافع آدم های اطرافم رو انتخاب
و حذف نکردم، من حتی روزی که شروین رو انتخاب کردم که
ادمین پیجم بشه که تبدیل به بزرگترین حماقت زندگیم شد به
این فکر کردم یه حالی به زندگی اون بدم می فهمی؟
نسیم بهت زده می گوید:

-نه، حس می کنم دلت از یه جای دیگه پره داری بی ربط سر من
خالیش می کنی!

پشت فرمون می نشینم شیشه را پایین می دهم و می گویم:

-من می رم سمت پاساژ به مسیرت می خوره؟

هنوز گیج نگاهم می کند و لب می زند:

-نه، ممنون.

پایم را روی پدال گاز می فشارم و به این فکر می کنم چقدر می تواند ترسناک باشد که من بهترین نمره کلاس، بهترین امکانات مالی که گاهی خودم را شرمنده می کرد مثل الان که ماشینم را چندین خیابون پایین تر از دانشگاه پارک می کردم تا کمتر به چشم بیاید، بهترین ترکیبی از زیبایی و جذابیت که هر زنی آرزویش را داشت و شاید بهترین مردی که در عرفِ روتین جامعه اگر به دست می آمد به زندگی تو معنای هیجان انگیزتری می بخشید، داشتم اما هیچ کدام نمی توانستند ذره ای حال مرا خوب کنند یا مرا از دست افکار زجرآورم لحظه ای رها کنند.

این مجموعه خفقان‌آور بهترین‌هایی که دوره‌ام کرده بود داشت نیمه‌ی پنهان مرا، آن خودِ واقعی که هیچ‌کس چهره عریان‌ش را ندیده بود را ذره ذره با زجر می‌کشت، من نفسم از این حجم از تظاهر بالا نمی‌آمد و هیچ راه حل مطمئنی به ذهنم نمی‌رسید. در ترافیک منزجرکننده مسیر پاساژ بالاخره طاقتم تمام می‌شود و شماره‌ی علیرضا را می‌گیرم و مطابق معمول این چند وقت آن‌قدر زنگ می‌خورد تا قطع شود، هر کس نداند او به خوبی می‌داند که ازدواج من تئاتر مسخره‌ای بیش نیست و تنها کسی که این حرمت را زیادی جدی گرفته‌است فقط اوست. کلافه تلگرام را باز می‌کنم و برایش ویس می‌گذارم:

«علی، من واقعاً نمی‌فهمم چرا جوابِ تلفن‌های من رو نمی‌دی؟
لج کردی؟ داری به ازدواجم احترام می‌ذاری؟ تو که می‌دونی

دلیلش چی بود؟ ما به هم یه قوی دادیم قرار شد من کنارت
باشم تا اگه لازم شد با خانواده‌ات حرف بزنی و تو کنارم باشی تا
روزی که بخوام با فربد روبه‌روشم، الان وقتش رسیده اما نیستی!
ویس را که می‌فرستم انگار همان لحظه گوش می‌کند و هنوز
گوشی موبایلم میان زمین و هواست که زنگ می‌خورد، با افسوس
دکمه‌ی سبز را فشار می‌دهم و صدای گرفته‌اش دورن ماشین
می‌پیچد:

-الو نفس؟

فرمانِ ماشین را دو دستی می‌چسبم:

-چه عجب؟ واقعاً دردت چی بود جوابم رو نمی‌دادی؟

کمی سکوت می‌کند و سپس صدای بم و آرامش در گوشم
می‌نشیند:

-دردم این بود یاد بگیرم بدون تو زندگی کنم، یه مدتِ تمام بار
فکری و روانی‌ام رو باهات تقسیم کردم خواستم ببینم می‌تونم
خودم از پس زندگی خودم بر بیام یا نه؟

آنقدر به چراغِ ترمزِ ماشین روبه‌رویی خیره می‌شوم که چشمانم
پر از اشک می‌شوند:

-تونستی؟

-نه، یه جورِ خوبی تکیه‌گاهی، یه جوری که انگار هیچ‌کس بلد
نیست، بلدِ بی‌قضاوت و قصد و غرض آدم رو درک کنی و همراه
باشی که بعد از تو، هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ادات رو دربیاره و این
منو می‌ترسونه نفس! تو یه روزی باید بری دنبال زندگیت
نمی‌تونی که تا ابد منو مثل دستِ شکسته‌ای که وبال گردننه

دنبال خودت بکشی، مطمئن باش اون روز من داغون تر از الانم
می شم...

بالاخره چراغ قرمز رو بعد از چندین بار سبز و قرمز شدن و
پشتش بی حرکت ماندن، رد می کنم و آرام می گویم:

-تو دست شکسته و بال گردن من نیستی علی، تو دوستمی... تو
همیشه می تونی تو زندگی من باشی هر چند که انگار نمی خوای
باور کنی من هیچ وقت اون ازدواجی که تو ذهنت هست رو انجام
نمی دم...

-چرا؟ هیچ وقت بهم نگفتی چرا؟ چون یه روزی عاشق فرید بودی
و اون ماجراها؟ فکر می کنی حس قشنگیه که با تموم تلخی هاش
تو خط به خط زندگی منو می دونی اما من حس می کنم پشت

بزرگ‌ترین تصمیم زندگیت اتفاقی هست که هرگز به من نگفتی
و انگار قراره هیچ‌وقت هم نگی؟

یک دستم را گوشه شیشه ماشین می‌گذارم و سرم را به آن تکیه
می‌دهم و با دستِ آزادم چرم دور فرمان ماشین را بی‌هدف لمس
می‌کنم و لب می‌زنم:

-نمی‌تونم بگم، تا حالا نشده که برای کسی تعریف کنم می‌دونم
تو هر کسی نیستی اما صادقانه بگم بهت نمی‌تونم، دلت که
نمی‌خواد ازم دروغ بشنوی؟

«نه» آرامش را می‌شنوم و سپس بین مان سکوتی نسبتاً طولانی
برقرار می‌شود:

-مائی نمی‌تونه کمکت کنه؟

با به یاد آوردن رفتارِ عجیب این چند شب گذشته‌اش با حرص
می‌گویم:

-اون یکی رو می‌خواد به خودش کمک کنه...

-نفس اون شوهرت...

حرفش را با صدای بلندم قطع می‌کنم:

-اون هیچ‌کسِ من نیست، جز یه موجود سوءاستفاده‌گر که سرِ
زندگی من معامله کرد تا پول‌های مرده‌اش رو زنده کنه، اون

هیچ‌کسِ من نیست فهمیدی؟

-باشه فهمیدم، آروم باش عزیزم، من فکر کردم دوستت داره در

کنار تموم دیوونه بازی‌هاش ...

DONYAEMAMNOE

به طعنه می‌گویم:

-همین فکرا رو کردی حالت اینه!

طعنه‌ام را نشنیده می‌گیرد و با محبت جواب می‌دهد:

-تو به یک دوست داشتن واقعی احتیاج داری من فکر کنم تنها

اتفاقی که می‌تونه کمکت کنه همینه!

-فقط کم مونده بود تو برام نسخه بیچی.

آهسته و نرم می‌خندد و صدای خنده‌اش از تنش عصبی‌ام کم

می‌کند و هم زمان دلم می‌گیرد اگر حس کند منظور من از

«تویی» که گفتم طعنه‌ای آمیخته به تحقیر باشد بنابراین کلافه

بین خنده‌اش می‌گویم:

-علیرضا ببین من...

-می‌دونم عزیزم تو هیچ‌وقت منظوری نداری فقط به قول حاج

خانوم خونت زود به جوش می‌یاد.

اضطرابی ته دلم را چنگ می‌زند، نگاهم به آیگون پشت خطی
که نام مانی را با بیب کوچکی روشن و خاموش می‌کند، می‌افتد!
-پشت خطی داری؟

پیشانی‌ام را با انگشتانم فشار می‌دهم:
-مهم نیست، بخوام برم پیش فرید می‌یای؟
-معلومه که می‌یام، فقط نفس آمادگیش رو داری؟ نمی‌خوای
اول از مانی طلاق بگیری بعد؟ حس نمی‌کنی داری همه چی رو
با هم قاطی می‌کنی؟

به طرز معجزه‌آسایی جلوی پاساژ یک جای پارک بزرگ پیدا
می‌کنم راهنما می‌زنم و در حال دنده عقب گرفتن می‌گویم:
-همه چیز خیلی وقته با هم قاطی شده من دیر خبردار شدم،
گوشیت رو جواب بدی‌هاا، الان باید برم.

از ماشین که پیاده می‌شوم یک راست به سمت مغازه‌های سمت راست می‌روم بعد از این همه سر و کله زدن بالاخره از چیدمان ویتترین راضی هستم با رضایت به سلام و علیک مغازه‌دارها جواب می‌دهم و با حسِ خستگیِ رضایت‌بخشی به سمت آسانسور می‌روم.

امروز قرار بود خیاطِ با تجربه‌ای را ملاقات کنم تا بتوانم اگر به توافق رسیدیم دستیار خودم شود و به کار سه خیاط دیگر نظارت کند، طرح‌های تو ذهنم و حسِ موفقیتی که پیشاپیش در کارم حس می‌کردم باعث می‌شود بیشتر از پدرم حتی این مزون را جدی بگیرم و بهش به چشمِ سکوی پروازی نگاه کنم تا توانایی‌هایم را جایی به جز در محیط آکادمیک بتوانم محکی بزنم.

آسانسور می ایستد و هنوز به سمت مزون قدمی برنداشته‌ام که صدایش مرا از جا می‌پراند:

-می‌دونی از صبح چند بار بهت زنگ زدم جواب ندادی؟

به سمتش برمی‌گردم که برعکسِ من خسته و هلاک با مانتوی چروک و مقنعه کج شده انگار او همین لحظه از سرِ عکس‌برداری برای مجله مادلینگ بیرون آمده بود، کفرم بالا می‌آمد از این همه رنگ‌شناسی و ترکیب‌بندی درست و به جایش که همیشه چشمانم را بیش از حد لازم رویش خیره نگه می‌داشت.

-خانم بصیری یک ساعته منتظر شما هستن.

نگاه شرم‌زده‌ام از او به زنی ساده که با فاصله ازش ایستاده بود و لبخندی گرم به لب داشت، دوخته می‌شود و بی‌حواس سلام

می‌کنم. با خوش‌رویی جواب می‌دهد که دستی به مقنعه‌ام
می‌کشم و آهسته می‌گویم:

-عذر می‌خوام خیلی ترافیک بود.

فدای سرت را آرام زمزمه می‌کند و وقتی مانی در را به رویمان
می‌بندد چادر ساده مشکی‌اش را از سر برمی‌دارد و منتظر من
می‌ایستد تا با هم پشت میز بنشینیم.

آن‌قدر هیجان‌زده بودم تا از طرح‌ها و ایده‌هایم تا ترتیب شروع
کار و خرید پارچه و خرده‌ریزهای ضروری بگویم که یک نفس
صحبت کردم و مدام از حرف‌هایم لیست تهیه می‌کردم تا دست
آخر با هم دوباره مرور کنیم تا ساعت از ده شب گذشت و با
صدای تقه‌ای که به در خورد ذهنم به زمان حال برگشت. مانی
فاصله‌ای انداخت بین زمان در زدنش و داخل آمدنش که در

همین لحظات خانم بصیری چادرش را روی سرش انداخت،
لبخند خبیثانه‌ای روی لبم می‌نشیند و چشم به مانی می‌دوزم
که در نهایت احترام به زن می‌گوید دیر وقت است و برایش اسنپ
می‌گیرد و سپس لحظه‌ای نگاهش بین ما می‌چرخد و ادامه
می‌دهد:

-با توجه به بحث طولانی و گرم‌تون مشخص هست که با خانم
زرباف به نتیجه رسیدید، انشالله برای بستن قرارداد
می‌بینیمتون.

بعد از رفتن خانوم بصیری تازه متوجه ضعف و گرسنگی شدیدم
می‌شوم و دلم می‌خواهد از شدت خستگی همان جا روی آن
صندلی سفت و خشک بمانم و بخوابم.

-چیزی شده بود که جواب تلفنت رو نمی‌دادی؟

نگاه خسته‌ام لحظه‌ای تا صورتش رفت و به روی میز چوبی برگشت. به طرز غیرقابل باوری هر روزی که می‌گذشت تحمل حضورش برایم سخت‌تر می‌شد با وجودی که نه دیگر کاری به کارم داشت و تا جایی که ممکن بود حرفی نمی‌زد.

-روزِ شلوغی داشتم آخرین تحویل این ترمم بود.

خوبی‌اش این بود که می‌فهمید بی‌میلی نگاهم را، لحنِ سرد و بی‌احساسم را و حسی عجیب در چشمان سیاهش می‌درخشید و سکوت می‌کرد. برخلافِ روتینِ چند وقت اخیر سوالی اضافه پرسید:

-خوب بود؟

با ناخن‌هایم که به رنگِ آبی کمرنگ بود روی میز اشکال خیالی کشیدم و آرام جواب دادم:

-نمره کامل گرفتم، سه ساله هیچ کس از درس این استاد نمره کامل نگرفته...

دستش روی شانه‌ام می‌نشیند و ذوق درون صدایش باعث تعجبم می‌شود:

-این که خیلی خوبه، مبارکت باشه، فکر کنم بد نباشه به افتخارش یه شام مهمونم کنی، هان؟

سرم به سمتش می‌چرخد واقعا درکش نمی‌کنم:

-تو که همیشه درسِ منو مسخره می‌کردی؟

روبه‌رویم جای خالی خانم بصیری می‌نشیند و با آرامش می‌گوید:

-شاید به خاطر عدمِ شناختم بوده، به هر حال نمره کامل گرفتن از هر درسی ارزشمنده!

نگاهم دور صورتش می‌چرخد:

-سرت به جایی خورده؟

لبخندی کج روی لب‌های بی‌رنگش نقش می‌بندد:

-نه یه جا فضولی‌هام به دردم خورد، حرفات رو با خانوم بصیری شنیدم، هنوز شکه‌ام از این حجم از انرژی و عشقی که به کارت داری، باورم نمی‌شه این قدر پر از انگیزه‌ای، راستش بهت افتخار کردم مخصوصاً حالا که می‌گی استاد دانشگاهتم این قدر ازت راضیه... واقعاً رو من همه‌جوره در رابطه با کارت حساب کن، دلم می‌خواد تا وقتی که ایران هستی اون قدری که لیاقت هست پیشرفت کنی.

هیچ چیز جز جمله "بهت افتخار می‌کنم" در ذهنم نمی‌ماند و مات به چشمان شبق رنگش خیره می‌مانم. چرا من حتی شبیه به این جمله را جایی نشنیده‌ام؟ واقعاً نقص‌های من آن قدر بزرگ

و غیرقابل بخشش بود که هیچ کس در هیچ زمینه‌ای نتوانست به
من افتخار کند و حال مانی به من افتخار می‌کند؟ برای
آینده‌نگری‌ام و تمام آرزوهای ریز و درختم که برای کسی
ارزشمند نبود!

-نفس، بهت نمی‌یاد خسیس باشی یه شامه دیگه!

پلک‌هایم را به سرعت می‌بندم و وحشت‌زده سعی می‌کنم با آن
حس پر آب و داغِ پشتِ پلک‌هایم مقابله کنم اما در اوج ناامیدی
گوشه چشمم تر می‌شود و من سریع به بهانه خستگی به جان
چشمانم می‌افتم در همین حال دنیا را یک دستِ قرمزِ بد رنگی
می‌بینم. که ناگهان دست‌هایش هر دو دستم را محکم از روی
چشمانم برمی‌دارد و از مقاومت مچ دستم متعجب می‌شود و
بهت‌زده می‌گوید:

-حیف این چشمت نیست، چی کار می کنی؟

عصبی پشش می زنم و از جا بلند می شوم و با صدای کمی بلندتر
از حد نرمال می گویم:

-چشمای خودمه، اصلاً می خوام از کاسه در بیارمشون به تو ربطی
داره!

همان طور که مبهوت رفتار من است سبک گلوش بالا و پایین
می رود و به سنگینی می گوید:

-نه

بغض خفه کننده ای راه نفسم را می بندد، اولین بار توی عمرم
است که دلم می خواهد بنشینم و های_های به حالِ خودم گریه
کنم، گریه ای که دیگر دلیل واضحش را نمی دانم.

مانی می ایستد، قفسه سینه اش محکم بالا و پایین می رود کاش
در برابرم کوتاه نمی آمد آن وقت این قدر عذاب وجدان هم به حال
بد بی دلیل اضافه نمی شد.

چند قدم ازش دور می شوم و وقتی ناخودآگاه به سمتش
برمی گردم با دیدن دفتری که روی میز است خون در تنم یخ
می بندد و خشکم می زند صدایش خش دارد و کمی کلافه و به
قدر کافی عصبی است:

-مناسبت خوبی بود به خاطر نمره امروزت شام بریم بیرون و یه
بهانه ای بشه که این دفتر رو بهت برگردونم، اما وقتی می بینم
این قدر حالت از حضور من بد می شه، راستش...

چشمانم روی جلد آشنای دفترِ خاطراتم دو دو می زند و در ذهنم
صدایی می گوید "دروغ است می خواهد اذیت کند" با تردید جلو

می‌روم و بی‌توجه به حضورش دفتر را برمی‌دارم بوی آشنای
کاغذهایش دلم را آشوب می‌کند بی‌حواس ورق می‌زنم خودش
است، همان نوشته‌ها با دست‌خطِ کج و معوجی که فقط خودم
می‌دانم به چه حالی نوشتم‌شان، بی‌حواس لب می‌زنم:

-چرا؟

جوابم را نمی‌دهد و چشمانش پر می‌شود از احساسی که
نمی‌شناسمش، هنوز به قدری که درکی از آن نداشته باشم
عصبانی است:

- خیلی دیر شد، اما باید دست خودت می‌موند

صدایم می‌لرزد وقتی می‌گویم:

-دقیقاً خیلی دیره، وقتی یک شهر از روش فتوکپی کردن...

یک قدم سریع به سمتم برمی‌دارد و با خشونت چانه‌ام را در دستش می‌گیرد و با حالتی هشدارگونه تکان خفیفی به صورتم می‌دهد:

-متنفرم که به جای همه نداشته‌ها از من طلب‌کاری، بین بیش‌تر از این از دستم برنمی‌یاد حالا این‌قدر لیچار بگو و لجبازی کن تا بمیری!!!

حسی در قلبم ترک می‌خورد و آن بغض لعنتی که از سر شب در گلویم جا خوش کرده است دوباره خودی نشان می‌دهد!

-فکر نکن تا ابد در مقابلت کوتاه می‌آم! اگه خفه خون گرفتم و دست از پا خطا نمی‌کنم برای اینکه این عقدِ کوفتی رو مثل چماق نکوبی به سرم! که پریزاده حس نکنن اسیر دیو دو سر شده که بفهمی دارم مراعاتت رو می‌کنم که از بس بی‌شعوری نه

تنها نمی فهمی بلکه هر روز و هر لحظه داری متوقع تر می شی!
خانمِ نفسِ زرباف بفهمم اگه من واقعاً عوضی بودم نه پدرت نه
هیچ تعهد محضری و نه عمهات نه اون فربدِ عوضی هیچ کدوم
نمی تونستن جلوی منو بگیرن تا ...

با خشم می پرسم:

-تا؟

نفس تندش روی صورتم بخش می شود:

-تا اون جوری که دلم می خواد باهات رفتار کنم...

دوست دارم رفتار دلخواهش را بدانم که گوشه اش زنگ می خورد
دفتر را محکم روی قلبم می فشارم، صدای فریادش که بلند
می شود ناخودآگاه نیم قدمی به عقب برمی دارم و به نبضِ روی
شقیقه اش که برجسته شده است خیره می شوم این جذابیت های

ظاهری در تضاد با حسِ بیزاری و نفرتِ از شخصیتِ او برایم
بیچاره کننده است، صحبتش با یک "خفه شو" پایان می‌گیرد و
هم‌زمان که به سمتِ در می‌رود می‌گوید:

-می‌شه منو تا دمِ خونه‌ی ماکان برسونی؟ ماشینم تعمیرگاهه!
زبانم نمی‌چرخد بگویم به من چه، با تاکسی برو و یا هر جمله‌ای
در جهتِ مخالفت با او، یا حتی بپرسم چرا ماشینت تعمیرگاه
است؟ فقط گام‌هایم را سرعت می‌بخشم و دمِ آسانسور به او که
شتابان داخل می‌شود، خودم را می‌رسانم.

به عادت همیشه‌اش چندین بار دکمه‌ی "G" را می‌فشارد و من
با چشمانم کلافگی‌اش را دنبال می‌کنم نگاه بی‌قرارش را به
چشمانم می‌دوزد و بی‌ربط و ناگهانی می‌گوید:

-بهت خیلی نامردی شده، خیلی سخت بود یه تنه از پس همه
بر بیای نه؟ یه جاهایی خیلی برای آبروت جنگیدی طعمش رو
یادته؟

نگاهم را به اعداد نقش بسته روی صفحه آسانسور می دوزم که
به سرعت کم می شوند!
-نفس با شمام!

پلک های داغم را لحظه ای می بندم و سریع باز می کنم:

-که چی مانی؟ منظورت چیه؟

آسانسور در لابی می ایستد اما مانی نمی گذارد خارج شوم، بازویم
را می گیرد و می پرسد:

-دوست داشتی کسی بود که می تونست هر چند کم و کوچیک

اما کمکت می کرد و یه باری از دوشت برمی داشت؟

دربِ آسانسور باز بسته می‌شود اما با توجه به خلوتی پاساژ کسی

دکمه طبقه‌ای را نمی‌فشارد!

-داری با حرفات اذیتم می‌کنی!

مرا به سمت خودش می‌کشد:

-چون دارم اذیت می‌شم، یه کلمه فقط جواب بده

خیره در چشمانش لب می‌زنم:

-آره خیلی دوست داشتم کسی بود و کمکم می‌کرد به قول

خودت هر چند کم، خب؟

-من نمی‌دونم چی بگم در قبال گذشته‌ات و آدم ببخشید و

متأسفم گفتن هم نیستم، حتی نمی‌دونم در قبالِ کارای خودم

چی بگم، اما اگه ازت بخوام کمکم می‌کنی؟

چشم چپم را می‌خارام و احساس می‌کنم گرسنگی عظم را زائل کرده است چون می‌پرسم:

-تو از من کمک می‌خوای؟

نفس عمیقی می‌کشد و با لحنی که دل آشوبم را می‌لرزاند تکرار می‌کند:

-بله. من ازت کمک می‌خوام نفس!

-چی کار کنم؟

بازوهایم را رها می‌کند و دو دستش را هم زمان در موهایش فرو می‌برد:

-خسته شدم یه تنه از پس همه این اتفاق‌ها برنمی‌یام، مثل تو
آبروم برام مهمه اما بریدم می‌شه تو دیگه استخون لا زخمم
نداری؟ می‌شه یکم آبروداری کنی؟ نمی‌خوام نمایشنامه لیلی و

مجنون بازی کنیم فقط یه حرفایی یه رفتارهایی بین خودمون
بمونه، حتی نمی‌خوام نیما همه چی رو با دیتیل بدونه، ولله همه
شهر بفهمن از من متنفری تو سرنوشت تو تأثیری نمی‌ذاره اما...
لب می‌زنم:

-تو سرنوشت تو تأثیر داره؟!

دلش را یک دله می‌کند و با نفس عمیقی می‌گوید:

-داره، حالا می‌تونی با این آتویی که داری یا کمکم کنی یا هر
جایی که دلت خواست بیشتر بچزونیم!

و در آسانسور را باز می‌کند و با قدم‌هایی بلند از من بهت‌زده
فاصله می‌گیرد.

دنبالش با قدم‌های سریع می‌دوم و می‌گویم:

-وایسا، خوبه قراره با ماشین من بریمااا...

کنار ماشین می ایستد و مثل همیشه عجولانه هی دستگیره در
قفل را می کشد تا احتمالاً معجزه شود و در خود به خود باز شود.
از کنارش رد می شوم و قبل از زدن ریموتِ ماشین می پرسم:
-می تونم بپرسم با حفظِ آبروت دقیقاً حال چه کسایی گرفته
می شه؟

روی سقف ماشین ضرب می گیرد و با حرصی که بسیار به دلم
می نشیند، می پرسد:
-فرق داره برات؟
لبخندِ پر رنگی روی لب هایم می نشانم:

-معلومه که فرق داره...
کف دستش را آرام روی سقف می کوبد و در پس هر کوبش نامی
را به زبان می آورد:

-ماکان، پریسا، پدرم، حتی مازیار... از همه مهم‌تر عشقت فربد!
دکمه ریموت را فشار می‌دهم و هر دو هم زمان می‌نشینیم در
حال بستن کمربندم می‌گوییم:

-عالیه، رو کمک من حساب کن!

می‌شنوم که می‌گوید:

-دختره‌ی دیوانه!

اما چه اهمیتی دارد وقتی دفتر خاطراتم در کیفم است و بعد از
سال‌ها می‌دانم یک امشب جایش امن است و دست هیچ غریبه
ای نیست و مانی با تمام قدرت و صلابتش به کمک و حضور من
در زندگی‌اش احتیاج دارد و از همه مهم‌تر امروز برای اولین بار
در طول زندگی‌ام از شخصی آن‌هم شبیه مانی شنیده‌ام که "به
من افتخار می‌کند".

آدرسِ خانه‌ی ماکان را با جزئیات به خاطر نمی‌آورم و می‌پرسم:
- آدرس رو بگو بزنم تو ویز این‌قدر گرسنه‌ام حالِ فکر کردن به
خیابون‌ها رو ندارم!

همان‌طور که دلخور و کلافه به خیابان خیره است آدرس را
می‌گوید و در آخرش اضافه می‌کند:

- می‌داشتی من رانندگی کنم وقتی این‌قدر خسته‌ای.

تمامِ حواسم از آینه به راه گرفتن است و می‌دانم چراغِ
چشمک‌زنِ راهنما بیش‌تر همه را برای راه ندادن ترغیب می‌کند:

- خوشم نمی‌یاد کسی با ماشینم رانندگی کنه، کلاً فرمون زندگیم

رو بدم می‌یاد به دستِ کسی بدم هنوز نفهمیدی؟

با ناامیدی سری تگون داد و زمزمه کرد:

- چرا فهمیدم!

کمی که از راه طی می شود بی حوصله صدای ضبط را که روی
آهنگ های ایتالیایی است و مسلماً حوصله اش را سر برده،
می بندد و همراه با نفس عمیقی می گوید:

-تو مجبور نیستی تو زندگیم بمونی.

با یک دست فرمان را می چرخانم و کلافه از حال و هوای عجیبش
جواب می دهم:

-جدی؟ یادم نبود، مگه عهد بستیم در شادی و غم، آسایش و
ناخوشی، فقر و ثروت کنار هم بمونیم؟ قرار نبود؟

-همه رو مسخره می کنی این قدر حال می کنی یا فقط منو؟

زبانم را پشت دندان های پایینم کشیدم و برای کم نیاوردن زمزمه
کردم:

-فقط تو! چون برام خاصی.

دستش که روی دستم که نمادین روی دنده ماشین رها شده
بود می‌نشیند و به ناگاه تمام تنم می‌لرزد، خودش می‌فهمد شکه
شده ام و سریع دستش را پس می‌کشد و آهسته می‌گوید:

-نفس دارم جدی حرف می‌زنم!

سر جایم جابه‌جا می‌شوم.

-تا آخرِ مرداد می‌تونی کارات رو انجام بدی و بری؟

به سمتش می‌چرخم و گیج می‌پرسم:

-برم؟ کجا برم؟

ویز می‌گوید که به مقصد رسیده‌ایم و مانی در حالی که اشاره

می‌کند از ماشین پیاده شوم می‌گوید:

-راجع بهش حرف می‌زنیم، فقط لطفاً هر چیزی که شد هوای

منو داشته باش.

در چشمان بی تابش خیره می شوم و بی اراده لب می زنم:
-باشه.

جهنمِ خانه‌ی ماکان برایم تازگی ندارد، من نصفِ زندگی ام را در
همین فضا گذرانده‌ام، گرچه پدر و مادر من در ظاهر عاشق
معشوق بودند اما ما هم مثال همین آشفته بازار را با همین
چانشی‌های فحاشی و اشک و زاری داشتیم تنها با یک فرق، دو
طرفِ جبهه جنگ هر کدام به زبان خودشان بد و بیراه می گفتند
و خطونشان می کشیدند، خوب به خاطر دارم مادر بزرگم مدام
پهلویم را نیشگون می گرفت و با نفسی که از سرِ حرص تنگ
شده بود می پرسید:

-این ننه ورپریده‌ات چی می گه؟

و من با همان عقل بچگانه سعی در ماستمالی کردن قضایا
داشتم که همیشه هم بی نتیجه می ماند.

آن قدر صدای جیغ های پریسا بلند بود که نه قادر به فهمیدن
حرفای خودش بودم و نه دیگران.

با ورود مانی سکوتی عجیب به فضا حاکم می شود و من بی توجه
به چندین جفت چشم که به ما خیره شده اند با چشم به دنبال
گیسو می گردم، بی گناه ترین موجودی که زیباترین سال های
زندگیش را به بدترین شکل ممکن داشت تجربه می کرد.

این بار به غیر از خودشان، دختر جوانی که مشخص بود خواهر
پریسا می باشد به همراه همسرش، که مردی خجالتی به نظر
می رسید و با هر الفاظ رکیکی که ماکان به زبان می آورد سرخ و
سفید می شد و مازیار و شقایق هم حضور داشتند. من کماکان

در همان راهروی ورودی که سری قبل در این مسیر به سمتِ
اتاق خواب‌ها رفتم و گیسو را پیدا کردم، مستأصل و سرگردان
ایستاده بودم که ناگهان در میان آن غوغای بی‌سر و ته باز سکوت
می‌شود و ماکان از سکوت به وجود آمده که گویی حاصل یک
بهتِ بزرگ بود بهره می‌برد و نفس‌زنان خطاب به مانی می‌گوید:
-جمع کن این کثافتت رو از این خونه ببر...

با قدم‌هایی لرزان به دیوار ورودی سالن خودم را نزدیک می‌کنم
و تنم می‌لرزد از تصور این که منظور حرفش گیسو باشد.

صدای فریاد مازیار این بار بلند می‌شود که رو به ماکان می‌گوید:

-اون دهنتم رو گل بگیرن آخه مرتیکه این چه طرز حرف زدنه؟

این از زندگیت، اینم از بچه داریت، گندت بزنی!

-منو گند بزنی؟ یا این هزاره و برادرت رو؟

مازیار جلو می‌رود و با استیصال می‌گوید:

-این زننه، اونم برادر تو هم هست، تمومش کن این بساط رو،

چرا کمر بستی به آبروریزی خانوادمون؟

ماکان جلو می‌رود و محکم تختِ سینه‌ی مانی می‌کوبد:

-این باعث تموم آبروریزی‌های ماست، چرا اینو نمی‌بینی که

الان به زندگی همه گه زده رفته کنار زن این کاره‌اش حال

می‌کنه ولی بچه‌اش رو من باید بزرگ کنم؟

سیلی مانی چنان محکم و نفس‌گیر روی صورتش می‌نشیند که

من درد را به جایش در جای جای صورتم حس می‌کنم. به

قدم‌هایم قدرت می‌بخشم که دستِ شقایق روی بازویم می‌نشیند

با صورتی خیس از اشک می‌گوید:

-تو رو خدا آروم باش نفس جون!

نگاهم از دست شقایق به صورت سرخ و پریشانِ مانی برمی‌گردد
و لب‌هایی که فریاد می‌زند:

-یک بار دیگه راجع به زن من حرف بزنی تموم دندونات رو خرد
می‌کنم!

ماکان با حالی عصبی می‌خندد:

-تو می‌زنی؟ تو با این استایل و دیسپلینت لباس‌ت چروک نشه
داداش!

حسِ خفگی و حشتناکی را تجربه می‌کنم، مازیار میان‌شان
می‌ایستد و صدای فریادش گوشم را به درد می‌آورد:

-بسه ماکان تحریکش می‌کنی بیاد بزنت؟ تا حالا این قدر چک
و لگد زدی کدوم دردت دوا شد؟

ماکان اما هنوز با حالِ دیوانه‌واری که دارد سعی می‌کند از پشتِ
قامت مازیار خرده فضایی پیدا کند تا موقع شلیک حرف‌هایش
مرگ را در صورت مانی ببیند:

-چیه این بی‌غیرت رو تحریک کنم؟ کسی که زنش رو نصف
مردای شهر...

به آنی سه تا برادر چنان درگیر می‌شوند که به سختی می‌شود
تشخیص داد مازیار دارد جان می‌دهد تا دست این دو بهم نرسد
و من لحظه‌ای نگاهم به صورت پریسا می‌افتد و از آرامشِ
وحشتناک و نگاه عجیبش تیره‌ی پشتم می‌لرزد، صدای مشت
محکمی سرم را با شدت به جای اول برمی‌گرداند، خون از کنار
بینی مانی روان می‌شود و مازیار با ته مانده توانش ماکان را روی
کاناپه‌ای پرت می‌کند، به محض جاری شدن خون، پریسا

می‌خواهد جلو برود که خواهرش دستش را می‌گیرد، مازیار با
حالی خراب به شقایق اشاره می‌کند که بروند اما ماکان با جنونی
که دارد نابودش می‌کند فریاد می‌زند:

-کجا، امشب باید تکلیف مشخص بشه!

این بار خواهر پریسا می‌گوید:

-تکلیف چی ماکان؟ بسه دیوونه‌بازی!

-تکلیف خواهر خراب تو و بچه‌ی حروم‌زاده‌اش!

صدای جیغ‌گونه خواهرش ته مانده صبرم را به یغما می‌برد:

-خواهر من خرابه؟ خواهر من که صادقانه همه چی رو گفته؟

خودت می‌دونستی و با خواهش و تمنا گرفتیش! و الا نباید یه

فرقی بین خواهر من که فقط با دوست پسر و عشقش بوده با

بعضی‌ها که شهره‌ی خاص و عام هستن باشه یا نه؟

بازویم را از بین مچ شل شده دست شقایق بیرون می کشم و رو
به پریسا و خواهرش با پوزخندی می گویم:

-دقیقاً چیش تو رو اذیت می کنه؟ این که منو با عزت و احترام
گرفته و خواهر تو رو ول کرده تا بیفته دست برادر روانی اش؟
خواهرش در کمال وقاحت قری به گردنش می دهد و با پشت
چشم نازک کردنی که برایم تداعی رفتارهای همیشگی عمه
است، می گوید:

-نه عزیز جان چرا من اذیت شم، زن هایی مثل تو که این روزا
خوب دارن می تازن، به قول خانم جونم یه پیاله خیر کنی انگار
خیر می بینی، زندگی خواهر بدبخت من تباه شد این وسط، ما
که طلاقش رو می گیریم اون وقت خودتون می دونین.

صدای مانی را می‌شنوم که دارد می‌پرسد گیسو کجاست؟
جمله‌ی ناقص "زن‌هایی مثل تو!" در سرم اکو می‌شود و معده‌ی
خالی‌ام پیچ می‌خورد، صدای هیاهویی را می‌شنوم انگار شقایق و
مانی به دنبال گیسو می‌روند، سرم کمی سنگین شده است، دلم
دارد آتش می‌گیرد و شعله‌هایش جانم را در برمی‌گیرد،
برمی‌گردم به ماکانی که بی‌حال روی کاناپه کماکان ولو شده
است نگاهی می‌اندازم و هم‌زمان مانی را می‌بینم که گیسوی
پریشان را با لباسی چروک و کثیف و صورتی که ردِ صدها بار
اشک ریختن و خشک شدن رویش به جا مانده است را در بغل
دارد و به سمت من می‌آید، هنوز صدایی ته ذهنم فریاد می‌زند
"زن‌هایی مثل تو..." صدایم بلند می‌شود و به سمت پریسا
می‌چرخم:

-زنهایی مثل من خوب بلد هستن چه جوری داغ به دلت بذارن!

صدای مانی را نزدیک به گوشم می‌شنوم:

-نفس...

نگاهی به حالِ آشفته‌ی خودش و گیسوی در آغوشش می‌اندازم

و از ماکان می‌پرسم:

-مطمئنی که مانی پدرشه؟

بی‌توجه به هرگونه حس انسانی حتی نسبت به دختری که به

عنوان غریبه اما فقط چند سالی با او زندگی کرده است می‌گوید:

-آره، چیه جلو دست و پاتون رو می‌گیره؟ زندگی مسخره‌تون

دچار بحران می‌شه؟ می‌ترسی بچه‌شو نتونی تحمل کنی و طلاق

بگیری؟

با لبخندی می‌گوییم:

-این جاش رو که تو باید بترسی، من اگه یه شب خونه نباشم
زنت تو تخت مانیه پس دعا به جونم کن که دارم باهاش زندگی
می کنم...

صدای هین بلندی به گوشم می رسد می دانم تا دقایقی دیگر
فشارم می افتد این را از دو بینی ام و سرگیجه شدیدی که به جانم
افتاده است می فهمم، مانی با نوک انگشتانش بازویم را نرم
می کشد بی هیچ مقاومتی دنبالش می روم لحظه ی آخر بی توجه
به هیاهوی برگشته به سالن رو به پریسا با لحنی که فقط خودم
می دانم چقدر اطمینان درش نهفته است، می گویم:

-پشت گوشت رو دیدی دیگه گیسو رو ببینی

تصاویر برایم تار می شود اما کماکان روی پاهایم می ایستم،
می فهمم که شقایق به دنبالمان بیرون می آید در خانه ی کذایی

ماکان را می‌بندد و دکمه‌ی آسانسور را می‌زند با لحنِ بغض‌آلود
و لطیفش دارد به من و مانی چیزهایی می‌گوید که گوش‌های
من فقط صدای سوتی خفیفی را از بینش می‌شنود. شقایقِ حالم
را می‌فهمد و دست زیر بازویم می‌اندازد و زمانی که به خیابان
می‌رسیم به زحمت دست در جیبِ مانتوam می‌کنم و ریموت
ماشین را به سمت مانی می‌گیرم. شقایقِ کماکان مرا نصفه نیمه
در آغوش دارد تا مانی گیسو را روی صندلی عقب بخواباند و
سپس به سراغ من می‌آید مرا از میان دستان شقایق در آغوش
خود می‌گیرد و سوار ماشینم می‌کند، درِ ماشین که بسته می‌شود
می‌خواهم بگویم حالم خوب نیست اما زبانم سنگین شده است
و پلک‌هایم آرام روی هم می‌افتد.

چشمانم را که باز می‌کنم سوزشِ سوزنِ سرم زیر پوستِ دستم
باعث می‌شود اخم‌هایم در هم گره بخورد، سرم را می‌چرخانم و
هم زمان با دیدن صورتِ نگرانِ نیما که به من خیره است می‌بینم
که خون از دستم داخل سرمِ خالی برگشته است، با چندش رو
برمی‌گردانم و خطاب به نیما می‌گویم:

-جای این که به من زل بزنی، یه نگاه به سرمم می‌انداختی، بگو
بیان درش بیارن!

از جا می‌پرد و با گفتن " آخ جون زنده موندی " پرده یشمی
رنگ اورژانس را کنار می‌زند و به دنبال پرستار می‌رود.

تا پرستار بیاید و آنژیوکت را از دستم در بیاورد، نصفه جان
می‌شوم. همیشه به طرز خنده‌داری از سرم وحشت داشتم،
پرستار دستم را جای دست خودش روی پنبه خیس الکی

می‌گذارد و با گفتن یک دقیقه فشارش بده تا کبود نشود
هول هولکی می‌رود، هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته که مانی از میانِ
پرده‌ای که پرستار وقت رفتنش نیمه باز رهايش کرده است،
داخل می‌آید.

نگاهم روی هاله کبود روی گونه‌اش و ردِ کمرنگ باقی‌مانده از
خونی که زیر بینی‌اش جا مانده بود، خشک می‌شود.
صدای نیما را می‌شنوم که می‌گوید:
-داداش گفتم سرمش تموم شد بچه‌ات که به دنیا نیومده این جور
سراسیمه می‌دوی...

قلبم از حرفِ به ظاهر خنده‌دارش می‌گیرد، لحظه‌ای فکر می‌کنم
اگر مانی واقعاً پدر باشد قطعاً تنهاترین و درمانده‌ترین پدری است
که به عمرم دیده‌ام.

مانی جلو می‌آید و من حواسم از گوشه‌ی چشم به نگاه
شیطنت‌آمیز و پر از برق زندگی نیما است که به آنی در آغوش
مانی محبوس می‌شوم، سرم روی سینه‌اش می‌چسبد، اولین باری
نیست که غیر منتظره در آغوشم می‌کشد اما جنس این آغوش
داغ و بی‌قرار که مثل همیشه بوی تند ادکلن ندارد و کمی از نمِ
عرق نشسته به تنش را حس می‌کنم با همیشه فرق می‌کند، با
دستانش موهای پریشانم را جمع و سپس یک طرف شانهم
آهسته رها می‌کند و شالم را روی سرم می‌اندازد ولی انگار طاقت
نمی‌آورد که لحظه‌ی آخر محکم پیشانی‌ام را می‌بوسد و خیلی
آرام آن قدری که نه تنها نیما نمی‌شنود بلکه گوش‌های خودم هم
به هول و ولا می‌افتند تا صحت گفته‌اش را باور کنند، زمزمه
می‌کند:

-قربونت برم...

می‌دانم قیافه‌ی بهت‌زده‌ام دیدنی است، می‌دانم قول دادم نفرت‌م را در بوق و کرنا نکنم، به خوبی یادم می‌آید که گفت حتی نمی‌خواهد نیما هم از تمام جزئیات این عقدِ اجباری باخبر شود، اما به عنوان یک زن، یک زنی که به تعداد موهای سرش دوستت دارم و قربونت برم‌های مصنوعی شنیده است، بی‌قراری نهفته در لحنش و صداقتش را می‌فهمم و دلم چنگ می‌خورد. به جای حسی لذت‌بخش و دلنشین، اضطرابی به جانم می‌نشیند. به سختی لبخندی روی صورت سردم می‌نشانم و می‌گویم:

-من حالم خوبه، امروز هیچی نخورده بودم که ...

نیما حرفم را قطع می‌کند:

-جز مقداری لیچار، نساخت به معده‌ات نه؟

مانی تشری به او می‌زند و خم می‌شود تا کفش‌هایم را پایم کند
معذب دست روی شانهاش می‌گذارم و لب می‌زنم:

-خودم می‌پوشم، پاشو!

وقتی از روی تخت بلند می‌شوم هنوز کمی سرگیجه دارم اما با
تمام وجود سعی می‌کنم حالم را طبیعی جلوه دهم اما انگار دیگر
نمی‌شود برای مانی فیلم بازی کرد که دستش را دور شانهام
می‌اندازد و از نیما می‌پرسد:

-حساب کردی برگه‌ی ترخیص رو گرفتی؟

-بله رئیس!

از درِ اورژانش تا خیابان فقط دو قدم راه است اما مانی چنان با
احتیاط مرا راه می‌برد که خنده‌ام می‌گیرد، نیما می‌گوید:

-داره خرت می‌کنه‌ها، به خدا مردم زمان قاجار از در و دهات
دختر می‌گرفتن، سر و تهش رو با یه عقد ساده هم نمی‌آوردن و
سر یه ماه هم یه بچه ۴ ساله بذارن تو دامن طرف...

خنده فرو خورده‌ام رها می‌شود و خود نیما هم پا به پای من
می‌خندد. با نزدیک شدن به ماشینم می‌بینم گیسو هنوز رو
صندلی عقب خواب است و قلبم فشرده می‌شود.

-رییس اجازه نداد ببرمش پیش خاله، می‌خواد از همین امشب
با مسئولیت‌های مادری آشنات کنه، خدایی من موندم چه‌طوری
همه رو با هم هندل می‌کنه، کار و دوست دختر سابق و زن فعلی
و تسویه حساب و بچه سرگردون ...

بی‌حال می‌گویم:

-خوشت می‌یاد الان یه تیکه درشت بارت کنه؟

-تو هم فهمیدی؟ آره متأسفانه، فکر کنم به تحقیر شدن معتاد

شدم چی کار کنم به نظرت؟

واقعاً جانِ بیش از این خندیدن ندارم رو به مانی می‌گویم:

-من عقب پیش گیسو می‌شینم، فقط همین الان یه چیزی

سفارش بده تا می‌رسیم خونه بیارن دیگه طاقت ندارم.

با احتیاط کنار گیسو می‌نشینم و تا در بخواد بسته شود صدای

نیما را می‌شنوم که می‌گوید:

-من یه پیشنهاد توپ دارم!

نگاهم روی دخترک خیره می‌ماند و قلبم درد می‌گیرد، بی‌اراده

کمی خودم را به سمتش می‌کشم و سرِ کوچکش را بلند می‌کنم

و روی پایم می‌گذارم و کت مانی را که رویش انداخته است کمی

بالا می‌کشم.

قطعاً مانی هر چقدر در قبال گیسو احساس مسئولیت کند، انسان خوبی باشد، باز هم با توجه به شرایطش و دست تنها نمی تواند آینده ی خیلی بهتری را برایش رقم بزند، اما حتماً می تواند دنیای زیباتری از جهنمی که اسیرش بود برایش بسازد.

نگاه مانی از آینه ماشین مستقیم به رویم خیره بود و من برای اولین بار به روی خودم نمی آورم و به منظره پشت شیشه چشم می دوزم، صدای نیما در حال نام بردن اسم غذاهای سفارشی پای تلفن ضعفم را دو چندان می کند، چند لحظه ای پلک هایم را می بندم اما نیما ول کن ماجرا نبود.

-چقدر این ماشینت دگمه داره! احساس این بچه سه چهار ساله ها رو دارم که اولین بار یه پلی استیشن خفن می دن دستشون...

با همان چشم‌های بسته سری تکان می‌دهم که صدای زنگ
موبایلش بلند می‌شود و خطاب به مانی می‌گوید:

-خاله‌اس، چی کار کنم؟

صدایی از مانی نمی‌شنوم تا نیما می‌گوید:

-سلام خاله جون، بله خوبه، اونم خوبه، بله اونم خوابه و خوبه،
همه خوبیم!

و با صدایی که به گوش مادر مانی نرسد زمزمه می‌کند:

-اما شما باور نکن!

بعد دوباره صدایش را صاف می‌کند:

-نه والا خاله داره رانندگی می‌کنه می‌دونین که چقدر به اصول
پایبند و صحبت با گوشی در حال رانندگی رو نمی‌پسنده، بله،

نه نگران نباشین، نفس؟

و حس می کنم به سمتم می چرخد، از لرزش پلک هایم مشخص
است خواب نیستم اما نیما می گوید:

-خوابش برده اون طفلک هم، والا خاله خوبن، هر سه تاشون
خوبن...ای بابا خاله گریه چه وقته؟ من دروغ گفتم تا حالا؟ باشه
چشم خبر می دم.

گوشی را که قطع می کند خطاب به من می گوید:
-نفس، مادر شوهر جان نگرانت بود، غذا خوردی یه زنگ بهش
بزن من خاله مو می شناسم و گر نه تا صبح می شینه اشک می ریزه،
البته حق داره پسر داره یکی از یکی ناجورتر.

بی حال زمزمه می کنم:

DONYAEMAMNOE
-باشه!

و تا زمانِ رسیدن به خانه ناخواسته خوابم می‌برد، وقتی سر گیسو از روی پایم برداشته می‌شود چشم باز می‌کنم.

مانی همان‌طور که خم شده تا گیسو را در آغوش بگیرد می‌پرسد:

-می‌تونی پیاده شی؟

نمی‌توانم باور کنم تمام این همه حسِ ریخته شده در نگاه و لحنش دقیقاً مربوط به چند ساعت پیش و تصمیم به طبیعی نشان دادن این ازدواج باشد، حال غریبی دارم، ما در کنارِ تمام قول‌هایی که بهم دادیم و دروغ‌هایی که بهم گفتیم من هزاران بار مستقیم و غیرمستقیم پرسیدم که پای احساسی در میان است؟ و او هر بار خیالم را آسوده نگه داشت که هیچ حسّی نیست که اگر بود حال خراب مرا بدتر می‌کرد که فرض کنم حسّی بوده

و او جفت پا وسط تمام برنامه‌هایم پریده است، که مرا از بزرگترین دلخوشی‌ام در دنیا، از پیچ اینستاگرامم جدا کرده است و تمام خودخواهی‌های دیگرش که در این صورت برایم معنای دیگری می‌گرفت. اما اگر تمام این حال و هوایش مربوط به جمله‌ای بود که هنوز ذهنم برای زجر دادنم مدام تکرارش می‌کرد معنای تلخ و کشنده‌ی ترحم را داشت که مثل سیلی دردناک به صورتم کوبیده می‌شد.

آنچه مانی از جمله‌ی "زن‌هایی مثل تو..." درک کرده باشد، با توجه به دفترِ خاطراتم و اعتراف خودم منبى به عشق فربد و در جواب تمام حرف‌های رکیک فربد و نقشه‌هایش در جهت نابودی من، برداشت مزخرفی بود که من دلم نمی‌خواست زیر بار پذیرشش بروم.

در آینه آسانسور به تصویر خودم خیره می‌شوم، احمقانه است ولی پذیرش برچسب هرزگی برایم قابل قبول‌تر از این است که به عمق ماجرا بروم و درد زن‌هایی مثل خودم بار دیگر بر روح بی‌تابم بنشیند.

چون نمی‌توانم در اصل قضیه تغییری ایجاد کنم به فرعیات بی‌اهمیت و مسخره می‌پردازم و در ذهنم شروع می‌کنم برای پریسا خط و نشان کشیدن، آن‌هم در رابطه‌ای که واقع‌بینانه اصلاً به من ربطی ندارد چون من همسر واقعی مانی نیستم و این زندگی من نیست که بخواهم در مقام دفاع یا انتقام زهر چشمی ازش بگیرم.

پیشنهاد توپ نیما واقعاً چیزبرگر و پیتزایی لذیذ و متفاوتی است که با اولین لقمه‌ای که فرو می‌دهم طعم بی‌نظیرش را حس

می‌کنم دیگر نمی‌فهمم با چه سرعتی چیزبرگرم تمام می‌شود و
دستم درون جعبه‌ی پیتزای نیما می‌رود، که با چشمانی گرد
شده می‌گوید:

-حالا امروز که غش کردی اشکال نداره ولی تو کلاً چرا رژیم
نمی‌گیری؟

با دهان پر می‌گوییم:

-به تو چه؟

-خواهر من، من تخصص زن‌شناسی دارم، تدریس هم می‌کنم یه
چند شب اتفاقاً واسه این سگ اخلاق هم کلاس گذاشتم که
می‌تونی حدس بزنی چی شد! ولی ما در نمونه‌های مورد بررسی
دختر نداشتیم ده شب به بعد دو لپی ساندویچ و پیتزا و پاستا
ببلعه!

با دستمال کاغذی بی کیفیت فرستاده شده از طرفِ رستوران دورِ

دهانم را محکم پاک می کنم و جواب می دهم:

-من ژنِ خوب دارم، فرق می کنم نیازی به رژیم هم ندارم!

زیر لب می گوید:

-بله از ماشینتون پیداس!

درِ قوطی نوشابه را باز می کنم و تأکید می کنم:

-گفتم ژن خوب، نه ژن برتر.

در همین لحظه مانی پوشیده در لباسِ ست ورزشی اش به ما

می پیوندد، بوی شامپواش در هوا می پیچد و شامه ام را نوازش

می دهد، کبودی روی گونه اش پررنگ تر شده است و سمت چپ

بینی اش کمی ورم دارد، نیما آهسته می گوید:

-باید دستش رو خرد کنم به وقتش...

جمله خشنش با لحنِ پر مهرش در تضاد است و نشان می‌دهد
که چقدر عمیقاً مانی را دوست دارد، مانی به پستی کاناپه تکیه
می‌زند و چشم‌هایش را می‌بندد، نیما به قالب شوخ‌اش برمی‌گردد
و می‌گوید:

-پاشو یه لقمه بزن دیر بجنبی این دختره ته غذاها رو درآورده!
مانی با همان چشمان بسته می‌گوید:

-نوش جونش!

و من کلافه تیکه گاز زده پیتزایم را رها می‌کنم، دلم می‌خواهد
فریاد بکشم تا جایی که حنجره‌ام از کار بیافتد، نمی‌دانم باید
طلب‌کار چه کسی باشم؟ خدا؟ سرنوشت؟ و یا تمام کسانی که
مرا به این روز انداختند که با تمام وجود باید نیازهایم را در نطفه

خفه می کردم و مشت به دلی می کوباندم که حق عاشقی که نه،
حتی نباید یه دوست داشتن ساده را تجربه می کرد.

خسته بودم از جنگ با روح و جسم و ذهنم، بیزار می شدم وقتی
می فهمیدم حالِ مانی در ارتباط با من دارد تغییر می کند و متنفر
می شدم از چهره‌ای که شاید آینه‌ای از زیبایی‌ها بود اما فقط من
می دانستم پس این همه زیبایی چقدر زخم و درد و استیصال
پنهان است.

هر آدمی آستانه‌ی صبری داشت و من از بس کاسه کاسه از هر
مصیبت و اتفاق و رنجی در خودم ریخته بودم، از بس خودم را
سرکوب کرده بودم داشتم سرریز می شدم.

از جا بلند می شوم کلافه به سمت یخچال می روم و کشویی که
یک بار چشمم در آن به پاکتِ سیگاری خورده بود را باز می کنم،

خوشبختانه بسته نیمه باز سیگار هنوز آن جا قرار داشت، نخی
برمی دارم و با شعله‌ی گاز روشن می کنم و همان جا پشتِ این
آشپزخانه می نشینم.

صدای بهت زده‌ی نیما را می شنوم که می پرسد:
-چی شد؟ چرا آب روغن قاطی کرد؟ مال غذای چرب و زیاده،
هی بهش گفتم کمتر بخور...
نمی دانم مانی چه حرفی را خیلی آهسته به نیما می زند که در
کمال تعجب بدون بحث و حرف اضافه‌ای جعبه‌ی پیتزایش را
برمی دارد و با خداحافظی آرامی خانه را ترک می کند.

مانی که پا به آشپزخانه می گذارد، دستِ خودم نیست که با حالی
جنون وار از پشتِ دود سیگار بی شرمانه ازش می پرسم:

-می خوای با هم باشیم؟

سیبک گلویش بالا و پایین می شود و چشمانش را با درد می بندد،
از جا بلند می شوم و روبه رویش می ایستم:

-باهام صادق باش مانی، ببین من درسته قلبم رو از سنگ کردم
اما هنوز متأسفانه حس های زنانه ام کار می کنه... یادم می یاد روز
اول تو اتاقم گفתי اگه دوست داشتی باشم چی؟ یادته بهت
خندیدم گفتم اگه دوستم داشتی از اولش می گفתי؟ باز یادته یه
دفعه گفתי تو هم می تونی عشق باشی هم هدف هم وسیله!
یادته؟ کم هم این وسط سوسه نیومدی، یه گریزی به خاطرات
بچگی هم زدی و این که من عشق دوران نوجوونی و بلوغت بودم
و... مانی می فهمی من چی می گم، نه؟ خوب می فهمی که اگه
نمی فهمیدی این قدر عذاب نمی کشیدم، می خواهی به کجا برسی؟
فکر می کنی به من محبت کنی وابسته ات می شم؟ فکر می کنی

زیر دینت می‌مونم یا دلم برای تو و بچه‌ای که رو دستت مونده
می‌سوزه؟ نه مانی نه!

با دستی که سیگار را گرفته‌ام رو قلبم می‌کوبم و با نفرت
می‌گویم:

-این جا هیچی نیست، این قلب فقط فیزولوژیکی کار می‌کنه، که
من نمی‌دارم بخواد حسی رو بفهمه و درک کنه، من نمی‌خوام
مانی، من نمی‌دارم، می‌فهمی؟

سیگار را از دستم می‌گیرد و درون سینک آشپزخانه می‌اندازد،
پوست دستش غیر طبیعی داغ است اما حال من بدتر از آنی
است که بخوام او را دریابم.

درون چشمان تب‌دارش زل می‌زنم و تلخ می‌گویم:

-تکلیف احساس که مشخص شد فقط می‌مونه این نیازی که

وسوسه‌ات کنه منو تجربه کنی، باشه، من آماده‌ام!

با اخم تندی می‌گوید:

-بسه دیگه داری زیادی چرت و پرت می‌گی...

تا به خودش بیاید بلوزم را با یک حرکت از تنم در می‌آورم و

تخت سینه‌اش می‌کوبم، مات و مبهوت به من دیوانه‌ی عصیان‌زده

می‌نگرد!

-معطل چی هستی؟ مگه اون عقد و مسخره‌بازی برای همین

نبود؟ مگه زن‌هایی مثل من...

با خشونت‌ی عجیب بلوزم را روی تنم می‌اندازد و با لحنی سنگین

می‌گوید:

-امروز، بهت خیلی فشار اومده درست، اما حق گفتن هر مزخرفی
رو نداری دهنت رو ببند، لباست رو بپوش برو بگیر بخواب!
-می‌خوای بگی برات مهم نیست؟ من که می‌دونم هست،
می‌خوای همه تنم رو ببینی تا تمنای تو نگات و لرزش صدات تا
ابد از بین بره؟ تا کجا می‌خوای خودم رو برات خُرد کنم تا خیالت
راحت شه سبب سرخ و نابی رو از دست ندادی؟
دستم که روی دکمه شلوار جینم می‌نشیند درد صدایش اراده‌ام
را درهم می‌شکند:

-نکن نفس، چرا این‌جوری شدی تو؟
جلوتر می‌آید و دو دستم را محکم می‌گیرد:
-من نمی‌دونم امروز چی کار کردم اما هر غلطی کردم تو ببخش،
نکن با خودت این‌جور عزیزم...

خیره در آن سیاه چاله‌های پر آب و مستأصل با حرص زمزمه
می‌کنم:

-من عزیز تو نیستم، دیگه حق نداری قربون صدقه من بری
فهمیدی؟ یک‌بار دیگه مثل امشب رفتار کنی ...

میان حرف‌های بی‌سر و تهام می‌پرد:

-باشه، هر چی تو بگی، الان آروم باش!

از کنارش می‌گذرم، بلوزم کف زمین می‌افتد و در حالی که تمام
تنم از داخل می‌لرزد به سمت اتاق می‌روم و تهدیدوار می‌گویم:
-من آرومم، تو خودت رو آروم کن...

کنار گیسو روی تخت می‌نشینم ناگهان چیزی میان قفسه
سینه‌ام هری پایین می‌ریزد و احساس سوزش آشنایی جانم را

در برمی‌گیرد، نمی‌توانستم انکار کنم که چقدر دلم می‌خواست
مانی را بغل کنم و ببوسم، نه عاشقانه، من هم صرفاً برای رفع
نیازهایی که دیگر سرکوبش فایده‌ای نداشت.

یادِ بوسه‌اش در روز خواستگاری و تداعی لذتش در ذهنم باعث
می‌شود چشمانم به سوزش عجیبی بیفتند، ناگهان نمی‌فهمم چه
می‌شود اما کنترل همه چی از دستم خارج می‌شود، غده‌ای
بدخیم در گلویم ریشه می‌افکند و انگار کتک خورده باشم با دردِ
عظیمی به حق‌هق می‌افتم، وحشت‌زده از روی تخت بلند می‌شوم
دخترک به قدر کافی تراژدی داشت و روا نبود با گریه و حشیانه‌ی
من از خوابِ دردناکش بیدار شود، هر چه دستم را محکم‌تر روی
دهانم فشار می‌دهم صدای حق‌هقم بلندتر می‌شود، باورم
نمی‌شود که نمی‌توانم به خودم تسلط پیدا کنم، با یک دست

جلوی دهانم را گرفته بودم و با دست دیگر با خشونتی بیش از اندازه اشک‌هایی که بی‌امان و بی‌اجازه سرازیر شده بودند را محکم پاک می‌کردم، من تجربه گریه نداشتم و نمی‌دانستم با حق‌هقی که شانه‌هایم را می‌لرزاند باید چه کنم و چطور خودم را آرام کنم؟

سریع به درون دستشویی اتاق می‌روم حوله کوچکِ مخصوص صورت را چنگ می‌زنم و بین لب‌هایم می‌فشارم تا صدایم بالا نرود، اما نوای زوزه ماندی که هنوز به گوش خودم می‌رسد، داغ دلم را تازه می‌کند و امان از این اشک‌ها... مگر چه شده بود؟

مانی همان آدم منفور همیشگی بود که فقط از ته قلبش گفت "قربونت برم" و از ته قلبش پیشانی‌ام را بوسید، همین! به مشکلات

من هم چیزی اضافه و کم نشده بود، پس این حالِ بی‌قرار و
داغون برای چه بود؟

شیر آب را باز می‌کنم تا صورت سرخ و ورم کرده‌ام را بشورم که
هق‌هق بی‌اراده‌ام در فضای دستشویی اکو می‌شود، دیگر داشتم
عصبی می‌شدم چرا نمی‌توانستم به خودم مسلط شوم؟

با حرص شیر آب را می‌بندم و تا می‌خواهم با همان سرعتی که
به سمت دستشویی آمده‌ام، خارج شوم محکم به بازوی راست
مانی کوبیده می‌شوم، دلم نمی‌خواهد به صورتش نگاه کنم
خجالت می‌کشم بفهمد تا سر حد مرگ اشک ریخته‌ام ولی دلم
هنوز پر است. به هر حال مرگ یک‌بار و شیون یک‌بار، سرم را
بالا می‌گیرم با دیدن کاسه چشمانش که غرق به خون بود نفسم
می‌گیرد، نگاهش که روی چشمانم و صورتم می‌چرخد معذب

می‌شوم و با صدای گرفته‌ای که به گوش خودم هم ناآشناس
می‌گویم:

-دلم به حال گیسو سوخت...

قطعاً اگر من جای مانی بودم جواب می‌دادم که دلت برای خودت
بسوزد بدبخت! اما مانی با صدای گرفته‌ای که دست کم از لحنِ
من ندارد، آرام می‌گوید:

-من واقعاً قاطی کردم، اصلاً نمی‌فهمم چی شده، فقط می‌دونم
تو بغل من آروم می‌شی، این رو هم نمی‌فهمم چرا، اما الان تنها
کاری هست که از دستم برمی‌یاد...

و آهسته بازویم را می‌گیرد، چراغ دستشویی را خاموش می‌کند
و در سکوت از اتاق بیرون می‌کشاندم و تا در اتاق را روی گیسوی
غرق در خواب می‌بندد، تنِ سرد مرا در آغوش می‌گیرد.

دستش که روی پوست کمرم می‌نشیند قبل هر احساسی از داغی
دستانش متعجب می‌شوم می‌خواهم سرم را بالا ببرم و بپرسم آیا
حالش واقعاً خوب هست؟ که با دست دیگرش سرم را به سینه‌اش
می‌چسباند، شنیدن تپش‌های محکم و قدری تند ضربان قلبش
مصادف می‌شود با پر شدن دوباره کاسه چشمانم...

باورم نمی‌شود که هنوز اشکی سر موضوعی که نمی‌دانم چیست،
برای ریختن در بساط داشته باشم. یادِ حرفِ عمه می‌افتم که
همیشه به پدرم می‌گفت اولین بارها سخت است، اگر اولین باری
که زنت به قهر رفت قلم پایش را می‌شکستی، اگر اولین بار که
نفس مهمانی مختلط رفت و با بوی زهرماری برگشت می‌زدی تو
گوشش، اگر... اگر... اگر... الان وضعت این نبود! می‌گفت اولش
سخت است دختری که یک بار دو نصفه شب به خانه برگردد

دیگر آب از سرش گذشته است و بار دوم برایش مثل آب خوردن می‌شود.

برای اولین بار در عمرم احساس می‌کنم با حرفش موافق هستم از اولین باری که جلوی چشمان مانی اشک ریخته‌ام خیلی راحت‌تر بغضم می‌شکند و یک دل سیر هق می‌زنم.

هیچ حرفی نمی‌زند، نه اصراری برای دلداری دارد نه این که زودتر از آغوشش بیرون بروم فقط با دستانش خیلی آرام گاهی موهایم را نوازش می‌کند، گاهی سرشانه‌ام را و گاهی کمرم را...

خسته می‌شوم از این حالِ بدِ بی‌دعوت که چشمانم را به درد می‌آورد و بلوز مانی را خیس خالی می‌کند، بینی‌ام را بالا می‌کشم و سر از روی سینه‌اش برمی‌دارم، با لبخندی به زور و خسته می‌گویم:

-هر چی محکم‌تر بالا بکشی محو نمی‌شه، بذار دستمال بیارم!

از روی جزیره آشپزخانه چند برگ دستمال را بی‌حواس می‌کشد و در مسیر برگشت یک لحظه می‌ایستد. از روی زمین بلوز افتاده‌ام را برمی‌دارد، وقتی به سمتم می‌آید یک لحظه حس می‌کنم قدم‌هایش کج می‌شود، دستمال‌ها را به دستم می‌دهد و با حوصله‌ای که فقط در توان خودش است بلوز پشت و رویم را به حالت اول برمی‌گرداند و با دستانش اشاره می‌کند که همراهی‌اش کنم تا بلوزم را تنم کند، خنده‌ام می‌گیرد از بس با گیسو وقت گذرانده کاملاً به اصول بچه‌داری واقف است و همان رفتار را با من هم دارد.

یک‌بار دیگر که دستانش به تنم می‌خورد بی‌طاقت می‌پرسم:

-مانی حالت خوبه؟

دستی به پیشانی به نم عرق نشسته‌اش می‌کشد و لب می‌زند:

-خوبم، فقط یکم خسته‌ام...

-تب داری، تو خونه قرص داری؟

به سمت کاناپه می‌رود و در همان حال به کابینت کنار یخچال اشاره می‌کند.

وقتی در کابینت را باز می‌کنم بهت‌زده می‌شوم یه سبد مرتب از انواع و اقسام قرص‌های سرماخوردگی و ویتامین و مسکن به ترتیب چیده شده است، اکثر داروها مشخص است برای گیسو خریداری یا توصیه شده است.

دو قرص مختلف از خشاب‌هایشان بیرون می‌کشم و درون لیوانی قرص جوشان ویتامین "C" را می‌اندازم و پر از آبش می‌کنم و تا صدای حل شدنش در آب و حباب‌هایش تمام شود به مانی نگاه

می‌کنم که نشسته و به میز خیره مانده بود و حواسش هر جایی
بود جز این‌جا در خانه‌اش...

کنارش می‌نشینم و لیوان را به دستش می‌دهم اشاره می‌کنم که
قرص‌ها را بگیرد، کف دستش را باز می‌کند و قرص‌هایی که درون
دستش می‌گذارم را با یک ضرب بالا می‌اندازد و تا آخر لیوان را
یک نفس می‌خورد.

مردد می‌پرسم:

-چی شده مانی، تو که خوب بودی؟

دمی می‌گیرد و می‌گوید:

-منم همین سوال رو دارم تو جوابی داری؟

DONYAEMAMNOE

دستی به چشمان دردناکم می‌کشم و "نه" بی‌حالی زمزمه می‌کنم. چند دقیقه‌ای می‌گذرد و بلند بلند افکارم را به زبان می‌آورم:

من چه یه بار تو بچگی چه الان فقط تو دیدی که گریه کنم، خودمم ندیدم اما شاید طبیعی باشه من تو این یک ماهه همین‌جوری پشت هم شکه شدم، کارای تو، کار شروین، نقشه فربد و معامله‌تون، به گند کشیده شدن نقشه‌هام تا این لحظه، من برای هیچ کدوم از اینا نه برنامه‌ریزی کرده بودم نه انتظارشو داشتم؛ اما مانی سکوت، این‌که می‌خوای همه‌جوره به پریسا کمک کنی که موضوع بدون آزمایش دادن و جنجال حل بشه، اصلاً وقتی آدم نگاهت می‌کنه حالت‌هات تابلوئه... تو خودت از یه جایی انگار مطمئنی پدر گیسویی و کار از حدس و یقین گذشته!

یه جایی غصه رابطه از دست رفته برادریت با ماکان رو می خوری،
یه جایی هم نمی ری آزمایش بدی خیالش راحت بشه، و مثل
امروز وقتی گیسو رو بهت نسبت می ده ورش می داری می یاریش
با خودت... و اگه گیسو بچه تو باشه، دو حالت بیشتر نداره مانی!
یا ماکان پریسا رو حامله گرفته یا این که بعد از ازدواجش با تو...
"نه" بلندی که با درماندگی می گوید حرفم را قطع می کند،
نفسی کوتاه می کشم و دست راستم را کف دست چپم می کوبم:
-نمی دونم چه جوری بگم فکر نکنی می خوام استخون لا زحمت
بذارم اما کاریه که کردی، تاوانشم خیلی بزرگه، قدر همه عمرت،
که باید مسئولیتش رو به عهده بگیری، ولی برام جالبه جوری
حالت خرابه انگار اصلاً خودت هم نمی دونی چی شده!

سرش را بین دستانش می فشارد و با لحن بم و گرفته اش
می گوید:

-چون واقعاً نمی دونم چی شده!

کلافه به دسته نرم کاناپه تکیه می دهم:

-مسخره اس! نگو می خوام بگی پریسا هم با تو بوده هم با ماکان
هم با یکی دیگه! فیلم ترکیه ای مگه؟ اصلاً کی وقت داشته با نفر
سومی باشه؟

-نه، منظورم این نیست.

منتظر می مانم تا خودش دوباره به حرف بیاید!

-ببین من نمی دونم چه جوری ازت بخوام این حرف تحت هر
شرایطی بین خودمون بمونه در حالی که حس نکنی دارم اشاره
می کنم که رابطه ما واقعی هست یا مثلاً ممکنه تو حسادت

زنانه‌ای به پریسا داشته باشی! فقط نمی‌خوام تو یه بحثی، دعوایی
برای این که حالش رو بگیری این موضوع رو پیش بکشی.

سری تکان می‌دهم و مانی ادامه می‌دهد:

-وقتی رابطه‌ام رو با پریسا تموم کردم همه چی واضح بود از
اولش هم ما نقطه گنگی تو رابطه نداشتیم، یه روز اومد گفت
ازت خوشم اومده، گفتم فعلاً تو زندگیم تو مرحله‌ای هستم که
دنبال رابطه نیستم، مخصوصاً اونم یه رابطه جدی! گفت نه فقط
با هم باشیم...منم اولین مرد زندگیش نبودم و...

نمی‌دونم هنوز هنگم چرا این کارو کرد؟ چرا رفت سراغ ماکان!
مگه ما عاشق و معشوق بودیم که من از حسودی بیفتم به غلط
کردن و برم بگیرمش؟ بعد این برادر من چرا چت زد؟ روز اولی

که رفتم جریان رو بهش گفتم اونم مثل من خنده‌اش گرفت،
گفت حواسش هست اصلاً هیچی جدی نبود که...

به صورت تب‌دار و حالِ خرابش زل زده بودم و داشتم فکر
می‌کردم چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانستیم همیشه
بی‌دغدغه‌ی قضاوت و جنگیدن، با هم حرف بزنیم و از واقعیت‌ها
بگوییم!

من حواسم به تو بود و اون قدری به ماکان اعتماد داشتم به نوع
انتخابش به حرمت حرفی که با هم زدیم که از همه اتفاق‌های
دیگه‌ای که زیر گوشم داشت می‌افتاد غافل شدم، چند ماهی
می‌شد که از پریسا خبری نبود، یه شب تو یه مهمونی دوباره
دیدمش، حالم خراب بود، شبی بود که فرید راجع به تو باهام
حرف زده بود... وقتی دیدمش این قدر طبیعی رفتار کرد تا حدی

که فرداش وقتی صبح از پیشم رفت و یک ماه هم ازش خبری
نشد به هیچ چی شک نکردم...

سکوت می‌کند و من خیلی دلم می‌خواهد بدانم چرا حواسش را
پرت زندگی من کرده بود که حالا همچین تراژدی را بخواهد
حتی گوشه‌اش را به من ربط دهد اما چیزی نمی‌پرسم تا دوباره
با صدایی که لحظه به لحظه دارد گرفته‌تر می‌شود، ادامه می‌دهد:
-یه روز زنگ زد با گریه و زاری که باید ببینمت و کمک می‌خوام
و از این حرف‌ها، همدیگه رو که دیدیم گفت حامله‌ام هزار تا
دری‌وری بهم گفتیم که یهو آخرش گفت اصلاً موضوع حاملگی
نیست، دروغ گفتم موضوع اینه که من پنج ماهه با ماکان دوستم
و ماه پیش که اومدم پیش تو بهش خیانت کردم و حالم خیلی
بدنه و...

به میان حرفش می‌پریم:

-واقعاً با ماکان دوست بوده؟ بلافاصله بعد از تو و حرف‌های تو و
ماکان با هم؟

نفس سنگین و بلندی می‌کشد و همراه با آه عمیقی که از
سینه‌اش خارج می‌شود، می‌گوید:

-آره، متأسفانه!

بهت‌زده لب می‌زنم:

-چرا ماکان این کارو کرد؟

سری تکان می‌دهد:

-نمی‌دونم!

کلافه می‌گوییم:

-تو چرا جلو خودت رو نگرفتی؟ تو که این قدر زرنکی وقتی می‌بینی یه دختری بعد از بهم زدن می‌یاد این کار رو می‌کنه حالا چند ماه بعدش و اصلاً ندونی هم با برادرت دوسته باز باید باهاش باشی؟

سکوت می‌کند و من آخرین حرفم را با چاشنی حرص اضافه‌ای زیر لب غرغرکنان به زبان می‌آورم:

-دیگه سعی کن خیلی درگیر مشکلات و مسائل من نشی چون هر سری بخوای از اعصاب خوردیش یه بچه به این دنیا اضافه کنی که دیگه وامصیبتا!

به روبه‌رویش خیره می‌شود و آرام می‌گوید:

-هنوز نمی‌دونم بچه منه یا نه! بعد اون روز بهش گیر دادم بریم دکتر، رفتیم یه دکتری گفت حامله نیست اما تو همون ماه با

ماکان عقد کردن و هفت ماه بعدش گیسو به دنیا اومد، کسی که تا جایی که می‌شد انکار می‌کرد حاملگیش رو و می‌گفت فقط گفته بینه عکس‌العملم چیه و از این مسخره‌بازی‌ها... گذاشت گیسو یک ساله شد این تخم شک رو انداخت تو دلم که بچه توئه! رابطه‌اش با ماکان بد شد و این جهنمی که می‌بینی از موقع به راهه...

به نقطه‌ای در تاریکی سالن پشت سرش زل می‌زنم و او می‌رود تا بالش و پتوی خوابش را از کمد بغل اتاق بردارد. وقتی برمی‌گردد، بالشش را پرت می‌کند و کلافه دراز می‌کشد و دستش را روی چشمانش حائل می‌کند. آهسته می‌پرسم:

-اگه واقعاً بچه‌ات باشه چی کار می‌کنی؟

صدای نفسِ بلندش در سکوت خانه می‌پیچد و با تک سرفه‌ای
جواب می‌دهد:

-کاری که باید بکنم، بزرگش می‌کنم.

پوزخندی روی لبم می‌نشیند و لحنم تلخ می‌شود:

-جواب سوال‌هاش رو چی می‌خوای بدی؟ اون تو رو به عنوان
عمو می‌شناسه! نمی‌گه مامان و بابام چی شدن؟ اصلاً به
افتضاحی که به بار می‌یاد فکر کردی؟

-چرا داری حرف‌های مامانم رو تکرار می‌کنی؟

شاید وقت خوبی برای تلافی نبود اما کینه‌ای که از حرف‌ها و
قضاوت‌هایش به دل داشتم سر باز می‌کند:

-آخه می‌دونی یهو یادم افتاد، اونی که همیشه دمِ صبح از
مهمونی مست برمی‌گشت من بودم، من تابوشکنم، اما به تو چی

می‌گن؟ می‌گن مردی و دلت خواست؟ یا چی؟ به شماها چی
می‌گن؟

سرفه‌ای خشک می‌کند:

-می‌گن آدم عوضی و پست!

به لحن عصبی‌اش لبخند می‌زنم و می‌گوییم:

-این قدر سریع تغییر موضع می‌دی آدم نمی‌فهمه حتی این مانی،
آدم یه ساعت پیشه یا نه؟ تو که این قدر سریع نظرت عوض
می‌شه بهتره دائم انگشت اشاره قضاوت‌گرت رو سمت خودت
بگیری تا بقیه! تا من، تا ماکان، تا فربد!

با حرکتی تند و عصبی از حالت دراز کشیده در می‌آید و
می‌نشیند، کمی به سمتم خم می‌شود و با صدایی که تا چند

ساعت دیگر احتمالاً می‌گیرد و خش عمیقی در آن می‌افتد،
می‌گوید:

-من کی گفتم آدم خوبی‌ام؟

خونسرد سر تا پایش را لحظه‌ای می‌نگرم و می‌گویم:

-عین این جمله رو نگفتی اما وقتی دائم فقط عیب‌های بقیه رو
می‌بینی دائم نگاهت سمت بقیه‌اس به آدم این حس رو می‌دی
که شما پسر پیغمبری ماها هم یه مشت مرتد که زیر سایه
لطف داریم زندگی می‌کنیم.

-من پسر پیغمبر نیستم، اما فکر نمی‌کنم به بدی فربد هم باشم!
با پوزخندی پُر زهر می‌گویم:

-فعلاً که فربد یه بچه مشکوک نداره، یه دختری که بخوای
نخوای بین شما سه نفر له می‌شه.

با درد می خندد و دستی به پیشانی اش می کشد و شستش را
چندین مرتبه روی لبش می کوبد و می گوید:

-برام جالبه این قدر لذت می بری عذابم بدی، حتی دل سوزی
زنانه هم نداری بگی طرف همه جوهره حالش خرابه من دیگه
غلاف کنم بذارم فردا حالش رو بگیرم...
میان حرفش می پرم:

-نه ندارم، چون کلاً از ترحم بیزارم نه فقط در حق خودم، شمشیر
که نخوردی سرماخوردی چند روز دیگه خوب می شی! گیسو هم
موضوع الان و امشب نیست به قول خودت سه ساله این جهنم
برپاست... چی شده که دلم باید برات بسوزه؟ اصلاً مگه نیاز به
ترحم داری؟

خودش را عقب می کشد و لب می زند:

-ترحم نه...

و ادامه حرفش را می خورد، نگاهمان در هم خیره می ماند و من آن قدر به تصویر خودم در مردمک سیاه چشمانش زل می زنم که وقتی او اتصال نگاهمان را قطع می کند و چشمانش را می بندد من هنوز تصویر خودم را محو می بینم.

لب می زنم:

-وقتش نرسیده؟

با همان چشمان بسته می پرسد:

-وقت چی؟

-حرف بزنی، یه چیزایی رو بهم بگی، مثلاً این که جز پولت چه سودی از این ازدواج می بری؟ یا نقشه شوم عمه و فرید چیه؟ یا

این فرید خطرناک کجاست که بیاد و بخواد جونم رو بگیره و تو
منو نجات بدی و قهرمان بشی! من می‌دونم کلی تعریفی داری...
ناگهان صدای گریه گیسو بلند می‌شود و هر دو سراسیمه به
سمت اتاق می‌رویم.

دخترک با بدنی لرزان اشک می‌ریزد با دیدن حالش که در
خودش مچاله شده است مرا در میان تونل زمان به عقب
می‌کشد، لحاف را کنار می‌زنم و در آغوشش می‌گیرم؛ حال بد
مزخرفم با اعتمادش به من و محکم چسبیدنش به بدنم بیش‌تر
می‌شود، نفسم بالا نمی‌آید، چشم‌هایم به درستی نمی‌بیند و در
گوش‌هایم صدای قل‌قل آب می‌پیچد.

مانی آن طرف تخت رو به گیسو می‌نشیند و من فقط حرکت
لب‌هایش را می‌بینم، کنار گیسو دراز می‌کشم و صورتم را میان

موهای نرم و فرفری‌اش پنهان می‌کنم، باید زمان می‌گذشت تا به خودم مسلط شوم، من می‌توانستم و باید از این مرحله هم رد می‌شدم، دست مانی روی بازویم می‌نشاند، چشمانم را محکم روی هم فشار می‌دهم، نه تحمل حضورش را دارم نه گوش‌هایم قادر به شنیدن صدایی است و نه چشمانم می‌خواهند جز رگه‌های قرمز بی‌سر و سامانی که حاصل فشردن بی‌دلیل پلک چشم‌هایم روی هم می‌باشند، چیز دیگری ببینند.

شنیده بودم که شب بالاخره تمام می‌شود و تاریک‌ترین قسمتش قبل از سپیده‌دم است، درد از یک جایی به بعد بی‌حس‌ات می‌کند و رنج لازمه‌ی زندگی و شناخت خودت و فلسفه دنیاست و ترس برادر مرگ است اما زندگی من عجیب بود با شبی طولانی

و ترسناک که درد و رنجش نه بی حسات می کرد نه می کشت
اما تکه تکه روح را می بلعید و این تیره شب را سحری نبود.

زمانی به خودم می آیم که نفس های منظم گیسو نشان از خوابِ
عمیقش می دهد و من به سختی دست خواب رفته ام را از زیر
گردنش بیرون می کشم، چند لحظه ای با سری سنگین و گلویی
دردناک لب تخت می نشینم و گوشی موبایلم را چک می کنم دلم
پر می کشد برای روزهایی که آن قدر پیام ناخوانده در اینستاگرام
و کار برای پیجم داشتم که لحظه هایم با سرعت هر چه تمام تر
به هم وصل می شدند و سرعت کندِ گذرِ روزها را مثل این یک
ماه نمی فهمیدم.

از اتاق بیرون می روم ساعت نزدیک به پنج صبح بود و مانی روی
کاناپه مانند گیسو غرق در خواب خودش را جمع کرده بود.

با خودم فکر می‌کنم آیا او به تنهایی آن قدر خوب و مسئول بود
تا زندگی و آینده‌ی گیسو ادامه حال من نشود؟

و با افسوس سری تکان می‌دهم، مانی در خواب سرفه می‌کند و
من یاد گلوی دردناکم می‌افتم که حاصل آن همه بغض و فرو
دادن خاطرات بد طعم و مزخرف تا دم صبح است. نگاهم را از او
می‌گیرم و قدم‌های خسته‌ام را به طرف یخچال می‌کشانم.

"فصل دهم"

"روز حساب"

با درد شدیدِ استخوان‌هایش از خواب می‌پرد، با حالی خراب
پتوی رویش را پس می‌زند اما به یاد نمی‌آورد دیشب بعد از دیدن
دردناک‌ترین صحنه عمرش وقتی به حال برگشت پتویی روی
خودش انداخته باشد.

دستی به پیشانی داغش می‌کشد؛ پلک‌هایش از تب و کم‌خوابی می‌سوزند. دست دراز می‌کند گوشی موبایلش را برمی‌دارد و با دیدن پیام نفس روی صفحه‌اش با تعجب نگاهش بین صفحه موبایلش، ساعت و درِ اتاق می‌چرخد.

-به سرجه‌ازیت که داشت گوشت رو می‌سوزوند گفتم بیاد ببرت دکتر، من می‌رم دانشگاه.

از جا برمی‌خیزد قبل از باز کردن در اتاق متوجه قابلمه روی گاز می‌شود، گیج چند لحظه دست به چشمانش می‌کشد و بعد در اتاق را باز می‌کند و با دیدن جای خالی گیسو با هراس به سمت دستشویی می‌چرخد و وقتی باز او را نمی‌بیند با صدای گرفته‌اش زمزمه می‌کند «گیسو؟» اما وقتی جوابی نمی‌شنود چند بار دیگر نامش را تکرار می‌کند و با هراس برمی‌گردد گوشی موبایلش را

از روی میز وسط هال چنگ می‌زند و شماره دختر را می‌گیرد
اما وقتی تماسش در زنگ سوم قطع می‌شود مبهوت گوشی‌اش
را نگاه می‌کند تا پیام دختر رویش نقش می‌بندد!

"صدام گرفته، نمی‌تونم حرف بزنم چی کار داری؟"

انگشتانش با استرس تایپ می‌کنند.

"گیسو نیست!"

جواب سریع می‌رسد.

"خسته نباشی الان فهمیدی؟ با منه."

حس می‌کند کمی سرش گیج می‌رود.

"مگه نگفتی دانشگاهی؟"

DONYAIEAMNOE

این بار جوابش کمی طول می کشد اما بهتش هزار برابر می شود
با دیدن عکسی که روی صفحه اش نقش می بندد، نگاهش بین
چشمان زیبای دختر و خنده ی شیرین گیسو جابه جا می شود و
دوباره تایپ می کند.

"با گیسو رفتی سر کلاس چرا؟"

-چون پیش تو می موند مریض می شد پیش من جاش امن تره
الان.

چند لحظه گوشش را پایین می آورد و نگاهش بی اختیار دوباره
به قابلمه روی گاز می افتد جلو می رود و در قابلمه را باز می کند
و هم زمان بخار مطبوعی در فضا پخش می شود.

این سوپ خوش آب و رنگ و کاملاً متفاوت کار خودش بود و
گرنه سوپ های گردن مرغ و ماهیچه مادرش با تمام

سبزیجات‌های موجود در بازار شکل و شمایلش با سوپ یک دست مخلوط شده نارنجی رنگ درون قابلمه کاملاً فرق داشت.

گوشی‌اش را بالا می‌آورد و تایپ می‌کند!

"ممنون"

گرچه دختر نمی‌فهمد برای سوپ است یا بردن گیسو همراه خودش، می‌خواند اما جوابی نمی‌دهد.

صدای زنگ در که می‌آید با کسلی در را به روی نیما باز می‌کند و تازه متوجه منظور دختر از سر جهازی‌اش می‌شود.

-اوه اوه پوکیدی تو که!

به آشپزخانه برمی‌گردد و نیما کنجکاو درون خانه سرک می‌کشد و می‌پرسد:

-گیسو کجاست؟ اومدن بردنش؟

-اون بی غیرت‌ها؟

-صدا رو، هر روز داره با سرعت به جذابیت‌ها اضافه می‌شه.

سپس می‌ایستد و به او نگاه می‌کند که برای خودش در کاسه‌ای

گود سوپ می‌کشد:

-پس کجاست؟

-بردتش دانشگاه با خودش، گفت پیش تو مریض می‌شد.

سپس پشت جزیره آشپزخانه می‌نشیند و قاشقی سوپ را راهی

گلوی دردناکش می‌کند و سپس می‌گوید:

-من نمی‌فهمم، واقعاً نمی‌فهمم، اونی که به دنیا آوردتش انگار

نه انگار، اینی که نه سر پیازه نه ته پیازه...

DONYAIEAMNOE

و سپس به سرفه می‌افتد.

-ای بابا، روت رو بکن اون ور منبع میکروب، نمیری حالا!
و سپس نگاهی به سوپ درون قابلمه می اندازد و با لبخندی اضافه
می کند:

-به به، انگار ایشون هم سر پیاز شده هم تهش، با گیسو هم که
اوکیه، خدا بده شانس والا...حالا چه مزه های هست این پوره هویج؟
جوابی نمی دهد و بی توجه به او در میان تماس های بی پاسخش
دنبال شماره های می گردد و هم زمان سوپش را می خورد:
-ماکان از صبح سرویسم کرده.

سرفه ای می کند و عصبی می گوید:

-غلط کرد...بهش بگو فردا می رم آزمایش جوابش که اومد خبرش
می کنم.

نیما در حالی که با همان ملاقه از داخل قابلمه سوپ را می‌چشد،
جواب می‌دهد:

-حالا نمی‌خواد گرد و خاک کنی یه امروز گیسو رو با خودش
برده این‌ور اون‌ور، پس فردا که بچه خودش بیاد گیسو از چشمش
حالا اگر نیفته هم اما کمرنگ می‌شه، بچه‌ی بقیه یکی دو روز
عزیزه نه یه عمر!

نمی‌دانست این ازدواجی نیست که به بچه‌دار شدن ختم شود؟
یا به قصد نمک به زخمش می‌پاشید.

به سمتش برمی‌گردد و با عصبانیت داد می‌زند:

-با ملاقه؟ من نمی‌دونم تو رو چه جوری تربیت کردن؟ چقدر بگم
کثافت کاری نکن این‌جا؟

نیما خونسرد سری تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-عجیبه که خوشمزهاست!

و سپس بلندتر می گوید:

-همه که مثل تو، یه پارچه آقا نمی شن، یه سری هم مثل من

کثافت می شن اون هم از نوع با ملاقه سوپ خورش!

حرفش کاملاً دو پهلو است و زهرش را می ریزد. مثل دختر که

دیشب هر چه دلش خواست گفت و تا می توانست طعنه و متلک

بارش کرده بود.

کلافه سر تکان می دهد و زمزمه می کند:

-نمی فهمی...

-به جان خودم نمی فهمم، این قدر سوسول نباش دیگه.

و روبه رویش می نشیند و درون چشم هایش زل می زند:

-هان؟ چته؟ الان واقعاً وسط این وضعیت اصلاً چطور می‌تونی به
کار من توجه کنی؟ مَشتی داری دستی دستی بدبخت می‌شی...
چنگی درون موهای آشفته‌اش می‌زند:

-خیلی مطمئنی انگار من پدرشم؟
-والا من که نبودم اما شواهد و علایم نشون می‌ده گویا تو پدرشی
وگرنه کدوم عمویی همه زندگیش وقف برادرزاده‌اش می‌کنه؟
-تقصیر منه این‌قدر به همه‌تون رو دادم که هی بشینین
چرت‌وپرت بارم کنین!

لبخند نیما پهن‌تر می‌شود و با لذت می‌گوید:

-این شامل غم غریبِ پر طرفدارت هم می‌شه؟

قاشقش را دورن کاسه رها می‌کند:

-کی؟

-عشقت دیگه، من! پزنده سوپ رو عرض می کنم...

مستأصل می نالد:

-نیما!

نیما کف دستانش را بهم می کشد و هیجان مضاعفی به صدایش

می بخشد:

-ببین منو این خط این نشون چیزی به فلاکت نمونده.

و در جواب نگاه پر خشمش ادامه می دهد:

-بیای سرت رو بذاری رو این شونه ی من و اشک بریزی از غم

عاشقی، منم آی بخندم بهت... آی بخندم... پاشو بیوش بریم

دکتر، توران و مادرت کم بودن نفس خانم به اکیپ زن هایی که

فکر می‌کنن تو کرگدن ممکنه از سرماخوردگی بمیری اضافه شد.

از جایش بلند می‌شود و کلافه می‌گوید:

-بریم یه پرس‌وجو کنیم برای آزمایش "DNA".

-داری جدی می‌گی دیگه؟

در حال رفتن به اتاقش می‌غرد:

-مگه من مثل تو دل‌کم یا با کسی شوخی دارم؟

نیما با صدایی که اطمینان دارد او نمی‌شنود زمزمه می‌کند:

"تو یه دل‌کم پر زخم و خسته‌ای که فکر می‌کنی شوخی‌هات

می‌خندونه، اما اشک همه رو درآوردی..."

سرفه‌ای شدید می‌کند و نیما غرغرکنان در را باز می‌کند، صدای
قهقهه‌های دخترانه و بچگانه‌ای در گوش‌شان می‌پیچد و با باز
شدن کامل در از اوج خنده آن‌ها کاسته می‌شود، نیما با ذوق
جلو می‌رود و دخترک با دیدن نیما سعی می‌کند از روی جزیره
پایین بیاید که دست‌های دختر کمرش را می‌گیرند، نیما به
سرعت قدم‌هایش می‌افزاید و با در آغوش گرفتن دخترک صدای
خنده‌های دوباره اوج می‌گیرد.

دختر پشتش به اوست و انگار برایش اهمیتی ندارد ببیند به خانه
آمده است یا نه؟ نیما پس از آن که از سر به سر گذاشتن با
دخترک و بوسیدنش فارغ می‌شود، رو به دختر می‌گوید:

-چطوری حاج خانوم؟

دختر با ته مانده لبخندش، دسته‌ای از موهای زیبا و سشوار کشیده‌اش را که ترکیبی از بوی وانیل محبوبش را در فضا پخش می‌کند، پشت گوش می‌زند و در حال پوست گرفتن خیار کنار گونه‌اش را می‌خاراند و جواب می‌دهد:

-خوب، تو چطوری؟

نیما نگاهی به مانی می‌اندازد، که در فاصله کمی هنوز در پشت سر دختر ایستاده است و با حرص لب می‌زند:

-می‌خوام سر بذارم به بیابون از دستش...

دختر سری تکان می‌دهد و با پوزخند تلخی می‌پرسد:

-چرا؟ از آمپول می‌ترسید یا از دکتر؟

گیسو او را می‌بیند و ذوق‌زده صدایش می‌زند و آغوش کوچکش را برایش باز می‌کند.

سرفه‌ای می‌زند تا راه گلوی بسته و دردناکش باز شود و می‌گوید:

-قربونت برم عمو، نیا سمتم مریض می‌شی.

ذوق دخترک کور می‌شود و این‌بار دختر با شنیدن صدای گرفته

و بیمارش به عقب می‌چرخد و با دیدن حال و روزش می‌گوید:

-تو چرا بدتر شدی؟

سپس رو به نیما حرفش را ادامه می‌دهد:

-نرفتین دکتر؟

نیما یک صندلی را می‌کشد و می‌نشیند:

-از صبح تو راه دکتر و آزمایشگاهیم...

DONYAEMAMNOE

و با چشم به گیسو اشاره می‌کند، که مشغول خرد کردن گوجه‌فرنگی با کاردِ یک‌بار مصرف است. دختر ابرویی بالا می‌اندازد و به ادامه خرد کردن سالادش می‌پردازد.

نیما گردن می‌کشد و نگاهی به روی گاز می‌اندازد و با رضایت می‌پرسد:

-شام چیه حاج خانوم؟ قشنگ حال می‌کنم زن زندگی هستی‌هااا، صبح درس و دانشگاه با بچه، بعد خرید و شام و سالاد و چرا من همش فکر می‌کردم از این‌هایی هستی که این دست به اون دست می‌گه...

نگاه تیز مانی و چشم غره دختر هر دو باهم باعث می‌شود که بین حرفش وقفه بیفتد و بدون تمرکز ادامه دهد:

-که... حالا بفرمایید کنار و نوبته منه!

دختر می‌غرد:

-بی تربیت.

-نگفتم که!

دختر می‌خندد و او به سمت اتاق می‌رود تا دوش بگیرد. نیما

مصرانه می‌پرسد:

-این همه زن زندگی هستی، فوت و فن خانه‌داری رو حفظی

ماشالله، بخش آداب خوش‌آمدگویی به همسر و اینا رو کلاً

نخوندی؟ گفتم از این فصل سوال نمی‌یاد تو امتحان نه؟

دختر هر آن‌چه روی تخته خرد کرده است را راهی ظرف بزرگ

سالاد می‌کند و از جا بلند می‌شود تا دست‌هایش را بشورد:

DONYAEMAMNOE

-نمی‌بینی مریضه؟

نیما با خباثت می‌گوید:

-نگفتم تا اون حد که! سلام که می‌تونستی بکنی...

دختر در یخچال را باز می‌کند و پاکت بزرگ شیر را بیرون می‌آورد و سکوت می‌کند.

نیما مشغول بازی با گیسویی می‌شود که هنوز مشغول خرد کردن همان یک گوجه‌فرنگی است که صدای دختر را می‌شنود:
-چقدر فربد رو می‌شناسی؟

بهت‌زده سرش بالا می‌آید و بی‌اراده به در نیمه بسته اتاق نگاه می‌کند و زمزمه می‌کند:

-فربد؟

دختر با قاشقی چوبی مواد داخل یکی از قابلمه‌ها رو هم می‌زند و خونسرد می‌گوید:

-آره فربد، فربد امامی! شریک مانی ...

-خیلی نمی شناسم.

حرکت دستان دختر چند لحظه‌ای قطع می‌شود و با پوزخندی
زیر چشمی نگاهش می‌کند:

-تو شناسی؟

-والا من خیلی چیزا رو نمی‌دونم، خیلی‌ها رو هم نمی‌شناسم
فکر کنم تا حالا فهمیده باشی اگه نخواد نمی‌گه حتی به من!
در قابلمه را می‌بندد و به کنار یخچال دست به سینه تکیه
می‌دهد:

-خب به نظرت چرا به تو هم نگفته؟ فرض محال رو بر این
می‌ذاریم که تو راست می‌گی و نمی‌دونی...

نیمه دستی به سر گیسو می‌کشد و کلافه می‌گوید:

-نگفته دیگه! کارای این منطق داره؟ نداره که!

و برای مسلط شدن به رفتارش از جا بلند می‌شود و به سمت گاز می‌رود و سعی می‌کند لحنش مثل همیشه چاشنی شوخ را داشته باشد:

-نگفتی شام چی پختی واسه آقاتون؟

و با نگاهی به روی گاز با تعجب ادامه می‌دهد:

-چه خبره من که نگفتم می‌مونم، حالا اصرار کنین یه لقمه می‌ذارم دهنم ...چیه این؟

-اسپاگتی کربونارا.

نگاه نیما لحظه‌ای بین صورت دختر و گاز جابه‌جا می‌شود:

-زیاد نیپختی؟

DONYAEMAMNOE

پوزخندی تلخ صورت دختر را می‌پوشاند:

-مهمون داریم.

در همین لحظه در اتاق باز می‌شود و او با حالی عصبی دختر را صدا می‌زند، دختر که انگار آماده و منتظر اوست نگاهی از روی چشمان سرخش پایین می‌آید و به گوشی موبایلی که در دست چپش جا خشک کرده است می‌رسد و پوزخندش عمیق‌تر می‌شود:

-همیشه این حدس رو می‌زدم که تو یه گوشی دیگه داشته باشی، سرماخوردگیت به نفعم شد خوب گیج زدی...

دست مشت شده‌اش را چند بار روی لب‌هایش می‌کوبد تا صدای فریادش دل دختر بچه بی‌پناهی که یک امشب دارد می‌خندد را نلرزاند. به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد و درست لحظه‌ای که روبه‌رویش می‌ایستد لب می‌زند:

-چی کار کردی نفس؟ چی کار کردی؟

دختر با آرامش می گوید:

-وقتی خواب بودی، موبایل رو گرفتم جلو صورتت باز شد و دیدم هیچ مکالمه‌ای با فرید هیچ جا نداری، مگه می‌شد؟ داری یه چیزی رو ازم پنهان می‌کنی نمی‌خواهی بگی اشکال نداره به زور می‌فهمم! مثل من که نمی‌خواستم کسی سر از واقعیت‌های زندگیم دربیاره اما به زور همتون دفتر خاطراتم رو خوندین، اصلاً این به اون در... کلاً من به کنار مگه شریک نبودین یه زمانی؟ می‌شه که اثری از آثار فرید تو زندگیت نباشه؟ خلاصه عصری که رسیدم خونه گشتم و پیداش کردم البته که بی‌احتیاطی هم کرده بودی...

و با چشمانش به گوشی درون دستهایش اشاره می‌کند. دست
داغ و تبارش روی بازوی دختر می‌نشیند:

-چرا گفתי بیاد این‌جا؟

دختر بی‌ربط جواب می‌دهد:

-برام جالب بود آدرس خونه‌ات رو نداشت!

فشار دستش دور بازوی دختر بیش‌تر می‌شود:

-جواب من رو بده چرا گفתי بیاد این‌جا؟

صدای بلندش حواس گیسو را جلب می‌کند، نیما کلافه به

سمتش می‌رود و آرام می‌گوید:

-خب فربد شام داره می‌یاد واسه همین غذا درست کرده، خدا

رو شکر چقدر عالی!

دختر نیم نگاهی به دخترک می اندازد و لب می زند:

-داد زن، می خوای همون روال کثافتی که توش بود رو این جا
هم ادامه بدی غریبگی نکنه؟

بازویش را می کشد و تقریباً از آشپزخانه به بیرون هولش می دهد
و سپس به سمت اتاق می کشاندش و زمانی که در بسته می شود
با اطمینان فریاد می کشد:

-چرا دیوونه بازی در می یاری؟ نفس بیا برو، برو هر جا می خوای
بری ولی آتیش درست نکن، می خوای منو بسوزونی؟ بذار برو
راهش اینه! با کارایی که تو می کنی خودت بیشتر می سوزی...

دختر بازویش را بغل می گیرد؛ نگاهش کم از آتش بازی های پر
شور ندارد و وقتی لب باز می کند، چشمانش می درخشند:

-من باید فربد رو می دیدم، تو که نه حرف می زنی نه کاری
می کنی نمی تونم یه عمر بشینم تو خونهات تا بتونی تصمیم
بگیری چه غلطی می خوای بکنی! الانم چته؟ من می تونستم
همون جوری که همه این کارها و صد تا کار دیگه رو انجام دادم
و نفهمیدی، برم یه جایی ببینمش و تو اصلاً شک هم نکنی! اما
این جا قرار گذاشتم که اون هویت کوفتی مردونهات و اون غیرت
مزخرفی که اصلاً نمی فهمم معنی اش چیه، خدشه دار نشه!
سپس یقه شومیزش را صاف می کند، حال و هوای عجیبی دارد
که او از درکش کاملاً عاجز می باشد، نگاهش را عمیقاً به او
می دوزد و ادامه می دهد:

-نمی دونه این جا خونه توئه! گفتم گوشت جا مونده پیشم،
می مونین تو اتاق تا بره!

عصبانی هر دو دستش را مشت می کند:

-من عمراً همچین حماقتی رو نمی کنم...

و همزمان گوشی درون دستش می لرزد، دختر با لبخندی که تا

سر حد مرگ به جنونش می کشاند، اشاره می کند؛

-دیر شد، رسید!

سپس از اتاق بیرون می رود و رو به نیما می گوید:

-لطفاً یه چند دقیقه تو اتاق باشین، گیسو جونم سروصدا نکنی ها!

و نیم نگاهی به او که از شدت بهت و عصبانیت در مرز انفجار

است، می اندازد:

-لای در اتاق رو باز بذار که بتونی صدا رو بشنوی، اگه خواست

بکشتم یا اسید پاشه روم یا بدزدتم صدات می زنم.

تمسخر درون لحن دختر، آتش به جاناش می‌زند و باورش نمی‌شود در تمام روز که برای اولین بار دلش کمی قرص بود و وسط تمام اعصاب خوردی‌های بی‌نهایت‌اش تداعی مزه‌ی سوپِ دست‌پخت او و همکاری‌اش در نگه‌داری گیسو برایش آرامشی خاص به همراه آورده بود، دختر این بلا را به سرش بیاورد و این‌گونه آچمزش کند.

صدای فربد را که درون خانه‌اش می‌شنود، باورش می‌شود که خواب نیست و دختر برای تلافی سر‌کارش نگذاشته است. اصلاً نمی‌توانست باور کند دختر قادر به دیدن فربد شده است و تا این درجه خونسرد و مسلط رفتار می‌کند. نیما با استرس نگاهی به گیسو که ساکت روی تخت با موبایل سایلنت شده او سخت مشغول بازی است، می‌اندازد و آهسته لب می‌زند:

-خاک تو سرت، یعنی یه سرما خوردی، زیر کامیون نرفتی که این جواری گند زدی! کجا گذاشته بودی این وامونده رو امروز؟ تمام جانش گوش می‌شود تا هیچ کلمه‌ای را از دست ندهد، نمی‌تواند از لای درز باریک در چیز زیادی ببیند و تصور این که فربد با آن چشمان مریض الان درون چشمان خوشرنگ دختر خیره شده است، دیوانه‌اش می‌کند و بی‌تاب دست مشت شده‌اش را روی پایش می‌کوبد تا صدای گنگ مکالمه آن‌ها با نزدیک شدن به هال و درِ اتاق برایش واضح می‌شود.

-جالب بود برام که اصلاً دنبالم نیستی!

دختر با لبخندی می‌گوید:

-چرا باید دنبالت باشم؟ تو گویا با من کار داشتی...

صدای نحس فربد گوش‌هایش را پر می‌کند:

-تو عاشق منی، این رو که همه می‌دونن، حتی اون شوهر
نمایشی‌ات، کجا هست که پیداش نیست یه مدته، این‌جا
کجاست؟

دختر سرد و جدی جواب می‌دهد:

-عاشقت؟ عاشقت بودم بعد از ده سال می‌دیدمت؟ انگار خودتم
باورت شده!

فرید بلند و بی‌پروا می‌خندد:

-از خدات بود، من پستِ زدم خدایی قابل تحمل نبود پشت این
صورت و هیكل...

صدای دختر در اوج قدرت لرزش خفیفی داشت که قلب او را به
درد آورد:

-خفه می‌شی؟ می‌دونی که می‌تونم پدرت رو دربیارم؟

دوباره صدای خنده اوج می گیرد و باعث می شود دستش به سمت در برود، دست نیما روی دستش می نشیند و اشاره می کند آرام باشد.

-هنوزم رویایی هستی عزیزم... دوست داشتم حرفت رو... به چه اتهامی می خوای پدر من رو دربیاری این که...
از شنیدن لفظ رکیکی که به کار می برد، چشمان به خون نشسته اش درون چشمان عصبی و مستأصل نیما قفل می شود.
راه نفسش می گیرد و سرش تیر می کشد و تمام سعی اش را می کند تا به حال بد جنون وارش مسلط شود و از اتاق بیرون نرود که اگر می رفت...

-شاید به جرم دست کاری تو پیجم، یا به همین چیزایی نظرت
چیه؟

-خب اون که اول مانی رو باید خراب کنی، نگفتی این جا کجاست؟

نیما زمزمه وار می غرد « به تو چه نکبت! کلید کرده.»

-خونه دوستمه، خرابش می کنم چه فرقی می کنه تو و مانی و عمه!

چند لحظه ای سکوت می شود و او هر چه سعی می کند بی صدا کمی بیشتر لای در را باز کند نمی شود.

-به یه دختر نمی خوره این همه چرم مشکی و میز بدنه فلزی و بار به این مفصلی!

-دوستم پسره، گفتم دختره مگه؟

DONYAEMAMNOE

و باز خنده‌اش اعصابش را تحریک می‌کند و در عجب است از
لحن مسلط و صدای آرام دختر که انگار نه انگار روبه‌روی آدمی
که مشکوک به قتل و تجاوز می‌باشد، نشسته است و گپ می‌زند:
-می‌بری لب چشمه تشنه برمی‌گردونی نه؟ اون پسر بی‌غیرت
هم می‌پیچونی؟ دمت گرم بابا خوب تخته گاز می‌ری، پسر کی
هست؟

دختر با خشم خفته‌ای می‌گوید:

-تازوندن که فقط مختص شماها نیست...

-ما؟

-تو، مانی، عمه!

-چرا هی جمع می‌بندی ما سه تا چه ربطی بهم داریم؟

این‌بار دختر می‌خندد، کوتاه و تلخ و سنگین:

-نمی‌دونم، واقعاً چرا به نظرت؟ چک رو آوردی؟

نیما آهسته لب می‌زند " این دختره نفس؟ یا خونه رو اشتباهی
اومدیم؟ "

دستش را به علامت سکوت بالا می‌برد، صدای قدم‌های دختر که
دور می‌شود را می‌شنود و صدای سوال گنگی که نمی‌شنود، اما
جواب فرید به وضوح می‌آید و عضلات صورتش را منقبض
می‌کند:

-فرقی نداره هر چی تو بخوری.

در ذهن هر دو مرد هزار سوال بی‌جواب نقش می‌بندد، دختر
می‌خواست چه کار کند؟ هدفش از این زهره چشم‌گیری دقیقاً
چه بود؟ این که او مجبور شود درون اتاق شاهد معاشرت صمیمانه

او با فرید باشد؟ تا کجا می‌خواست پیش رود؟ صدای تق بلند
برخورد دو لیوان به میز در گوشش می‌پیچد:

-بیا این چک، فقط حله دیگه؟

-چقدر هست؟

-یه بخشی از بدهیم...

بعد از چند لحظه سکوتِ پر از بهت این بار صدای دختر به وضوح
می‌لرزد:

-هشت میلیارد تومن؟

می‌خندد:

-نه پس ریال!

DONYAEMAMNOE

و دوباره صدای برخورد لیوان به سنگ روی میز بلند می‌شود، از صدای دختر مشخص است هنوز نمی‌تواند به خودش مسلط شود:

-این یه بخشی از بدهیات هست تازه؟

-آره پیجت پر برکت بود خدایی، می‌گم جدا شدی یه پیج جدید بزن خودمم حمایت می‌کنم!

نیما سری به نشانه تأسف برایش تکان می‌دهد.

-راضیش می‌کنی دیگه؟

-آره.

-بین دیگه مانی رو اهرم فشار واسه رسیدن به خواسته‌ها نکن

خوب؟ من مثل شماها قایم نمی‌شم همیشه می‌تونی پیدام کنی،

خرده حساب‌ها و هر کاری که مونده و انجام ندادی رو با خودم

تسویه کن!

-حرفت بوی خوبی نمی‌ده.

لحن خونسرد دختر برای گوش‌هایش ناشناخته است:

-به بوش کاری نداشته باش، تو به هدفت فکر کن.

لحن فربد پر از تردید می‌شود:

-چه هدفی؟ از من چی گفته بهت؟

-چی می‌تونه بگه؟ تو که چیزی تو سرت نیست نه؟ حتماً مانی

دروغ می‌گه...

بعد از چند لحظه‌ای کوتاه صدای فربد بلند می‌شود:

-تو خیلی دم درآوردی، انگار یادت رفته؟

-نه خوب یادم هست، تو هم یادت نره که واسه تسویه حساب

آویزون این و اون نشی، سراغ خودم بیا!

-خوبه نمی ترسی!

کلافه نگاهی به چشمان خواب آلود گیسو می اندازد و صدای پر
از اطمینان دختر در گوشش می پیچد:

-آره خوبه، خودمم این اخلاقم رو خیلی دوست دارم.

-اون خیلی اصرار داره ازت محافظت کنه، البته که من کاری به
تو ندارم...

دختر سرفه ای کوتاه می کند:

-انتخاب خودش، جدی؟ من فکر کردم کلی نقشه برام کشیدی!

صدای تق روی میز این بار بلندتر به گوش می رسد:

-نقشه چی؟ این مانی دیوونه س همیشه همینه واسه خاطر اون

بابای بی همه چیزش به همه شک داره، چی کار تو دارم من؟ والا

من خودم ازت فراری ام، نمی دونم به چه جراتی الان اینجام...

و به حرف لوشش دوباره می خندد.

-صابون بابای مانی به تن تو خورده یا پدر و مادرت؟ راستی

حالشون چطوره؟ خوبن؟

این سکوت از همیشه بیشتر کش می آید:

-خوبن... نه بابا چه صابونی سگ کی باشن؟ همین که این قدر

مانی رو چزوندم برام کافیه.

-کم توقع شدی، همین که پولش رو خوردی آرومت کرد؟

فربد همیشه زود مست می شد و همیشه برای تخریب دیگران و

بدگویی پشت سرشان، به شدت و با صداقت کامل حرفهایی را

به زبان می آورد که امروز خیلی به درد دختر می خورد.

DONYAEMAMNOE

-مگه پول کم چیزیه؟ می‌دونی گدا گشنه چقدر بدبختی کشیده
تا اینا رو جمع کرده من که سه سوت دوباره در می‌یارم اون
باخت که نخواست شریک باشه تو سایت...

-سایت تبلیغات؟

خنده‌هایش رنگ و بوی مستی می‌گیرند و دست مانی بی‌اراده
روی دستگیره‌ی در می‌نشیند:

-بهت گفته تبلیغات؟ تو واقعاً ندیدی اول و آخر ویدئوهاش لگوی
سایت رو؟

-من ادیت شده نهایی رو چک می‌کردم بعد شروین می‌داشت،
چیزی نبود...

-واقعاً دخترا احمقن! چرا مثلاً به یکی مثل شروین اعتماد کردی؟
کسی که یه صفر بیشتر بیاد جلو عددها دست و پاش می‌لرزه،

به دو زار ده شی که پیچ‌های دو زاری واسه تبلیغ می‌دادن بهت
و تو هم بهش می‌بخشیدی، قانع می‌شه؟ یا می‌یای به مانی
اعتماد می‌کنی؟ البته می‌بینم خوب داری سرش کلاه می‌ذاری
حقش هم هست، می‌دونی فقط ادعای زرنگی داره، قشنگ راهش
رو پیدا کنی خوب می‌تونی تو پاچه‌اش کنی! ولی ناز شصت خودم
که هیچ‌کس حالا حالاها به پام نمی‌رسه...

این بار دختر هم به سختی خنده‌های رو اعصابش را تحمل
می‌کند و نگاهش به در اتاق است که تکان ریزی می‌خورد:
-اصلاً این هشت تا هم زیادشه، والا پسر دهاتی اسکل، اخه ببین
یکی بکوبه تا تهران با اتوبوس بیاد که بشینه یه دختر و نگاه کنه
خره دیگه...

-شما بچه بودی با جت اختصاصی پدر مسافرت می‌کردین؟

-ببین نخواه ازش دفاع کنی که می‌دونم بد از دستش شکاری،
بهتر من، این که نفرت رو تو چشمت ببینه. این که زنش باشی و
هرزبری این که نتونه بهت دست بزنه... تو نمی‌دونی چه حالی به
من می‌ده!

لای در اتاق باز می‌شود دختر کمی به سمت فرید خم می‌شود و
زمزمه می‌کند:

-تو هنوز مریضی!

-آره، دکتر خوب و خوشگل سراغ داری معرفی کن، حالم خرابه!
-سراغ دارم برات می‌فرستم شماره‌اش رو...

-خدایی دوست در و داف چیزی تو دست و بالت نداری؟

-چرا دارم اما مشکل اینه که در و داف به تو نگاه هم نمی‌کنه!

نیما بشکن بی صدایی در هوا می زند و اشاره‌ای خنده دار می کند
اما او کماکان منتظر است تا بتواند گردن فرید را میان دستانش
خرد کند.

-تو پاسش بده بقیه اش با من، دختر دنبال چیه؟ همشو من دارم
از همه مهم تر پول که می پرستن! ماشینم رو عوض کردم مدل
جدیده ماشینته دیدی؟

دختر نفس عمیقی می کشد و نگاهی به گوشی موبایلش
می اندازد:

-مانی داره می یاد دنبالم، پاشو برو ببینت شر می شه.

و نگاهش ازمانی که در چهارچوب در ایستاده بود و انگار تنها
منتظر یک کلام بیشتر از طرف فرید بود تا زنده زنده در همین
آپارتمان چالش کند، رد می شود و از جا برمی خیزد تا زودتر شر

فرید را کم کند، صدای قدم‌ها و حرف‌زدن‌هایشان دور می‌شود و چند لحظه‌ای که انگار یک سال طول می‌کشد را به سختی تحمل می‌کند تا در خانه بسته می‌شود و نیما زودتر از خودش از اتاق بیرون می‌زند. می‌داند از این لحظه به بعد هیچ چیز مثل قبل نمی‌شود اما بدهکار بود دلش می‌خواست حقایقی را که شاید دیر بود برای گفتنش و دختر دیگر میلی به شنیدنش نداشت را زودتر از امشب کذایی می‌گفت. دختر روبه‌رویش می‌ایستد حال چشمانش جهنم را برایش تداعی می‌کند و گرمای تنش را حتی با وجود کمی فاصله حس می‌کند.

صدای نیما را از پشت سرش می‌شنود:

-گیسو خوابش برد؟ صداش می‌کنی برای شام؟

نگاه دختر روی تک تک اعضای صورتش می چرخد، خونسرد از جیب شلوارش کیسه‌ای کوچک و ضخیم تا شده‌ای را بیرون می‌آورد و به سمت میز می‌رود و لیوان خالی فرید را با دستمال کاغذی برمی‌دارد و درون آن می‌گذارد. نیما حیرت‌زده می‌پرسد:

-مانی من بهت می‌گم خونه رو اشتباه اومدیم.

دختر از مقابل‌شان رد می‌شود و آرام زمزمه می‌کند:

-لباس عوض می‌کنم بعدش شام بخوریم.

دختر که درِ اتاق را می‌بندد، سرش بی‌اراده به سمت نیما می‌چرخد که با افسوس زمزمه می‌کند:

-گند زدی، یعنی هر چی رشته بودی پنبه شد، سوپ که سه‌له زهر هلاهل هم دیگه برات نمی‌پزه!

و او کماکان بهت‌زده فقط نگاه می‌کند تا دختر در حالی که
پیراهن عجیب غریبی به تن دارد و دخترک خواب‌آلود را در
آغوشش گرفته است، وارد آشپزخانه می‌شود.

دخترک را روی صندلی می‌گذارد و با آرامش و خونسردی
ترسناکی غذایش را می‌کشد؛ به سالاد سس اضافه می‌کند و
سپس رو به نیما می‌گوید:

-به جای زل زدن به من، بشقاب و کارد و چنگال بچین روی
میز.

-این الان لباسه؟ مثلاً خیلی دیگه دیزاینریه؟ چرا یه آستینت
دکمه داره و بلنده اون یکی زیپ داره و کوتاهه؟ بابا اینا چیه
می‌پوشین؟ آدم احساس عدم امنیت می‌کنه!

دختر سالاد را با قاشق‌های دسته چوبی بزرگ هم می‌زند و زیر
چشمی نگاهش می‌کند:

- الان چی بهت احساس عدم امنیت داده؟

نیما تند تند بشقاب‌ها را روی جزیره می‌گذارد و صدای قاشق و
چنگال‌ها رو درمی‌آورد:

- خدایی چشم آدم اذیت می‌شه نه تقارن داره، نه یه دست هست،
نه یه جنسِ مگه لحافِ چهل تیکه‌اس یه تیکه چرم یه تیکه
پارچه جنگول بنگول! بیا این دست خواهر ما رو هم بگیر که مثل
خودت روانش شاده...

- تو که نمی‌فهمی واسه چی نظر می‌دی؟

و نگاهش را به سمت اوی مستأصل و پریشان برمی‌گرداند و
می‌پرسد:

-شام نمی خوری؟

نیما با لذت می گوید:

-چیزایی که باید بخوره، خورد. سیره فکر کنم.

بالاخره تکانی به بدنش می دهد و عصبی صندلی پایه بلندی را
به عقب می کشد و زیر لب حرفی زمزمه می کند که هیچ کدام
نمی شنوند.

دختر ابتدا برای دخترک در ظرفِ کوچکی غذا می کشد و چنگال
مخصوصش را به دستش می دهد و سپس در کمال خونسردی
بشقابش را نصف نصف پر از سالاد و اسپاگتی می کند.

نیما به او متلک وار می گوید:

DONYAEMAMNOE

-داداش بکش بخور، چیزی نشده که فرد یه تُکِ پا اومد یه پیکی
زد، یه چکی داد و آمار چند تا در و داف رو گرفت، رفت! چرا
قیافهات رو یه جووری کردی انگار چی شده مثلاً!

دختر نگاهش بین دو مرد می‌چرخد و در نهایت روی او ثابت
می‌ماند:

-گفته بودی دوست داری دست پختم رو؟ نه نگفتی، گفתי
خوشمزه‌س، یه همچین چیزایی حالا چرا نمی‌کشی؟
با حرص زمزمه می‌کند:

-بسه!

دخترک صدایش می‌کند:

-مرسی نفس جون خیلی خوشمزه‌اس!

نیما هم پشت‌بندش می‌گوید:

-واقعاً خوشمزه‌اس نفس جون، با این‌که هنوز بدنم رو ویبره‌اس
ولی انتخاب به جایی بود، برای افت فشارمون واقعاً خوبه!

دختر سرد و بی‌حال زمزمه می‌کند:

-نوش جان.

طاقتش طاق می‌شود تمام حواسش به بشقاب گیسو است تا
ببیند کی دست از غذا می‌کشد، دختر فقط دو چنگال سر خالی
می‌خورد و با سالادش بازی می‌کند، کلافه رو به نیما می‌گوید:

-می‌شه گیسو رو ببری یه چرخی بزنین؟

نگاه نیما بینشان می‌چرخد و با دلخوری می‌گوید:

-من هنوزم گشنمه به سهم من دست نزنین، کی برگردم؟ کار
به جای باریک رسید یه تکست بزن برم خونه بخوابم فردا هزار

تا کار دارم!

فقط زمزمه می کند:

-برو!

نیما گیسو را در آغوش می کشد و با محبت می گوید:

-بزن بریم یه بستنی توپ جای دسر بخوریم گیسو خانوم.

در را که پشت سر نیما می بندد، سرش نبض می زند و بیشتر از

هر اتفاقی خونسردی و نگاه سرد و منتظر دختر روانش را بهم

می ریزد:

-چرا داری فیلم بازی می کنی که حالت خوبه؟

دختر موهایش را از روی شانه به سمت عقب هدایت می کند و

با پوزخندی می گوید:

DONYAEMAMNOE

-حالم خوبه، چرا باید برات فیلم بازی کنم؟

قدم‌های بلند و عصبی‌اش را به سمتش برمی‌دارد:

-حالت بعد از دیدن اون مرتیکه خوبه؟

دختر با حرص می‌خندد:

-واقعاً دنیای مردونه این‌قدر بسته و تک بعدیه؟ یا دیدگاه تو

این‌قدر سطحی و مسخره‌اس؟

نفسِ سنگینی می‌کشد و به سختی می‌گوید:

-دارم جون می‌دم که حرمت رو نگه دارم، یکم به کلمه‌هایی که

از دهنت درمی‌یاد فکر کن!

دختر با حرکتی ناگهان از جا برمی‌خیزد، صندلی با شتاب به

عقب پرت می‌شود و صدای چندش‌آوری در فضا می‌پیچد:

-داری حرمت من رو نگه می‌داری؟ تو حرمت می‌فهمی چیه؟

کلافه دو دستش را میان موهایش می کشد و با تن صدایی که دارد به فریاد نزدیک می شود می گوید:

-دوباره شروع نکن بحثِ حرمت و دفتر خاطرات راه انداختن!

-چرا؟ چون گند کارات رو از هر وری بگیری نمی شه جمع کرد،

کلاً صورت مسئله رو پاک کنیم حل می شه آره؟

روبه روی هم می ایستند و با عصبانیت می گرد:

-من جز این که اصلاً اسلحه گذاشتم رو سرت که با هزار شرط و

شروط زنم بشی اونم نمادین و نمایشی و موقت و به شرطها و

شروطه ها، چی کارت کردم؟ هان؟ من عامل تمام بدبختی های

زندگیت نیستم نفس! چرا داری تقاص همه رو از من می گیری؟

-چی کار کردی؟ من الان باید با علیرضا ایتالیا بودم، زندگی اونم

به گند کشیدی، من هر لحظه که تو این شهر نفس می کشم

دارم ذره ذره آب می‌شم تو داری من رو این‌جا نگه می‌داری و
وقت می‌خوری که چی بشه؟! بیا اینم پولت، پول کثافتی که
نمی‌دونم از چه راهی داری درمی‌یاری...

بازویش محکم کشیده می‌شود:

-به تو چه من از چه راهی پول درمی‌یارم؟

دختر با تنفر نزدیک به صورتش فریاد می‌زند:

-به من ربطی نداره اما غلط می‌کنی زندگی من رو قاطی یه
مشت...

دختر را بیشتر به سمت خودش می‌کشاند:

-زندگی تو قاطی همه این کثافت‌ها بود قبل از من! چشمات رو
باز کن و بفهم از وسط بهشت نکشیدمت بیرون که حالا داری
گله از سوختنت تو آتیش جهنم می‌کنی! تو کجا بودی؟ وسط

یه مشت آدمی که انگار نه انگار باهات نسبت خونی دارن،
هیچ کس نمی‌دونست تو کجایی! چی کار می‌کنی! اصلاً این پسره
علیرضا کیه که تو با این طرز فکر و زندگی می‌خوای دستش رو
بگیری ببری ایتالیا با خودت؟ الان من دارم شکنجهات می‌کنم؟
چی کارت دارم؟ من دیگه خسته شدم از بهشت پوشالی تو...
این جا برای تو جهنم نیست بررخه، که اونم تموم می‌شه می‌ری
سراغ اون زندگی رویایی که من نمی‌فهمم چی قراره توش عوض
بشه؟ تو داری می‌ری با ذوق پیش مادری زندگی کنی که من
این همه مدت فقط ازش یه اسم شنیدم! فقط یه اسم! از وقتی
پدرت رفته یه بار باهاش حرف زدی؟ اصلاً آخرین بار کی با پدر
و مادرت حرف زدی؟ همه این آدم‌هایی که اطراف هستن از
وقتی اومدی تو زندگی من، هیچ عکس‌العملی مبنی بر ناراحتی
یا ترس از شرایط تو، در کنار من نداشتن، خودتم نداری! خودت

اون قدری از من مطمئن هستی که بیای یه دل سیر تو بغلم اشک
بریزی و آرام بشی و بعد هم بری انگار نه انگار! که جلوم تئاتر
بازی کنی و لباس تو دربیاری و باز خیالت راحت باشه که من
حتی با این که گفتم بهت کشش دارم، دست از پا خطا نمی کنم
که حداقل یه بخشی، یه بخش خیلی کوچیکی از عدم امنیت و
پیشونی که برات ایجاد کردم رو شاید بتونم جبران کنم اما تو
پررویی! طلب کاری... خیلی خوبه که یاد گرفتی تو زندگی
جنگجو باشی خیلی خوبه که بلدی از حقت دفاع کنی و زبونش
رو داری... من به حریم تو دست درازی کردم؟ آره! بی اجازه دفتر
خاطرات رو خوندم؟ خب تا اینجاش سهم منه! اتفاقاتی که تو
اون دفتر کوفتی توضیح دادی... علت این مدل زندگی کردنت،
پدرت و مادرت، فرید و عمه و مادر بزرگت و هر اتفاق و احساسی
که بین شماهاست مقصرش من نیستم، بفهم این رو لعنتی! بفهم!

من باعث شدم پیجت بسته بشه که صد بار دیگه هم این اتفاق
بیفته بازم همون کار رو می‌کنم، خب؟ چون وقتی قوانین بازی
رو بلد نیستی نباید بازی کنی... وقتی حواست جمع اطرافت
نیست وقتی لاشخورایی مثل شروین و فرید می‌تونن ازت
سوءاستفاده کنن وقتی دارم الان با چشمای خودم از نزدیک،
بدون حرف هیچ آدم و واسطه‌ای می‌بینم چقدر خوب و خاص و
پاک و مهربون هستی مغزم نمی‌کشه که چرا دلت می‌خواد ادای
دخترای خراب رو دربیاری؟ چی آزارت می‌ده که می‌خوای
خودت نباشی؟ اصلاً چی بدست آوردی با این همه تظاهر به
هرزگی؟ حالت بهتر می‌شه؟ احساس امنیت می‌کنی؟ اصلاً به
من ربطی نداره این زندگی توئه، منم مجبور شدم به زور پیام تو
زندگیت مجبور شدم می‌فهمی؟ منم یه جا چوب سادگیم رو
خوردم که الان این شدم، برات همه چیزایی که به خودم مربوطه

رو هم توضیح می‌دم ولی بعدش برو لطفاً قضیه من پول پس
گرفتن از فربد و لج و لجبازی بچگی مون نیست من فقط خواستم
تو مردابی که بقیه ساختن غرق نشی همین!

صدایش از شدت فریاد زدن می‌گیرد و دختر بهت‌زده زمزمه
می‌کند:

-منظورت چیه؟ کدوم مرداب؟

دختر را از سر راهش پس می‌زند، به آشپزخانه می‌رود و از درِ
یخچال بطری آب کوچکی برمی‌دارد و بی‌وقفه سر می‌کشد:

-با توام، چی می‌گی برای خودت؟

بطری خالی آب را با شتاب روانه سطل آشغال می‌کند و دستی
به پیشانی تب‌دارش می‌کشد و لب می‌زند:

-سرم داره از درد می ترکه، بذار بخوابم فردا بهت می گم، اگه

سوپرایز جدیدی نداشته باشی برام البته!

و بی حوصله لحاف و بالشش را از کمد برمی دارد و روی کاناپه

می اندازد:

-من باید فرد رو می دیدم.

پوزخندی عصبی می زند:

-من بلد بودم پول خودم رو ازش پس بگیرم، این که تو الان زن

منی و بشینی جلوی چشمای مریض اون و بخوای حق من رو

بگیری بهترین شکنجه ای بود که می تونستی در حقم انجام بدی،

دست مریزاد، امشب رو حداقل راحت بخواب که عالی تونستی

من رو بچزونی، اون حیوونم امشب خوب کیف کرد، دیدی که

کبکش خروس می خوند...

تن سنگین و دردناکش را روی کاناپه رها می‌کند، نمی‌داندست از فشار عصبی است یا سرماخوردگی کوفتی راه نفسش را بسته بود، کلافه دستی به گلوی دردناکش کشید که صدای دختر چشمانش را تا آخرین حد باز می‌کند.

-تو نبودی نمی‌تونستم ببینمش، باید می‌دیدمش، باید یه نمونه‌ای ازش برمی‌داشتم اگه بهت می‌گفتم مو یا بزاق دهان یا ناخن فربد رو احتیاج دارم، کمکم نمی‌کردی به جز یه مشت متلک که آره عاشقشی و اینا...باید یه چیزایی رو ثابت کنم... تو نبودی نمی‌شد...طاعت دیدنش رو نداشتم همین که سایه‌ات رو از لای درمی‌دیدم آرومم می‌کرد، استثنائاً نمی‌خواستم بچزونمت.

DONYAEMAMNOE

به آن حجم از بی طاقتی و صداقتش می نگرد و چشمانش را دوباره
می بندد و ناگهان یادش می آید و به نیما پیام می دهد و این بار تا
چشمانش را می بندد، به خواب فرو می رود.

چشمانش را باز می کند و از درد بد گلو و سینه اش اخم هایش
درهم گره می خورند، در جایش نیم خیز می شود و با دیدن نیمای
غرق خواب روی کاناپه تک نفره سری از روی افسوس تکان
می دهد، به ساعت گوشه اش نگاه می کند و از جا برمی خیزد، در
اتاق را با ملایمت هر چه تمام تر باز می کند و حسی گنگ در
سینه پر دردش می پیچد، با ناامیدی به درگاه در تکیه می دهد و
به دختر می نگرد که دخترک را محکم در آغوش گرفته و خوابیده
بودند، موهایش از هر طرف با پیچوتابی خاص روی بالش رها

شده بود و صورتش به قدر دخترکِ در آغوشش معصوم به چشم می‌آمد.

دل همیشه سنگ و محکمش در سینه تکانِ سختی می‌خورد و با دلهره قدمی به جلو برمی‌دارد، فکر می‌کند اگر این دخترک فرزندش باشد باید چه کند که نفسی دیگر بزرگ نشود و رنجی عظیم و ناشناخته‌ای را به دوش نکشد، ترس نیمه‌ی راه فلجش می‌کند، وسط اتاق می‌ایستد، کاش همه چیز آن قدر زشت و بی‌ربط بهم پیچیده نشده بود کاش بدونِ این ازدواجِ اجباری می‌توانست این نیمه‌ی دیگرِ دختر را بشناسد، این نیمه‌ی رنج کشیده و ترسیده و بی‌غل و غشش را...

قلبِ مهربان و حساسش و حس مسئولیت‌پذیری بالایش، زیبایی ظاهری‌اش را برایش دو صد چندان می‌کند.

آرام خم می‌شود، روی دو زانو می‌نشیند و با احتیاط موهای نرم و حالت‌دارش را نوازش می‌کند و برای اولین بار این حس در جانش می‌نشیند که این بار دیگر با اراده و تلاش و هر آنچه که مشخصه‌ی بارز شخصیتش بود نمی‌تواند قلب او را داشته باشد، نمی‌تواند با حس شیرین مالکیت پنجه‌اش را در این آبشار موج بکشد، نمی‌تواند دل سیر سرش را لابه‌لای موهای او فرو ببرد و عطرش را تا ابد در مشامش حفظ کند، این چشم‌های خوشرنگ بی‌قرار که اغلب از خشم پُرند، هیچ‌وقت مخاطب خاص چشم‌هایش نمی‌شوند و این شکستی نبود که مثل همیشه بتواند با قدرت منطق خاصش هضمش کند، چون اصلاً نمی‌فهمید وسط این آشوب پرهیاهو چرا باید او را آرزو کند؟ آهسته لب می‌زند:

-نفس!

پلک‌های دختر سریع می‌لرزد و نیمه باز می‌شوند، پس خوابش
سبک بود، لبخند تلخی می‌زند:

-باید گیسو رو ببرم وقت آزمایش داریم!

دختر گیج خواب سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد و به او
اجازه می‌دهد تا گیسو را از آغوشش بیرون بکشد. تا قد صاف
می‌کند دختر خواب‌آلود می‌پرسد:

-ساعت چنده؟

سرِ گیسو را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کند و آرام می‌گوید:

-یه ربع به هفت.

-کدوم آزمایشگاه می‌رین؟

به تصویر خودش و دخترکِ در آغوشش درون آینه قدی اتاق
نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید:
-مسعود.

دختر روی تخت نیم‌خیز می‌شود:
-من باید برم آزمایشگاه، یه سر هم باید برم خونمون، بعدش
می‌رم مزون، می‌یای اون‌جا؟
-آره.

-گیسو رو بیار من حواسم بهش هست تنه‌اش نداری!
نگاه عمیقی به قیافه دوست‌داشتنی و خواب‌آلودش می‌اندازد،
آهسته سری تکان می‌دهد و بعد از اتاق بیرون می‌رود.
چشمش به ساعت بود و فشارِ تب و خستگی داشت امانش را
می‌برید، کارهای عقب‌افتاده، نبودنِ پدر نفس و نداشتنِ تمرکز

کافی، حجمِ زیادِ کارهایش را چندین برابر کرده بود. جلسه که تمام می‌شود چند لحظه‌ای سرش را روی میز می‌گذارد ضربان قلبش در پیشانی‌اش به شدت می‌کوبد و گلویش خشک و دردناک است.

با خستگی عجیبی از جا بلند می‌شود درِ دفتر را می‌بندد و به سمت مزون راه می‌افتاد، چند باری حس می‌کند تلوتلو می‌خورد و چشمانش سیاهی می‌روند اما به خودش مسلط می‌شود پشتِ درِ مزون صدای بلند بلند حرف زدن و شیرین‌زبونی کردنِ دخترک به گوشش می‌رسد، چند لحظه‌ای پا سست می‌کند تا بفهمد چه می‌گویند:

-نفس جون من هر روز پیام این‌جا کمک؟

دختر با صدایی که گرفتگی و خستگی اش متعجبش می کند با
خنده جواب می دهد:

-عالی می شه، دیگه منم به هیچ کاری نمی رسم فقط باید با توی
وروجک سروکله بزنم.

-مگه این همه کار نکردیم؟

خنده اش می گیرد و تا لای در را باز می کند از دیدن آن حجم از
پارچه پخش زمین و خرت و پرت های مختلف دهانش باز می ماند
و با همان بهت زمزمه می کند:

-چرا درو قفل نکردی؟

نگاه خسته دختر درون چشمانش می نشیند و دخترک ذوق زده
از جا برمی خیزد و خود را درون آغوش او که روی دو زانویش
منتظرش نشسته است، رها می کند.

-هر کی دره این جا رو باز کنه فرار می کنه!

همراه دخترک درون آغوشش صاف می ایستد:

-ساعت کاری تموم شده، پاساژ خلوته باید احتیاط کنی...

دختر در حالی که خم می شود و سعی می کند تا جایی که می شود

سروسامونی به اوضاع آشفته آن جا دهد زیر لب می گوید:

-تنها کسی که فکر می کنه هر لحظه ممکنه یه بلایی سر من و

گیسو بیاد تویی...

و بلافاصله سایه اش را می بیند که کنارش خم می شود و دخترک

را روی زمین می گذارد و به او در جمع آوری وسایل ریخته شده

کمک می کند:

DONYAIEMAMNOE

-گیسو این جا رو بهم ریخته؟

موهایش را کلافه پشت گوشش می زند:

-حوصله‌اش سر رفته بود گفتم یکم بازی کنه مگه دیگه ول کرد،

تو چرا خوب نمی‌شی؟ یه دکتر بری ازت چیزی کم می‌شه؟

با آرامش پارچه‌ها را تا می‌زند و دکمه‌ها را درون جای مخصوص

پلاستیکی‌اش می‌ریزد:

-خسته‌ات کرده، ببخشید!

دستان دختر از کار می‌افتد و نگاهش را تا چشمان سرخ و نیمه

بسته او بالا می‌آورد:

-خسته‌ام، اما همش به خاطر گیسو نیست... چرا چشمت این قدر

سرخه؟

وسایلی را که جمع کرده است روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

-سرم درد می‌کنه، پدرت نیست همه کارها قاطی شده... می‌دونی

کی برمی‌گردن؟

دختر هم می ایستد بعد از جابه جا کردن حدودی پارچه ها و خرج کارها و دکمه هایی که با هزار وسواس و هیجان برای اولین سری طرح های اجرایی اش خریده بود، به سمت کیفش می رود در جعبه ای کوچک و سفید را باز می کند و دو تا قرص کف دستش می اندازد و به همراه بطری آب معدنی کوچکی به سمتش می گیرد:

-مسکن قوی هست، زود اثر می کنه.

بی هیچ حرفی قرص ها را می خورد و از خنکی آب کمی آرامش به جانِ بی تابش برمی گردد. دختر همان طور که خیره نگاهش می کند می پرسد:

-رفتین آزمایشگاه امروز؟

نگاهش روی دخترک می‌چرخد که هنوز سرگرم بازی با
دکمه‌های رنگی بازمانده روی زمین می‌باشد و با نفسِ سنگینی
جواب می‌دهد:

-آره، بین دو تا سه هفته دیگه جواب نهایی و قطعی‌اش مشخص
می‌شه.

-از ماکان و پریسا خبری نیست؟

سری به نشانه منفی تکان می‌دهد و می‌پرسد:

-تو هم رفتی آزمایشگاه؟

-آره...

سپس چند لحظه‌ای مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

DONYAIEAMNOE

-مانی من دارم می‌رم...

نگاه خسته و سر به زیرش با سرعت درون چشمان براقش
میخکوب می شود، لب می زند:

-کجا؟

این بار نگاه دختر پایین می افتد و مشغول جمع کردن کیفش
می شود:

-باید برم ایتالیا، کار دارم...

سپس کیفش را روی دوشش می اندازد و مقابل او می ایستد و
نمی فهمد چه حالی در چهره اش می بیند که معذب می شود و
بی دلیل لبخندی می زند:

-بریم شام بخوریم؟ گیسو هم از عصری دیگه لب به هیچی نزده.

DONYAEMAMNOE

و می‌خواهد از کنارش رد شود که بازویش را می‌گیرد، دختر از
حرارت دستش متعجب می‌شود، این مرد سه روزی می‌شد که
در تب می‌سوخت.

-کی می‌ری؟

دختر دستش را آهسته روی دست او می‌گذارد و سعی می‌کند
با کمترین حرکتی که می‌تواند دست او را از بازویش جدا کند:
-یه بلیت برای ده روز دیگه گرفتم، اما زودتر از همیشه
برمی‌گردم.

بی‌تمرکز می‌پرسد:

-همیشه؟

پشت دست دختر روی پیشانی، سپس گونه‌اش می‌نشیند و با
لبخندی تلخ و خسته جواب می‌دهد:

-همیشه تابستون‌ها این موقع می‌رفتم نزدیکای مهر برمی‌گشتم،
فکر می‌کردم یادت باشه؛ مانی تب داری بریم سر راه یه
درمونگاهی جایی؟ حس می‌کنم تب داره رو مغزت اثر می‌ذاره.

یادش بود، جمله دو پهلوی دختر را هم خوب فهمید اما
نمی‌توانست به خودش مسلط شود، باید حرف‌هایش را می‌زد تا
باز بدهکارِ نگفته‌هایش حداقل این‌بار به خودش نباشد.

دستی درون موهایش می‌کشد و کلافه دنبال دختر به همراه
دخترک از در خارج می‌شوند، درون آسانسور دختر اجازه
نمی‌دهد که گیسوی خسته و بی‌تاب را که به غر زدن افتاده بود
را در آغوش بگیرد و خودش با وجود خستگی مشهودش دخترک
را در آغوش می‌کشد و او از این همه حال بدِ خودش بیزار
می‌شود.

دم ماشین دختر با ملایمتی که هیچوقت در لحنش برای او به کار نبرده است، نرم زمزمه می کند:

-بیا با ماشین من بریم، رانندگی نکنی بهتره. ماشینت بمونه تو پارکینگ چیزی نمی شه...

مسخ شده حرفش را گوش می دهد و در ماشین را باز می کند تا دختر، دخترک را در صندلی پشت بگذارد و زمانی که در صندلی کمک راننده می نشیند لرز خفیفی تنش را می لرزاند.

-دارم می رم درمونگاه نزدیک خونه، فکر کنم باید یه سر می بزنی، چشمت رو ببند رسیدیم صدات می کنم.

نمی خواهد تسلیم هر کلمه ای باشد که از میان لبان دختر خارج می شود، اما نمی فهمد لذت تکیه کردن بر او با آن همه ظرافت ستودنی مدهوشش کرد یا مسکن های دختر تأثیرش را گذاشت

که پلک‌هایش بهم چسبید و همراه با بوی عطر دختر که تمام فضای ماشینش را تسخیر کرده بود به خواب عمیقی فرو رفت.

زمانی که دو تا سِرْم پشت هم می‌گیرد و انواع داروها درون سرم‌اش و یا جداگانه تزریق می‌شوند، تازه باورش می‌شود که حالش واقعاً بد بود، لحظه‌ای چشم‌هایش را با دو انگشتش می‌فشارد و سپس با نگرانی از حال خراب و آشفته دختر که با وجود خستگی مشهودی باید دخترک را که از گرسنگی و بد خوابی بد قلق شده بود را بی‌وقفه در آغوش بگیرد و در خیابان قدم بزند تا سرش را به یک بهانه‌ای گرم کند.

سِرْم دوم که به نیمه می‌رسد انگار جان تازه‌ای می‌گیرد، خبری از ضعف و سر گیجه‌ای که آزارش می‌داد نیست و بدنش خنک

می‌شود و التهاب گوش و گلویش به لطف چندین آمپولی که یکی از آنها کورتن بود، خیلی بهتر است.

روی تخت می‌نشیند و گوشی‌اش را برمی‌دارد و به دختر زنگ می‌زند، و می‌گوید سرم‌اش تمام شده است، توی ماشین بنشینند تا بیاید، اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که دختر لای پرده اورژانس را باز می‌کند، دلش برای چشمان به خون نشسته، صورت رنگ‌پریده و نوک انگشتانی که از مدام نگه داشتن دخترک در آغوشش، به سفیدی می‌زند، ضعف می‌رود. معذب سرفه‌ای کوتاه می‌کند و می‌گوید:

-بگو بیان سرم رو در بیارن، هر چی صدا زدم پیداشون نمی‌کنم،
بریم دیگه خیلی بهترم.

دختر بی هیچ حرفی سری تکان می‌دهد و به دنبال پرستارِ موردِ
نظرش دوباره پرده را رها می‌کند.

درون ماشین سکوت خاصی حکم فرماست، دختر با چشمانی
نیمه باز رانندگی می‌کند و دخترک عقبِ ماشین خوابش برده
است اما او از هر حال و زمانی سر حال تر است، آهسته زمزمه
می‌کند:

-دوست داری شام بیرون بخوریم یا سفارش بدم بیارن خونه؟
دختر دستی به شال آزادش می‌کشد و با ناخن‌های نارنجی
رنگش پیشانی‌اش را می‌خاراند و بی حال جواب می‌دهد:

-صبح یه چیزایی درست کردم نمی‌دونم قابل خوردن هست یا
نه، اما تو سوپ داری.

چشمانش از قدرشناسی می‌درخشد و با محبت می‌گوید:

-تو خیلی مهربونی، می دونستی؟

دختر نیم نگاه بی تفاوتی به او می اندازد:

-نه حالت داره خوب می شه!

بدون آن که ناراحت شود می خندد و می پرسد:

-تو کی وقت کردی این قدر آشپزی کنی؟ مگه مهناز خانم هر

روز غذا درست نمی کرد؟

پشت چراغ قرمز می ایستند و دختر بدون نگاه کردن به او در حال

شمارش ثانیه ها لب می زند:

-تابستون ها تو ایتالیا، همیشه من غذا درست می کردم بیشتر

وقت ها ناتالی و بابام که بیرون بودن، اکثراً هم بیرون یه چیزی

می خوردن... منم از غذای حاضری الکی بدم می اومد واسه همین

برای خودم آشپزی می کردم...

-چه طوری این قدر خوشمزه؟ از کی یاد گرفتی؟ ناتالی؟ یوتیوب؟
نفس دختر آه می شود:

-هیچ کدوم، البته یه چیزایی از ناتالی یاد گرفتم اما راستش یه
سالی با بابام دعوا شد نخواستم ازش پول بگیرم رفتم همون
رستورانی که اون دفعه برات تعریف کردم تو رم، کار کردم...
دهانش باز می ماند، دختر یکی یک دانه تاجر معروف پارچه و
صاحب چندین تولیدی کتوشلوار مردانه به نام با این همه ثروت
و شکوه و دم دستگاه از چه چیزی حرف می زند؟
سعی می کند تغییری در لحنش ایجاد نشود:

-چقدر اون جا کار کردی؟

چراغ سبز می شود و دختر پر شتاب گاز می دهد:

-کل تابستون، یه هفته بعد از این که مدرسه‌ها باز شد اونم به
زور برگشتم ایران، دلم می‌خواست همون جا بمونم، دیگه حس
کردم پول هم که می‌تونم در بیارم بمونم و مستقل بشم..
و خودش زیر لب می‌خندد، اما خنده‌اش با حرف او به لبش
خشک می‌شود:

-اون تابستون رو یادمه، چند باری اومدم و رفتم ولی توران گفت
نمی‌یای.

سر دختر به سمتش می‌چرخد:

-فازت چی بود؟ عاشق این بودی بیای دو تا لیچار بگی و آمار
کارامو به گوش عمه برسونی و بری؟ این چه جور علاقه‌ای بوده؟
سر او به سمت منظره‌هایی که با شتاب از کنار هم رد می‌شدند
می‌چرخد:

-نمی‌دونم، بچه بودم دیگه، نمی‌خواستم واقعیت تو رو قبول کنم

تو ذهنم می‌خواستی اون‌ی بشی که من می‌خوام...

به لحن دختر شیطنتی شیرین می‌نشیند:

-واقعیت من چیه؟

برمی‌گردد و نگاه‌شان ثانیه‌ای کوتاه در هم گره می‌خورد:

-واقعیت تو یک دختر آزاد و مستقل بود که شونزده سال پیش

منه نوجوون رو اذیت می‌کرد، فکر می‌کردم اگه آمارت رو به

پدرت و عمهات بدم اونا می‌تونن از تو چیزی بسازن که من

می‌خوام... اما...

کمی مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:

-وقتی چسبیدم به درس و کار و بین اون همه هیجان فاصله

افتاد فهمیدم نه تنها تو عوض نمی‌شی که نباید بشی منم

نمی‌شم، من عاشق زیبایی‌ها شده بودم که تو دنیام جایی
نداشت... به قول فرید من دهاتی بودم دیگه!
خنده نرم دختر آرامش می‌کند.

-چه بهت بر هم خورده، فرید آدمه که اصلاً حرفش ارزشی داشته
باشه؟ اما با حرفات موافقم این میزان از درک و بلوغ به دیوونه
بازی‌ها و کارات نمی‌خوره، دقیقاً آدما عوض نمی‌شن فقط
ممکنه یه زمانی از روی عشق، ترس یا یه نیاز شدیدی مثل نیاز
مالی که مثل یه اهرم فشار تأثیر می‌ذاره، یه مدت فیلم بازی
کنن اما به محض این که این اهرم برداشته شه... عشقه کم رنگ
بشه به قدرت برسن نترسن و یا نیاز مالی شون حل بشه دوباره
به همون حالت اولیه خودشون برمی‌گردن! بحث دهاتی و شهری
بودن نیست بحث دو تا فرهنگ مختلف و دو تا طرز فکر

جداگانه اس! تو فرهنگ تو دختری که تنها بره مهمونی، مشروب
بخوره و آزاد لباس بپوشه به قول کلمه خودت ادای هرزگی
می‌کنه حالا اگه هرزه نباشه اما تو فرهنگ یه مرد دیگه همین
زن ارزشمنده و با مقیاس‌های دیگه‌ای سنجیده می‌شه و همین
جور تا آخر... من بهت حق می‌دم که رو مخت باشم یا ازم بدت
بیاد.

زبان‌ش می‌گیرد مکالمه کاملاً آن سمتی می‌رود که دلش
نمی‌خواهد. شنیدن حقایق تلخی که دختر گفت حالش را خراب
کرد، این بحثی نبود که می‌خواست به هر بهانه امشب ازش
صحبت کند.

به خانه که می‌رسند، نمی‌گذارد دختر به آشپزخانه برود و خودش
غذا سفارش می‌دهد و برای گیسو کمی از غذای دیشب گرم

می‌کند و سوپی را که دختر به نیت او پخته روی گاز می‌گذارد تا ریز ریز گرم شود، سپس سریع به اتاق می‌رود لباس‌هایش را در جا داخل سبد مخصوص لباس‌های خشکشویی می‌اندازد و زیر دوش آب یک‌بار دیگر حرف‌هایش را با خودش مرور می‌کند، می‌داند ترکیب خوبی از آب در نمی‌آید، در تمام صحبت‌هایش یک جای کار خواهد لنگید و فعلاً دستش از همه جا کوتاه است. وقتی از حمام برمی‌گردد گیسو را روی تخت غرق در خواب می‌بیند، قلبش فشرده می‌شود و باز ترس ته دلش را خالی می‌کند، سریع لباس‌هایش را می‌پوشد و در حالی که هنوز آب از نوک موهای آشفته‌اش چکه می‌کند وارد آشپزخانه می‌شود و با دیدن بشقاب کوچک کثیف شده متوجه می‌شود دختر شام دخترک را داده است و لبخندی تلخ روی لب‌هایش می‌نشیند،

برایش جای سوال است که چرا وقتی این همه احساس در
وجودش موج می‌زند اصرار دارد ماسک بی‌تفاوتی را هر روز به
چهره‌اش بزند و از خودش کسی را بسازد که نیست!

به چهره بی‌حالش زل می‌زند که روی کاناپه پاهایش را در آغوش
گرفته است رنگش پریده است و مردمک بی‌قرار چشمانش نشان
از بی‌قراری‌اش دارند.

آهسته کنارش می‌نشیند و زمزمه می‌کند:
-ممنونم.

نگاه دختر نگرانش می‌کند وقتی نگاهش گیج درون چشم‌هایش
قفل می‌شود و او بی‌تمرکز می‌گوید:

-که غذای گیسو رو دادی و این قدر کمک حالم بودی واقعاً ازت
توقع نداشتم.

دختر لبخند بی‌روحي می‌زند و زیر لب چیزی شبیه خواهش
می‌کنم زمزمه می‌کند، دستش بالا می‌آید که روی شانه دختر
بنشیند اما در هوا مقصدش را به سمت زانوی تا شده‌ی خودش
عوض می‌کند و آهسته می‌گوید:

-نفس باید باهات حرف بزنم.

نگاه دختر درون فضای نیمه تاریک خانه می‌چرخد. فضایی که
تنها روشنایی‌اش نور کمرنگی بود که از کلاhek آباژور سیاه رنگ
به سختی خودنمایی می‌کرد و لب می‌زند:
-بگو.

آب دهانش را فرو می‌دهد هنوز ته گلو دردی برایش از آن
مریضی سخت باقی مانده است:

-حالت خوب نیست؟

نفس دختر آه عمیقی می‌شود:

-نه خوب نیستم...

-می‌خواهی بگی چی شده؟

-فکر کنم تو می‌خواستی حرف بزنی.

دست مشت شده‌اش را چندین بار محکم به لبانش می‌کوبد و

آهسته می‌گوید:

-ببین!

و سپس مکث می‌کند، دختر کمی به سمتش می‌چرخد و با

نگاهی خنثی چشم به او می‌دوزد.

-نفس بین من تا قبل از این لحظه به خیلی چیزها مطمئن بودم

قصدم از این که وارد زندگیت بشم کاملاً مشخص بود...

دختر صحبتش را قطع می کند و تلخ می پرسد:

-می شه یه بار واضح بگی از چی مطمئن بودی که الان بتونم
بقیه حرفات رو بفهمم!

-من فکر می کردم قاتلی، برام معنی قتل این نبود که با دستای
خودت سما رو خفه کنی همین که کمکش نکردی، برام غیرقابل
هضم بود. به نظرم یه آدم بی بند و بار و دروغ گویی بودی که همه
حرفهای پشت سرش درست بود! من باورم نمی شد ندونی
شروین چی کار می کنه، فکر می کردم برات مهم نیست و اصلاً
شاید خورش هم بیاد که داره هی فالوورها زیاد می شه، برام
مهم نبود که داری چی می گی و چی کار می کنی من به هدفهای
خودم فکر می کردم از جدی ترینشون تا مسخره ترینش!

چشمان دختر با نور کم‌سویی در سیاهی‌های بی‌پایانش
می‌چرخد و زمزمه می‌کند:

-چی باعث شد این تصورات عوض شه؟ من همون دختری‌ام که
گذاشتم سما بمیره! رفتار و علایقم هم تغییر خاصی نکرده، این
که دو روزه دارم از گیسو مواظبت می‌کنم بهت ثابت کرده من
قاتل و بی‌رحم نیستم؟ چی تو رفتار من عوض شده که دیگه به
نظرت بی‌بند و بار نیستم؟ من هنوزم دروغ می‌گم حتی همین
لحظه که پشت نشستم...

و پوزخند تلخی می‌زند و زیر لب زمزمه می‌کند:

-تو تکلیفت با خودت معلوم نیست.

-نفس اون قدری که وقت می‌داشتی ویدیو می‌گرفتی و ادیت
می‌کردی و هزار خورده‌ای کامنت رو جواب می‌دادی و غرق

دلبری و عکاسی بودی، فقط کافی بود یه بار با این همه بدبینی
که نسبت به من داری و حقم داری داشته باشی پیجت رو بالا و
پایین می کردی! واقعاً برات عجیب نبود که تو هیچ وقت اسم و
ایدی کسایی که پول تبلیغات می دن رو نمی بینی؟ برات عجیب
نبود یا فکر می کردی شروین عاشقته و روت غیرت داره که
همیشه خدا آنلاین بود و دایرکت ها و کامنت ها رو به بهانه
حرف های رکیک پاک می کرد؟

-وای بازم حرف تکراری، حالا فربد یه پولی داده اونم یه تبلیغی
کرده تو هم هی این رو تکرار کن!

نفسش را با شدت به بیرون پرتاپ می کند و هنوز نمی داند به
حال سادگی این دختر گریه کند یا بخندد.

-نفس بحث یه تبلیغ نبوده و نیست! فرد بزرگترین سایت
شرطبندی ایران رو داره.

مکت می کند و چشمهای دختر از بی حالی و خستگی به آنی
درمی آید و با بهت خیره اش می شود.

-مسابقات سواری، پیش بینی فوتبال... همه این ها رو تو یک سال
و خرده ای که پیجت رو داشتی ندیدی؟ لگوی سایت رو ندیدی؟
می دونی قیمت هر یک دقیقه استوری هایی که تو روزای خاص
می داشتی چقدر بود؟

لبهای دختر می لرزند:

-قیمت یک سری کامل استوری هایی که پشتش تبلیغ بود یک
و نیم میلیون بود!

چشمانش لحظه‌ای از حرص و خشم بسته می‌شوند و کلافه و با

تأکید عجیبی می‌گوید:

- قیمت هر یک دقیقه‌اش، بیست و پنج میلیون بود.

و دوباره تأکید می‌کند:

- بیست و پنج میلیون.

زانوهای دختر بی‌اراده شل می‌شود و پاهایش از روی مبل آویزان

می‌شوند:

- من نمی‌دونستم...

از جایش عصبی بلند می‌شود و دست چپش را محکم روی پایش

می‌کوبد:

- نمی‌گم دروغ می‌گی، اما باورش سخته با این همه ادعای زرنگی،

نفهمیدی...

دختر به خودش می‌آید، صاف می‌نشیند:

-مانی من واقعاً نمی‌دونستم، اصلاً مگه این کار غیرقانونی نیست؟
و سپس بیشتر می‌ترسد و ناخودآگاه لحنِ صدایش را آرام
می‌کند:

-تو هم کارت همینه؟ با فربد این جوری شریکی؟
بوی سوختگی سوپِ روی گاز بلند می‌شود، شتابزده به
آشپزخانه می‌رود و گاز را خاموش می‌کند بی‌حواس می‌خواهد
در قابلمه را بردارد تا میزان سوختگی را ببیند که دستش
می‌سوزد و در قابلمه با صدای بدی کف زمین می‌افتد می‌خواهد
به سمت سینک برگردد که دختر را روبه‌رویش می‌بیند و سوال
یک دقیقه پیشش را با هراس تکرار می‌کند:

-مانی تو هم کارت همینه؟ واسه همین یه بخشی از حساب

کتابت، هشت میلیارد بود؟

دست سوخته‌اش را مشت می‌کند و لب می‌زند:

-برو بشین می‌یام الان می‌گم.

-همین الان بگو.

چشمان دختر دو دو می‌زند و او نمی‌فهمد چرا باید به جای

نگرانی برای خودش، نگران کار او باشد؟

-نه.

دختر قدمی جلوتر می‌گذارد:

-نه چی؟

-نفس یه دقیقه برو از آشپزخونه بیرون الان می‌یام.

دستش را زیر آب سرد می‌گیرد و کلافه به هال باز می‌گردد و
وقتی دختر را آن‌جا نمی‌بیند، ناخودآگاه راهش را به سمتِ بارِ
انتهای سالن کج می‌کند:

-من به هوشیاریت احتیاج دارم!
دختر محتوای لیوانش را گرم و یک ضرب بالا می‌رود و با آرامش
می‌گوید:

-من این جوری هشیارترم.

-نفس...

ناخن‌هایش را با ریتم روی سنگ مجلل میز بار می‌زند و با آرامش
می‌گوید:

DONYAEMAMNOE

-می‌شنوم.

همان قدر که نگاهش بین لیوان خالی و لب‌های پُر و تر شده دختر سرگردان است، ذهنش هم مدام از حادثه‌ای به حادثه دیگر می‌پرد.

-دقیقاً یک سال از رفتنم به لندن گذشته بود که تو حساب کتابم با فرید به مشکل خوردم، نیما رو فرستادم ته_توش رو دربیاره و دیدم طبق معمول حدسم درسته و فرید داره زیر آبی می‌ره، این بار تا به روش آوردم سریع قضیه رو جمع کرد و بیشتر از طلبم بهم داد، بهش مشکوک شدم اون به قدری خسیس بود که آب از دستش نمی‌چکید، دیدم یهو دستش باز شده و دیگه دله دزدی نمی‌کنه و خوش حساب شده، ماشین عوض کرد، خونه‌اش رو عوض کرد. اما خب هیچی دستگیرم نشد وقتی حساب کتابش

هم درست بود دیگه نمی‌تونستم بهش گیر بی‌خود بدم که چه خبره؟

بهت زده به نوشیدن دختر نگاه کرد.

-تو حرفت رو بزن، خب؟

دستش روی دست دختر می‌نشیند:

-این جووری ادامه بدی، من حرفی نمی‌زنم!

دختر بی‌آن‌که بخواهد لبخندش بیش از اندازه دل‌فریب می‌شود و حرکت دستش که موهایش را به نرمی از چهره‌اش کنار می‌زند فقط یک کلمه را در ذهنش تکرار می‌کند "لوند".

خصلتی که زیبایی‌اش را از چهره‌های عملی و ماسکه شده دختران اطرافش متفاوت می‌کرد. برای هیچ حرکت و نگاهی برنامه‌ریزی و هدف نداشت اما هیچ چشمی هم نمی‌توانست از

دیدن ناز و عشوه طبیعی‌اش سیر شود. با صدایش به خودش می‌آید:

-هنوز نفهمیدی تهدید رو من اثر نداره؟ اگه چیزی قراره بین خودمون بمونه فقط کافیه بگی، لازم نیست نگران سطح هوشیاری من باشی...

ناخودآگاه دستش را پس می‌کشد و به خودش نهیب می‌زند او مسئول کنترل کردن دختر نیست و بی‌تمرکز ادامه می‌دهد:

-من سرم خیلی شلوغ بود، یه مدت از ریز کاراش غافل شدم، می‌دوننی که داشتیم با پدرت یه شعبه جدید اون‌جا افتتاح می‌کردیم، که یه جا بد سوتی داد، پول فروش نکرده رو زد به حسابم و به روی خودش نیاورد. چند ماه بعدش برگشتم ایران و رفتم سراغش و گفتم پولم رو پس بده نمی‌خوام باهات شریک

باشم، گفت دارم با پولت کار می‌کنم، الان نمی‌شه بذاریه مدت
دستم باشه، سودش رو بهت می‌دم فکر کن گذاشتی بانک...
می‌خواست بندازتم تو هچل که موفق شد...

دختر نگاه براقش را عمیقاً به چشمانش دوخته بود و لب زد:
-چی شد؟

لبش را محکم به دندان می‌گیرد و با رها کردنش می‌گوید:
-نفس من گیرم، قول بده سوای هر چیزی که بینمون می‌گذره
تا کارها به سرانجام نرسیده، رازدار باشی می‌تونی؟
دختر بغضش را با قلپ بزرگی از لیوانش فرو می‌دهد:

-این تنها کاریه که فکر کنم توش بی‌نقصم...

مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

-قول می‌دم، مطمئن باش از بین این دو لب من هیچ‌وقت رازی بیرون نمی‌یاد.

دستی به چانه‌اش می‌کشد و میل به نوشیدن محتویات لیوان درون دست دختر کلافه‌اش می‌کند به سختی نگاهش را از او می‌گیرد و به نقطه‌ای گنگ درون سالن تاریک می‌دهد:

-وقتی از طرف پلیس فتا اومدن سراغم شو که شدم، حسابام بسته شد، ممنوع‌الخروج شدم، حیثیتِ کاریم داشت نابود می‌شد، یک ماهی بازداشت بودم و هر روز بازجویی می‌شدم تا تونستم ثابت کنم واقعاً نمی‌دونستم با پولم و حسابام کار می‌شده، اما به هر حال تقصیر از من بود که شک کرده بودم و باز چندین ماه گذاشتم از قضیه بگذره... آزاد شدم به شرطی که همکاری کنم

تا بتونن تمومِ مهره اصلی‌های فرید رو پیدا کنن و اصلاً بفهمن
خودش این حجم از حمایت رو از کجا می‌گیره...

انگشت دختر روی لبه خارجی لیوان می‌چرخد و لب می‌زند:

-دقت کردی حتی تو مجرم‌ها هم قهرمان می‌شی؟ الان نقشه
چیه؟ منو تحویل بدی؟ واسه همین همش تو نگاهت عذاب و
سردرگمیه؟

-تو مورد بعدی بودی بخش عظیمی از تبلیغات تو پیج تو بود که
بازخورد خیلی خوبی داشت، من باید بهت نزدیک می‌شدم تا سر
از کارت دربیارم، از اون طرف فرید بهم پیشنهاد همکاری داد و
اینا گفتن قبول کنم تا اطلاعات بیشتری دستم بیاد، بعد فهمیدم
فرید مخصوصاً تو رو انتخاب کرده و اولین کسی که می‌سوزونتش
تویی... کی باور می‌کرد نمی‌دونی؟ اکثر این آدم معروف‌های

اینستاگرام خودشون خود خواسته تبلیغ می‌کنن و حالا یا گیر می‌افتن یا نه! فرید هم به خاطر اون اتفاقای بینتون که هنوزم نمی‌دونم چیه! مخصوصاً روی تو زوم کرده بود... از این‌جا به بعدش رو می‌دونی، ما شرط بستیم که اگه من تو رو و با دفتر خاطرات تحویلش بدم اونم یه پول قلمبه‌ای به من بده، می‌خواست دست و بالت رو ببندد تا هم نتونی ازش شکایت کنی هم صدات در نیاد، بهم گفتن شرط رو قبول کن فقط یه چیزی... مکش که طولانی می‌شود دختر با پلک‌هایی کمی سنگین شده و خمار می‌پرسد:

-فقط چی؟

-این که من با تو ازدواج کنم تو هیچ نقشه و شرطی نبودی، من سر خود این کار رو کردم و به بهانه‌ای که زنی و ما از قبل برنامه

داشتیم ازدواج کنیم و نمی‌خوام دیگه پیچ داشته باشی، خودم
پیجت رو بستم و همه شوکه شدن! وعده پولی که به شروین
دادم هم بابت این بود که یه وقت فرید نتونه مخش رو بزنه که
دست به یکی کنن و بگن تو هم در جریان بودی، گرچه اون
لحظه‌ها واقعاً سخت بود برام تشخیص این که در جریانی یا نه...
لبخندِ پر رنگِ عجیبی روی لب‌های دختر نقش می‌بندد، دلش
آشوب می‌شود و به سختی ادامه می‌دهد:

-پلیس به هر حال سراغ تو می‌اومد، تا بخوان با این وضعیت باور
کنن بی‌گناهی باید اون بازجویی‌ها و اون همه رفت‌وآمد رو تحمل
می‌کردی... از طرفی هم فرید یه شب تو مستی بهم گفت با دفتر
خاطرات و دو تا شاهد می‌خواد ثابت کنه که تو سما رو کشتی،

که تو خفهاش کردی و خودش و دو نفر دیگه شاهدن که وقتی رسیدن با دستات سما رو زیر آب نگه داشته بودی و ...

کلافه سرش را تکان می‌دهد و بی‌ربط از دختر که داشت باز لیوانش را پر می‌کرد می‌پرسد:

-نفس بسه! چرا می‌خواستی از فرید آزمایش بگیری؟ به چی شک داری؟

دختر مسلط‌تر از آنچه انتظارش می‌رود، قلمپ دیگری می‌نوشد:
-گفتی با این وضعیت حرفم رو باور نمی‌کردن، دقیقاً کدوم وضعیت؟ منم مثل تو به هر حال می‌تونستم یه جوری ثابت کنم بی‌خبر و بی‌گناهم، شاید زمان می‌برد اما شدنی بود، نبود؟

DONYAEMAMNOE

نفسش سنگین می‌شود، هر چقدر دختر بگوید که مست نیست
و هوشیار است، هر چقدر که به قولش اطمینان کند اما صدای
گرفته‌اش می‌لرزد وقتی می‌گوید:

-پدرت...

دختر کمی روی میز خم می‌شود و بی‌خیال می‌پرسد:

-پدرم چی؟

و ناگهان خشکش می‌زند و لب می‌زند:

-نه!

دستانش روی شانه‌های افتاده دختر می‌نشیند و دلش از
بی‌قراری‌اش آتش می‌گیرد:

-نفس گوش کن بین چی می‌گم، باید به خودت مسلط باشی،
باید جوری رفتار کنی که انگار هیچی نمی‌دونی، من نمی‌دونم

پشت پرده چیه؟ اونا به من اطلاعاتی نمی‌دن، شاید یه حدس
شاید مطمئنن، شایدم هنوز دارن منو زیر نظر می‌گیرن... اما مهم
اینه که اگه این موضوع واقعیت داشته باشه تو درگیر نشی... تو
بی‌گناهیّت ثابت بشه، من نمی‌خوام...

مکث می‌کند، این اولین بار است که نگاه دختر را با این حجم از
ترس و ناامیدی می‌بیند و از این‌که هیچ‌کاری از دستش
بر نمی‌آید، قلبش آتش می‌گیرد بی‌اراده یک حلقه از موهایش را
لمس می‌کند و ادامه می‌دهد:

-من نمی‌خوام یه مو از سرت کم بشه، تو واقعاً بی‌گناهی...

و بعد فشار دستانش بی‌اراده بیشتر می‌شود، دختر دردش
می‌گیرد اما خم به ابرو نمی‌آورد، کلافه صدایش بالاتر می‌رود:

-این ترحم نیست کاش بفهمی... من واقعاً ایمان دارم تو
بی گناهی...

دختر اما سخت به احوال آشفته‌اش مسلط است و با نگاهی خیره
و عمیق می پرسد:

-چرا خواستی ازدواج کنیم؟

-بگم باور می کنی؟

نفسِ دختر که رها می شود، از بوی تند الکل لحظه‌ای چشمانش
را می بندد و باز می کند.

-تو بگو، شاید باور کنم...

انگار جای‌شان عوض شده است دختر هوشیار بود و او مست و
پریشان واگویه‌های ذهنش را مرور می کند:

-واقعاً برام مهم نبود داری چه غلطی می‌کنی فقط می‌خواستم
از مخمسه‌ای که توش افتادم راحت بشم، اما کارات دیوونه‌ام
می‌کرد خیلی تحملت سخت بود هیچ رقمه درکت نمی‌کردم اما
وقتی مُصر بودن فربد رو تو حرفاش و کاراش می‌دیدم، نمی‌دونم
چرا نخواستم دستش بهت برسه، می‌دونی ته همه
دیوونه‌بازی‌هات و ادعای زرنگ بودنت یه لحظه خودم رو دیدم...
آه من چی می‌گم اصلاً تو می‌فهمی من الان چی می‌گم؟
دختر هنوز با جدیت و چشمانی سرخ و خسته به او زل زده بود
و به تلخی گفت:

-من می‌فهمم اگه عین آدم توضیح بدی...

دیوانگی محض بود که دلش می‌خواست وسط همین بحثِ
مزخرفِ اعصاب خرد کن خم شود و لب‌های سرخ و براق دختر

را ببوسد، در حالی که نگاهش را به سختی بند چشمانش می‌کرد
تا هرز نرود ادامه می‌دهد:

-من خواستم بهت کمک کنم اما خوشحال باش که ترحم نیست
چون در ازاش ازت کمک می‌خوام... می‌دونی چند وقته درگیرم!
چقدر ضرر دادم؟ و نمی‌دونم آینده کاریم با پدرت به کجا می‌رسه
و این‌که باید زودتر یه راهی پیدا می‌کردم که سرمایه‌ام رو ازاش
جدا کنم و اون راه تو بودی... برای همین اون همه توافق‌نامه رو
امضاء کردم که هیچ چشم‌داشتی به مال و اموالی که از طرف
پدرت بهت رسیده یا می‌رسه ندارم... اما الان دارم بهت می‌گم
مجبور نیستی کمکم کنی، می‌خوای بری هم برو ولی تا قضیه
مشخص نشده و این پرونده بازه، طلاق نگیر که اگر لازم شد
بتونم کمکت کنم...

دختر دستش را بالا می آورد و با سر انگشتانش خطوطی فرضی
را روی گونه زبرش طراحی می کند و زمزمه وار می پرسد:

-چه کمکی ازم می خواهی؟

حواسش پرت لمس گونه و چانه اش است و بی تمرکز می گوید:
-ایده مزون زنونه که داری راه می اندازی برای من یه موقعیته که
بتونم پولم رو اونجا سرمایه گذاری کنم و خب هیچ مورد مشکوکی
نیست چون تو زنی و خواستم حمایت کنم برای کارت...
انگشتان دختر به نشانه سکوت روی لبش می نشیند و با لبخندی
می گوید:

-مانی چرا باور نمی کنی من تو این حالت از هر وقت دیگه ای
هوشیارترم؟ کدوم سرمایه؟ پول هات با فربد که پرید، تموم شد
رفت و نمی تونی بهشون دست بزنی! سرمایه ای هم که با پدرم

شریکی که آمارش رو مگه می‌شه اونا نداشته باشن؟ جدا بشی
که چی؟ یا پول‌های پدرم کثیفه یا نیست، پول تو رو که ازت
نمی‌گیرن! تو هم که ردِ اتهام شدی... شماها هم که تو اون
تولیدی کتوشلوار شریک بودین و انشالله که تو مغازه‌های پاساژ
هم تو کاور لباس‌ها به مردم که شیشه نمی‌فروشین... پس؟
سری به نشانه تأسف تکان می‌دهد و از لحن بامزه و هوش دختر
لبخندی به چهره‌اش می‌نشیند:
- نه ما واقعاً تو تولیدی کتوشلوار شریکیم و نصفی از بوتیک‌های
طبقه اول پاساژ...

و بعد کلافه می‌شود و دستش روی دست دختر می‌نشیند و از
روی صورتش برش می‌دارد اما رهايش نمی‌کند:

-من یه بخشی از سرمایه‌ام که کم هم نیست، دست تورانه... به
اسمم نبود و ردش رو کسی نداره، می‌خواستم ریز ریز وارد
گردش حساب‌های مزونت بکنم.

-چرا؟

تلخ و یک ضرب می‌گوید:

-چون می‌ترسم، از بی‌پولی می‌ترسم، یه عمر از همه چی خودم
رو محروم کردم که به این جا برسم، من واقعاً کار کردم نفس، هر
کاری... هر کاری که حدش هم نمی‌تونی بزنی اما اضافه کاری
نکردم... آدمش نبودم و نیستم. حتی اگه یک روز بخوان دوباره
برای بررسی موقت همه حساب‌هام بسته بشه، اون احساس
گندی که چند ماه پیش داشتم رو ندارم دلم قرصه که بیچاره
نشدم و نباید از صفر شروع کنم، نمی‌خوام کم بیارم.

دختر لبخندی می زند به شدت احساس خستگی می کند و دلش
یک خواب راحت و بی دغدغه می خواهد:

-نمی ترسی من این بار پول هات رو بالا بکشم؟

مقاوتش را از دست می دهد، فشار روانی که دارد تحمل می کند
بیش از آن است که بتواند طاقت بیاورد، خم می شود و پیشانی
دختر را بوسه ای عمیق و طولانی می زند و با آرامشی که به
وجودش برمی گردد زمزمه می کند:

-نه، نمی ترسم.

کف دست دختر روی سینه اش می نشیند و با لحن بی حالی
می گوید:

-خوبه من و تو این قدر بهم اعتماد داریم و از هم نمی ترسیم.

سپس خنده ای کش دار می کند و می گوید:

-انگار خیلی هم بی خودی عقد نکردیم یه تفاهم‌هایی داریم با هم...
هم...

موهای پریشان دختر را کنار می‌زند و با جدیت می‌گوید:
-نفس حواست باشه، دیگه فربد رو نبین باور کن برای خودت می‌گم... الانم باید فکر کنیم یه دلیل درست پیدا کنیم و با هم بریم بگیم که فربد رو دیدی و این چک رو گرفتی ... فقط ذهنم کار نمی‌کنه چی بگیم؟ حالا یه کاریش می‌کنیم، اما حواست باشه چی کار می‌کنی، کجا می‌ری؛ ببین تو چقدر این پسره علیرضا رو می‌شناسی؟ مطمئنی ...

-علیرضا ربطی به فربد و هیچ کس نداره، مطمئنم! اون کسی که تو اطراف منه و باعث تمام این بدبختی‌هاست رو به زودی دستش رو برای همه رو می‌کنم، فقط صبر کن...

-من نمی‌دونم فقط خواست باشه، نفس...

-نگو!

جا می‌خورد و تا دختر می‌خواهد از کنارش رد شود با دستش
مانع می‌شود، دختر با تکان سرش می‌پرسد “چیه؟” و او نمی‌داند
چه بگوید ولی نمی‌خواهد همین الان که بخشی بزرگی از حقایق
را فاش کرده است، دختر تنه‌ایش بگذارد.

-مانی من می‌فهممت...

حواسش دوباره جمع می‌شود و بهت‌زده نمی‌داند به گوش‌هایش
و آن‌چه می‌شنود باور داشته باشد یا نه؟

-خیلی جذاب، خیلی قشنگه! منم حسش می‌کنم این‌جا، من و
تو، یه بچه، حس زندگی... نگاهِ تو که عوض شده، بی‌قراری‌هات.
من زودتر از تو می‌فهمم چون یه زنم، چون هیچ‌کس تو این

دنیای کوفتی نیست که دلش حمایت نخواد، عشق نخواد... اما
مانی خر نشی‌ها... این فقط یه خیمه شب‌بازی هست با اونی که
بقیه آدم‌های عادی دارن تجربه‌اش می‌کنن خیلی فرق داره... فکر
کردی به خاطر چی دارم می‌رم؟ یکی از مهم‌ترین دلیل‌هام اینه
که زندگی من این‌جا تو خونه تو داره گمراهت می‌کنه... من دارم
حسرت‌هام رو برای گیسو انجام می‌دم و تو داری منو مادرش
می‌بینی، من دارم یه عمر احساسی که هیچ‌وقت، هیچ‌جا
نتونستم بروزش بدم رو با این‌جا زندگی کردن و غذا پختن و
کارهای عادی که هیچ‌وقت فضاش رو نداشتم جبران می‌کنم و
تو داری عا...

انگشت اشاره‌اش را روی قفسه سینه‌اش می‌کشد و تأکید می‌کند:
-من نه به اندازه تصورات قبلی‌ات بدم...

و جهت حرکت انگشتش را عوض می کند:

-نه به قدر پریشونی الانت، خوبم.

و انگار بخواهد امضایی پای حرفش بزند به وسط دو خط فرضی
ضربه می زند:

-تو من رو نشناختی، من آدم زندگیت نیستم مانی. تو قول دادی
گفتی هیچ احساسی نداری برای همین بهت اعتماد کردم و پا به
پات اومدم، الانم کمکت می کنم اما خرابش نکن... زندگیت رو
بیشتر از این خراب نکن... من، پرپسا، اون دکتره سارا زن هایی
نیستیم که تو رو خوشحال و راضی نگه دارن... انتخاب هات واقعاً
خوب نیستن، تو یه مرد سنتی ابرونی هستی که تعریفش کاملاً
مشخصه! من همه کاری کرده باشم دختره دست از پا خطا نکرده
باشه و... می دونی چی می گم؟ اصلاً اشکالی نداره، این تو هستی

و این طرز تفکر مال توئه و بدون که خیلی هم طرفدار داری...
می‌دونی من اگه جای تو بودم مثلاً سمتِ کی می‌رفتم برای
ازدواج؟ سمت پرستو خواهر نیما، یه دختری که خوشگلی و به
روز بودنش اون حس زیبایی‌طلبی و کمال‌گرایی‌ات رو ارضا کنه
و از طرفی سنش کم باشه، یه دختر خونگی و با یه دنیای فانتزی
و صورتی که تو عشق اولش باشی با تو اولین‌هاش رو تجربه کنه،
با تو عاشقی کنه، تموم زندگیش تو باشی، چون لیاقتش رو داری،
خودت رو حیف نکن...

و با به اتمام رسیدن حرفش انگشتش را برمی‌دارد و زمزمه
می‌کند:

-می‌خوام رد شم...

آرام دستش را روی دیوار کنارِ ساعدِ راستِ دختر می‌گذارد و
زمزمه می‌کند:

-نمی‌شه که حرف‌ها رو بزنی و بری...

نگاه خسته و بی‌حال دختر درون چشمانش می‌چرخد و لب
می‌زند:

-فکر کنم تو داشتی یک ساعت حرف می‌زدی ها!

دست دیگرش آرام موهای دختر را به عقب شانه‌اش هدایت
می‌کند و همان جا کنار گردنش جا خوش می‌کند:

-چرا این قدر مطمئنی من عاشقتم؟

پلک‌های دختر به کندی روی هم می‌نشینند و کندتر از هر زمانِ
دیگری باز می‌شوند:

-من این رو نگفتم!

-سفسطه نکن، منظورت همین بود دیگه!

دختر می‌خواهد لبخند بزند اما جز کشیده شدن بی‌حاصل گوشه
لبانش اتفاق دیگری نمی‌افتد:

-دست خودم نیست، خود شیفته‌ام! حالا چیه؟ نیستی؟ خب خدا
رو شکر، بذار برم بخوابم...

و سرش را به سمت راست کج می‌کند که با نوازش آرام
سرانگشتان او به روی پوست گردنش سرش به جای اولش
برمی‌گردد و چشمانش هوشیار می‌شود.

-گفتم نیستم؟

روی صورت دختر خم می‌شود و فقط به قدر یک نفس بین‌شان
فاصله است، نفسی که داغی‌اش روی گونه رنگ پریده و خنک
دختر می‌نشیند.

یک عمر عقل و منطق در زندگی‌اش جولان داده بود و حال از
اشتیاقی مست بود که از آتش دیدگان خوش‌رنگ دختر بر
شب‌های سیاه و پر دغدغه‌اش شعله می‌کشید.

-تو از من بدت می‌یاد؟

دختر با غم پلک‌هایش را می‌بندد و او آهسته روی هر دو پلکش
را با لب‌های داغش می‌بوسد و دستش پشت گردن دختر قفل
می‌شود، صادقانه در گوشش زمزمه می‌کند:

-می‌دونم می‌ری، فقط یه خاطره می‌خوام که رو پا نگهم داره
واسه روزی که شاید برگردی...

و لب‌های بازِ دختر را که با ناباوری نامش را به زبان می‌آورند را
شکار می‌کند و او را بی‌اختیار در آغوشش بیشتر و بیشتر
می‌فشارد و انگار زمان در جا می‌ایستد و به احترام این حالِ خوبِ

بی‌هوا ثانیه‌هایش را به زنجیر می‌کشد تا آن‌ها هم چون مؤمنان به اصلِ تکرار دست از نفس کشیدن بشورند و چنان یکدیگر را در آغوش گیرند که گویی از ازل روح‌شان را در تقدیر هم قرار داده‌اند. قدرت دل‌کندن از کام‌های بی‌وقفه‌شان را ندارند و با قدم‌های لرزان و پر خطایشان که در مسیرِ برعکس حرکت می‌کنند به کاناپه چرمی سیاه رنگ می‌رسند.

و گویی در تئاتر زندگی نقش دو دل‌داده سودازده را بازی می‌کنند، باز دست از کام گرفتن نمی‌کشند، این رقص پرشورِ تمنا و این قدرت‌نمایی بی‌چون چرای اشتیاقی که از وجودشان شعله می‌کشید، ناگهان با رسیدن بوسه‌هایش به نبض تند و تپنده گردنِ خوش‌تراشِ دختر و استخوان ترقوه‌اش فروکش می‌کند چرا که دختر با همان چشمان بسته و صدایی که از هیجان

می لرزد با متفاوت ترین لحنی که گوش هایش تا به آن سن شنیده
است نامش را به اخطار می خواند:

-مانی...نه!

خون در رگش یخ می زند، به خودش می آید و با شرمساری از
روی دختر و بالاتنه نیمه برهنه اش بلند می شود و دلش می خواد
از شدت عصبانیت سرش را به دیوار بکوبد و از این که افسار دلش
را به دست هیجان و اشتیاق بی پایانش داده است از خودش بیزار
می شود چون با تمام وجود نمی خواست که به دختر آسیبی
برساند یا بترساندش...

فقط یادش می آید که می خواست بوسه ای کوتاه و سریع از لبان
براق و نیمه بازش برای خود به یادگار بردارد و برود اما ...

با کلافگی و سردرگمی به سختی سوئیچ ماشین و موبایلش را
پیدا می کند و با شتاب از تاریکی پر رمز و راز و ملتهبی که فضای
خانه را در خود اسیر کرده بود، فرار می کند و بی اراده در را با
صدای گوش خراشی پشت سرش می بندد و قلب دختر در
سینه اش فرو می ریزد.

-بگیر بتمرگ سرم گیج رفت بس چپ و راست تو این یه وجب
جا راه رفتی!

دست مشت شده اش را چندین و چند بار به عادت همیشگی اش
روی لب هایش می کوبد و با حرص می گوید:

-گند زدم، گند!!!

سهراب سرِ سنگین و کمی دردناکش را در میان انگشتانش
می فشارد و با تأسف جواب می دهد:

-والا تا جایی که من می شناسمت همیشه گند می زنی و گند
خواهی زد، منتها همیشه دو تا دختر برات غش می رفتن و
خانواده ات اسپند به دست دور دورونه شون می چرخیدن، جو
گرفتت که آدم موفق هستی... آه مانی اگه نشینی پا می شم قلم
پات رو جوری خرد می کنم که کلاً یاد بگیری به حرف گوش
کنی و پات نره سمت دخترِ مستی که قرار بود مثلاً کمکش کنی!
بی اختیار لبه یک مبل نیمه شکسته و داغون می نشیند و با
ناامیدی مطلق خیره صورت همیشه خسته سهراب می شود که
دارد قهوه غلیظی که در دستش دارد را با آرامش می نوشد.

-مست نبود!

سهراب با پوزخندی گوشه لبش را پاک می کند:

-جدی؟ عمه من داشت با استرس تعریف می کرد نصف بطری رو

خالی و داغ رفت بالا؟ حالا چی براش تعریف کردی که این جور

الکل لازم شد؟

نفسش را کلافه و با شدت بیرون می دهد:

-نمی تونم بگم! اما هنوزم می گم مست نبود...

-تعریف از مستی چیه مانی؟ این که کاسه توالت رو بغل بگیری

و تا صبح عق بزنی؟ این که چرت و پرت بگی و بد دهنی کنی؟ یا

این که نتونی وسط یه عشق بازی داغ بگی نه!

سرش بی قرار به سمت در می چرخد:

-می خوای یه تیر آخر بهت بزنم و کلاً ناامیدت کنم؟ تو

ورشکستی پدرت، کتک زدن هاش، بد مستی هاش رو فراموش

نکردی که هیچ، بخشیدن که پیشکشت! و داری لحظه به لحظه‌اش رو زندگی می‌کنی! فکر کنم دیگه وقتش باشه که بفهمی با هر شدتی که داری پارو می‌زنی که از پدرت فرار کنی بهش بیشتر نزدیک می‌شی، تو فکر می‌کنی الکل یعنی بی‌اختیاری که باعث شد توران زنِ پدرت شه، یه رابطه افسار گسیخته‌ای که صبحش با سر درد تموم می‌شه و تو چیزی یادت نیست جز احساسِ پشیمونی! بعدش چی می‌شه؟ الکل می‌شه همون بی‌اختیاری برای تو، که دوست دختر کات شده رو تو مهمونی ببینی و یه جای ذهنت می‌دونی و مطمئنی که برات نقشه داره اما دل به دل نقشه‌اش می‌دی و یه گهی می‌زنین که این همه آدم رو این همه سال عذاب می‌دین و هویتِ بچه‌ای که هنوز مشخص نیست!

حالا چی می‌خوای بگی؟ من نمی‌دونستم با ماکان دوست بوده!
آره تو نمی‌دونستی اما واقعیت محضِ اتفاق افتاده تو همه این
روایت‌ها یک شکل هست، دیشب چی؟ خود این دختر با تمام
مشکلاتی که داره می‌فهمه نباید بره تو یه رابطه اونم با تو، یه
حریم‌شکن قهار، بعد تو چی کار می‌خواستی بکنی؟ می‌خواستی
یه گیسوی جدید بسازی که تنهایی‌هاشو پر کنه؟ برادر من خیلی
بهت فشار اومده یه تلفن بزنی ده نفر با شور و حرارت می‌یان
حالت رو جا می‌یارن! این مسخره بازی رو همین جا تمومش کن
مانی...

عصبانی از جایش برمی‌خیزد و مبل نیمه شکسته با صدای
وحشتناکی در هم می‌شکند صدای فریادش محیط را تحت شعاع
قرار می‌دهد:

-دیگه داری زر مفت می‌زنی، من دوستش دارم خوب شد؟
دوستش دارم...

سهراب فنجان خالی قهوه‌اش را روی میز می‌کوبد و با جدیت
می‌گوید:

-به جهنم، به درک، یه مشت بزن به دلت! اصلاً مگه من بابای
دخترهام که برام سینه سپر کردی و دوستش دارم راه انداختی...
برو به خودش بگو... برو هر غلطی می‌خوای بکن!
-سهراب؟

-سهراب و دردِ بی‌درمون!
کتش را در می‌آورد و بی‌ملاحظات همیشگی‌اش روی صندلی
خاک گرفته مطبِ آشفته سهراب رهایش می‌کند:

-یه کاری بکن...

سهراب از جایش بلند می‌شود و با جدیتی عجیب انگار بخواهد

کلمه‌هایش را در سر او با چکش بکوبد، محکم می‌گوید:

-مانی اون یه آدمه، نه مدرک تحصیلیه نه شغله نه پوله، نمی‌شه

به زور به دستش بیاری، به خودت بیا خیر سرت ممکنه پدر

باشی و باید دیگه یه حداقل‌هایی رو بفهمی، تو نمی‌تونی مریض

من باشی کمک می‌خوای برو یه دکتر دیگه! منم دعانویس و

جادوگر نیستم که یه کاری کنم نفس بمونه باهات...

به فضای خالی مطب خیره می‌ماند و با تصمیم ناگهانی می‌گوید:

-خیلی خب بریم!

-مانی!

-قول دادی بیای گیسو رو ببینی... بیا از در این دیوونه خونه

بیرون، کپک زدی بدبخت!

سهراب نفسِ عمیقی می‌کشد:

-باید صبر کنی لباس‌ها رو عوض کنم.

در خانه را باز می‌کنند درست وسط قهقهه‌شان رسیده‌اند و بی‌اراده نگاه بهت‌زده سهراب بین آن‌ها می‌چرخد و باورش نمی‌شود دختر به چه جراتی خانه همیشه مرتب و تمیز مانی را که برق می‌زند به این شکل در آورده است، وسط سالن سفره‌ای پهن بود و روی آن انواع و اقسام لوازم نقاشی به چشم می‌خورد. نگاه سهراب وقتی به نفس و گیسو می‌رسد که گیسو داشت روی صورت نفس با قلم موی آبرنگ نقاشی می‌کشید و هر دو با سر و صورت رنگی می‌خندیدند که با دیدن غریبه‌ای کنار او هر دو با صورت‌های خنده‌دارشان سکوت کردند و به آن‌ها زل زدند.

او که خودش می‌دانست برای فرار از رو در رویی با دختر سهراب را همراهش آورده است، باز هم گوشه‌ای دیگر از قدرت و روحیه دختر شگفت‌زده‌اش می‌کند نفس در سینه حبس شده‌اش را یک ضرب آزاد می‌کند و در حالی که واقعاً قادر نیست مستقیم در چشمان دختر بنگرد به فضای بین زمین و وسایل نقاشی نگاه می‌کند و می‌گوید:

-سلام. سهراب دوست من.

و سپس کمی که جلوتر می‌روند، معذب ادامه معرفی را تمام می‌کند و رو به سهراب می‌گوید:

-ایشون هم نفس هستن.

DONYAEMAMNOE

سهراب با لبخندی بی‌اختیار جلو می‌رود و دختر با آرامش
همان‌طور که روی زمین نشسته است دستش را به سمت سهراب
دراز می‌کند و صمیمانه می‌فشارد و می‌گوید:

-خوشبختم، ببخشید پام خواب رفته نمی‌تونم بلند بشم .

سهراب بعد از دست دادن با او روی دو زانویش می‌نشیند و دستی
به موهای موج و پریشان دخترک می‌کشد و متقابلاً می‌گوید:

-به هم‌چنین!

و رو به دخترک می‌گوید:

-خوبی گیسو خانم؟ چقدر بزرگ شدی شما، چه نقاشیِ رو

صورتت خوشگله!

دخترک با افتخار می‌چرخد و با ژستی دلبرانه قلمویش را در هوا

تکان می‌دهد و می‌گوید:

-نفس جون برام کشیده، بین اینم من کشیدم

و به گونه دختر اشاره می کند، نگاه سهراب درون چشم های سبز
خوش رنگ دختر و صورت خوش تراشش می چرخد و مجدد
بی اختیار لبخندی رو لبش می نشیند، رفیقش همیشه سلیقه اش
بی نظیر بود.

-خیلی زیباست، آفرین!

در همین حال او به کنارشان می رسد و با دیدن کاسه آبرنگ
برگشته روی زمین و لک خشک شده خاکستری رنگ اطراف آن،
قدم هایش شل می شود. دختر که متوجه مکشش می شود با لحنی
عادی مخاطب قرارش می دهد:

-پاش خورد، وقت نشد تمیز کنم پاکش می کنم.

-مهم نیست، الان خودم تمیزش می کنم.

و به سمت آشپزخانه قدم‌هایش را تند می‌کند، سهراب برق
شیطنت درون چشمان دختر را شکار می‌کند و زمزمه می‌کند:
- فکر کن مهم نباشه.

و دختر بی‌اراده ادامه می‌دهد:

- داره سخته می‌کنه تازه الان سرِ دوراهی هم مونده!

ابروهای سهراب بالا می‌رود و با اشتیاق گوشه‌ای از سفره
پلاستیکی پهن شده می‌نشیند.

دختر ادامه می‌دهد:

- الان مونده اول کتوشلوارش رو در بیاره که چروک و کثیف

نشه یا اول زمین رو پاک کنه یه وقت لکهاش نمونه...

و لحظه‌ای بعد با او مواجهه می‌شوند که کتش را در آورده و با

آستین‌های تا شده اسکاچ و دستمال به دست به جان کف زمین

می افتد و بی اراده در چشمان هم لحظه‌ای کوتاه می نگرند و عمیقاً می خندند.

نگاه متعجب او با صدای خنده‌هایشان از زمین کنده می شود و هر چه نگاه‌شان می کند دلیل خنده‌هایشان را نمی فهمد، لکه‌ها را پاک می کند و از جا بلند می شود، با رفتنش سهراب می گوید: -خوبه که آدم‌ها رو می شناسی و از راهش ازشون انتقام می گیری. نقاشی دخترک روی صورت دختر تمام می شود و بدبینانه می پرسد:

-چرا باید انتقام بگیرم؟

سهراب نگاهی به وسایل نقاشی می اندازد و از بین آنها یک مداد شمعی دستش می گیرد و بی خیال می گوید:

-تجربه ثابت کرده مانی خوب اطرافیانش رو حرص می ده.

دختر بی خیال پایش را کمی فشار می دهد تا از خواب رفتگی
بیرون بیاید و با خمیازه ای می گوید:

-انتقامی نبود، واقعاً پای گیسو خورد بهش، منم نرسیدم جمع
کنم واقعاً نمی دونم زن ها چه جوری با وجود بچه به زندگیشون
می رسن، من که همه کارام تو هم گره خورده و هی داره رو هم
تلنبار می شه خدا به دادم برسه.

و در حال بلند شدن از روی زمین صدای سهراب را می شنود:
-فکر کنم منظورتون از زن ها، مادرها بود و خوب این جور که
معلومه شما توانایی یک مادر خوب بودن رو دارید، خیلی ها فقط
با بی حوصلگی بچه ها رو از خودشون می رونن...

DONYAEMAMNOE

دختر لحظه‌ای مکث می‌کند، نفسِ سنگینی می‌کشد و زیر لب می‌گوید «بله» و لحن تغییر کرده‌اش از دید سهراب پنهان نمی‌ماند.

-بریم گیسو دست و صورتمون رو بشوریم غذا بخوریم که من دارم غش می‌کنم و روجک، تو چطوری گرسنه‌ات نمی‌شه؟
و نگاه خسته‌اش روی وسایل روی زمین می‌چرخد که سهراب محترمانه می‌گوید:

-شما برین، من این‌ها رو جمع می‌کنم.
با آرامش تشکر می‌کند تا به سمت اتاق می‌چرخد گیسو را می‌بیند که با خوشحالی در آغوش او می‌پرد و شیرین‌زبانی می‌کند و هر از گاهی سرش را با ناز به بلوز سفید رنگ او می‌کشد

و طرح و رنگی به جا می‌گذارد، لبش را گاز می‌گیرد تا خنده‌اش
را فرو دهد و آرام می‌گوید:

-بیا گیسو بریم صورتت رو بشورم.

بالاخره نگاهش می‌کند و دختر باورش نمی‌شد این حجم از
شرمندگی و این برق شفاف برای این چشمان همیشه مغرور و
سرد باشد.

-من دست و صورتش رو می‌شورم.

دختر شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-باشه من یه دوش می‌گیرم که شام بخوریم.

می‌خواهد بگوید ممنون است که به رویش نمی‌آورد که گیسو را
به بهترین شکل ممکن نگه می‌دارد که باز هم شام پخته است

اما لب می‌دوزد و ناگهان دخترک می‌گوید:

-منم بیام حموم، منم بیام آببازی...

دختر آرام می گوید:

-نه، من زود می یام.

و وقتی گیسو با بغض هی اصرار می کند، با حالی عجیب خم می شود و دخترک را که از آغوش او پایین آمده و پاهایش را چسبیده است را در میان بازوانش می گیرد و لحن لرزانش جدیت حرف هایش را تحت شعاع قرار می دهد

-تو هیچ وقت نباید با یه غریبه بری حموم گیسو...

-تو که نفس جونی! من می خوام باهات بیام.

"نه" جدی دختر او را به خودش می آورد و با محبت می گوید:

-بیا عمو بریم می خوایم ما هم تو سینک آببازی کنیم.

و به دختر اشاره می کند زودتر برود تا دخترک باز هوایی نشده
است و سهراب با اخم هایی در هم گره خورده به در اتاقی خیره
می ماند که دختر آن را با حالی خراب می بندد.

در حالی که به سختی حواس دخترک را با آب بازی و شستن
دست و صورتش پرت می کند، روبه سهراب می غرد:

-اون در بسته ی اتاق حاجت نمی ده ها!

سهراب سری به نشانه تأسف تکان می دهد و لب می زند:

-دیوانه...

و با فکری بهم ریخته، مشغول جمع کردن وسایل پخش شده،
روی زمین می شود و سپس به او در چیدنِ میز شام کمک
می کند و وقتی انتظارشان به طول می انجامد، سهراب نگاه
منتظرش را به او می دوزد تا ناچار شود به سمت اتاق قدم های

مردداش را بردارد و در همان حال صدای زمزمه سهراب را
می‌شنود:

-بوی شامپو نزنه تو مشامت، دوباره حالی به حالی بشی...
دستش را از روی دستگیره در برمی‌دارد و عصبی یک قدم به
عقب می‌رود و با حرص رو به او زمزمه می‌کند:
-ببین به تو هیچ ربطی نداره!
سهراب با خونسردی سری تکان می‌دهد و در جواب می‌گوید:
-حتما همین‌طوره!

و او این بار در اتاق را محکم باز می‌کند و کلافه پشت سرش
می‌بندد و با دیدن نفس که روی تخت حمام کرده و لباس
پوشیده نشسته است جا می‌خورد:

-این جایی، فکر کردم حمامی هنوز...

و می‌بیند قطرات آب از لای موهای پریشان و خیس دختر روی
پیراهنش می‌چکد و نگاهش بی‌هیچ نور و فروغی از زندگی به
روبه‌رویش خیره است.

مستأصل نگاه بی‌هدفی به اطراف اتاق می‌اندازد و دو دل به سمت
دختر قدم برمی‌دارد و با فاصله روبه‌رویش روی دو زانو می‌نشیند:
- نمی‌یای شام بخوریم؟

و وقتی آن نگاه خالی و سرد دختر به چشمانش خیره می‌شود،
تیره پشتش می‌لرزد:
- نفس... من...

دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و بی‌خیال معذرت‌خواهی سعی
می‌کند با مطمئن‌ترین لحن ممکن زمزمه کند:

- دیگه تکرار نمی‌شه... مطمئن باش...

و سکوت دختر با صدای گرفته‌ای می‌شکند:

-این دوستت چرا امشب اومده این‌جا؟

-می‌خواست گیسو روبینه، معذبی بگم بره؟

نفس کوتاهی می‌کشد و می‌پرسد:

-باید معذب باشم؟

این هم باز یک روی دیگر دختر بود که نمی‌شناخت و گیجش

می‌کرد!

-نه دیدم از اتاق بیرون نمی‌یای، گفتم شاید دوست نداری باهاش

معشرت کنی...

دختر دستی درون موهای خیس‌اش می‌کشد و آرام می‌گوید:

-بریم.

و هم زمان با هم از جایشان بلند می‌شوند، هر دو در گفتن حرفی
مردد هستند تا عاقبت دختر می‌پرسد:

-بچه بودیم، مثلاً من شش، هفت سالم بود تو چهاره پونزده
سالت، واقعاً دوستم داشتی؟

پنجه‌هایش را محکم به پایش می‌فشارد تا باز اضافه‌گویی نکند و
نگوید در این لحظه زندگی‌اش او را بیشتر از هر وقت دیگری
دوست دارد... به سختی لب باز می‌کند:
-آره.

چشمان دختر از غمی غریب پر می‌شوند و با حسرت می‌گوید:
-با این‌که از هر چی آدم سلطه‌طلب و خودخواه مثلِ تو بیزارم،
ولی کاش پشتکارِ الانت رو اون موقع داشتی مانی، کاش اون روزا
یکی به دادم می‌رسید، یکی مثل تو... شاید سرنوشت منم عوض

می‌شد، کاش دیوونه بازی‌ها رو از اون سن داشتی مثلاً

می‌موندی خونمون یا منو می‌دزدیدی می‌بردی شیراز!

کم کم می‌ترسد، نگاهش بین در اتاق و چشمان دختر جابه‌جا

می‌شود و آرام زمزمه می‌کند:

-نمی‌شه الان یه فرصت بدی شاید...

دختر از کنارش رد می‌شود:

-خیلی دیره مانی! خیلی.

سرِ میز شام جز شیرین‌زبان‌های گیسو صدایی از کسی شنیده

نمی‌شود، سهراب به محض تمام شدن غذایش آهسته می‌گوید:

-خیلی ممنون، بسیار خوشمزه بود.

DONYAEMAMNOE

و دختر در جوابِ تشکرش می‌پرسد:

-شما اومدی این جا که مثلاً به من کمک کنید؟

سهراب مؤدبانه دست به سینه می شود:

-متوجه منظورتون نمی شم.

دختر چنگالش را رها می کند:

-من کارت شما رو تو کیف پول مانی دیدم، سهراب افراشته

دکترای روانشناسی... اومدنتون این جا بعد از اتفاق دیشب برای

من یه معنی بیشتر نداره، اما من از کسی کمک نمی خوام.

بهت زده خیره صورت دختر و سهراب می شود و از این که سهراب

خودش را نمی بازد سخت در حیرت می ماند.

-من روانشناس بودم، ماههاست مدرکم به علت پرونده ای به

حالت تعلیق دراومده، روانشناسی شغل من بود اما در درجه اول

من دوست قدیمی مانی هستم و میلی برای کمک به شما ندارم.

دختر مسلط‌تر از او رو به گیسو می‌گوید:

-گیسو پاشو برو عروسکت رو بیار می‌خوایم بریم پارک.

و سپس رو به او می‌پرسد:

-اشکالی نداره ببرمش پارک یه هوایی هم بخورم؟

و وقتی او سردرگم سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد با

تسلط رو به سهراب می‌گوید:

-پس یه لطفی کنید به دوست قدیمی‌تون کمک کنید و براش

با علمی که دارین توضیح بدید، دختری که از شش سالگی تا ده

سالگی مدام شکنجه شده، داغ شده و ازش یه جورایی

سوءاستفاده شده و آثارش به بدترین شکل ممکن تمام نواحی

زنانه‌اش رو نابود کرده، شخص مناسبی برای دلبستگی و دوست

داشتن نیست! مانی نفهمه شما که خوب می‌فهمید دیگه نه؟

تنهاتون می‌ذارم که بتونید وظایف دوستی رو در حقش تمام و کمال انجام بدید.

و جوری خونسرد میز شام را ترک می‌کند و با آرامش همراه گیسو لباس می‌پوشند و از در خانه خارج می‌شوند که گویی اخباری بی‌اهمیت و پیش‌پا افتاده را از روی روزنامه‌ای خوانده و سپس روزنامه را به گوشه‌ای پرت می‌کند.

وقتی ساعت از یکِ نصفه شب می‌گذرد با حالی خراب و دستانی که بی‌اراده می‌لرزند به نیما زنگ می‌زند، صدای موزیک و هیاهو آن‌قدر بلند است که مجبور می‌شود سرش فریاد بکشد تا به جایی خلوت برود، و زمانی که نیما با گام‌های سریع از مرکز صدا دور

می شود پک محکمی به سیگارش می زند و با حرص چشم از نگاه
خیره سهراب می گیرد.

-الو جانم مانی؟ جات خالیه‌ها حیف که رفتی قاطی مرغا
نمی‌دونی...

-نیم‌ا خودت رو برسون، بیچاره شدم!

-چی شده؟

-نفس با گیسو ساعت نه شب گفت می‌رن پیاده پارک و
برمی‌گردن اما تا الان نه برگشته نه ازش خبری هست، گوشی‌اش
هم خاموشه!

-یا خدا، حاجی زنگ بزن پلیس حتماً دزدیدنشون..

DONYAEMAMNOE
نفسی می‌گیرد و به سختی می‌گوید:

-فکر نکنم، با ماشینش رفتن، یه سری وسایلش هم نیست...

نیما کلافه از یک طرف سالن با قدم‌هایی سریع به طرف دیگر
می‌رود و با همان سرعت به سرِ جای اولش باز می‌گردد، سهراب
زیر لب زمزمه می‌کند:

-ژنتیکی روی اعصاب آدم می‌رید، بگیر بتمبرگ!
-تو دکتري اين قدر بی‌عصابی؟ داداش تو رو که زودتر از همه
باید بستری کرد مرد حسابی! چقدر غر می‌زنی!
کلافه از جایش بلند می‌شود و عصبانی داد می‌زند:
-من چرا عقلم رو دادم دست شما احمق‌ها؟
نگاه هر دو مرد با تمسخر به او دوخته می‌شود و صد البته نیما
سریع‌تر جواب می‌دهد:

-تا حالا عقلت دست خودت بود چه گهی خوردی؟ هی می‌یام
به روی خودم نیارم صبح تا شب مثل کش تنبونش دنبالش بودم

این همه اتفاق رو ازم قایم کردی! هی می‌یام خفه خون بگیرم
نمی‌ذاری که! هی می‌پرسم چه مرگت با فربد؟ هر چی چرندیات
تو ذهنت داشتی بستی به ما! آی با بابام مشکل داشت، باباش با
بابام مشکل داشت... ولمون کن یه کلام می‌گفتی و تمام! پلیس
فتا متذکر شده بودن به نیما نگو؟ من کی به ضرر تو کاری کردم؟
الانم از جون من چی می‌خوای؟ آمارِ ماکان و پریسا رو در آوردم
اونجا نیست گیسو... رفتم خونه خودشون رو زیر و رو کردم...
رفتم آپارتمانِ توران رو هم گشتم... این دختره نسیم هم ازش
خبر نداره می‌گه چند وقته جواب تلفن‌هاش رو نمی‌ده! دو راه
بیشتر نداری اگه ازش می‌ترسی و فکر می‌کنی بلایی سر گیسو
می‌یاره باید به پلیس بگه بچه دزدی کرده تا سریع‌تر
ممنوع‌الخروج بشه و بیفتن دنبال پلاک ماشینش و بالاخره
پیداش کنن که اگه خواست از مرز خارج بشه بفهمی... اما اگه

نشستی این جا که یهو دلش برات تنگ بشه برگرده کور خوندی...

تصمیمت رو بگیر صبح شد دیگه!

جواب نطق بلند بالای نیما، سکوتِ مطلقى است که سهراب آن را می شکند:

-نمی خوای به پلیس بگی نه؟

"نه" آرامی از بین لبان خشک شده اش بیرون می آید، نیما کلافه سهراب را مخاطب قرار می دهد:

-چرا؟ ایشون که با دوستای گلِ پلیس مون همکار هستن گویا!

سهراب برای بارِ هزارم نگاهی به درِ نیمه باز اتاق می اندازد و لب می زند:

DONYAIEAMNOE

-حتماً برای نفس بد می شه!

نیما مثال کودکی که به بدقلقی افتاده است غرغرکنان می گوید:

-ای بی نفس بشیم راحت بشیم! تا بچه بودیم که آقا تابستونها
ساک بدست تهران بود بره زیارت خونه زربافها، بزرگ شد
حالش ازش بهم می خورد!!!! اما کف پیچ اینستاگرام دختره
نشسته بود، ما هم نمی دونستیم چه خبره تا یهو گیر داد باید
بگیرمش باید بگیرمش... الانم که زده بالا هیچی حالیش نیست
مرتیکه! یه غلطی کردی دختره فرار کرد دیگه!
با خیز بلندی به سمتش می پرد و تا دستش بخواهد به یقه نیما
برسد سهراب میان شان می ایستد و خفه زمزمه می کند:
-مانی!

-بذار بزنم تو دهنش تا دیگه زر زیادی نزنه...

DONYAEMAMNOE

-اره بزن، شما ملک‌زاده‌ها که فقط بلدین بزنین تو دهن، چقدر
هم موفق شدین با این ادب کردن‌هاتون! یه مشت زنِ روانی
تحویل اجتماع دادین...

سهراب به سختی مانی را به سمت کاناپه هل می‌دهد و با
عصبانیت می‌گوید:

-نیمه اگه نمی‌تونی تو این شرایط خودت رو کنترل کنی برو! تو
چرا داری جوش زیادی می‌زنی؟ تو چته؟

نیمه دستی به ابرو و چشمش می‌کشد و با صورتی که به شدت
سرخ و برافروخته است رو به او که با حالی خراب نشسته است
می‌گوید:

-می‌دونی زنگ زده به پرستو که من می‌دونم مانی رو دوست
داری، ما ازدواجمون فرمالیته‌اس، اگه گیسو بچه مانی نبود که

هیچی اما اگه بود بشین فکرات رو بکن ببین می‌توننی مادری
کنی برای بچه‌ای که از خودت نیست، به من خبر بده تا اوضاع
رو جور کنم.

احساس می‌کند از گوش‌هایش دود بلند می‌شود و در لحظه
ضربان قلبش صد برابر بالا می‌رود و صدای سهراب را که چاشنی
لبخند و لذت به همراه دارد را به سختی می‌شنود:
دمش گرم خیلی باهوشه، دقیقاً همون جوری که این وارد
حریمش شد و برای زندگیش برنامه‌ریزی کرد حالا اون داره
تلافی می‌کنه...

با دو دستش چنگ محکمی درون موهایش می‌زند و مخصوصاً
از ریشه موهایش را می‌کشد تا درد و گیجی لذت‌بخشی در سرش

پخش شود، کجای راه را اشتباه رفته بود؟ و انگار سوال ذهنش
را بی‌اراده بلند بر زبان آورده بود که سهراب پاسخ می‌دهد:
-از وقتی که افسارِ عقلت رو دادی دستِ دلت، از وقتی دلت
لرزیده داری پشت سر هم اشتباه می‌کنی، داری همه چی رو
خراب می‌کنی...

با افسوس سری تکان می‌دهد و معذب می‌پرسد:
-خاله اینا که نفهمیدن، فهمیدن؟ چه آبروریزی شد... من خودم
از پرستو معذرت‌خواهی می‌کنم
نیما بی‌آن‌که نگاهی به او بیاندازد روی کاناپه سه نفره کنارش
بدنِ منقبضش را رها می‌کند:

-معذرت‌خواهی نکنی بهتره!

بهت زده نگاهش را از او می‌گیرد و به چشم‌های براق سهراب می‌دوزد و تنها موضوعی که توان به آن فکر کردن را ندارد این است که دختر خاله‌اش، خواهر نیما دلش پیش او باشد، معذب‌تر از قبل با حالتی جنون‌وار گوشی موبایلش را به امید پیام و خبری از دختر چک می‌کند، دلش شور می‌زند حسی مدام به او گوشزد می‌کند نفس آن دختری است که در کودکی می‌گذارد هم بازی دوست داشتنی‌اش جلوی چشمش جان دهد و لحظه‌ای دیگر با شرمندگی سر آن حس موزی و مریض فریاد می‌زند امکان ندارد نفس بلایی سر گیسو بیاورد، اما هیچ تصویری از هدف دختر و نقشه‌اش ندارد، هیچ تصویری از این که کجا هستند؟ و تاوان چه را دارد پس می‌دهد؟ تاوان بوسه بی‌قرارش را؟ و یا حضور بی‌موقع سهراب بعد از آن عشق‌بازی به یاد ماندنی؟

به سختی می گوید:

-باید دم خونه نسیم، توران و هر کی حدس می زنیم کشیک
بدیم... ممکنه وایسه آبها از آسیاب بیفته بعد بره جایی که ما
قبلاً گشتیم... به هر حال نمی تونه که آب بشه بره تو زمین بریم
بگردیم...

سهراب با احتیاط می گوید:

-حواسمون باشه کسی متوجه نبود گیسو نشه جز توران که
زبونش قرصه! نیما ماکان و پریسا که نفهمیدن چرا رفتی اونجا؟
نیما نفس عمیقی می کشد:

-نه حواسم بود گفتم اومدم برای گیسو یکم وسیله بردارم...

DONYAIEAMANOE

سهراب با ابروهای بالا رفته پرسید:

-نخواستن گیسو رو ببینن؟ حرفی ازش نزدن؟

نیما با بیزاری سری تکان می‌دهد:

-نه، پریسا من رو که دید زد زیر گریه اما حرفی نزد ماکان هم

همون جوری که فیلم می‌دید صدای تلویزیون رو بلندتر کرد...

هر سه چند لحظه‌ای سکوت می‌کنند و در نهایت باز سهراب

می‌گوید:

-الان براشون مهم نیست، ولی بفهمن گیسو نیست یهو عزیز

می‌شه باید دقت کنیم!

و سپس رو به او می‌پرسد:

-به باباش زنگ نمی‌زنی؟

کلافه در حال برداشتن وسایلش از روی میز می‌گوید:

-نمی‌دونم، می‌ترسم اصلاً کلش یه نقشه باشه...

نیما قدم‌های سریع‌ش به سمت در متوقف می‌شود و با چشم‌هایی

ریز شده می‌پرسد:

-چطور؟

-چک هشت میلیاردی نیست!

"فصل یازدهم"

"صلوات ظهر مرداد"

به گیسو که با ولع به پیتزای درون دستش گاز می‌زند، نگاه

می‌کنم و هم‌زمان درون گوشی می‌گویم:

-نه این خط رو از قدیم داشتم، هیچ‌کس شماره‌اش رو نداره حتی

بابام...

DONYAEMAMNOE

صدای نگران علیرضا درون گوشم می‌پیچد:

-نفس این زن مطمئنه؟ آخه این چه کاری بود کردی؟

پچ پچ می کنم:

-مطمئن هست خیالت راحت... فقط فعلاً ماشین من رو یه جا

قایم کن تا بهت خبر بدم، حالت خوبه؟

نفسش را با تأخیر رها می کند:

-خوبم، نگرانتم... چه خوب بودن روزهایی که بی دغدغه ساعتها

حرف می زدیم... نفس؟

-جان؟

کمی مردد کلمات را در زیر زبانش مزه مزه می کند و سپس

می گوید:

-این جور که تو داری می گی مانی واقعاً دوستت داره... تو چی؟

تو هیچ حسی بهش نداری؟

دستمال کاغذی را به سمت گیسو می‌گیرم و نمی‌خواهم اسم
مانی را به زبان بیاورم تا باز دخترک هوایی شود، بنابراین
می‌گویم:

-من که نه! اونم من براش یک هدفم که نشد بهش برسه برای
همین حریص شده، من جونی تو تنم نمونده که بخوام شاهد
تبدیل عشق به ترحم اون بشم... اون دیوونه‌اس وقتی یه تصمیمی
بگیره به هر قیمتی پاش وایمیسته... قیمتش خُرد شدنِ منه! من
این رو نمی‌خوام...

مثل گیسو کودکانه تکرار می‌کند:

-مانی دوستت داره، هیچی جز عشق نمی‌تونه مرهم این
بی‌قراری‌هات باشه... هیچ آدمی عاشقیش شبیه اون یکی نیست
که مانی بخواد...

کلافه می گویم:

-علیرضا من تا حالا تو رو برای گرفتن تصمیمی تحت فشار

گذاشتم؟ تا حالا گفتم چرا حامد رو دوست داری؟

"نه" ناراحتی را زمزمه می کند و من ادامه می دهم:

-پس تو هم این کار رو با من نکن عزیزم، خب؟ الانم می خوام

قطع کنم حواست رو جمع کن.

گوشی را قطع می کنم و از روی نقشه گوشی قدیمی و شکسته ام

بار دیگر مسیر را به خاطر می سپارم، پول پیتزا را پرداخت می کنم

و با استرسی که از لحظه ورودم به این شهر تنم را می لرزاند

دوباره پشت فرمان ماشین می نشینم، گیسو را عقب می نشانم که

شیشه هایش دودی است و خودم با حجابی سفت و سخت و

عینک پهن و بزرگی که به صورتم زده‌ام بیشتر به چشم می‌آیم
تا بخواهم خودم را مخفی کنم.

با هر پیچی که می‌زنم و فرمان ماشین را می‌چرخانم، بهت و
حیرتم چندین برابر می‌شود، نمی‌توانم باور کنم این درختان سر
برافراشته که سایه‌شان از روی دیوارهای کوتاه و گلی می‌گذرد،
این کوچه‌های تو در تو، این هوای بی‌نظیر و روح‌نواز در قلب
مرداد ماه، این آرامش و این حجم از زیبایی در بنا و خانه باغ‌های
قدیمی واقعیت داشته باشد تا جایی که پایم را از روی پدال گاز
برمی‌دارم و بار دیگر آدرس را چک می‌کنم و می‌بینم که درست
آمده‌ام. درون یه بن‌بست که فقط یک در دارد می‌پیچم و ماشین
را خاموش می‌کنم به شماره‌ای که دارم زنگ می‌زنم با اولین بوق
گوشی را برمی‌دارد.

زمزمه می‌کنم:

-من رسیدم!

آرام می‌گوید:

-وایسا پیام درو برات باز کنم، ماشینت رو بیار تو.

"باشه‌ای" می‌گویم و منتظر به درِ فلزی "سبز-آبی" رنگ زل می‌زنم، در باز می‌شود، با اضطراب دوباره ماشین را روشن می‌کنم و آرام از بین چهارچوب کوچک ورودی به داخل می‌برمش و چشمانم این حجم از زیبایی را با لذت به حافظه‌ام می‌سپارد.

در یک خانه‌باغ قدیمی زیبا شبیه آن‌چه در فیلم‌ها دیده‌ام از ماشینم پیاده می‌شوم و او از سمت مخالف ماشینم بعد از بستن در ورودی پشت سرمان به سمتم می‌آید. خودش هم مثل سریال‌های ایرانی چادر نمازی کرم رنگ با گل‌های ریز صورتی

به سر دارد، سلام می‌کنم و او در جواب سلامِ سردم جلو می‌آید
و کوتاه دو تا گونه‌ام را می‌بوسد و عطر ملیح و خنکش را در
مشامم باقی می‌گذارد:

-خوش اومدی، راحت رسیدی؟

دوباره چشمم درون خانه باغ کوچک و بی‌سکنه چرخ می‌خورد
و زمزمه می‌کنم:

-این جا خیلی قشنگه... باورم نمی‌شه.

از پنجره ماشین نگاهی به گیسوی غرق در خواب می‌اندازد و با
آرامش جواب می‌دهد:

-این جا ارث پدریمه، برای خودم هم خیلی زیباست اما در کل
شیراز شهر قشنگیه... باید ببینی...

-برای گردش نیومدم!

لحظه‌ای عمیق به چشمانم خیره می‌شود و به پله‌های کوتاه
ورودی اشاره می‌کند:

-می‌دونم دخترم...

و در همان حال به سمتِ گیسو که با غرغر از خواب بلند شده
است و نق می‌زند می‌رود و تا در ماشین را به رویش باز می‌کند،
فریاد دخترک از ذوق به آسمان می‌رود:

-سلام مامانی.

روی مبل تک نفره‌ای که مشخص است قبل از رسیدن من
سرسی گردگیری شده است می‌نشینم و به گیسو چشم
می‌دوزم که از سروکله مادر بزرگش بالا می‌رود، با خستگی

فراوانی پاهایم را کش می‌دهم و تصور می‌کنم رانندگی با ماشینِ راحت و مجهز کجا؟ و این همه راه را راندن با این ماشینِ کرایه‌ای دنده‌ای که پوستم را کند کجا؟

شالم را از روی سرم برمی‌دارم، بدنم از خستگی و استرس فراوان درد می‌کند و تیر می‌کشد، چند لحظه‌ای سرم را به پشتی مبل تکیه می‌دهم و پلک‌های داغ و خمار از خستگی‌ام را روی هم می‌گذارم که با صدای برخورد سینی به میز چشم‌هایم را باز می‌کنم و صاف می‌نشینم برایم چای خوش‌عطر و بو و شیرینی که خانگی بودنش و عطر دارچینش دلم را مالش می‌دهد، می‌آورد. زیر لب تشکر می‌کنم. روبه‌رویم می‌نشیند:

-بچه‌ام خیلی بی‌قراره کاش می‌داشتی...

حرفش را قطع می‌کنم:

-ما با هم حرفهامون رو زدیم همین الان هم من شک دارم
کسی نفهمه من اینجام! الان کسی تو خونه تون متوجه غیبت
شما نمی شه؟

شیرینی گیسو را نصف می کند و در پیش دستی روبه رویش
می گذارد:

-می دونن من هفته ای چند بار می رم خیریه، نترس آدرس این جا
رو حتی مانی هم بلد نیست، فقط ببخشید همه چی کهنه اس و
من خیلی نرسیدم تمیز کنم...

-ممنون خوبه!

لبخندی می زند و اشاره می کند:

-چای ات رو بخور، صبح شیرینی ها رو پختم، رنگ به رو نداری.

بی اراده با لحنی تلخ می گویم:

-خوبه شما حال شیرینی پختن هم داشتی... چه جوری با
همچین مردی زندگی می‌کنید و این قدر خوب نقش بازی
می‌کنید که خوشبختین...

گیسو سراغ کیف من می‌آید و چند تکه‌ای اسباب‌بازی که هول
هولکی برایش برداشتم را برمی‌دارد و کنارم می‌نشیند و مشغول
بازی می‌شود، چشمان مادر مانی از دیدن این صمیمت گیسو با
من به اشک می‌نشیند و نگاهش را با آه عمیقی از او می‌گیرد و
به چشمان طلب‌کار من می‌دوزد:

-چون من سه تا بچه داشتم که نمی‌تونستم به تنهایی از پسِ
خوشبخت کردن شون بر بیام...

DONYAEMAMNOE

-دو تاشون که خیلی خوشبختن، واقعاً تبریک می‌گم خیلی
تصمیم هوشمندانه‌ای گرفتید که گذاشتید حضور این مرد به
عنوان پدر تو زندگی بچه‌هاتون تأثیر بذاره...

لب‌هایش را روی هم می‌فشرد و آرام می‌گوید:

-تا حالا مستأصل بودی؟

این‌بار نوبت من است که لبم را به دندانم بگیرم

-به قدر تمام روزهای عمرم...

با درد زمزمه می‌کند:

-مانی.

-نمی‌خوام حرفی از مانی بشنوم... اومدم از شما در مورد پدرش

بشنوم... از توران... از خانواده امامی... می‌دونین از چی حرف

می‌زنم که؟

سری تکان می‌دهد و نگاهش در نشیمنِ کوچک سالن خانه‌باغ
می‌چرخد:

-می‌دونم، من بهت قول دادم ولی در ازاش فقط یه سوال دارم؟
به چشمان به نم نشسته‌اش که با تمامی گستاخی‌هایم درش
احترام موج می‌زند، خیره می‌شوم:
-بفرمایید.

-بعد از رو شدن حقیقت‌های کهنه و پوسیده... بعد از حرف‌های
من و تو... هر چی که بشه، تو می‌خوای با مانی چی کار کنی؟
می‌خوای آزارش بدی؟

دل‌م می‌گیرد، حسادت وجودم را مثل سمی مهلک چنگ می‌زند،
تمام دنیا به مانی و عواطف‌اش بها می‌دادند و من حتی یک نفر

را نداشتم جز مادر خودش که به او پناه ببرم...حس بدم را با
قلپی از چای داغ فرو می‌دهم و لب می‌زنم:

-من هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم که به ضرر مانی بشه، اما این‌جا
هم موندگار نیستم... هفته‌ی دیگه می‌رم ایتالیا و اقدام می‌کنم
برای جدایی...

به کندی سرش را تکان می‌دهد و من این‌بار قاطعانه می‌پرسم:
-من دیگه از حل این پازل کثیف خسته شدم، پای تلفن جوابم
رو درست ندادید، فردا پسر شوهر شماست نه؟ مادرشم نه شما
هستین نه توران! درسته؟ مادرِ فردا عمه منه نه؟ اما چه جوری؟
این چه کثافتیه که شماها توش دارین دست و پا می‌زنین؟

لب‌های باریک و رنگ پریده‌اش را روی هم می‌فشارد و آرام
می‌گوید:

-برو وسایل خودت و گیسو رو بذار تو اتاقی که براتون آماده کردم، یه آبی به دست و صورتت هم بزن، بچه خسته‌اس...

و با نگاهی به گیسویی که نیمه دراز در حال چرت زدن بود اشاره کرد. از جا بلند می‌شوم و گیسو را در آغوش می‌کشم کمرم تیر می‌کشد بیش از حد خسته و کلافه‌ام اما گیسو انگار بخشی از جان من است که می‌توانم بی‌دریغ برایش هر کاری انجام دهم.

پشت سر طناز جون یک دست گیسو به بغل و با دست دیگر ساک کوچکی را که برای هر دویمان هول هولکی جمع کرده‌ام را به دنبال خودم می‌کشم، فضای خانه در کل سردتر از حالت نرمال است و احتمالاً به خاطر بافت قدیمی و باغ پر از دار و درختش باشد در اتاقی که طناز جون برایمان آماده کرده است دو تا تخت یک نفره چیده شده است.

درِ کمد را باز می کند و به فضای خالی اش اشاره می کند و لب
می زند:

-وسایلت رو بذار من تو آشپزخونه ام.

"ممنونم" را زیر لبی زمزمه می کنم و او می رود. من گیسو را در
تختِ سمت چپ که ملحفه هایش از تمیزی می درخشد می گذارم
پیشانی خنکش را می بوسم و ملحفه و پتو را تا زیر چانه اش بالا
می کشم و لب می زنم :

-من بیرونم، نمی ترسی که؟

لبخند شیرینی می زند:

-تو باشی از چیزی نمی ترسم نفس جون.

بغضی سمی و کشنده راه گلویم را می فشارد، دوباره می بوسمش

و به سختی می گویم:

-کاری داشتی فقط صدام بزن.

و قبل از آن که اشکم بچکد سریع از جا بلند می شوم و از در اتاق بیرون می زنم، خانه ی کوچکی است و پیدا کردن آشپزخانه با بوی غذایی که راه افتاده کار آسانی است. به درگاه گچبری شده صورتی و طلایی رنگ تکیه می دهم و نگاه خیره ام را به صورتِ مادر مانی می دوزم، بی آن که برگردد می گوید:

-براتون غذا گذاشتم.

-گرسنه ام نیست، به گیسو هم پیتزا دادم مجبور شدم...

به سمتم برمی گردد:

-کجا؟

-یه رستوران تو خیابون چمران، گرسنه اش بود، بی قراری می کرد...

-صندلی مدل لهستانی قدیمی دور میز چوبی را عقب می کشد
و می نشیند:

-تو که نمی خوای لو بری نفس جان، رفتی یه جای شلوغ و پر
رفت و آمد؟

دست به سینه به فضای قدیمی اما پر روح آشپزخانه نگاه
می کنم:

-تا وقتی شما به قول تون وفادار بمونین کسی نمی فهمه من
اینجام!

روی صورت زیبایش رد غم و دردی کهنه سایه می اندازد:

-نترس، تو دختر باهوشی هستی...از همون رفتارت تو روزِ
خواستگاری فهمیدم، من رو درست انتخاب کردی از من رازدارتر
و وفادارتر پیدا نمی کنی... نمی شینی؟

-نه کمرم درد می‌کنه چندین و چند ساعته نشستم و رانندگی
کردم، من راحت‌م شما بگین!

چشمانش با جدیتی آمیخته به التماس به چشمانم خیره
می‌شود:

-رنگ چشمت، حتی رگه‌های سبز و براقش، حتی نگاه سرد و
تلخت انگار سیبی هست که با اون از وسط نصف کردن... جالبه
که شما حتی نسبت خونی هم ندارین...
آب نداشته دهانم را قورت می‌دهم و با دقت به چشم و لب‌هایش
می‌دوزم:

-نسترن رو می‌گم، زن احمد، احمد امامی...

-همون زنی که اسماً مادر فرید بود و چند بار اومدن باغ لواسون
ما؟

سری تکان می‌دهد و یادِ چشمان سبز و کشیده‌اش می‌فتم که
هیچ‌وقت فکر نکردم آن‌قدری به هم شباهت داشته باشیم.

چشمان او سبزِ روشن بود با رگه‌های عسلی و چشمان من سبز
تیره بود که گاهی در هارمونی با لباسی به سرمه‌ای و طوسی
می‌زد.

-ما دوستان خانوادگی بودیم وقتی من هنوز ماکان رو نداشتم و
مانی رو تازه حامله بودم، ما و نسترن و احمد شیراز بودیم پدر و
مادرت هم تهران، برنامه‌هاشون بیشتر مردونه بود به غیر از بعضی
تابستون‌ها که دور هم جمع می‌شدیم... نسترن دوست صمیمی
عفت بود... عمه‌ات...

به عفت نمی‌خوام توهینی کرده باشم اما یه جووری بود یه حال
مریضِ عجیبی داشت...

بعد معذب از جایش بلند می‌شود و در ظرف شیرینی‌خوری را
برمی‌دارد و آشفته حال می‌گوید:

-مسقطی دوست داری؟ خودم برات پختم.

در سکوت نگاهش می‌کنم که بی‌حواس دستش را به قوری داغ
می‌چسباند و آخ آرامش بغضم را بیشتر می‌کند، بالاخره یک نفر
فهمید، یک نفر به زبان آورد که او مریض است.

به هر جان‌کدنی دو لیوان چای می‌ریزد و این بار چرا
نمی‌نشینیش بیشتر از احترام و مهمان‌نوازی رنگ‌التماس دارد،
گویی نمی‌تواند با منی که ایستاده و دست به سینه‌ام راحت باشد
و از حرف‌هایی که به قول خودش عجیب و مریض و نامتعارف
بود بگوید.

می‌نشینم و دستم را دور لیوانِ داغِ چای حلقه می‌کنم سوزشش
در مقابل رنج‌هایی که کشیده‌ام شوخیِ کودکانه‌ای بیش نیست.
-به خدا نمی‌دونم چه جوری بگم، نمی‌خوام اذیتت کنم به هر
حال اون زن عمه تو هست منم الان واقعاً نمی‌دونم کی هستم
برات اما فعلاً که مادرشوهرت هستم، گاهی یه سری حرفا شاید
به زبون نیاد بهتره چون دیگه آب ریخته‌اس و نمی‌شه جمعش
کرد...

تمام وجودم می‌لرزد وقتی می‌گوییم:
-من فکر می‌کنم باید یه سری حرفا رو به زبون آورد، چون وقتی
انعکاس صدات رو می‌شنوی یه مهر تأیید می‌خوره پای اون
حقیقت اتفاق افتاده... وقتی نمی‌گی خودت رو گول می‌زنی که
شاید اصلاً وجود نداره...

ظرف مسقطی را بیشتر به طرفم هول می دهد:

-رنگت خیلی پریده، لطفاً بخور.

حرفش را گوش می دهم اما از مسقطی نرم که بوی زعفران و
هلش بیداد می کند لذتی نمی برم، کف دستانش را با اضطراب در
هم می پیچد و ناخودآگاه مانند تمام زنان ایرانی که می خواهند
از مسائل جنسی حرف بزنند زمزمه وار و با شرمندگی می گوید:

-رابطه من و حیدر خیلی خوب بود اما وقتی مانی رو باردار بودم
دکتر برام رابطه رو قدغن کرد از طرفی من همیشه از جانب
نسترن می ترسیدم، خدا منو ببخشه اما حس می کردم بیش از
حد بی پرواس، در حدی که تأهلش هم براش ایجاد محدودیت
نمی کنه... همش می ترسیدم حیدر تو بارداری من با نسترن بهم
خیانت کنه اما...

چای‌اش را یک نفس سر می‌کشد، گزگزی خفیف را در سر
انگشتان دست و پایم حس می‌کردم، قلبم چنان وحشیانه می‌زد
که نفس‌هایم یک در میان بالا می‌آمد.

-بعد یهو خبر اومد که احمد و نسترن به مشکل خوردن، منم
دلم آشوب بود که ای دادِ بیداد از اونی که می‌ترسیدم به سرم
اومد... کم کم زمزمه‌هایی پیچید راجع به این که رابطه دوستی
عفت و نسترن به طرز خیلی بدی بهم خورد، هیچ کس نمی‌گفت
چی شده... اما عجیب بود چون اینا دوستان گرمابه گلستون هم
بودن... می‌گفتن نسترن یه چیزی دیده که تا مدت‌ها حالش بد
بوده و بعد احمد رو تهدید کرده که باید رابطه‌شون رو با خانواده
شما قطع کنه... خب احمد هم با پدرت خیلی عیاق بود شراکت
داشتن، رفت‌وآمد داشتن، کلی این دوستی به نفع‌شون بود و

نمی‌خواست پدرت رو از دست بده تا این‌که، نسترن قهر کرد و
یه مدت رفت پیش خانواده مادرش... یه شب احمد و حیدر
می‌رن لواسون ویلای پدرت... قرار مردونه بوده، اما می‌بینن که
عفت و توران هم اونجا هستن و خب پدرت گویا می‌گه برن تو
اتاق خودش و بیرون بیان...

خب اونا هم که طبق روال مرسوم اون‌قدر می‌خورن که متأسفانه
با تحریک و مسخره‌بازی شوهر احمق من که حالا زنت نیست و
اینا و البته حماقت و پستی خود احمد و نخ دادن‌های عفت...
کارشون به اتاق بسته می‌کشه... فکر نکن می‌خوام چیزی رو نگم
یا مختصر بگم اما همون‌قدری می‌گم که می‌دونم و جسته و
گریخته شنیدم.

حیدر با همون حال مستی می‌گه وقتی احمد از اتاق بیرون اومد
حالش خیلی خراب بود نمی‌دونم چی از عفت می‌بینه که انگار
فرار می‌کنه، نمی‌دونم شاید یه رفتار عجیب اصلاً نفهمیدم و تو
تموم این سالها هم جرأت نکردم بیشتر بپرسم... وقتی می‌یاد
بیرون و اوضاع بهم می‌ریزه، پدرت متوجه می‌شه و دعوای
وحشتناکی رُخ می‌ده فقط نمی‌دونم این وسط عمه‌ات چه جوری
خودش رو جمع می‌کنه و پای عمه ناتنی‌ات توران بیچاره رو
می‌کشه وسط که آره احمد با اون بوده... اون بیچاره از همه جا
بی‌خبر هم وقتی می‌بینه بابای تو که واقعاً مثل یه برادر تنی
دوستش داشته، در حد مرگ با احمد کتک کاری می‌کنه و ممکنه
هر لحظه یکی به خاطر مستی و عدم تعادل اون یکی رو بکشه و
یه شر بزرگی به پا شه می‌گه تقصیر من بوده داداش من عاشق
آقا احمدم و الان که دیدم دارن از نسترن خانم جدا می‌شن یه

غلط اضافه کردم و بهشون ابراز علاقه کردم و ...به هزار بدبختی
اوضاع آروم می‌شه ولی پدرت پاش رو می‌کنه تو یه کفش که
باید عقد کنید...

احمد هم میفته به گریه‌وزاری که من غلط کردم اشتباه کردم...
زنم رو دوست دارم و می‌خوام برش گردنم و با این وضع دیگه
امکان نداره برگرده... پدر تو هم که خُب حق داشته می‌گفته
آبروی خواهر من رو بردی باید پاش وایسی و خلاصه...

سکوت می‌کند؛ در همین لحظات کوتاه به این فکر می‌کنم که
به لجن کشیدن روابط و انسان‌ها مختص نسل ما نیست که به
بی‌بندوباری شهره خاص و عام شده‌ایم و گویی ریشه‌ای دیرینه
دارد.

-یک شب همه اومدن خونه ما به جز عفت که نمی‌دونم
چه‌جوری توران بدبخت رو راضی کرده بود، طفلک که تف و
لعنت کار نکرده را می‌چشید، گوشه‌ای نشسته بود و مدام اشک
می‌ریخت بعد از ساعت‌ها بحث و التماس‌های احمد با توافق
پدرت و من و حیدر به شرطِ صوری بودن ازدواج، قرار شد توران
زن حیدر بشه تا به قول پدرت برای لکه ننگش شناسنامه‌ای سیاه
شده در دست داشته باشه و بعد از این که آب‌ها از آسیاب افتاد،
از حیدر جدا بشه... ما یک‌سال باهم زندگی کردیم می‌دونم که
چقدر دوستش داری و الحق زن نازنینی هست، فداکاری بزرگی
کرد، فرمالیته زنِ دوم حیدر شد و چند وقت بعد با خونه و
زندگی‌ای که پدرت براش تهران خرید ازش جدا شد و می‌بینی
که تا الانم طفلک تنها زندگی می‌کنه و هیچ‌وقت لب به شکایت
باز نکرده...

بی اراده می گویم:

-پس مانی راست می گفت شما مادرشی... پس چرا این قدر توران

رو دوست داره؟

-مانی که دنیا اومد توران خیلی کمکم

می کرد، اون بیشتر به مانی می رسید، بعد هم چون اصل جریان

رو نمی دونست از پدرش به خاطر کار نکرده متنفر بود و درازاش

به توران عشق می داد فکر می کرد پدرش واقعاً به توران تعدی

کرده و بعد از چندوقت که با ما زندگی کرده، تنها فرستادش

تهران... در صورتی که حیدر هیچوقت به توران دست هم نزد...

-چرا مانی راستش رو نمی دونه؟

-چون این یه راز بود بین ماها، به خاطر زندگی احمد و نسترن،

به خاطر پدرت... چه می دونم به خدا!!!

با طمع‌آئینه می‌پرسم:

-احمد و نسترن چی شدن؟

-آشتی کردن، اما باز به خاطر بچه‌دار نشدن به مشکل خوردن تا
این‌که فرید رو به سرپرستی گرفتن...

نفس لرزانم را فرو می‌دهم و دستم بی‌اختیار مشت می‌شود:

-فرید رو به سرپرستی نگرفتن، حالا که تکه‌های پازل رو کنار
هم می‌چینم، فرید انتقام شوهر شما از احمد امامی هست بابت
گندی که سال‌ها قبل به زندگیش زده نه؟
دستانش می‌لرزد و زمزمه می‌کند:

-حیدر هیچ‌وقت نبخشید، کلاً مرد بد کینه‌ای هست...

DONYAIEAMANOE

با حرص می‌خندم:

-چقدر قشنگ ماله می کشید روی هم چنین کثافت کاری
عظیمی، این قدر شوهر ذیلی شما؟ این کار اسم داره! اسمش
زناس.. تقاصشم برای زن سنگساره... مردا هم که خوش به
حال شونه! یعنی نسترن بچه خودش و شوهر شما رو به شوهر
بدبختش غالب کرد؟

پنجه اش محکم روی گونه اش می نشیند و خاک بر سرم نیمه
بلندی را هم زمان می گوید و پشت بندش شتاب زده می گوید:

-نه دخترم این چه حرفیه! درست وقتی نسترن و احمد این بار
سر بچه دار نشدن در کشمکش قهر و آشتی بودن... از این طرف
زندگی ما رو روال و خوب بود مانی شش سالش بود و ماکان سه
ساله که یهو حیدر ورشکست شد و اوضاع و احوال ما همه جوهره
ریخت بهم، یادش رفت قول داده بود دورِ دوره می های

مردونه‌اش رو خط بکشه، دور بد مستی‌هاش رو... دوباره با احمد
بساطشون به راه شد که یه شب... متأسفانه حیدر با عمه عفت
که پای ثابت همه این برنامه‌ها بوده رابطه برقرار می‌کنه و بعدها
به هزار بدبختی جلوی جنون عمه‌ات که بچه رو نمی‌خواسته و
کارای عجیب و غریب می‌کرده واسه سقط بچه‌اش رو می‌گیره و
وقتی بچه دنیا می‌یاد می‌ره دم خونه مادر نسترن بچه رو می‌ذاره
تو بغل نسترن و بهش می‌گه احمد به خاطر تو و این که جدا
نشین این بچه رو از یه پدر و مادر فقیر خریده و ...
زمزمه می‌کنم:

-چه الگوی برجسته‌ای برای تربیت سه پسر...

دیگر نفسش از شرم بالا نمی‌آید رابطه عجیبی داریم، من
عجیب‌ترین اعتماد عمرم را به او کردم و او از زشت‌ترین و

سیاه‌ترین بخش سرنوشت و رازهای درون سینه‌اش برای من
پرده‌برداری می‌کند.

چای سرد شده‌ام را می‌نوشم و با آرامش می‌پرسم:

-هیچ‌وقت نفهمیدین دوستی عفت و نسترن سرچی بهم خورد؟
نسترن چی دیده بود؟

دستی به پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشد، از جا بلند می‌شود و
انگار می‌خواهد قوری روی سماور را بردارد و خالی کند که بشورد
، در همان حال می‌گوید:

-راست یا دروغش پای خودش اما می‌گفت یه بار دیده یه دختر
بچه کوچیک رو...

دوباره معذب می‌شود و رنگ صورت مهتابی‌اش به سرخی می‌زند:

-لخت کرده و استغفرالله داشته یه کارایی باهاش می‌کرده، ولی
به حرف‌های نسترن هم خیلی اعتباری نبود...

از جا بلند می‌شوم و صدایم برای خودم غریب است وقتی
می‌گویم:

-نسترن درست گفته، اون دختر بچه من بودم...
قوری با صدای بدی می‌شکند و هزار تکه می‌شود و هم‌زمان
صدای جیغ بلند گیسو سکوت وحشتناک را می‌شکند.
من زودتر از او خودم را به گیسو می‌رسانم، گیسویی که کابووس
دیدن و گریه‌های بی‌هوا بخش بزرگی از دنیای کوچکش را پر
کرده است.

در آغوشش می‌گیرم و عمیقاً با حالِ خرابم و لرزش دستانم و
قلبی که بی‌امان می‌زند، پیشانی‌اش را می‌بوسم و آن‌قدر در

آغوشش می‌گیرم تا دوباره چشمانش گرم می‌شوند و به خواب می‌رود.

در چهارچوب درِ اتاق ایستاده است و به پهنای صورت اشک می‌ریزد، می‌خواهد حرفی بزند که نمی‌تواند، از اتاق بیرون می‌آیم تا او هم به دنبالم بیاید که گیسو بیدار نشود. هنوز چند قدم دور نشده‌ام که دستم را می‌گیرد:

-نفس تو چی گفتی؟

دستم را پس می‌کشم و کلافه می‌پرسم:

-دستشویی کجاست؟

به طرف سمتی که اشاره می‌کند، قدم تند می‌کنم و سریع شیر آب سرد را باز می‌کنم و آن قدر تند تند و بی‌وقفه به صورتم آب

می‌پاشم که گونه‌هایم سر می‌شوند بعد درون آینه به صورت
خیس از آبم و چشمان سرخ و براقم زل می‌زنم.

بالاخره به زبان آوردم حقیقتی که سال‌ها روحم را خورد و
تفاله‌های حقیری از نیمی از "من" بر جای گذاشت، حقیقتی که
همیشه دستانم را از هر همراهی محروم کرد و من ماندم و درد
و درد و تنهایی...

این همه سال باید می‌گذشت و در راستای پیدا کردن حقایقی
مانی سرِ راهم سبز می‌شد و من امروز در خانه اجدادی مادرش
کاسه صبرم سرریز شود و...

-نفس جان خوبی مادر؟

می‌گوید "مادر" و تمامِ جانم می‌لرزد. چرا هیچ‌وقت کسی مرا به
این نام نخواند؟ چرا هیچ‌کس، هیچ‌وقت نگران من و تنها ماندن

من نبود، چرا هیچ کس نپرسید نفس حالت خوب است؟ چرا
این قدر عالم خراب بود؟

در را باز می کنم، آن قدر اشک ریخته است که از چشمانش فقط
رد سرخی باقی مانده است، لب می زنم:
-خوبم!

می خواهد نزدیکم شود که با دست اشاره می کنم "نه". هیچ وقت
طاقت نزدیکی با هیچ زنی را نداشتم جز توران...
عقب می ایستد و لب می زند:
-خدا منو ببخشه.

لبخندی لب هایم را به زور بالا می کشد:
DONYAEMAMNOE
-من به قضاوت شدن عادت دارم، خودتون رو ناراحت نکنید.

پاهایم ضعف می‌رود و روی همان مبلِ اولی می‌نشینم اما مادر

مانی هنوز گیج و منگ دور خودش می‌چرخد:

-کسی می‌دونه؟

دستی به زیر چشمانم می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

-فقط شما!

صدایش کمی اوج می‌گیرد و متحیر می‌پرسد:

-این همه سال به هیچ کس نگفتی؟ چرا؟

-تهدیدم می‌کرد، می‌گفت به پلیس می‌گه من قاتلم... بچه بودم

دیگه می‌ترسیدم...

روبه‌رویم می‌نشیند:

-قاتل؟ قاتل کی؟

خندهام می‌گیرد، زنِ بی‌نوا کم مانده است پس بیفتد، قطعاً
داشتن عروسی مثل من آخرین گزینه مورد علاقه‌اش برای دردانه
پسرش می‌باشد.

-کسی رو نکشتم، کمکش کردم راحت بشه، فقط همین.
الکی سر تکان می‌دهد که یعنی فهمیده است، از رنگ و رُخ
پریده‌اش ترس فریاد می‌زند:
-دنبال چی هستی نفس جان؟
-انتقام!

چشم‌هایش دوباره پر می‌شود و می‌بارد:

-راهش رو بلدی؟

DONYAEMAMNOE

نگاهم در فضای ساکت و کهنه خانه باغ می‌چرخد:

-فکر می‌کنم، تا این‌جا که راه رو درست اومدم...

با چشمانی که بی‌وقفه می‌بارد التماس می‌کند:

-باور کن مانی بی‌خبره از این ماجراها...

دستی درون موهایم می‌کشم و با افسوس می‌گویم:

-می‌دونم، قطعاً مانی بفهمه فرید برادر ناتنیش هست دیوونه

می‌شه، باور کنین من کاری به مانی ندارم، به هر دری هم زدم

که دور این ازدواج رو خط بکشه، از من دور بشه اما نشد...

برای پسرش زبان می‌گیرد.

-بمیرم براش، مادرش بمیره براش... بچه‌ام مثل مرغ سرکنده‌اس،

هیچ‌وقت صداش رو این‌جوری نشنیده بودم... این‌قدر بهش دروغ

گفتم که...

حرفش را تلخ قطع می‌کنم:

-خیلی شرمنده نباشین، یه عمره دارید بهش دروغ می‌گید! به خودتونم دروغ می‌گید، این قدر دروغ گفتین که باورتون شده همسرتون آدم خوبی بوده و چوبِ ندونم کاری یکی دیگه رو خورده، اما انگار اونی که با عفت رابطه نامشروع داشته و یه مریضِ عقده‌ای به نام فرید رو به وجود آورده همسر شما نیست؟ نه؟ ساکت می‌شود و نگاهش از چشمان من به فرش رنگ و رو رفته‌ی زیر پای مان پایین می‌افتد. نفسی به سختی می‌کشم و می‌پرسم: -راستی احمد، به همین راحتی که گفتین فرید رو پذیرفت؟ گفت باشه و حالا دیگه زنم خوشحال شده و برای فرید پدری کرد؟

تا می‌خواهد به خودش بیاید و نفسی بکشد ادامه می‌دهم:

-نسترن چی؟ برای فربد واقعاً مادری کرد؟ فربد چی؟ باور کرده
اینا پدر و مادر واقعی‌اش هستن؟

مستأصل نگاهش دور صورت من می‌چرخد و انگار می‌خواهد با
زبان بی‌زبانی بگوید "امان بده"، اما من تاب نمی‌آورم:

-فربد نسترن رو دوست نداره، آره؟ برای همینه که از منم
متنفره... چون رنگِ چشمامون بهم شبیه؟ البته که فقط به خاطر
رنگ چشمام ازم متنفر نیست...

و این بار سکوت می‌کنم تا لب‌های خشک شده‌اش را بهم می‌زند
و می‌گوید:

-فربد نمی‌دونه پدر و مادر واقعی‌اش کیا هستن... تو که
نمی‌خوای از حرفای من سوءاستفاده کنی؟ من بهت اعتماد
کردم...

دلم برایش می‌سوزد اما چاره‌ای ندارم پس تلخ می‌گویم:

-اعتماد کردین چون می‌دونستین که من فهمیدم فرید پسر
عفت، دو هفته دیگه نتیجه‌اش معلوم می‌شه و دیگه فقط یه
حرف نیست و می‌شه مدرک! فقط می‌مونه یه نمونه از شوهر
شما! فکر می‌کنید برای من کاری داره؟

-نفس جان زندگی همه بهم می‌ریزه یکم به کارایی که می‌خوای
بکنی فکر کن!

هوا کاملاً تاریک شده است و نور چراغ فکستنی سقف آن‌قدر
نیست که صورتش را شفاف ببینم، بعد از مکثی طولانی می‌گویم:
-زندگی همه بهم ریخته هست، من زندگی‌ای نمی‌بینم اطرافم...
دلتون شور مانی رو می‌زنه؟ نه؟ رسوایی پدرش... یه برادر جدید
منفور، یا بچه‌ای که مثل پدرش کاشته و حالا رو دستش مونده

و آینده‌ای که از سرِ بلند پروازی گند زده بهش... می‌ترسین
تسلط همیشگی‌اش به اوضاع و احوال و زندگی همه از دستش
در بره؟ چهار چوب‌های مانی بشکنه و درد بکشه؟ شما واقعاً
این قدر مادر خوبی هستین؟ دقت کردین یکی از پسران فکر و
ذکرش فقط بچه‌دار شده! یکی دیوانه‌وار کار می‌کنه که پول
داشته باشه و خودش رو با پولش و لباس‌های مارک‌دار و زندگی
مجلل ولی مجزا از پدرش معرفی کنه! و اون یکی دوست دختر
قبل از این یکی پسر رو گرفته و هر شب تا حد مرگ کتکش
می‌زنه؟ و یه دختر بچه این وسط هست که هر لحظه نسبت بابا
و عموش ممکنه با هم عوض بشه... اون وقت شما کجای این
زندگی هستید؟ نشستید و دل حیدرخان که باز کسی هوایش
نکنه و یه فرید دیگه سبز نشه؟ این تئوری مضحک که شکمش

سیر باشه، تختش گرم رو اجرا می‌کنید و مثل کبک سرتون رو
کردین تو برف نبینین چه مرداب متعفنای جای خانواده دارین؟
هق هقش اوج می‌گیرد و در آن میان بریده بریده می‌گوید:
-اومدی منو متهم کنی و جیگرم رو آتیش بزنی؟
از جا بلند می‌شوم:

-نه، قصدم از اومدن رو خودتون می‌دونید که خیلی چیزای
دیگه‌اس، یکیش اینه که اون دختری که نسترن دید، سما و من
و این زنجیره نکبت‌بار یه جا قطع بشه... بقیه‌اش رو هم متوجه
می‌شین... اما این قدر مانی، مانی نکنین... من تو همین مدت کمی
که باهاش بودم دیدم چقدر پشت اخم و غرورش، پشت
کتوشلوارهای اتو کشیده‌اش و پیراهن‌هایی که از تمیزی برق
می‌زنن و هزار کمر بند و کفش و ساعت مارک‌دارش چقدر

پیشونی و سرگردونی پنهونه! تمام زن‌های زندگی مانی یه الگو
دارن... عاشقش، زبون قربون صدقه‌اش می‌رن و براش هلاکن،
به موقع‌اش هم خوب می‌ذارن تو کاسه‌اش... البته شاید خواست
خودشه اما...

با استیصال خواهش می‌کند:

-تو این کار رو باهاش نکن، به قول خودت تو این زنجیره رو قطع
کن...

به سمتش می‌چرخم، لبم را محکم زیر دندانم می‌کشم:

-من عاشق مانی نیستم...

او هم از جایش بلند می‌شود و روبه‌روی هم می‌ایستیم، صداش
از بس اشک ریخته خش برداشته:

-اونی که بتونه زندگی مانی رو نجات بده تویی نفس... من
نمی‌دونم بین شما چی گذشته، نمی‌دونم چرا اصرار داشت ازدواج
کنید، آره من مادر بدی‌ام... از خیلی اتفاقات ریز و درشت زندگی
پسرم بی‌خبرم... از خیلی تصمیم‌هاش و ... اما هر چی باشه مادرم
و هیچ‌وقت صداش رو مثل این دو روز نشنیدم هیچ‌وقت وقتی
اسمی رو به زبون آورده صداش نلرزیده، من باورم نمی‌شه که
بیشتر از گیسو الان نگران توئه... می‌دونم سختی کشیدی
می‌دونم الان فقط انتقام آرومت می‌کنه اما بیا قانونی از عمهات
شکایت کن، بیا...

حرفش را قطع می‌کنم و به حسرتی که در جای جای تنم
می‌نشیند با جان‌کندن مسلط می‌شوم و شمرده شمرده در برابر
حال هیجان‌زده‌اش می‌گویم:

-من مشکل دارم، انگار نشنیدین چند دقیقه پیش چی گفتم؟
شما هم مثل همه فکر می‌کنین چون یه زن این رفتار رو با من
کرده پس اون مشکل رو ندارم و ...

بی‌اراده دست به زیر شکمم می‌کشم و ادامه می‌دهم:

-من صد تا جای سوختگی دارم که دیدنش حال هر آدمی رو
به هم می‌زنه، من نه جسمم دست نخورده‌اس نه روحم... من یه بار
عاشق شدم، عاشق پسری که با عقل اون سنم فکر کردم که راهی
جز رابطه داشتن باهاش برای نگه داشتنش تو زندگیم ندارم،
پسری که قربون صدقه‌های عاشقانه و پر هوشش هر چی پایین‌تر
اومد به صدایی وحشت‌زده تبدیل شد که هنوزم کابووشش رو
می‌بینم، پسری که منی رو که می‌لرزیدم رها کرد و رفت تو

دستشویی بالا آورد... که جوری از زندگیش کنارم گذاشت که
انگار روی همه داغ‌های قبلی‌ام یه داغ بزرگ‌تر زد و رفت...

احساس می‌کنم هر آن ممکن است از حال برود اما من با جنونی
شعفانگیز دوست دارم تا آخر ماجرا را برایش بگویم تا شده این
بار مادری کند و نگذارد پسرش به خاطر اخلاق‌های خاص و
عجیبش به خاطر کم‌نیاموردن و حس مسئولیت‌پذیری بالایش،
به خاطر این‌که دوست دارد همه اتفاقات و انسان‌ها را خودش
کنترل کند، باز خود را فدای حادثه تلخ دیگری کند.
-می‌دونین اون پسر کی بود؟

دستش را روی دسته مبل چوبی کنارش می‌گذارد و صدای ناله
چوب در گوشم می‌پیچد.

-اون پسر فربد بود، برادر ناتنی مانی، شریکِ کاریش و تمام این
اتفاقات رو برای مانی تعریف کرده! پس نه برای پسرِ غیرتی و
حساس‌تون یه زندگی پر از جنگ روانی و تلخی و ترحم بخواین
و نه از من بخواین به جبران نکرده‌های همتون در حق مانی، من
دوباره برای خودم یه تراژدی از حقارت و ترحم خلق کنم... من
فقط چند روز مهمون شما هستم و دیگه منو نمی‌بینید لطفاً
رازدار بمونید، لطفاً!

نالهای شبیه به نفس می‌گوید و من در حال رفتن به اتاقی که
گیسو در آن خوابیده است می‌گوییم:

-لطفاً الان برین، شک می‌کنن این همه وقت کجایین، اگه واقعاً
می‌خواین به من کمک کنید رفتاری نکنید که لو بریم.

در اتاق را پشت سرم می‌بندم و ناگهان زانوهایم تا می‌شوند سر
می‌خورم و روی زمین می‌نشینم تا وقتی که با صدای بلند نگفته
بودم باورم نشده بود که چقدر بیچاره‌ام و حال با شنیدن پژواک
صدای خودم در سرم تمام اتفاقات به طرز غریبی باورم می‌شود
و بغضم می‌شکند دستم را روی دهانم می‌گذارم تا حق‌های
بی‌هوایم گیسو را بیدار نکند وسط گریه‌ام ناخودآگاه یادم می‌آید
هر بار که اشک ریختم مانی کنارم بود... مانی و آغوش
معجزه‌گرش و دلم جور بدی می‌شکند و شدت اشک‌هایم بیشتر
می‌شود.

چشم‌هایم را با سوزش فراوان باز می‌کنم و یک لحظه وحشت‌زده
به اطرافم خیره می‌شوم و بعد در کسری از ثانیه یادم می‌آید

شیراز هستم، خانه‌ی جد مادریِ مادر مانی و گیسو در آغوشم
عمیقاً به خواب رفته است.

دستِ راستم را روی قلبم که بی‌امان می‌زند، می‌گذارم و نیم‌خیز
می‌شوم.

آهسته از روی تخت پایین می‌آیم، لرز خفیفی به تنم می‌نشیند
شالم را از روی صندلی برمی‌دارم و دور بازوهای لختم می‌پیچم
و در تاریک و روشن راهرو به سمت منبعِ بوی غذایی که در خانه
راه افتاده است، قدم برمی‌دارم.

چراغ آشپزخانه را که می‌زنم، نورِ زردِ کمرنگی فضا را روشن
می‌کند و چشمانم به کاغذی می‌خورد که روی میزِ چوبی چهار
نفره به جعبه دستمال کاغذی تکیه داده شده است.

“سلام دخترم، برای گیسو کلم پلو گذاشتم چون می‌دونم خیلی دوست داره، سلیقه‌ات رو نمی‌دونستم اگه دوست نداشتی یه چیزایی تو یخچال هست، صبح بهتون سر می‌زنم، صدای در اومد نترس، چیزی احتیاج داشتی زنگ بزن”

کاغذ را روی میز رها می‌کنم و در کشویی که به نظر می‌آید قاشق و چنگال در آن باشد را باز می‌کنم و سپس سراغ قابلمه روی گاز می‌روم و قاشقی از کلم پلوی درون‌اش را می‌چشم. طعمش عالی است و من آن قدر گرسنه هستم که همانجا پای گاز با چندین قاشق دیگر به ضعف معده‌ام پایان می‌دهم.

در یخچال را به هوای آبِ خنک باز می‌کنم و از دیدنِ خریدهای رنگارنگ مادرِ مانی خنده‌ام می‌گیرد، کاملاً واضح بود که کمی گیج‌و‌گنگ و صرفاً از روی هیجان طبقات را پر کرده است. با

ضعفی که ناشی از آن همه هق هق بی وقفه دیشب بود شکلات
صبحانه را برمی دارم و به عادت لذت بخشِ همیشگی با انگشت
شروع به خوردن می کنم و چند لحظه ای فارغ از زمان و مکان
غرق لذت می شوم که با شنیدن صدایی که نامم را می خواند بند
دلم پاره می شود و نفس بریده به سمتِ درِ آشپزخانه برمی گردد
و شرمنده انگار در حال دزدی میچم را گرفته باشند به لبخندِ
دلنشین مادر مانی چشم می دوزم:

-خیلی صدات کردم که نترسی...

و چشمانش بین انگشت شکلاتی من و شیشه درون دستم و
چشمانم جابه جا می شود و با لحن دلنشینی ادامه می دهد:

-نون تازه گرفتم، چرا این قدر زود بیدار شدی؟

نمی‌دانم با انگشت نوچم چه کنم که دستمالی به سمتم می‌گیرد،
از پنجره کوچک آشپزخانه نگاهی به هوای نیمه تاریک بیرون
می‌اندازم و می‌پرسم:

-ساعت چنده؟

شالش را از روی سرش برمی‌دارد و لب می‌زند:

-شش و ربع.

کتری آب را پر می‌کند و روی گاز می‌گذارد تکه‌ای از نان داغ را
می‌کنم و با بهت می‌پرسم:

-این وقت صبح شما چرا اومدی اینجا؟ شک می‌کنن که!

از کشو قیچی برمی‌دارد و صندلی را می‌کشد و می‌نشیند و
همان جور که مشغول بریدن نان‌ها می‌شود، جواب می‌دهد:

-امروز پنجشنبه‌اس، همیشه می‌رم آرامگاه بهشت فاطمه، سر
مزار پدر و مادرم، همه می‌دونن صبح زود می‌رم و دو سه ساعتی
نیستم... به جاش اومدم اینجا.

با احتیاط منم پشت میز می‌نشینم و منتظر چشم به لبانش
می‌دوزم.

-نفس من نمی‌دونم چی کار می‌خوای بکنی، اما...
لحظه‌ای دست از بریدن می‌کشد و نگاهی کوتاه به من می‌اندازد
سپس ادامه می‌دهد:

-هر کاری بخوای انجام بدی من کمکت می‌کنم...
لقمه نیم جویده نان تازه رو قورت می‌دهم و ناخودآگاه لرزی بر
صدایم می‌نشیند:

-چرا؟ شما که دیشب خیلی ترسیده و بهم ریخته بودین!

بریدن نان‌ها را تمام می‌کند و زیر نگاه پرسشگر من چای دم می‌کند و قوری گل سرخی را روی کتری می‌گذارد و دوباره سر جای اولش برمی‌گردد و به درون چشمانم عمیق می‌نگرد.

حسی نگفته، حالی تعریف نشده در فضای خالی بین ما شکل می‌گیرد او برای من شبیه هیچ‌کس و هیچ تعریفی از روابط نیست اما عجیب است که حتی چند پله جلوتر از پرسش بی‌هیچ آغوشی آرامش مطلق را هدیه می‌دهد.

-تو دختر شجاعی هستی، نه به خاطر نقشه‌هایی که نمی‌دونم چیه، همین که الان با گیسو اینجایی و مانی رو بی‌خبر گذاشتی از نظر من خیلیه، تو یادم انداختی یه حسی تو وجود آدم‌ها هست به اسم جسارت، گرفتن حق، تو این همه بلا سرت اومده اما ننشستی گوشه‌خونه و آه بکشی... دنبال حقت و حقیقت راه

افتادی، سرت رو بالا گرفتی... من این حس‌ها رو یادم رفته بود،
اگه بهت کمک کنم انگار به خودم کمک کردم...

لبم را به دندان می‌گیرم و مشکوکانه می‌پرسم:

-آبروی شوهرتون چی؟ این‌که دیگه هیچی مثل سابق نمی‌شه
وقتی مانی بفهمه پدرش با عمه من رابطه یک شبه داشته و فرید
برادرشه! همه چی بهم می‌ریزه! پدر من، پدر فرید و پدر مانی
مسلماً اروم نمی‌شینن بعد از این اتفاقا... مگه نگفتین زندگی همه
بهم می‌ریزه؟

دوباره بی‌قرار از جایش بلند می‌شود و وسایل صبحانه را روی میز
می‌چیند و با لحنی غریب می‌گوید:

-تو هم گفتی زندگی‌ای نمی‌بینی، راست گفتی...

-آدم محافظه کار و ببخشید ترسویی مثل شما که یک عمر روی
کارای شوهرش ماله کشیده چرا به فاصله یه شب تا صبح باید
این قدر متحول بشه؟

دست از کار می کشد و در نگاهش رنجشی می نشیند که معذبم
می کند و پس از سکوتی طولانی می گوید:

-آدم های ترسو هم بعضی وقت ها تصمیم می گیرند برای
خوشبختی و راحتی خیال عزیزشون، شجاع بشن...

تلخ می گویم:

-من عزیز شما نیستم!

در صدایش خواستن موج می زند وقتی می گوید:

-عزیز عزیزترین کسم هستی نفس، مانی چه تو گذشته و چه تو

آینده ای که تو قراره برای همه جهنم ترش کنی بیشتر از همه

ضربه خورده و می خوره! برای این که تنهاس، همه چی رو می ریزه
تو خودش، می خواد نشکنه، می خواد کسی رو نشکونه...

-و شما داری به من کمک می کنین که بیشتر ضربه بخوره؟

چند لحظه ای در سکوت نگاهم می کند و سپس دستی درون
موهای روشن و قشنگش می کشد و اعتراف می کند:

-اون نگران توئه، نگران تنهائیت! نگران این که بلایی سرت بیاد!
منم چه باشم چه نباشم تو تصمیمت رو گرفتی، کارایی که دلت
می خواد رو می کنی پس من فقط می تونم با کمک کردن بهت و
کنارت بودن این یه بار واقعاً برای اون چیزی که مانی می خواد
یه قدمی برداشته باشم! این که سعی کنم تنها نباشی و کمترین

آسیب رو ببینی...

زیر لب زمزمه می کنم:

-یه خودشیرینی مریض گونه مادرانه!

لبخندی بی حال می زند، برای خودش و من در استکان کمر
باریک قرمز رنگی چای می ریزد و روی میز می گذارد، با فکری
درگیر در حال شیرین کردن چایش، تلخ می گوید:

-همه ما در مقابل تو گناهکاریم... من برای این که هیچ وقت به
شنیده ها اعتماد نکردم با این که می دونستم تو با اون زن تو یه
خونه زندگی می کنی ولی به کسی حرفی نزدیم... حیدر هم
مسئول، اون حتماً بیشتر از من می دونست و باید به پدرت
می گفت... حتی توران! نفس نمی خوام تنها شخص
دوست داشتنی زندگیت رو ازت بگیرم اما اون خواهرش بود
همیشه مسئولیت جمع کردن کثافت کاری هاش با اون بود، اونم
نمی دونست؟ به هر حال هر کاری که آرومت می کنه رو انجام

بده، من حق ندارم بگم چه کاری باید انجام بدی اما آخرش ازش
قانونی شکایت کن منم پشتتم قول می‌دم نسترن رو هم برای
شهادت اگه لازم باشه بیارم هر دادگاهی... همه تصمیمات رو
صرفاً هیجانی و لحظه‌ای بگیر!

این بار من نگاهش می‌کنم عمیق و طولانی... او خودش را مسئول
می‌دانست در حالی که گناهکار اولی کسی ست که حالا می‌فهمم
با فرستادن من پی نخود سیاه فضا را برای معاشقه بیشتر با پدرم
می‌خواست، ولی نه تنها خودش را مسئول نمی‌دانست حتی
هیچ وقت نپرسید و برایش سوال نبود چرا من دیگر با او حمام
نرفتم چرا بعد از هر بار فرستادن من به طبقه پایین یا حیاط تا
ساعت ها ضعف دارم و می‌خوابم! چرا یک بار جای “او” بالای سرم
نیامد و به جای تهدیدهای زمزمه وار مرا مادرانه در آغوش نگرفت

و پیش یک دکتر نبرد! گناهکار دوم این قدر ذوب در عشق
گناهکار اولی بود که اصلاً وقت نداشت بپرسد دخترم چته؟ چرا
این قدر از عمهات نفرت داری؟ این همه آدم اختلاف عقیده دارن
ولی شماها چرا مثل دشمن خونی هستین؟ و گناهکار سوم
خودش بود و تمام ظهرهای داغ تابستان که انگار تمامی نداشت
و زیبایی صورتی که شد بلای جانم تا لذت زندگی ام...

-نفس جون؟

با حس کردن دستان کوچکی که دور کمرم پیچیده می شوند به
خودم می آیم، نگاهم هنوز روی مادر مانی است که اشک گوشه
چشمش را پاک می کند و از نگاهش استیصال و غم عجیبی
می بارد وقتی می بیند گیسو اول مرا می خواهد و مرا در آغوش
می کشد.

حالش را درک می‌کنم، از من می‌ترسد با تمام حرفای زیبایی که
زد و دل مرا خون کرد باز می‌ترسد، حق هم دارد. نمی‌تواند
تشخیص دهد من برای گیسو ناجی‌ام یا می‌خواهم قربانی‌اش
کنم... برای پسرش می‌ترسد و آینده‌ای که خالی از امید و
روشنایی منتظر ما ایستاده است اما با این حال باز مرا انتخاب
می‌کند و این برایم آن قدر تازه است، آن قدر عجیب است و آن قدر
درد دارد که بغضم را لای موهای پریشان گیسو پنهان می‌کنم.
چند دقیقه بعد مشغول لقمه گرفتن برای گیسو می‌شود و من
هنوز بدبینانه نگاهش می‌کنم سعی می‌کند لحنش جوری نباشد
که گیسو را کنجکاو کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

-من بهت دروغ نمی‌گم باور کن!

یک ضرب می‌گویم:

-زنگ بزنین مانی بذارین رو اسپیکر...

با چشم و ابروهایی بالا رفته به گیسو اشاره می کند، نفسم را به

سختی فرو می دهم و لب می زنم:

-بعد از صبحانه!

چشم هایش را به معنای باشه کمی طولانی تر از حالت عادی روی

هم می گذارد اما دلم آرام نمی گیرد و در ذهنم مهره ها را جابه جا

می کنم که اول به ماکان زنگ بزند یا حتی پریسا که اگر از قبل

مادر و پسر با هم تبانی کرده باشند دست شان رو شود.

-چرا نمی خوری؟

-قبل از این که شما برسین کلم پلو خوردم...

شبیه تعریف های قراردادی از همه مادران است وقتی نگران

می پرسد:

-یعنی چی؟ دیشب شام نخوردی؟

با اینکه بهش شک دارم اما دلم نمی‌آید عذابش دهم و بگویم به
قدر کافی حسرت خوردم و خوابیدم.

-خیلی خسته بودم خوابم برد.

و بعد اضافه می‌کنم:

-خیلی خوشمزه بود، ممنونم..

نوش جانی که می‌گوید مرا یاد مهناز خانوم می‌اندازد ولی برای
اولین بار در این مدت دلم برای آن خانه فقط لحظه‌ای تنگ
می‌شود، فقط لحظه‌ای...

صبحانه گیسو که تمام می‌شود به بهانه بازی با ایپد راهی هال‌اش
می‌کنم و می‌گویم:

-به پریسا زنگ بزنین!

کلافه سرش را بین دو دستش می گیرد و لحظه ای بعد می گوید:
-نفس تو مانی رو هنوز خوب نشناختی! اگه حتی بو برده بود تو
اینجایی الان جای من، اون اینجا نشسته بود! فکر می کنی طاقت
می یاره بدونه تو کجایی و نیاد؟

راست می گفت می آمد تا باز کنترل اوضاع را بدست بگیرد تا
بخواهد این بی سر و سامان ترین حال دنیا رو مدیریت کند و
بخواهد به زور درستش کند، اتفاقاتی که درست شدنی نیست...
-من هیچ وقت به پریسا این وقت صبح زنگ نمی زنم، اما خیلی
وقتا با مانی حرف می زنم همین ساعت وقتی تو ماشین هست
که بره سر کارش...بدتر مشکوک شون نکن!

زبانم را روی دندان های جلویی ام می کشم و مردد می گویم:

-باشه، بهش زنگ بزنین.

صدای بوق خوردن که در فضای آشپزخانه می پیچید بی اراده لبم
را به دندان می گیرم و ضربان قلبم به سرعت بالا می رود، زنگ
پنجم نیما گوشی را برمی دارد و از میان صدای همهمه آهنگ
بلند و غمگینی که پخش می شود، می گوید:

-الو، خاله سلام.

چشمان مادر مانی ریز می شود و گوشی را بی اراده به دهانش
نزدیک می کند:

-سلام خاله جان، خوبی عزیزم؟

صدای محیط کم می شود و صدای تق بسته شدن در می آید
پشت بندش نیما منفجر می شود:

-چه خوبی خاله؟ خدایی من چه گناهی کردم پسر خاله این
شدم؟ پدرم رو درآورده! بیچارمون کرده! ای تف تو روی این

دختره نمک‌شناس بین چی به روزمون آورد!!! ااا من نمی‌دونم
چرا هر کی می‌یاد تو زندگی این بشر یه بره‌اس تو لباس گرگ...
البته خاله این پسر ت هم دیوونه می‌وونه‌اس‌هااا، نکه من بگم این
دوستش که دکترِ یه چیزایی می‌گه که همین نتیجه رو می‌ده!
مادرش لبش را به دندان می‌گیرد و من به طرز عجیبی حس
می‌کنم دلتنگ هستم حتی برای شنیدن خبری از او، حتی
دلتنگ نیما و غر زدن‌های بی‌پایانش، دلتنگ تنها جایی در دنیا
که برایم معنی خانه داشت، دلتنگ خانه کم نور و وسایل و
چیدمان سیاه و مردانه‌اش که از تمیزی برق می‌زد.
-خاله حالا یه نفس بگیر...

و صدای پوووووف بلند نیما به گوشم می‌رسد که خاله‌اش را
تهدید می‌کند:

-این دختره آب زیرکاه پیدا بشه، به خدا خاله پشتِ گوشش رو
ببینه دیگه من رو هم ببینه، زندگیم شده آزمایش "دی‌ان‌ای" و
نفس و پلیس و کاسه چه کنم چه کنم! جوونیم رو سوزوند این
پسرت...

مقاومت مادرش می‌شکند و آرام می‌خندد:

-بسه پسر، چقدر غر می‌زنی!

صدای نیما شاکی بلند می‌شود:

-این جوریه خاله؟ باشه حرفی نیست شما بیا تهران ببینم
بیست و چهار ساعت می‌تونی تحملش کنی من خفه می‌شم، بابا
یارو روانشناس... نمی‌دونم چی چی تراپیستِ نصفه شب دمش
رو گذاشت رو کولش فرار کرد بین من چه پوستِ کلفتی دارم!
به چهره و صدای مادر مانی غمِ تلخی می‌نشیند:

-حالش چطوره؟

مکتِ نیما از چشم هیچ کدام مان پنهان نمی ماند:

-خوب نیست...

چشمانِ مادرش بسته می شود و قطره اشکی بی هوا روی صورتش

سر می خورد و دل من حالِ غریبی می شود.

-نفس حواسش به گیسو هست، بگو بی خودی فکر و خیال نکنه!

-دلت خوشه خاله! اولش یکم جوش گیسو رو زد اما دردش

نفس... من نمی دونم یه چیزی این وسط اشتباهه که من

نمی فهمم چیه!

مادرش نفسِ تندی می کشد:

-به هر حال باید خودش رو جمع و جور کنه و فکرِ چاره باشه،

بیداره؟

- شما بهتره بررسی اصلاً خوابیده؟ بله داره آهنگ گوش می‌ده و
یه ضرب از سر شب می‌خوره، الان یه کبریت بکشم تو خونه
منفجر شدیم...

صورت مادرش در هم کشیده می‌شود و نشان می‌دهد چقدر از
این موضوع بیزار است:
-گوشی رو بده بهش!

تحکم صدایش نه تنها مرا بهت‌زده می‌کند، بلکه باعث می‌شود
نیما بی‌چون و چرا به فضای شلوغ قبلی برگردد و انگار با
کشمکشی گوشی را به دست او می‌دهد و صدای آهنگ را کم
می‌کند:

-بله مامان؟

از شنیدن صدای گرفته و به‌اش قلبم انگار از بلندترین قله دنیا
به ته دره‌ای بی‌نام و نشان پرت می‌شود و نم عرقی به پیشانی‌ام
می‌نشیند.

-مانی این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟
-می‌خوای نصیحت کنی قطع کنم.

چشمانم را با درد می‌بندم، چقدر ازش خواهش کردم وارد زندگی
بی‌سر و ته من نشود، چقدر صادقانه گفتم از سر راه من و
نقشه‌هایم کنار برود. گوش نکرد و من از این‌که باعث این حال
بدش بودم از خودم بیزارتر می‌شوم.

-نصیحت نیست، اون کثافت رو بذار کنار عقلت بیاد سر جاش!
صوری یا غیرصوری زنت گم شده! با جواب آزمایش یا بدون اون،

تو مسئول اون بچه‌ای هستی که با زنت ناپدید شده! چون تو
خونه تو بوده... مانی روزای سخت‌تری تو راهه، از اولش جا زن!
زمزمه‌اش گنگ و بی‌قرار در گوشم می‌پیچد:

-سخت‌تر از الان؟

نگاه مادرش درون چشمانم می‌چرخد من پلک می‌زنم و او اشکی
از سرِ بی‌قراری می‌ریزد و گوشی را دورتر از دهانش می‌گیرد تا
با سرفه‌ای بغضِ صدایش را صاف کند و سپس محکم می‌گوید:
-من حس خوبی به این اتفاقا ندارم... پاشو به خودت بیا هر چقدر
داغونی مهم نیست، مهم اینه که الان مسئولیت بزرگی رو دوشِ
تو هست، سختِ مانی اما باید بتونی از پشش بریای چاره‌ای
نیست...

سکوتِ تلخ و سنگینی برقرار می‌شود، معذب دست به صورتم می‌کشم که ناگهان صدای مانی مرا بر جا می‌خکوب می‌کند:

-تو راست می‌گفتی من همیشه با خودم بد تا کردم مامان، همیشه بدترین راه رو رفتم... سخت‌ترینش رو انتخاب کردم... من فکر کردم بُردم... من خیلی فکرهای اشتباه کردم... من... نفس پیدا بشه هر دوشون سالم باشن، یه جور دیگه زندگی می‌کنم، از این همه عذاب بی‌وقفه خیلی خسته‌ام...

مادرش نفس عمیقی می‌کشد و انگار خستگی یک عمر زندگی‌اش بر شانه‌های من می‌نشیند و نگاهم با شرمندگی به میز دوخته می‌شود.

-مانی حواست جمع باشه پاشو جای زانوی غم بغل گرفتن یکم فکر کن، به پدرش نگفته کجا می‌ره؟

نفسِ مانی سنگین رها می‌شود:

-با پدرش قهره... هیچ‌کس تو این دنیا ازش خبر نداره انگار آب
شده رفته تو زمین!

نگاه‌مان بی‌اراده بهم گره می‌خورد و مادرش با کلافگی زمزمه
می‌کند:

-منو بی‌خبر نذار، مواظب خودت باش.
تماس که قطع می‌شود، یک قلپ از چایم را می‌نوشم اما حسی
که گلویم را چنگ زده است نه پایین می‌رود نه رهایم می‌کند.
او منتظر است و من آرام می‌پرسم:

-اینجا چند تا قبرستون داره؟

دوباره ترس و تردید درون چشمان روشنش می‌دود اما به خودش

مسلط می‌شود و آرام می‌گوید:

-اصلی‌ترین قبرستون شیراز دارالرحمه هست که همه می‌شناسن، اما شیراز قبرستون زیاد داره، تقریباً هر محله و هر قشری قبرستون خاص خودشون رو دارن مثلاً پدر و مادر من چون اصالتاً قصرالدشتی بودن ما یه آرامگاه خانوادگی اون‌جا داریم، دنبال چی هستی؟

لب‌هایم را به دندان می‌گیرم و در حالی که فکرم به شدت مشغول است می‌گویم:

-می‌گم بهتون اما سوال اصلی...

نگاهش درون چشمانم دودو می‌زند!

-شما با توران زندگی کردین، نه؟

سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد.

-دیگه اون قدر بهش نزدیک شدین که یه چیزای خیلی واضح از

زندگیش رو بدونید مثلاً این که بچه داره یا نه؟

درمانده می گوید:

-نفس این انصاف نیست چرا من باید تاوان همه رو پس بدم؟

ابروهایم بالا می پرد:

-پس قبول دارین گفتن حقیقت یه جور تاوان پس دادنه؟

دست راستش را حائل صورتش می کند.

-من به قدر خودم دادم.

آخرین قلمپ باقی مانده از چایم را می نوشم:

-آره متاسفانه اما...

دوباره تمام حواسش به من برمی گردد.

-من الان جز شما به هیچ کس اعتماد ندارم!

نفسش آه می‌شود!

- خدا رحم کنه.

-این قدری که از من ترسیدین؟ تا حالا از شوهرتون هم

ترسیدین؟

شرم می‌کند درون چشمانم نگاه کند و به بهانه ریختن چایی

دوم از جا برمی‌خیزد:

-هر آدمی یک اشتباه در طول عمرش انجام بده دلیل بر بد

بودنش نیست!

با پوزخند زمزمه می‌کنم:

DONYAEMAMNOE

-یک اشتباه!

و بعد بلندتر ادامه می‌دهم:

-شما اگه پدر و مادرتون زنده بودن؟ اگه از خودتون درآمد داشتین؟ اگه شوهرتون اینقدر معروف و پولدار نبود، باز می‌گفتین آدم بدی نیست...

زیر لب غرغرکنان در قوری را برمی‌دارد تا کمی آب جوش اضافه کند:

-نمی‌دونم والا فعلاً که تو داری منو به چار میخ می‌کشی جای بقیه!

عصبی می‌شوم و صدایم می‌لرزد اما تلاش کردم محکم بپرسم:

-جوابتون برام خیلی مهمه، اون قدری که بدونم می‌شه روتون حساب کنم یا نه! خب؟ دوباره می‌پرسم اگه خانواده‌تون بودن که حمایتتون کنن، اگه درآمد مالی داشتین؟ اگه تو این شهر

این قدر سرشناس و مطرح نبودین واقعاً با پدر مانی می‌موندین و
می‌ساختین؟

واقعاً می‌گفتین مردِ خوبیه فقط یک اشتباه کرده؟ حتی با وجود
سه تا پسری که دارین!

استکان چایی‌اش را پر می‌کند و لحظه‌ای خیره به رنگِ تیره
چای درون استکان انگار ذهنش به همه جا سفر می‌کند و من
اجازه می‌دهم در این سفر تا جایی که دلش می‌خواد سکوت کند
و پاسخش به من را در دلش اول ارزیابی کند سپس به زبان
بیاورد تا باورش کند تا بتواند با صدای پر بغضی زمزمه کند:

نه...

و حرفش را تکمیل می‌کند:

نمی‌موندم...

از سرِ میز بلند می‌شوم و در حالِ خارج شدن از آشپزخانه با
خیالی راحت می‌گویم:

-حالا می‌تونم به حرفتون اعتماد کنم.

سراغِ گوشی‌ام می‌روم و برای علیرضا تایپ می‌کنم:
"چه خبر؟"

جوابم را سریع می‌نویسد:

"هیچی چند باری خودش و یه نفر دیگه دنبالم کردن تو مسیر
رفت و برگشت به خونه اما نه جلو اومدن نه حرفی زدن"

چند لحظه‌ای گوشی را به چانه‌ام می‌چسبانم و سپس با
طعم‌آینه تایپ می‌کنم:

"باشه، ممنون... تو هم یکم بیشتر از روزهای عادی رفت و آمد

داشته باشه بذار جلب توجه کنی که راه افتادی، دنبالت بیان"

گوشی را کنار می‌گذارم و دستی بر روی موهای موج گیسو می‌کشم که برمی‌گردد با لبخند نگاهم می‌کند و باز مشغول بازی‌اش می‌شود، نمی‌خواهم به خودم تلقین کنم اما ترسیده‌ام و هیچ پایان پیش‌بینی شده‌ای در ذهنم ندارم، مادر مانی که صدایم می‌زند به طرفش برمی‌گردم و می‌بینم که درون چهارچوب در آشپزخانه ایستاده است:

-باید یه فکری کنیم.

خنده‌ام می‌گیرد و با لبخندی بی‌اراده می‌پرسم:

-راجع به چی؟

دستی به شومیزش می‌کشد و دکمه‌هایش را چک می‌کند و در

فکر زمزمه می‌کند:

-باید حیدر رو بفرستم تهران، هم بیشتر می‌تونیم با هم حرف
بزنیم هم این‌که این‌جا تنها نباشی آخه دلم شور می‌زنه نفس یه
حالی‌ام...

-شاید فکرِ بدی نباشه اما من نمی‌دونم چه جوری باید این کار
رو کرد؟

دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد:

-تو یه فکری بکن!

کوتاه می‌خندم:

-نمی‌دونم باید یه بهانه درست کرد و بعد همسرتون رو فرستاد...

بهانه‌ی حالِ مانی یا دعوای پریسا و ماکان یا دعوای مانی و ماکان
به هر حال داریم به روز نتیجه آزمایش نزدیک می‌شیم...

چشمانش متعجب به من خیره است با شرمندگی می‌گویم:

-دیگه آخریش اینه که ماکان بفهمه گیسو نیست، راستش برای
ما هم خوب می‌شه، سرشون گرم هم می‌شه و کارای ما سرعت
می‌گیره!

چشمانش را ریز می‌کند و با تردید می‌گوید:
-این نقشه پیشنهادی رو همین الان برام من نکشیدی فکر نکن
نفهمیدم!

خنده‌ام را رها می‌کنم:
-نه، شما کارم رو راحت کردین...
به سمت آشپزخانه برمی‌گردد و زیر لب زمزمه می‌کند:

-خدا عاقبت منو با تو بخیر کنه!
دنبالش می‌روم و به او که با عجله مانتو و شالش را می‌پوشد
چشم می‌دوزم بی‌آن که به من نگاه کند می‌گوید:

- فعلاً با این نقشه‌ات موافقم، بد نیست این زن و مرد یادشون

بیاد یه بچه هم داشتن!

بدجنسانه لب می‌زنم:

- شاید هم بچه مال اونا نیست که این قدر بی‌خیالن!

کیفش را برمی‌دارد و لحظه‌ای مکث می‌کند:

- این بچه مانی نیست، نمی‌دونم چرا ولی حسم بهم می‌گه این

پریسا یه روده راست تو شکمش نیست...

شانه‌ام را بالا می‌اندازم و به سرعت به سمت در خروجی می‌رود

و با نگرانی می‌گوید:

- منتظر زنگم باش، نفس جان قَسَمَت می‌دم تحت هیچ شرایطی

از خونه بیرون نری‌ها! این جا همه هم رو می‌شناسن... لطفاً!

سری به علامت تأیید تکان می‌دهم.

-مواظب خودتون باشین، تا ببینم می‌شه عصری پیام به یه بهانه‌ای بیرون.

در را که می‌بندد، به حال برمی‌گردم و ایپدم را از گیسو می‌گیرم و در جواب بدقلقی‌اش مجبور می‌شوم گوشی‌ام را در ازایش بهش بدهم و در حالی که از نبود بازی موردعلاقه‌اش در گوشی غرغر می‌کند، ایمیل قدیمی‌ام را باز می‌کنم و وقتی به لیست طولانی و بلند بالای ایمیل‌های رد و بدل شده بین خودم و فرید چشم می‌دوزم عرق سردی به پشتم می‌نشیند.

باورش سخت بود که زمانی این قدر عاشقانه و پرالتهاب برای هم می‌نوشتیم. بی‌اراده یکی از ایمیل‌ها را باز می‌کنم و تنها با چند خط خواندنش حال جنون بهم دست می‌دهد، قبل از این که

پشیمان شوم از اینترنت گوشی ام استفاده می کنم تا یک ایمیل
یک خطی را برایش بنویسم.

"آخر داستان من و تو، انتخاب تو نبود، آخر داستان اینجاست.
باید بیای شیراز هر چی زودتر"

و قبل از آن که پشیمان شوم دکمه ارسال را فشار می دهم.

-این دو پیازه آلو رو واسه گیسو پختم، برای تو هم خورشت
گذاشتم، خودت هیچی هوس نداری؟

به صورتِ مهربانش خیره می شوم و می گویم:

-شما که هر لحظه با یه غذای جدید می یابین، دست پختتونم
که بی نظیره دیگه چی هوس کنم؟ ممنونم.

-نوش جونت... مانی می گفت دست پخت خیلی بی نظیر، دل ما
رو آب کرد با تعریف از پاستاهایی که می پزی.

به سمت گاز برمی گردد و نمی بیند حالِ خراب مرا که مبهوت
مانده ام از این که مانی واقعاً از دست پخت من برای مادرش تعریف
کرده است؟

به سمتم که برمی گردد نفس بریده می گویم:

-براتون می پزم.

لبخندِ آرامش بخشش را بر روی صورتش می نشانند:

-حتمأً، حالا وقت هست، گیسو کجاست؟

درمانده روی صندلی می نشینم و سرم را بین دستانم می گیرم:

-بعد از دیوونه کردن من گرفت خوابید، افتاده رو دنده بد قلقلی...

بریم بیرون، پیتزا می خوام، عمو مانی رو می خوام... بریم تو حیاط

من چشم می‌دارم تو قایم شو، حالا بیا دنبالم، وسایل نقاشی‌ام رو
می‌خوام... حالا گشنه‌ام اینو نمی‌خوام اونو نمی‌خوام... چرا این‌جا
تلویزیون نداره! اووووف...

نرم می‌خندد و روبه‌رویم می‌نشیند:
-حسابی کلافه‌ات کرده، بچه‌داری خیلی سخته! مخصوصاً که بچه
خودت هم نباشه کمی با نوک انگشتانم کف سرم را ماساژ
می‌دهم و بی‌حوصله می‌پرسم:
-چی شد، کاری کردین؟

سری از روی تأسف تکان می‌دهد و ناباورانه می‌گوید:

-دستی دستی آتیش دارم می‌زنم به زندگی بچه‌هام!

یک دستم را زیر چانه‌ام می‌گذارم:

-چرا این قدر لقمه رو دور سرتون می چرخونین؟ زندگی
بچه ها تو آتیش هست شما فقط زودتر پرده از روی این
شعله ها برداشتین... همین!

-فعلاً که همه چی قاطی شده، حیدر هم برای فردا بلیت گرفته
من گفتم می رم یه خرید کوچیک و می یام تو چیزی احتیاج
نداری؟ دیگه از فردا با خیال راحت پیشتم... فقط یه چیزی
نگفتی واسه چی گفتم لیست تموم قبرستون ها رو می خوام؟
صدای دینگ مخصوص رسیدن ایمیل حواسم را پرت می کند،
این که فرد این قدر زود جواب می دهد هم خوشحالم می کند هم
به شدت عصبی می شوم، من به طرز بیمار گونه ای برای او مهم
هستم، حتی اگر قصد او فقط تحقیر من باشد.

-نفس چی شد؟

دستی به صورتم می‌کشم حال و هوایم بد طوفانی است و
هیچ وقت این قدر احساس فروپاشی روحی نداشتم، هر موضوعی
داشت بیشتر از توانم آزارم می داد. بی مقدمه می‌گویم:

-زودتر برین و سعی کنین منطقی رفتار کنید تا پدر مانی بدون
هیچ شکی فردا بره، راستش بودنتون خیلی خوبه چون ممکنه به
زودی یه مهمون بیاد این جا...

قدم‌هایش دم در کند می‌شوند و در حال برداشتن چادرش از
روی جالباسی کهنه چوبی دم در نگاهم می‌کند:

-مهمون؟

به طرز پوشش نگاه می‌کنم که امروز عصر با حضور همسرش
فرق می‌کند، کاملاً مشخص این انتخاب خودش نیست اما عجیب

زنِ سر به راه و حرمت‌داری است و شاید همین نرمی و انعطاف
بالایش سطح توقع سه پسرش را این‌قدر بالا برده است.

-می‌خواهی بگی مانی بیاد؟ کار خوبی می‌کنی بشینین دور از همه
سنگاتون رو وا بکنید من موافقم که قبل از ...

جوری آرام که برخوردی نباشد حرفش را قطع می‌کنم:
-مانی نیست...

چادر را روی سرش جابه‌جا می‌کند و پرسش‌گر نگاه می‌کند.
-فربد می‌یاد این‌جا، هنوز روزش مشخص نیست...

دستانش شل می‌شوند و بی‌حس دو طرف بدنش سقوط می‌کنند،
زمزمه می‌کند:

DONYAEMAMNOE

-نفس، هر چقدر تو این ازدواج رو نخوای و حق داری که نخوای
چون من می‌دونم مانی چقدر اذیت کرد تا بتونین عقد کنین
ولی به هر حال الان تو زن شوهرداری...

تلخ می‌شوم به تلخی تمام دقایقی که کم مانده بود به پای مانی
بیفتم تا از صرافت این ازدواج بگذرد که من می‌دانستم بخش
عظیمی از نقشه‌هاش پول و مسائل مالی است و چقدر گفتم
همه‌جوره همراهی‌اش می‌کنم فقط دست از سر من بردارد، من
دلم نمی‌خواست به این زودی قبل آن‌که کاری از پیش ببرم همه
از داغ‌های وجود من بدانند و چشم‌هایشان پر از اشک شود من
نمی‌خواستم باز هم زنی دیگر هر چند که لقب دکتر را یدک
بکشد باز بدن عریان مرا ببیند، تداعی حال بدم در لحظه معاینه
آنقدر به عواطفم نیرو می‌بخشد تا دلم به حالش نسوزد، هر کسی

باید تاوان خودخواهی‌ها و زور گفتن‌هایش را می‌داد، حتی تاوان قلبی که قول داده بود عاشقش نکند تا من بتوانم کنارش با آرامش همین مدت کوتاه را زندگی کنم، او حتی تنها قولش به من را هم شکست. با همان تلخی نفوذ کرده در عمقِ جانم و لحنم می‌گویم:

-خیالتون راحت، من این اصول و شرعیات رو حفظم اگه می‌خواستم کاری کنم که حرمت زنِ شوهردار بودنم زیر سوال بره به شما نمی‌گفتم...

با دلجویی می‌گوید:

-نفس من نمی‌خوام ناراحت کنم اما تو این شهر همه ما رو می‌شناسن، تو هم که نیت بدی نداری پس چرا یه کاری می‌کنی

که راجع به بهت بد فکر کنند؟ چرا می‌خوای خون مانی رو به جوش بیاری و دست بذاری رو غیرتش و عذابش بدی؟
به سختی جلوی خودم را می‌گیرم که نگویم چون او هم دست گذاشت روی نقطه‌های دردناک زندگیم و عذابم داد، بلند جواب می‌دهم:

-چون من به این مدل زندگی عادت کردم، به این که راجع بهم بد فکر کنند، مشکلی هم باهاش ندارم...
به سختی "باشه ای" می‌گویم و قبل از این که از در خارج شود و پا به داخل حیاط بگذارد، می‌گویم:

-جواب سوالتون رو نگرفتم، دنبال یه قبرم... قبر سما جمالی...
می‌شناسین که؟ همون دختر شیرازی که توران به فرزندش گرفتش و آوردش تهران تو شکنجه‌گاه باغ ما! همونی که تو آب

استخر خفه شد اما می گن من کشتمش... قبرش این جاست، اگه
آشنایی دوستی دارین که تو این زمینه کمک کنه خیلی خوب
می شه چون زودتر به نتیجه می رسیم!

دستش را به چهار چوب در می گیرد و حس می کنم سرش گیج
می رود:

-قبر سما رو می خوای چی کار؟

نفسی تند و عصبی می کشم و با لذت می گویم:

-می خوام فرید ببینم مادرش، مادر واقعی اش چند تا زندگی رو
نابود کرده، چه اونی که مرده، که با دستای خودش کشتش، چه
منی که مرده متحرکم! وقتشه فرید بزرگ شه، آدم های اطرافش
را درست بشناسه، بفهمه اون زن حتی به خود فرید هم رحم

نکرده و نمی‌کنه و همیشه هر چیزی رو که دوست داشت ازش گرفت، مثل من، مثل سما... مثل کارش...

حواسم پرت نطق بلند بالايم است که ناگهان می‌بینم در چهارچوب در پایین می‌آید و از حال می‌رود.

"فصل دوازدهم"

"روز بی حساب"

-یا غیاث المستغیثین! مانی پاشو، ملک‌زاده بزرگ دم دره!

کلافه چشمان دردناکش را روی هم می‌فشارد و زمزمه می‌کند:

-خفه شو، سرم داره می‌ترکه!

DONYAEMAMNOE

نیما پتویش را محکم پس می کشد و با عصبانیتی که ناشی از
بیدار شدن با صدای زنگ موبایلش و صدای غضب آلود شوهر
خاله اش بود لگدی به ساق پایش می زند:

-الاغ می گم بابات دم دره پاشو دیگه!

گیج می نشیند و با حرکتی تی شرتش را چنگ می زند و از سرش
رد می کند، چنگی درون موهای آشفته اش می کشد و با بهتی که
هنوز در صدایش موج می زند، می پرسد:

-بابام این جا چی کار می کنه؟ چرا نیومد بالا؟

نیما کلافه به سمت آشپزخانه می رود و با حرص دکمه
کتری برقی را فشار می دهد:

-من چه می دونم لابد فکر کرده من لختم گفته معذب نشم! یا

این جا الان پر در و داف، ابهت پدریش می ره زیر سوال...

ادامه حرفایش را با بستن محکم در نمی شنود و بی حوصله و گیج خواب مدام دکمه آسانسور را می فشارد.

وقتی به کوچه می رسد و پدرش را تکیه داده بر ماشینِ نیما می بیند، نفسش را محکم بیرون می فرستد و به سمتش پا تند می کند:

-سلام، چرا نیومدین بالا؟

پدرش سیگار نصفه اش را به زمین می اندازد و با حرص پایش را بیش از حد لازم برای خاموش کردنش روی آن می کشد و با لحنی که حرص در آن موج می زند، می گوید:

-من هیچ جا بی دعوت نمی رم! حتی خونه ی پسر...

سرش را به طرز مسخره ای تکان می دهد و همراه بازدم محکمی می پرسد:

-چی شده بابا؟

پدرش دست به سینه می‌شود و با اخمِ غلیظی زمزمه می‌کند:

-آدم خوبه اعتماد به نفس داشته باشه، خوبه از هیچی به خونه‌ی

آن‌چنانی و این تشکیلات برسه، اما پسر جون همیشه اون جایی

که فکر می‌کنی بردی بدون بد باختی! گیسو کجاست؟

در سکوت به صورت پدرش خیره می‌شود:

-زنت کجاست؟

پوزخندی روی صورتش شکل می‌گیرد:

-زنم؟ حالا شد زن من؟ قبلاً که می‌گفتی برادرزاده اون عفریته!

عارت می‌اومد بیای خواستگاری...

-هنوزم می‌گم، اما وقتی رفتی گرفتیش حالا دیگه زنِ توئه،

کجاست؟

دستش را دورن جیب‌هایش فرو می‌برد:

-کاریش داری به من بگو!

انگشت پدرش به نشانه تهدید هوای بین‌شان را می‌شکافت:

-بازیکن خوبی نیستی پسر، من نمی‌دارم با آبروی ما بازی کنی

مخصوصاً با خیمه‌شب بازی مسخره‌تون!

بی‌اراده قهقهه بلندی می‌زند:

-تو رو خدا تو دم از آبرو زن بابا، ما واقعاً خانواده آبروداری

هستیم؟ شما که خیلی مرد با شرفی بودی به تورانِ بدبخت تجاوز

کردی که هم اونو بدبخت کردی هم مادر منو؟ الان حرف حساب

چیهِ؟ اصلاً به تو چه ربطی داره زنِ من کجاست یا من چی‌کار

می‌کنم؟ مگه من هیچ‌وقت به کار شماها و زندگی‌تون کار

داشتم؟

صدای پدرش بی اراده بالا می رود:

-من به کسی تجاوز نکردم این هزار بار، خیلی دور و دور داشتی آقا مانی، همه بچه هایی که مستقل می شن این قدر بی چشم و رو می شن؟ توی زندگی ما تو نبودی؟ خودت می دونی که تو رو بیشتر از همه دوست داشتم و تو داغ به دلم...

صدای فریادش با رسیدن نیما قطع می شود:

-سلام دوباره حیدر خان، به به چه صبحی! چه ابراز محبتی! رسیدن بخیر، بفرمایید بالا، خیالتون راحت قشنگ پاک سازی شده، بیاین بالا که قصه دوست داشتنتون رو همه کوچه شنیدن... بفرمایید.

و دستش را روی شانه شوهر خاله اش می گذارد و کمی به زور به سمت ورودی ساختمان هدایتش می کند.

نیما و پدرش که چند قدم دور می‌شوند با حرص زمزمه می‌کند:
-کاش دوست نداشتی...

اما زمزمه‌اش آن قدر بلند هست که هر دو بشنود و نیما با چشم
غره‌ای لب می‌زند "خفه شو"

کلافه سرش را برمی‌گرداند و به ناچار دنبال‌شان راه می‌افتد و
وقتی به آینه آسانسور تکیه می‌دهد نمی‌تواند ساکت بماند و با
حرص می‌غرد:

-اون دوست داشتن بی‌خودیت واسه این بود که همه جا من
آبروت رو خریدم همیشه من معلم بیست بود، من پسر نجیب
و سر براهات بودم، با رتبه کنکور و اسم دانشگاه من پز می‌دادی
و پسرم پسرم می‌کردی! من همیشه رو گندهای خانواده ماله
کشیدم، من بودم که...

آسانسور می‌ایستد و نیما هر دو مرد را تقریباً به سمتِ در نیمه
باز واحد هل می‌دهد و سریع در را پشتِ سرشان می‌بندد و نفسی
تازه می‌کند.

-بفرمایید بشینید، مانی بیا به دقیقه تو آشپزخونه!

مانی کلافه به صورت درهمش زل می‌زند:

-چته؟ همین جا بگو! من دیگه دهنم رو نمی‌بندم، خسته شدم
ولم کنید با این خاله زنکی‌هاتون!

نیما به سمت آشپزخانه می‌رود و زیر لب زمزمه می‌کند "تا حالا
زبونت بسته بود پس! باز بشه چی می‌شه!"

حیدر خان اما نمی‌تواند زیر چشمی به خانه به قول خودش
عزیزترین پسرش نگاه نکند، خانه‌ای که او هیچ سهمی در
خریدش نداشت و نتوانست منکر حس لذت و غروری شود که

چند لحظه‌ای دلش را می‌لرزاند، اما سریع به خودش می‌آید و
آهسته می‌گوید.

-ماکان فهمیده گیسو نیست!

سر نیما به ضرب به سمت هال برمی‌گردد. اما او کلافه دستی به
صورتش می‌کشد و با صدای بلندی می‌گوید:

-به جهنم! مگه این همه وقت نگاهش داشتم براش مهم بود؟ اصلاً
چه غلطی می‌خواد بکنه؟

پدرش با تأسف سری تکان می‌دهد و تیز می‌گوید:

-ماکان رو نمی‌شناسی؟ می‌خوای یه شری به پا کنه؟ باز
کتک‌کاری راه بندازه؟

DONYAIEAMNOE

بی‌حال روی اولین کاناپه می‌نشیند:

-ماکان هم پسرته! اتفاقاً خیلی تو این اخلاق‌ها شبیه هم هستین،
وظیفه تو چیه؟ پا شدی این همه راه اومدی خب پسر ت رو جمع
کن! اونی که الان کمک می‌خواد اونه، من خودم مشکلم رو حل
می‌کنم!

-مانی، به هر حال مسئولیت گیسو با تو بود، حالا نفس هیچی،
نمی‌خوای دنبالشون بگردی، همین جوری نشستی تو خونه؟
-شما از کجا می‌دونی دنبالش نیستم پدر من؟ مگه کوچه به
کوچه باید بیفتم دنبالش؟ نیستش که نیست! اصلاً خوب شد
فهمیدین! شما بیفت دنبالشون...

نیما سینی چای پررنگ و کف کرده را روی میز می‌گذارد و
می‌گوید:

-بفرمایید حیدر خان، انشاءالله ماکان که نمی‌خواد بیاد این‌جا؟

-نمی دونم والله...

سپس رو به مانی می پرسد:

-به پلیس نمی گی؟

سکوت می کند و به جایش نیما می گوید:

-نه نگفتم، دیدیم بهتره حالا به مشکل زن و شوهری رو تو بوق

و کرنا نکنیم!

-اگه بلایی سرشون بیاد چی؟

سکوتی سنگین بین هر سه مرد برقرار می شود.

و پدرش می ایستد و نگاه بی قرار او را به دنبال خودش می کشد:

-کجا به سلامتی؟ الان حس کردی پدری کردی تموم شد؟

-می خوام برم خونه محمود!

نیما با تک سرفه‌ای می‌گوید:

-دیگه حیدرخان در حد خونشون رو گشتیم، نبوده!

-شما همیشه این قدر حرف می‌زدی یا امروز زبونت باز شده؟

نیما بی‌آن‌که خودش را از تک و تا بی‌اندازد، جواب می‌دهد:

-نه من همیشه زیاد حرف می‌زنم، شما امروز تازه دارین توجه می‌کنین.

چنگی درون موهایش می‌زند، چشم‌هایش از شدت بی‌خوابی می‌سوخت و حس می‌کرد اوضاع دارد بیش از اندازه از دستش خارج می‌شود:

-برای چی می‌ری خونشون؟

DONYAEMAMNOE

-کار دارم، حس می‌کنم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.

-زن سابق تو اون خونه نیست، خونه خودشه!

پدرش لحظه‌ای دم در مکث می‌کند:

-می‌دونم دارم دنبال چه کسی می‌رم.

و تا در را باز می‌کند با صورت برافروخته ماکان روبه‌رو می‌شود.

همه چیز در کمتر از یک ثانیه اتفاق می‌افتد، از لحظه‌ای که ماکان

پدرش را هل می‌دهد و دستش بند یقه‌ی مانی می‌شود و مشت

محکمش روی گونه‌ی او فرود می‌آید، تا زمانی که نیما ماکان را

از پشت می‌گیرد و با نفرت و جدیتی که هیچ‌وقت در لحنش

نداشته است، فریاد می‌زند:

-چته تو باز رم کردی؟

-توی دستمال به دست عوضی، با این بی‌همه چیز دست به یکی

کردین بچه منو بدزدین؟

نیما به عقب پرش می کند و بلندتر از او فریاد می زند:

-اره دست به یکی کردیم ببینیم تو بی غیرت کی می فهمی جای
یه بچه تو زندگیت خالیه! حالا بچه ات شد؟ به سلامتی به دلت
افتاده یا جواب آزمایش رو برات اختصاصی فرستادن؟ از چی
طلب کاری تو دیوانه؟ مانی نبود گیسو بین تو و اون زنیکه ی
خراب نابود شده بود...

-چی گفتی؟

و خیزی به سمتش برمی دارد که پدرش بین او و نیما سد
می شود.

-ماکان اگر دست از دیوونه بازی بر نداری، با دستای خودم سر به
نیستت می کنم!

ماکان با حرکتی زشت پدرش را پس می زند و داد می کشد:

-باز داری از این کثافت دفاع می‌کنی؟ بابا دمتون گرم تا کجا
شماها می‌خواین رو کارای هم ماله بکشین! چقدر کثافت‌کاری!
خونِ گوشه لبش را پاک می‌کند و به احساسِ نیازِ شدیدش به
دستمال کاغذی و شستن دست‌هایش غلبه می‌کند و با صدایی
دو رگه می‌گوید:

-تو هم توی همین کثافتی، چرا خودت رو زدی به دیوونگی و
نفهمی؟ تو رفتی یه هرزه رو گرفتی، چقدر بهت گفتم؟ چقدر
التماست کردم؟ حقه که تو این زندگی نکبت دست و پا بزنی!
ماکان لگدی به پایه کاناپه می‌زند:

-تو گه زدی به زندگیم...

این بار او با شتاب چند قدمی به سمت ماکان برمی‌دارد:

-می‌دونی واقعیت‌های تلخ رو از نفهم‌هایی مثل تو قایم کردن ته خریته! آخه من به تو چی بگم؟ دیوانه، نفهم، مجنون، بیشعور تو می‌دونی من چرا تا الان آزمایش ندادم؟ چون توی برادر به من نگفتی با پریسا دوست شدی، اون هفت خط هم نگفت با تو هست وقتی با تو دوست بود، با منم بود!!! خیالت راحت شد؟ حالا برو بکشش، خودتم بعدش بکش که راحت شی... من خواستم زندگی کنی که نکردی، من نخواستم گیسو تباه بشه که شد، من خواستم حالت خوب باشه که هر روز جنونت بیشتر شد!

سپس یک قدم به عقب می‌رود، سرش را بین دستانش می‌گیرد و با تأسف می‌گوید:

-خاک بر سر ما!

سپس سرش به سمت پدرش می‌چرخد:

- که بزرگ ترمون تو بودی!

و دوباره نگاهش را به ماکان مسخ شده می دوزد:

- که یه زن، یه زن ...

نفسی می کشد تا خش صدایش را بتواند کنترل کند:

- بین من و تویِ برادر این جوری فاصله انداخت و رابطمون رو به
لجن کشید، من نفس و گیسو رو پیدا می کنم، می مونم تا جواب
آزمایش بیاد، اگه من پدرش بودم که دیگه به تو ربطی نداره، اگه
هم نبودم دیگه منو نمی بینید... حالم از این مثلاً خانواده بهم
می خوره.

پدرش به سمت ماکان می رود که به حالِ عجیبی سر جایش
خشکش زده بود تا می خواهد قدمی بردارد نیما با استرس
می گوید:

-پوش بریم، سهراب پیام داد علیرضا با یه چمدون از خونه زده
بیرون... بدو بهشون برسیم.

و تا می‌خواهد عکس‌العملی نشان دهد صدای پدرش را می‌شنود:
-یه زنگ بزنین به اورژانش این نفسش بالا نمی‌یاد.

نگاه سهراب بینِ چهره‌ی عصبی او و انگشتانش که با ریتمی تند
روی پایش کوبیده می‌شد و چهره‌ی کلافه نیما که به سختی
سعی می‌کرد با حفظِ فاصله ماشینِ آبی رنگ را تعقیب کند، در
رفت‌وآمد بود. همراه با نفسی عمیقی می‌گوید:

-بهتر نبود با پدرت می‌رفتی بیمارستان؟ ما حواسمون بود، بهت
خبر می‌دادیم بعدش می‌اومدی، ماکان...

حرفش را با خشم قطع می‌کند:

-بره بمیره! الان فقط برام مهمه بفهمم نفس کجاست؟

-احیاناً که نمی‌خواهی قلاده بزنی دور گردنش و به زور برش
گردونی که؟

نیما زیر لب می‌گوید:

-تو دعا کن پیداش نکنیم این کینه شتری رو من می‌شناسم!
او تمام مدت حواسش به ماشینِ آبی رنگِ علیرضا بود و اضطرابی
که حس می‌کرد در رانندگی‌اش مشهود است. بعد از پیچِ بزرگی،
که ماشینِ علیرضا با سبقتی سعی می‌کند از آنها دورتر شود،
ناگهان روی داشبورد ماشین می‌کوبد و با لحنی عصبی می‌گوید:
-نیما دور بزن برگرد اینا همه‌اش نقشه‌اس، پسره می‌دونه
دنبالشیم بازیمون داده...

نیما زیر چشمی نگاهش می‌کند و می‌گوید:

-چی می‌گی تو، کجا بریم؟

-بهت می گم دور بزن، من چقدر خرم! برگرد تهران...

نیما با استرس کمی جلوتر می رود تا به یک خاکی نسبتاً امن
برسد و بتواند دور بزند.

سهراب می پرسد:

-چی تو فکرته؟

نیما راهنما می زند و معطل از آینه به پشت سرش نگاه می کند
تا فرصتی مناسب گیر آورد و بتواند در این جاده خطرناک دور
بزند.

-می خواسته ما دنبال علیرضا راه بیفتیم ذهنمون منحرف شه اما
مسلاً علیرضا پیش نفس نمی ره...

بالاخره نیما دور می زند و باز سهراب می پرسد:

-پس دنبال کی باید راه بیفتیم؟

با دست مشت شده‌اش ضربه‌ای کوتاه به پیشانی‌اش می‌زند و با حسرت و پشیمانی زمزمه می‌کند:

-گندش بزنن! وقتی چک هشت میلیاردی نیست، وقتی من می‌دونم نفس دنبال انتقام و تسویه حساب هست باید حواسم به فربد می‌بود نه علیرضا! اما فکر کردم حرفم رو گوش می‌ده و به خاطر خودش هم که شده با فربد کاری نداره! آه من چقدر خرم! نیما زیر لب می‌گوید:

-خیلی...

سهراب می‌پرسد:

-چه انتقامی؟

و نیما پشت‌بندش می‌گوید:

-برم در خونه‌ی فربد؟

جوابِ هیچ‌کدام را نمی‌دهد و در دل زمزمه می‌کند:

"کجایی نفس؟ کجایی؟"

-حالش بهتره، دکتر گفت به خاطر شوک عصبی بوده، نمی‌یای

اینجا مانی؟

نفسش را با حرص به بیرون می‌فرستد:

-نه، من هزار تا کار دارم...

-مانی؟

-ببین بابا دیگه تموم شد! من یه عمر داشتم خودم رو می‌کشتم

که ازش محافظت کنم، خواستم برادرِ خوبی باشم... اما انگار از

دشمن براش بدتر بودم، بودن من حال اون رو خوب نمی‌کنه،

شما هم بهتره یه فکر اساسی کنید، ماکان بیماره همین جوری
ولش کنید یه بلایی سر خودش و پریسا می یاره.

چند لحظه ای سکوت برقرار می شود سپس پدرش با لحن
خسته ای می گوید:

-نمی دونم چی کار کنم، احتمالاً راضیش کنم با هم برگردیم
شیراز... این جوری من و مادرت حواسمون بهش هست، پریسا هم
بره پیش خانواده اش تا ببینیم عاقبت این ماجرا چی می شه...
بی حوصله می گوید:

-هر جور که خودت صلاح می دونی من باید برم فعلاً خدا حافظ.
و به آژانس هواپیمایی که چند دقیقه ای می شود فرید داخل آن جا
رفته است زل می زند، نیما من من کنان می گوید:

-ببین حالا اگه با هم بودن قضیه رو جنایی نکن! خب نفس دوستت نداشت و به زور زنت شد این خیلی فرق می کنه با ...
حرفش را قطع می کند:

-بحث این حرفا نیست، نفس به من خیانت نمی کنه!
ابروهای نیما به ضرب بالا می پرد و با نیشخندی می گوید:
-جون بابا، کشتیمون با این رابطه مستحکم و اعتمادت! پس الان واسه چی مثل کشِ تنبون دنبال این و اون هستیم که نفسِ شما رو پیدا کنیم؟

-نیما ببند اون دهنِت رو، ببین خواست باشه از تمام توانایی هات استفاده می کنی که بفهمی فربد چی می خواسته اونجا، نری هر و کر راه بندازی دست از پا دراز تر برگردی.

وسطِ بحث شان سهراب می گوید:

-اومد بیرون.

هر سه چشم به او می‌دوزند که با قدم‌هایی مغرورانه و ژستی که بیش از اندازه بچگانه و نمایشی است در ماشینش را باز می‌کند و با همان حال نمایشی صدای جیغ لاستیک‌های ماشین میلیاردی‌اش را درمی‌آورد و در مقابل نگاه‌های متعجب و بعضاً حسرت‌آلود عابران پیاده با سرعتی غیرعادی می‌راند.

تا دست نیما به سمت دستگیره می‌رود باز تأکید می‌کند:

-حواست رو جمع کن!

نیما که مشخص است کمی هول و دستپاچه شده است سری تکان می‌دهد و سریع پیاده می‌شود.

تا در بسته می‌شود سهراب با نگاهی عمیق از او می‌پرسد:

-فربد عشقِ نفسه؟

با دندان‌هایی کلید شده می‌گوید:

-بوده!

-چه انتقامی ازش می‌خواد بگیره؟

با عصبانیت نیم‌نگاهی به عقب می‌اندازد:

-نمی‌دونم آقای دکتر.

سهراب زیر لب لقب دکتر را زمزمه می‌کند و تلخ می‌گوید:

-من رفیقتم نه دکترت! اگه دکترت بودم مطمئن باش تا الان یه

جا بستریت کرده بودم... بین حواست باشه نفس موقعیت عادی

نداره که بخوای بری باهاش مسائل زن و شوهریت رو حل کنی!

دوباره گند نزدنی مانی...

DONYAEMAMNOE

دستی به سر و رویش می‌کشد و کلافه می‌گوید:

-داره با دم شیر بازی می‌کنه، تو نمی‌دونی که! بهش صد بار
گفتم، ازش خواهش کردم براش توضیح دادم چقدر خطرناکه!
سهراب خونسرد پاسخ می‌دهد:

-تو آدم‌هایی مثل نفس هورمون‌های استرس در سطح خیلی
بالایی می‌مونی، کلاً اینا حسِ خطر رو نمی‌تونن درست درک
کنن و بهش آگاهی ندارن، از یه موضوع بی‌اهمیت ممکنه بترسن
اما یه موقعیت خیلی خطرناک رو درک نکنن... منم صد بار بهت
گفتم به این رابطه، عاطفی نگاه نکن واقعاً اگه قصدت کمک
کردن هست و یا هر چی که من خبر ندارم، کارت رو انجام بده
و بعد رهاش کن، تو دیگه براش تراژدی نساز اگه دوستش داری
و برات مهمه...

سرگردانی و پریشانی مثل موجی جانش را در برمی گیرد بر بختِ
بدش لعنت می فرستد که عمری افسار دلش را سخت در دست
نگه داشته است اما حال در بدترین زمان ممکن به پریشان ترین
معشوق دنیا، بد دل می بندد. باورش نمی شود این تله دو راهی
هیچ وقت دست از سرِ زندگی اش بر نمی دارد. او نفس را می خواهد
اما آزارش را نه...

می خواهد او آزاد باشد اما نه به قیمتِ زندانی شدن خودش در
هوایی که او نیست.

تا زمانِ برگشت نیما سکوتِ تلخ و سنگینی در فضای ماشین
حکم فرما می شود. با دیدن نیما که لبخند پهن و پر غروری روی
لبهایش نقش بسته است دلش کمی آرام می گیرد که اطلاعاتی
را بدست آورده است. نیما از دور با بشکنی لب می زند:

"حله".

سهراب با افسوس می گوید:

-این بچه بیش فعالی داره به خدا، چقدر انرژی در درون یه آدم
می تونه باشه که همیشه با لب خندون زندگی رو بگذرونه!
نیم نگاهی به سهراب می اندازد و لبش را به دندان می گیرد وقت
آن نبود که بگوید خنده های زیادی به اندازه گریه های بی وقفه
ترسناک است.

تا نیما درون ماشین می نشیند با خوشحالی می گوید:

-تحویل بگیر آقا مانی، مزده گونی چی می دی؟

کلافه می گوید:

DONYAEMAMNOE

-هر چی بخوای بگو ببینم چی شد؟

-خدایی، هر چی بخوام؟

سهراب می‌غرد:

-حرف بزن.

-ا...؟ این همه تلاش کردم لقمه آماده بذارم دهن شما؟ ولی
خدایی تلاش لذت‌بخشی بود چون دختره خیلی خوشگل بود و
شمارشم داد.

هر دو مرد می‌خواهند سرشان را به شیشه بکوبند، التهاب جو به
وجود آمده را درک می‌کند و سریع می‌گوید:

-خیلی خب بابا، فربد یه بلیت هواپیما گرفته به مقصد شیراز
برای فردا...

DONYAIEAMNOE

انگار سطلی از آب یخ روی سرش خالی می‌شود، چند لحظه‌ای
گیج و گنگ از پنجره‌ی ماشین به رفت‌وآمدهای عابرین پیاده
چشم می‌دوزد و ناباورانه زمزمه می‌کند:

-شیراز برای چی؟

-حتماً دلش حرم شاهچراغ، حافظیه و تخت جمشید رو خواسته!
به هر حال شهر دیدنیه ولی باید می‌داشت اردیبهشت می‌رفت
که هوا هم خوب...

سهراب حرفش را قطع می‌کند:

-چیز دیگه‌ای نفهمیدی؟

در مقابل چشمان گنگش دستش را در هوا تکان می‌دهد و با
ذوق می‌گوید:

-چرا، انگاری داشته آمار قبرستون‌های شیراز رو می‌گرفته،
دختره هم مونده بود که ملت می‌یان آمار بناهای تاریخی
می‌گیرن این آقا آمارِ قبرستون... خب الان چی کار کنیم؟ بلیت
بگیریم برای شیراز؟ تازه داره خوشم می‌یاد از این ماجراها...

سهراب به او می‌نگرد که کاملاً مشخص است اصلاً حواسش به
حرفای نیما نیست. دستی به پیشانی عرق کرده‌اش می‌کشد و
ناگهان یک‌ضرب در ماشین را باز می‌کند و قدم داخل پیاده‌رو
می‌گذارد.

مستأصل چند قدم در پیاده‌رو راه می‌رود و ناگهان موبایلش را از
جیبش درمی‌آورد و شماره‌ی توران را می‌گیرد، ضربانِ قلبش هر
لحظه بیشتر از قبل اوج می‌گیرد و تا توران گوشی را برمی‌دارد

بی آن که اجازه سلام و احوال‌پرسی‌های روتین را به او بدهد یک
کلام می‌پرسد:

-قبر سما کجاست؟

سکوتِ پشتِ خطِ نشان از جا خوردن توران دارد و سپس با بهت
می‌پرسد:

-قبر سما رو می‌خوای چی کار مانی؟ چی شده یادِ سما افتادی؟
حالت خوبه؟

-یه سوال پرسیدم، زود باش بگو قبر سما کجاست؟
بغضی لحن توران را می‌لرزاند:

-شیرازه مانی، از نفس خبری شده؟ چرا صدات این قدر پریشونه؟
قدم‌های بی‌قرارش می‌ایستند و به سمت ماشین برمی‌گردد و در
همان حال می‌گوید:

-احتمال خیلی زیاد نفس و گیسو شیراز هستن، اگه کاری نداری

برای تو هم بلیت بگیرم بریم من حسِ خیلی بدی دارم...

توران در میانِ اشک ریختنش نفسی می گیرد:

-نه چه کاری مهم تر از تو و نفس، می یام.

بی حال می گوید:

-بهت خبر می دم.

گوشی را که قطع می کند، بی اراده شماره‌ی نفس را می گیرد و

مثل همیشه پیام خاموش بودنش را در سکوت گوش می دهد و

خیره به خیابان همان جا می ایستد.

-چی شده مانی؟ چرا وایسادی وسطِ پیاده‌رو؟

نگاه گنگش را به او می دوزد:

-ببین می‌تونی به هر طریقی شده یه بلیت قبل از پرواز فربد برام

جور کنی؟

-آخه!؟

با تحکم می‌گوید:

-خواهش می‌کنم نیما، فقط بجنب.

خودش را مدیونِ زبانِ چرب و نرم نیما می‌دانست که برای همان پروازی که فربد سوارش می‌شد، برای هردوشان بلیت جور کرده بود و حال تنها استرسش رو در رو نشدن با او بود، اما حتی برای آن لحظه هم فکری در سر داشت، شیراز شهر خودش بود و خانواده‌اش آنجا بودند و در واقع او باید در صورت رویارویی خودش را از دیدن فربد در آن پرواز متعجب نشان می‌داد.

-من کنار پنجره بشینم؟

-خبر مرگت هر جا می‌خوای بشینی، بشین فقط هیچی نگو!

نیما خونسرد روی صندلی کنار پنجره می‌نشیند و با ذوق می‌گوید:

-چه حالی می‌ده کارگاه بازی، فقط می‌گم...

با آرنج به پهلویش می‌کوبد:

-یواش‌تر! پیچ بلندگو رو بکش پایین.

نیما لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و بعد از چند ثانیه که دیگر طاقت نمی‌آورد زیر لب می‌پرسد:

-دیدیش؟

کلافه به زیر پایش زل می‌زند:

-آره، ته هواپیما نشسته، سمت چپ.

-ماشالله چه چشمای تیزبینی... حالا چرا این قدر خودت رو سفت
گرفتی مگه می‌خوان آمپولت بزنی؟ شل کن بابا! فربه دیگه دیو
دو سر که نیست...

نفس عمیقی می‌کشد و جوابش را نمی‌دهد. نیما هم بی‌خیال
هندزفری‌اش را به گوشش می‌زند و آهنگِ مورد علاقه‌اش را
گوش می‌دهد.

هنوز یک ربع از پرواز نگذشته بود که نیما یک گوشی‌اش را از
گوشش بیرون می‌کشد و با لبخندی شیطنت‌بار می‌گوید:

-می‌گم کاش من به جای سهراب با ماشین می‌اومدم و توران
جون رو می‌آورد...

بالاخره به حرف می‌آید و با صدایی گرفته می‌گوید:

-که چی؟ حالا به جای اون نه_ده ساعت رانندگی، الان نشستی

مخ منو می خوری بده؟

-آره دیگه، بده! الان سقوط کنیم من چه جوری قیافه نفس رو

ببینم که عشق بچگی و شوهر کنونی رو با هم از دست می ده، و

یه بچه هم می مونه رو دستش! به جای انتقام گرفتن خودش

نابود می شه...

چپ چپ نگاهش می کند.

-ببین این هواپیماها رو ساختن که سقوط کنه، به خدا غرض

اصلاً رسوندن نبوده.

-ببین!

-جانم؟

همراه با آهی عمیق می گوید:

-خفه شو.

نیما آهسته می‌خندد و بعد یواشکی سرکی به ردیف‌های عقب می‌اندازد و سرخوش پایش را با ریتم آهنگ تکان می‌دهد و وقتی مهماندار شروع به پذیرایی می‌کند با شرارت می‌گوید:

-راستی واسه ده شبِ دیشب قشم ایر بلیت داشت.

و وقتی با صورت برافروخته او مواجه می‌شود با لذت ادامه می‌دهد:

-اولا که یه دونه بلیت بود و من قضیه از دستم در می‌رفت دوما بین الان چه کیفی داره؟ چه سطح از استرس رو داری تجربه می‌کنی! چه پوستی از سر من کندی این چند وقته، بین منو می‌فرستادی تعقیب و گریز به همین حال بودم، گفتم تجربه‌اش کنی...

مهماندار به ردیف آنها می‌رسد و او نمی‌تواند آن‌گونه که دلش می‌خواهد حقِ نیما را کف دستش بگذارد و همه‌ی حرف‌هایش را با حرصی عمیق قورت می‌دهد و تنها به گفتن "دارم برات" بسنده می‌کند.

و این همان تهدیدی است که لبخند نیما را پررنگ‌تر می‌کند و بعد به ابرهای سفید و زیبا چشم می‌دوزد. تا هواپیما می‌نشیند بی‌قرار می‌خواهد از جایش بلند شود که دست نیما روی پایش می‌نشیند:

-داداش امون بده خلبان ترمز کنه، بعد خودت رو پرت کن پایین بدبختِ زن ندیده! حالا خوبه هیچ گلی هم به سرت نزده و اینه حالت...

از بین دندان‌های کلید شده‌اش می‌غرد:

-تو فقط خفه شو، می خوام زودتر پیاده شم برم دستشویی.

نیما برای آن که شلیک خنده اش به هوا نرود سرش را بین
دست هایش پنهان می کند و شانه هایش بی امان می لرزد. تا کمی
از شدت خنده اش کاسته می شود و زمزمه می کند:

-واسه همین تموم پرواز مثل میخ نشسته بودی و خودت رو
گرفته بودی؟

و دوباره آرام می خندد.

چراغ بستن کمربندها که خاموش می شود، اولین نفر از جا
برمی خیزد و بی هیچ نگاهی به عقب به سمت در هواپیما گام
برمی دارد.

وقتی خودش را به نیما می رساند، که فرید در حال سوار شدن به
داخل یکی از تاکسی های دم در فرودگاه هست. سریع با گام های

شتاب زده تاکسی بعدی را می گیرند و به او می سپارند که ماشین جلویی را تعقیب کند.

این بار نیما هم سکوت می کند و هر دو با اشتیاقی پر از ترس می خواهند هر چه زودتر بفهمند که مقصد نهایی فرید کجاست؟ در دل او اما غوغایی به پاست، حسی که حریص و خودخواهانه دلش نمی خواهد حتی نگاه فرید به صورت دختر بیفتد چه برسد به ملاقاتی که نمی داند کجاست و برای چیست! گرچه عقلش نهیب می زند که حسش هیچ شانسی در این مهلکه ندارد و باید بپذیرد که همه ی اتفاقات کاملاً خلاف باورهایش شکل می گیرد، از شناخت واقعی دختری که فقط دفتر خاطرات و اینستاگرامش را داشت تا به همین لحظه که همه ی اتفاقات، متفاوت با آن چه پیش بینی کرده بود، در حال رخ دادن بود.

تاکسی جلویی که داخل خیابان قصرالدشت می‌پیچید، نگاه هر
دو مرد در هم گره می‌خورد، ابروهای نیما بالا می‌پرد و جدی
زمزمه می‌کند:

-یعنی چی؟

و او به راننده می‌گوید که فاصله‌اش را با تاکسی جلویی بیشتر
کند زیرا در این کوچه پس کوچه‌های طولانی وجود دو تاکسی
پشت سر هم قطعاً توجه هر کسی را به خود جلب می‌کرد،
ناخودآگاه گوشی موبایلش را روشن می‌کند و روی نام مامان
ضربه می‌زند، در آخرین لحظه وقتی ناامیدانه می‌خواهد تماس
را قطع کند، صدای نفس بریده‌ی مادرش در گوشش می‌پیچید:

-جانم مامان؟

نگاهش در کوچه پس کوچه‌های خاطراتش گیج می‌خورد و با
تک سرفه‌ای می‌گوید:

-سلام، خوبی مامان؟

آرامش به صدای مادرش باز می‌گردد:

-قربونت عزیزم، تو چطوری؟ بابات رو دیدی؟ بحث‌تون که نشد؟

اوضاع چطوره؟

کوتاه جواب می‌دهد:

-اوضاع بد نیست، شما خوبی؟ کجایی؟

مادرش با تک خنده‌ای بی‌ربط می‌گوید:

-کجا باشم؟ خونه‌ام دیگه، چطور؟ خبری از بچه‌ها نیست؟

تا کسی جلویی دقیقاً دم بن بست آشنایی ترمز می کند و با مکث
داخل آن می پیچید. دارد بازی جالب و تلخی می شود:

- خبری نیست، خواستم حالتون رو بپرسم، کاری ندارین؟

- نه پسرم مواظب خودت باش، دهن به دهن بابات هم نذار!

لب می زند:

- حتماً.

نیما به راننده اشاره می زند تا قبل از رسیدن به آن کوچه‌ی
بن بست بایستد، سریع حساب می کنند و پیاده می شوند و در پناه
پیچ کاهگلی دو خانه مانده به خانه باغ درست سر کوچه پنهان
می شوند.

نیما با نگاهی کوتاه به داخل کوچه می پرسد:

-این جا همون خونه باغِ پدری مامان و خاله نیست؟ یا من قاتی
کردم؟

مانی گیج سرش را تکان می‌دهد و لب می‌زند:

-فکر کنم همینه...

نیما دوباره سرکی داخل کوچه می‌کشد و دمِ گوشش پچ می‌زند:

-یه کتاب بنویس همه زنان زندگی من، خدایی می‌ترکه! از مادر

هم تو شانس نیاوردی، این خاله ما هم خانوم مارپلی بود برای

خودش...

و حرفش با باز شدن در نیمه تمام می‌ماند.

-درو باز کرد...

DONYAEMAMNOE

به سمت درِ خانه باغ می‌چرخد، هیچ تصویری نمی‌بیند اما
می‌تواند قسم بخورد عطر وانیل و تنباکو تمام مشامش را پر
می‌کند و لحظه‌ای نفسش بند می‌آید.

با سقلمه‌ای که نیما بهش می‌زند به خودش می‌آید:
- کجایی؟ رفتش تو خونه...

با عجله به سمت خونه راه می‌افتند دیوار کوتاه خانه باغ ارتفاعی
نداشت که نشود از آن بالا رفت.

نیما زمزمه می‌کند:

- مواظب باش، نبیننت.

دیوار باغ را دور می‌زند، می‌داند که اینجا حیاطِ باریکِ پشت
ساختمان است و هیچ‌وقت هیچ‌کس در این قسمت به صورت
عادی تردد نمی‌کند، آهسته خودش را بالا می‌کشد، نگاهی به

اطراف می اندازد و از هول این که همسایه‌ای کسی او را نبیند به
نیما اشاره می کند و با احتیاط که کمترین صدایی ایجاد نشود
پایین می پرد.

اهسته دور ساختمان کوچک خانه باغ می چرخد و با دیدن دختر
و فرید که روبه روی هم ایستاده اند، نفسش حبس می شود و
خودش را پشت دیوار می کشد.

سعی می کند بین صدای تپش دیوانه وار قلبش تمرکز کند تا
بتواند صدای آنها را بشنود. نیما بی هیچ حرفی گوشی موبایلش
را از دستش می کشد و زنگش را قطع می کند.

کم کم صداها برایش واضح می شود:

-دعوت می کنی پیام تو؟

صدای دلنشین دختر را گوش هایش حریصانه می بلعند:

-فکر نمی کردم این قدر زود بیای!

فربد سرخوشانه تک خنده‌ای می زند:

-پول همیشه برای من جذاب بوده! حالا تو چرا موش و گربه
بازیت گرفته؟ یه بار خونه‌ی دوستت قرار می‌داری و با تهدید
چک رو می‌گیری حالا می‌گی بیا شیراز که پس بدم بهت، چته
نفس؟ از من نمی‌تونی دل بکنی دنبال بهانه‌ای؟
دستش مشت می‌شود و با تمام وجود دلش می‌خواهد این مشت
را وسط صورت کثیف او بکوبد.

-زدی به هدف، منتظر بهانه‌ام، یه عمره... می‌دونی چند سال و
ماه و هفته و روز و ساعت و دقیقه، حتی ثانیه‌هاش رو شمردم
که الان این جا ببینمت؟

فربد دستی به موهای کوتاه دو سانتی‌اش می‌کشد و با بهت

اطرافش را نگاه می‌کند و بعد با لحن مسخره‌ای می‌گوید:

-دوربین مخفیه؟ تست بازیگری داری می‌دی؟ چی می‌گی تو؟

لحنِ قاطع دختر، تمام توجه‌اش را به خودش جلب می‌کند:

-فربد چند لحظه صدات رو ببر و خوب گوش‌هات رو باز کن...

چشمان نگرانش درون چشمان نیما گره می‌خورد، نیما

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد!

-یادته وقتی بدن سوخته‌ی منو دیدی؟ یادته بعد از این که بالا

آوردی و گذاشتی رفتی، فقط برام یه پیام گذاشتی که من زیبایی

برام خیلی مهمه، چون از بچگی چشمام فقط زیبایی‌ها رو دیده؟

اون موقع همین لحن شاعر مسلک دروغین‌ات رو داشتی یادته؟

لالی؟ می‌گم یادته یا نه؟

فربد تکانی می خورد و یک کلام می گوید:

-یادمه!

-گفتی من تا چشم باز کردم زیبایی های مادرمو دیدم و به خاطر

قیافهات عاشقت شدم، یادته؟

-نفس...

دختر فریاد می زند:

-یادته؟

-آره یادمه، که چی؟ چک کو!

دختر می خندد:

DONYAEMAMNOE

-هول نشو خیلی بیشتر از اون گیرت می‌یاد، فقط ازت یه سوال دارم، عفت هم به نظرت زیباست؟ به اندازه‌ی نسترن لوند و جذاب هست؟

فربد هاج و واج وسط خانه باغ کوچک و قدیمی به دختر زل زده بود در حالی که هیچ‌وقت این اندازه از نفرت و قدرت را در چشم‌هایش ندیده بود.

-با توام؟ تو هنوزم خنگ و احمقی دیپلم ردی نه؟ فقط تو کار خلاف استعداد داری آره؟ من از چی تو خوشم اومده بود آخه؟ جواب سوال منو بده؟

فربد این بار کمی ترسیده به اطرافش نگاه می‌کند:

-به پلیس زنگ زدی؟ خر شدی هان؟ بدبخت دلت به مانی گرمه؟ تو بهترین حالت هر دو می‌ریم زندان!

دختر قدمی به او نزدیک می‌شود:

-من می‌خوام دنیا رو برات زندان کنم، چرا بفرستمت زندان؟
او بی‌اراده از پشت دیوار سرک می‌کشد، نگرانی وحشتناکی به
وجودش چنگ می‌زند، صدای فریاد دختر محکم‌تر بلند می‌شود:
-نگفتی زیباست؟

وقفه‌ای که بین جواب دادن فرید می‌افتد نشان از بهت‌اش دارد،
بالاخره به سختی می‌گوید:

-نه، اون عمه‌ی تو کجاش قشنگه؟ شبیه مادر فولاد زره‌اس...
دختر نفس عمیقی می‌کشد:

-دلم برات می‌سوزه فرید، دلم خیلی برات می‌سوزه، همیشه فکر
می‌کردم این لحظه تو زندگیم خیلی لذت‌بخش‌تر از چیزی باشه
که الان دارم تجربه‌اش می‌کنم... می‌دونی خیلی حقیرتر از اون‌ی

بودی که به خاطرت اشک بریزم تو یه حروم زاده‌ی لعنتی عقده‌ای
بودی که نامادری‌ات، برات مادری نکرد چون بچه‌ی خودش
نبودی و حسی بهت نداشت، ناپدریت ازت متنفر بود چون تو
بچه‌ی آدم‌هایی بودی که بد تو کاسه‌اش گذاشته بودن... تو تموم
عمرِ حقارت‌بارت رو با کثافت‌کاری گذروندی و برای کسی مهم
نبود تو چه کثافتی غرق بشی چون فقط می‌خواستن جلو
چشمشون نباشی...

-چرا دری وری داری واسه خودت می‌گی؟

-دری وری زندگی آشغال توئه بدبخت، هیچ فکر کردی چرا
عمه‌ی من هر چی داره و از بابام می‌تیغه می‌ده به تو و به نامت
می‌زنه؟ چرا داره از اعتبارِ بابای من استفاده می‌کنه که تو سایتت

بالا بمونه؟ فکر کردی پیرزن عوضی عاشقت شده؟ فکر کردی

نمی‌دونم می‌خواین ریز ریز تموم اموال بابام رو بالا بکشین؟

-فکر کردی یا نه؟

صدایی از فربد شنیده نمی‌شود و دختر با نفرت ادامه می‌دهد:

-چون اون مادرته! یه مادر هرزه که تموم زندگی تو و خیلی‌های

دیگه رو نابود کرد می‌دونی چرا؟

فربد بهت‌زده به خنده‌ای عصبی می‌افتد:

-چرا من باید این مزخرفات تو رو باور کنم هان؟

-چون من آزمایش "دی‌ان‌ای" تو و مادر واقعی‌ات رو گرفتم... در

ثانی این داستان رو خیلی‌ها می‌دونن، مثلاً یک نفرشون الان تو

این خونه‌اس...

زانوهای فربد شروع به لرزیدن می‌کند همیشه باطن ترسو و شکننده‌اش را پشت خلافتکاری‌ها و شیطنتهایش مخفی می‌کرد اما در آن لحظه هیچ ترفندی نداشت تا به آن لرزش بی‌امان غلبه کند و صدایش همان پسر بچه‌ی ترسوئی شد که روزگاری نفس به آن دل بسته بود:

-کی تو خونه‌اس؟

-مادر مانی...

فربد فقط مبهوت نگاهش می‌کند، نیما دستانش را روی سرش می‌گیرد و به دیوار پشت سرش تکیه می‌دهد و او همچنان صامت سر جایش خشکش زده است، هیچ‌کس نمی‌خواهد حرف‌های دختر را باور کند اما راه فراری وجود نداشت...

فربد زانوهایش تا می‌شود و روی زمین می‌نشیند دختر اما
همان‌جا از بالا نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

-نمی‌خواهی بدونی چرا اون زن زندگی همه‌ی ما رو نابود کرد؟

فربد با حال پسر بچه‌ای بی‌پناه به گریه می‌افتد:

-نفس بسه، به خدا من دوست داشتم، من نمی‌خواستم اذیت
کنم... اما چی کار کنم دست خودم نبود! مامانم همیشه می‌گفت
زیبایی‌اش تکه، هیچ‌کس شبیه‌اش نیست من می‌خواستم یکی
رو داشته باشم مثل اون... مامانم می‌گفت...

دختر با لبخندی به حق زدن‌های هذیان‌وارش زل می‌زند و
بی‌توجه به حال بدش روی دو زانو با اکراه کنارش خم می‌شود:

-می‌دونی کی اون بلاها رو سر من آورده؟ مادر واقعی کثافت...

من تک‌تک لحظه‌هایی که داغم کرد تا حسرت زن بودن رو به

دلم بذاره تا به قول خودش دستمالی و کثیف باشم و هیچ مردی
تف تو روم نندازه رو خوب یادمه! تک تک اون داغها رو به جونت
می‌ذارم پسر عمه‌ی حروم‌زاده‌ی من...

فربد که دیگر هیچی از مردانگی و غرور درش باقی نمانده بود با
لحن گرفته‌ای گفت:

-دروغه!

دختر با لذت می‌خندد:

-اره برا همینه داری گوله گوله اشک می‌ریزی کوچولو، چون یاد
بچگی‌ات افتادی یادِ این که دوست نداشتن، یاد این که بابات ازت
متنفر بود و تو روز به روز بیشتر عاشق زنی می‌شدی که مادرت
نبود و براش مهم نبود... تو رفتار عجیب اونا رو یادته! رفتار
عجیب عفت هم یادته... متأسفم برات که باید بهت بگم مادر

واقعیات هم دوستت نداشت، اونم هر چی تو دوست داشتی نابود کرد، می شنوی فربد نابود کرد! مثل من؛ اره تو راست می گی تو منو واقعاً دوست داشتی از همون بچگی که هم بازی بودیم، از همون موقع هایی که هنوز این قدر روح کثیف و عوضی نشده بود اما مادرت منو نابود کرد... بعدش سما اومد تو زندگی من، یادته اونم دختر خوشگلی بود... من می فهمیدم ازش خوشش می یادی، تو که یادته سما چه جوری مرد؟ یادته خفه شد؟ یادته یا نه؟ نگو اون همه مدت دفتر دستت بوده و نخوندی! می دونی کی خفه اش کرد؟ مادرت... چون اونم مثل من قربونی بود اما اون زبون داشت تهدید کرده بود به توران می گه؛ می گفت به تو می گه واسه همین خیلی راحت کشتش... تو از همچین حیوونی زاده شدی متأسفانه!

در خانه باز می شود و طناز با چشم‌هایی گریون و حالی خراب به
سمتش می دود:

-نفس جان بسه، دختر داری هم خودت هم این بیچاره رو
می کشی... گناه این چیه مادرش عفته! ببین رنگ به رو نداری...
بسه جانم، بسه قربونت برم... می دونم زجر کشیدی اما...

نفس دستان طناز را پس می زند و با حال خرابی که دست
خودش نیست به پهلوی فربد لگدی می زند:

-پاشو خودت رو به موش مردگی زن، پاشو برو گم شو از این جا،
بدون از این لحظه به بعد زندگیت یه جهنم واقعی می شه...
نمی دارم آب خوش از گلوی تو و اون عوضی پایین بره حالا

ببین...
DONYAEMAMNOE

طناز مستأصل او را رها می کند و به سمت فربد می رود:

-خوبی آقا فربد؟ می تونی از جا بلند شی؟

و رو به آسمان با استیصال می نالد:

-ای خدا چه خاکی به سرم کنم؟

دختر بی اعتنا به هر دو با حال عجیبش به داخل خانه باز می گردد
نگاه طناز به مسیر رفته دختر است که فربد با بغضی که هنوز
در لحنش پیداست می پرسد:

-طناز خانوم راست گفت؟ اگه مادرم عفته، پدرم کیه؟

طناز با حالی خراب نگاهش را از دری که دختر با حرص پشت
سرش می کوبد، می گیرد و به چشم های گریان و ملتمس فربد
می دوزد:

-بلند شو آقا فربد، پاشو برو یه هتلی جایی... بعداً صحبت
می کنیم...

فربد به سختی روی پاهایش می‌ایستد و با پشت دست
اشک‌هایش را پاک می‌کند:

-طناز خانوم آگه حرف‌هاش راسته، پس بگین بابام کیه؟
دلش شورِ دختر را می‌زند این‌همه جسارت و تسلط به نظرش
عجیب است، می‌ترسد بودن فربد در این خانه شر شود و دست
خودش هم نیست که دلش برای او هم می‌سوزد. نگاهش با
استیصال درونِ حیاط نه چندان مرتب خانه باغ می‌چرخد.
-طناز خانم...

آه بلندی می‌کشد صدای شکستن کاسه‌ی رنگینِ رازهای
خانواده‌اش در گوشش طنین می‌افکند و خوب می‌داند آبی که
دختر ریخت، تا شاید داغ وجودش را تا حدودی التیام بخشد،
هرگز جمع نمی‌شود.

-تو پسر شوهر منی!

رنگ از رُخ فربد می‌پرد و در کسری از ثانیه تمام کینه و نفرت
احمد و یک عمر بدگویی و پچ‌پچ‌اش از حیدر که او را به عنوان "
پدر مانی" می‌شناختش، از جلو چشمش می‌گذرد و ناباورانه به
صورت طناز چشم می‌دوزد.

صدای "وای" نسبتاً بلند نیما درون گوش‌هایش می‌پیچد و او
انگار نه انگار که چیزی شنیده است...

کماکان به دیوار ساختمان تکیه داده و نگاه ماتش به عمق
ترک‌های دیوارِ روبه‌رویش دوخته شده است.

نیما روی دو زانویش می‌نشیند و کماکان زیر لب اصواتی شبیه
به "وای" می‌گوید و هیچ صدایی نه از سمت فربد شنیده
می‌شود نه طناز...

هنوز هیچ کس از حالِ بدِ آزار دهنده‌اش خارج نشده است که در
خانه دوباره باز می‌شود و دختر با نفرتی آشکار با صدای بلندی
می‌گوید:

-تو که هنوز اینجا، اینجا هیچ ربطی به پدر تو نداره پس گمشو
برو بیرون... احتیاجی به هتل نیست تو این شهر فک و فامیل
زیاد داری غصه نخور! باز داره منو نگاه می‌کنه... می‌گم برو گمشو
بیرون...

صدای فربد می‌لرزد وقتی می‌گوید:

-نفس؟

و تنها همین یک کلمه او را به دنیای حقیقی و تلخی که بر
سرش آوار شده است برمی‌گرداند و تکانی به کمرش می‌دهد تا
از دیوار فاصله بگیرد و قبل از او نیما شتابزده می‌ایستد.

-فربد این قدر حقیر و بدبخت نباش، راحت رو بکش برو! حالا
بیشتر همو می بینیم...فامیل شدیم آخه!

و بعد خنده‌ای عصبی سر می دهد، فربد از کنار صورت طناز که
مثل واسطه‌ای بین آن دو ایستاده بود به دختری که روزی با
قلبی پاک عمیقاً می پرستیدش، نگاه می کند:

-می خوام باهات حرف بزنم، یه لحظه امون بده، نفس...
دیگر طاقت نمی آورد این تازه مصیبتی که مُهر برادری، بر
پیشانی اش هنوز خشک نشده است دوباره دختر را به نام بخواند
و از پناه دیوار بیرون می آید.

حالِ هر کدام به قدر درد و بهت خودش آن قدر بد است که
صدای قدم‌های او و نیما را نمی شنوند تا لحظه‌ای که چشمان
طناز درون چشمان دردناک‌اش قفل می شوند و زمزمه وار می گوید:

-یا فاطمه الزهرا!!!

دختر از بالای سه پله‌ی ورودی خانه به او می‌نگرد و لحظه‌ای
قلبش از تپش دست می‌کشد؛ وقتی علیرضا بهش پیام داد که
ناگهانی در جاده گم شدند، فهمید یک جای کار می‌لنگد و به
زودی سروکله‌اش پیدا می‌شود اما نه این قدر زود و نه وسط بحثی
که دلش نمی‌خواست او بشنود.

وقتی نگاهش لحظه‌ای به سمت او می‌افتد قلبش با شدتی عجیب
یادش می‌افتد که دوباره بتپد و این تپش‌های بی‌امان و سرگردان
گوش‌هایش را تا مرز کر شدن عذاب می‌دهد.

-مانی...

نگاه مانی هم‌زمان روی صورت مادرش و فریدی که نام برادری
را خیلی زشت یدک می‌کشید، می‌چرخد.

طوفانی که در درونش رخ داده است هر لحظه شدتش بیشتر می‌شود، اما او هم همانند دختر آرام و مسلط به نظر می‌رسد:

-برای همین بود گفתי قوی باش مامان، این بود روزهای سخت‌تری که گفתי تو راهه؟

“این بودی” که با تحقیرآمیزترین لحن ممکن به فرید اشاره دارد، باعث می‌شود برای اولین بار فرید سرش را پایین بیندازد، اگر مانی برادرش بود اگر حقیقت داشت چه‌ها که نکرده بود در حق این برادر... او تاوان کل زندگی‌اش را از مانی گرفته بود شبیه به نفس که ناخودآگاه داشت انتقام همه را از او می‌گرفت.

طناز با گوشه‌ی روسری‌اش نم عرقی که نمی‌دانست مال آتش مرداد ماه است یا آتش درونش، را می‌گیرد و بی‌اراده با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:

-مانی تو اینجا چی کار می کنی؟

این بار نیما طاقت نمی آورد و با عصبانیت می گوید:

-ببخشید خاله جون که الان باید تهران می بودیم و می زدیم تو

سرمون از بی خبری، دیگه یهو بی خبر اومدیم شرمنده

نمی دونستیم این قدر مهمون دارین!

و هم زمان سرش به سمت دختری که هنوز بالای پله ها ایستاده

و به آنها با نگاهی سرد و بی احساس چشم دوخته است،

می چرخد:

-سلام عروس خانوم، عجب...

او که ادامه ی حرفش را حدس می زند محکم می گوید:

-نیما!

طناز اشاره می کند:

-نفس جان برو تو عزیزم...

نیما بی تاب می گوید:

-آره عزیزم، اگه دیگه گندی نداری که به اعصاب ما بزنی برو تو،

امروز به قدر کافی عقده‌ها رو خالی کردی!

ناگهان فربد می گوید:

-تقصیر نفس نیست، هر چی که هست تقصیر منه...

و هر چهار نفر با بهت و در سکوتی ترسناک به او خیره می شوند،

دفاع فربد از نفس برایش گران تمام می شود اما طبق قولی که

اول سفر به خودش داده است سکوت می کند و خون جگر

می خورد. اما نیما که حال او را ندارد بی اراده چند قدم بلند به

سمت فربد برمی دارد و با حال عجیبی می گوید:

-تو چی می گی این وسط؟ نفس، نفس چیه راه انداختی؟ ایشون
دیگه هم بازی بچگی شما نیست فعلاً یک زن شوهرداره، بذاریه
ساعت بگذره از این که فهمیدیم فامیل شدیم بعد با حجم وسیعی
از پشیمونی باهامون صمیمی شو، خب؟

طناز دست روی بازوی خواهرزاده اش می گذارد:

-نیما جان داد نزن خاله! آروم باش.

نیما با نگاهی تهدیدآمیز به خاله اش می گوید:

-خاله شما که فعلاً دم پر من نیا! ما رو فیلم کردی نشستی با
این دختره به ریش ما می خندی؟ می دونی چی به مانی گذشت؟

سپس بلندتر می گوید:

-شما چرا هنوز مثل آواره های جنگی وایسادی ما رو تماشا

می کنی، برو تا یه بلایی سرت نیاردم!

فربد چند لحظه‌ای پا به پا می‌شود و سپس سریع از در خانه
بیرون می‌زند و او هم با قدم‌های بلند دنبالش می‌رود.

نیما با افسوس سری تکان می‌دهد و زیر لب می‌گردد:

-حالا باید واسه این یکی هم برادری کنه! آه...

سپس به سمت دختر برمی‌گردد و با حرص چند قدم به سمتش
می‌رود:

-چته تو؟ می‌خوای فربد رو بسوزونی یا انتقام از اون عمه‌ی
بی‌پدرت بگیری یا هر غلطی که می‌خوای بکنی، خب بکن! خبر
مرگت چرا فرار می‌کنی؟ چرا دست این بچه رو می‌گیری و
می‌بری که مانی رو بچزونی؟ چه مرگته تو؟

در خانه باغ محکم بهم کوبیده می‌شود و او شتابان به داخل خانه
برمی‌گردد، طناز با ناباوری لب می‌زند:

-نیمه بسه، این دختر مهمون منه... تو اجازه نداری بهش
بی حرمتی کنی!

تا برمی گردد که جواب خاله اش را بدهد چشمش در چشم او
قفل می شود، قفسه ی سینه اش از شدت خشم بالا و پایین
می رود، دلش می خواهد آرام باشد اما زبان نیش دار دختر
دیوانه اش می کند:

-جالبه که یه روی دیگه ای جز دلک بازی هم داری، اما هر چی
فکر می کنم به تو یکی نباید حساب پس بدم!

نیمه فاصله ی بین شان را به آنی طی می کند و دستش روی یقه ی
بلوزش می نشیند و او را چون پر کاهی به خودش نزدیک می کند
و از میان دندان های کلید شده اش می غرد:

-ببین من از اینایی که دیدی خیلی دیوونه‌ترم، یه غلط اضافه‌ی
دیگه...

حرفش نیمه تمام می ماند چرا که دستان او شانه‌اش را با
خشونت می گیرند و به عقب هولش می دهند، و او تعادلش سر
پله‌ها بهم می خورد و محکم روی زمین می افتد و پایین پله‌ها آخ
دردناکی از میان لبانش خارج می شود، طناب با شتاب به سمتش
گام برمی دارد و او خیره در صورت رنگ پریده‌ی دختر و چشمانِ
دو-دو زده‌اش لب می زند:

-لطفاً برو تو!

دختر با بدنی لرزان و گلویی که سخت گرفته و متورم شده است
به سمت در می چرخد و در کمتر از چند ثانیه از جلوی چشمان
او محو می شود.

نگاهش به سمت نیما برمی گردد و اشک های مادرش دل داغونش
را بیشتر درهم می فشارد.

-سرت که درد نمی کنه؟

نیما کلافه از روی کاپوت ماشینِ سهراب پایین می پرد و می گوید:
-نه داداش من، پنج دقیقه یه بار که ضربه مغزی نمی شم، از
اورست هم که پرت نشدم سه تا پله فکستنی بود، دست از سرم
بردار!

سهراب خسته ی راه لیوان آب طالبی اش را به لبش نزدیک
می کند، قلیپی می نوشد و از او می پرسد:

-الان می خوای چی کار کنی؟

صادقانه و مستأصل یک کلام بر لب می آورد:

-هیچی.

نیما لیوان آبمیوه اش را با حرص مچاله می کند و داخل

سطل زباله می اندازد:

-از نفس خانم باید بپرسی که می خوان چی کار کنن!

سهراب خونسرد می گوید:

-نیما واقعاً این جریان ربطی به تو نداره، اگه مقصودت حمایت

کردن از مانیه که این کثافت رو بیشتر هم نزن! اوضاع به قدر

کافی افتضاح هست...

-اره به من ربطی نداره ولی حالِ خراب و جنون و دیوونگی مانیه

فقط برای منه! شما که افسرده بودی از عالم هستی محو شده

بودی تا رنگ و رخ نفس رو دیدی پا به رکاب شدی... بین این

دختر فتنه‌اس یه تنه همه‌ی خانواده رو به گند کشیده! اصلاً
همه‌ی زن‌ها فتنه‌ان! الان برات می‌نویسم و امضا هم می‌کنم
توران و نفس و طناز نشستن دور هم یه نقشه‌ی جدید بکشن که
در راستای خنک شدن دل نفس خانوم اینا هم که یه عمره از
قافله عقبن یه حظی ببرن... اصلاً ذاتِ این زن‌ها مشکل داره! این
عمه‌اس که این داره؟ آخه زن هم تجاوز می‌کنه؟ بچه رو
می‌سوزونه؟ چشه این عمه جانِ روانی؟ بابا اینا دیگه کی هستن!
من حالم داره بهم می‌خوره... آه... کثافتااا...

سهراب سری از روی تأسف تکان می‌دهد و او لب می‌زند:

-حالش بده، ولش کن.

سهراب سری به معنای تأیید تکان می‌دهد.

-هی مانی؟

به سمتش می چرخد، نیما به زنِ میانسال زیبایی که با طمانینه
گام برمی داشت اشاره می کند و به طعنه می گوید:

-اینم هووی خاله‌ی ما نباشه، بر و روش هم، از توران و اون عمه‌ی
خطرناک نفس بهتره، می گم این فاصله‌هایی که خاله تهران به
شما سر می زدن، نکنه حیدرخان بهش فشار اومده باشه؟
سرش را با تأسف پایین می اندازد و سهراب برای مشخص نشدن
خنده‌اش دستش را جلوی دهانش می برد و بعد بی علت گونه‌اش
را می خاراند.

تا بالاخره او تکیه‌اش را از ماشین می گیرد.

-کجا می‌ری؟

DONYAEMAMNOE
-با نفس حرف دارم...

سهراب سری تکان می‌دهد و نیما چپ‌چپ نگاهش می‌کند. قبل
از این‌که برود کلیدی را به نیما می‌دهد و می‌گوید:
-برین خونه، منم میام.

و قدم زنان در هوایی که رو به تاریکی می‌رود راه خانه باغ را در
پیش می‌گیرد، تا تنها می‌شود تازه احساساتش به غلیان می‌افتد
و با هر قدمی که برمی‌دارد یک قسمت از باورهایش ترک
برمی‌دارد... باورش از پدری که باز احساس می‌کرد آن‌قدر
مردانگی داشته است که در آن داستان تجاوز دروغین حداقل
توران را عقد کند، باورش از مادری که تمام این سال‌ها رازهایی
چنین زشت و وحشتناک را در سینه‌اش مدفون کرده است،
باورش از نفس دختری که همیشه در ذهنش با آن موهای موج
خوش‌رنگ و چشمان درخشان در حال لوندی و یکه به دو کردن

بود، نه دختری که شعاع خشمش داشت همه را به کام دایره‌ی نفرت و انتقامش می‌کشاند، تازه داشت حرف‌های سهراب را باور می‌کرد، نفس یک دختر عادی نبود، حجم درد و غم و به خصوص خشمش تا لحظه‌ای که خودش نمی‌خواست این بار را زمین بگذارد و کمک بگیرد، هم خودش را نابود می‌کرد هم او را... و هم هر کسی که سر راهش قرار می‌گرفت....

و فرید، ذهنش به طرز عجیبی از فکر کردن به او اجتناب می‌کرد، برای درک این هزارتوی پر فریب احتیاج به زمان داشت.

فقط چند قدم مانده به خانه باغ برای اولین بار در عمرش خواست که تسلیم باشد، دیگر فرق درست و غلط را نمی‌دانست اما می‌خواست به دختر کمک کند حتی به قیمت نابودی خودش و

نداشتنش و نبودنش و همه نونهایی که به فعل‌های دلخواهش
می‌چسبید تا این بار هم دنیا باز به کامش نچرخد.

زنگِ قدیمیِ خانه باغ را می‌فشارد و اندکی بعد مادرش در را به
رویش باز می‌کند، نگاه‌شان درهم گره می‌خورد و دنیایی از
حرف‌های نگفته را با نگاه بهم می‌گویند و سپس چشم از چشمان
پر آب مادرش می‌گیرد و می‌پرسد:

-هنوز این جاست؟

طناز از جلوی در کنار می‌رود:

-آره مامان جان، کجا بره؟ اون مهمون منه.

نفسِ سنگینی می‌کشد و زیر لب زمزمه می‌کند:

DONYAEMAMNOE
-خوبه.

چند قدم که جلوتر می‌روند قبل از رسیدن به آن سه پله کذایی،
طناز با دلشوره‌ای مادرانه لحظه‌ای دست او را می‌گیرد:
-مانی...

لحظه‌ای می‌ایستد و بی‌آن که به مادرش نگاه کند پاسخ می‌دهد:
- نه مامان، الان وقتش نیست... من دارم می‌ترکم، تو نشو کسی
که بخوام دق و دلیم رو سرش خالی کنم...
-نفس هم...

دستگیره‌ی در را می‌فشارد و قبل از داخل شدن با همان آرامش
می‌گوید:

-فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.
در فضای نیمه تاریک هال توران به پشتی صندلی تکیه داده بود
و چشم‌هایش بسته بودند، انگار حضور او را بو می‌کشد که به

ناگاه چشم باز می کند و مشتاقانه نگاهش می کند و او زیر لبی
سلام می کند، می دانست طنز سفارش های لازم را کرده است و
الان اضافه گویی هایش او را کلافه خواهد کرد منتها برای احتیاط
آهسته می گوید:

-گیسو خوابیده، یواش در اتاق رو باز کن.

سری تکان می دهد و به قدر چند ثانیه به در چوبی اتاق که ترک
عمیق از چپ به راست روی آن توی ذوق می زند خیره می ماند
و سپس در اقدامی کم نظیر دو تقه کوتاه و آهسته به در می زند
و سپس در اتاق را باز می کند.

ابتدا در تاریکی اتاق هیچ چیزی را نمی بیند و گیج در جایش
می ایستد کمی که چشمش به تاریکی عادت می کند وارد اتاق
می شود، در را می بندد و به دیوار دست می کشد تا جای کلید

برق را پیدا کند. چراغ که روشن می شود از لای آویزِ سقفی کثیف و لامپ کم جانش نور آن چنانی ای بیرون نمی تابد اما همین باعث می شود که بتواند دو تا تخت را در دو گوشه ی اتاق ببیند که روی تخت سمت راستی دخترک با آرامش خوابیده بود و روی تخت سمت چپ دختر بیدار نشسته و در حالی که به دیوار پشت سرش تکیه داده است به او می نگرد.

نفس عمیقی می کشد و لب پایش را زیر فشار دنداناش له می کند، به سمت گیسو می چرخد و لبه ی تختش می نشیند، بی اراده خم می شود و گونه ی نرم و خنک دخترک را در خواب می بوسد و از این که او سالم و با آرامش در خوابی عمیق است، لبخند می زند و آرامشی غریب جانش را در برمی گیرد.

وقتی دوباره کمر صاف می کند و لبه‌ی تخت می نشیند دستی به
گوشه‌ی لبش می کشد و با صدای گرفته‌ای می گوید:

-دلم براش تنگ شده بود...

دختر هنوز در سکوت نگاهش روی او می چرخد.

-برای تو هم...

دختر به قدر ثانیه‌ای چشم‌هایش را می بندد و وقتی باز می کند
نم اشکی درخشش نگاهش را هزاران برابر می کند.

حس می کند حال، که بعد از این همه استرس و فکر و خیال
روبه‌روی او نشسته است باید حالش خوب باشد، نفسش سر جا

بیاید، اما نفس کم می آورد و بی اراده دکمه‌ی بالای پیراهنش را
باز می کند:

-می خوام یه اعترافی کنم!

چشمان دختر با ترس دو-دو می‌زند، لبخندی تلخ و دردناک
روی صورتش می‌نشیند:
-نترس، عاشقانه نیست.

این‌بار دختر نگاهش را از او می‌گیرد و او مستقیم به دختر که
زانوهایش را در بغل گرفته است، زل می‌زند:
-تو خیلی بهتر از من بازی می‌کنی... خیلی خوب مهره‌ها را
می‌چینی؛ می‌دونی؛ برای خودت استراتژی داری لنگِ تاس خوب
نمی‌مونی، بازی رو بلدی! تو خیلی وقته به رابطه‌ی عمه‌ها و فرید
شک کردی، خیلی وقته خیلی چیزا رو می‌دونی، اما با صبر و
حوصله دنبال موقعیت بودی که خب به لطف من، برعکس تمام
ترس‌ها و تصورات همه چی بهتر و سریع‌تر پیش رفت... فقط یه
چیزی...

نگاه دختر از زمین کنده می‌شود و به نگاه‌اش چشم می‌دوزد، به
نگاهی که شیفته و پر مهر است و حتی سر سوزنی از خشم و
کینه در آن جایی ندارد.

-اگه نمی‌بوسیدمت، به چه بهانه‌ای می‌داشتی می‌رفتی؟
دختر آه عمیقی می‌کشد و دست درون موهایش فرو می‌برد.
-من بهت قول دادم، تو منو نمی‌شناسی! یعنی می‌شناسی‌ها ولی
خیلی بد می‌شناسی... یه جوری که می‌گم کاش نمی‌شناختی
تو یه بعدی از من رو دیدی که خودم تازه باهاش آشنا شدم...
من... ولش کن اینا رو، می‌خوام بهت بگم اگه منو می‌شناختی
می‌فهمیدی که قولم، قوله! مثل حرفای تو، که از دم دروغه...
پلک‌های دختر روی هم می‌افتد و با انگشتانش فشاری مضاعف
به کف سرش وارد می‌کند.

او با حالی که دختر را نگران می‌کند با لحنی که بوی نوعی
شیفتگی جنون‌وار را می‌دهد، دوباره می‌گوید:

-کاش خودت رو می‌دید، کاش اون چیزی که من می‌بینم رو
می‌دید... کاش می‌دید چقدر زیبایی، بدون لنز دوربین و
نقش‌های مصنوعی و حرف‌های از پیش محاسبه شده و زندگی
نمایشی، چقدر اصیلی با همه‌ی تنهایی‌ها و مصیبت‌هایی که
کشیدی... چقدر خاصی وقتی دلت برای تنهایی گیسو می‌لرزه،
غصه‌ی گلو درد منو می‌خوری، وقتی سرخوش آشپزی می‌کنی،
از آرزوهای حرف می‌زنی، با نیما از ته دل می‌خندی، لباس‌های
بی‌سر و تهات رو می‌پوشی و منتظری یه اتفاقی بیفته که آدم رو
به رگبار تیکه و متلک‌ها تنبیدی...

دختر کمی می ترسد و بی اراده زانوی پای راستش شل می شود و
پایش روی تخت سر می خورد، حس می کند رفتار او برای این
دیدار زیادی عجیب و دور از انتظار است.

-من وقتی بوسیدمت...

به صدایش جان تازه ای می بخشد و تکرار می کند:

-من وقتی بوسیدمت، چشمت هفت رنگ شده بود، من خودم رو
تو چشمت دیدم که جرأت کردم، لب های نیمه بازت سرخ شده
بودن از بس کنده بودیشون و نفسهات که بوی الکل می داد، هم
بیزارم می کرد هم دیوونه ام... من وقتی بوسیدمت تپش قلبت رو
زیر دستم حس کردم، من وقتی بوسیدمت داشتم برات

می مردم...

اما من بهت قول دادم نفس، گفتم دیگه تکرار نمی‌شه! من که بهت گفتم کمکت می‌کنم این چه کاری بود با من کردی؟ تو نقطه ضعف ترحم هست برای من آبروم! چرا این جوری آبروم رو بردی؟ چرا یه جوری فرار کردی که حس کنم زندان ساختم برات؟ من این قدر بدم؟ تا این حد؟ تو که با کسی رودربایستی نداری یک کلام بگو...

دختر کمی خودش را جلو می‌کشد و لبه‌ی تخت می‌نشیند، اما او کلافه از جا برمی‌خیزد و پشت پنجره‌ی کوچکِ اتاق می‌ایستد که از پشت شیشه‌های رنگی و خاک گرفته‌اش منظره‌ی خاصی پیدا نیست.

-باشه حرف نزن، من اون قدر وحشتناک و نفهمم که این جوری ازم فرار کنی، یا بهتر بگم اون قدر پستم که منو مستحق این

انتقام دونستی... حرفی نیست... یعنی حرف که خیلی هست
می‌دونی الان مثل یه بشکه باروتم، دارم منفجر می‌شم... توقع
زیادیه اما کاش باهام حرف می‌زدی، خیلی خرابم... دشمنم،
عشق سابق زنم، یهو برادرم شده! والای خدا، چی دارم می‌گم من!
چه زنی؟ چه کشکی؟ چه دوغی! یادم هست تو زن صوری من
هستی... تو از من، از سلطه‌گری‌هام، از خودخواهی‌هام، از حرفام
و کارام متنفری! نترس یادم نرفته...

دختر به آرامی از جا برمی‌خیزد و کنارش می‌ایستد آهسته
بازویش را لمس می‌کند تا توجه او را به خودش جلب کند و
وقتی او با بهت به سمتش می‌چرخد، به سختی همه‌ی توانش را
جمع می‌کند تا از گلایش بتواند صوتی را خارج کند:

-نمی‌تونم حرف بزنم...

چشمانش با درد روی هم می‌افتد و بی‌اراده گردن کشیده و
ظریف دختر را لمس می‌کند.

دختر باز به سختی می‌گوید:

-من نمی‌خواستم اذیت کنم تو خودت رو قاتی برنامه‌هام
کردی...

دستش روی لبش می‌نشیند:

-حرف نزن، به خودت فشار نیاور، اسپری آوردی با خودت؟

دختر سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد و او دندان‌هایش را
روی هم می‌فشرد تا وسوسه‌ی به آغوش کشیدن نفسش را در
جانش بکشد و آرام می‌گوید:

-می‌خرم برات میارم. فقط یه چیزی می‌خوام بهت بگم که شاید
جز امشب هیچ‌وقت نتونم بگم، می‌خوام مثل همیشه خودخواه و

جاه طلب باشم و از این که نمی تونی حرف بزنی هم سوءاستفاده
کنم و یه باری رو به دغدغه های ذهنت اضافه کنم... راستش
نمی خواستم بگم، مثل تو که نمی خواستی من اذیت شم اما
شدم... شاید اینم یه بخشی باشه از بازی بین ما، یه خرده انتقام
نهایی من از تو... من می خواستم تو با یه ذهن آرام بری دنبال
نقشه ها و انتقام ها... الانم همین رو می خوام اما...

دختر گیج و گنگ به دنبال معنایی نگاهش را بین چشمانش
جابه جا می کند.

-یادته یه روز بهت گفتم تو می تونی هم عشق باشی هم یه وسیله
هم یه هدف خودت انتخاب کن؟

دختر نامحسوس سرش را تکان می دهد.

-من نمی‌دونم دنیا انتقام چی رو از من می‌گیره؟ شبیه اتفاق‌های معمولی نیست شکلِ خود تقاص پس دادنه، این چند روز خیلی فکر کردم... دیدم بهتره یه بار دیگه یه جور دیگه این جمله رو بهت بگم...

سپس دستش را درون موهای دختر فرو می‌برد و با لذت رشته‌ای را دور انگشتش با لطافت می‌چرخاند:

-باید بهت بگم "من" برای "تو" می‌تونم هم عشق باشم هم هدف هم یه وسیله و تحت هر انتخابی که بکنی بهت کمک می‌کنم به اون چیزی که ته قلبت هست برسی، هر چیزی که باشه نفس...

فقط تو هم باید این رو بدونی که من قولم رو نشکستم، روزی که قرار شد پای هیچ حسی در میون نباشه واقعاً هیچ حس

عاشقانه‌ای بهت نداشتم جز همون جذابیت ظاهری که برام
داشتی، اما الان بد عاشقتم...

و تو مجبوری این موضوع رو همین قدر واضح بدونی و بار
فکریش رو به دوش بکشی! حالا هم برو بخواب برم ببینم
داروخانه‌ی شبانه‌روزی این اسپری کورتنت رو داره...
به سمت درِ اتاق می‌رود و قبل از بیرون رفتن لحظه‌ای مکث
می‌کند و آرام می‌گوید:

-مراقب خودت باش نفس، هر بازی‌ای یه روز تموم می‌شه، هر
برنده‌ای هم در ازای بردش یه چیزهایی رو به هر حال از دست
می‌ده، سخته یه تنه، سخته تنهایی، از من نترس، به دست و پات
زنجیر نمی‌زنم که بمونی فقط بذار کمکت کنم، من طعم تنهایی

جنگیدن رو چشیدم پوست بیشتر از این کنده می‌شه، از من
واسه رسیدن به اهداف استفاده کن.

و از اتاق بیرون می‌رود در را آرام پشت سرش می‌بندد و بی‌توجه
به هر دو زنی که کنجکاوانه می‌خواهند بدانند پشت در بسته‌ی
این اتاق چه گذشته، در سکوت از خانه خارج می‌شود و تا پایش
را داخل کوچه‌ی بن‌بست می‌گذارد، سایه‌ی فرید را می‌بیند که
سرِ کوچه منتظر ایستاده است، لحظه‌ای به آسمان می‌نگرد گویی
منتظر معجزه‌ای باشد تا بتواند این همه پریشانی را سر و سامانی
بخشد، با قدم‌هایی بی‌میل و آهسته به سمت فرید حرکت
می‌کند و به او که گویی خانه‌اش و تمام خانواده‌اش را در زلزله‌ای
هولناک از دست داده است، نگاهی گذرا می‌اندازد و دستی به
چانه‌اش می‌کشد و می‌پرسد:

-این جا چی کار می کنی؟

فربد نگاهش نمی کند، مگر می شود یک نفر در عرض یک نصفه
روز آدم دیگری شود؟

-رفتم به همون آدرسی که دادی، نیما گفت اینجاپی...

دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند و به فربدی چشم
می دوزد که نمی خواهد باور کند برادرش است.

-مانی؟

سری با افسوس تکان می دهد و سنگ ریزه های را زیر پایش جابه جا
می کند و سنگین جواب می دهد:

-بله؟

DONYAEMAMNOE

-من باید با نفس حرف بزنم...

بی اختیار خنده‌ای عصبی می‌کند و با حرص می‌گوید:

-از این همه کثافتی که رو شد، فقط سوزنت رو نفس گیر کرده؟

فربد کلافه می‌گوید:

-نفس...

و او در جا حرفش را قطع می‌کند:

-فربد، فکر کنم تو هنوز تو شوکی! مادر تو باعث تموم

بدبختی‌های این دختره و در ادامه‌اش خود تو، چی می‌خوای

بهش بگی؟

فربد با همان حال گنگ و گیجی که از صبح دچارش است، لب

می‌زند:

DONYAEMAMNOE

-می‌خوام جبران کنم.

-من راهش رو بهت می‌گم، اگه واقعاً قصد جبران کردن داری...
و کلافه راه می‌افتد و فرید هم به دنبالش قدم‌های خسته‌اش را
روی زمین می‌کشد.

-آره، واقعاً می‌خوام جبران کنم، ببین مانی من واقعاً نفس رو
دوست داشتم...

کاسه‌ی صبرش سرریز می‌شود و سکوت و تاریکی خیابان هم به
صدای خشمگینش جرات می‌بخشد و بی‌پروا می‌گوید:

-ببین، اگه دارم مراعاتت رو می‌کنم چون می‌بینم داری رد
می‌دی ولی یه بار دیگه اسم نفس به زبونت بیاد در جا نفست رو
می‌برم! منو ببین... فرید با توام به من نگاه کن!

نگاه ترسیده و گنگ فرید به سختی درون چشمانش ثابت
می‌شود.

-پلیس همه اطلاعات رو داره، خیلی وقته! منم نزدیک به یک
ساله باهاشون همکاری می‌کنم، امروز فردا هم که مثلاً تکلیف
بابای نفس مشخص شه می‌گیرنت، الانم آمار لحظه به لحظه من
و تو رو دارن ... خودت هم خوب می‌دونی مجازات چیه و چقدر
گیری! ولی اگه بخوای می‌تونن به نفس کمکِ بزرگی کنی؟
می‌خوای؟ بهت بگم چی کار کنی؟
-آره، بگو...

به نیمه‌ی خیابان رسیده‌اند که می‌ایستد اما فرید که گویی در
عالم دیگری سیر می‌کند چند قدم جلوتر می‌رود که ناگهان
می‌فهمد او ایستاده است؛ برمی‌گردد و به صورت عصبی و در
عین حال غمگین‌اش زل می‌زند:

-چی شد؟

-فربد شنیدی کلاً چی گفتم بهت؟

فربد در سکوت نگاهش می کند و او کلافه هر دو دستش را درون موهای پریشانش فرو می برد و همان جا نگه می دارد:

-تو حالت خوب نیست، الان تو رو کجای دلم بذارم؟ بیا برو خونه از نیما یه قرصی یه کوفتی بگیر، بخور و بخواب که تا فردا حالت جا بیاد و بشه باهات حرف زد. می خوای برات یه ماشین بگیرم؟ من کار دارم نمی تونم الان باهات بیام.

اما بعد از گذشت چند ثانیه با تأسف زیر لب زمزمه می کند "اما انگار مجبورم باهات بیام اصلاً تو باغ نیستی تو" و باز به سمتِ سرِ خیابان اصلی راه می افتد تا لوکشین را بفرستد و ماشین بگیرند.

فربد همان طور که نیم قدمی از او عقب تر گام برمی دارد لب
می زند:

-من فهمیدم چی گفتی، پلیس دنبالمه، اما می تونم به نفس
کمک کنم... اون کمک چیه؟

با نزدیک شدن به سر خیابان چشمانش بین پلاک ماشین ها
می چرخد و لحظه ای کوتاه به او نگاه می کند و آرام می گوید:
-می گم بهت حالا، الان وقتش نیست...

فربد دست هایش را درون شلوار جین شل و پاره اش فرو می کند
و با ته لب خندی که به سختی روی صورت سفید و رنگ پریده اش
می نشیند به او و حرکات عصبی و آشفته اش نگاه می کند:

-نگرانمی؟

زیر لب می غرد:

-ببین من چه بدبختم!

هر دو کنار خیابان ایستاده‌اند و به رفت‌وآمد ماشین‌ها نگاه می‌کنند:

-چطوری می‌تونی؟

دلش پیشِ نفس بود و صدای گرفته‌اش و چشمانی که از شدت غم و بی‌تابی مات شده بودند، بی‌حوصله جواب داد:

-چی رو؟

-این که این قدر به آدم‌ها ارزش بدی حتی به من!

پلاک آشنای ماشین با آن چه روی صفحه گوشی‌اش نقش بسته هم‌خوانی دارد. اشاره می‌کند تا سوار ماشین بشوند و در همان حال می‌گوید:

-جواب این سوالات رو نیما بهتر از من می‌دونه، تا صبح هر چی می‌خوای ازش بپرس.

سوار ماشین می‌شوند و بعد از سلام کوتاهی به راننده فرید دوباره می‌پرسد:

-مگه خودت نمیای؟

دلش می‌خواهد سرش را به شیشه‌ی گرم و دم کرده‌ی ماشین بکوبد:

-نگو که از صبح یهو به من دل بستی!

فرید صادقانه جواب می‌دهد:

-نه، اما فقط تو با این که باید به خونم تشنه باشی ولی از همه باهام بهتری... یه حسی دارم که هی دلم می‌خواد باهات حرف بزنم...

سری تکان می‌دهد و همراه با بازدمی سنگین می‌گوید:

-باید از داروخانه برای نفس یه چیزی بخرم، تو بگیر بخواب، جداً

حالت خوب نیست، می‌گم نیما سر به سرت نذاره!

-نفس مریضه؟

نگاه خشمگینش را تاب نمی‌آورد و روی پشتی چرم صندلی

ضربدري فرضی می‌کشد:

-مانی من حیوون نیستم اون جوړی نگام نکن، تو نفس رو دوست

داری، اون هم تو رو دوست داره، من فقط نگرانشم همین!

ته دلش آشوب می‌شود، برای این دست مکالمات ذهنش

هیچ‌گونه پیش‌فرضی ندارد و همین لحظه به لحظه کلافه‌ترش

می‌کرد:

-تو حیوون نیستی، حیف اسم حیوونه بیچاره، تو فقط هر کاری از دستت بر اومده کردی فربدا! بین هنوز بیست و چهار ساعت نشده با گوش‌هام شنیدم یه نسبت خیلی صمیمی و کذایی داریم، هنوز هضمش نکردم اما هیچ اتفاقی باعث نمی‌شه یادم بره کی بودی و چی کردی خب؟ این که من نمی‌تونم جور دیگه‌ای باهات رفتار کنم واسه اینکه خرم اما فراموشی ندارم... به مقصد می‌رسند و او هم‌زمان از راننده می‌پرسد اگر وقتش آزاد است مقصد دوم را انتخاب کند و نگاهی به فربدی است که برای پیاده شدن مردد می‌باشد:

-چیه؟

فربد زیر نگاه خیره‌ی راننده دستی به موهای بلندش می‌کشد و زمزمه می‌کند:

-می شه شب برگردی؟

و تا او بخواهد این بار با خشم سرش هوار بکشد سریع ادامه
می دهد:

-عصری نیما گفت اون ممکنه نصفه شب یا دم صبح برسه، تو
هم باش مانی...

ابروهایش درهم گره می خورد و عصبی می پرسد:

-اون کیه؟

فربد از ماشین پیاده می شود، چند لحظه مکث می کند و با
استرسی که بر صدایش تأثیر گذاشته است می گوید:

-بابات.

هر دو چند ثانیه ای کوتاه بهم خیره می مانند و سپس او چشم

می گیرد و آرام می گوید:

-باشه میام.

فرید در ماشین را می‌بندد و او بی‌طاقت سرش را به پشتی
صندلی تکیه می‌دهد، خیلی هم ناراحت نیست، رویارویی پدرش
با فرید برایش جالب است نقشه‌های نفس در عینِ ویرانگری حال
خوشِ مریض‌گونه‌ای به همراه دارد که نمی‌تواند منکر لذت آن
بشود.

توران میزان استرس‌اش از طناز بیشتر است و هیچ نمی‌فهمد
چرا طناز به این درجه از آرامش و تسلط به خودش و اوضاع
رسیده است و مدام از خودش می‌پرسد آیا هم‌نشینی چند روزه
با نفس او را به این حالِ خوب اما عجیب رسانده است؟

توران زیر لب از نیما که با بی‌قراری پایش را تکان می‌دهد
می‌پرسد:

-دیشب خیلی اوضاع خراب بود؟

چشم‌های نیما باریک می‌شوند و با پوزخند نگاهی به هر دو که
یکی خیلی مشتاق و دیگری به ظاهر بی‌اهمیت به نظر می‌رسید،
می‌اندازد:

-نه توران خانوم خیلی خوب بود، دیدار پدر و پسر بعد از این
همه سال، این‌همه شر و مصیبت این‌قدر خوب بود، این‌قدر
قشنگ بود، جاتون واقعاً خالی! مخصوصاً جای اون خواهر بی‌همه
چیزتون...

DONYAEMAMNOE

توران لب به دندان می گیرد و طناز تنها لحظه‌ای چشم از تصویر
مانی و سهراب که در حیاط کوچک خانه باغ با حالِ پرتنشی
بحث می کنند، می گیرد و دوباره نگاهش را به آنها می دوزد.

-خاله، عروس خانومتون کجا تشریف دارن؟

طناز بی حواس می گوید:

-تو اتاقه، داره موهای گیسو رو می بافه.

نیما زیر لب زمزمه می کند:

-صحیح!

و سپس از جا برمی خیزد و آهسته از لای در نیمه بازِ اتاق به
دختر که انگار فارغ از هیاهویی که به راه انداخته در آرامش
مطلق سیر می کند و تند تند موهای دخترک را مدل خاصی

می‌بافد، نگاهی می‌اندازد. کلافه دستی به پشت سرش می‌کشد
و سپس با سرفه‌ی آرامی در را بیشتر باز می‌کند و می‌پرسد:

-اجازه هست؟

دختر بی‌آن‌که دست از کارش بکشد یا سرش را بلند کند با
صدایی که به لطف اسپری کورتن باز شده بود اما خش داشت
جواب می‌دهد:

-بیا تو.

نیما به داخل اتاق می‌رود و بی‌اراده با چشم حرکات دست دختر
را دنبال می‌کند و لب می‌زند:

-واقعاً آرومی یا این کار آرومت می‌کنه؟

-این کار باعث می‌شه به هیچی فکر نکنم...

نیما به دیواری که روزگاری سبز مغز پسته‌ای زیبای بوده و حال
رنگِ خاکستری چرکش غم عالم به دل می‌ریخت، تکیه می‌دهد:
-حتی به مانی؟

نگاه دختر لحظه‌ای میان خرمن موهای فردار دخترک ثابت
می‌ماند و دوباره حرکت دست‌هایش را دنبال می‌کند.
-نفس واقعاً به مانی فکر نمی‌کنی؟

دختر انتهای موی دخترک را کش پفکی سرخابی رنگی می‌بندد
سپس دخترک با خوشحالی از جا برمی‌خیزد، دور خودش
می‌چرخد و ذوق‌زده از اتاق به بیرون می‌دود.

بالاخره دختر به سمت نیما برمی‌گردد و آرام می‌گوید:

-جواب این سوال به چه دردت می‌خوره؟

نیما لبخند نصفه‌ای می‌زند:

-می‌خوام ببینم اگه بهش فکر نمی‌کنی من بهت پیشنهاد بدم!

دختر لبخند خسته‌ای می‌زند و نیما زمزمه می‌کند:

-ببخشید!

دختر پلک‌هایش را بیشتر از حالت عادی روی هم می‌فشارد و

در حال مرتب کردن یقه‌ی بلوزش جواب می‌دهد:

-مهم نیست.

نیما تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد و روبه‌رویش می‌ایستد:

-مهم که هست، اما ممنون که کشش نمی‌دی، نفس؟

نگاه سرگردان دختر درون مردمک‌های کلافه و پر از غم نیما

ثابت می‌شود:

-بله؟

-به مانی اطمینان کن!

دختر فقط سری تکان می‌دهد.

-ملک‌زاده بزرگ داره میاد این‌جا! به خون تو هم تشنه‌اس...

-می‌دونم.

نیما روی پاهایش تاب می‌خورد و نفسش را تکه تکه بیرون

می‌فرستد و با اطمینان کلمات را انتخاب می‌کند:

-بعد مانی، رو منم حساب کن، خریّت تو فامیل ما ارثیه، زود داد

می‌زنیم، زود خر می‌شیم، زود عاشق می‌شیم...

صدای همهمه‌ی داخل حیاط نشان از رسیدن پدر مانی می‌دهد

و دختر با آرامش زودتر از نیما اتاق را ترک می‌کند.

DONYAEMAMNOE

رسیدن‌اش به هال مصادف می‌شود با ورود حیدر ملک‌زاده و مانی
و سهراب به داخل خانه و بلند شدن هم‌زمان توران و طناز از
روی کاناپه . سرش را بالا می‌گیرد، حضور نیما را پشت سرش
حس می‌کند و ناخودآگاه با اعتماد به نفس بیشتری می‌گوید:
-سلام.

چشمانِ سرخِ حیدر با بهت به دختر آراسته و پر غرور روبه‌رویش
دوخته می‌شود؛ لحظه‌ای جا می‌خورد از این که شاید تمام اتفاقات
و آشوب‌ها زیر سر او نباشد، مگر می‌شود کسی آن‌همه آسیب
دیده باشد و این‌همه شر به پا کرده و این‌گونه با سری افراشته و
چشمانی پر فروغ در جمع حاضر شود؟

-مشتاق دیدار جناب ملک زاده!

ابروهای پهن مرد درهم گره می خورد و با حرصی که در صدایش
نشسته است می گوید:

-به چه اجازه ای داری با آبروی خانوادگی ما بازی می کنی؟
دختر لبخندی می زند:

-راستش ماها تو این جمع خیلی آدم های حرمت دار و اهل اجازه
و این حرف ها نیستیم، چرا شما یهو این قدر داغ کردین؟
مانی طاقت نمی آورد و سر به زیر می افکند، توران پشت دستش
می کوبد و طناز در سکوتی آغشته به استیصال به آنها چشم
می دوزد؛ تنها برق چشمان سهراب و نیما نشان از عمق رضایت
و تحسین شان دارد.

-تو چرا اینقدر دختر بی‌حیایی هستی؟ چی از جون ما
می‌خواهی؟ مگه با بردن آبروی ما گذشته‌ی تو شیرین می‌شه؟
مانی به اعتراض می‌گوید:

-بابا.

و رنگ نگاه طناز کدر می‌شود.

دختر دست به سینه دقیقاً روبه‌رویش می‌ایستد:

-جناب ملک‌زاده، پدر شوهر گرامی، من چه بی‌حیایی کردم؟
مگه من رفتم با بیمار روانی خوابیدم یه بچه روانی تر پس انداختم
و بعد یکی دیگه رو عقد کردم؟ بعد تا تونستم عقده‌هامو سر اون
پسری که از همه بی‌گناه‌تر بود خالی کردم؟ تا وقتی همه چی
مخفی بود خیلی آبرودار بودین؟ با وجود آدمی مثل فرید اصلاً
چطور می‌تونین از آبرو حرف بزنین؟ شغل شریف پسرتون رو

می‌دونین؟ واقعاً این همه سال فقط نشسته بودین به دعا دعا کردن که دست‌تون رو نشه و گرنه نمی‌خواستین به روی خودتون بیارین؟ حالا چرا طلب کارین؟

حیدر بهت‌زده به صورت دختر خیره نگاه می‌کند و انگار ذهنش آن‌جا حضور ندارد و فقط جسمی باقی‌مانده است که در نظر هیچ‌کدام از افراد حاضر در خانه‌باغ ابهت سابق را ندارد.

-اون پسر پدر و مادر خودش رو داشت قرار نبود هیچ‌چیزی رو بشه، خرابش کردی دختر!

-خرابش کردم چون خراب بود، چون مال و اموال عفت و فربد خیلی وقته یکی شده چون چند سال بود داشتن برای دارایی‌های بابا و زندگی خود من نقشه می‌کشیدن که به هر ترفندی دار و ندار بابامو بالا بکشن... مطمئن باشین عفت به فربد می‌گفت، نه

الان، نه این جوری وقتی همه‌ی نقشه‌هاش به سرانجام می‌رسید
و منو بدبخت‌تر کرده بود و بابام رو به خاک سیاه نشونده بود...

و ناگهان وسط صحبت‌هایش رو به مانی می‌گوید:

-فهمیدم جریان چیه، اون روز که برگشتم خونه دیدم یه سری
کامپیوترهایی تو انباری هست که فقط عفت جاش رو می‌دونه
چون فقط اون کلیدش رو داره نمی‌دونست من اون ساعت میام
خونه! و فرد یه سری کارهاش رو از اونجا انجام می‌داده... به هر
حال "ای پی" و مشخصات و همه‌چی برای بابامه، اما کار بابام
نیست مطمئنم.

سپس دوباره نگاهش را به حیدر می‌دوزد.

از من چی می‌خوای؟

نگاه دختر یک بار روی تک تک چهره‌های اطرافش می‌چرخد و دست آخر با آرام گرفتن به روی صورت رنگ پریده‌ی او می‌گوید:
-چند تا سوال دارم، فقط واسه رفع کنجکاوی ولی بعدش باید
یه کمکی بهم بکنید.

حیدر دستی به ریش نیمه بلندش می‌کشد و زمزمه می‌کند:
-باید؟

و بلندتر ادامه می‌دهد:

-چرا باید کمکت کنم؟

دختر لبانش را تر می‌کند و با مکشی معنی‌دار پاسخ می‌دهد:

-به خاطر مانی...

DONYAEMAMNOE

حیدر در اوج کلافگی نفسِ نصفه نیمه‌ای می‌کشد و تلخ
می‌پرسد:

-چی می‌خوای؟

-باید کمکم کنید از عفت شکایت کنم...

-من؟ چه جوری؟

دختر قدمی به عقب برمی‌دارد دخترک صدایش می‌زند و با ذوق
نقاشی‌اش را نشان‌اش می‌دهد، قبل از آن‌که جواب حیدر را بدهد
دخترک با لحن بچگانه‌اش روبه پدر بزرگش می‌گوید:

-با نفس جون من بد حرف نزن، سرش داد نزن، دیگه دوستت
ندارم!

تا دختر به خودش بیاید نگاه تیز سهراب را متوجه خودش و
گیسو می‌بیند، طناز به سمت گیسو می‌رود تا او را در آغوش

بکشد اما دخترک با لجبازی سرش را بیشتر به پای دختر
می فشارد، قلب مانی از دیدن این صحنه تیر می کشد و ته دلش
می ترسد، دختر اما مسلط به جو پر استرس و هیجانی که به
وجود آمده است گیسو را در آغوش می کشد و به سمت حیدر
برمی گردد و محکم می گوید:

-نمی دونم، به نظرتون چه جوری می شه؟
حیدر قدمی به جلو می گذارد و این بار درماندگی از لحنش
می بارد:

-چی تو سرت می گذره دختر؟
ناگهان دخترک با بی قراری جیغ می کشد و خطاب به پدر بزرگش
می گوید:

-جلو نیا، تو اصلاً چرا اومدی؟ برو بیرون...

طناز جلو می‌رود و با محبت می‌گوید:

-گیسو جان.

دخترک که روی دنده‌ی بدقلقی افتاده است، سرش را در گودی گردن دختر فرو می‌برد و جیغ‌های بلندی می‌کشد.

دختر این‌بار واقعاً هول می‌کند، خجالت می‌کشد و او را محکم به خودش می‌فشارد و روی سرش را می‌بوسد، حیدر بی‌اراده چند قدم به عقب برمی‌دارد و او با حالی خراب کنار دختر می‌ایستد و با لطافت در حالِ نوازش بازوی دخترک زمزمه می‌کند:

-گیسو، چرا جیغ می‌زنی عمو؟ به من بگو چی می‌خواهی؟

دخترک پس از چند ثانیه‌ای مکث، آرام سرش را بلند می‌کند و می‌گوید:

-نفس جون رو اذیت نکنید، سرش داد نزنین... همتون برین... ما دوباره خودمون باشیم...

نگاه او در نگاه شرمنده‌ی دختر گره می‌خورد، لحظه‌ای چشم می‌بندد و نفسی تازه می‌کند و در حال نوازش گونه‌ی دخترک می‌گوید:

-هیچ کس نفس جون رو اذیت نمی‌کنه من بهت قول می‌دم، بابابزرگ داشت باهاش حرف می‌زد، ما همه اومدیم این جا که به نفس جون کمک کنیم و یه کاری کنیم که به شما بیشتر خوش بگذره و خوشحال تر بشی.

دخترک کم‌کم از حالتِ عصبی و بدعنقش بیرون می‌آید و انگار تازه یادش می‌افتد دلش برای عموی مهربانش تنگ شده و با سری کج و لبخندی دلبرانه می‌پرسد:

-چه کاری مثلاً؟

-هر کاری که تو دوست داشته باشی مثلاً بریم شهربازی یا بریم
پیتزا بخوریم.

دخترک با خوشحالی دستهایش را بهم می‌کوبد و ذوق‌زده
می‌گوید:

-هر دو!

دستهایش را به طرف دخترک دراز می‌کند:

-پس بزن بریم.

دخترک با شرمی ناخواسته از این‌که بازی و غذا را انتخاب کرده
است از آغوش دختر بیرون می‌رود و این‌بار خودش را در آغوش
عمویش پنهان می‌کند، هنوز به در ورودی نرسیده بودن که
دخترک در گوشش زمزمه می‌کند:

-می شه بگی نفس جونم بیاد، الان غصه می خوره من تنه اش گذاشتم.

لبخندی بزرگ روی صورت خسته اش می نشیند و از سیاست این دخترک سری با افسوس تکان می دهد و زمزمه می کند:
-بهتر نیست دوتایی بریم؟ شاید دلش نخواد بیاد و ما اذیتش کنیم؟

دخترک با پا ضربه ای روی هوا می زند و پچ پچ می کند:
-تو بگو.

برای او در این حال و اوضاع با دختر تنها شدن سخت بود، برای اولین بار از بعد زمانی که دلش برای دختر رفته بود، نمی خواست او را ببیند چون می دانست اختیار زبانش باز از دستش در می رود.

به کندی می چرخد و خطاب به دختر که وسط هال خانه باغ میان

همه‌ی آدم‌ها شکل وصله‌ی ناجوری به نظر می‌رسید، می‌گوید:

-نفس، میای با ما بریم بیرون؟

نگاه دختر پر از قدردانی می‌شود، هوای سنگین و جو مسموم

آن جا داشت خفه‌اش می‌کرد، لب می‌زند:

-الان مانتو و شالم رو برمی‌دارم، میام.

حیدر کلافه می‌پرسد:

-دختر جان همه‌ی ما رو این جا ریختی بهم حالا می‌خواین

سه‌تایی برین گردش؟

طناز پا درمیانی می‌کند:

-بذار یه بادی به سرشون بخوره آخر شب می‌آن خونه‌ی ما سر

فرصت اون جا حرف می‌زنیم.

برخلاف تصور همه حیدر سری به علامت موافقت تکانی می‌دهد
و دختر با سرعت هر چه تمام‌تر مانتو و شالش رو از روی تخت
برمی‌دارد و کیفش را در هوا چنگ می‌زند و انگار بخواهد از در
خانه فرار کند. تا پا به ایوان می‌گذارد و نیما با حرکت بانمکی
ساکت می‌شود، دختر بی‌اراده با لبخند می‌پرسد:

-چی شده؟

-هیچی داشتم از سهراب می‌پرسیدم پیتزا بیشتر دوست داره یا
شهربازی؟

دختر پایش را روی پله اول می‌گذارد که صدای سهراب را
می‌شنود:

-نفس؟

سرش را بلند می‌کند و به صورتِ جدی و نگاه تیز او چشم
می‌دوزد:

-امروز خیلی حرف زدی همه‌ی حرفات هم درست بود! من
جسارتت رو تحسین می‌کنم اما یه حرفی بهت می‌زنم خیلی
تلخه! ممکنه نپذیریش اما روش خیلی جدی فکر کن!
دختر منتظر نگاهش می‌کند.

-داری گیسو رو قربانی می‌کنی؟ می‌خوای این بار قدرت دست تو
باشه؟ می‌خوای بازی بچرخه؟ نکن نفس! اون عروسک نیست،
اون بچه داره به تو دل می‌بنده داری همه رو ازش می‌گیری و
من مطمئنم یه روزی خودت رو هم ازش می‌گیری... فکر کنم
اون جووری که من شناختمت قراره تو نشی ناتالی... نشی عفت...

نشی نسترن... نشی هر زنی که بی توجه رد شد و رفت و ضربه زد...

دختر با بهت می گوید:

-اما من...

-نفس از یک تراپیست کمک بگیر، داری بین دو تا پرتگاه عمیق روی یک طناب نازک راه می روی و نه تنها نمی تونی وزن خودت رو تحمل کنی بلکه گیسو رو گذاشتی رو سرت، لحظه سقوطت خیلی نزدیک تر از اونیه که تک به تک نقشه هات رو پیاده کنی...

دختر پایش را روی پله ی دوم می گذارد و سهراب باز می گوید:

-ببین من تنها آدم این جمع هستم که موافقم تو باید جدا بشی
و بری و زندگیت رو خودت از اول و اون جوری که دلت می‌خواد
بسازی و اصلاً برام تو این لحظه عواطف مانی و این داستان‌ها
مهم نیست، من برای خودت می‌گم نفس، حداقل بهش فکر کن
همین! اون آدم هم من نیستم مطمئن باش نمی‌خوام این بار در
نقش درمانگر باز یه نفر دیگه از ما به یه بخش دیگه‌ای از
حریم خصوصی و دنیای شخصی‌ات وارد بشه، من به توانایی و
هوش تو ایمان دارم اگه روزی دلت خواست خودت برو دنبالش...
دختر سرش را برمی‌گرداند و با قدم‌هایی که هم‌چنان آرام و
مطمئن به نظر می‌رسد از حیاط خانه باغ می‌گذرد و تا پا به
داخل کوچه‌ی بن‌بست می‌گذارد ماشین نیما را می‌بیند. همیشه
از رنگ تندآلبالویی ماشین خنده‌اش می‌گرفت، این ماشین و

آهنگ شیش و هشتی که با صدای بلند از آن پخش می شد اصلاً
به مانی و ابهتش نمی آمد، بی اختیار لحظه ای می ایستد و
خنده اش را می خورد. صدای جیغ و خنده ی گیسو از درون
ماشین که با آهنگ دستانش را به حالت رقصیدن تکان می دهد،
بن بست سرد و ساکت را می لرزاند.

تا در ماشین را باز می کند انگار وسط آهنگ بزن و بکوب عروسی
و مهمانی راه افتاده باشد ریتم تندتر می شود، لب هایش را به
دندان می گیرد تا با دیدن صورت مبهوت مانی که به گیسو زل
زده است از خنده منفجر نشود.

آهسته می نشیند و او هم برمی گردد و به دلبرانه های گیسو چشم
می دوزد که ناشیانه قر می دهد و یک در میان با آهنگ می خواند:

-بگو به همه، یه نفری توی دلمه

نشونم بده به همه، آخه من دوست دارم

تو که بلدی، دلو از من ببری

توو دلم تو یه نفری، آخه من دوست دارم

و ناگهان نمی‌تواند خنده‌اش را کنترل کند و بلند بلند می‌خندد،

نگاه بهت‌زده او از روی دخترک که در حال رقص به گوشه‌های

دامنش حالت می‌دهد کنده می‌شود و به روی دختر که با زیبایی

هر چه تمام‌تر داشت می‌خندید، می‌نشیند دلش می‌ریزد و

حسرتی بی‌پایان جانش را می‌سوزاند...

چه می‌شد این دختر همیشه می‌خندید و این دردهای بی‌درمان

را به دل نداشت؟

DONYAEMAMNOE

سنگینی نگاه شیدایش دختر را به خودش می‌آورد و خنده‌اش
قطع می‌شود ولی اثرش می‌شود سرخی دلنشینی روی گونه‌های
برجسته‌اش که باز دلش را می‌برد.

به خودش می‌آید، صدای آهنگ را کم و ماشین را روشن می‌کند
و در همان حال می‌پرسد:

-تو بهش یاد دادی؟

دختر با تعجب نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

-نه، هر دختر بچه‌ای تو این سن عاشق رقص و آهنگه!

از بن‌بست به داخل خیابان اصلی می‌پیچید و زیر لب زمزمه
می‌کند "لوندی‌های تو فقط مال خودته"

دختر می‌شنود و به روی خودش نمی‌آورد و به منظره بیرون
خیره می‌ماند، کمی که می‌گذرد گیسو دست از رقص و

شیرین‌زبانی برای عمویش برمی‌دارد و ساکت گوشه ماشین
می‌نشیند آن وقت است که او آهسته می‌پرسد:

-این ماشینی که باهاش اومدی برای کیه؟

دختر همان طوری که به منظره‌هایی که سریع از پشت شیشه‌ی
ماشین می‌گذرند چشم دوخته است، جواب می‌دهد:

-اجاره کردم، ماشین خودم رو همون شب دادم به علیرضا...

دستانش دور حلقه‌ی فرمان ماشین تنگ‌تر می‌شود و لب می‌زند:
-خوبه!

تا رسیدن به مقصدی که دختر نمی‌داند کجاست اما انگار
دخترک به یاد دارد که با شادمانی دست می‌زند و هورا می‌کشد
هر دو سکوت می‌کنند.

او ماشین را پارک می کند و دختر سر بر می گرداند و از روی
تابلوی بزرگ شهربازی دلیل شادی و هیجان گیسو را می فهمد.
هر دو باهم پیاده می شوند و هم زمان در هر دو طرف عقب ماشین
را باز می کنند، دخترک جستی می زند و از سمت دختر پیاده
می شود، صدای سهراب در سرش می پیچد و لحظه ای درمانده به
فضای اطرافش خیره می ماند زمانی به خودش می آید که او با
دخترک در آن فضای بزرگ، چند متری از او فاصله گرفته اند.
به سختی به پاهایش نیرو می بخشد تا همراهی شان کند.
دخترک هیجان زده هر لحظه به سمتی اشاره می کند و او با
حوصله توضیح می دهد که هر بازی برای سن او مناسب نیست
و او را به سمت قلعه های بادی می برد و از فاصله ی زیاد می پرسد:
-حالت خوبه؟ می خوای برگردی؟

دختر سری به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌دهد و او با این که تمام حواسش پی دختر است مدام دخترک را برای بازی‌های مختلف همراهی می‌کند، کم‌کم آن همه سروصدا و رنگ و هیجان حال دختر را هم عوض می‌کند و همراه‌شان می‌شود.

ساعاتی بعد دخترک بعد از سوار شدن به ماشین‌برقی، قطار مخصوص کودکان و شیرجه در استخر توپ و چندین و چند دفعه سوار میمون گردون شدن، خسته می‌شود و می‌گوید پیتزا می‌خواد.

نگاه دختر به چرخ‌وفلک چند ده متری هست که می‌توان تصور کرد در آن بالا نمای کاملی از شهر را می‌توان دید، با لبخندی کنارش می‌ایستد و می‌پرسد:

-دلت می‌خواد سوار شی؟

-نه، گیسو گرسنه‌اش هست، بریم.

دستش را جلو می‌برد، دسته‌ای از موهای فر خورده‌اش را پشت
گوشش می‌زند و چند لحظه‌ای لاله‌ی گوشش را آرام لمس
می‌کند و سریع دستش را پس می‌کشد و زمزمه‌وار می‌گوید:

-شاید یه روز دوباره با هم اومدیم این‌جا!

سپس به سمت دخترک که دارد از آنها دور می‌شود، نگاهی
می‌اندازد و قبل از رفتن به دنبالش ادامه می‌دهد:

-یه روزی که با هم بیایم شیراز، نه جدا جدا...

و به دنبال دخترک تقریباً می‌دود.

وقتی کلافه و هلاک به پارکینگ می‌رسند در کمال تعجب نیما
و سهراب را می‌بینند که به ماشین تکیه داده‌اند.

-به به چه خانواده‌ی خوشبختی! یعنی یه جوری از دور می‌اومدین
که این خوشبختی‌تون تو چشم بود همین‌جور زدم به چوب!
بترکه چشم حسود و بخیل و بدبخت و بیشعور و حرف مفت‌زن!
دختر با تعجب نگاهش می‌کند و سهراب سری به نشانه‌ی
افسوس تکان می‌دهد و او خسته می‌پرسد:

-چه جوری اومدین این‌جا؟

-دیگه برادر من مگه ما این چند وقت زندگی عادی داشتیم؟ کلاً
در حال حدس و گمان و تعقیب و گریزیم! بعد هم ببخشیدها
شهر ما هم هست، گفתי شهربازی می‌دونم کجا می‌آی دیگه،
گفتیم ما هم بیایم افتخار شام با گیسو خانوم رو داشته باشیم...

و لحن صدایش را پایین می‌آورد:

- شما هم برین مادام موسیوی یه زهر هلاهلای کوفت کنین که
ماکان جان هم تو راهه و ... بله دیگه!
رو به دختر ادامه می‌دهد:

- انشاالله نفس خانم بعد از شام به صرف چای منزل اصلی
مادرشوهر دعوت هستین، همچین یه کبابی چیزی بخورین جون
بگیرین که مصیبت‌مون تازه شروع شد، همین‌جوری داره به
برادران ملک‌زاده اضافه می‌شه!
دختر به چهره سخت اما رنگ‌پریده و خسته‌ای او چشم می‌دوزد
که بی‌هیچ حس خاصی می‌پرسد:

- فرد کجاست؟

نیما جلو می‌رود گیسو را که تقریباً دارد چرت می‌زند از آغوش
او می‌گیرد و با حرص می‌غرد:

-هستن ایشون، جوری تو خونه‌ی شما راحت‌ه که تو هیچ‌وقت
این جوری راحت نبودی، عصری گفتم گمشو جمع کن بزن به
چاک، واسه من لباسو غنچه می‌کنه می‌گه من باید به نفس کمک
کنم! یکی نیست بهش بگه بدبخت تو خودت یکی رو می‌خوای
کمکت کنه، این ژنتیک قهرمان پروری‌تون اسیرش کرده فکر
کنم!

-خیلی خوب، برین دیگه!

-چشم رئیس، خواهش می‌کنم در ضمن...

به سمت دختر برمی‌گردد و تا می‌خواهد قدمی بردارد نیما
صدایش می‌زند:

-مانی؟

او که حواسش پی نگاه سهراب و حال غریب دختر است بی حواس
می گوید:

-بله؟

-خیلی دیر نکن من یه برادرت رو به زور می تونم تحمل کنم
دوتاشون باهم تو یه خونه! خدا به فریاد رسد! خودت رو با ماله
طلاییات برسون خاله دست تنها نمی تونه...

“باشه‌ای” می گوید و کنار دختر می ایستد و لب می زند:

-بریم؟

دختر هم قدم با او گام برمی دارد و می پرسد:

-کجا؟

-یه جایی که شاید هیجان چرخ و فلک رو نداشته باشه اما

منظره‌ی نابی داره، بریم شام بخوریم.

دختر با استرسی که در جانش نشسته است بی‌حواس گام
برمی‌دارد:

-واقعاً بریم شام بخوریم؟

-دوست داری کار دیگه‌ای بکنیم؟

به اتاقک فلزی آسانسور می‌رسند، دختر لب می‌زند:

-نه، شام خوبه.

و محو آسانسوری می‌شود که به جای دکمه با طناب حرکت
می‌کند و بعد وارد فضای دلباز و دیدنی ورودی می‌شوند و سپس
به سمت روبه‌رو و آسانسور شیشه‌ای گام برمی‌دارند، لب می‌زند:

-چقدر قشنگه این‌جا!

-قشنگیش مونده، شهر من واقعاً قشنگه تازه تو که جایی رو
ندیدی.

و دلِ دختر در سینه می‌گیرد، چرا او از شهرش هیچ خاطره‌ی
زیبایی نداشت و هیچ دستاویزی که این‌قدر پر غرور از آن دفاع
کند. آسانسور شیشه‌ای بالای کوه می‌ایستد، نسیم خنکی از شال
نخی و نازکش عبور می‌کند و در میان موهای پریشانش می‌پیچد
و قدم روی پل چوبی معلق می‌گذارند، بی‌اختیار ضربان قلبش
اوج می‌گیرد، صدایش را دقیقاً کنار گوشش می‌شنود:

-سهراب بهت چیزی گفت؟

پل معلق، صدای سهراب، راه رفتن روی یک طناب باریک و
احتمال هر آن سقوط به ته دره، حضور او و بوی خوش ادکلنش
و دست‌های حمایت‌گرش که دور شانه‌اش قلاب می‌شود و
شیدایی نگاهش به او سرگیجه‌ای عجیب تقدیم می‌کند و با لحنی
که رگه‌هایی از حرص و خشم در آن مشهود است می‌گوید:

-چرا وقتی می‌دونی اگر شب ازش بپرسی ریز به ریز همه چی

رو بهت می‌گه، دوست داری باز از زبون منم بشنوی؟

بالاخره به ورودی رستوران می‌رسند و او بی‌اراده دستش را از

دور شانه‌ی دختر برمی‌دارد و رو به گارسونی که به استقبال‌شان

می‌آید، تأکید می‌کند که میز دو نفره‌ای در تراس می‌خواهد و

دست آخر وقتی نگاه دختر از آن ارتفاع روی چراغ‌های رنگارنگ

شهر شیراز می‌نشیند و به خاطر زیبایی منظره‌ی پیش رویش

لبخندی دلفریب روی صورتش نقش می‌بندد، جوابی که نگه

داشته بود را آرام در آن هوای لطیف برایش زمزمه می‌کند:

-چون یه بار اشتباه دیدمت، اشتباه شنیدمت، اشتباه فهمیدمت...

الانم حرف و نظر و باور هیچ‌کس جز تو برام اهمیت نداره!

می‌خوام خود واقعیت رو ببینم، می‌خوام حرف‌ها و نظرات رو
بشنوم... می‌خوام خودت رو از خودت این‌بار بشناسم نفس...

چشمان دختر به آنی پر از اشک می‌شود اما محکم پلک می‌زند
و باز نگاهش را به نقطه‌ای دور در شهر می‌دوزد و لب می‌زند:
-این باری وجود نداره مانی...

-منو ببین!

دختر بغضش را قورت می‌دهد و لبش را به دندان می‌گیرد.

-نفس به من نگاه کن!

سرش را به سختی می‌چرخاند.

-تا وقتی هستی و نرفتی من می‌تونم هر کاری از دستم برمی‌آد
رو برات انجام بدم که بعداً حسرتی به دلم نمونه، جز حسرت
نبودن تو...

قطره اشکی بی‌هوا و بی‌اجازه روی گونه‌ی دختر می‌غلند و لب می‌زند:

-سختش نکن مانی...

دستش روی دست آزاد دختر که روی میز بود می‌نشیند و فشار کوچکی به آن می‌دهد و سعی می‌کند کمی چاشنی شوخی به لحن بی‌قرار و تلخ خودش اضافه کند:

-تو سختی‌های خیلی بزرگی رو از سر گذروندی... شایدم هنوز یه جاهایی گیر باشی، نمی‌دونم... فقط می‌بینم داری با تمام قوا می‌جنگی، دختری با این همه قدرت و هوش و سرسختی فکر نکنم براش کاری داشته باشه به وقتش از من بگذره، تو وقتی تصمیمت رو بگیری دیگه چیزی برات سخت نیست، منم کنارتم حتی به ضرر خودم... خب کباب دوست داری؟ به سلیقه خودم

سفارش بدم؟ بهم اعتماد کن که می‌خوام یه غذای لذیذ بهت بدم...

غذای دختر نیمه‌کاره رها شده است و او دست خودش نیست که نمی‌تواند چشم از دختر بردارد، انگار مردمک‌هایش می‌خواستند تصویر نیم‌رخ دختر و موهای نیمه پریشانش در باد را در ذهنش جوری حک کنند که به محض پلک‌زدن در دنیای خودش این تصویر را هر لحظه به یادگار داشته باشد.

- فکر می‌کنی چقدر دیگه می‌تونیم این‌جا بشینیم و از زندگی واقعی فرار کنیم؟ من شهر تو رو نگاه کنم و تو من رو...

این‌بار او هم نگاهش را به چراغ‌های روشن ساختمان‌ها و منظره‌ی زیبای سمت چپ‌اش می‌دوزد:

- فعلاً که همه چی دست توئه!

دختر نفس عمیقی می کشد و لب می زند:

-می دونی چه حسی دارم؟ حس راننده ی یه اتوبوس که فقط

خودش می دونه ترمز بریده و دارن می رن تو دره!

لبخندی روی لب هایش نقش می بندد:

-لابد تو تجسمت هم بقیه پرده های اتوبوس رو کشیدن و همه

دارن می زنن و می رقصن، این وسط تو داری می کشیشون!

نگاه هر دو بهم گره می خورد:

-مسخره می کنی؟

-نه دارم تصویر ذهنیت رو برات از فشارهای اضافه پاک می کنم،

نفس ببین...

DONYAEMAMNOE

لحظه ای مکث می کند و با جدیت ادامه می دهد:

-در این که تو، آگاهانه زندگی همه رو بهم ریختی شکی نیست
من نمی‌خوام بهت دلداری الکی بدم، اما چیزی که حقیقت داره
اینه که تو حق داری و این وسط ماها یه جوره بدی بهم گره
خوردیم، شاید روش‌های بهتر و عاقلانه‌تری بود اما تا این جاشو
اومدی و الان دیگه وقت جا زدن نیست، نفس نترس... تو باید
انتقامت رو از عفت و اگه می‌خوای از فربد و از هر کسی که
می‌خوای بگیری...

نگاه دختر درون سیاه چاله‌هایش می‌چرخد و لب می‌زند:
-حتی از تو؟

در سکوت نگاهش می‌کند:

-دست خودم نیست جنس نگاهت یادم نمی‌ره! نقشه‌ات برای
ازدواج با من و زنده کردن پولت یادم نمی‌ره! اون استخر کوفتی

که پرتم کردی توش رو یادم نمی‌ره! همون طور که طعم لبات و شور و حرارتی که بوسه‌هامون داشت رو یادم نمی‌ره! بوی ادکلنت که می‌پیچه تو ذهنِ خاطراتم یادم می‌فته منو مثل یه تیکه آشغال بردی مطب دکتر زنان و باعث شدی دست یه زن دیگه به من بخوره! دست خودم نیست مانی یادم نمی‌ره... من نمی‌دونم بقیه‌ی آدم‌های سالم و نرمال چه جوری‌ان! اما من نمی‌تونم بگم دوستت دارم و عاشقتم و تمام... نه که نخوام ولی باور کن اون تعبیری که از عاشقی تو سر تو هست تو وجود من نیست... مانی من خالی‌ام! خالی از تمام عواطفی که زنانگی یک زن رو شکل می‌ده... من فقط یه سطح از اسم ظاهری و معنایی کلمات رو می‌فهمم، نمی‌تونم به هیچ موضوعی عمیق فکر کنم چون...

سکوت می کند و کلافه دستی به لبه های شالش می کشد و او لب می زند:

-حرفات رو نخور، بگو.

-مانی تو ادعای عاشقی می کنی و این خیلی قشنگه... هم قشنگه هم یکم عجیبه هم ترسناکه، چون تو انگار نفهمیدی چی شده... اما یه بار دیگه قبل از این که امشب بریم خونه ی پدرت به حرفام فکر کن، سوای اون بچگی زجرآور و ترسناکی که داشتم من اولین سیگارم رو سیزده سالگی کشیدم، پونزده سالگی مشروب می خوردم و به قول خودت مست برمی گشتم خونه! من هر راهی رو رفتم که فراموش کنم داغ های تنم رو... تا عاشق فرید شدم، بین من قبل از این که فرید با دیدن سوختگی هام بالا بیاره تو

روپاهام هزار بار عمل زیبایی کردم، عاشقی کردم، زیبا شدم و
مثل هر زنی زندگی کردم اما...

نفسش می گیرد و به سختی ادامه می دهد:

-اما از اون لحظه به بعد دیگه بی خیال همه چی شدم! بهترین
جراح ها حتی اگه یک درصد بتونن بدن منو ترمیم کنن هیچ کس
نمی تونه روح منو ترمیم کنه... به من ربطی نداره چی تو ذهنت
می گذره اما واقعیت منو ببین مانی!

-فکر نمی کنی که تو نمی تونی جای همه تصمیم بگیری؟ تو
می تونی نباشی، به هر دلیل منطقی و یا غیرمنطقی می تونی
بذاری بری بعد از این ماجراها، به خدا من جلوت رو نمی گیرم
اما نمی تونی جای من تصمیم بگیری...

دختر قلپی از لیوانِ آبِ کنار دستش می‌نوشد و با پوزخندی
بی‌اراده می‌گوید:

-اما تو جای من و خیلی‌ها تصمیم گرفتی!

انگشتانش به ضرب روی میز می‌نشیند:

-و تو قراره جای خودت و بقیه قصاصم کنی؟

نفسِ دختر به تندی رها می‌شود:

-نه، من فقط حق خودم رو می‌خوام!

کمی به سمتش خم می‌شود و با لحنی بهم‌زمزمه می‌کند:

-فقط من حقت رو خوردم؟ یا فعلاً زورت به کسی جز من

نمی‌رسه؟

دختر نگاه خیره‌اش را از او می‌گیرد و به میز می‌دوزد:

-انصاف نیست نفس!

دختر از جا برمی‌خیزد، کیفش را از روی دسته‌ی صندلی
برمی‌دارد و زمزمه می‌کند:

-اگه جای ما با هم عوض می‌شد دوست دارم بدونم باز هم دم از
انصاف می‌زدی، اگه من زندگی تو رو به بازی می‌گرفتم اگه من
عاشقت بودم و تو...

لبخندی روی لبش نقش می‌بندد و با لذت می‌گوید:

-چقدر حرفش هم قشنگه!

دختر با حرص سرش را تکان می‌دهد:

-تو دیوونه شدی، پاشو این اداها اصلاً بهت نمیاد...

هر دو با هم می‌خندند و در پسِ خنده‌ی هر دو دلی غمگین و

پر حسرت به انتظار یک خنده‌ی واقعی خودش را به در و دیوار

می‌کوبد، دیگر چیزی به روی خودش نمی‌آورند و پس از پرداختِ صورت‌حساب از در رستوران خارج می‌شوند.

نگاه مبهوت ماکان هنوز دختر را زیر نظر دارد و هنوز باورش نمی‌شود دخترک تا دقایقی قبل از خوابش بی‌تابانه و بی‌توجه به اوایی که نام پدر را یدک می‌کشد، انتظار دختر را می‌کشید و با گریه به خواب رفت.

همه خسته‌تر و گیج‌تر از آنی بودن که انتظارش می‌رفت، طنز که به آشپزخانه پناه برده بود و برای کشتن زمان مسقطی می‌پخت، توران روی دورترین مبل ممکن در سالن دلباز و مجلل

ملک‌زاده‌ی بزرگ نشسته بود و حتی دل و دماغ همراهی با طنز را نداشت، نیما از خشمی بی‌دلیل پر بود و جوری حواسش به فردی بود که امکان داشت هر لحظه فرار کند و سهراب مثل همیشه با سکوت و نگاه نافذش تمام صحنه‌ها را شکار می‌کرد و اما صحنه‌ی اصلی و آزاردهنده حضور شرمسار و ساکت پدرش در مقابل خودش و ماکان و فرید بود. نگاه‌هایی که بی‌اراده سمت دختر می‌چرخید و لحظه به لحظه بر حال خرابش دامن می‌زد. حالی که نمی‌دانست رُک بودن بیش از اندازه‌ی دختر درش دخیل است یا احساسِ استقلالِ عاطفی‌اش تا به این اندازه آزاردهنده بود.

حیدر برای هزارمین بار نگاهی رو به دختر که انگار فقط جسمش در آن خانه حضور داشت، می‌اندازد و حتی در خواندن نامش

مردد است؛ از وقتی بیشتر راجع به او فهمیده است کمتر می تواند
نظر دهد، نمی داند اگر عروس خطابش کند، احترامش را نگه
داشته و یا ناخواسته بیشتر آزارش می دهد.

ماکان که هنوز پریشان و گیج است بی اراده می گوید:
-عجب!

دختر به خودش می آید و مستقیم چشم به او می دوزد اما این بار
در نگاه هیچ کدامشان خشم و کنایه نیست. ماکان دیگر از نبود
گیسو نمی گوید و دختر طعنه های آماده ای را که در ذهن ردیف
کرده بود را به زبان نمی آورد، نفسی می گیرد و با لحنی محکم
رو به حیدر می گوید:

-آقای ملک زاده من برای شکایت از عفت به کمک شما نیاز
دارم...

همین که کلمه‌ی “باید” از جمله‌اش حذف می‌شود همه را و
مخصوصاً خود حیدر را شگفت‌زده می‌کند:

-من به چه دلیلی ازش شکایت کنم؟

دختر نگاهی به کل سالن می‌اندازد اما مشخص است که چیزی
نمی‌بیند:

-به این دلیل که یه روزی در گذشته، شما رو تحریک کرده که
باهاش ارتباط داشته باشین و با نقشه و دوز و کلک ازتون باردار
شده و همه‌ی این سال‌ها بچه‌تون رو ازتون قایم کرده و حالا با
نیت انتقام برگشته...

-چی؟ من متوجه نمی‌شم!

دختر خونسرد ادامه می‌دهد:

-شما می‌گین تمام این سال‌ها یه پسرِ خلاف‌کار تربیت کرده!
شغل فربد رو بهونه کنید، نزدیکی‌اش به مانی و آسیب‌هایی که
به کار و زندگی مانی زده رو مطرح کنید این‌که می‌خواسته مانی
رو هم به راه خلاف بکشه و حتی این‌که داشته تو پیج من
شیطنت می‌کرده به هر حال من عروس شمام! همه‌ی این‌ها
مهمه...

حیدر نمِ عرقِ سرد روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند و با استیصال
می‌گوید:

-من چطوری ادعا کنم اون زن منو اغفال کرده و بچه‌ام رو ازم
پنهون کرده در صورتی که این‌جوری نبوده و احمد هم در جریان
هست؟ توران خانم هم می‌دونن... بعد هم که اون خانوم
نمی‌شینه تهمت‌های ما رو گوش کنه و بگه بله همین بوده!

-مهم نیست که چه بوده! مهم اینه که ادعای شما به عنوان یه مرد، یه مردی که با این زن در ارتباط بوده به من خیلی کمک می‌کنه، در ثانی تو قانونی که نوک پیکانش همیشه به سمت این می‌چرخه که حتماً زن یه کاری کرده که مرد تحریک شده چه فرقی می‌کنه اون در دفاع از خودش چی بگه؟ شما دروغ می‌گی به خاطر زندگی مانی و زنش که از جانب فرید تو خطر افتاده!

-احمد چی؟

دختر نگاهش هوشیار می‌شود و با نفرت به فرید چشم می‌دوزد:

-چه اهمیتی داره؟ یعنی هنوز غصه‌ی ناراحتی نسترن رو می‌خوره؟ به هر حال همه باید با این واقعیت مواجه بشن!

نگاه خالی از هر حسِ فرید، برای همه ساکنین خانه جز دختر ترسناک است و بی‌توجه ادامه می‌دهد:

-شکایت شما به من کمک بزرگی می‌کنه اما همه‌ی موضوع من این نیست... پس اگه هنوز می‌خواين از این کلمه‌ی نخنما شده‌ی آبرو دفاع کنید و یا این تازه از راه رسیده رو به مانی بفروشید، مختارین! من لنگ نمی‌مونم...

و حرفش را با بدجنسی خاصی نصفه می‌گذارد، همه به خوبی می‌فهمند که قصد نفس تحت فشار گذاشتن حیدر برای انتخاب بین مانی و آبرویش و مخفی ماندن رازهای متعفن گذشته است. -فربد نظر تو چیه؟

نیما دستش با حرص روی زانویش مشت می‌شود، سهراب زیر گوشش چیزی می‌گوید و او نگاهش بین فربد و دختر که جورِ غریبی بهم نگاه می‌کنند در گردش است و دلش آشوب می‌شود.

-به نظرت نسترن ناراحت بشه واقعیت ماجرا رو بفهمه؟ احمد که
سالیانه ساله می‌دونه تو یه حروم‌زاده عوضی هستی، نسترن چی؟
غصه می‌خوره؟ مامان خوشگلت اذیت می‌شه؟ راستی هنوزم
بهش حس داری یا عفت رو مادرت می‌دونی؟ هان؟ لال شدی؟
اون زبونِ هرزه و کثیف کجاست؟

توران از جا بلند می‌شود و با صورتی پوشیده از اشک و لحنی
گرفته ملتمسانه می‌گوید:

-نفس؟

دختر جوری برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند که انگار به شیء
نجس و کثیفی می‌نگرد:

-دیگه اسم منو به زبون نمی‌آری‌ها! من بهت اعتماد کردم، من
تمام بچگی‌ام دوستت داشتم تنها کسی بودی که جز بابام

دوستت داشتم، تو می‌دونستی عفت مریضه؟ تو می‌دونستی و سکوت کردی؟ مثل همه‌ی این سال‌ها که می‌دونستی و روی گندهای خواهر ناتنی‌ات ماله می‌کشیدی... فکر نکردی آدم مریض به هیچ‌کس رحم نمی‌کنه؟ دلت برای من نسوخت؟ دلت برای بچگی و تنهایی من نسوخت؟ چرا هیچ‌کس به بابام نگفت؟ صدایش به فریادهای بی‌وقفه‌ای تبدیل می‌شود:

-چرا به بابام نگفتی؟ تو که می‌دونستی این زن مریض جنسی هست! چرا نگفتی؟ چرا منو تو اون خونه تنها می‌داشتین؟ شماها چه جور آدمایی هستین؟

طناز بی‌قرار از آشپزخانه به وسط سالن مهمان‌خانه می‌رسد و ملتسانه لب می‌زند:

-نفس جانم!

و می‌داند نباید دختر را در آغوش بگیرد، توران در حالی که مثل

بید می‌لرزد خدا را شاهد می‌گیرد و بی‌وقفه قسم می‌خورد:

-به ارواح خاک پدر و مادرم من نمی‌دونستم، نمی‌دونستم تو رو

اذیت کرده... به خداوندی خدا من اصلاً نمی‌دونستم این چی بود

آقای دکتر توضیح داد پف...

سهراب اصلاحش می‌کند:

-پدوفیل چی بود، من همیشه عفت رو به عنوان یه زن هرزه که

کثافت‌کاری‌هاشو با زرنگی لاپوشونی می‌کرد پذیرفته بودم به

جان خودت که می‌دونی چقدر برام عزیزی نمی‌دونستم!

دختر با حرص قدمی به سمتش برمی‌دارد:

DONYAEMAMNOE

-می‌دونستی کاری می‌کردی؟ تو یه زن بی‌عرضه و بی‌هویت واقعاً
کاری از دستت برمی‌اومد؟ می‌خوام بدونم می‌دونستی چی کار
می‌کردی؟

توران با پشت دست سیلاب اشک‌هایش را پاک می‌کند:
-هر کاری، هر کاری برای دفاع از تو، برای خوشحالی تو...
لرزی عصبی سر تا پای دختر را می‌لرزاند و او بی‌اراده می‌ایستد:
-نمی‌کردی، می‌دونی چرا؟ دلیل دارم که می‌گم من که از سما
عزیزتر نمی‌شم برات! همون دختر بدبختی که اومدی این‌جا
یواشکی به فرزندخواندگی گرفتی و آوردیش تهران... صد برابر
بلاهایی که سر من اومد، سر اون اومد آخرشم...

طناز با بی‌قراری می‌گوید:

-نفس بسه تو رو خدا!!

دختر بی توجه در مقابل صورت رنگ پریده و ترسیده ی توران با
نفرت محکم می گوید:

-آخرش هم واسه این که صداش در نیاد با دستای خودش
کشتش... خودم دیدم!

توران از حال می رود و دختر با تحقیر نگاهی به جسم افتاده بر
زمین اش می اندازد و با افسوس زمزمه می کند:

-تنها کار مثبتش تو زندگی غش کردنه! من دارم خفه می شم
گیسو کدوم اتاقه می خوام برم...

حیدر با حالی بی سابقه جلو می آید:

-کجا دخترم؟ این جا خونه ی تو هم هست اون بچه هم خوابه،
بمون امشب رو...

دختر اما کلافه به دنبال گیسو می گردد، نیما هراسان لب می زند:

-فربد نیست!

سهراب بی توجه به طنز که شانه‌های توران را می‌مالد و نیمایی
که دارد با پلیس حرف می‌زند، به او می‌گوید:

-به هر کی که اسم‌شون پدر و مادر این دختر هست همین امشب
زنگ بزن و بگو حتی اگه پروژه صلح جهانی دستشونه بذارن کنار
بیان هر چی زودتر ایران.

اما حواس او پی‌ماکان هست که دارد با نوک انگشت نم‌اشکش
را سریع می‌گیرد، دختر، دخترک به بغل به سالن برمی‌گردد تا
کیفش را بردارد طنز اشکی می‌ریزد و می‌پرسد:

-کجا می‌ری آخه نفس؟

-می‌رم خونه باغ...

-نفس...

ناگهان ماکان صدایش را صاف می کند و می گوید:

-اشکال نداره مامان، بذار برن اگه راحت تره، من می رسونمشون،

فقط خونه باغ کجاست؟

دختر نیم نگاهی به او می اندازد و لب می زند:

-بلدم آدرس رو، بریم دارم خفه می شم.

دختر زودتر از در خارج می شود و در اوج ناباوری ماکان رو به او

می گوید:

-نگران نباش، حواسم بهشون هست.

ماکان صندلی ماشین پدرش را جابه جا می کند و با استرسی که

ناخواسته در حرکاتش نشسته است، آدرس را می پرسد و از

آینه ی ماشین نگاهی به دخترک خواب و بیدارش می اندازد که

با بی حالی با عروسک کوچکش بازی می کند.

فشار عصبی‌ای که تحمل می‌کند بیش از حد توانش است و
ناگهان با صدای بالا کشیدن آب بینی‌اش دختر از حال مسخ
شده‌ی خودش درمی‌آید و با حیرت به سمتش می‌چرخد:

-ماکان؟

پشت دستش را محکم به روی صورت زبرش می‌کشد و زمزمه
می‌کند:

-چیزی نیست، فکر کنم تو راه سرما خوردم.

نگاه دختر به سمت روبه‌رویش برمی‌گردد:

-اگه با گریه آرام می‌شی گریه کن، من هیچ پیش داوری نسبت
به گریه‌ی یه مرد ندارم راحت باش!

اشک‌های ماکان درست مانند زمانی که از ترس پیش‌مانی پناه
می‌برد بی‌پروا روی صورتش رها می‌شوند و این صورت خیس با

ریش‌های نامرتب و اصلاح نشده‌اش و خط اخم عمیق پیشانی‌اش
تضاد عمیقی دارد، با همان لحن بغض‌آلود می‌پرسد:

-تو چرا گریه نمی‌کنی؟

دختر نفس عمیقی می‌کشد و در حالی که بدنش تیر می‌کشد
جواب می‌دهد:

-چون خاطره‌ی خوبی از گریه ندارم، به خاطرش داغ می‌شدم...
و ادامه‌ی حرفش در گفتن آدرس ناتمام می‌ماند.

-چرا اصل کاری رو تهران ول کردی اومدی این‌جا؟ فرید نره
بهش بگه و فرار کنن؟

دختر دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و کلافه می‌گوید:

DONYAEMAMNOE

-فکر نکنم، نمی‌دونم...

چند لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود، ماکان با اشاره‌ی دختر
درون بن بست می‌پیچد و در انتهایش ماشین را نگه می‌دارد دختر
با حال عجیبی زمزمه می‌کند:

-راستش رو بخوای با این که بزرگ شدم، با این که می‌دونم با یه
حرکت می‌تونم پرتش کنم؛ می‌تونم با دستای خودم خفه اش
کنم، با این که لفظی باهاش می‌جنگم و جوابش رو می‌دم اما...
هنوز ازش می‌ترسم... می‌فهمی؟

ماکان ماشین را خاموش می‌کند و با نگاهی گنگ به روبه‌رویش
زمزمه می‌کند:

-می‌فهمم، منم وقتی دارم پریسا رو کتک می‌زنم حتی وقتی
حس می‌کنم اون قدر ضعیفه که با ضربه‌ی بعدی می‌میره بازم

ازش می‌ترسم... می‌ترسم چون اون از من قوی‌تر، چون از من
کسی رو ساخت که ازش بیزارم...

دختر خسته دستش را روی دستگیره‌ی در ماشین می‌گذارد و
خسته‌تر لب می‌زند:

-نمی‌دونم چرا باید هی این موضوع رو امشب تکرار کنم، چند
ساعت پیش به برادرت گفتم که من یه زمانی با همه‌ی دردهایی
که تو جسم و روحم داشتم چون عاشق بودم؛ چون انگیزه‌ی
زندگی داشتم حالم خوب بود، من نمی‌خوام بدونم چرا حالت
خوب نیست ماکان، ولی یه نگاه به اطرافت بنداز واقعاً هیچی
نیست که بهت انگیزه بده تا خودت رو از این مردابی که ساختی
نجات بدی؟ چرا شما ملک‌زاده‌ها این‌جوری هستین؟ یکی

می‌خواد به قصد نابودی خودش و همه فقط نجات بده تو هم
می‌خوای فقط نابود کنی...

در ماشین را باز می‌کند، ماکان با لحن تلخی می‌گوید:

-اون یکی خیلی دوستت داره، واقعاً نمی‌بینی؟

دختر در هوای خنک نیمه شب چند نفس عمیق می‌کشد، سپس
در پشت را باز می‌کند، ماکان هم به سرعت پیاده می‌شود و دقیقاً
کنار دختر می‌ایستد.

دختر قبل از خم شدن برای به آغوش کشیدن گیسو با پوزخندی
طعنه می‌زند:

-اون یکی، تو رو هم خیلی دوست داره، قبل از این که منی تو
زندگیش باشه مگه تو فهمیدی؟

ماکان لب می‌زند:

-برو کنار، من بغلش می کنم.

دختر آهسته قدمی به عقب برمی دارد و پشت سر ماکان در ماشین را می بندد و با دسته کلیدی که طناز به دستش سپرده، در قدیمی و سنگین خانه باغ را باز می کند.

-قضیه ی من فرق می کنه

دختر زیر چشمی به او که حس می کند دخترک را محکم تر از حالت عادی در آغوشش گرفته است، نگاه می کند و تیز جواب می دهد:

-این که تو بی لیاقت تر از منی شکی نیست...

ماکان نگاهی به اطراف می اندازد و نفس سنگینی می کشد، دختر قبل از سه پله ی ورودی می ایستد و دوباره می گوید:

-ببین حتماً مانی هم یه مشکلی تو رفتارش هست که نتیجه‌ی دوست داشتن‌هاش آدم‌هایی مثل من و تو هست! اما مانی توی بدترین وقت ممکن وارد زندگی من شد به بدترین شکل! مثل همه آدم‌های آزاردهنده‌ی زندگیم ازم آتو داشت، تهدیدم می‌کرد، زور می‌گفت، نمی‌فهمید من چی می‌گم و چرا نمی‌خوامش! هیچ‌کس بی‌عیب و نقص نیست اما مانی واقعاً خودخواه و جاه‌طلبه! برای من غریبه بود، ما معامله کردیم خب؟ تو چرا آینده‌ات رو، برادری رو که واقعاً اگه بخوای مثل کوه پشت می‌مونه و به خاطرت تو روی تمام دنیا وایمیسته رو، معامله کردی رفت؟

قطره اشک سرازیر شده از روی گونه‌ی ماکان لای موهای فر گیسو گم می‌شود.

-ماکان این بچه‌ای که بغلته، حتی اگه بچه‌ی خودت هم نباشه،
که من بعید می‌دونم یه موجود زنده‌اس! تا حالا برات وقت
گذاشتی؟ باهات بازی کردی؟ بهش نگاه کردی ببینی پراز عشق
و زندگی و شور و هیجانه؟ تو زندگیت رو دوست نداشتی، هنوزم
نداری قبول! منم زندگیم رو دوست نداشتم و ندارم... اما من بچه
ندارم، خودمم و خودم. بین گاهی می‌شه یکم خودخواه نبود
می‌شه این چرخه رو که اگه دنیا برای من خوب نچرخید برا
هیچ‌کس نچرخه رو قطع کرد، هیچ آدمی بدون عقده و کمبود
نیست، باور کن همه ما داریم عقده‌هامونو زندگی می‌کنیم ولی
تکلیف گیسو چی می‌شه؟ هان؟

سپس به سمت در ورودی می‌چرخد و بازش می‌کند و ماکان را
با قدم‌های سست و حال خرابش به سمت اتاق هدایت می‌کند.

و خودش روی همان کاناپه‌ی تک‌نفره‌ای که روز اول با حالی متفاوت رویش آوار شد می‌نشیند. لحظاتی بعد ماکان برمی‌گردد و انگار این‌جا خانه‌ی دختر باشد معذب کمی اطرافش را می‌نگرد و روی کاناپه روبه‌رویش می‌نشیند و لب می‌زند:

-برگشتم تهران از پریسا جدا می‌شم، جواب آزمایش اومده؟

دختر پاهایش را در بغل می‌گیرد و آرام جواب می‌دهد:

-من نمی‌دونم، از مانی باید بپرسی.

-این‌جا امنِ تنها بمونین؟

پوزخند کمرنگی روی لب دختر نقش می‌بندد:

-فکر کنم از خونه‌ی تو امن‌تر باشه....

ماکان از جایش برمی‌خیزد و به سمت در می‌رود اما میانه‌ی راه

مردد می‌ماند:

-نفس ممنونم!

لبخندی روی صورت دختر نقش می‌بندد که ماکان آن را
نمی‌بیند:

-چرا دقیقاً؟

-به خاطرِ گیسو و این که این قدر مواظبش بودی و برایش سنگ
تموم گذاشتی راستش من نمی‌دونم باید چه جوری رفتار کنم که
گیسو با من احساس خوبی داشته باشه اما بدون به محض این که
اوضاع بیفته رو روال تمام سعیمو می‌کنم گرچه نمی‌دونم دقیقاً
باید چی کار کنم؟

دختر همان طور که نشسته است به سمتش می‌چرخد و می‌گوید:
-بهش عشق بده، یه عشق واقعی؛ بچه‌ها خیلی باهوشن فرق
تظاهر و واقعیت رو برخلاف تصور ما می‌فهمن، چیزی که منو در

نظر گیسو خاص کرده عشقیه که بهش می‌دم، اما گیسو خیلی کوچیکه زود یادش می‌ره، اون یه روزی عاشق تو و پریسا بوده... بعد عاشق عمو مانی‌اش شده حالا هم من... یعنی هر کی براش وقت بذاره، کنارش باشه، به خواسته‌هاش بها بده... فقط اگه یه روزی برگشتی پیشِ گیسو یه جوری برگرد که وقتی بزرگ می‌شه بگه اون سال‌ها من فقط یه کابووس دیدم مگه می‌شه اصلاً واقعیت داشته باشه؟

ماکان کلافه دستی به صورتش می‌کشد و بی‌قرار می‌پرسد:

-یه سوال بپرسم صادقانه جواب می‌دی؟

-آره.

-اگه گیسو بچه‌ی مانی بود، تو می‌مونی کنارشون؟

دختر مکث می کند، در دلش، در ذهنش طوفانی برپا می شود،
پس از چند ثانیه سکوت که برای ماکان مانند چند سال می گذرد
محکم می گوید:

-نه.

ماکان سری تکان می دهد و با همان حال خرابش از خانه بیرون
می رود.

سهراب دستش را روی شانه اش می گذارد و زمزمه می کند:
-خفه کردی خودت رو، داری یه نخ به منم بدی؟

بی حرف پاکت سیگار و فندک را به سمتش می گیرد و سهراب
پس از روشن کردن نخ سیگار و بیرون دادن دودش دوباره
می گوید:

-جالبه برام نرفتی دنبال ماکان و نفس؟

بی حوصله لب می زند:

-بچه که نیستن!

سهراب در حالی که پک عمیقی به سیگارش می زند تکرار می کند "بچه که نیستن".

-خوبه که داری سعی می کنی همه رو کنترل نکنی اما کافی نیست مانی!

-سهراب فقط تز روانشناسی تو رو امشب کم دارم یه لطفی کن خفه شو بذار ذهنم رو جمع و جور کنم.

سهراب برمی گردد و نگاهی گذرا به داخل خانه می اندازد و با لبخند می گوید:

-در راستای جمع و جور کردن ذهنت عرض کردم...

کلافه زیر لب می‌غرد:

-وا نمی‌ده!

و زیر چشمی به ساعتش نگاه می‌کند:

-زنگ زدی به خانواده‌ی نفس؟

دستش را چندبار پشت گردنش می‌کشد و کلافه می‌گوید:

-آره با پدرش صحبت کردم، گفتن می‌آن...

-جالبه برام! انگار این دختر تو یه سیاره دیگه زندگی می‌کرده؟

می‌شه واقعاً هیچ‌کس هیچ‌وقت حواسش بهش نبوده باشه؟

نگاهش دور تا دور حیات قدیمی و زیبای خانه‌ی پدری‌اش

می‌چرخد و حسرتی عمیق کنج دلش می‌نشیند و همراه با آه

عمیقی می‌گوید:

-انگار شده دیگه...

-مانی؟

به سمتش برمی گردد و با خشمی واضح می‌غرد:

-بفرمایید!

سهراب اما خونسرد به سیگارش پک عمیقی می‌زند و در حال
رها کردن دودش با آرامش می‌گوید:

-تو بهترین رفیقمی، وقتی هیچ‌کس نبود تو بودی، وقتی
هیچ‌کس باورم نداشت تو باورم کردی من یادم نمی‌ره هیچ‌وقت،
حالا هر چقدر می‌خوای جفتک بنداز، بین تو عالم رفاقت چی
بهتر از این‌که بینم عاشقی و زنی داری که زیبا و مهربون و
صادقه! که بالاخره حال دلت خوش شده و داری یه عواطف جدید
رو تجربه می‌کنی، من دشمنت نیستم که هی می‌گم باید نفس

رو رها کنی خودش انتخاب کنه که شاید اصلاً با هم بودن شما هیچوقت یه انتخاب درست نباشه، که اساسش اشتباه بوده...

-چی از جون من می‌خوای؟ من کاری به کارش ندارم می‌بینی که، اما اگه می‌خوای ذهنم رو شستشو بدی که تو دل خودمم دوستش نداشته باشم دیگه شرمنده‌تم داداش، نمی‌تونم... اصلاً می‌دونی چیه؟ نمی‌خوام و نمی‌تونم...

سهراب دست‌هایش را بالا می‌برد و آرام می‌گوید:

-خیلی خب بابا، چون اینو حس می‌کنم دارم بهت می‌گم، فقط یه چیزی رو خیلی رُک ازت می‌پرسم، تا حالا با هم رابطه داشتن؟

اخم‌هایش سخت درهم گره می‌خورد و تلخ زمزمه می‌کند:

-یعنی چی؟

-قیافهات رو اون شکلی نکن واسه من! دارم می پرسم باهم رابطه

داشتین؟ بدنش رو کامل دیدی؟ لمسش کردی؟

از جایش بلند می شود و عصبی داد می زند:

-دیگه داری دری وری می گی مرتیکه!

سهراب هم می ایستد و ته سیگارش را گوشه ای می اندازد و با

کف کفشش خاموش می کند و به تندی می گوید:

-داد نزن، خوست می آد سوژه واسه غش کردن یه سری زن ضعف

اعصابی درست کنی؟ چه دری وری دیوانه؟ دارم بهت می گم

سنگهات رو با خودت وا بکن! این اتفاق اصلاً به سادگی تصورات

تو نیست، وقتی هیچ تصویری حتی از اندامش نداری، وقتی تا

حالا با هم رابطه نداشتین، این که هی بگی عاشقم عاشقم... بارش

خیلی زیاده چون در کنار عاشقی رابطه زناشویی خیلی مهمه،

احساس آدم‌ها نسبت به بدن خودشون و بدن شریک عاطفی‌شون خیلی مهمه! تو آدمی هستی که هم رابطه برات خیلی مهمه هم زیبایی... یکم چشمای کورت رو باز کن و دنیای دردناک اون دختر رو بیشتر از قبل داغون نکن! با خودت صادق باش نه الان، نه جلو من! بدون داری چی کار می‌کنی... بدون داری با چی روبه‌رو می‌شی! تمام جوانب کار رو بسنج بعد فاز عاشق بی‌قرار رو بردار، اون دختر یه جایی جلوی این کارا و نگاه‌ها و رفتارهای تو کم می‌آره اما این با هم بودن هزار تا اما و اگر و کمبود داره! ممکنه تو هم مثل فربد بالا بیاری، ممکنه مجبور بشی تظاهر کنی، ممکنه هم هست که از دیدت قضیه نرمال باشه، ممکنه رابطه‌تون خوب پیش بره، ممکنه به خاطر پس‌زمینه تجاوز، نفس از پیشش بر نیاد، ممکنه دختر سردی باشه ممکنه بترسه از ارتباط کامل... خیلی چیزا ممکنه! ولی یه احتمال هم هست که همه

چی خوب پیش بره! تو خودت رو اون آدم می بینی؟ می تونی هر
کدوم از این موقعیت ها رو مدیریت کنی؟ در خودت می بینی؟
قبل از این که یه بار دیگه به اسم عشق و به واسطه شهوت این
دختر خرد بشه، با خودت صادقانه فکر کن و بعد تصمیم بگیر.
هنوز از شوک حرف های سهراب بیرون نیامده است که در حیات
باز می شود و قامت کشیده اما سر به زیر ماکان در سیاهی شب
بی توجه به حضور آن دو قدم زنان داخل حیات می آید، که ناگهان
با حس حضورشان می ایستد و نگاه خیشش درون چشم های گیج
و آشوب زده ی او گره می خورد.

سهراب سریع به سمت ساختمان برمی گردد و می گوید:

من می رم بخوابم، فعلاً شب بخیر.

هیچ کدام جواباش را نمی دهند، او کلافه دستی به سر و صورتش می کشد و ناامیدانه نگاهش را به آسمان می دوزد.

ماکان مستقیم چند قدم به سمتش برمی دارد و زمانی که صدایش می زند، نمی داند چرا گرفتار حسی می شود که دلش می خواهد تمام خطاهای احمقانه اش را از دلش پاک کند و بی اختیار در جوابش می گوید:

-جانم؟

ماکان معذب می شود، روی پاهایش تاب می خورد و بی تاب می گوید:

-رفیقت کو؟

DONYAEMAMNOE

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و خسته و بیزار از
این سرنوشتی که حال این خانه و خانواده را به این برزخ ناچاری

کشانده است، می‌گوید:

- دیدی که رفت خوابید!

- نیما رو می‌گم.

نگاهش از زمین جدا می‌شود و تلخ می‌گوید:

- منظورت به پسر خاله‌مونه دیگه؟ رفته بیرون یه بادی به کله‌اش
بخوره.

- اون رفیق توئه، نسبتش فرقی نداره، همیشه با تو بوده و پای تو
مونده.

DONYAIEAMNOE

نفس عمیق و دردناکی می‌کشد:

-تو کی می خوی بزرگ شی ماکان؟ مهد کودکه مگه؟ تو از همه

بریدی، ما هم نباید با همدیگه معاشرت می کردیم؟

ماکان با حالی غریب جلو می آید و به پاکت سیگار و فندک روی

هره اشاره می کند:

-بردارم؟

سری تکان می دهد و حرکات آشفته اش را با نگاه دنبال می کند:

-دردم اینه که همش فکر می کنی بچه ام!

-خلافش رفتار کردی تا حالا؟

ماکان به درخت آلبالوی پشت سرش نگاه می کند و زمزمه

می کند:

-یادته چه آلبالوهایی می داد؟ هنوز طعمش زیر زبونمه... اصلاً

آدم سیر نمی شد!

-آدم یا تو؟ هر سری باید می بردیمت درمونگاه سرم بزنی...

ماکان دود سیگارش را رها می کند و زیر لب می گوید:

-خوشمزه بود.

قدمی به سمتش برمی دارد و لب می زند:

-چته ماکان؟ می دونی چند وقته با هم حرف نزدیم؟

-الانم که دنیا کن فیکون شده، وقت حرف زدن ما نیست!

قدمی دیگر جلو می رود و حال اگر دستش را بلند می کرد بسان

ایام قدیم می توانست برادر کوچک ترش را سخت در آغوش بکشد.

-ماکان؟

-چی بگم؟ خیلی گند زدم مانی نمی دونم از کجا جمعش کنم؟

دستش را آرام روی بازوی ماکان می گذارد:

-درست می‌شه!

دود سیگار را با بغض فرو می‌دهد:

-چه درستی وقتی یه دختر بچه مونده رو دستم؟

دلش را به دریا می‌زند و زمزمه می‌کند:

-بازیم دادی این مدت؟ می‌دونستی بچه‌ی خودته، نه؟

با نوکِ کفشش کلافه لگدی به سنگ‌فرش‌های کفِ حیاط می‌زند:

-پریسا که می‌دونی یه روده‌ی راست تو شکمش نیست...

روبه‌رویش می‌ایستد:

-خب؟

DONYAEMAMNOE

-این آخری‌ها یه شب که دیگه نای کتک خوردن نداشت، به زور
گفت اون شب تو اون قدر مست بودی که فقط خوابیدی تا صبح...
دیگه راست و دورغش رو نمی‌دونم...

دو دستش را بند بازوانش می‌کند:

-ماکان؟

-مانی گیسو منو دوست نداشت و نداره، پریسا هم که مادر
نیست، من گفتم پیش شما حداقل معنی خانواده رو می‌فهمه...
لحظه‌ای چشمانش را با ترس و دردی بی‌انتها بی‌اراده می‌بندد و
محکم پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و در همان حال با حرص
نامش را می‌خواند:

-ماکان!

-بابا خودت که این زنیکه رو می‌شناسی معلوم نیست کدوم حرفش راسته کدومش دروغ؟ من الانم مطمئن نیستم...

چشمانش به ضرب باز می‌شوند و دنیای غم و دلخوریِ درون‌اش وجود ماکان را می‌لرزاند:

-مهم نیست که حرفش راسته یا دروغ مهم اینه که تو ذهنت تصمیم گرفتی، خودت رو کنار کشیدی، مسئولیت اون بچه‌ی بی‌گناه رو از سرت باز کردی! من این اخلاقیات رو می‌دونستم که داشتم خودم رو می‌کشتم که ازدواج نکنی، ماکان، سرت رو پایین ننداز! خیلی دیره واسه این دست از اداها! خیلی از آدم‌ها نباید ازدواج کنن یا زمان ازدواج براشون خیلی دیرتر از بقیه است... تو یکی از همون‌هایی! چرا فقط برای لجبازی با من زدی هممون رو نابود کردی؟ چرا گذاشتی پای هم‌چین زنی به

زندگی مون باز شه؟ الان به چی رسیدی که بدون این بلا و
مصیبت نمی تونستی بهش برسی؟ من قسم می خورم که تو حتی
سر سوزنی پریسا رو دوست نداشتی.

-مانی؟

او تا می خواهد دستهایش را از دو طرف بازوی ماکان بردارد،
ماکان بی اراده زمزمه می کند:

-ببخشید، خريت کردم، گند زدم، همه چی خراب شده، دیره،
اما...

فشار دستان اش به دور بازوهای ماکان طاقت فرسا می شود:

-اما چی؟ کاش منم مثل تو بودم الان یه دونه می زدم تو گوشت
دلم خنک می شد، چته زل زدی به من؟ اما چی؟

-مانی جبران می کنم، تاوانش هر چی باشه می دم فقط یه کمکی
به هم بکن!

کلافه رهایش می کند و با پوزخندی عصبی چند قدمی دور
می شود و صدایش بی اختیار بالا می رود:

-بازم از من کمک می خوای؟ الان اصلاً روت می شه از من کمک
بخوای؟

ماکان با تخرسی خاص خودش جواب می دهد:

-آره، روم می شه... تو کمکم می کنی...

نگاه تیزی حواله اش می کند و زمزمه وار می گوید:

-بچه پررو!

-بین مانی من که دستِ خودم نیست بد دلم، شکاکم، پریسا

هم دیوانه ترم کرده... جواب آزمایش اومد...

نگاهِ او عصبی‌تر و گنگ‌تر می‌شود و ماکان با استرس ادامه می‌دهد:

-کمکم کن یاد بگیرم چه جوری با گیسو رفتار کنم، فقط یه مدت محدود، چون فردا به بابا اینا می‌گم می‌خوام از پریسا جدا شم، گیسو رو هم بهش نمی‌دم، که بره دوباره تو زندگی یه سری آدمِ دیگه و گیسو بشه این وسط دوباره گوشت قربونی...

نگاهش را به چراغ روشن طبقه بالا، جایی که می‌داند اتاق خواب پدر و مادرش است می‌دوزد و آرام می‌گوید:

-اون مادرشه به هر حال!

-اگه می‌خواست مادری کنه الان یه کاری می‌کرد که هست؛ وقتی بره و من نبینمش چه می‌دونم چی بشه، یا چه بلایی سر

گیسو میاد! یا نشه یکی مثل نفس؟

دلش با شنیدن نام نفس در سینه می‌لرزد و چشمانش از درون می‌گیرند.

- فکر می‌کنی آسونه؟ خود تو دیگه هیچ‌وقت هیچ زنی نمیاد تو زندگیت؟ مطمئن هستی اگه یه روز دوباره زنی بیاد تو زندگیت گیسو رو دوست داره و وقتایی که تو نیستی باهاش خوب رفتار می‌کنه؟ یا واقعا براش مادری می‌کنه؟

- می‌گی چی کار کنم؟ بمونم تو این زندگی سگی؟
نفس عمیقی می‌کشد، با تک‌تک سلول‌های بدنش خستگی را حس می‌کند:

- نه اتفاقاً، طلاق رو برای زندگی امثال تو ساختن! اما یه کم بزرگ شو ماکان، یه کم مسئول شو، این قدر با گیسو صمیمی شو، که اگه روزی دردی داشت اولین نفر به تو بگه، نه فکر کنه یه بابای

دیوونه و عصبی داره که یک به دو نرسیده هوار می‌زنه و کتک می‌زنه، چون به هر حال تو دوباره ازدواج هم نکنی یه زنی تو زندگیت میاد، نمی‌شه این بار از ترس از این ور بوم بیفتی...

ماکان مانند کودکی گیج و بی تمرکز با نگاهی نگران، بی ربط به حرف‌های او می‌گوید:

-نفس می‌ره نه؟

-ماکان شنیدی چی گفتم؟

ماکان دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و با اضطراب پاسخ می‌دهد:

-آره، آره به خدا فهمیدم... فقط می‌گم کاش بمونه.

فشار دستانش از روی بازوی ماکان برداشته می‌شود و همراه با بازدم عمیقی می‌گوید:

-به فکر خودت باش الان.

-خیلی کلافهام مانی، من که گند زدم و برات تموم شدم، کاش
نفس بمونه برات...

و لحظه‌ای که می‌چرخد تا از او دور شود دوباره بازویش اسیر
پنجه‌ی مانی می‌شود و تا به خودش بیاید در آغوشِ برادرش گم
می‌شود.

دیگر مهم نیست که چند سال دارند و چه روزها و لحظه‌های
زشت و پر تنش را از سر گذراندند، مهم خونی بود که می‌جوشید
و قلبِ بزرگ و بخشنده‌ی برادرِ بزرگتر که هیچ‌وقت نمی‌گذاشت
رشته‌های نازک به مو رسیده، پاره شوند.

-تو هیچ‌وقت برای من تموم نمی‌شی، فقط دست از حماقت و
دیوانه‌بازی بردار، من خسته‌ام ماکان! می‌فهمی؟ چند ساله دارم
با همه‌کس و هر شرایطی می‌جنگم! از غریبه‌ترین تا تو هم خونم،

دارم می برم... خودت می دونی چقدر برام مهمی... می دونی هم
که چقدر نفس رو دوست دارم، بذار حواسم یه جا باشه، این
تعمونده‌ی انرژی‌ام رو این بار فقط برای زندگی خودم بذارم...

سپس پشت کمرش می کوبد و ادامه می دهد:

-بذار خیالم از بابت تو راحت باشه، من به خودم مدیونم ماکان،
بذار دینم رو به خودم ادا کنم.

و سپس خسته راه ورودی خانه را پیش می گیرد و وارد اتاق
دوران مجردی اش می شود و بی حال روی تخت می افتد.

سرعت اتفاقات، حجم داده های جدید در مدت زمان کم، ذهن
همیشه هوشیارش را گنگ و خسته کرده است، با دلتنگی
عجیبی قبل از آن که چشمانش را ببندد برای فرار از اتفاقی که

شاید ناخودآگاه انجامش دهد گوشی موبایلش را به زیر تخت هل
می‌دهد.

درون حیاطِ کوچک خانه باغ بی‌قرار راه می‌رود. احساس عجیبی
دارد، میل به فریاد کشیدن؛ به خنده‌های بی‌سر و ته و گریه‌های
ناگهانی در وجودش بیداد می‌کند.

از دیدن فربد در آن حالِ زار و ترسیده آرام نگرفته بود و مدام
تصور می‌کرد روزگاری عاشق کدام خوی و خصلت این موجود
خوار و پست شده است؟

اصلاً دلش نمی‌خواست فکر کند الان فربد در کنار مادر واقعی‌اش
به چه حالی است و واقعیت زندگی پشت دیوارهای گلی خانه باغ
دارد تا کجا پیش می‌رود؟

دوست داشت تا ابد در این خانه‌ی قدیمی می‌ماند و از همه‌ی
دنیا فرار می‌کرد.

در اوج افکار درهم و گنگش تقه‌ای به در خانه باغ می‌خورد و
سپس صدای او را می‌شنود که نامش را صدا می‌زند.

تپشِ قلب بی‌قرارش ناخودآگاه آرام می‌گیرد و به قدم‌هایش
سرعت می‌بخشد و در را به روی صورت خسته و چشمان سرخ
و خواب‌آلود او می‌گشاید و برای اولین بار سلام می‌کند و گامی
به عقب برمی‌دارد.

جواب سلامش را با تأخیر می‌دهد، نگاهش با دلتنگی چرخی
درون چهره‌ی دختر می‌زند و نمی‌فهمد این چه مدل حالی‌ست

که مثل نوشیدن آبِ شور، حتی دیدارش هم عطشش را بیشتر
می‌کند و ذره‌ای از دلتنگی‌اش نمی‌کاهد.

در را پشت سرش می‌بندد و می‌پرسد:

-نخوابیدی دیشب؟

دختر صادقانه می‌گوید:

-نه، خیلی کلافهام، ناتالی و بابام تا صبح هی پشت سر هم زنگ
زدن و دیوونم کردن!

به سختی نگاهش را از او می‌گیرد و به ساختمان خانه باغ
می‌دوزد:

-جواب‌شون رو دادی؟

دختر بی‌حال چند قدم از او دور می‌شود و آهسته می‌گوید:

-آره باهاشون حرف زدم، طبق معمول پای تو در میونه، تو خبرشون کردی نه؟ که واسه اولین بار داشتن از نگرانی می‌مردن؟

دنبالش راه می‌افتد:

-آره اما تنها دخالتی هست که پشیمون نیستم، نفس پدر و مادرت باید نگرانت باشن و این روزها و این لحظه‌ها این‌جا باشن! من این حالِ تو رو نمی‌فهمم واقعاً! باید پدرت با شخصیت واقعی خواهرش مواجه می‌شد چون تو...

دختر به ناگاه می‌ایستد و با چشمانی ریز شده و لحنی تند حرفش را قطع می‌کند:

-چون من چی؟

روبه‌رویش می‌ایستد، دست‌هایش را درون جیب شلوار سرمه‌ای

خوش‌دوختش فرو می‌برد و با جدیتی عجیب می‌گوید:

-نفس باید باهات حرف بزنم، اگه بی‌خوابی، اگه خسته‌ای، اگه به

هر دلیلی الان حوصله یا کشش حرف زدن رو نداری می‌تونم

عصری پیام، اما این دیگه بازی و شوخی و انتقام نیست، خب؟

هر چیزی که بین من و تو هست رو بذار کنار فقط به حرفام

گوش کن.

دختر در سکوت نگاهش می‌کند، به او و سیاه‌چاله‌هایی که از

عشق و احترام سرریزند، به او و اقتدارِ منحصر به فردش، به او و

تیپ همیشه جذاب و خط اتوی پیراهن مردانه و شلوارش...

-حرف بزنیم؟

به دیوار آجری پشت سرش تکیه می دهد و لبهایش را به کندي
تکان می دهد:

-بگو!

او ابتدا نگاهی به سنگ فرش های فرسوده ی کف زمین می اندازد
و سپس نگاهی را یک ضرب تا چشمان دختر بالا می آورد:

-نفس؟

دختر باز در سکوت نگاهی می کند.

-نقشهات چیه؟

-به تو چه ربطی داره؟

پوزخندی کمرنگ روی لبانش می نشیند و یک قدم جلو می رود:

-چرا نمی‌خوای به من اعتماد کنی وقتی که تنها پناه‌گاهت
خونه‌ی مادر منه؟ وقتی فقط تو بغل منه که آرام می‌شی؟ چرا
با من سر جنگ داری وقتی که من تنها کسی هستم که واقعاً
ندونسته بهت بدی کردم؟ بعد چرا اون زنیکه رو به امان خدا رها
کردی و چسبیدی به این شهر؟
دختر با حرص و نفرت داد می‌زند:
-به تو چه؟ هان؟ دلم نمی‌خواد بهت اعتماد کنم، دلم نمی‌خواد
سر از کارم دربیاری...
و او باز هم جلوتر می‌رود و با لطافت دختر را در آغوش می‌کشد
و لبش را روی پیشانی سردش می‌گذارد و زمزمه می‌کند:
-چون تو نقشه‌ای براش نداری که من بخوام ازش سر دربیارم یا
نه!

دختر کف دست‌هایش را به روی سینه او می‌گذارد:

-مزخرف نگو!

سرشانه‌های لخت دختر را نوازش می‌کند ولی ذره‌ای از او فاصله نمی‌گیرد:

-نقشه‌های پیچ در پیچ تو در تمام این سال‌ها نفس، فراره... تو می‌خواستی فربد رو بچزونی! رابطه‌ی آدم‌ها رو، رو کنی! عفت و فربد! توران و سما! خودت چی؟ ته این‌همه راه پر فراز و نشیب این بود که دستِ علیرضا رو بگیری و فرار کنی ایتالیا؟

لبش را از روی پیشانی دختر برمی‌دارد و با دستانش صورتش را قاب می‌کند، نفس‌های دختر تند و عصبی به روی صورتش پخش می‌شود و با لحن تلخی می‌گوید:

-ازت بدم می‌آد، کی می‌آد اون‌روزی که پات رو از زندگی من
بکشی بیرون؟

سرش خم می‌شود کوتاه و پر حس لبان نیمه‌باز دختر را می‌بوسد
و با لبخندی می‌گوید:

-به زودی، هر لحظه که اراده کنی، اما گوش کن ببین چی می‌گم
فربد دستگیر شده خب؟ تو یه چکِ هشت میلیاردی ازش گرفتی
و به اون بهونه کشوندیش شیراز، فربد قبل از این که از خونه‌ی
بابا فرار کنه اصرار داشت می‌خواد هر جور شده کمکت کنه خب؟
بابا با یه وکیل گردن کلفت برای چند ساعت دیگه قرار گذاشته
و قراره همه‌جوره بهت کمک کنه، اگه فربد هیچ‌وقت اسمی از
اون چک نبره خطر بزرگی از کنار گوشت می‌گذره، این از این!
بابا گفت خودش و مامان هر کمک و شکایتی لازم باشه بر علیه

عفت برای کمک به تو انجام می‌دن به شرط این که خودت هم قوی بایستی و از حق خودت شکایت کنی، نفس ما همه پشتت وایمیستیم، پدر و مادر خودت هم شوکه بودن! من مطمئنم اونا هم پشتت خواهند بود، همه می‌خوایم یه گوشه‌ای فقط یه گوشه‌ای از آزاری که دیدی جبران بشه، فقط خودت خرابش نکن... می‌دونم دوست داری با تموم وجود فرار کنی حق هم داری اما تو خیلی قوی‌تر از این حرفایی... خودت که بهتر می‌دونی... در ضمن بوسیدمت که باز یه بهانه برای فرار از این خونه باغ پیدا کنی و برگردی تهران دنبال کار و زندگیت...

-من چی کار کنم که تو هم یه بهونه پیدا کنی از من فرار کنی؟ نگاه آرام، لحن منعطف و درخشش نگاه دختر به او جسارت بیشتری می‌بخشد و همان قدر نزدیک به لب‌هایش لب می‌زند:

-فعلاً تو در موقعیتی هستی که هر کاری می‌کنی جذاب‌تر

می‌شی، انرژی رو صرف کارای دیگه نکن!

دختر که انگار همیشه و هر لحظه آمادگی فرار از واقعیت‌های

زندگی‌اش و هیجان بحث و کل‌کل را دارد، چشمانش

می‌درخشند و با بدجنسی خاص خودش می‌پرسد:

-مثلاً کجا انرژی‌م رو خالی کنم؟ من هر راهی که می‌شد اذیت

کنم رو امتحان کردم...

خنده‌اش می‌گیرد، دفاع روانی این دختر برای مقابله با زندگی

برایش ستودنی است، با لذتی وصف‌نشدنی پیشانی دختر را

نوازش می‌کند و موهایش را به پشت گوش و شانه‌اش می‌فرستد:

-دقیقاً، دیگه هیچ راهی جواب نمی‌ده... پوست منو کندی تو!

برق چشمان دختر به آنی خاموش می‌شود و برای اولین بار با حال عجیب و ناشناخته‌ای به او نگاه می‌کند، چشمانش پر می‌شود، لبانش نامحسوس می‌لرزد، کمرش را از دیوار آجری جدا می‌کند و از میان بازوان او خودش را بالا می‌کشد و جوری او را می‌بوسد و نفسش را بند می‌آورد که این بار او مانند دخترها چند ثانیه‌ای خشکش می‌زند و طول می‌کشد تا به خودش بیاید و همراهی‌اش کند، عطش و اشتیاق دختر برایش باورنکردنی است و هر چه تلاش می‌کند باز تسلط لازم را پیدا نمی‌کند تا بالاخره دختر عقب می‌کشد و با حرص صورت خیس از اشک‌هایی که او نفهمیده کی ریخته شده است را با خشونت پاک می‌کند.

و سپس بی‌پروا فریاد می‌زند:

-این تازه نصف اشتیاقیه که من تو وجودم دارم برای عشق
ورزیدن و داشتن رابطه! مانی من کم از تو نباشه به اندازه‌ی تو
دارم عذاب می‌کشم... راستش رو بگم من عاشقت نیستم، اصلاً
خیلی ساله با مفهوم عشق و دلبستگی مشکل دارم، نمی‌تونم بگم
با یه پاک‌کن ذهنم رو از اتفاقات بین‌مون پاک کردم و قلبم برات
بی‌قراره اما دیگه ازت بدم نمی‌آد، آزار دادنت خوشحالم نمی‌کنه...
از خودگذشتگی‌هات، محبت‌هات به چشمم می‌آد، من می‌فهمم
زنِ زندگی تو چقدر می‌تونه هیجانِ یه رابطه و ستایش شدن رو
تجربه کنه! کیه که اینا رو نخواد؟ هان؟ اگه تو با دیدن من
تحریک می‌شی... مطمئن باش جذابیت‌های تو هم به چشم من
می‌آد، منم حسرتِ بوسیده‌شدن و گم‌شدن تو آغوش تو رو دارم،
فکر کردی فقط نیاز خودت هست؟ من داره جونم به لبم می‌رسه
دیگه چی می‌خوای از این صادقانه‌تر از من بشنوی؟ اما یادت

هست یه روزی بهت گفتم من حتی اگه یه درصد از عشقت
بمیرم هم باهات نمی‌مونم؟ مانی من با تو نمی‌مونم تو قول
دادی...

دستش را آهسته روی لبانش می‌گذارد:

-من رو قولم هستم نفس، اما ازت خواهش می‌کنم، این قدر با
پیش‌فرض و ترسِ یه طرفه پیش‌قاضی نرو... امکان نداره وقتی
این قدر بین ما کشش و میل دو طرفه هست رابطمون درست
پیش نره، ببین ...

لحظه‌ای خنده‌اش می‌گیرد و همین حال باعث می‌شود جو
عصبی بین‌شان شکسته شود سپس ادامه می‌دهد:

-من که الان نمی‌خوام مخ تو رو بزنم یا به یه رابطه‌ی یه شبه
وادارت کنم، تو رو که از یه پارتی شبانه پیدا نکردم که فرداش

بخوام با یه اساماس بیچونمت! برای تو همه چی صوریه... اما
تو توی ذهن و قلبم زنِ منی... زنی که من عاشقشم و زبون
دیگه‌ای بلد نیستم برای بیانش، اما به هیچ‌کاری نه اصرار دارم و
نه عجله‌ای... مخصوصاً الان که همه منتظر ما هستن، برو لباس
رو عوض کن منم گیسو رو بیدار می‌کنم بریم اون‌ور...

سپس آرام دست او را می‌گیرد و به سمت ورودی ساختمان
هدایتش می‌کند، دختر با لحنی خونسرد و مسلط نسبت به
آن‌چه بین‌شان گذشته است آهسته می‌گوید:

-به نظرم رفتی تهران خودت برو جواب آزمایش رو بگیر...

-تو هم به رفتار ماکان شک کردی؟

در خانه را باز می‌کند و با لحنی مشکوک می‌گوید:

-من که زیاد نمی‌شناسمش، حالش بد بود، پشیمون و متأسف
هم بود اما حس می‌کنم یه جورى هم بود.

او می‌خندد و با تأسف می‌گوید:

-زن با هوش داشتن هم جذابه هم دردسر داره! ماکان ترسیده،
هر وقت هم که بترسه باید منتظر یه خراب‌کاری از طرفش باشی،
اما این بار فرق داره، خودش باید به خودش کمک کنه.

دختر با درد می‌گوید:

-کاش گیسو وقتی که بزرگ شد هیچ وقت نفهمه همه یه جورایی
دعا می‌کردن، یا نقشه می‌کشیدن حضانتش رو از سرشون باز
کنن، این درد خواسته نشدن هیچ وقت دست از سرِ آدم
برنمی‌داره، هیچ وقت...

و به سمت اتاق می‌رود تا حاضر شود.

از موقعی که پا به خانه‌ی پدری‌اش گذاشته‌اند، دختر این‌بار کاملاً آشکارا از نگاه کردن به توران اجتناب کرده است و حتی جواب سلامش را هم نمی‌دهد، حتی زمانی که گوشی تلفنش زنگ می‌خورد و در زیر نگاه سنگین او تماس پدرش را بی‌پاسخ می‌گذارد. هر چقدر رابطه‌اش با سهراب، نیما، ماکان، طناز و آدم‌هایی که به عمرش آن‌ها را ندیده گرم و صمیمی شده است، از توران که روزگاری تنها پناهش بود و پدری که همیشه حس می‌کرد دوستش دارد و ناتالی‌ای که گوشه‌ای از ذهنش برایش حقی قائل بود، داشت بیزار می‌شد.

گیسو کنار پایش نشسته بود و نقاشی می‌کشید و طناز گویی که حضور نفس عادی‌ترین اتفاق ممکن است، سمت دیگرش نشسته

بود و بی توجه به حالِ خرابِ توران در حال پوست گرفتن پرتقالی
آهسته جریانی را برای نفس توضیح می داد.

نیما با لبخندی شیطنت بار چند دانه گیلان برمی دارد و با لذت
دانه‌ای به درون دهانش می اندازد و آهسته می گوید:

- فکر کنم الان تو خانواده مسابقه‌ی سرویس دهی به نفس جون
برگزار شده! این دخترِ آب روغن قاطی نکنه صلوات، یه عمری
هیچ کس به هیچ...

نگاه تیز او باعث می شود به بهانه‌ی درآوردن هسته‌ی گیلان
حرفش را قطع کند و سپس دوباره ادامه دهد:

- الانم شده مرکز توجه جهان هستی، این یهو فیوزش می پره
بین کی گفتم!

سهراب زیر لب زمزمه می کند:

-دقیقاً!

ماکان معذب چشم از جمع مردانه‌ی آنها می‌گیرد و به گیسو
چشم می‌دوزد و کمی بعد آهسته از جایش بلند می‌شود و به
سمت دخترک می‌رود و روی صندلی خالی کنار دستِ دختر
می‌نشیند و از دخترک می‌پرسد:

-چه نقاشی‌ای می‌کشی؟

حواس حیدر، طناز و سهراب لحظه‌ای پرت می‌شود اما هر کس
سریع خودش را به ادامه‌ی کارش مشغول می‌کند.

-می‌گم کلاً ما یه شب نبودیم چه خانوادگی متحول شدین، به
خدا راضی نیستم حضور من این‌قدر گیر و گور و سنگینی بندازه
تو زندگی‌تون، اون داداش دزدت که دستگیر شد، این داداش
خلت که آدم شد و بچه دوست شده و از رینگ بوکس می‌خواد

بکشه کنار، این زنِ ببر و درنده‌ات هم که شده پیشی خونگی و
با مادرشوهرش میوه می‌خورن و گل می‌گن و گل می‌شنون، در
ضمن دیدم دم در اومدین پیشونیش رو بوسیدی اونم مثل چی
داشت نگات می‌کرد، چی شده خدایی تو بیست و چهار ساعت؟
چرا سرعت اتفاقات خاندان ملک‌زاده این‌جوری رفته بالا؟
هنوز ته سردردی که از بی‌خوابی دیشب دارد اذیتش می‌کند با
کف هر دو دست پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهد و کماکان صدای
نیما را می‌شنود که می‌پرسد:
-سهراب تو با کسی آشنا نشدی؟ خبری نشده از دیشب که من
نبودم؟

سهراب می‌خندد و رو به او می‌گوید:

-مانی، اگه با من کاری نداری من برم تهران فردا؟

نیما به پشتش می‌گوید:

-کجا؟ داداش اینا دیوونه زیاد دارن، بمون داره خوش می‌گذره،
هنوز که کسی رو تحویل تیمارستان ندادیم، چیزی حل نشده
که!

چشم غره‌ای به نیما می‌رود و می‌گوید:

-درستش همون چیزی حل نشده اس، این قاتی کردن مرز بین
شوخی و واقعیت گاهی خطرناک می‌شه نیما!
و سپس رو به او ادامه می‌دهد:

-ممنونم ازت، نه برو، انشالله جبران کنم...

سهراب تکیه‌اش را به پشتی مبل مجلل سالن مهمان‌خانه‌ی
ملک‌زاده‌ی بزرگ می‌دهد و آهسته می‌گوید:

-هنوز در حال جبرانم من!

نیما نگاهش بین آن دو می‌چرخد و با ابروهایی بالا انداخته و
لب‌هایی که به حالت چنندش جمع شده می‌گوید:

-آیی، حالا قربون هم نرین نمی‌شه!

که ناگهان لحنِ عصبی و لرزانِ دختر که داشت تند و تند پشتِ
تلفن با حالی پریشان به زبان ایتالیایی حرف می‌زد، حواس همه
را به خودش معطوف می‌کند.

سپس از جایش بلند می‌شود و به انتهای سالن می‌رود اما تن
صدای ناخودآگاه بلندش هنوز به شدت اول به گوش می‌رسد،
نگاه همه با سردرگمی و اندکی نگرانی در چشم‌های یکدیگر به
گردش درمی‌آید، دختر فقط چند لحظه‌ی کوتاه مکث می‌کند و
بی‌وقفه با خشمی وصف‌ناپذیر بر سر مخاطبش فریاد می‌زند. نیما
با استرس کمی به جلو خم می‌شود و می‌گوید:

-ای بابا، یکی یه زیرنویس بده ببینیم چی شده! این همه رفتی

کلاس ایتالیایی چی یاد گرفتی؟ می‌فهمی چی می‌گه؟

سری به علامت منفی تکان می‌دهد و با استرس از جایش بلند

می‌شود اما در خودش قدرت مداخله در بحث مادر و دختر را

نمی‌بیند، در اوج همین لحظات پر استرس زنگ خانه به صدا

درمی‌آید و حیدر با لحنی گرفته می‌گوید:

-مقیمی رسید، زنت رو ببر تو اتاق یکم آرومش کن.

او به سمت دختر می‌رود و لحظه‌ای که به یک قدمی‌اش می‌رسد

دختر گوشی موبایلش را با حرص قطع می‌کند و با یک دست به

کمر و دست دیگری که بی‌اراده به دیوار گرفته است به او با

نگاهی خالی زل می‌زند، نگاهی که انگار از او عبور می‌کند و زمان

را می‌شکافد و به جایی در نقطه‌ی صفر تاریخ می‌رسد.

-نفس وکیل رسید، دوست داری بری یکم تو اتاق تا...

-داشت گریه می کرد!

لبش را به دندان می گیرد، صدای سلام و علیک از آن سوی سالن به گوش می رسد. سرش لحظه ای به عقب برمی گردد و دستش آرام روی بازوی سرد دختر می نشیند، هیچ حرفی حتی هیچ دلداری به ذهنش نمی رسد فقط آرام بازویش را نوازش می کند.

-احمقانه اس! داشت گریه می کرد، داشت خودش رو می کشت!

-نفس جان؟

با شنیدن صدای توران هر دو به سمتش برمی گردند، دختر با تحقیر تکرار می کند:

-نفس جان چی؟ من موندم به خدا تو روی شما! موندی این جا

چی کار؟ حرفم که نمی زنی بازم که داری با سکوتت از اون

طرفداری می‌کنی چرا این جایی؟ من نه گریهات رو می‌خوام نه
غش و ضعفت رو! تو تنها کسی بودی که فکر می‌کردم آدمی،
می‌شه روت حساب کرد، تو چی کار کردی هان؟ چی کار کردی؟
حیدر که بی‌صدا به جمع‌شان پیوسته آرام متذکر می‌شود:

-بهتره اگه حرفی هم کسی دوست داره بزنه در حضور آقای
مقیم بزنه، به هر حال ایشون هر چقدر اطلاعات بیشتری داشته
باشند، به پرونده‌ی نفس و ما کمک بیشتری می‌کنند، بفرمایید
اون طرف!

نگاه زهرآلود دختر هنوز به توران است که او دستش را می‌کشد
و با خود همراهش می‌کند.

آن طرف سالن سهراب و ماکان و نیما مانند سه تکه‌ی اضافه پازل
هستند اما بی‌توجهی دیگران باعث می‌شود بی‌صدا دوباره سر

جای خود بنشینند. پس از سلام و احوال‌پرسی‌های روتین،
مقیم می‌رو به نفس بی‌مقدمه می‌پرسد:

-خب خانم زرباف، قبل از این‌که هر شخص دوم و سوم پاشو
تو پرونده شما بذاره می‌تونین کمی از عمه‌تون بهم اطلاعات
بدین؟

دختر گنگ می‌گوید:

-چه اطلاعاتی؟

مقیم دست‌های کوتاه و چاقش را تکان می‌دهد
-مثلاً خلق‌وخوی ایشان، حالتی که بشه ادعا کرد تعادل روانی
نداشتن؟ از کاراشون بگین....

همه‌ی نگاه‌ها به دختر دوخته می‌شود، به دختری که بارها بی‌پروا
جلوی برخی از آن‌ها از شکنجه‌هایش گفته، از سوختگی‌هایش،

از دست‌درازی‌های عمه‌ی مریضش اما حالا انگار لال شده است،
صدای گریه‌های ناتالی درون سرش می‌پیچد، گریه‌هایی که
خیلی دیر است و ترکیبش با صدای قل‌قل آب باعث می‌شود
دلش پیچ بخورد.

دستش را محکم روی معده‌اش فشار می‌دهد و آب دهانش را
محکم‌تر از حالت عادی قورت می‌دهد.

-خانم زرباف؟

سرش به سمت مقیمی می‌چرخد، انگار پرده‌ای ضخیم جلوی
چشمانش می‌کشند و همه جا کدر و کثیف و تار می‌شود.

-شما نمی‌تونید دلیل مشخصی تو رفتارش پیدا کنید که بیمار...-

-شما توضیح بدین اثباتش با من!

سهراب کلافه می ایستد و با اشاره اش نیما بلند می شود و ماکان هم، گیسو را با تمام غرغر کردن هایش در آغوش می کشد و راهی حیاط می شوند، لحظه ای آخر نگاه نفس روی سهراب می ماند و او مردد بین رفتن و ماندن است که دختر می گوید:

-می گفت تو خیلی خوشگلی، پس فردا که بزرگ بشی همه ی مردا عاشقت می شن، چرا باید همه بیفتن دنبالت درحالی که هیچ وقت، هیچ کس محل سگ هم به من نداد! من باید منت همه رو می کشیدم؛ آقای مقیمی بودید درسته؟

مرد عینکش را جابه جا می کند و آرام می گوید:

-بله.

DONYAEMAMNOE

-تو دادگاه و قوانینِ اسلامی این که یه زن، که از قضا محرم من
هم هست یه سری رفتار با من انجام بده که از قضا یه مرد با یه
زن انجام می‌ده اصلاً حکمی داره؟

مقیمی رُک می‌پرسد:

-منظورتون رابطه جسمی همراه با دخول هست؟
رنگِ طناز می‌پرد و به بهانه‌ی چای به آشپزخانه فرار می‌کند
توران خشکش می‌زند و هر دو دست او مشت می‌شوند...
سهراب لای در را می‌بندد و به داخل برمی‌گردد و آرزو می‌کند
کاش قبل از وکیل برایش یک روانشناسِ متخصص آماده
می‌کردند و ته دلش از اتفاقات حتی یک ساعتِ بعد به شدت
می‌ترسد. حیدر زیر لب "لا اله الا الله"ی زمزمه می‌کند و از جا

برمی خیزد؛ دختر، نفسِ نداشته‌اش را به داخل ریه می‌کشد و لب می‌زند:

-نه!

-خب ببین خانم زرباف چند تا نکته این جا حائز اهمیت، اول این که باید نوع آسیب بررسی بشه خب؟ با توجه به این که خشونت‌های جنسی خودش دارای گونه‌های متفاوتی هست، مجازات آن به نوع خشونت جنسی بستگی داره. خشونت جنسی خودش به دو بخش تماسی و غیرتماسی تقسیم می‌شه. حالا خشونت‌های تماسی خودش به چندگونه هست که به تجاوز جنسی، تعرض جنسی و در برخی موارد آزار جنسی تقسیم می‌شن. در این مقوله‌ی تجاوز مرحله شدیدی هست که به عنف کودک تعرض بشه. در مورد شما همه، کلمه‌ی تجاوز رو به کار

می‌برن. تجاوز در مورد کودک در شرایطی هست که دخول جنسی صورت پذیرفته، آیا عمه‌ی شما با وسیله‌ای و یا با دست همچنین عملی رو در حق شما انجام داده؟

توران همان‌طور که نشسته از حال می‌رود ولی هیچ‌کس حتی نگاهش هم نمی‌کند، طناز صدای هق‌هقش را در حوله‌ی دست خشک‌کنی آشپزخانه خفه می‌کند و او با همان دست‌های مشت شده چشم‌هایش را محکم فشار می‌دهد و تنها دختر است که هنوز صاف نشسته و با وقار به چشم‌های وکیل چشم دوخته است و آرام پاسخ می‌دهد:

-نه.

DONYAEMAMNOE

-یعنی شما بکارتون به دست ایشان از بین نرفته؟

خونسردی دختر سهراب را بیچاره می‌کند، با اضطراب در فضای پشت سر آنها راه می‌رود و می‌تواند قسم بخورد طوفانی در راه است و با تمام درایتش خودش را باخته است، در ذهنش دنبال شماره‌ی دوستش که درمانگر بسیار معروفی است می‌گردد و تنها امیدش برای از دست نرفتن تعادل روحی و روانی دختر، قبل از اولین جلسه‌ی درمان، رسیدن پدر و مادر دختر است.

-نه از بین نرفته، من هنوزم دخترم، هیچ‌وقت رابطه‌ای نداشتم.

-چرا؟

-چون بعد از یه مدت کوتاه که به بهانه‌ی حمام و لباس عوض کردن و به قول شما آزارجنسی، وقتی گریه می‌کردم که از دستش فرار کنم و برم بالا منو داغ می‌کرد... می‌گفت تو خوشگلی

باز هم می خوانت، اما اگه بسوزی هیچ کس رغبت نمی کنه به
بدنت نگاه کنه...

طناز به سالن برمی گردد و لیوانی مخلوط از گلاب و زعفران را
به جای توران جلوی دختر می گذارد. مقیمی اخمی می کند و
دکمه‌ی سر آستینش را باز می کند و در حال تا زدنش می پرسد:
- شما داغ شدین؟

سهراب از قدم زدن باز می ماند، و او چشم‌هایش را باز می کند و
دختر چشمانش را می بندد:

-بله تو حمام با میله‌های فلزی، برس و سشوار با هر چیزی که
داغ کننده‌اس! بعد هم واسه این که صدای گریه‌هامو خفه کنه
می بردم تو استخر... تو آب سرد، می گفت خوب می شه، می گفت

مجبوره و فقط می‌خواد جاش بمونه و گرنه نمی‌خواد من اذیت
بشم واسه همین می‌انداختم تو آب سرد...

-شما چند سالت بود خانم زرباف؟

-پنج سال.

مقیمِ نفسِ عمیقی می‌کشد و در دفتر یادداشتش چند خطی
را با بی‌حواسی می‌نویسد و سپس می‌پرسد:

-چند بار این اتفاق افتاده؟

نگاه دختر در سالن بزرگ خانه‌ی ملک‌زاده می‌چرخد و عجیب
نیست که هیچ‌کس جز سهراب جرات چشم در چشم شدن با او
را ندارد؟

و این همان آینده‌ای نبود که برای مانی ترسیم می‌کرد و برایش
توضیح می‌داد تا زودتر از زندگی شوم و پیچیده‌اش برود، اویی

که از شنیدن این ماجرا، فقط از شنیدنش هر لحظه سرخ‌تر می‌شد و نگاهش از نقشِ ماهیِ فرشِ کنده نمی‌شد و بی‌وقفه عرق می‌ریزد.

وقتی نگاهش از روی همه رد می‌شود و دوباره به مقیمی می‌رسد، می‌گوید:

-تا جایی که نقطه‌ی سالمی برام نموند... تا جایی که ترسید، چندین شب از عفونت تا صبح تو تب می‌سوختم، ترسید بقیه بفهمن... دست از سرم برداشت دیگه بعدش فقط تهدیدم می‌کرد...

-من متوجه نمی‌شم شما تک دختر یک خانواده‌ی ثروتمند، با همه‌ی اعضای خانواده یک جا زندگی می‌کردین! پس پدر و مادرتون کجا بودن تو این صحنه‌های توصیفی؟

طناز لیوان گلاب و زعفران را به دستش می‌دهد دختر نگاهی
سرد و خالی به او می‌اندازد و لب می‌زند:

-این اتفاق‌ها ظهرها می‌افتاد، ظهرهای تابستون... چون شب‌ها
معمولاً به هر بهونه‌ای یه بساطی تو خونه ما به پا می‌شد که بابام
و ناتالی نتونن با هم باشن متوجه هستین؟ راستش یه کم
پیچیده‌اس... ناتالی وقتی قهر می‌کرد پدر منو از اتاق بیرون
می‌انداخت و این موضوع عمه‌ی منو خوشحال می‌کرد که
رابطه‌شون شکرآبه چون شب‌هایی که آشتی بودن و درِ اتاق بسته
بود اون از خشم و حسودی دیوونه می‌شد... اونا هم چون اکثراً
تو قهر و دعوا بودن، تا آشتی می‌کردن و فرصت داشتن ناتالی
برای این که مثلاً پیشاپیش جلوی نقشه‌های شبانه‌ی عمه رو
بگیره منو می‌فرستاد پایین پیش عمه‌ام که با بابام تنها باشه و ...

خب عمه‌ام هم می‌فهمید و تلافیش رو سر من درمی‌آورد...
بعدشم عمه‌ام این قدر منو در ظاهر دوست داشت و قربون صدقه‌ام
می‌رفت و هوام رو داشت که کسی شک نمی‌کرد...

نفسِ مقیمی هوای سنگین بین‌شان را می‌شکافت:

-پس حمام رفتن شما، لباس پوشاندن شما با عمه بوده، هیچ‌وقت
مادرتون بدن شما رو ندیده؟ هیچ‌کس به تب‌ها و حالت‌های
روحي و جسمی شما شک نکرده؟ هیچ‌کس هیچ‌وقت این خانم
رو در حال آزار دادنِ شما ندیده؟

-دیدن که منو برده حمام یا برده استخر اما من چیزی نگفتم از
این که چه اتفاقی افتاده!

مقیمی به صندلی تکیه می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-عجب!

دختر دست طناز را پس می‌زند و عصبی می‌گوید:

-نمی‌بینی این غش کرده؟ پس واسه چی برای من قند و گلاب

آوردی؟ بذارش کنار!

-خانم زرباف زخم‌های شما رو تا به حال پزشکی معاینه کرده؟

چه در کودکی؟ چه الان؟

-نه.

مقیم عصبی دستی به ریش و سبیل پر و پیمانش می‌کشد که

ناگهان دختر می‌گوید:

-چند وقت پیش یه دکتر زنان دید، فرقی می‌کنه تو پرونده؟

-مشکل تون مربوط به سوختگی و آسیب‌های ناشی از اون حوادث

بود؟

نگاهی گذرا به مانی که با شرمندگی از او چشم گرفته است
می‌اندازد و سری به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد.

طناز که با بی‌قراری فقط بین آن‌ها می‌چرخد این بار با سینی
چای برمی‌گردد، مقیمی با تشکری زیر لب استکانی برمی‌دارد و
به دنبال مخاطب می‌گردد اما آن قدر همه از نگاه مستقیم او
فراری هستند که خود دختر را مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید:
-خب شما در سن پنج سالگی براتون این اتفاق‌ها افتاده، معمولاً
دادگاه سن براش مهمه حداقل نه سال، هیچ کس در جریان این
اتفاق‌ها نیست! این خیلی عجیبه... شما هنوز دارین با هم زندگی
می‌کنین نه گواهی پزشک دارین نه پزشکی قانونی! راستش قضیه
اصلاً ساده نیست در نهایت شاید به یک قصاص برای نقص عضو
محکوم بشن و از طرفی با توجه به مطلبی که آقای ملک‌زاده

عنوان کردن در خصوص اتهام پسر ایشون، داشتن سایت و ...
همکاری ایشون در کارهای پسرش شاید قاضی شک کنه که
حرفای شما بوی خصومت شخصی می‌ده، مگه این که ما مدارکی
به دست بیاریم که بتونیم خصوصیات این خانوم رو بیشتر به
دادگاه معرفی کنیم حالا من اینجا اگه هر کسی حرفی داره که
بتونه بیشتر کمک کنه...

و قلبی از چایش را تلخ می‌نوشد، توران که طنز شانه‌هایش را
آرام آرام نوازش می‌کند و هوشیارتر شده لای چشمانش را باز
می‌کند، حیدر از آن چه در ذهنش می‌گذرد شرمسار است و کلافه
به بهانه‌ی رفتن به دستشویی چند دقیقه‌ای جمع را ترک
می‌کند. سهراب به ستون پشت سر دختر تکیه داده است و
نمی‌داند دختر دارد چگونه با این فروپاشی روانی مقابله می‌کند،

نگاه او در چشمان سهراب گره می خورد، جنس این درد آشنا نبود و برایش تسکین و آرامشی از قبل پیش بینی نشده بود.

دلش می خواهد برود کنار دختر بنشیند و سخت در آغوشش بکشد اما از طرز نشستن صاف و باوقار دختر، نگاه سرد و راسخش که در فضا رها شده بود و تلخی حرف هایش او را معذب کرده بود، به جای همه ی اطرافیان نداشته ی دختر او خجالت می کشید که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد، نمی خواست آغوشش بوی ترحم بدهد اما انگار خودش نیاز داشت به در آغوش گرفته شدن...

چشم از سهراب می گیرد و نام دختر را به زبان می آورد ولی چنان صدایش گرفته و خشدار شده است که دختر صدایش را

نمی‌شنود، حیدر به سالن باز می‌گردد و توران با حالِ زار
همیشگی‌اش ناگهان به حرف می‌آید:

-مادر من زن دوم حاج زرباف بود در واقع تو خونه‌اش کار می‌کرد
وقتی اقام مرد، حاج زرباف مادرم رو که بی‌کس و کار و بی‌سواد
بود رو گرفت تا تو شهر غریب آواره نشه، خانم بزرگ هم اولش
یه کم اخم و تخم کرد ولی کلاً براش مهم نبود، خیلی دلش بند
زندگیش نبود. محمود، بابای نفس رو می‌گم اون می‌فهمه چی
می‌گم همش تو حال‌وهوای خودش بود، سرِ عفت چون دختر به
دنیا آورده بود می‌گن افسردگی گرفته بوده و اصلاً از رختخواب
بیرون نمی‌اومده، حاجی هم که وضعش خوب بوده، خدم و حشم
زندگی رو می‌چرخوندن، بعد از عفت دو بار حامله شده که یه بار
بچه‌اش مرده به دنیا اومده یه بارم ماه پنجم انداختتش، اما وقتی

محمود به دنیا می‌آد حالش خوب می‌شه، خیلی محمود رو دوست داره، نه نفس؟

دختر با اکراه از او رو برمی‌گرداند و با یک لحظه مرور سریع خاطراتش هیچ اتفاق و خاطره‌ای مبنی بر این خیلی دوست داشتنِ مادر بزرگش در قبال پدرش پیدا نمی‌کند.

توران با دلی شکسته از بی‌توجهی دختری که همیشه برای او سراپا عشق بود، ادامه می‌دهد:

-یکی از کارگرها برای مامانم گفته بود عفت از بچگی‌اش شروشور بود اما از وقتی که از روی یه درخت می‌افته زمین، جنی می‌شه! من می‌گم اینا همش الکیه چون ذاتش خرابه و مشکل داشته... عفت از نوجوونی تو کار پسر همسایه و نانوا و کارگر محل بود اصلاً یه جور دیگه بود، به خدا من هرچی هم که می‌دونستم و

رو کثافت کاری‌هاش رو پوشوندم تو همین زمینه بود، حیدرخان
این جا شاهد، عفت چه جوری بود؟ به همین سوی چراغ به همین
برکت من اگه می‌دونستم این زن مشکلی با بچه‌ها داره یا با نفس
مشکل داره! به ارواح خاک آقام اگه می‌دونستم و کوتاهی کرده
باشم! ای خدا حالا هر کی دلش بیشتر مرد می‌طلبه، دریده‌تره،
آدم باید فکرش به این جاها بره

او کلافه از جا برمی‌خیزد و می‌خواهد حرفی بزند که سهراب
اشاره می‌کند سکوت کند، مقیمی خسته از قسم‌های عامیانه و
حرف‌هایی که برای او حداقل معنای خاصی ندارد می‌پرسد:

-ببخشید خانم زرباف من نمی‌فهمم منظور شما رو... خب ایشون
الان حدود شصت سال سن دارن، شناسنامه‌شون سفیده ولی

یک فرزند دارن... با توجه به شرایط خانوادگیه خانواده‌ی حاج
زرباف، در اون زمان چرا ازدواج نکردن؟

توران نفسی با غم می‌کشد:

-هیچ کس نمی‌گرفتتش، از بس پشت سرش حرف بود، از بس هر
کسی با یکی یه جا و یه جوری دیده بودش... بعدش هم اون زمان
خب اکثراً مادرها باید پسند می‌کردن عفت هم بدنام شده بود و
هم پررو و بد دهن بود هم خب زشت و بد چهره بود... گاهی برام
درد و دل می‌کرد و وسط گریه‌هاش می‌گفت مردهایی که
باهاشون بوده، بهش حرف‌های بدی می‌زدن، حتی بعضی‌هاشون
می‌گفتن صورتت رو بیپوشون حالمون بد می‌شه...

مقیمی هیکل چاقش را کمی روی صندلی جابه‌جا می‌کند و با
سری که بی‌اختیار تکان می‌خورد می‌گوید:

-عجب!

سهراب کنارِ مبلی که دختر نشسته است می‌ایستد و آهسته در

گوشش می‌گوید:

-می‌خوای از این جا بری؟

دختر به همان آهستگی پاسخ می‌دهد:

-الان نه!

مقیمی از توران می‌پرسد:

-شما چون از زن صیغه‌ای و کارگر اون خونه بودین ازش حساب

می‌بردین یا جریان دیگه‌ای در کار بوده؟

توران لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و با دردی مضاعف باز

می‌کند:

-تا وقتی مادرم زنده بود تهدیدم می کرد مادرم رو اذیت می کنه،
من ازش می ترسیدم واسه همین به حرفاش گوش می کردم چون
دیوونه بازی هاش رو دیده بودم، دیده بودم تو پاپوش کارگرها
سوسک مرده می انداخت، ساعت ها سوزن تو دستش فرو می کنه،
با قیچی چند بار خودش رو برید، به حاج خانمم گفتم اما باور
نکرد... تو بچگی یکی_دو بار دیگ آب جوش بار گذاشت و قورباغه
رو زنده انداخت توش...

نفس سهراب در سینه حبس می شود و او به ضرب به سمت
توران خیز می گیرد و دختر که گویی دیگر قلبش نمی زند، بدنش
یخ می کند و در مقابل چشمان بهت زده اش دستان مانی یقه ی
پیراهن توران را می چسبد و او را چون پر کاهی از زمین بلند
می کند، صدای فریادش در دل خانه می پیچد:

-ای خاک بر سر من که دلم برای بی کسی و بدبختیت می سوخت
و بهت می گفتم مامان که دلت نشکنه! ای خاک بر سر تو که
لیاقت نداشتی که کسی بهت بگه مامان! تو لیاقت نداشتی که
زندگیت اینه دیگه چی باید می دیدی و می شنیدی که بدونی با
یه دیوونه‌ی زنجیری طرفی؟ بعد هم یه عمر این دختر رو شکنجه
کردین که احترام عمه‌ات رو نگه‌دار؟ ای خاک بر سرت که هنوزم
نمی‌فهمی و داری جلوش از پختن قورباغه می‌گی؟ من از وقتی
فهمیدم سما فرزند خونده تو بود و مرده حالم خرابه! همش با
خودم می‌گفتم چرا؟ الان می‌فهمم چرا نداره بی‌لیاقتی بدبخت!
واسه نفس که کاری نکردی حداقل مدعی خون سما شو چون
خواهرت هم شکنجه‌اش داده هم کشتتش! این بار شاهد هم
داریم که پونزده سالش بوده...

و با نفرت یقه‌اش را رها می‌کند و توران تلوتلوخوران به زمین
می‌افتد، سپس رو به نفس می‌گوید:
-پاشو بریم.

دختر با همان حال مصنوعی و ترسناک می‌گوید:
-من حالم خوبه!
او فریاد می‌کشد:

-من حالم خوب نیست، بهت می‌گم پاشو بریم...
دختر بی‌اراده از جایش بلند می‌شود و دستش میان دست سرد
و لرزان او قرار می‌گیرد، لحظه‌ی خروج از خانه رو به پدرش با
دردی جانکاه می‌گوید:

-کاش دلیل خوبی داشتی واسه بودن با اون زن و زنده نگه
داشتن فرید، نمی‌فهممت بابا، نمی‌فهممت...

تا در خانه را باز می‌کند، نیما تعادلش را از دست می‌دهد و به سمتش متمایل می‌شود، با تأسف پیش می‌زند. در حیاط دخترک بهانه‌ی دختر را می‌گیرد و او که انگار کارد به استخوانش رسیده است با نگاه به ماکان می‌فهماند که نمی‌خواهد دخترک را ببرد و خودش رو به دخترک می‌گوید:

-عمو حالم اصلاً خوب نیست باید بریم با نفس دکتر، قول می‌دم خوب شدم برگردیم باشه؟

منتظر جواب نیست اما دستش کشیده می‌شود و نگاهش درون چشمان سهراب می‌نشیند و لب می‌زند:

-چیه؟

سهراب جلوی چشم همه‌ی آدم‌هایی که به حیاط آمده‌اند خم می‌شود و در گوشش می‌گوید:

-بین هرچی بهت گفتم رو بریز دور، فعلاً برای یک ثانیه هم
هیچ جا تنهات نذار تحت هیچ شرایطی، حتی به بهونه‌ی
دستشویی و حموم.

سوار ماشین که می‌شوند، هوای شهرش همانند ایام قدیم برایش
سنگین و خفه است و نفسش بالا نمی‌آید، هر دو شیشه را پایین
می‌دهد و کلافه می‌پرسد:

-برم تهران؟

دختر کش موهایش را باز می‌کند و دستی در آن خرمن آشفته‌ی
بی‌سروسامان می‌کشد و آرام جواب می‌دهد:

-وسایلم خونه‌باغه، من الان نمی‌آم تهران...

DONYAEMAMNOE

نمی‌داند چرا، اما حتی از پوسته‌ی سفت و سخت، آرامش و مقاومت
دختر هم عصبی است از زمین و زمان طلب دارد! از خودش
بیشتر از همه...

یادش می‌آید یک موقعی خیلی در نکوهش ظلم و دفاع از حق
مظلوم در خانه نطق می‌کرد، از حق نداشته‌ی توران دفاع می‌کرد،
دلش برایش می‌سوخت، داستان را جور دیگری شنیده بود و
باورهایش شکل دیگری داشت، به خانه‌ی دختر رفت و آمد می‌کرد
و تک تک رفتارهایش را قضاوت می‌کرد، دل به دل عمه‌ی
مریضش می‌داد و به حریم دختر تجاوز می‌کرد، کارهایش را زیر
نظر می‌گرفت و عذاب وجدانی نداشت چون فکر می‌کرد لیاقتِ
دختر بی‌بندوبار و بی‌فکری چون او همین است.

اما حالا از همین کنار او نشستن هم رنج می کشید از این که حتی
به خودش اجازه داده بود عاشقش شود هم عذاب می کشید،
پدرش، مادرش، خودش، همه کم و زیاد نقشی در سوزاندن روح
او داشتند..

-رد شدی!

سرش به سمت دختر برمی گردد:

-چی؟

-از بن بست رد شدی.

نگاهش درون چشمان خوش رنگ دختر گیر می افتد، قلبش
آتش می گیرد، نمی خواهد باور کند دختر برای این همه زیبایی
و لطافتِ خدادادی که او را در هر چشم زیباپسندی خاص و
متفاوت جلوه می داد، تقاص پس داده است.

-مانی؟

-جان؟

-یا دنده عقب بگیر یا برو از خیابون اصلی دور بزن دوباره بیا،
چرا خشکت زده؟

نگاهش را از او می‌گیرد، عجیب میل به گریستن دارد، کاش
دختر جیغ‌وداد راه می‌انداخت، اشکی می‌ریخت و او به بهانه‌اش
می‌توانست خودش را سبک کند.

دختر با چنان اشتیاقی در خانه باغ را باز می‌کند که دلش
می‌لرزد، شاید هیچ‌وقت در رفتار او چنین حال‌وهوای خوب و
متفاوتی را ندیده بود، عجیب نبود وقتی ساعتی پیش از درون
ویران گشته بود اما در رفتارش و در برق چشمانش میلی پرشور

به زندگی جای داشت؟ کجای این زندگی پر رنج برای او ارزشمند

شده بود که او را این گونه استوار و قوی به جلو می کشاند؟

طبق سفارش سهراب توسط یک کش نامرئی با فاصله ای کم،

همه جا به دنبال دختر می رود تا مانتو و روسری اش را شلخته وار

رها کند آبی به دست و صورتش بزند، چند قدم داخل حیاط

کوچک خانه باغ راه برود و سپس به اتاقش برگردد و با دیدن

دوباره ای او این بار بهت زده می پرسد:

-تو چرا چسبیدی به من؟

-تو فکر بودم، حواسم نبود...

دختر قدمی به سمتش که در چهارچوب در ایستاده است

برمی دارد:

-چی می گی مانی؟

نفس کلافه‌اش روی صورت دختر پخش می‌شود:

-می‌شه بغلت کنم؟

دختر خنده‌اش می‌گیرد و با همان لب‌های کش آمده می‌گوید:

-تو کی واسه بغل کردن و بوسیدن من اجازه گرفتی؟

دو دستش جلو می‌آید و او را سخت در آغوش می‌کشد، بغضش

را لای موهای دختر پنهان می‌کند و فریادهایی که راه حنجره‌اش

را می‌سوزانند را با بوسیدن بی‌وقفه‌ی موها و پیشانی دختر در

نطفه خفه می‌کند. دختر پس از چند لحظه از او فاصله می‌گیرد

و می‌گوید:

-مانی، می‌شه بری؟ می‌خوام یه کم تنها باشم...

با انگشت اشاره روی قوس ابروی دختر دست می‌کشد، تک

سرفه‌ای می‌کند اما تأثیری ندارد صدایش گرفته و خش‌دار است:

-نه، نمی شه!

سرِ دختر با حرص به سمتِ چپ می چرخد:

-نترس، بلایی سرِ خودم نمی آرم.

گونه‌ی راستِ دختر را می بوسد و لب می زند:

-ممکنه من یه بلایی سرِ خودم بیارم!

دختر نفس خسته‌ای می کشد:

-اما من می خوام تنها باشم... تو برو پیش نیما، اون مواظبته که

بلایی سرِ خودت نیاری!

دستش گوشه‌ی چشم دختر متوقف می شود:

-خسته نشدی از تنهایی نفس؟

بالاخره چشم‌های دختر پس از فرارهای پی در پی در
مردمک‌هایش آرام می‌گیرد:

-چرا خیلی، اما مگه چاره‌ای دارم؟

صورتِ دختر را در میانِ دستانش قاب می‌گیرد:

-چرا می‌خوای منو نبینی؟

اشک دختر که می‌چکد، انگار بر روی زخم‌های بازش فوج فوج
نمک می‌پاشند و آتش می‌گیرد.

-من گیجم مانی!

زمزمه می‌کند:

-حق داری!

-تو قابل اعتمادی مگه؟

...-

-من می‌دونم تو تنهایی باید چی کار کنی! چه جوری به خودم و
روانم مسلط بشم الان فقط نمی‌دونم با تو چی کار کنم؟ من باهات
یه حس غریبی دارم مانی...

لبش را به دندان می‌گیرد و باز می‌گوید:

-حق داری!

با پشت دست صورتش را پاک می‌کند و با لبخند تلخی به او که
انگار در چشم‌هایش به دنبال نشانه‌ای می‌گردد می‌گوید:

-اگه حق دارم، چرا هنوز این جایی؟

-چون دوست دارم، چون دلم می‌خواد کنارت باشم، تو حالت
خوبه؟ باشه قبول، من حالم بده من نیاز دارم پیش تو باشم،

می‌شه؟

تردید رفته رفته از چشمان دختر رخت برمی‌بندد و اندکی بعد
زمزمه می‌کند:

-باشه، حالا چی کار می‌تونم برای حالِ بدت انجام بدم؟
دستانش را از قاب صورت او برمی‌دارد، از کنارش می‌گذرد و به
سمتِ تخت دختر می‌رود و ملحفه و پتوی گل گلی قدیمی را
که طرحش برایش آشناست کنار می‌زند، اول خودش دراز
می‌کشد و تا حد امکان به دیوار می‌چسبد و فضایی اندک و
عاشقانه برای دختر مهیا می‌کند و سپس در مقابل نگاه پرسش‌گر
او دستش را در آن فضای خالی می‌کشد و می‌گوید:

-بیا دیگه!

DONYAEMAMNOE

پلک‌های دختر لحظه‌ای روی هم می‌افتد سپس نفس عمیقی می‌کشد و هم‌زمان با باز شدن پلکش با چند قدم آرام می‌رود و لبه‌ی تخت می‌نشیند و آرام دراز می‌کشد.

سرش روی بازوی او می‌نشیند و دوباره پلک‌های داغش رو هم می‌افتد، اما سریع چشم‌هایش را باز می‌کند از تمام تصاویر نقش بسته در پشت پرده‌ی پلکش هراس دارد.

دست آزاد او ملحفه را روی هر دویشان می‌کشد و سپس محکم دور کمرش حلقه می‌شود و صدایش زمزمه‌وار به گوش دختر می‌رسد:

-اگه بگم حتی می‌تونم بفهمم چه دردی داری یه جمله‌ی خنده داره! اما فقط دارم تصور می‌کنم چه جوری می‌شه تو با این همه درد تو وجودت این‌قدر منبع آرامش باشی؟

نگاه دختر نقطه به نقطه‌ی دیوارِ چرکِ روبه‌رویش را در تاریکی
بی‌هدف می‌کاود:

-می‌گم نمی‌شه حالا که تو این قدر قوی و صبوری یه از خود
گذشتگی کنی و بقیه‌ی عمرت رو با من بمونی؟
سرِ دختر بی‌اراده به سمتش می‌چرخد و به اعتراض نامش را صدا
می‌زند:

-مانی؟

-جان دلم؟

-تو واقعاً حالت خوب نیست...

-گفتم که بهت ...من خیلی وقته بهت دروغ نمی‌گم، تو باورت
نمی‌شه...

و بوسه‌ای به کنار چشم چپ دختر می‌زند، خنده‌ای از سرِ ناباوری
در لحن دختر می‌نشیند:

-نکن با خودت این کارو...

دستش آرام آرام زیر بلوز دختر می‌رود و پوست شکمش را نوازش
می‌کند و بوسه‌ای نرم و عمیق به روی موهای خوش‌بویش
می‌زند:

-آب از سرِ من گذشته نفس، می‌دونی داشتم به چی فکر
می‌کردم؟

دختر سرش را برمی‌گرداند و دوباره به دیوار خیره می‌شود و در
همان حال می‌گوید:

به چی؟

-به این که یه روزی با همه‌ی مشکل‌هایی که داری و می‌دونم
شاید خیلی طول بکشه تا حتی بخواد کمرنگ بشه، یه جایی تو
ذهنت، جرقه‌ای بزنه... یه حسی تو دلت بیفته که وقتی حالت
خیلی بد می‌شه حتی اگه به روت هم نیاری اما تو دلت بگی مانی
هست...

کاش یه روز بیاد یه کم از بار فکریات رو بذاری زمین یا با من
تقسیمش کنی؛ می‌دونی تو خودت عشق رو تجربه کردی، عشق
و دوست داشتن چیزی نیست بشه توضیحش داد یا زوری به
کسی تفهیمش کرد، می‌دونی که یه حسه... ته قلب خودته فقط،
کاش حداقل این حس منو باور کنی... باور کنی که من هستم
که می‌مونم فقط کافیه بخوای... من قسم نمی‌خورم اما...

اشک‌های دختر از چشمانش می‌چکد و دستش آرام روی دست
او که مشغول نوازش شکمش است می‌نشیند و همان‌طور خیره
به دیوار لب می‌زند:

-تا حالا پوستِ تن کسی که سوخته رو لمس کردی؟

قلبش از حرکت می‌ایستد اما محکم جواب می‌دهد:

-نه!

و دست دختر دستش را آرام آرام پایین و پایین‌تر می‌برد...

"فصل چهاردهم"

"مرداد اما به خنکای اردیبهشت"

صورت مانی روی قسمتی از گونه و گردنم قرار گرفته و من کاملاً
حس می‌کنم نه من نفس می‌کشم نه او... نه جانی در من باقی
مانده است نه در او...

انگشت‌های در هم گره خورده‌ی ما در تمام منطقه‌ی سوخته و
حریم نابود شده‌ی من مثلِ قدم‌های آخر یک انسانِ گرمزده و
رو به مرگ در کویری خشک و برهوت با کمترین حرکت ممکن
همراه است، من که با یادآوریِ خاطراتم تمام تنم داغ و
سوزش‌هایم شروع می‌شود اما نمی‌دانم داغی دست‌وتن او از
چیست؟

تصاویر در ذهنم واضح و واضح‌تر می‌شوند و صدای جیغ‌های
خودم که باعث می‌شد آب سرد و گاهی کثیفِ استخر، حجم

ریهام را پر کند در سرم می پیچد، تنها چیزی که شاید هیچ وقت
نتوانم فراموش کنم دستهایش است...

دستهایی که لوله‌های قدیمی بابلیس را به برق می‌زد،
دستهایی که لباس‌هایم را درمی‌آورد؛ دستهایی که سرم را زیر
آب نگه می‌داشت...

وکیل چه گفت؟ پنج سالگی کافی نیست؟ باید چند سال
می‌داشتم برای تحمل این شکنجه تا دل دادگاه به رحم بیاید؟
هیچ کس حق نداشت طرز زندگی مرا زیر سوال ببرد، مگر الان با
آشکار شدن حقایق دردی دوا شد؟ و حقی به من داده شد؟ من
شاهد از کجا می‌آوردم؟

ناگهان با حسِ مرطوب شدن گردن و گونه‌ام از هیپروتِ دردآور
گذشته‌ام به لحظه‌ی حال برمی‌گردم و تا ذهنم بخواهد تحلیل

کند که این اشک‌های مانی است که بی‌وقفه روی نیمی از صورت و گردنم می‌چکد با صدای هق‌هق مردانه‌اش خشکم می‌زند و به جای هر حس دیگری در آن لحظه قلبم از یک بلندی بی‌نشان به ته دره‌ای که خوب می‌دانم سکنی گزیدن در آن چقدر می‌تواند شیرین و لذت‌بخش باشد سقوط می‌کند و باز برای دومین بار در یک روز چشمانم پر می‌شوند، مانی کسی بود که برای اولین بار در بچگی اشک مرا درآورد و در بزرگسالی بغض خفه‌کننده‌ی مرا خودش شکست.

دستان‌مان را از زیر لباسم بیرون می‌آورم و بی‌هدف روی تخت می‌گذارم، نمی‌دانم باید چی کار کنم؟ قطعاً که نباید به او دلداری دهم اما وقتی مانی با همه‌ی سختی و ابهتش، با همه‌ی پشت و پناه بودنش نه برای من، بلکه برای یک خانواده و یک عالم دوست

و آشنا پشت من پنهان شده است و شانه‌های پهن و مردانه‌اش
می‌لرزد برخلاف پیش‌فرضِ ذهنی‌ام غرورم خدشه‌دار نمی‌شود و
وقتی حس می‌کنم دردِ من آن قدر عظیم است که شانه‌های
مردی مثل او را به لرزه درآورده است، مریض‌گونه به داشتن
دردم می‌بالم، از گرفتن این حجم از عشق و دلدادگی گوشه‌ای از
جگر سوخته‌ام آرام می‌شود حال عجیب و غیرقابل توصیفی است.
چند لحظه‌ای که می‌گذرد، کمی آرام می‌شود و با صدایی که
پروایی ندارد مشخص شود زار زده است می‌پرسد:

-درد داری؟

لبم را محکم بین دندان‌هایم می‌فشارم و آرام می‌گویم:

-نه درد نداره که، خیلی سال گذشته...

صورت و گردن مرا از اشک‌های خودش پاک می‌کند و دستی که
زیر سرم است را کمی عقب می‌کشد و روی تخت نیم‌خیز می
شود و تکیه‌اش را به آرنج‌اش می‌دهد، از عجایب هفت‌گانه‌ست که
هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک‌هایش نمی‌کند، همان‌طور که
خیره در چشم‌هایم زل می‌زند زمزمه می‌کند:

-اگه به هر دلیلی از دست دادگاه قسِر در رفت، خودم می‌کشمش
نفس! با دستای خودم آتیشش می‌زنم می‌ذارم جلو چشمتا تا
آخرین لحظه بسوزه... مطمئن باش، من تا حالا نشده تا این حد
برای انجام کاری مُصر باشم...

با آن همه حرارت و داغی ناگهان یخ می‌کنم و عرق سردی روی
پیشانی‌ام می‌نشیند، لرز می‌کنم و وحشت‌زده می‌گویم:

-اون وقت خودت چی؟

مانی کمی از آن فاصله‌ی بین صورتهای مان را باز کم می‌کند
و تقریباً به نقطه‌ی صفر می‌رساندش و پرسش‌گر فقط نگاهم
می‌کند، من مستأصل با حالی که انگار باور دارم انجام این عمل
قطعی است، دوباره ترسیده می‌گویم:

-تو قاتل می‌شی...

وقتی حرف می‌زند لبانش مماس با لب‌هایم می‌شود:

-تو می‌خواهی ازم شکایت کنی یا پدرت؟ یا مادر بزرگت؟

مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-حتی اگر شکایت هم کنید من این کارو می‌کنم...

سرم را تا حد امکان به بالش و استخوان ساعد او فشار می‌دهم
تا چند میلی‌متری، فاصله را برای خودم بخرم:

-مانی تو نمی‌تونی قاتل باشی...

گوشه‌ی لبم را می‌بوسد و زمزمه می‌کند:

-...؟! ولی حریم‌شکن و خودخواه و...

دست‌هایم را روی سینه‌اش می‌گذارم:

-این فرق داره!

به رویم می‌خندد و من نمی‌دانم چرا تا به حال زیباتر از این

صحنه که مانی با چشمان سیاه و خیشش و با مژه‌های بهم

چسبیده این‌چنین زیبا و عمیق لبخند بزند در ذهنم سراغ ندارم.

-فرق داره برات سرنوشت من چی بشه؟

-با کلمه‌ها بازی نکن مانی...

-چه فرقی داره وقتی تو هر لحظه با دل من بازی می‌کنی، البته

من اعتراضی ندارم که...

دوباره به قصد بوسیدن نزدیکم می‌شود که کمی به قفسه‌ی
سینه‌اش فشار می‌آورم، باز لبخند می‌زند و من مات مانده‌ام...
الان وقت آن است که این‌قدر زیبا بخندد؟ نگاهش شیفتگی حال
چشمانِ مرا دنبال می‌کند و دستش جسارت می‌یابد و نرم و
آهسته دکمه‌های شومیزم را باز می‌کند و شعاع نوازش‌هایش در
جغرافیای تنم نمی‌گنجد، تنها یک ثانیه مانده بود که ته مانده‌ی
نفسم را از روی لبانم ببلعد، زمزمه می‌کند:

-اذیت که نمی‌شی؟

چشم‌هایم تنگ می‌شود و با حرص و نفس بریده زمزمه می‌کنم:

-یکم دیر نیست واسه پرسیدن؟

با لبخندی مهربان و آرامشی که تک تک عضلاتم را از هر ترس
و تنش‌ی آزاد و رها می‌کند، پاسخ می‌دهد:

-نمی گم منو دوست داری، اما بودن با منو خیلی دوست داری،
اینو همیشه از عکس العمل های بدنت می فهمم، تو مطمئنی من
اذیت نمی کنم... و من این اطمینان رو خراب نمی کنم...

عمیق می بوسدم و تا زمانی که به من فرصتی برای نفس کشیدن
بدهد، جایی بین تمام خط کشی های ذهنم گیر می افتم و در حال
گیج زدن، صادقانه می گویم:

-من آمادگیش رو ندارم مانی...

قبل از بوسه اش اطمینان بخش می گوید:

-اتفاقی نمی خواد بیفته، بهم اعتماد کن.

و آن چه در صدایش بود به من جسارت می بخشد تا من هم
عمیق و بی دریغ ببوسم و دست هایم را از روی سینه اش بردارم و

دور گردنش حلقه کنم و چشمانم با حس لذت تازه و نابی بسته
می شوند.

صدای زنگ بی وقفه ای مرا از خواب شیرینی که با قدرتی عجیب
نمی گذاشت بین پلک هایم فاصله بیندازم، بیدار می کند.
کلافه می خواهم غلتی بزنم که سرم به سینه ی مانی برمی خورد
و صدای خواب آلودش در گوشم می پیچد:
-صدای چیه؟

به سختی لای پلکم را باز می کنم و نگاهی به کف زمین درهم و
شلوغ می اندازم اما اثری از کیفم پیدا نمی کنم، سر سنگینم را
می چرخانم که دوباره صدای زنگ موبایلم بلند می شود، مانی غر
می زند:

-چرا ساکتش نمی کنی؟

دست دراز می کنم و شومیزم را برمی دارم و قبل از بیرون آمدن
از زیر ملحفه تنم می کنم و همراه با خمیازه ای می گویم:

-نمی دونم کجاست، احتمالاً تو سالن گذاشتم...

و سریع بقیه ی لباس هایم را می پوشم و به دنبال صدای زنگِ
گوشی ام قدم هایم را سرعت می بخشم، بالاخره زیر مانتو و
روسری رها شده ام روی مبلِ هال پیدایش می کنم و با دیدن
تعداد میس کال هایی که از شماره موبایل ایرانِ بابام روی گوشی ام
نقش بسته است خواب به کل از سرم می پرد.

هنوز با دلی چرکین نگاهم به صفحه ی گوشی ام است که دوباره
زنگ می خورد، سریع صدایش را قطع می کنم و با بی میلی تمام
دکمه سبز را فشار می دهم.

-بله؟

-سلام نفس جان، کجایی دخترم؟ چرا جواب نمی‌دی؟ نگرانت شدیم...

دلم چنگ می‌خورد و بی‌حال لبه‌ی کاناپه می‌نشینم و سکوت می‌کنم، مانی درحالی‌که با چشمان نیمه بسته شلوارش را می‌پوشد از اتاق بیرون می‌آید و روی مبل می‌نشیند سرش را به پایم تکیه می‌دهد، کاملاً مشخص است که هنوز از خواب کامل بیدار نشده است.

-الو نفس؟

به کندی پاسخ می‌دهم:

-دارم گوش می‌دم.

لحن سردم برایش ناآشنا است، صدای ریز ناتالی را در پس زمینه
می شنوم.

-می گم کجایی تو بابا؟

آب دهانم را قورت می دهم:

-شیرازم!

- می دونم بابا، چرا نیومدی؟ مانی گفت اولین بلیط رو می گیره...
دیدي که ناتالی چقدر حالش بده، ما منتظر تیم بابا...

یک سردی و بی حالی بدی تمام جانم را می گیرد:

-من نمی آم تو اون خونه!

مانی سرش را از روی پایم برمی دارد و هوشیار می شود، بابا چند
لحظه ای سکوت می کند که ناتالی گوشی را می گیرد، صدایش

هنوز به قوت روز اول بغض دارد، بدون سلام شروع می کند با

جیغ و گریه تعریف کردن تک تک لحظاتی را که پشت سر گذاشته‌اند، می‌گویند که در بدو ورود عمه‌ام را در اتاقش زندانی کرده‌اند؛ می‌گویند که دلش می‌خواهد به پلیس زنگ بزند و همه چیز را بگوید اما دردش این است که نمی‌تواند فارسی حرف بزند. او می‌گوید اما من یک به یک حسرت‌هایم از خواب سنگین‌شان بیدار می‌شوند، بیست و خرده‌ای سال است که به خاطر من حتی حاضر نشده است یک کلمه‌ی فارسی یاد بگیرد آن وقت من توقع داشتم بیاید و بفهمد چه بر سر من آمده است؟

برایم عجیب است فرید را گرفته‌اند، تشت رسوایی‌اش از سر بام به زمین افتاده است ولی او هنوز در خانه نشسته تا به روشی سنتی به سراغش بروند و در اتاق را به رویش قفل کنند... ناگهان تمام تنم از ترس می‌لرزد. مانی اشاره می‌کند "چی شده؟"

جوابش را نمی‌دهم، تلفن را به روی ناتالی قطع می‌کنم و به
حیات می‌روم و بازوهایم را بغل می‌کنم.

چند دقیقه‌ی بعد مانی می‌آید و با فاصله کنارم می‌ایستد، کلافه
می‌گویم:

-نمی‌خوام برم تهران...

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که دستی به صورتش می‌کشد، همراه
با تک سرفه‌ای پاسخ می‌دهد:

-خیلی سخته، اما این تازه قدم اوله نفس...

به سمتم می‌چرخد می‌خواهد بازویم را نوازش کند که نمی‌دانم
در نگاهم چه می‌بیند که دستش در هوا می‌ماند و مثل من
خودش را در آغوش می‌کشد و ادامه می‌دهد:

-من کنارتم، نترس، بیا بریم فرودگاه ببینیم جا می ده واسه پرواز
امروز؟

نگاهم درون حیاط خانه باغ می چرخد، حس تعلقم به این جا از
حیاط خانه پدری ام بیشتر است، چشمانم از کم خوابی می سوزند
و تا پلک بر هم می گذارم تازه یادم می افتد دیشب تا دم دمای
صبح چگونه گذشت، تمام تنم گر می گیرد، بین هزاران حس
سرگردان و حیران می مانم، شعله های نفرتم از خانواده ام لحظه ای
اوج می گیرد که تلفن و نگرانی شان آن هم وقتی در امن ترین
نقطه ی دنیا هستم دقیقاً مصادف می شود با بهم زدن آرامش من
بعد از سال ها...

با عصبانیت به اتاق برمی گردم، لباس هایم را درون چمدان
کوچکم پرت می کنم و درست لحظه ای که دلم می خواهد فریاد

بزخم مانی به اتاق برمی‌گردد، خم می‌شود و لباس‌هایم را دانه
دانه برمی‌دارد، به طرز غریبی مرتب تا می‌کند و آهسته می‌گوید:

-تو نمی‌خواد چمدون ببندی، برو به چایی بذار!

نفس عمیقی می‌کشم و تا پایم را درون چهارچوب در می‌گذارم
با صدایی بم و خیلی آرام انگار که برای خودش زمزمه کند،
می‌گوید:

-از امشب من چه جوری بخوابم؟

نمی‌خواستم آدم تلخی باشم اما در دهانم چرخید که بگویم مثل
بقیه‌ی شب‌های عمرت، اما من چگونه بخوابم؟ که نه می‌توانم

دیشب را باور کنم چون تو باورهایم را شکستی... نه دیگر مثل
قدیم خوابیدن با آن همه ترس و کابوس را می توانم تحمل کنم.

خوابیدن در یک تخت، کنار مانی که در شرع و قانون همسرم
محسوب می شد، گرچه ذهن و دل من او را تمام و کمال نپذیرفته
بود با هر آن چه در ذهن داشتم بسیار فرق داشت، آن چنان
متفاوت و رویایی بود، که من باید گیج می شدم نه او...

قطعاً او شب هایی این چنینی بسیار داشته است چه بسا شیرین تر
و دلچسب تر برای خودش... چرا که دیشب فقط من بودم و
نیازهای من و حال و هوای من...

قسمت بدبین ذهنم نمی گذارد به صورت صد در صد از این حال
خوشی که برایم ساخته لذت ببرم. سماور را از آب پر می کنم و
تا جوش بیاد در یخچال را به امید پیدا کردن اندک وسایلی برای

صبحانه باز می‌کنم و به این موضوع فکر می‌کنم چه خواسته و چه ناخواسته ساختن دیشب یک جور تله برای روح و جسم من بود.

من وابسته‌ی شبی می‌شدم که جنون‌وار ستایش شوم و مانی‌ای که می‌خواست من کنارش بمانم به هر ریسمانی چنگ می‌انداخت.

ظرف پنیر و ته‌مانده‌ی شکلات را روی میز می‌گذارم، ماهیتابه‌ای را جای تستر روی گاز می‌گذارم تا برش‌های یخ‌زده‌ی نان را در آن گرم کنم و همان‌طور به برفک روی نان‌ها خیره می‌شوم یک جایی ته ذهنم صدایی ناله می‌کند “این قدر بی‌انصاف نباش، چرا برای تو تله بذاره و صادقانه هی دم از عشق بزنه مگه از تو جز خودت چی می‌خواد که این قدر بدبینی؟”

سایه‌ای از کنارم رد می‌شود و نان‌ها رو پشت و رو می‌کند، من
به سمت سماور می‌رم و در قوری گل‌گلی زیبای طناز چای
می‌ریزم و می‌گذارم دم بکشد، مانی زمزمه می‌کند:

-خیلی شلخته‌ای!

به کابینت تکیه می‌دهم و دست به سینه می‌گویم:

-ببخشید دیگه.

از آن لبخندهای دلبر و شیرینش که انگار هیچ ربطی به سیاهی
بی‌پایان و تلخ چشمانش ندارد، می‌زند:

-فکر کنم با همین تخی و روحیه تا این‌جا جلو اومدی، خوبه!

هر چی مربوط به تو باشه رو دوست دارم، قبل از تو فکر می‌کردم
اگه یه دختر این‌قدر با آدم بحث کنه هی جوابت رو بده، هی

بخواد نظر خودش رو تو هر شرایطی تکرار کنه چقدر آزاردهنده
و رو مخه!

خم می شوم از کابینت پایینی پیش دستی ها را برمی دارم و روی
میز می چینم و هم زمان جوابش را می دهم:

-بله شما یک پسر خوش سر و ظاهر امروزی با یک ذهن قدیمی
و مرد سالار هستی عزیزم!

تکرار می کند:

-عزیزم!

خنده ام را می خورم و با لذت می گویم:

-یه جور تیکه اس، معنی عشق نمی ده.

تا دستم به سمت قوری می رود، صدایش از پشت، در گوشم
می پیچد:

-یه روز با عشق هم می‌گی...

به روی خودم نمی‌آورم اما از ته قلب خودم هم هم‌چین آرزویی می‌گذرد، به بهانه‌ی چای ریختن بین‌مان فاصله ایجاد می‌کنم و مانی ادامه می‌دهد:

-اما الان تک تک حاضر جوابی‌ها ت برام جذابه، نفس اونی که اشتباه فکر می‌کرد، اشتباه عمل می‌کرد من بودم... کاری به مردسالاری و زن‌سالاریش ندارم، می‌گم وقتی کسی حرفی داره باید بگه، حالا تو مدلت اینه که حرفت رو با تیکه می‌گی، یکی با آرامش می‌گه... فرقی نداره... حرف من اینه که همین‌جوری که هستی بمون، خب؟

استکان به دست خشکم می‌زند، قطعاً شوخی‌اش گرفته است، واقعاً عشق از مانی آدم دیگری ساخته؟ که محال است. عشق و

ترس مثل دو اهرم فشار هستند قطعاً تغییراتی ایجاد می کنند اما به محض برداشته شدن آن شدت فشار، تغییر به وجود آمده در آن آدم سریع از بین می رود اما تغییراتی که با شناخت و درک ایجاد می شوند و ریز ریز اتفاق می افتند امید به ماندگاری بیشتری دارند.

من هم امید داشتم عشق در مانی باعث شده باشد کمی عمیق تر ببیند، بی غرض تر حس کند و بی چهارچوب تر رفتار کند و دلش بخواهد کمی از پوستین کهنه و سنگین اعتقاد و سنت و پوسیدگی رها شود.

“باشه‌ای” زیر لب زمزمه می کنم و تا می خواهم استکان ها را از آب جوش پر کنم؛ صدای زنگ در را می شنویم، مانی کلافه ضربه‌ای به پیشانی اش می کوبد و می گوید:

-نیماست، حالا ببین!

لبخندی می‌زنم و استکان و نعلبکی سوم را برمی‌دارم و تا مانی
به حیاط بروم، نون‌های گرم شده را درون یک بشقاب می‌گذارم
و همراه چای‌ها رو میز می‌چینم، حدس مانی درست است و
صدای نیما و حضور گرم و پریاهویش نرسیده تمام خانه را پر
کرده است.

-صاحب‌خونه کجایی؟ یه جوری اومدی تو خونه‌باغ موندنی شدی
که ما دیگه این‌جا رو به تو می‌شناسیم نه خونه‌ی اجدادی‌مون؛
کجایی نفس‌خاتون؟

با لبخند منتظر ایستاده‌ام که در درگاه آشپزخانه با دو کیسه‌ی
پلاستیکی در دستش ظاهر می‌شود با لبخندِ پُرانرژی که همیشه
بر لبانش دارد.

-به صبح جناب عالی متعالی.

مانی با فاصله‌ای کم از او می‌رسد، در حرص خوردنش هم عشقی واضح مشهود است.

نیما کیسه‌ها را روی میز می‌گذارد و سریع به سمت من می‌آید
مچ هر دو دستم را می‌گیرد و نگاه می‌کند به اعتراض می‌گویم:
-چی کار می‌کنی؟

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر، یه تنه همه‌مون رو، رو یه انگشت
چرخوندی صدامون در اومد؟

نگاهم در نگاه مانی گره می‌خورد و بی‌اختیار خنده‌مان می‌گیرد
که ناگهان نیما شاکی می‌شود دستان مرا رها می‌کند و شاکی
خط نگاه ما را دنبال می‌کند و می‌گوید:

-انگار نباید به حرفای اون سهراب دیوونه گوش می کردم !!! هر
هر ... باید جای آتش سبزی آتش گوشت براتون می گرفتم انگاری
همچین هم بهتون سخت نگذشته ها !

برای آتش ها کاسه روی میز می گذارم اما توپ نیما هنوز پر است:
-ما تا صبح جون دادیم شماها به عشق و حال بودین؟
-نیما بسه دیگه، بشین صبحانه بخوریم.
تشرمانی، نیما را ساکت می کند. سر میز وقتی من غرق لذت از
طعم بی نظیر آتش هستم نیما که معلوم نیست مخاطبش کدامان
است می گوید:

-سهراب با نفس کار داشت، گفت بهش زنگ بزنه.

DONYAEMAMNOE
مانی جواب می دهد:

-داریم می ریم فرودگاه ببینیم می شه امروز بریم تهران...

-نمی خواستی به من بگی؟

مانی با خنده می گوید:

-طفل صغیر نیستی که بمونی وسط بیابون...

-آره دیگه تعقیب و گریز نفس جون تموم شد، منو می خوای
چی کار؟

کاش دلم می آمد بگویم غصه نخورد باز هم او می ماند و مانی و
این شرایط موقتی است اما دلم نیامد لبخندهای نابش را به
اخم های درهم گره کرده تبدیل کنم برای همین بی خیال گفتم:
-بیا بریم فرودگاه من از خدومه جا نده تو با مانی برو، من
می مونم...

خوشحال قاشقش را در آش فرو می برد و لب می زند:

-بازم به معرفت تو!

مانی سری از روی تأسف تکان می‌دهد اما من خوب می‌دانم
رشته‌ی رفاقت آنها گسستنش به این سادگی‌ها نیست، آنها
مکمل بخش‌ها و نداشته‌های هم هستند، نیما شوخ‌طبعی، بی‌فکر
و بی‌نقشه و بی‌درایت حرف‌زدن و محبت پاک کودکانه را به
شخصیت مغرور و با اعتماد به نفس و عاقل و محتاط و سخت
مانی اضافه می‌کرد و در نتیجه رفاقتی ناب و زیبا می‌ساختند.
چند لحظه‌ای که می‌گذرد، دلم طاقت نمی‌آورد و آهسته
می‌پرسم:

-نیما، گیسو خوب بود؟

نیما سکوت می‌کند، مانی دست از خوردن می‌کشد و دل من

آشوب می‌شود:

-ماکان داره سعی خودش رو می‌کنه اما دیشب گیسو خیلی
بی‌قراری کرد آخر سر خاله آرومش کرد تا تونست بخوابه...

چیزی در قلبم ترک می‌خورد، دخترک باز بی‌کس شد، باز تنها
ماند، غم خودم را می‌خوردم یا درد او را به دل می‌کشیدم؟

ما با بقیه فرق داشتیم، انگار بی‌دعوت پا به دنیا گذاشته بودیم...

ما بی‌دعوت پا به دنیا گذاشته‌ها تا کی باید رنج خواسته نشدن و

پاس‌کاری بین دستان این و آن را به جان بخریم؟

گیج به مانی نگاه می‌کنم اما او هم حواسش این‌جا نیست،

می‌پرسم:

-ببریمش با خودمون تهران؟

به جای مانی، نیما جواب می‌دهد:

-تو بذار خودت برسی اصلاً ببینی اوضاع چطوره! فکر نمی‌کنی
هم خودت اذیت بشی هم گیسو...

مستأصل لب می‌زنم:

-گناه داره...

نیما کلافه و با عصبانیت می‌گوید:

-مگه تو مسئولشی؟ بذار این پسر تازه دو روزه داره می‌فهمه
پدری یعنی چی... به هر حال باید با هم کنار بیان، بعد هم دست
تنها که نیستن خاله هست، حیدر خان هم هست، تو فکر خودت
باش!

-اونا نمی‌فهمنش...

متعجب نگاهش را از من می‌گیرد و چشم به مانی می‌دوزد که
این‌بار با دقت به مکالمه‌ی ما گوش می‌دهد:

-این اصلاً فهمیده چی شده؟ چرا این جوری می کنه!

سرم را برمی گردانم. مانی از جا بلند می شود و شروع به

جمع کردنِ میز می کند، ناگهان و بی اراده می گویم:

-من نمی خوام پیام تهران!

مانی بشقاب به دست خشک می شود، اما خودش را نمی بازد. ولی

نیما به وضوح گیج شده است، با پوزخندی که نشان می دهد

ترسیده است، می گوید:

-می خوای بمونی این جا؟

این که فکر می کند من تعادل روحی و روانی ام را از دست داده ام،

عصبی ام می کند:

-جای تو رو تنگ می کنم؟

به پیشانی اش ضربه ای می زند:

-یعنی تو روحت مانی، چرا من اینو زودتر کشف نکردم، خاک بر سرم کنن! طرف ماشین میلیاردی آلبالویی اش رو، گذاشته با این ماشین مشتی_ممدلی سبزِ قورباغه‌ای زده به دلِ جاده، اون قصر رو ول کرده اومده تو این خرابه شاد و خرم و راضی داره زندگی می‌کنه!!! ای بتویی با این شانست مانی... این آخرین گونه‌ی دختر ایرانیه که می‌گه با تو رو حصیر بشینم هم خوشبختم، بقیه شون باید تار حصیر از طلا باشه پودش از نقره تا پای مبارک رو بذارن
روش...

نفس جان فقط یه چیزی، این جا اسمش خونه باغه، کل مترازش قد خونه سرایداری خونه‌ی شما هم نمی‌شه امروز و فردا که سقفش بریزه رو سرت... ترک‌های دیوار رو دیدی؟ درهاش شکسته... از پشت شیشه‌هاش چیزی معلوم نیست، قفل و چفت

و بست درست و حسابی هم نداره، این یه وجب حیاطش هم
مثل آشغال دونه، به چیش دل بستی؟

او پشت سر هم حرف می‌زند و ذهن من در لابه‌لای توصیفاتش
به دنبال معنای زندگی و امنیت می‌گردد، شاید به آن لحظه‌ای
دل بستم که خسته و کوفته و پر از کینه از راه رسیدم و طنز با
آن چادر نماز بانمکش در حیاط را به رویم باز کرد برایم
خوراکی‌های که فکر می‌کرد دختری مثل من دوست دارد را در
یخچال و کابینت چیده بود، خونه بوی غذا می‌داد و او نگران من
بود و حتی به خاطر من به اعتماد پسرش خیانت کرد...

چون به قول نیما آن قصر با آن همه راه‌پله‌های پیچ‌درپیچ و اتاق
و در و پنجره‌های قدی زیبا که همیشه به منظره‌ی حیاط

درخت کاری شده و پر از گل باز می شد، با آن همه سیستم
امنیتی و قفل و دزدگیر برای من یکی هیچ وقت امن نبود...

از آشپزخانه بیرون می روم، سعی می کنم صدای پچ پچ شان را
بشنوم اما انگار پرده ای روی گوش هایم مانع از شنیدنم می شود.
روی کاناپه می نشینم، با وجود صبحانه ای مفصل و خوشمزه ای
که خورده ام سرم گیج می رود.

چند لحظه بعد مانی کنارم می نشیند، گوشی موبایل سیاه رنگش
را سمتم می گیرد و می پرسد:

-حوصله داری با سهراب حرف بزنی؟

تکرار می کنم:

-من نمی آم تهران.

نفسش را رها می کند:

-باشه.

-آره صحبت می کنم.

صفحه ی گوشی را لمس می کند و با وصل شدنِ تماس از کنارم
برمی خیزد و به آشپزخانه برمی گردد.

-الو مانی؟

-نفسم.

صدای بازدمش در گوشم می پیچد و با آرامش می گوید:

-خوشحالم صدات رو می شنوم.

بههم برمی خورد و دلخور می گویم:

-تو هم مثل نیما فکر می کنی دارم تعادل روانیم رو از دست
می دم؟

-نه من نگرانم چون تو دختر خیلی قوی ای هستی و آدم های قوی خیلی بیشتر آسیب می بینن چون هی دردهاشون رو می ریزن تو خودشون... مثل تو، مثل مانی... مثلاً من نگران نیما نمی شم، چون به آنی خشمش رو خالی می کنه، سبک می شه و بعد دلش با طرف صاف می شه و اصلاً بعدش دیگه هیچی یادش نمی مونه، اما نگران توام... تو قراره با این همه درد چه کار کنی؟
سرم را به دستم تکیه می دهم:

-تو قراره به دردهای من رسیدگی کنی؟
لحظه ای سکوت می کند، انگار در همان چند ثانیه می سنجد چه باید بگوید و در نهایت می گوید:

-خیلی دوست داشتم، اما نمی شه، حرفه ای نیست... من تو رو می شناسم... متأسفم که می گم اما دفتر خاطرات تو رو خوندم، تو

زنِ دوست صمیمی من هستی، من اولاً که مجوزم فعلاً باطل شده ثانیاً کار حرفه‌ای نیست وقتی این قدر ازت شناخت دارم دکترت بشم؛ اما نفس، یه دکتر روانشناس با تخصصی که کاملاً بتونه بهت کمک کنه به صورت معجزه‌وار پیدا کردم، شماره‌اش رو بهت می‌دم هر وقت احساس کردی که لازمه بهش زنگ بزنی ازش وقت بگیر و بگو من معرفی‌ات کردم...

-سهراب من به کمک احتیاج ندارم می‌دونی چرا؟ چون بچگی من دیگه برنمی‌گرده، چون دیگه هیچ اتفاقی به من خانواده نمی‌ده، بدنِ سالم نمی‌ده، روح سالم نمی‌ده، در من حسِ عشق رو زنده نمی‌کنه، من اون زن رو فراموش نمی‌کنم، هیچی رو فراموش نمی‌کنم و تا الان هم رو پاهای خودم این زندگی رو گذروندم، بد هم نبوده همیشه هم درخشیدم، من تا وقتی پیجم

بسته نشده بود می‌دونی چند هزار تا فالوور داشتم؟ برم به دکتر
چی بگم؟ که حرفای وکیل رو تکرار کنه؟

-به نظرم حق با توئه، من فقط گفتم شماره‌اش رو داشته باش
برای روزی که حس کردی شاید احتیاجت شد، ولی اینم در نظر
بگیر دیدگاه یه وکیل با یه دکتر تحلیل‌گر خیلی فرق داره، اون
با دیدگاه منطقی می‌خواد برنده دادگاه باشه... البته خودت بهتر
می‌دونی اینارو...

می‌گذارم چند لحظه‌ای از سکوت پس از حرفش بگذرد، سپس
می‌گویم:

-سهراب من نگران گیسوام، نیما می‌گفت دیشب برای من
بی‌تابی می‌کرده...

تک سرفه‌ای می‌کند و با لحنی که تلخ می‌شود جواب می‌دهد:

-نفس شاید گیسو برات بشه یه بهانه که خوب فکر کنی ببینی
واقعاً احتیاج به کمک نداری؟

بی‌قرار از جایم بلند می‌شوم، فاصله‌ی کوتاه کاناپه تا در ورودی
را با قدم‌های سریع طی می‌کنم و در هوای داغ حیاط نفسِ
عمیقی می‌کشم:

-متوجه منظورت نمی‌شم، من اون رو از جهنم نجات دادم! از
بین آدم‌هایی که نمی‌دیدنش، بود و نبودش براشون فرقی نداشت!
من بهش عشق دادم، براش وقت گذاشتم، اون وقت من برم پیش
درمانگر؟

سهراب هم عصبی می‌شود و این حسِ خوبی در من ایجاد
می‌کند، این که بخواهد دست به عصا رفتار کند و در بحث جا

بزند چون من در آستانه‌ی فروپاشی روانی قرار دارم بیشتر
دیوانه‌ام می‌کرد:

-نفس حرفم رو راحت بزنم؟ یا لقمه رو دور سرم بگردونم بعد
هم کادوپیش کنم که بهت بر نخوره؟
قفسه‌ی سینه‌ام از خشمی که نمی‌داند ریشه در چه دارد، بالا و
پایین می‌رود:

-رک بگو، حوصله ندارم.
-دلیل گریه‌ی دیشب گیسو تویی، هم دلیلی هم مقصرشی...
من می‌فهمم خودت رو تو گیسو می‌بینی اما تو داشتی خلاهای
خودت رو فرافکن می‌کردی و با مادری کردن برای گیسو، با
ناجی گیسو شدن، ترامای خودت رو داری درمان می‌کنی و
ناخودآگاه ازش آرامش می‌گیری و لذت می‌بری... تو دختر

باشعوری هستی و من مجبورم این حقیقت تلخ رو بهت بگم شاید
به خودت بیای... تو حق نداری از گیسو استفاده کنی که حالت
خوب بشه حتی با عشق دادن... گیسو دختر تو نیست نفس... فعلاً
هم مشخص نشده دختر مانی باشه که بگی تو نامادریش هستی
و حتی اگه باشی تو تصمیمی واسه موندن تو زندگی مانی
نداری...

گوشی را بی اراده رویش قطع می کنم و انگار چیزی نشنیده ام
خیره به روبه رویم می مانم، گوشی در دستم می لرزد، یک شماره
تلفن به نام آقای دکتر بهرامی روی صفحه نقش می بندد.

پیام را باز می کنم و با همان حال خرابم برایم عجیب است که
چطور گوشی مانی قفل ندارد، پیام سهراب را به شماره‌ی خودم

می فرستم و لحظه‌ی آخر چشمم روی "م" اضافه‌ای که به آخر
اسمم در گوشی مانی ذخیره شده است، خیره می ماند.

درک یک سری مسائل و عواطف خیلی آسان و بدیهی است اما
ربطشان به مانی و گره زدنش به زندگی خودم با حال
بی سروسامانم امری محال به نظر می رسد.

با همان سرعتی که به حیات رفته ام، برمی گردم و با نیما و مانی
منتظر و گرفته روبه رو می شوم، گوشی مانی را سمتش می گیرم
و می گویم:

-من حاضرم، راه بیفتیم؟

صدای تق در تاکسی فرودگاه لرز بدی به بدنم می اندازد، دست
مانی روی کمرم می نشیند در تاریکی هوا به ساختمان خانه

نگاهی می‌اندازم زیادی خاموش و سوت‌وکور به نظر می‌آید
منتظر می‌مانیم تا مقیمی برسد، چون هیچ‌کس از صحنه‌ی
رویارویی ما هیچ تصویری در ذهن ندارد و حیدر و سهراب به
رفتارهای مانی اعتماد نداشتند و همگی به حال و رفتار من، قرار
شد حتماً مقیمی با ما در برخورد اولیه همراه باشد.

بی‌اراده نگاهم به سمت خانه‌ی علیرضا می‌چرخد، مانی می‌بیند
و کلافه رویش را برمی‌گرداند.

دست خودم نیست که هنوزم حس می‌کنم اگر با علیرضا رفته
بودم و امروز در این ساعت شب با این حال این‌جا نایستاده بودم
حال خوش‌بهتری را تجربه می‌کردم، این‌که من نمی‌خواستم
گذشته منحوسم را هی بشکافم و این لباس پاره کثیف و بد بو
را هی به تن نکشم خواسته بزرگی بود؟

مقیمی می‌رسد و سلام و علیکی بین ما رد و بدل می‌شود، کیفش را دست به دست می‌کند و مجبور می‌شود شلوار و کمر بندش را که به خاطر چاقی شکمش تاب خورده و پایین رفته است را دور از چشم ما کمی بالا بکشد، مانی معطل من نمی‌شود، می‌داند من کلید دارم اما در را باز نمی‌کنم؛ زنگ می‌زند، انگار کسی روی آیفون خوابیده باشد که در به سرعت باز می‌شود.

نگاه دو مرد روی من منتظر مانده است و من نمی‌توانم فریاد بزنم که دلم نمی‌خواد پا به قتلگاهم بگذارم، که نمی‌دانم تا قبل از شیراز رفت و آمد به این خانه چرا این قدر برایم آسان بود اما الان پاهایم به زمین چسبیده‌اند، در همین افکارم که چراغ‌های حیاط یکی پس از دیگری روشن می‌شوند، مقیمی زیر لب بفرمایید زمزمه می‌کند من هنوز پا به داخل حیاط نگذاشته‌ام

که حجمی شتابان که از بوی عطرش تشخیص می‌دهم ناتالی
است مرا در آغوش می‌کشد.

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق می‌افتد، نفسم می‌گیرد، بوی
عطرش زیر دلم می‌زند، با نیرویی عجیب از خودم جدایش
می‌کنم تا به ریه‌های بی‌نوایم اکسیژن برسانم، مثل همیشه
نمی‌فهمد، فقط می‌خواهد کار خودش را انجام دهد، دوباره برای
به آغوش کشیدنم به سمتم هجوم می‌آورد و من ناگهان با تمام
قدرتم به صورتش سیلی می‌زنم.

زمان از حرکت می‌ایستد، دستم تا آرنج تیر می‌کشد، نگاهم در
نگاه بهت‌زده‌ی پدرم که درست پشت سر ناتالی ایستاده است،
می‌نشیند، مقیمی تک سرفه‌ای می‌کند و من همان دستم را روی
قلبم می‌گذارم.

ضربان تند و وحشیانه‌ی قلبم را زیر انگشتانم حس می‌کنم، ناتالی
مرا به نام می‌خواند و پشت‌بندش پدرم چند قدمِ باقی‌مانده را
طی می‌کند و من ارادی نیم قدم به عقب برمی‌دارم که شانه‌ام
به قفسه سینه‌ی مانی برمی‌خورد و با لکنت رو به پدرم می‌گویم:
-این زن بی‌احساس است رو جمع کن! حالا یادش اومده منو بغل
کنه؟ خودت هم برو عقب...

ماتش می‌برد، ناتالی در تلاش است بفهمد که من چه می‌گویم،
مانی سلام می‌کند و مقیمی از فاصله‌ی ایجاد شده بین ما
استفاده می‌کند و رو به پدرم با صدایی که سعی دارد لحنش
آن قدر قاطع باشد که حواس گیج و گنگش را به خودش معطوف
کند می‌گوید:

-سلام جناب زرباف، خوشبختم، مقیمی هستم، وکیل خانم زرباف.

و پدرم کیشومات می‌شود. با چند قدم سریع ازشان فاصله می‌گیرم، مانی و مقیمی پشت سرم شتابان می‌آیند، دست مانی که مچ دستم را لمس می‌کند، بی‌اراده دندان‌هایم روی هم ساییده، می‌شوند و زیر لب خیلی آهسته می‌گویم:

-به تو هم لازمه بگم این قدر به من دست نزنن؟ نمی‌بینی حالم رو؟

دستش سریع کنار می‌رود، تپش قلبِ بدی دارم، تمام جانم از داخل می‌لرزد و می‌دانم طبیعی‌ست که حالِ خوشی نداشته باشم اما به محض باز کردن در ورودی بوی مرگ در مشامم می‌پیچد، هیچ‌وقت این خانه را تا به این حد ترسناک ندیده بودم همه چیز

مرتب سر جای خودش قرار گرفته بود، رنگِ ظرفِ میوه‌های
تابستانی و خوش‌رنگ و لعابِ روی میز و گلدان پر از رزهای
موردعلاقه‌ی ناتالی چشم را می‌نوازد، باد ملایم اسپیلیت‌ها و
موسیقی ایتالیایی که پخش می‌شود کاملاً با حسِ عجیب و
ناشناخته‌ی من در تضاد است، پله‌ها را با سرعتی که لازم نبود
آن‌قدر زیاد باشه به سمت بالا می‌دوم.

سرم گیج می‌رود، انگار مانی با پدرم بحثش شده است اما چیزی
از حرف‌هایشان نمی‌شنوم، دست‌هایم را روی گوش‌هایم فشار
می‌دهم تا صدای این قل‌قل لعنتی آب بالا نیاید، اما صدا به قدری
واضح می‌شود که با ترس چشمانم را باز می‌کنم و وحشت‌زده
چشم به در سرویس و حمام می‌دوزم شاید کسی دارد دوش
می‌گیرد و با این تصور خون در تنم یخ می‌بندد!

ناتالی دنبال می‌آید، گریه‌کنان از من معذرت‌خواهی می‌کند،
می‌گوید هر کاری از دستش بربیاید برای جبران انجام می‌دهد،
می‌گوید قبول دارد که زنی احمق و مادری بی‌مسئولیت است،
گیج به سمتش می‌چرخم که مطمئن شوم حرف‌هایش از دهان
خودش بیرون می‌آید اما در همین لحظه در پشت سرم روی
پاشنه می‌چرخد، جیغ خفه‌ای می‌کشم و با لزر به پشت سرم نگاه
می‌کنم و مادر بزرگم را می‌بینم که با حالی زار و پریشان عصایش
را به جلو هل می‌دهد، در اوج ناباوری نم اشکی به چشمانش
می‌نشیند و لب می‌زند:

-برگشتی دختر؟ در این اتاق رو باز کن، دو روزه عفت رو انداختن
این تو، در رو روش بستن، این حالش خوب نیست، بیا درو روش
باز کن...

با قدم‌های لرزان به سمتش می‌روم و از این که صدایم می‌لرزد از
خودم بیزار می‌شوم:

-پس تو هم می‌دونستی؟ آره می‌دونستی؟

آن یکی دستش را هم به عصایش تکیه می‌دهد، حس می‌کنم
دارد فرو می‌ریزد:

-عفت دیوونه بود، عقلش پاره‌سنگ برمی‌داشت من که
نمی‌دونستم به تو کاری داره دختر...

نگاهم لای چروک‌های صورتش می‌چرخد:

-عقلش پاره‌سنگ برمی‌داشت و یه عمر دل به دلش می‌دادی و
منو به صلابه می‌کشیدی؟

DONYAIEAMNOE

-من...

انگشت اشاره‌ام را روی لبم می‌گذارم و سری از روی تأسف تکان می‌دهم.

به سمت اتاقش می‌چرخم، ناتالی جیغ می‌کشد و می‌گوید به حرفای این پیرزن گوش ندهم، در را باز نکنم، باید به پلیس زنگ بزنیم... کلید روی در است و صدای پاهای مردانه‌ای را می‌شنوم که با سرعت از پله‌ها بالا می‌آیند قبل از آن که آن‌ها برسند، کلید را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم، نفسم در جا بند می‌رود، اتاق بوی مرگ می‌داد، همان بویی که تا سالن پایین می‌آمد، با شجاعتی که نمی‌دانم از کجا آورده‌ام جلو می‌روم و روتختی را از روی جسم مچاله شده‌اش برمی‌دارم قیچی از لای دستانش به زمین می‌افتم، صدای جیغ‌های گوش‌خراش ناتالی بیچاره‌ام می‌کند، روتختی که کامل کنار می‌رود، بدنِ کاملاً عریان‌ش را

می بینم که با قیچی به مشمئزکننده ترین کاردستی دنیا تبدیل شده است... بوی خون تازه و کهنه با هم در مشام می پیچد، جسمی سقوط می کند، صدایی می گوید "یا ابوالفضل" و من چشمانم از دیدن تکه تکه شدن بدنش سیر نمی شود تا دستی مرا به زور از اتاق بیرون می کشد و به محض دیدن چشمان زیبا و سیاهش از افکار مریضم و لذتی که برده ام خجالت می کشم و کف زمین می نشینم.

پدرم مات و مبهوت در سرش می زند و نگاهی بین من و مانی و ناتالی کاملاً بیهوش در رفت و آمد است، می آید تا در آغوشم بگیرد، می آید تا برای اولین بار بین من، زن بیهوشش و خواهر تکه تکه شده اش و مادر لرزانش که دائم بر سر خودش می زند

اولویت داشته باشم، سرم را در آغوش می کشد، بغضش می ترکد
و با صدای هق هق بلندی فریاد می زند:

-ببخش بابا، ببخش منو...

چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد که پشش می زنم و رو کف
سنگی پاگرد راهپله بالا می آورم...

صدای چند آژیر مختلف به گوشم می رسد هنوز از حالِ بدم فارغ
نشده ام که سپیدپوشان آمبولانس که تعدادشان بیش از حد
تصور من است به اتاق او و به سمت ناتالی و مادر بزرگم هدایت
می شوند.

و بعد از آن خانه پر از مأموران سبزپوش پلیس می شود، از
وضعیتم خجالت می کشم، می خواهم بایستم اما نمی توانم، مانی
کمکم می کند و به سختی می گویم:

-می‌خوام برم دستشویی...

افسر درجه‌داری جلوی راهم را می‌گیرد، مقیمی به مافوق افسر که گوشه‌ای ایستاده و سعی می‌کند با نگاهی کلی حدس بزند در این صحرای محشر دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، توضیح کوتاهی می‌دهد، مافوقش اشاره می‌کند بگذارد من به دستشویی بروم، مانی نمی‌گذارد در را ببندم به اصرار دنبالم می‌آید شیر آب را که باز می‌کنم جای آب سفید، خون می‌بینم. دلم باز پیچ می‌خورد و رو به مانی می‌پرسم:

-مرده؟

با رنگی پریده و لبانی خشک شده جواب می‌دهد:

-نمی‌دونم...

و من باز بالا می‌آورم، چرا در حالی که معده‌ام از شدت درد چنگ می‌خورد، نمی‌توانم منکر لذتی شوم که بندگان سلول‌های تنم را اسیر رخوت می‌کند، این حال بدِ خوب چنان اسیرم کرده بود که جرأت نمی‌کردم به چشم‌های مانی نگاه کنم احساس می‌کردم حالِ قلبم و آن‌چه از ذهنم می‌گذرد از چشمانم پیداست.

کدام دادگاه و حکمی می‌توانست با همان دست‌های مریض آن برش‌های عمیق و مختلف را بر جای‌جای بدنش بگذارد، دقیقاً با همان قیچی قدیمی که از قضا من هم دو بار با آن داغ شده‌ام؟ از دستشویی بیرون می‌آییم، پدرم مشغول جواب پس دادن به همان مردی است که به من اجازه‌ی دستشویی رفتن داد، خنده‌ام می‌گیرد، خوشحالم که برگشتم به تهران در این دو روز به تأخیر افتاد و پدر من مثل همیشه فکر نکرد و یک دیوانه را با خودش

در یک اتاق تنها گذاشت و در را به رویش قفل کرد و حداقل با حماقتش آبی بر گوشه‌ای از دل سوخته‌ی من ریخت.

پروسه‌ی سوال و جواب‌های پلیس واقعاً طاقت‌فرسا بود و من نمی‌دانم اگر مقیمی نبود، من و مانی؛ با وجود ناتالی زبان‌نظمی که من به طرز دیوانه‌واری حاضر نبودم به حرف‌هایش گوش کنم چه برسد که چرت‌وپرت‌هایش را ترجمه کنم و پدری که واقعاً هنوزم نمی‌فهمید چرا باید خواهرِ مریضش، خودش را در خلوت تا قبل از رسیدن من و مانی و پلیس تکه‌تکه کند و مادر بزرگی که حداقل من یکی هیچ‌وقت از او توقع درک‌وفهم نداشتم، باید چه خاکی بر سرمان می‌ریختیم؟

او هنوز زنده بود، نبض کثیف و ضعیفش تا آخرین لحظاتی که از در خانه بیرون بردنش می‌زد.

پلیس بالاخره متقاعد شد و پرونده به نام خودکشی فعلاً نیمه بسته ماند تا تکلیف حال او مشخص شود، با رفتن آنها، مقیمی چند دقیقه‌ای با مانی حرف می‌زند و سپس در سالن را با صدای بلندی پشت سرش می‌بندد و می‌رود.

کمی بعد از آرام گرفتن جو خانه، لحظه‌ای توجه‌ام به مانی جلب می‌شود، حس کردم برای اولین بار در زندگی‌اش خودش را باخته و حالش نه تنها روحی بلکه جسمی هم بسیار خراب است بی‌اراده روی کاناپه‌ی دو نفره می‌نشیند، رنگ به رو ندارد و سفیدی لبانش مرا می‌ترساند، بی‌اختیار دستم را دراز می‌کنم و زردآلودی را که حس می‌کنم از همه رسیده‌تر و شیرین‌تر است را برمی‌دارم و به دستش می‌دهم بی‌هیچ حرفی می‌گیرد و سریع می‌خورد.

درست حدس زده بودم فشارش افتاده است، همه‌ی آدم‌ها به دیدن خون و آثار شکنجه عادت ندارند و این یک واقعیت دردناک برای من است که دردش از دیدن بدن تکه تکه او برایم بیشتر است.

می‌خواهم زردآلویی دیگر برایش بردارم که ناتالی با ذوق می‌گوید:

-برای شما خریدیم، می‌دونستم دوست داری!
دستم در هوا خشک می‌شود، من هیچوقت زردآلو دوست نداشتم، کلاً از میوه‌های تابستانی بیزار بودم.

پدرم به ناتالی تشر می‌زند که الان وقت این حرف‌ها نیست و او از این که تو ذوقش می‌زند متعجب می‌شود، کلافه سالن را به سمت آشپزخانه ترک می‌کنم و می‌خواهم همان شربتی را

درست کنم که مهناز خانم وقت‌هایی که حالم بد بود برایم درست می‌کرد.

به سختی جای بهار نارنج، گلاب و عسل و بقیه‌ی وسایل را پیدا می‌کنم چند قالب یخ داخل لیوان می‌اندازم و وقتی به سالن برمی‌گردم و لیوان را به دستان مانی می‌دهم، سه جفت چشم، متعجب به من خیره می‌مانند.

چشمان عاشق خودش در غم و بی‌تابی می‌سوزند و آن دو جفت چشم دیگر حتی برایم ارزش نگاه کردن هم ندارند... پدرم سریع از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

-شما مسافر بودین، ببخشید ما باید پذیرایی می‌کردیم... مهناز خانم رفته دخترش رو ببینه... تو چی می‌خوری من برات بیارم بابا؟

نیم نگاهی به او می اندازم و کنار مانی می نشینم و نگاهش می کنم
که با خوردن شربتش، درست مثل حال خودم که همیشه بعد از
خوردن شربت های معجزه بخش مهناز خانم، رنگ به رویش
برمی گردد و نفسی از سر آرامش می کشد و تازه یادش می آید
که انگار باید حال من بد باشد و او به من برسد که ناگهان
می پرسد:

-خوبی تو؟

سری تکان می دهم. ناتالی با بغض و حس عاشقانه ای که به
لحنش می بخشد، می گوید:

-خوشحالم عشق زندگیت رو پیدا کردی، ما هم دیگه هیچ وقت
تنهات نمی داریم... همه چی درست می شه... همه برات جبران
می کنیم... باور کن...

در سکوت نگاهش می‌کنم، پدرم با یک سینی قهوه‌ی خوش‌بو
که قبل‌ترها فقط مخصوص ناتالی بود به سالن برمی‌گردد و به
ناتالی باز تشر می‌زند:

-نمی‌بینی حالشون رو... الان وقت این بحث‌ها نیست..

ولی حرفش بیشتر شبیه این بود که بخواهد از لابه‌لای دندان‌های
کلید شده‌اش فریاد بزند "ندیدی خواهر تکه تکه شده‌ام رو بردن،
مادرم دارد در طبقه‌ی بالا جان می‌دهد و در این مصیبت‌ها،
اولین برخورد رسمی تو با دامادت هست پس کم چرند بگو"

مانی نگاهش سرگردان بین ما می‌چرخد، گرچه فرقی نمی‌کند
فارسی حرف بزنیم یا ایتالیایی! چون درک خانواده‌ی ما، از هر
کسی بر نمی‌آید.

صدای عصا که از بالای پله‌ها به گوشم می‌رسد تمام جانم از نفرت می‌لرزد، نمی‌دانم چه حالی می‌شوم که پدرم دستپاچه می‌شود و آرام می‌پرسد:

-نفس جان چیه بابا؟ حضورش اذیت می‌کنه؟

او عصا زنان پایین می‌آید و من به صورت و چشمان پدرم نگاه می‌کنم، به پدری که عمری دوستش داشتم اما به قدری با هم غریبه بودیم که نتوانستم هیچ‌وقت دردم را به زبان بیاورم، به پدری که مهربان بود، حضور داشت، می‌خواست بفهمد اما انگار این سست‌وناتوان بودن از او موجودی حقیر ساخت و نشد که بشود آن قهرمانی که هر دختری به آن افتخار می‌کند.

-نفس؟

عزمم را جزم می‌کنم و با پوزخندی می‌گویم:

-می‌خواهی جبران کنی؟ یا می‌خواهی بقیه‌ی عمرت رو بین
زن‌های زندگیت بترسی و بلرزی و حیرون باشی؟

لحن تندم باعث می‌شود، پدرم جلوی مانی خجالت بکشد اما با
آرامش می‌گویدی:

-نه فدات شم، می‌خوام جبران کنم، می‌خوام تو آرامش داشته
باشی، می‌خوام...

با قطع شدن صدای عصا که نشان‌دهنده‌ی رسیدن مادر بزرگم به
سالن بود، حرف پدرم را قطع می‌کنم و با صدای بلند و رسایی
می‌گویم:

-پس بیرونش کن!

آن‌قدر سکوت کش می‌آید که ناتالی مجبور می‌شود بپرسد که
چه شده است؟ از جا بلند می‌شوم و درِ ورودی را باز می‌کنم،

پدرم چشمانش را از روی شرم می‌بندد و من دلم آتش می‌گیرد
که هیچ‌گاه به خاطر حال من این‌گونه عذاب نکشیده است که
الان به خاطر بیرون انداختن مادر پیرش عذاب می‌کشد... و حالم
بدتر می‌شود.

مادر بزرگم که انگار می‌فهمد موضوع درباره‌ی اوست، نگاه
خسته‌اش را به من می‌دوزد. به سمت کمد جالباسی دم در
می‌روم بازش می‌کنم، با دستانی که می‌لرزد و قلبی که بی‌امان
می‌زند به سختی چادر مشک‌اش را پیدا می‌کنم و به سمتش
برمی‌گردم، چادرش را روی ساعد دستی که عصا را گرفته است
رها می‌کنم و لب می‌زنم:

-وقت رفته...
DONYAEMAMNOE

خیره به چشمانم می‌پرسد:

-کجا برم؟ من که جایی رو ندارم...

-منم تو بچگی خیلی وقت‌ها این سوال رو از خودم پرسیدم، اما
براش جوابی نداشتم...

چادر از روی ساعدش لیز می‌خورد و به زمین می‌افتد.
نگاهم به ناتالی می‌افتد که از دیدن این صحنه خوشحال و
ذوق‌زده به نظر می‌رسد حس می‌کند به آرزوی دیرینه‌اش رسیده
است، عمه‌ام که با دستِ خودش نابود شده و مادر بزرگم را هم
من بیرون می‌کنم تا او خانم خانهاش شود نمی‌داند که نفر بعدی
خود اوست....

-نکن این کارو دختر...

پوزخندی می‌زنم و با نفرت زمزمه می‌کنم:

-آخرین لطفی که در حقت می‌تونم انجام بدم اینه که برات
ماشین بگیرم، البته گفתי جایی رو نداری بری... یه لحظه یادم
رفت... به نظرم برو بیمارستان بشین تا یا خبر مرگش رو بهت
بدن یا یه اتاقی چیزی داره که بالاخره نمونی تو خیابون...

پدرم بهت زده زمزمه می‌کند:

-نفس...

مادربزرگم رو به پدرم می‌گوید:

-محمود غیرت قبول می‌کنه دخترت منو نصفه شبی بندازه تو
خیابون؟

بلند و عصبی می‌خندم و در همان حال می‌گویم:

DONYAEMAMNOE

-نه واقعاً نه، غیرت بابا فقط رو شماها کار می‌کنه، وگرنه وقتی
دستای مریض دختر تو رو تن من هرز می‌رفت، بابای باغیرت
من کجا بود؟

لیوان قهوه از دست پدرم می‌افتد و روی فرشِ ابریشمِ ارزشمند
خانه لک سیاهی به یادگار از این شبِ تلخ باقی می‌گذارد.
مانی از جا برمی‌خیزد کلافه دستی به سر و صورتش می‌کشد و
چند قدمی را بی‌هدف راه می‌رود، رو به پدرم می‌گویم:
-اگه می‌خوای غیرت خدشه‌دارتر از این نشه، برو آماده شو چون
نگران اینم که نشی، حتماً نگران ناتالی می‌شی...

مانی و پدرم هم‌زمان می‌پرسند:

-چی؟

به جای پاسخ دادن به آنها به ساعت نگاه می‌کنم و رو به ناتالی
می‌گویم:

-فقط یه ربع وقت داری وسیله‌ها رو جمع کنی و از این خونه
بری! فقط یه ربع...

نگاهم را از دهان باز مانده‌ی او می‌گیرم و رو به مادر بزرگم
می‌گویم:

-ولی تو همین الان می‌ری، هرچی وسیله از تو و دختری تو این
خونه مونده باشه خودم آتیش می‌زنم نیازی نیست چیزی جمع
کنی!

صدای پدرم می‌لرزد وقتی می‌گوید:

-نفس، دخترم بذار حرف بزنیم... من که هر کاری ...

-ببین بابا، حرف هم می‌زنیم... به وقتش. اما حرف درد منو دوا نمی‌کنه، اگه می‌خوای جبران کنی! این خونه باید از هر چی زنه خالی بشه... تو می‌تونی بمونی و این انتخاب خودت هست... اما الان من کشش حرف‌زدن ندارم... برای جبران از همین لحظه شروع کن اینا رو از این‌جا بنداز بیرون، شوخی هم ندارم فقط یه ربع بهتون وقت می‌دم بعد اگه منو می‌خوای باید انتخاب کنی چون بعدش می‌آم پایین خودم بیرون‌شون می‌کنم، اگه هم منو نمی‌خوای که همه چی تموم می‌شه و دیگه هیچ‌وقت منو نمی‌بینی...

و به سمت پله‌ها قدم برمی‌دارم.

درِ اتاقم را باز می‌کنم و موجی از هوای سرد تنم را می‌لرزاند، این سرمای غیرعادی نمی‌تواند به خاطر سیستم خنک‌کننده باشد،

این یک سرمای غیرعادی و بی‌رحمانه‌ای است که از یک
گذشته‌ی دردناک به حالِ خراب و گیج من هجوم می‌آورد و
استخوان‌هایم را به درد می‌آورد...

درِ بالکن را باز می‌کنم و از هوای گرم مرداد ماه برای اولین بار
در عمرم لذت می‌برم، جلو می‌روم و لبه‌ی بالکن می‌نشینم
چشمم به پاکت سیگار و فندکم که کنارِ ردیف گلدان‌هایم، روز
آخر حضورم در این خانه جا گذاشته‌ام می‌افتد.

دست دراز می‌کنم، پاکت را برمی‌دارم و نخ‌ی آتش می‌زنم، سیگار
خشک شده است اما برای منی که در این زندگی خشک و
نمادین و بی‌عاطفه بزرگ شده‌ام مگر فرقی می‌کند؟ صدای پای
مانی را می‌شنوم و حالِ غریبی می‌شوم، او را در خانه‌ی خودش
با دکوراسیون سیاه و وسیله‌های چرمی‌اش با چیدمان

وسواسی‌اش و کمد لباس‌های خاص و بی‌نظیرش، یا او را در شیراز، در خانه باغی که به قول نیما روی سرمان داشت خراب می‌شد، بیشتر به خودم نزدیک‌تر احساسش می‌کردم و برایم قابل درک‌تر بود.

این‌جا، در این اتاق او هم برایم یک غریبه بود یک غریبه‌ی حریم‌شکن که این‌بار دلم نمی‌آمد و داشتم جان می‌کندم تا با فریاد از خودم نرانمش...

به چهارچوب در بالکن تکیه می‌دهد و با خسته‌ترین لحن ممکن می‌پرسد:

-داری چی کار می‌کنی نفس؟

DONYAEMAMNOE

چشم به حیاط می‌دوزم، صدای داد و بیداد پدرم و ناتالی گوش
فلک را کر می‌کند، چشم می‌دوزم به سایه‌ی سیاه مادر بزرگم که
عصا زنان راه حیاط را در پیش گرفته است.

-من فکر کردم تو با من می‌آی...

پُکی به سیگارم می‌زنم و همراه با رها کردن دودش زمزمه
می‌کنم:

-اشتباه فکر کردی...

نگاهش به سمت حیاط می‌چرخد و با دیدن ناتالی و مادر بزرگم
که مستأصل ایستاده بودند، لب می‌زند:

-واقعاً می‌تونی تو این خونه بمونی؟

DONYAEMAMNOE

برق سوییچ را درون دستان پدرم که می‌بینم، سیگارم را لبه‌ی
هره خاموش می‌کنم، از کنار مانی می‌خواهم بگذرم که بازویم را
می‌گیرد:

-این جوری آرام نمی‌شی به خدا.

با حرص بغضم را قورت می‌دهم و بازویم را از دستش بیرون
می‌کشم و با صدایی که می‌لرزد زمزمه می‌کنم:

-حتماً با تو پیام خونه‌ات و باهات بخوابم حالم خوب می‌شه؟
مانی هیچ‌کس منو تو این دنیا نشناخته، تو هم سعی نکن ادعایی
کنی چون تا لحظه‌ای که این خونه و خاطراتش وجود داره، یادم
نمی‌ره تو کی بودی...

تا وارد اتاق می‌شوم، پدرم همزمان در اتاقم را باز می‌کند، به
قدری در همین چند دقیقه شکسته و مستأصل و داغون شده

است که دل احمق و ساده‌ام برایش می‌سوزد، با سری افکنده لب
می‌زند:

-نفس بابا، من هر چی بگم می‌خوام جبران کنم تو باور نمی‌کنی،
حق هم داری... همون طوری که یه شبه گذشته‌ی تو جبران
نمی‌شه، اگه اینا هم یه شب تو خیابون بخوابن تو خوشحال
نمی‌شی...

نفس عمیقی می‌کشم و با لبخندی تلخ می‌گویم:
-تو خیابون نمی‌مونی، دیدم سویچت رو برداشتی، احتمالاً هم
می‌خوای ببریشون لواسون نه؟

سکوتش که کش می‌آید، ادامه می‌دهم:

-پس بمون پیششون چون من دلم می‌خواد وسایلم رو با آرامش
جمع کنم...

بغضش می شکند و با حق حق می گوید:

-نمی رم بابا، اصلاً همین الان می رم پایین می گم خودشون برن...

فقط می خواستم برسونم شون... نفس...

به اشک هایی که یکی پس از دیگری روی گونه هایش می چکد

خیره می مانم، مانی به بالکن برمی گردد. آهسته زمزمه می کنم:

-من از اولشم این جا نمی موندم بابا، این جا قتلگاهه منه، فقط

می خواستم ببینم منو انتخاب می کنی؟ همین، باور کن.

-نفس، به من فقط یه شانس بده... بذار با هم حرف بزنیم، من

مرد احمقی بودم اما می دونی که چقدر دوستت دارم، می دونم،

می دونم... حرفام اضافیه، بی خودیه! ولی بهم زمان بده، مادرم رو

می دارم یه جایی که نبینیش، بخوای از ناتالی جدا می شم، اما

بذار حرف بزنیم بذار کنارت بمونم...

به سمت کمد می‌روم چمدان‌های سفرم را بیرون می‌کشم و در
همان حال می‌گویم:

-پایین هم گفتم، با هم حرف می‌زنیم بابا، اما الان این قدر داغونم
که حتی نمی‌تونی تو کابوس‌ها هم تجسمش کنی، امروز وقتی
پا گذاشتم تو این خونه، وقتی رفتار شماها رو دیدم، وقتی یه کم
از دور دیدمتون تازه فهمیدم من این جا زندگی نمی‌کردم که...
من این جا...

بغضم دارد می‌شکند و بی‌خیالِ ادامه‌ی حرفی می‌شوم که دارد
لهم می‌کند:

-حالم خوب نیست بابا و راستش رو بخوای حرفم نمی‌آد باهات،
بیشتر حضورت عصبیم می‌کنه، چقدر بده بابا، چقدر ما با هم
غریبیم... یه لطفی کن زودتر برو.

رویم را برمی گردانم و قطره‌های درشت اشکم داخل چمدانِ خالی
می‌چکد، پدرم که می‌رود، در اتاق که بسته می‌شود، سر روی
همان چمدانِ خالی می‌گذارم و با صدایی خفه حق می‌زنم و برای
اولین بار در عمرم به مرگ فکر می‌کنم به همان حالی که علیرضا
ازش می‌گفت، به رهایی.

به رهایی از زندگی فکر می‌کنم و تمام دلداری و حرف‌های خودم
به علیرضا در ذهنم پوچ و احمقانه به نظر می‌رسد.
مانی کنارم می‌نشیند، دلم بیشتر می‌گیرد نمی‌دانم چرا هر لحظه
حسی متفاوت را تجربه می‌کنم، انگار خودم نیستم و یا شاید این
واقعی‌ترین خودی هست که تا به حال با آن مواجه شده‌ام.

-منم باید برم نه؟

با پشت دست صورتم را پاک می‌کنم و از زیر تخته کتاب‌های
درسی‌ام و همان دیوان فروغ فرخزاد باز مانده و دیگر کتاب
شعرهای محبوبم را برمی‌دارم و داخل چمدان می‌گذارم:

-خوبه که می‌فهمی...

نفسش آه می‌شود و با درد می‌گوید:

-همین چند دقیقه پیش گفتی من تو رو نمی‌شناسم!

کشوی بالای سرم را باز می‌کنم، چند دست لباس خواب و بلوز
برمی‌دارم:

-همش گیر کلمه‌هایی!

-چون دلم داره آتیش می‌گیره، چون دارم همه‌ی توانم رو
می‌ذارم که بشناسمت، که باشم، که این بودنم به چشمت بیاد،

من فقط می‌خوام کنارت باشم خواسته‌ی زیادیه؟

از جایم بلند می شوم:

-اره مانی زیاده، حالم خوب نیست، آشوبم، گیجم، استرس دارم
یه حال غیرقابل توصیفی دارم، حوصله‌ی خودمو ندارم چه برسه
به تو... ببخشید که رک می گم...

پلک‌هایش را می بندد و نرم می گوید:

-حق داری.

وقتی آرام از اتاق بیرون می رود، قلبم فرو می ریزد این اولین
باری ست که از رفتنش می ترسم، باورم نمی شود که دوباره در
وجود پر هیاهو و عاشق مانی منطقی بیدار شود که بتواند این گونه
او را رام کند.

چشمان ترسیده و بهت زده ام را از در بسته‌ی اتاق می گیرم و با
فکری که دیگر لحظه‌ای درگیر گذشته و دردهایم نیست و فقط

به طرز غریبی به مانی فکر می کند، به همه ی سوراخ سنبه های
اتاقم سرک می کشم و دست آخر سه چمدان را پر شده وسط
اتاق می گذارم.

به گوشی موبایلم نگاه می کنم ساعت نزدیک به سه شب است
مردد دوباره پا به بالکن اتاقم می گذارم و می خواهم برای فرو
دادن بغض سمجی که باز به سینه ام چنگ می زند، دست به دامن
همان پاکت سیگار خشک شوم که ناگهان با دیدن سایه ای که
در حیاط راه می رود، خشکم می زند.

اول چند ثانیه ای ترسیده نگاهش می کنم، قدرت نگاه خیره ام
باعث می شود که قدم های سایه ی لرزان زیر یکی از چراغ های
روشن مانده ی حیاط بایستد و سرش سمت من بچرخد، نگاه ما

در این فاصله‌ی طولانی و حتی در این تاریکی شب در هم گره می‌خورد.

تمام وجودم پر می‌شود از حس امنیتی که باید از اهالی این خانه‌ی خالی می‌گرفتم اما از غریبه‌ای گرفتم که انگار تلاشم برای غریبه ماندنش بی‌نتیجه ماند.

بی‌اختیار پاهایم راه حیاط را در پیش می‌گیرند و حتی در پله‌ها کمی می‌دوند، اما در، ورودی خانه کمی مکث می‌کند تا مثلاً آبروداری کنند اما حریف نیرویی که پاهایم را به سمت او پیش می‌کشاند، نمی‌شوم.

هنوز همان‌جا ایستاده است و انگار حضور مرا باور نمی‌کند و منتظر تلخی و شماتتی دوباره است که نگاه از صورتم می‌گیرد و چشم‌های سرخ و خسته‌اش را به قدم‌هایم می‌دوزد.

حتی از حالت ایستادن و ژستی که دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرده است خستگی شره می‌کند. به دو قدمی‌اش که می‌رسم طاقت نمی‌آورم و روی رد خشکیده‌ی اشک‌های قبلی‌ام باز بی‌اراده اشک می‌ریزم و خدا می‌داند که چقدر از این اشک و زاری، از این قطره‌هایی که هر از گاهی از گوشه‌ی لبم می‌گذرند و طعم شوری دارند بیزارم.

مکثم را که می‌بیند، سر بلند می‌کند و با دیدن اشک‌هایم، دردی عظیم به آن ویرانی پشت پلک‌هایش اضافه می‌شود، انگار تنها کسی که در دنیا خود را مسئول اشک‌های من می‌داند اوست، باز نگاهی را به زمین می‌دوزد تا من این بار خودم جلو می‌روم و او را چنان سخت در آغوش می‌گیرم که گویی هیچ‌وقت، هیچ‌کس را به قدر او در زندگی‌ام نخواست‌ام، سرم را روی سینه‌اش

می‌گذارم و سعی می‌کنم ریتم تندِ نفس‌هایم و حرکات قفسه‌ی
سینه‌ام را طوری تنظیم کنم که نفهمد گریه می‌کنم، دست‌هایم
را محکم دورش حلقه می‌زنم و با فشاری بی‌جان دلم می‌خواد
در آغوش او حل شوم و دیگر پا به دنیای واقعی نگذارم،
دست‌های او هم آرام دور من می‌پیچند و دم گوشم زمزمه
می‌کند:

-گریه کن...

و خلاص می‌شوم از بازیِ بینِ کنترل نفس‌ها و آب‌بینی و لرزش
سرشانه‌ها و استرس خیس‌شدنِ پیراهنش...

اشک‌هایم که ته می‌کشد، حس می‌کنم تک‌تکِ تارِ موهایم را
بوسیده است. با آرامشی غریب نگاهی به پیراهن خیس و لک
بدرنگش می‌اندازم و لبخندی می‌زنم، دلم برای تمام پیراهن‌های

چیده شده در کمدش می‌سوزد. سرم را برمی‌دارم و با صدای
گرفته‌ام می‌پرسم:

-مانی تو منو واقعاً می‌فهمی؟

نفس عمیقی می‌کشد:

-اگه بگم نه صد در صد اما دارم سعی‌ام رو می‌کنم باز بیرونم
می‌کنی؟

با لبخندی خسته زمزمه می‌کنم:

-ببخشید!

چقدر حال دلش به حال چشمانش متصل است، چشمانی که

عجیب حتی در این شب سیاه می‌درخشند:

-تو در وضعیتی نیستی که بخوای برای رفتارات معذرت‌خواهی

کنی، فقط به من حق بده نگران باشم، حق بده تنهات نذارم...

نفس نمی‌خوام از دستت بدم، بهم حق بده که حداقل برات تلاش کنم...

حرف‌هایش در عین صداقت و لطافت کمی مرا می‌ترساند و علاوه بر این ترسِ این‌که بر خودم، احساساتم و حالم هیچ تسلطی ندارم مرا عجیب گیج کرده است. فرمول‌های همیشگی‌ام جواب نمی‌دهد، دلم نمی‌آید بلند بیان کنم اما نمی‌توانم از عمق حال بدم به مانی چیزی بگویم و به قولی خودم را دست او بسپارم. حس می‌کنم آخرین سرنشین کشتی شکسته‌ای هستم که با فرو رفتم به داخل آب تازه باورش شده است چیزی به غرق شدنش نمانده و دیگر انکار بی‌فایده است.

مانی طره‌ای از موهایم را پشت گوشم می‌زند و زمزمه‌کنان می‌پرسد:

-با من نمی‌آی خونه؟

در سکوت به او خیره می‌مانم، هزاران فکروخیال همزمان از پشت پرده‌ی ذهنم می‌رقصد و می‌چرخد و او ادامه می‌دهد:

-من نمی‌آم تو اتاق، مثل سابق رو مبل می‌خوابم. ولی نمی‌تونم تنهات بذارم...

هر بار که فعل "نمی‌خوام" و "نمی‌تونم" را با این شور و حرارت به کار می‌برد، حس غریبی وجودم را چنگ می‌زند، حسی که صرفاً برایم عشق را تداعی نمی‌کند و غم غریبی را به همراه دارد اما ذهنم از تحلیل ریشه‌ی این غم عاجز است. ناگهان بی‌آن‌که حتی خودم بدانم چطور ذهنم به آن سمت می‌رود می‌پرسم:

-تو سما رو دوست داشتی؟

مات نگاهم می کند، چشمان خسته اش را با دو انگشت اشاره و
شصت می فشارد سری از روی تأسف تکان می دهد و با یک
دستش باز مرا در آغوشش می کشد:

-چته تو؟ الان باور کنم تو چند دقیقه یهو عاشق من شدی و
سوالات عجیب زنونه می پرسی؟

بوی ادکلنش را با آرامش به مشامم می کشم و زیر لب زمزمه
می کنم:

- "برو بابا"

-پس چی؟

پلک هایم را می بندم و بی تاب از ضعف و خستگی، می گویم:
-خوابم می آد.

فشار اندکی به بازویم می آورد:

-من کل نوجوونیم عاشق تو بودم، اینو که همه می دونن، اگه هم
پیگیر سما بودم چون هیچی از واقعیت نمی دونستم توی
سنگ دلی تو مونده بودم، ولی...

-مانی من خودمو نمی کشم...
مکت می کند، دو بازویم را می گیرد و مرا از خوش فاصله می دهد،
با همان چشمان به خون نشسته اش بهت زده نگاهم می کند و
می گوید:

-این دیگه از کجا در اومد؟
می خوام برم هتل، یه امشب رو می خوام تنها باشم، نترس
خودمو نمی کشم، بلایی سر خودم نمی آرم الان دیگه زندگیم
فرق کرده...
DONYAEMAMNOE

نگاهش درون چشمانم بازی می کند، لحظه ای بند نمی شود و هی
از نقطه ای به نقطه ای دیگر می پرد:

-چه فرقی کرده؟

کف دست راستم را روی سینه اش می گذارم تا تکیه گاهم شود،
از خستگی بندبند استخوان هایم دارند از هم جدا می شوند:

-فرقش تویی، خودتم می دونی، می شه بریم؟ نمی تونم دیگه
بایستم...

ماشین که می ایستد پلک های داغ و خسته ام را از هم فاصله
می دهم و به نام هتل چشم می دوزم خمیازه ای می کشم، تا دستم
به سمت دستگیره ی در می رود، با لحنی آشفته و عصبی
می گوید:

-یه لحظه وایسا!

دستم شل می شود.

-یه جمله می گی "خودتم می دونی" و بعد ادامه اش هم نمی دی،
منم پیگیری نمی کنم چون وقتش الان نیست، اما اینو گوش کن
نفس بعد برو به امشب برس که می خوای تنها باشی و اصلاً برات
مهم نیست من به عنوان شوهر که هیچ، به عنوان کسی که
دوستت دارم تو همچین شرایطی چه حس مزخرفی دارم که باید
تو یه هتل تنها بذارمت...

به روبه رویم خیره می مانم و او ادامه می دهد:

-تو دختر منطقی هستی تا احساساتی قبول، اما دلیل نمی شه
منظورِ پشتِ حرفمو نفهمی! آگه من و تویی بمونیم آگه این رابطه
ادامه پیدا کنه، یه روزی یه جایی شاید من یه کاری کنم که

مجبور بشی روش چشمت رو ببندی و گذشت کنی به خاطر ما،
به خاطر دلت... فقط دلم می‌خواد این روزا، مخصوصاً امشب رو
یادت بمونه و یه گوشه‌ی ذهنت نگهش داری همین...
-مانی...

-می‌تونستی بگی بریم خونه تو نمون چون من می‌خوام تنها باشم
می‌تونستی هر چیز دیگه‌ای بخوای، اما این هتل اومدن، این که
می‌خوای ثابت کنی این قدر تو این شهر به هیچ چیز و هیچ کس
هیچ تعلق خاطری نداری خیلی عذابم می‌ده! حالا هم پیاده شو...
هم‌زمان پیاده می‌شویم و او با حالِ خرابی که هیچ تسلطی بر آن
ندارد و با حرصی واضح می‌رود که با پذیرش حرف بزند و من
ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد.

به قول خودش اگر من و اویی بمانیم و آینده‌ای وجود داشته باشد، با هم بساطی خواهیم داشت. او نمی‌داند من اکثر اوقات تنها سفر کرده‌ام و شب و نصفه شب به شهر جدیدی رسیده‌ام که تا به حال آن را ندیده‌ام، خودم تاکسی گرفتم خودم هتل را پیدا کردم. اما این‌جا در شهر خودم چنان برایم سینه سپر کرده است و برای گرفتن یک اتاق حال غریبی به خودش گرفته است که فقط نگاهش می‌کنم.

از سه چمدان پر کرده از زندگی گذشته‌ام، فقط یکی را برای امشب می‌خواهم که خدمه‌ی هتل جلوتر از من آن را به اتاق می‌برند، به سمت من که منتظرش ایستاده بودم گام برمی‌دارد و برای اولین بار کمی شلخته لبه‌های آستینش را تا می‌زند و رو به زمین از من می‌پرسد:

-گوشیت رو که جواب می‌دی انشاالله؟

دست به سینه درحالی که در کمرم سوزش‌هایی عجیب و
طاقت‌فرسا شروع شده است، می‌گویم:

-مانی من زبون داشتم می‌تونستم خودم یه اتاق بگیرم.

لبش را به دندان می‌گیرد و نگاهش به زمین خیره می‌ماند و من
می‌دانم دارد جان می‌کند که حرفِ پشت لب‌هایش را به زبان
نیاورد.

سپس بی‌هیچ نگاهی روی پاشنه‌ی پا می‌چرخد تا برود و در
همان حال می‌گوید:

-شبت بخیر البته که صبح شد!

DONYAEMAMNOE

زمزمه می‌کنم:

-یادم می‌مونه...

می ایستد.

-امشب رو، تو ذهنم می مونه...

ناامید قدمی به سمت خروجی هتل برمی دارد و با حرفش
لحظه ای تکان می خورم:

-نمی دونم چرا حس می کنم داری بازی می دی، اما اشکال
نداره...

از هتل که بیرون می رود، باز آرام می گویم:

-گوشیمم جواب می دم...

چمدانم را باز می کنم و از درون یک کیف آرایش قدیمی کیسه ای
پر از قرص را روی تخت می گذارم.

قرص هایی که سال ها قبل رو به منظره ای همین شهر کثیف و
منحوس و دیوانه، خودم از دست های علیرضا بیرون کشیدم.

در لحظه‌هایی که من آنقدر مست بودم و او آنقدر بی‌تاب و
بریده از زندگی که نمی‌فهمیدیم داریم چی کار می‌کنیم، به
ساعت دیواری اتاق نگاه می‌کنم، شماره‌اش را می‌گیرم و روی
اسپیکر می‌گذارم روی تخت می‌نشینم و پاهایم را درون شکمم
جمع می‌کنم، همان زنگ دوم برمی‌دارد اما در گفتن الو انگار
مردد است، خودم را جنین‌وار تاب می‌دهم و زمزمه می‌کنم:
-هنوزم وقت نماز بیدار می‌شی به سجاده‌ات نگاه می‌کنی؟ تو
هنوزم فکر می‌کنی خدایی هست که ازش خجالت بکشی؟
صدای گرفته‌اش تو گوشم می‌پیچد:
-نفس!

-جوابم رو بده، واقعاً فکر می‌کنی خدایی هست؟

-آره، من فکر می‌کنم هست...

روی تخت دراز می‌کشم و خنکی روتختی لیز و نرم هتل لرز
لذت‌بخشی به جانم می‌اندازد:

-پس چرا این قدر بدبختی تو؟ من چرا این قدر بدبختم؟ خدات
کجاست علیرضا؟ چرا دنیاش این قدر سیاه و زشته؟

سکوتش طولانی می‌شود و من چشم‌هایم را می‌بندم، کمرم به
شدت می‌سوزد، کمی که می‌گذرد، آرام زمزمه می‌کند:

-خدا همون جایی هست که باید باشه، تو کجایی که این قدر
داغونی؟ هنوز شیرازی؟

-تهرانم، تو یه هتل...

-چرا مانی پشت نیست؟

DONYAEMAMNOE
نفسم آه می‌شود:

-خودم خواستم تنها باشم...

-بیام پیشت؟ چرا صدات یه جوریه؟

-باز پسر شجاع شدی؟ اگه اوکی هستی براش تعریف کنم

مشکلی نیست، بیا...

مکث می کنم و در ادامه ی سکوتش می گویم:

-مطمئن نیستم این اطراف نباشه... تو رو ببینه قاتی می کنه!

گرچه همین الانم خیلی حالش خوب نیست...

-حق داره خب، نفس تکلیفت باهاش روشن نشد؟

غلت می زنم، دستم به بسته ی قرص ها می خورد:

-خوبه همه حق دارن، من تکلیفم با خودم هم مشخص نیست...

-تو که به من مشکلت رو نگفتی، اما نفس من این همه وقته

می شناسمت می فهمم به اون گفתי، باهاش راحتی، یه حال

عجیبی بینتون هست، من حس می کنم بد عاشقت شده!

سری از روی تأسف برای لحن هیجان زده و ابراز احساساتش تکان
می دهم و زمزمه می کنم:

-خسته نباشی...

می فهمد مسخره اش می کنم، کوتاه می خندد، حال خوبی است
که می توانم با کسی راجع به مانی حرف بزنم بی آن که به جسدِ
غرق در خون و بوی سوختگی و صدای عذاب آور قل قل آب در
گوش هایم اشاره کنم.

-نفس یه چیزی بگم؟ من دیدم پدرت گریه کنون داشت مادرت
و مادر بزرگت رو از خونه می برد، ببین من نمی خوام پامو از هیچ
حریمی فراتر بذارم می دونم هرچی لازم باشه و دلت بخواد خودت
به هم می گی ولی خوب تو که خانواده ات رو دوست نداشتی!
همیشه تو خونه تون جنگ و دعوا بود، می دونم چقدر سخت بود

فربد رو از دست دادی، اما می‌دونی چند سال گذشته؟ نمی‌خوای
به خودت یه فرصت دیگه بدی واسه یه رابطه عاشقانه‌ی جدید؟
تو که می‌خندی، اما من می‌گم خدا و حضورش همین مانی
هست که اومد تو زندگیت...

صدای پوزخندم درون اتاق می‌پیچد و علیرضا هول می‌کند:
-ببین من کاری به دیوونه بازی‌های اولش ندارم، خب اصلاً اون
خواستگاری و عقد و جریانات قبل و بعدش فاجعه بود اما دیدی
که یه جاهایی هم پشتت بود، نفس خدایی خواست نبود پشت
صفحه‌ی اینستاگرامت چه خبره! شروین و فربد داشتن بیچاره‌ات
می‌کردن، حالا تو با این صورت و زیبایی کارت به پلیس و دادگاه
می‌کشید و می‌شدی هم رده‌ی دخترهای این مدلی می‌دونی چه

اعصابی ازت خرد می‌شد؟ من قبول دارم زیادی تو همه چی دخالت می‌کنه و می‌خواد جای همه چی و همه کس تصمیم بگیره، اما نفس هر کسی یه ایرادی داره که واقعاً تو ذوق می‌زنه، خود تو فکر می‌کنی گلِ بی‌عیب جهانی؟ به خدا یه وقت‌هایی خیلی تو رو مخی اما خیلی هم دوست‌داشتنی هستی، تو هم حرف گوش نمی‌دی، کار خودت رو می‌کنی، خیلی سردی، همش تیکه می‌اندازی! منو ول کن که دوستتم، برای یه مرد تحمل اینا خیلی سخته، تو اصلاً طرفت رو ببخشید آدم حساب نمی‌کنی، من موندم چطوری این باز پات مونده، واسه همین می‌گم بد عاشقت شده، اما تو هی مسخره‌ام می‌کنی...

با چشم‌های بسته به تحلیل‌هایش گوش می‌دهم و سعی می‌کنم خودم را بگذارم جای دختری که هیچ دردی ندارد جز یک

کشمکش پر آب و تابِ عاشقانه و از این نقش لذت ببرم و چند دقیقه‌ای همه چیز را به دست فراموشی بسپارم.

حس می‌کنم چقدر زندگی‌ام بی‌وزن و سبک و رها می‌شود و ناگهان می‌ترسم، چشم‌هایم را باز می‌کنم سراسیمه می‌نشینم و هراسان حرف‌هایش را قطع می‌کنم:

-علیرضا؟

-جان؟ چی شد؟

-می‌آی بریم؟ همین فردا بلیت بگیرم؟

نور خورشید کم‌کم دارد جان می‌گیرد و از لای پرده‌های طوسی به حریم اتاق دست‌درازی می‌کند با استرسی عجیب از روی تخت بلند می‌شوم و تمام پرده‌ها را می‌کشم تا اتاق کاملاً تاریک شود.

-چه جوری بریم نفس، مانی...

نفس بریده می‌گوییم:

-من اجازه‌ی خروج از کشور دارم، بیا بریم من دارم می‌میرم از
این‌جا...

-نفس تو صدات یه جوریه، چرا نمی‌گی چی شده؟ اجازه‌ی خروج
از کشور مهم‌تره یا این‌که باز مثل شیراز رفتن بهش یه شوک
وحشتناک بدی؟ تقاص کی و چی‌رو داری از اون می‌گیری؟ تو
که دختر منصفی بودی! نکن دوباره این کار رو باهش، گناه داره...
می‌خوای بری برو، اما بهش بگو این کمترین حقیه که داره...
قدم‌های عصبی‌ام از راه رفتن دور اتاق می‌ایستند و بلند رو به
گوشی افتاده روی تخت می‌گوییم:

DONYAIEAMNOE

-برم؟ بریم شد برم؟ دوباره برگشتی سر خونه‌ی اولت؟ تو
نمی‌خواهی بفهمی زندگی حامد با تو فرق داره؟ تویی که هنوز
جز من هیچ‌کس تو دنیا درباره‌ت هیچی نمی‌دونه؟
سکوتش که طولانی می‌شود با حرصی واضح رو به هوایی که
فرض می‌کنم اوست دستم را تکان می‌دهم و می‌گویم:
-خاک تو سرت!

و گوشی را از روی تخت برمی‌دارم و تماس را قطع می‌کنم و
سپس بی‌اختیار دست دراز می‌کنم و از بسته‌ی قرص‌ها دونه‌ای
را درمی‌آورم و با آب دهانم فرو می‌دهم، سپس هر آنچه روی
تخت هست را روی زمین می‌ریزم و به امید آرامش چشم‌هایم را
روی هم می‌گذارم.

با صدای زنگِ داخلی اتاق چشم‌هایم را باز می‌کنم دهانم تلخ و خشک است و تمام استخوان‌های بدنم به خاطر هوای خنک اتاق و نداشتن هیچ رواندازی درد می‌کند، روی تخت می‌نشینم سرم گیج می‌رود، نگاهم به ساعت اتاق می‌افتد و خشکم می‌زند، چهار بعدازظهر است.

دستی میانِ موهایم می‌کشم، تلفن قطع و به فاصله‌ای کوتاه دوباره وصل می‌شود، تک سرفه‌ای می‌کنم و گوشی را برمی‌دارم از پذیرش تماس گرفته‌اند و می‌گویند خانواده‌ام نگرانم شده‌اند که موبایلم را جواب نمی‌دهم، تشکر می‌کنم و می‌پرسم با چه شماره‌ای می‌توانم تماس بگیرم و غذا سفارش دهم درحالی‌که سرگیجه‌امانم را بریده است با همان گلوی خشک سفارش غذا

می دهم و به سراغ گوشی ام می روم و آه از نهادم بلند می شود،
خاموش شده است.

خم که می شوم تا شارژرم را از درون چمدان آشفته ام پیدا کنم
اتاق دور سرم می چرخد، نگاهی به ورقه ی قرصی که دم صبح
یک دانه از آن خورده ام می اندازم، حس می کنم یک ورقه اش
برای خودکشی کافی بود علیرضا برای چی چندین بسته از آن
را خریداری کرده بود؟

موبایل را به شارژ می زنم و درحالی که منتظرم تا روشن شود کف
اتاق را مرتب می کنم. تمام ورقه های قرص را جمع می کنم و
دوباره سر جای اول شان مخفی می کنم. در چمدان را باز می کنم
سعی می کنم به آن آشفته بازار سر و سامانی بدهم و یک دست

لباس تمیز روی میز می گذارم تا به محض خوردن چند لقمه‌ای
از غذا، یک دوش مفصل بگیرم.

در یخچالِ کوچک اتاق را باز می‌کنم و با دیدن بطری آب‌معدنی
انگار که دنیا را بهم می‌بخشند، یک نفس بطری را سر می‌کشم،
خنکی آب کمی از آن گیجی عجیب قرص لعنتی را کم می‌کند،
پلک‌هایم را محکم بهم می‌زنم، داخل دستشویی می‌روم و تا
جایی که صورتم سر شود آب سرد را مشت مشت به سر و صورتم
می‌پاشم و در همین حال صدای درمی‌آید، بی‌حواس حوله را
برمی‌دارم و به امید غذا در را نیمه باز می‌کنم که با دیدن مانی
که سینی غذا را از دست کارمند هتل می‌گیرد و با نیم نگاهی به
سر و وضع من چشم غره‌ای می‌رود دوباره پشت در پناه می‌گیرم.

غذا به دست وارد اتاقم می‌شود و من پشت سرش در را می‌بندم،
سینی را روی میز، کنار لباس‌های تمیزی که برای حمام
گذاشته‌ام می‌گذارد و به سمتم برمی‌گردد و حال، هر دو از دیدن
هم جا می‌خوریم احتمالاً او از صورت خیس و رنگ پریده و
آب‌چکان من و من از چشمانی که مطمئنم لحظه‌ای به قصد
خواب پلک روی هم نگذاشته‌اند.

-گفتی گوشت رو جواب می‌دی؟ گفتی یا من توهم زدم؟
حوله را به صورتم می‌کشم و به سمت گوشه‌ام که تازه روشن
شده است، می‌روم و تمام سعی‌ام را می‌کنم که صاف قدم بردارم.
-خوابم که برده گوشیم خاموش شده، ببین همین الان روشن

شد... DONYAEMAMNOE

نگاهش به تخت مرتبی می‌افتد که روی روتختی‌اش تا چند دقیقه پیش من تقریباً بیهوش بودم.

حس می‌کنم اگر چند تکه از جوجه کباب‌های داخل بشقاب تزئین شده با مخلفات چشم‌نوازش را نخورم جلوی چشمان غمگین و خواب‌زده‌اش همین الان از حال می‌روم.

بی‌توجه به نگاهش که از فاصله‌ی نه چندان دور به گوشی موبایلم دوخته شده است که حال با روشن شدنش انواع و اقسام صداها را در اتاق بخش می‌کند، چند تکه جوجه‌کباب و تمام خیارشورهای داخل بشقاب را می‌خورم.

و در قوطی نوشابه را باز می‌کنم و تا نصفه سر می‌کشم و بی‌اغراق انگار از مرگ نجات پیدا می‌کنم، برای منی که در عمرم اهل خوردن هیچ گونه قرصی نبوده‌ام، تجربه بسیار بدی بود.

صدای خش‌دارش درست در لحظه‌ای که حالم جا می‌آید در
گوشم می‌پیچد و دلم را می‌لرزاند:

-انگار جز من بقیه هم خیلی نگرانت بودند...

ندیده هم می‌دانستم حتماً به تماس‌های بی‌پاسخ علیرضا اشاره
می‌کند، یاد دیشب و افکارم و تصمیماتم می‌افتم، یاد حرف‌های
علیرضا، و از صورت خسته و تبارش و از حالِ غیرقابل توصیف
چشمانش خجالت می‌کشم.

-پدرت با من تماس گرفت، می‌دونم بچگانه‌اس اما روم نشد بگم
پیش من نیستی... گفتم خوبی و حواسم بهت هست... مامانم
زنگ زد، همون دروغ رو گفتم... تمام دیشب فکر کردم چرا من
این‌قدر احمقم که فکر می‌کنم تو زندگی تو جایگاهی دارم و
بی‌خودی به همه دروغ می‌گم درحالی‌که تو گرفتی تخت

خوابیدی حتی یادت رفته گوشت خاموش شده! من داشتم
می مردم اما تو این قدر خوب بلدی مواظب خودت باشی که حتی
بدونی با کی حرف بزنی تا آرام بشی، به وقتش غذا سفارش بدی
و تا جایی که می تونی بقیه رو منتظر بذاری...

لبه هایم را به دندان می گیرم و هیچ توضیح و توجیهی به ذهنم
نمی آید هنوزم گیجم و هیچ وقت در این موقعیت قرار نگرفته ام
که بدانم باید چطور رفتار کنم؟ همیشه من بودم که شاکی و
طلبکار و دلشکسته بودم و این بار که بازی عوض شده بود انگار
من هیچ چیز از قوانین آن نمی دانستم.

آهسته لب می زنم:

می رم به دوش بگیرم.

و منتظر جوابش نمی‌مانم و سریع داخل حمام و دستشویی می‌روم و تمام جانم گوش می‌شود تا زودتر صدای تق در را بشنوم عجیب دست و پایم را گم کرده‌ام و نمی‌دانم چه کاری باید انجام بدهم، شیر آب را باز می‌کنم و به امید رهایی از این موقعیت و سوال‌های بی‌جواب مانی هرچه طولانی‌تر حمام می‌کنم و وقتی با خیالی راحت از این‌که رفته است، در حمام را باز می‌کنم با دیدنش که با همان لباس‌ها دقیقاً همان‌جایی که من دیشب به خواب رفته بودم، خوابیده است جا می‌خورم.

آن‌قدر عمیق و آرام نفس می‌کشد که گویی هزار سال نخوابیده است.

با پاهایی لرزان روی تک صندلی اتاق می‌نشینم و به صورتش زل می‌زنم هرچه می‌گذرد حسِ غریبی بیشتر جانم را چنگ می‌زند،

کلافه سر تکان می‌دهم از خودم شرمم می‌شود، حس می‌کنم با بدنم بیگانه شده‌ام بدنی که نمی‌فهمد حال روحی‌ام چقدر خراب و داغان است، مگر می‌شود من الان در این اوضاع آشفته و بازارِ داغ اتفاقاتی که هر کدام برای یک شهر کافی است دلم تمنای دیگری داشته باشد؟

این یکی از همان دلایلی نبود که ذهنم نگذاشته بود پا به خانه‌ی مانی بگذارم؟ چرا این قدر حس بدی داشتم؟ چرا فکر می‌کردم اول باید عاشقش می‌شدم و بعد...

آیا این میزان از کشش و خواستن در این بحران و حال و هوا طبیعی بود؟

کلافه گوشی موبایلم را برمی‌دارم و به داخل پیام‌ها می‌روم و پیام سهراب که از گوشی مانی برای خودم فرستاده بودم را باز می‌کنم

شماره‌ی دکتر بهرامی را پیدا می‌کنم؛ دوباره به حمام می‌روم در
را می‌بندم و شماره را لمس می‌کنم و گوش به صدای بوق‌های
آزاد می‌سپارم.

"فصل پانزدهم"

"روز انتخاب"

از خواب که می‌پرد همان حال و استرسی را تجربه می‌کند که از
لحظه‌ی عاشقی‌اش آتش به جانش کشیده بود، حس یک خلا
ترسناک و یک نبودنی که پذیرفتنش را نمی‌توانست به زندگی
رو هوایش وصله پینه کند.

در تاریکی اتاقی که نمی‌شناسد نیم‌خیز می‌شود و از بوی تنش
اخم‌هایش درهم فرو می‌رود، چقدر از این آشفتگی، این

لباس‌های چروک، این بیقراری مداوم که دلش را چنگ می‌زد،
بیزار بود.

تا روی تخت می‌نشیند چشمش به دختر می‌افتد که با پیراهن
سفید تابستانی‌اش که سرشانه‌های خوش‌تراشش را سخاوتمندانه
قالب گرفته است و موهای پریشانی که مشخص بود ساعت‌ها
وقت گذاشته و به دقت آن‌ها را آراسته است روی صندلی مقابلش
نشسته و با دقتی عجیب به او خیره شده است.

حسِ حماقت می‌کند که دلش برای چندمین بار، برای او با قلب
سنگی‌اش فرو می‌ریزد، هیچ‌وقت آدم احمقی نبوده و چشم روی
هیچ حقیقتی هر چند تلخ نبسته است اما دست خودش نیست
که این دختر لجباز ولی مهربان را دوست دارد با این که نمی‌تواند
با کارهایش کنار بیاید، با این که نمی‌تواند بفهمد وقتی آغوشش

این قدر برای او مرهم است و آخرین باری که کنار هم بودند
آن قدر به یاد ماندنی بود، چرا دختر می خواهد در هتل بماند؟
چرا تا صبح با مرد دیگری حرف می زند تا آرامش کند؟ چرا حتی
الان با این فاصله روی صندلی نشسته است و تمام مدتی که او
خوابیده با این حال غریب نگاهش کرده است؟
دستی درون موهایش می کشد و سرش را با فشار انگشتانش
ماساژ می دهد و در همان حال صدای دختر را می شنود:
- علیرضا تنها دوستیه که تو دنیا دارم، نسیم و شروین هم بودن
که خوب اولاً هیچ وقت به قدر علیرضا بهشون نزدیک نبودم دوماً
شروین که هیچی، نسیمم که تو گندزدی با جاسوس بازی هات و
فرستادن نیما دنبالش... گرچه خیلی بود و نبودش تو زندگیم
فرقی نداشت انگار...

سرش را بالا می‌آورد و کلافه می‌شود از این همه زیبایی
نفس‌گیری که در قاب چشمانش جا می‌گیرد:

-بودونبود علیرضا ولی انگار فرق داره برات؟

دختر سری تکان می‌دهد و آبشار موهایش بر روی شانه و بازوی
چپش سرازیر می‌شود.

-موضوع اصلاً این نیست مانی!

کف دست‌هایش را جلوی لب‌هایش بهم می‌چسباند و همان‌جور
که عصبی آرنج‌هایش را روی زانوهایش قرار می‌دهد، با حرص
لب می‌زند:

-می‌شه بدونم موضوع چیه؟ موضوع چیه که منو می‌پیچونی و تا
صبح با این شازده حرف می‌زنی؟

-مانی!

-مانی و ...

کف دستش را به علامت سکوت رو به دختر می‌گیرد و چند لحظه‌ای زمان می‌خرد تا به خودش مسلط شود:

-اصلاً نمی‌خواد چیزی بگی، چون وقتی نمی‌خوای راست بگی این قدر در وری می‌گی که حال من از زندگی بهم می‌خوره، پاشو بیا این جا...

دختر با شک لب می‌زند:

-چی؟

کمرش را صاف می‌کند و با تحکم تکرار می‌کند:

-گفتم بیا این جا، اون قدر فاصله نداریم که نشنوی..

دختر پاهای جمع کرده‌اش را از زیر دامن صاف می‌کند و آهسته

برمی‌خیزد و انگار بی‌هیچ حرفی منظور او را درک کرده باشد با

کمترین فاصله‌ی ممکن نزدیکش روی تخت می‌نشیند و با همین حرکتِ کوچکِ موجی از آرامش به قلبش هدیه می‌دهد.

کاملاً به سمتش می‌چرخد و دختر را در میان حصار بازوانش می‌گیرد و دلخور لب می‌زند:

-چرا حس می‌کنم داری ازم فرار می‌کنی؟ من کاری کردم؟ مگه تا حالا کنار من اذیت شدی نفس؟

دختر ساعد دستی که دور شانه‌اش پیچیده شده است را می‌بوسد و مستأصل زمزمه می‌کند:

-باور کن هیچی اون‌جوری که تو فکر می‌کنی نیست، من خیلی دلم می‌خواد پیش تو باشم ولی نمی‌تونم، راستش الان نمی‌خوام...

نفسش با حرص رها می‌شود و پیشانی‌اش را محکم و طولانی
می‌بوسد و دم گوشش پچ می‌زند:

-چرا هر وقت تو بغلمی میل و خواستن‌هاات یک شکل دیگه‌اس،
چند لحظه بعدش یه شکل دیگه می‌شی، تو چرا این‌جوری
هستی؟

دختر با نازی دلنشین و غمی تأثیرگذار پلک می‌زند، اما او با
جدیت صدایش را صاف می‌کند:

-می‌خوام چند دقیقه باهاات جدی حرف بزنم نفس.
دختر چشمان رنگی و مخمورش را به علامت مثبت بهم
می‌فشارد و در سکوت نگاهش می‌کند.

-می‌دونی که من چقدر تیزم حسم بهم می‌گه داری منو دور
می‌زنی، حس خوبی به کارات ندارم، بین من تا یه جایی می‌تونم

درکت کنم خب؟ از یه جایی به بعد می‌شه همون حس‌هایی که
ازش بیزاری... می‌شه همون رابطه‌ی معیوبی که ازش رد شدیم،
می‌فهمی که؟

دستانش صورت دختر را قاب می‌گیرند و با تکانی محکم
می‌گوید:

-نفس، من دیشب تا صبح فکر کردم، می‌خوام شانسم رو با تو
امتحان کنم تمام سعی‌ام رو هم می‌کنم هر کاری بخوای برات
انجام می‌دم تا هر جا بخوای پا به پات می‌آم، فقط یه طرف این
رابطه رو هم تو بگیر، قرار نیست همین الان عاشق باشی... قرار
نیست کار خاصی بکنی... ولی اگه هشتاد درصد من دارم مایه
می‌ذارم بیست درصدم تو برای این رابطه مایه بذار اگه ته دلت
با منه...

سپس مکث می کند و از نگاه کردن به چشمان هفت رنگ دختر
آشوب می شود و با لحنی آرام تر می گوید:

-ته دلت با من هست؟ یا هنوز داری نقشه می کشی یه روزی
بی خبر منو بذاری و بری ایتالیا؟ نفس اصلاً به زندگی با من فکر
می کنی؟ اصلاً به این موضوع فکر می کنی که متاسفانه یا
خوشبختانه من شوهرتم؟ به یه آینده مشترک فکر می کنی یا
هنوز تو خیالات خودتی؟ جواب این سوال هایی که می پرسم برام
مهمه، الکی چشمت رو نچرخون منو نگاه کن، جوابم رو بده...
دختر با مکث کوتاهی لبانش را تر می کند و با لوندی ذاتی اش
که دل می برد سری کج می کند و پاسخ می دهد:

-من بهت خیلی فکر می کنم مانی، حتی بیشتر از این که به خودم
فکر کنم، این که نمی خوام کنارت باشم برای اینه که...

انگشتش روی لبان سرخ و برجسته‌ی دختر می‌نشیند و چقدر
دلش می‌خواهد روزی بی‌دغدغه او را سخت در آغوشش بگیرد و
از عاشقانه‌هایش زیباترین تصویر دنیا را بر تنش طراحی کند و
او را چون ناب‌ترین مخلوق خداوند تقدیس کند.

-دلم نمی‌خواه حرف بزنی چون حرف‌های دلخواهم رو نمی‌زنی،
خیلی خسته‌ام نفس، قدر به عمری که انگار اشتباه زندگی کردم،
اما هیچ‌وقت قدر الان، قدر این لحظه مطمئن نیستم چی از
زندگیم و از دنیا می‌خوام، اصلاً بیا به کاری کنیم من به تصمیمی
گرفتم تو هم گوش کن اگه موافقی همراه شو اگه نه که مثل
همیشه کار خودت رو بکن، اما دیگه رو من حساب نکن، این به
تهدید نیست، دیگه بیشتر از این نمی‌کشم ...

دختر لبخندی می‌زند و او آهسته دستش را برمی‌دارد و
لب‌هایش را رها می‌کند:

-تا روزی که رسماً تو چشم‌هام نگاه نکردی و نگفتی بریم طلاق
بگیریم، دیگه نمی‌خوام جایی جز خونه‌ی من زندگی کنی خب؟
من مجبورت نمی‌کنم با من تو یه خونه باشی و اصلاً این اجبار
غرورم رو داره خرد می‌کنه، من اگه دلم می‌خواد بغلت کنم،
ببوسمت چون دلم برات ضعف می‌ره مثل همین الان، نه
هیچ چیز دیگه‌ای! اما این هتل اومدن، بی‌خبر شهر و کشور عوض
کردن، با علیرضا یا هر دوست و مرد دیگه‌ای، بدون این که من
در جریان باشم، حرف‌زدن و ساعت‌ها دردودل برای من
عقب‌افتاده‌ی سنتی شهرستانی معنی خوبی نمی‌ده نفس، نذار
روش اسم بذارم ... خب؟

-مانی!

-ببین من همه جوره پات وایمیستم اما ازم نخواه چهار ساعت
بیام پشت خط زنم که داره با تنها دوستش که یه پسره که از
قضا خواستگاره سابقشه و قرار بوده با هم برن ایتالیا و دم زنم،
این قدر خودخواه نباش لامصب یه لحظه خودت رو بذار جای
من...

دختر پلک‌هایش را می‌بندد و او تکرار می‌کند:

-پس شد این که تو خونه‌ی من زندگی می‌کنی حتی اگه از شدت
فشار روانی می‌خوای خودکشی کنی، چشمم کور دندم نرم،
خودم مجبورم تا ابد با این صحنه دست و پنجه نرم کنم... مهم

نیست...

من آدم این ادا اطوارهای تو نیستم نفس، خودم رو خوب می شناسم، من حالم بد می شه تو با یه ماشین قرضی و یه دختر بچه راه می افتی تو جاده و هیچ کس نمی دونه کجایی؟ من بدم می آد تو شوهر داری، خونه داری! بعد شب تو هتل می خوابی! من چی کارت کردم نفس؟ یه کم با من منصفانه بجنگ نه انگشت بذار رو نقطه ضعف هام و بیچاره ام کن! بین بحث سر عقد زوری رو برای من باز نکن! من جز اون عقد هیچی رو به تو تحمیل نکردم، تو می خوای تنها باشی، می خوای منو نبینی؟ باشه اصلاً باور کن دیگه تا نخوای منو هرگز نمی بینی و حتی دستت رو هم نمی گیرم! و هرچی هم بخوای برات مهیا می کنم، مگه این که بگی کلاً منو و این رابطه رو دیگه به هیچ وجه نمی خوای که دیگه حرف و بحثی توش نیست.... دوم اگه می خوای با علیرضا معاشرت کنی بگو بیاد با هم بیشتر آشنا بشیم تا من هم

بشناسمش... این جوری، یواشکی و این مدلی اصلاً حس خوبی به
رابطه ندارم... من هیچ توهینی نمی‌خوام به تو بکنم اما رابطه‌تون
یه حالیه... نفس من دوست‌پسر و خواستگارت نیستم، شوهرتم!
می‌خوای بگی سخته، شرایط روحی خوبی نداری، به اون بیشتر
نیاز داری، من با تربیت و معیارهات هم‌خونی ندارم به خدا درک
می‌کنم، بی‌هیچ طعنه و تحقیری درکت می‌کنم... اما بیا جدا
باشیم! باز هم جوهره پات وایمیستم ولی من اصلاً تو مرامم نیست
این مدل زندگی، واقعاً دارم عذاب می‌کشم تو هم دنیات یه
حال و هوای دیگه‌ای داره دلم نمی‌آد تو رو هم عذاب بدم...
سکوتی معنادار و عجیب بین‌شان حکم‌فرما می‌شود تا که دختر
با انگشتانش آهسته دست‌های او را نوازش می‌کند و با گیجی
می‌پرسد:

-مانی من گیج شدم یه ذره، می خوام بدونم درست فهمیدم الان
منظورت اینه که می گی یا رسماً جدا بشیم یا من خونه ی تو
زندگی کنم و با علیرضا و هیچ پسر دیگه ای بدون اطلاع تو در
تماس نباشم، آره؟

سرش را به علامت تأکید تکان می دهد، دختر نرم و آهسته از
آغوشش بیرون می خزد و به سمت چمدان هایش می رود:
-باشه قبول، من وسیله هام تقریباً جمع هست فقط تو کجا
می مونی تو این مدت که من خونه توأم؟
او نفس فروخورده از خشمش را یک جا بیرون می دهد:

-تو نگران من نباش، من پایین منتظرتم...
دختر خنده اش را فرو می خورد و با لحنی که سعی می کند جدی
به نظر بیاد در حال بستن زیپ چمدانش می گوید:

-در ضمن جناب ملک زاده، پزشکی که دوست تون دکتر سهراب معرفی کردن، دکتر بهرامی به صداشون می خورد، یک مردِ تقریباً چهل و خورده‌ای ساله باشن اما همچین خوش صدا و بشاش بودااااا، فردا بهم برای اولین جلسه وقت دادن گفتم که در جریان باشین...

در اتاق که باز شده است دوباره بسته می شود و سایه او روی چمدان می افتد، دختر نمی تواند خنده اش را کنترل کند، اما به هیچ قیمتی نمی خواهد بخندد و لبش را محکم گاز می گیرد.

لب‌های بی قرارش روی سرشانه های دختر می نشیند و صدای بم و گرفته اش به گوش دختر نوایی دل انگیز دارد و هم دلهره ای شیرین به جانش می اندازد:

-گفته بودم دیگه بهم نگی جناب ملک زاده؟ نگفته بودم؟

دختر با چرخیدنش خطِ بوسه‌هایش را قطع می‌کند:

-تو خیلی چیزا می‌گی من دارم انتخاب می‌کنم، به کدوم حرف‌ها گوش کنم...

و لبخندِ دندان‌نمایی می‌زند و سپس آرام دستش را به سمت دکه‌های پیراهنش می‌برد و دانه دانه بازشان می‌کند، حال نوبت اوست که نفس بریده و سنگین زمزمه می‌کند:

-نفس!

-این جا منطقه‌ی آزاده، می‌گم این قدر عقب‌مونده نباش، یکی از خاصیت‌های هتل همینه، الانم یه زمانِ بی‌زمانی هست قبل هر اتفاقی...

و آرام او را به سمت تخت هل می‌دهد و او باز متعجب و کمی گیج تکرار می‌کند:

-نفس...

دختر به نرمی رویش خیمه می‌زند و قبل از آن که لبانش را با
بوسه‌ای که هرگز طعمش را با هیچ زنی قبل او این چنین تجربه
نکرده است، با شیرینی هر چه تمام تر ببندد. کنار گوشش لب
می‌زند:

-خودِ واقعی من اینه مانی... یه کم بهم زمان بده...
دردی که در بیان این جمله بود دلش را می‌لرزاند تا می‌آید در
آغوشش بگیرد، باز شیطنت به جان دختر باز می‌گردد و به عمد
آرام و با مکث و البته دو پهلوی زمزمه می‌کند:
-به من اعتماد کن، هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته...

DONYAEMAMNOE

چرخ می‌خورند، جای‌شان که عوض می‌شود صدای قهقهه‌ی
دختر در اتاق می‌پیچد و او بی‌اختیار از روی خجالت دست روی
دهان دختر می‌گذارد

دختر جای پاهایش را عوض می‌کند و از بس دکوراسیون اتاق
دکتر را به ترتیب از راست به چپ و سپس از چپ به راست
بادقت از نظر گذرانده است چشم‌هایش خسته می‌شود؛ انگار
دنبال شی خاصی می‌گردد که خودش نمی‌داند چیست.

-الان من تا کی باید شما رو نگاه کنم؟ از کجا باید شروع کنم؟
شما چیزی نمی‌پرسین؟

DONYAEMAMNOE

دکتر با خونسردی تکیه‌اش را به مبل پشت سرش می‌دهد و با
تُن صدایی که به گوش دخترک خوش می‌نشیند آرام پاسخ
می‌دهد:

-تا هر وقت که دلت بخواد می‌تونی من و این اتاق رو نگاه کنی
و از هر جا و هر اتفاقی که خودت دوست داری شروع کنی...

چشمان دختر ریز می‌شود و با خباثت می‌پرسد:

-شما الان مثلاً منو نمی‌شناسین؟ نه؟ برای همین هم هیچ فرمی
من پر نکردم، مثلاً سهراب راجع به من به شما هیچی نگفته؟

-من شما رو می‌شناسم، دیشب خودتون رو معرفی کردین گفتین
“نفس” هستین. اما در مورد شما من دیگه هیچ چیزی نمی‌دونم،

قوانین ما ایجاب می‌کنه که حریم مراجعه‌کننده‌مون رو حفظ
کنیم، این اتاق حریم امن شماست، نه سهراب، نه پدر و مادر

شما، نه هیچ کسی در جریان روند درمان تحلیلی شما قرار نخواهد گرفت، البته اگه شما مایل به همکاری باشید؛ تنها نکته‌ای که سهراب به من گفت این بود که اگر شما با من تماس گرفتین بهتون وقت بدم...

دختر با جسارت ذاتی‌اش کمی به سمت جلو خم می‌شود:
- شما نپرسیدید چرا؟

- نه، چون در رابطه‌ی کاری ما این اتفاق‌ها زیاد پیش می‌آد و این‌که من مدتی‌ه مریض جدید قبول نمی‌کنم...

دختر نگاه بی‌روحش را به چشمانِ روشن دکتر می‌دوزد و رک می‌گوید:

- این یعنی دکتری خاص و دست‌نیافتنی هستین؟

دکتر با آرامش پلک می‌زند:

-چیز دیگه‌ای می‌خواستی بگی ولی...

-خودشیفته!

نگاه دکتر روی طرز نشستن مسلطش، چشمان زیبا اما بی‌روحش، شال افتاده‌اش و ریتم ملایم پاهایش چرخ می‌خورد:

-با خودشیفتگی مشکل داری؟

نگاه دختر اما به اشیاء بی‌جان اتاق دوخته می‌شود:

-با آدم‌هایی که احساس کمال می‌کنن اما دروغ می‌گن... اصلاً
ولش کنید چه بحثیه!

-من که اون آدم‌ها رو نمی‌شناسم نفس، ولی من دلیلی برای

دروغ گفتن بهت ندارم... به دلیل یه سری مشکلات خانوادگی

تایم کاری رو کم کردم و از اون جایی که برخلاف خیلی از

همکارام نمی‌آم یه مریض رو، رو هوا قبول کنم و بعد به علت

کمبود وقت ارجاع بدم به شخص دیگه‌ای و این جوری بهشون
آسیب بزنم سعی می‌کنم واقع‌بینانه جلو برم.

-سعی می‌کنم باور کنم اما من کلاً آدم سخت باوری‌ام، می‌دونین
من یه دفتر خاطرات داشتم، روزنامه اطلاعات سال
"پنجاه و هفت" این قدر دست به دست نچرخیده و خونده نشده
که این دفتر خونده شده، حتی سهراب، همین پزشکی که با شما
هم قسم و هم باور باید باشه... پس چرا حرف‌هاتون رو باید باور
کنم وقتی یکی مثل خودتون این حریم‌شکنی رو انجام داده؟
ابروهای دکتر بالا می‌رود و تحکمی به صدایش می‌بخشد:

-سهراب به چه طریقی دفتر خاطرات شخصی تو رو خونده؟
دختر نفس عمیقی می‌کشد:

-مانی براش برده.

-می تونم بدونم مانی کیه؟

-من دیشب تا صبح با مانی در اتاق یه هتل یه شب بی نظیری
رو داشتم، اما به محض این که افتاب طلوع کرد همه چی یادم
افتاد، من یادم نمی ره اون کیه! من کی هستم! من مثل اون یهو
زیر و رو نشدم، من عاشقش نیستم اما عطر تنش کلافه ام می کنه،
من واقعاً نمی خواستمش، من اصلاً تمام نیازهام رو، خواسته هام
رو تو وجودم کشته بودم، همش تقصیر اونه... مثل بقیه ی
کاراش... بقیه ی فضولی ها و سرک کشیدن های بی اجازه اش... فکر
می کنم هی ببینم از کجا شروع شد فقط یادم می آد از جایی که
هر وقت اراده کرد من رو بوسید، بغلم کرد، منم اعتراض نکردم

چون در اوج نفرت باز تو بغلش آروم می شدم اونم به خودش این

حق رو داد که بگه بغل من آرومت می کنه!

دکتر دستی به عینکش می زند و آن را کمی بالا می دهد:

-حالا بغلش آرامت می کنه واقعاً؟

اشک های دختر آرام آرام روی گونه اش راه می افتند:

-آره.

-مانی داره ازت سوءاستفاده می کنه؟

دختر با بغض می خندد، بلند و طولانی و دکتر با آرامش به

رفتارش می نگرد.

-من جمله تون رو اصلاح می کنم، مانی هم از من سوءاستفاده

کرد یه روز، اما الان...

سکوت که طولانی می شود دکتر نجوا می کند:

-اما الان؟

-الان حس می کنم من دارم ازش سوءاستفاده می کنم...

دستِ دکتر زیر چانه اش مشت می شود:

-چه طوری؟

دختر گویی کوه را می کند که خیس عرق می شود و با ناله

می گوید:

-من دوستش ندارم، اون بهم یه آرامشِ بی نظیری می ده و در

ضمن...

نگاهش را مستقیم به چشمان نافذ دکتر می دوزد و ادامه می دهد:

-می تونم راحت صحبت کنم:

-البته....

-من یه گرایش بیش از اندازه‌ی جنسی بهش دارم!

ابروهای دکتر نامحسوس کمی بالا می‌روند، عینکش را از روی
چشمانش برمی‌دارد و در حالِ پاک‌کردنِ شیشه‌هایش با
دستمالی که دقیقاً کنار دستش قرار دارد، با دقت از دختر
می‌پرسد:

-نفس تا حالا با چند تا مرد رابطه‌ی جنسی داشتی؟

و با جواب دختر سرش به ضرب به سمت بالا برمی‌گردد:

-با هیچ‌کس، من فقط نوزده سالگی جلوی کسی که عاشقش

بودم لخت شدم که اونم...

و با نفس نصفه نیمه‌ای ادامه می‌هد:

-که اونم به هیچ رابطه‌ای نرسید...

-این جمله‌ی گرایش بیش از اندازه رو برام معنی کن! برای چیزی که تجربه نکردی چطوری مقیاس گذاشتی؟ این واحد سنجش از کجا می‌آد؟

و دختر در سکوت فقط نگاهش می‌کند، دکتر عینکش را روی بینی، سر جایش می‌گذارد و نرم می‌پرسد:

-سوالم رو گنگ پرسیدم؟

-نه، دارم به جواب فکر می‌کنم.

-ببین نفس تو معلومه دختر باهوشی هستی اما این جا تنها جایی هست که نباید فکر کنی باید با احساسات جلو بری، نباید برای من به جواب قشنگ و منطقی و دندون‌شکن آماده کنی باید اون چیزی که اول و راحت و بی‌دغدغه به ذهنت می‌آد رو بگی، ممکنه کلمه باشه، ممکنه توصیف به صحنه باشه، ممکنه به

تداعی به هر شکلی باشه اما من اون احساسِ خالص رو می‌خوام
اونی که یهو می‌جوشه و می‌آد.... می‌خوای از حرف‌های خودت
برات مثال بزنم که بهتر بفهمی؟

دختر سری تکان می‌دهد و دست می‌برد و به عادت همیشگی‌اش
گیره‌ی موهایش را باز می‌کند.

-بین نفس وقتی به من متلک انداختی که خودشیفته‌ام؛ وقتی
با عصبانیت از دفتر خاطرات که دست به دست چرخیده؛ وقتی
از خیانت در امانت سهراب به عنوان روانشناسی که باید متعهد
می‌بود و نبوده به خاطر مانی نامی... خود واقعیت بودی، عواطف
جون داشت، پوزخند زدی و از متلک لذت بردی، حرص
خوردی، خشم داشتی، اشک ریختی، اما در معرفی مانی، تک‌تک
جمله‌هایی که در رابطه باهاش به کار بردی ساختگی بود، دروغ

نبود اما مثل این بود که گزارش یه روزنامه رو از رو بخونی،
این قدر بی ربط به خودت...

نگاه دختر از چشمان دکتر کنده می شود و جایی در فضای بین
آنها سرگردان می ماند، دکتر کمی به جلو خم می شود و ناله‌ی
خفیفی از مبلِ تک نفره‌ای که رویش نشسته است در فضای اتاق
پخش می شود:

-تو می‌خوای با یه سری جملات به من بگی مانی برات مهم
نیست اما از رابطه‌ی جنسی باهاش لذت می‌بری، باشه من اینو
فهمیدم! اما برای من دو تا سوال پیش اومده که یکیش رو
پرسیدم جواب ندادی اصلاً مهم نیست هر وقت احساس خوبی
داشتی جواب بده سوال دومم اینه که تو چطور از رابطه با کسی
که به قول خودت حریم‌شکن بوده و دفتر خاطراتت رو بی‌اجازه

خونده و پیشِ آدمِ دیگه‌ای برده لذت می‌بری؟ تو یه جا اشاره کردی تو اوج نفرت؟ این نفرت رو برام بازش کن... نفس چرا از مانی متنفری؟

دختر چنگی در خرمن موهایش می‌زند و گیج سر تکان می‌دهد:
-من از مانی متنفر نیستم!

دکتر محکم به پشتی صندلی تکیه می‌دهد، سری از روی عدم باور برایش تکان می‌دهد و به ظاهر بی‌توجه به او که حالش هر لحظه پریشان‌تر می‌شود و ریتم نفس کشیدنش تغییر می‌کند در دفترچه یادداشتِ زرد رنگش، کم‌رنگ می‌نویسد

“احتمال تجاوز/آسیب شدید روانی/ تنگی نفس” سپس مجدد بی‌آن‌که نگاهش کند می‌پرسد:

-دوست داری آب بخوری؟

و به لیوان و بطری آب معدنی که کنار پیش‌دستی و جعبه‌ی
دستمال کاغذی قرار دارد، اشاره می‌کند.

دختر بی‌حرف برای خودش کمی آب می‌ریزد و جرعه‌ای
می‌نوشد اما تأثیری ندارد، تارهای صوتی‌اش دارد ریز ریز
می‌گیرد:

-مانی همیشه تابستون‌ها از شیراز می‌اومد چند هفته‌ای تهران
خونه‌ی ما، حالا اینا اصلاً مهم نیست اما یه بار نمی‌دونم برای
خودشیرینی بود برای چی بود تو باغ لواسون منو هل داد تو اون
استخر لعنتی... نباید اون کار رو می‌کرد، نباید!

دکتر سرش را تکان می‌دهد، نگاه دختر ناگهان بین چشمان دکتر
و دفتر زرد رنگش سریع جابه‌جا می‌شود:

-اون داره می‌میره، با دستای خودش...

دکتر احمی می کند و نیم نگاهی به دفتر می اندازد:

-کی داره می میره؟ مانی؟

دختر زمزمه می کند:

-نه!

لحن آهنگین دکتر به داد دختر بی نوا می رسد تا صدای قل قل

در گوشش اوج نگیرد:

-داشتی تو آب خفه می شدی؟ اون روز چی شد؟ خودت از آب

بیرون اومدی؟ یا کسی کمکت کرد؟

-همیشه خودش کمکم می کرد که پیام بیرون، من دست و پام

سِر می شد دیگه جون نداشتم...

DONYAEMAMNOE

دکتر منظورش را فهمید اما به قصد پرسید:

-مانی همیشه کمکت می کرد؟

دختر دستی در هوا در جهت بی اهمیت بودن بحثِ مانی تکان می دهد و درحالی که دیگر از پس تصاویر نقش بسته در جلوی چشمانش بر نمی آمد با حالی که دست خودش نبود، کلافه داد می زند اما با گرفتگی صدایش چیزی شبیه به زمزمه ای آرام در اتاق پخش می شود:

-می شه اون دفتر زرد رنگ رو بذارین کنار، من از رنگ زرد متنفرم، تمرکزم رو بهم می ریزه، حالم بد می شه... نمی تونم تحمل کنم...

دکتر بلافاصله دفتر زرد رنگ را زیر پارچه ی رومیزی قرار می دهد و با نگاهی سریع در اتاق به دنبال نشانه ای از رنگ زرد می گردد.

-همیشه زرد می پوشید، دسته ی بابلیسی که منو باهاش داغ می کرد زرد بود، می دونین زرد یکی از سه رنگ اصلیه و خیلی تو طراحی مهمه که از اصول رنگ شناسی نهایت استفاده رو ببری اما من هیچ وقت از زردِ خالص استفاده نمی کنم همیشه از ترکیبش یا رنگ های مکمل استفاده می کنم، به نظرم دستاش زرد بود، همه می گن درد قرمزه... می گن پلک هامون رو می بندیم همه چی سیاه و قرمزه ولی برای من زرده من اینو به هیچ کس نگفتم...

دکتر آرام پلک می زند و همراه با نفس عمیقی می پرسد:

-چرا نگفتی؟

-برای این که آدما دنبال نقطه ضعف تو هستن! کافی بود بفهمن من از زرد بدم می آد دنیا رو جلو چشمام زرد می کردن، بس

نیست من همیشه گل‌های وحشی زرد کنار استخر یادمه،
زردآلوهای کوفتی که بعدش به زور تو دهنم می‌کرد؟ نور
خورشید که تو چشمام می‌زد؟ طلاهای تو دستش که برق می‌زد؟
اما... اما مانی هیچ‌وقت زرد نمی‌پوشه...

دکتر با دردی که هیچ‌وقت در تمام این سال‌ها به آن عادت نکرده
بود به ظاهر خونسرد پلک می‌زند و با آرامش می‌گوید:
-می‌فهمم.

سپس بعد از مکث کوتاهی می‌پرسد:
-این زن زردپوش که با دستای زردش تو رو می‌سوزوند، مادرت
بود؟

DONYAEMAMNOE

دختر نگاهی عجیب و خالی از هر حس و معنایی به او می‌اندازد
و انگار دمل چرکینش با نیشتری به ناگاه فواران کند با همان
صدای گرفته به شرح گذشته‌ی پر رنج و دردش می‌پردازد.

غرق در فکروخیال در حال طراحی لباس شبی می‌باشد که
همیشه در خیالش وقتی خیلی ناامید و بیچاره می‌شد با کشیدن
هزار باره‌اش با افکارش و با زندگی‌اش می‌جنگید که با صدای
زنگ در به خودش می‌آید، کمرش را صاف می‌کند و صدای ترق
ترقی استخوان‌های گردنش را می‌شنود، آرام و بی‌حوصله از جایش
برمی‌خیزد و از چشمی در نگاه می‌کند و بی‌هیچ ذوق و هیجانی
در را به روی مانی و نیما باز می‌کند و بی‌اراده کمی عقب
می‌ایستد.

-سلام به روی گل عجیب‌الخلقه‌ترین عروس دنیا و دردانه عروس
خاندان ملک‌زاده بفرمایید.

دستان دختر با مکث جعبه‌ی شیرینی که به سمتش گرفته شده
است را می‌گیرد و می‌پرسد:

-مناسبتش چیه؟

نیما خندان اشاره‌ای به مانی که در سکوت، همان دم در غرق
تماشای دختر است، می‌زند:

-این قدر خانواده خسیسی هستیم که یه چی دستمون می‌بینی
حتماً باید مناسبت داشته باشه؟ خب البته که داره، گفتیم به
این بهانه شاید بگی بفرمایید یه چایی و قهوه بذارم با شیرینی
بخوریم و مناسبتش رو برام بگید و اینا...

دختر بی‌حوصله از جلوی در کنار می‌رود و زمزمه می‌کند:

-بیاین تو.

نیما به پهلوی مانی می زند:

-شاید از شدت خوشحالی خورده تو ذوقش و مثل روح نگاهمون
کرد به دلت بد را نده، به هر حال زندگی نکبت تو همیشه همین
بوده. این انتخابت فقط یه کم خوش رنگ و لعاب تر بود که شکر
خدا داره زرد و پریشون می شه...

-من دارم می شنوم!

نیما با خیزی بلند وارد خانه می شود و ادامه می دهد:

-تو گل سر سبد انتخاب هاش هستی، فقط کو لبخندت؟ کو برق

چشمات؟ صورتت چرا آب شده؟

مانی پشت سرش وارد خانه می شود و در را می بندد.

-کفش هاتون رو در بیارین.

نگاه متعجب نیما از دختر که جعبه‌ی شیرینی را روی این
آشپزخانه گذاشت و سراغ قهوه‌ساز رفت تا کفش‌های خودش
می‌رود و برمی‌گردد.

-از کی تا حالا؟

-از زمانی که من دلم می‌خواد پا برهنه راه برم، گاهی روز زمین
دراز بکشم و مقررات خودم رو داشته باشم.
مانی همان جا دم در کفش‌هایش را درمی‌آورد و نیما دو قدم
جلو رفته را بی‌اراده روی نوک پا برمی‌گردد و زیر لب غرغر
می‌کند:

-این روانشناس نمی‌رفت خوش‌اخلاق‌تر نبود؟

مانی کلافه دستی به موهایش می‌کشد و از دلش می‌گذرد که
مشکلات نفس مگر ربطی به روانشناس داشت؟ دلش بیشتر از

قبل می‌گیرد شیرینی خبر خوشی که دارد تقریباً با دیدن حال
و روز دختر از بین می‌رود، گرچه جسته‌و‌گریخته و کوتاه با او در
این مدت صحبت کرده اما طبق قولش هیچ‌وقت مزاحمش نشده
است و این آب شدنش را به چشم ندیده بود.

تا نیما به دستشویی می‌رود، وارد آشپزخانه می‌شود و به دیوارِ
کنارِ یخچال تکیه می‌دهد و نگاهش دستان او را که آرام
شیرینی‌ها را در دیس می‌چیدند، دنبال می‌کند:
-خوبی؟

دختر بی‌آن‌که نگاهش کند زمزمه می‌کند:

-همینی که می‌بینی هستم...

نفسش سنگین رها می‌شود:

-پس خوب نیستی...

دختر می چرخد و کاپ‌های قهوه را از کابینت بیرون می‌کشد و
روی کانتر می‌گذارد:

- مناسبت شیرینی چیه؟ به درک واصل شد بالاخره؟

بند بند وجودش عاجزانه می‌خواهد او را در آغوش بکشد اما به
جایش دست به سینه می‌شود و با لحنی دلگیر می‌گوید:

- برای این موضوع مهم و آزاردهنده من می‌آم شیرینی بگیرم؟
مسخره نیست؟

دختر پوزخندی می‌زند و او ادامه می‌دهد:

- تا کی می‌خوای هر روز بری بیمارستان ببینی که چی شده؟

- این ربطی به تو و وظایف شوهریت داره؟ تو باید هر روز منو
تعقیب کنی؟

نگاه مانی با حرص چرخی روی سقف می خورد و درحالی که به سختی سعی می کند صدایش را پایین نگه دارد، می گوید:

-چرا دری وری می گی؟ اعصابم خرد می شه وقتی می بینم داری خودت رو مخصوصاً آزار می دی! از *شکافتن همه ی گذشته فقط نفرت از من زده بالا؟ واقعاً می شه بدونم چته؟ من این میزان از تنفر و بیزاری رو به خدا درک نمی کنم! فکر کردی نفهمیدم بزرگ ترین دلیلی که هر روز، اصرار پدرت رو رد می کنی و نمی آی مزون تا شروع به کار کنی ترس از دیدن منه؟ چته نفس؟ مشکل من بودم یا پدر و مادرت یا ...

دختر عصبی دو لیوان قهوه ای که در دست دارد را محکم روی

جزیره می کوبد و داد می زند:

-نمی دونم مشکل چیه، این قدر رو اعصاب من راه نرو!

نیما که تازه به ورودی آشپزخانه رسیده است خشکش می‌زند و
با تأسف می‌گوید:

-به خدا فقط ننه بابای من درست ازدواج کردن، حالم بهم
می‌خوره وقتی شماها رو می‌بینم، اصلاً تن و بدنم می‌لرزه اسم
ازدواج و عشق و عاشقی و کرش بچگی و هر چی اتفاق قشنگ و
رمانتیک می‌آد وقتی این قدر مثل سگ هار و گربه‌ی وحشی فقط
می‌جنگین و پاچه‌ی همو می‌گیرین، باز چی شده؟ اصلاً همو
می‌بینین که سوژه داشته باشین واسه دعوا؟

مانی با عصبانیت به سمت اتاق پا تند می‌کند و با حرص می‌گوید:

-کلاً تو حافظه‌ی زندگیش فقط یادشه با من مشکل داره!

DONYAEMAMNOE

نیما خونسرد یکی از صندلی های پایه بلند پشت جزیره را بیرون
می کشد و عطر خوش بر خاسته از قهوه را استشمام می کند و با
لذت رو به دختر می گوید:

-به به، سخت می گیره، همه دخترا همینن، کم ناز کشیده دستش
گرم نیست، بشین بغض نکن! من که این سیستم جدیدت دستم
نیست اشکت دم مشکت نبود که! خوبی؟ دلم برات تنگ شده
بود، نمی دونستم این قدر حال خرابی و ممنوع الملاقات! امروز
گفتم من دیگه نمی فهمم پاشو بریم...

و در نگاه شفاف و براق دختر می بیند که حرکاتی شتاب زده را
دنبال می کند، به عقب برمی گردد و مانی را می بیند که در یک
دست کتوشلواری در کاورش و در دست دیگر چندین پوشه ی

کوچک را گرفته است و بی هیچ حرفی از جلوی آنها رد می شود
و در خانه را محکم پشت سرش می بندد.

-خب الان اینم قهر کرد و رفت، خداروشکر بُعدهای زنانه‌ی
وجودش رو خوب بیدار کردی شایدم بیدار بوده که ما یه عمره
این قدر کنار هم این همه خوشبختیم!

دختر با صدایی بغض آلود می گوید:

- نکه تو هم خیلی مردی!

نیما زیر چشمی نگاهش می کند:

-ای جونم که دلت واسه مردونگی آقاتون ضعف رفت یه لحظه!
خب می داشتی بنده خدا یه چند دقیقه می موند، عرق راهش
خشک می شد، بیشتر نگاهت می کرد، کیف می کرد، خبرش رو
می گفت، گازش نمی گرفتی، اون نیش مارت رو غلاف می کردی،

همه که مثل من یه گوششون در نیست یه گوششون دروازه
عروس خانم!

دختر بی حوصله صندلی مقابل او را می کشد و می نشیند:

-چی شده؟

-هیچی دیگه فکر کنم رفت از حرصت یه جا پارتی کنه تا صبح!
نگاه خیره‌ی دختر را که دید سریع ادامه داد:

-آهان پرسیدی چی شده؟ شنیدم چی شد! هیچی جواب
آزمایش اومد، همسر شما مبرا از هر گونه حس مسئولیتی تا آخر
عمر مال خودته!

-یعنی...

DONYAEMAMNOE

-پدر گیسو ماکانه!

*شکافتن همه‌ی گذشته یک‌جا در جلسات روان تحلیلی در وهله‌ی اول ممکنه باعث حس سرخوردگی، ناامیدی، سرد شدن از روابط عاطفی، کاری، درسی... و منجر به پشیمونی از تصمیماتی که در اون لحظه در جریان زندگی فرد هست، بشه. بنابراین نفس رو قضاوت نکنید، حالش الان دست خودش نیست...

دختر قلبی از قهوه‌اش می‌نوشد و زمزمه می‌کند:
-مسخره‌ست.

نیما با ابروهای بالا رفته، پاسخ می‌دهد:
-آره راست می‌گی، این‌که یکی تو مستی واقعاً یادش نبوده که چی کار کرده و گرفته یه گوشه کپه‌ی مرگش رو گذاشته! یکی

دیگه می‌خواسته زندگیش رو با پدر سوختگی تباه کنه واقعاً
مسخره است! نفس ارث بابات رو از مانی طلبکاری کلاً؟

دختر بی‌حال چشم‌هایش را می‌بندد:

-نه، منظورم سرنوشت گیسو بود، این‌که دوباره باید برگرده سر
خونه‌ی اول...

نیما دست دراز می‌کند تکه‌ای شیرینی در پیش‌دستی می‌گذارد
و با چاقو چند تکه‌اش می‌کند و پیش‌دستی را به سمت دختر
هل می‌دهد:

-بخور، رنگ تو صورتت نیست. در ضمن نظر من رو بخوای تو و
مانی خودتون باید بزرگ بشین و وقت بذارین روی رابطه‌تون،
همین کم بود یه دختر بچه هم به این زندگی مزخرفتون اضافه
بشه، بشین غصه‌ی خودت رو بخور، نمی‌خواد نگران گیسو باشی

الان چند نفر آدم به لطف تو یادشون اومده باید حواسشون به
گیسو و زندگی گیسو و ماکان باشه... و این خیلی مهم‌تر و
قشنگ‌تر از این بود که حتی خودت بخوای گیسو رو بزرگ کنی...
قطره اشکی بی‌هوا روی گونه‌ی دختر سر می‌خورد، گرچه سریع
پاکش می‌کند اما نیما مات و مبہوت لحظه‌ای خیره‌اش می‌ماند
سپس به گندی نگاهش را به سیاهی قهوه‌ی داخل فنجانش
می‌دوزد:

-به نظرت درسته که این قدر تنهایی تو این روزا؟

-من به تنهایی عادت دارم...

-آهان یعنی الان ترک عادت موجب مرض است آیا؟

دختر بی‌حال لبخند کم‌رنگی می‌زند:

-خودت رو خسته نکن!

نیما با اشتیاق دست زیر چانه‌اش می‌زند و نگاهش را به او می‌دوزد:

-از چه نظر؟

دختر تکه‌ای شیرینی را با چنگال برمی‌دارد و آرام در دهانش می‌گذارد، طعمش برایش خیلی شیرین است برای همین سریع قلی‌قهوه می‌نوشد و با کمی تأمل زمزمه می‌کند:

-نیما من خیلی حس بدی دارم، احساس می‌کنم دوستش ندارم...

نیما قوی و بلند می‌خندد، جوری که دختر جا می‌خورد، میان خنده‌هایش می‌گوید:

DONYAEMAMNOE

-دمت گرم، یه جوری حس گرفتی فکر کردم می‌خوای به یه
عشق دیوانه‌وار اعتراف کنی... اشکال نداره که، منم دوستش
ندارم، فقط مثل سگ ازش می‌ترسم همین...

دختر که از خنده‌های او حسی خوبی گرفته است، با افسوس
نگاهش می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:
-دیوونه، دارم جدی می‌گم.

نیما آخرین خنده‌اش را می‌کند و با دست اشاره می‌کند:
-ببخشید، آخه خیلی بامزه بود قیافه‌ات... ببین می‌دونی مسئله
چیه؟ تو خود مانی رو سوای اتفاقاتی که متأسفانه بینتون افتاده
هنوز نشناختی! حالا نه که بگم آتش دهن‌سوزی هم هست‌ها، نه!
اما با اونیه که تو زندگی تو اومد فرق داره... ولی آخرش، ببین
منو...

و وقتی نگاه دختر را کاملاً متوجه خودش می‌بیند ادامه می‌دهد:
-آخرش مرگ که نیست، ببین من جونم به جون مانی بنده...
اون یه شب غصه بخوره درسته من می‌رم پارتی ولی وسط همون
پارتی هر پیکی که می‌زنم با هر دختری که می‌رقصم جیگرم برا
این بچه خون می‌شه...

دختر که می‌خندد، نیما لبخندی می‌زند:
-حالا شد، ببین واقعاً مانی برام برادره، اما می‌دونم و دارم می‌بینم
زندگی به هر قیمتی نمی‌شه! مرگ که نیست... دوره درمانت رو
بگذرون به اونم اکتفا نکن به ذهنت رجوع کن به قلبت... ببین
اگه مانی اونی که باید باشه نیست، برو... این جوری بودن رو، باور
کن نه خودش می‌خواد نه هیچ کس دیگه‌ای، قرار نیست به قیمت
نابود شدن زندگی رو زوری بسازی که! والا... بذار اصلاً زنگ

بزنم یه شام توپ بیارن، چشمت هم واسم گرد نکن باید غذا
بخوری... بدبخت می میری. واسه طلاق گرفتن، واسه رفتن، واسه
موندن، حتی واسه دهن سرویس کردن، باید جون داشت، تازه
کلی اخبار دارم برات، بشین اوقات تلخی نکن! امشب که دیگه
دکتر نداری؟

دختر با حالی بهتر پاسخ می دهد:

-نه فردا صبح دارم.



کلافه بار دیگر ستون اعداد و ارقام را چک می کند، حسابها
باهم جور در نمی آید، دستی داخل موهایش می کشد و با تردید
بار دیگر لیست پارچه های خریداری شده ی ماه گذشته را از نظر

می‌گذراند و حواسش را رفت‌وآمدهای بیش از اندازه‌ی علی‌آقا پرت می‌کند. دستش را محکم روی فاکتورها می‌کوبد و ذهنش اتوماتیک‌وار مطابق این لحظات لعنتش می‌کند که مدرک دانشگاهی‌اش را قاب گرفته است و به خاطر پول کاری را می‌کند که هیچ علاقه‌ای به آن ندارد. تا این‌که دوباره علی‌آقا از جلوی در نیمه باز بوتیک می‌گذرد، صدایش می‌زند:

-چرا این‌قدر در تلاطمی علی‌آقا؟

علی‌آقا بی‌خبر از همه‌جا با اکراه می‌گوید:

-والا آقای ملک‌زاده بالاخره دردونه‌ی آقای زرباف تشریف‌فرما شدن، پوست‌مون رو کنده با این سفارش‌های ریز و درشت‌شون! نفس عمیقی می‌کشد و با اخمی که بی‌اختیار روی پیشانی‌اش جا خوش می‌کند، با دست اشاره می‌زند که علی‌آقا برود.

حیف که مردک نمی دانست دردانه‌ی آقای زرباف همسر اوست و باید چگونه صحبت کند و گرنه تمام حرص و خستگی‌اش را یک جا بر سرش خالی می کرد.

از جا بلند می شود و به گره کور ترافیک ایجاد شده در خیابان چشم می دوزد، یک روزی داشتن تنها یک بوتیک در این پاساژ برایش حکم یک موفقیت بزرگ و محال را داشت، حال می فهمید ته تمام هدف‌ها و نقشه‌های ذهنش این بود که ناخودآگاه در مقابل دردانه‌ی آقای زرباف کم نیاورد و امروز در این لحظه حس می کرد همه جور در برابرش کم آورده است.

نه پولدار شدنش آن چشمگیری که دلش می خواست را داشت و نه عاشق شدنش به نظر ذره‌ای برای دختر اهمیت داشت.

یک عمر خودش، پریسا، سارا و هر کسی که بر عواطف یک طرفه
و کورکورانه‌ی خود اصرار می‌ورزید را نصیحت می‌کرد و حال
خودش در ته چنین چاه عمیق و بی‌پایانی گرفتار بود و حتی
یک جمله در باب نصیحت و دلداری به خودش روی زبانش
نمی‌چرخید.

دستی روی شانه‌اش می‌نشیند:

-نبینم این جور به گل نشستی!

به سمت نیما برمی‌گردد:

-یه جوری با بغض به خیابون زل زدی انگار مامانت نمی‌ذاره بری

با دوستان فوتبال بازی کنی، بی‌خیال بابا، بزرگ شدی، خجالت

بکش...

مانی بی‌حوصله نگاهش را از او می‌گیرد:

-من حتی بچگیم هم دنبال بازی نبودم...

-نگو از بچگی دنبال نفس و عاشقی بودی که دیگه همین جا بالا
می آرم!

مانی زیر لب بیشعوری زمزمه می کند و آرام ادامه می دهد:
-نه فقط درس می خوندم.

نیما شانه به شانه اش می ایستاد و او هم به خیابان چشم می دوزد
و جدی لب می زند:

-خب همین دیگه عقده ای شدی! تا رسیدی تو یه خونه یه دختر
دیدی عاشق شدی و یه عمره پدر ما و خودت رو درآوردی!

نگاه چپ چپ او را که می بیند، همان گونه خونسرد ادامه می دهد:
-البته این لابه لا هم کم شیطونی نکردی والا دردت چیه

نمی دونم! به خدا از دست شما دوتا بریدم!

-خب یه امروز رو به خودت استراحت می‌دادی، چرا این جایی؟

نیما دست‌هایش را در جیب شلوار جینش فرو می‌برد:

-سوال خوبیه! مخصوصاً با اون همه شام چرب و چیلی دیشب و

جان فشانی‌هایی که کردم لبخند رو لب‌های نفس‌خانم بیاد و

شام‌شون رو با لذت میل کنن...

مانی به سمتش می‌چرخد و دست به سینه می‌پرسد:

-چی شده نیما؟

نیما نگاهی به سقف بوتیک می‌اندازد و با افسوس می‌گوید:

-قسمت نیست این سری شما سر سنگین بمونی تا بیاد

منت‌کشی، خواست ساعت دوازده بره دکتر، بگو من می‌رسونمت!

DONYAEMAMNOE

-که چی بشه؟

نگاهش را به چشم‌های منتظر مانی می‌دوزد و می‌گوید:

- که بهش بگی عمه‌اش مرد...

مانی کلافه روی پاهایش تاب می‌خورد و عصبی می‌گوید:

- چرا من؟ پدرش بگه! دکترش بگه... الان این‌همه آدم دور و

برش هست، فقط واسه اخبار شوم و تنفربرانگیز من مناسب

هستم؟

نیما چشم‌هایش را ریز می‌کند، تن صدایش را پایین می‌آورد و

با نگاهی به اطراف می‌گوید:

- زده به سرت؟ مطمئنی این خبر شومه؟ در ثانی همه باهم

مشورت کردن و دیدن بهترین آدم مناسب تو هستی اونم نه برای

این‌که خبر شومه یا شادی‌بخش، برای این‌که تو بهترین کسی

هستی که می‌تونی کنار نفس باشی...

مانی چند قدمی از او فاصله می‌گیرد و با خنده‌ای عصبی
می‌گوید:

-مسخره‌ست! دختره با پدرش، با تمام خانواده‌ی من در تماس
هست، حتی عامل اصلی بدبختی‌اش رو می‌ره هر روز بیمارستان
می‌بینه! تنها کسی که نمی‌خواد ببینه منم، با تنها کسی که نسیه
حرف می‌زنه منم! بعد اساتید به این نتیجه رسیدید...

-مانی دوستت داره این قدر پرپر زن!
در جا می‌ایستد و با تأسف می‌گوید:

-کی تا حالا حرفی که خودم بهش باور نداشته باشم برام مهم
بوده؟ نیما من بچه‌ی شونزده ساله‌ام؟

DONYAEMAMNOE

-نه من موندم آخه تو کی هستی که حرف کسی رو باور
نمی کنی؟ خب دوستت نداره! چی کار می خوای بکنی ساعت
یازده و نیمه داره می آد...

نگاه مانی روی دختر می نشیند که با قدم های آرام و طننازش
طول پاساژ را طی می کند. همراه با نفس عمیقی سویچ ماشین
و موبایلش را از روی میز چنگ می زند.

نیما پشت سرش می گوید:

-در ضمن خاندان بزرگ ملک زاده همگی دارن تشریف فرما
می شن پایتخت.

لحظه ای سرعت قدم هایش کم می شود:

-چرا؟

-لابد می‌آن برای مرحومه‌ی شریف و پاک‌دامن و نجیب‌مراسمی
در شان برگزار کنن!

پشیمان از توفقش، دوباره به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد، در
فضای پاساژ نه نام نفس روی زبانش می‌چرخد، نه خانم‌زرباف
برای همین درست لحظه‌ای که دختر دزدگیر ماشینش را می‌زند
و می‌خواد در را باز کند و سوار شود دستش را روی شیشه‌ی
ماشین می‌گذارد، دختر جا می‌خورد و ترسیده می‌پرسد:

-چی کار می‌کنی؟

به جای نگاه به او، به پشت سرش چشم می‌دوزد

-اگه جایی می‌ری من برسونمت تو راه حرف بزنیم.

DONYAEMAMNOE

دختر متعجب برمی‌گردد و به فضای پشت سرش نگاه می‌کند،
توقع این پیشنهاد را بعد از برخورد دیشب‌شان ندارد برای همین
سریع و آهسته می‌گوید:

-باشه.

و تا به خودش بیاید او به سمت ماشینش می‌رود. متعجب دوباره
دزدگیر را می‌زند، در کناری‌اش را باز می‌کند و بعد از مدت‌ها
آنقدر نزدیک به او و عطر بی‌نظیرش می‌نشیند. چند لحظه‌ای
که می‌گذرد نگاهی زیر چشمی به او که با اخم مشغول رانندگی
است می‌اندازد و آدرس مطب دکتر را می‌دهد و چیزی شبیه
به "باشه" می‌شنود.

خیابان‌ها یکی پس از دیگری در سکوت و با سرعت طی می‌شوند
و اندکی مانده که برسند، دختر با احتیاط می‌پرسد:

-مانی گفتی کارم داشتی؟

برمی‌گردد و یک نگاه کوتاه و تیز به او می‌اندازد، لبش را به دندان می‌گیرد و دقیقاً زمانی جواب می‌دهد که جلوی ساختمان مطب ترمز می‌کند:

-آره، منتظرت می‌مونم کارت تموم شه.

نفس عمیقی که می‌کشد، هیچ کمکی به از بین بردن اضطراب و حالِ بدش نمی‌کند، نگاه کش‌دارش به اطراف اتاق باعث می‌شود دکتر بهرامی این بار وقت بیشتری داشته باشد تا به حال و احوال و تک تک اجزای صورت او در بی‌خبری خودش بنگرد.

DONYAIEAMANOE

قساوتِ قلبیِ شخصِ روان‌پریشِ پدوفیلِ سادیسمیکی که
خصوصی‌ترین اندام این چهره و اندام بی‌نظیر را سوزانده بود در
عین ترسناک بودن، جای تحسین داشت.

نمی‌شد منکرِ حسِ ترس و می‌خکوب شدنِ معشوقی شد که غرق
در این همه زیباییِ بکر و ناب ناگهان به داغ مَهری از نفرت
می‌رسد و شاید پیش از هر حسی شبیه به آنچه در زندگی دختر
اتفاق افتاده بود یک چرای ساده در ذهن آن معشوق شکل
می‌گرفت.

چرایی که گویا کل سرنوشت این دختر زیبا و پر استعداد را
تحت‌الشعاع قرار داده بود و دکتر باید برایش این تفکر را
می‌شکست، باید به او یاد می‌داد هیچ معشوقی حقِ به چالش
کشیدن او را ندارد، حتی با یک چرای ساده! باید زنجیر را از پای

احساسات یک عمر به بند کشیده شده‌اش می‌گشود، البته اگر می‌توانست...

دختر آه پر از غم عمیقی می‌کشد و ذهن دکتر لحظه‌ای مشغول
حلاجی اختلال شخصیت مرزی عمه‌ی او تا یک افسردگی عمیق
ساده قابل درمان اضافه بر تشخیص‌های قبلی‌اش می‌شود و چقدر
عجیب که هردو بی‌هیچ حرفی به او فکر می‌کنند.

اویی که مُرد، اما جای دستانش تا ابد بر روی بدن دختر
زشت‌ترین یادگارها را بر جای گذاشت.

-چرا شما تو تموم این جلسه‌ها سعی کردین کوچک‌ترین رنگ
زردی تو اتاق نباشه؟

دکتر نگاه عمیق و خیره‌اش را از او می‌گیرد و به فنجان قهوه‌ی
درون دستانش می‌دوزد:

-چون آرامش تو، در این فضا برام مهمه!

دختر تلخ و کوتاه می خندد:

-چون در ازای آرامشم، پول می گیرین؟

دکتر هم گرم و کمی طولانی می خندد و سری بالا می اندازد:

-نه، در ازای آرامشت پول نمی گیرم، واقعیتش رو بخوای پول

می گیرم که یه سری حقیقت ها رو بهت بگم... حقیقت هایی تلخ

که دوست شون نداری!

دختر عصبی به مبل تکیه می دهد و شال افتاده اش را رها می کند:

-جالب شد، این حقیقت های تلخ رو که هر روز یکی داره با

بی رحمی تو صورتم می کوبه دیگه چه احتیاجی به شما بود؟

دکتر با لذت عینکش را جابه جا می کند:

-شاید باید به من پول می‌دادی تا بفهمی وگرنه تا حالا این
سیلی‌های دردناک جواب داده بود!

دندان‌های دختر از خشم روی هم ساییده می‌شود و با حرص
نفسش رو فرو می‌دهد:

-شما حق ندارین با من این‌جوری صحبت کنید!
دکتر به سمتش خم می‌شود، آرنج‌هایش را روی دو زانو ستون
بدنش می‌کند و با جدیت و تن صدایی که چند درجه بلندتر از
حد معمولش شده است می‌گوید:

-تو هم حق نداری با خودت این‌جوری تا کنی! چند جلسه هست
من بی‌وقفه دارم می‌شنومت، تو امروز چند دقیقه‌ای به من گوش
کن...

دختر بهت‌زده لب می‌زند:

-مگه من چی کار کردم؟

-ببین نفس تو هر جای دیگه‌ای این بازی رو راه بندازی این جا
که نمی‌تونی از دست من در بری! تو پرسیدی چرا دیگه تو
جلسات توی این اتاق رنگ زرد نیست؟ و من دقیقاً اون جوابی
رو دادم که تو، دلت می‌خواست بشنوی، گفتم برای آرامش تو...
و حقیقت هم همین بود. اما چی شد؟ تو بهم ریختی! زدی به
جاده خاکی... به تیکه و متلک به راهکار همیشگی‌ات واسه
سرکوبِ احساسات...

و تا دختر می‌خواهد نفسی تازه کند، دکتر ادامه می‌دهد:

-تو حتی این جا تو محیط درمانت، برای خودت این لیاقت و
ارزش رو قائل نمی‌شی که منِ درمانگرت به بزرگ‌ترین موضوعی
که آزارت می‌ده اهمیت بدم و این همون پیش‌نویس فرضی هست

که داری یه عمر زندگیش می کنی نفس! وقتشه بفهمی داری بر طبق چه اصلی زندگی می کنی... حتی اگه دوستش داری و نمی خواهی تغییرش بدی چون من این جوری حس می کنم...

دختر نگاه ترسیده و گیجش دورتادور اتاق می چرخد و دستِ آخر روی مردمک های روشن چشمان دکتر ثابت می شود و زمزمه می کند:

-من نمی فهمم شما چی می گین؟ کدوم پیش فرض؟

نگاه دکتر نرم و مهربان می شود، لحظه ای پلک می زند اما با همان جدیت می گوید:

-پیش فرض این که تو خواستنی نیستی... تو خراب شدی... تو دست خورده ای پس دیگه ارزش نداری... ببین نفس من با تو راحت تر از بقیه ی کسانی که مشکل تو رو داشتن می تونم صحبت

کنم چون دختر خیلی روشن و قوی و باشعوری هستی... این موضوع مختص به تو نیست، گناه تو نیست و فقط برای تو اتفاق نیفتاده... تمام کودکانی که تو بچگی مورد تعرض قرار می‌گیرند یک عمر با این معضل دست و پنجه نرم می‌کنند، یک عمر بار گناه، یک عمر حس اضافه بودن، دوست‌داشتنی نبودن، کافی نبودن، شک داشتن به خودشون به باورهایشون، به برداشت‌هایشون رو به دوش می‌کشند...

تو نخواستی که دوست‌داشتنی نباشی اما اون سوءاستفاده‌ی لعنتی یک عمره تو رو اسیر کرده؛ یک عمره تو داری به هر دری می‌زنی به خودت و دیگران ثابت کنی، خواستنی نیستی... بین حرفم رو می‌شنوی می‌فهمی چی می‌گم خواستی بگی

“خواستنی نیستی” که خواستن تو اشتباهه، که آدم‌های درست
تو رو نمی‌خوان...

بغض دختر با صدای تلخی می‌شکند و غمش چنگ به روح پر
درد اتاق مشاوره می‌کشد، دکتر با تأسف عینکش را برمی‌دارد و
چشمانش را می‌فشارد.

-من اگه دوست نداشتم خواستنی باشم یه پیج نمی‌زدم که چند
صد هزار نفر منو فالو کنن، شما می‌دونید من چقدر معروف بودم؟
چقدر پیشنهاد مدلینگ و بازیگری داشتم؟ چی می‌گید شما؟

-پیشنهاد بازیگری شون که الحق به‌جا بوده، اما دختر خوب شما
اگه می‌خواستی واقعاً دوست داشته بشی می‌رفتی یه رابطه‌ی
واقعی تو دنیای واقعی رو شروع می‌کردی، اینستاگرام چه ملاک
ارزشمندی پشتش هست؟ اونم واسه انسان آسیب‌خورده‌ای مثل

تو؟ احساس آدم‌های پشت این اپلیکیشن واقعی‌تر و مهم‌تره یا
یه آدم واقعی؟

صدای دختر با مخلوطی از جیغ و گریه به گوش دکتر می‌نشیند:
-یادم رفته بود سن شما رو و نظر شماها رو نسبت به اینستاگرام
و اینا در ثانی آدم واقعی؟ انگار فرید رو یادتون رفته؟

دکتر سری تکان می‌دهد و انگشت اشاره‌اش را سمت او می‌گیرد:
-نفس منو بازی نده! حساب کردن رو عقل و شعور و عواطف
کسی مثل فرید یعنی شرط بستن رو چیزی که وجود نداره و
این ربطی به نوزده سالگی تو و الانت نداره! تو فقط دربه‌در دنبال
یه مهر تأیید بودی که یکی بدنت رو ببینه و بالا بیاره تا خیالت
راحت بشه...

دختر درحالی که بی قرار قطره قطره اشک‌هایش روی گونه‌هایش
سُر می‌خورد با ناباوری می‌خواهد لب باز کند که دکتر امانش
نمی‌دهد:

-به من گوش کن نفس، تو نیاز داشتی بالا آوردن فرید رو ببینی،
تو خودت این رابطه رو ساختی که آخرش به این جا برسی بهش
فکر کن برگرد به عقب! تو واقعاً فرید رو دوست داشتی؟ یا
خواستی با خلق یه تراژدی به اون هدف ذهنیت برسی؟

-تو عاقل‌تر از اونی هستی که من بتونم گولت بزنم، تو بازیگری
و خیلی هم حرفه‌ای؛ خوب می‌دونی از کجا شروع کنی و کجا
صحنه رو ترک کنی تا نهایت تأثیرت رو روی مخاطبت بذاری،
به قول خودت صد هزار و خرده‌ای فالور دنیای اینستاگرام کم
چیزی نیست، تو خوب سرگرمشون می‌کردی، جذب کردن رو

بلدی هم به ذات هم به قصد و من مطمئنم این رو به عنوان یک زن خیلی زود فهمیدی... کافی بوده اشاره کنی هر مردی برای عاشقی با تو آماده باشه چرا فربد؟ چرا شخصیت شناخته شده و قابل پیش‌بینی مثل فربد؟ چرا دنیای مجازی؟ چرا یه دوست واقعی نداری؟ چرا تنها شخص مورد اعتماد تو و تنها دوست صمیمی تو که یه جورایی زندگیش به تو بنده علیرضاس، علیرضایی که هویتش هنوز تو جامعه مخفی، اما تو کنارش احساس امنیت می‌کنی؟

دختر دست دراز می‌کند و چند برگ دستمال کاغذی را پشت هم می‌کشد و دکتر عینکش را برمی‌دارد و دوباره لحنش آرام و آهنگین می‌شود:

DONYAEMAMNOE

-نفس تو به خیال خودت کنار علیرضا احساس امنیت داشتی،
اما چه امنیتی که اون تک تک لحظات و اتفاقات زندگی
خصوصیش رو به تو گفته ولی هیچی از تو نمی‌دونه جز یه سری
فیلمی که تو برای همه بازی کردی! تو با علیرضا راحتی چون
مطمئنی بهت هیچ حسِ جنسی نداره ولی از صمیم قلبش
دوستت داره و همه کاری برات می‌کنه، منم تا این جا باهات
موافقم! با مانی چرا راحتی؟ با کسی که از روز اول بهت می‌گه
هدف، بهت می‌گه وسیله! با کسی که حریم اتاقت رو می‌شکنه،
با کسی که مستقیم و غیرمستقیم بارها بهت می‌گه که فقط بهت
میل جنسی داره! با کسی که بی‌اجازه بغل می‌کنه و می‌بوسه، با
نقشه و دروغ عقد می‌کنه، تو رو با اون فضاقت می‌بره مطب
زنان، اون کجای این ماجراس؟ هان نفس؟

دختر حیرت زده در حالی که اشک هایش خود به خود روی گونه خشک شده و دستمال های در دستش از استرس نرم و مچاله شده است می پرسد:

-من واقعاً نمی فهمم دارین چی می گین و چرا هی از این موضوع به اون موضوع می پرین؟ واقعاً چی می گین؟ انتخاب فرید به اینستاگرام و مانی و علیرضا و بقیه مردایی که مثلاً برای من می میرن چه ربطی به هم دارن!؟

دکتر نفس عمیقی می کشد:

-ربطش اینه که با انتخاب و تصمیم های اشتباه دست از تحقیر خودت بردار دختر خوب!

چشمان دختر گرد می شود و با لحنی شاکی پاسخ می دهد:

-من؟

دکتر دستی به پیشانی‌اش می‌کشد و گیج‌گاهش را لحظه‌ای
محکم می‌فشارد:

-بله... نفس اتفاقاتی که برای تو افتاده واقعاً دردناکه، خیلی
دردناکه، شاید بشه گفت غیرقابل توصیف هست... اما باید بذاری
یه جایی عامل اون درد که الان خودت هستی قطع شه تو باید
بذاری دست‌های زردِ اون زن دیگه تو ذهنِ تو قدرتی نداشته
باشن، نباید خودت بشی تبر، بزنی به جون نحیف خودت...
می‌دونم تلخه، می‌دونم سخته! اما واقعیت اینه که تو تنهایی...
واقعیت اینه که مادرت اون قدر از مرحله پرت بوده و هست که
جایی تو دنیای تو نداره، پدرت هم یه مرد ضعیفه که نتونسته
حتی از تک دخترش محافظت کنه، الانم که تو تلاش‌هاش رو
نمی‌بینی و نمی‌خوای، که حق هم داری... خب پس به خودت

رحم کن! به تنهاییات رحم کن، یه جایی باید دست خودت رو
بگیری نه دست به دست همه بدی که له تر شی...

اشک‌های لرزون دختر دوباره راه گونه‌اش را پیش می‌گیرند و با
درد چشمانش را می‌بندد:

-من نمی‌فهمم... نمی‌فهمم...

-نفس تو خیلی بیشتر از اون چیزی که تو تصور هست ارزش
داری، ولی ارزش تو ولی پیجت نبود، پوست سوخته‌ی تنت نبود،
رفتار فربد و رفتنش نبود، افتخار به یک عمر گریه نکردن نبود،
به این همه سال بازیگری و تنهایی نبود... نفس الان هم ارزش تو
این نیست که با آدمِ حریم‌شکنی مثل مانی که طبق یه الگوی
تکراری وارد این بازیش کردی زندگی کنی... دارم برای بار هزارم
تکرار می‌کنم من بهت هیچ‌وقت نمی‌گم چی کار کنی اما بهت

می‌گم که واقعیت رو ببین... برو مانی رو بشناس، بفهمم برای چی داری تو خونه‌اش زندگی می‌کنی؟ ببین واقعاً تو این زندگی رو انتخاب کردی؟ این خواست تو بوده یا باز افتادی تو دام‌هایی که خودت برای خودت می‌چینی... من یه سوالی برام پیش اومد الان، بد نیست تو هم بهش فکر کنی، این‌که مانی نسبت به سوختگی تو واکنش بدی نشون نداده و تازه مصمم‌تر و عاشق‌تر شده تو رو گیج و وادار به موندن تو این رابطه نکرده؟ تو فکر نمی‌کنی دنیا پر از فریدهایی هست که قراره روت بالا بیارن و این وسط مانی با نقش همیشه ناجی اومده که نجات بده؟ هان؟ بهش فکر کردی؟

DONYAEMAMNOE

اینم یکی از جاهایی هست که می‌گم به خودت رحم کن، یعنی حالا آگاه شدی، آگاهانه ببین و جلو برو... نذار ترس‌ها ت برات اون زندگی رو بسازه که لیاقت نیست...

بذار بهت یه حقیقتی رو بگم، فرد یه نفر بود اما مثل مانی خیلی زیاد هست حداقل از نظر این که تو رو به لحاظ زیبایی و برای یک رابطه بخوان و کامل بپذیرن، من به بُعد احساسیش کاری ندارم اصلاً! پس اینو بدون و بی‌خودی ازش بت نساز! لب‌های سرد دختر بهم می‌خورند:

- شما چرا یک دفعه این قدر با مانی بد شدین؟

- من با مانی و هیچ‌کس دیگه‌ای بد نیستم، وظیفه من دفاع از روح و روان تو هست، باید نسبت به آنچه که در واقعیت می‌گذره آگاهت کنم که بهترین تصمیم رو بگیری... این مدت هم خوب تو

خیلی حرف داشتی برای گفتن و من داشتم گوش می‌دادم اما دیدم امروز باید حرفم رو بزنم چون هیچ‌وقت ازت کلامی و اشاره‌ای در جهتِ علاقه به مانی نشنیدم و تمام تأکید مخصوصاً جلسه‌ی اول فقط روی رابطه‌ی جنسی‌تون بود و من می‌دونم تو چقدر عذاب می‌کشی وقتی حرف‌های اون زن تو سرت تکرار می‌شه که مردها پستِ می‌زنن، مردها با دیدن بدنت فرار می‌کنن... خواستم بهت بگم بدونی این فقط یه تهدید تو خالی بوده...

دختر با حواسی پرت، انگار آن‌جا حضور ندارد لب می‌زند:

-اما مانی...

-من می‌گم اگه فقط برای رابطه باهاش موندی و طبق گفته‌ی خودت این تنها نقطه اشتراکی هست که باهاش داری، بیشتر و

جدی تر به این اتفاق فکر کن! این جدا زندگی کردن یه روز تموم می شه، تو رسماً زنشی و متأسفانه انگار اصلاً نمی شناسیش... ما چند جلسه هست که همو می بینیم؟ من از لابه لای حرفات فهمیدم مانی شوهرت هست، اما جلسه اول یادته؟ پرسیدم مانی کیه؟ گفتی دیشب باهاش تو هتل شب بی نظیری داشتم... مانی برای تو همین قدر معنی می ده نه؟

دختر که غرق در فکر با لبه ی کیفش بازی می کند، دکتر بی خبر از حال پریشانش لبخند محوی می زند و امید دارد که تیرش را جای درستی زده باشد، دختر از جا برمی خیزد و تا می خواهد بچرخد و از در خارج شود، دکتر صدایش می زند:

نفس؟

دختر با موهای پریشان و موج که دیگر مثل اعصاب صاحبش
به هیچ وجه قابل کنترل نیستند به سایش برمی گردد:

-اون لباس شبی که با حالِ بدت می شینی طراحی می کنی رو
بدوز.

-بله؟

-مگه تو رشته تون نباید خیاطی بلد باشین؟

دختر لبش را به دندان می گیرد و کلافه می گوید:

-چرا باید بلد باشیم و منم خیاطی بلدم اما چه ربطی داره؟

دکتر به ژست عصبی و پر غضبش لبخندی می زند:

-وقتی دوختی بهت می گم، باید بدوزیش تا از دستش خلاص
بشی، بهم اعتماد کن.

- شما همه‌ی مریض‌هاتون رو این قدر اذیت می‌کنید؟

- البته من اسمش رو اذیت نمی‌دارم اما شیوه‌ی درمان شما

هنرمندها رو خودمم بیشتر دوست دارم.

دختر با حرصی واضح به سمت در می‌چرخد و زیر لب زمزمه

می‌کند:

- خدا حافظ.

دکتر خسته، آخرین قلمپ قهوه‌ی سردش را می‌نوشد و همراه با

صدای بسته شدن در می‌گوید:

- به امید دیدار.

با قدم‌هایی سریع و عصبی پا به خیابان می‌گذارد به قدری غرق

در فکر و آشفته‌حال می‌باشد که از کنار ماشین مانی می‌گذرد

اما با صدای تک بوقی از جا می‌پرد و بهت‌زده سر می‌چرخاند که
شیشه‌ی ماشین پایین می‌آید:

-مثل همیشه یادت رفت من منتظرتم.

سر دختر به سمت آسمان بالا می‌رود کاسه‌ی صبرش هر لحظه
سرریزتر می‌شود، پلک می‌زند و نفسش را تند رها می‌کند؛ از
روی جوی آب می‌پرد و در ماشین را باز می‌کند که هم‌زمان با
نشستنش صدای او را می‌شنود:

-چه خبر بوده که خودت رو کشتی...

دختر به سمتش نگاه می‌کند و اشاره‌ی او را به چشم‌ها و رد
اشک‌های احتمالی روی صورتش می‌بیند و بی‌آن‌که جوابش را
بدهد دوباره دستی روی جای خشک شده‌ی اشک‌ها می‌کشد و
سپس خسته لب می‌زند:

-کجا می‌خوای باهام حرف بزنی؟

پشتِ چراغِ قرمز می‌ایستند و او با لبخندی بر لب دلش برای

حالِ پریشان او ضعف می‌رود:

-گرسنه‌ای؟

دختر به روبه‌رویش خیره می‌ماند و آرام پاسخ می‌دهد:

-خیلی... بریم لواسون؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و ناخودآگاه سرعت ماشین را زیاد

می‌کند و بی‌اراده نگاهش در همه جا به گردش درمی‌آید:

-چرا لواسون مگه گرسنه نیستی؟

-راهی نیست که! غذای رستوران‌های اون جا هم که خیلی خوبه

بریم کباب بخوریم؟ من تو کیفم شراب هم دارم می‌چسبه نه؟

بریم همون رستورانه که اون دفعه من رو بردی که دمار از
روزگارم در بیاری، مگه نگفتی حرف داری؟

اصلاً بریم ادامه‌ی حرف‌های اون روز رو هم تموم کنیم چطوره؟
پلک‌هایش را از شدت عصبانیت روی هم فشار می‌دهد، یک
دستش را به فرمان می‌گیرد و با دست دیگرش در فضای بین‌شان
به کیف دختر اشاره می‌کند و با حرص زمزمه می‌کند:

-تو کیفیت شراب گذاشتی؟

دختر دستش را لبه‌ی پنجره می‌گذارد و عصبی و پر ضرب
می‌خندد:

-از تمام حرف‌هام فقط همین رو شنیدی؟ آره عزیزم، ایناهاش...
و بعد دست در کیفِ بزرگ و شیکش می‌کند و بطری آب معدنی
پر شده‌ای را با جسارت نشانش می‌دهد درش را باز می‌کند قلیی

می‌خورد و در کمال آرامش درش را می‌بندد و دوباره درون
کیفش جایش می‌دهد و در مقابل نگاه آتش گرفته‌ی او با
پوزخندی ادامه می‌دهد:

-در ضمن چیزی از بار نازنینت نمونه، البته ببخشید!!
نمی‌دونستم این جوری تُرش می‌کنی!
دست دختر را که کنار پایش قرار گرفته است را آهسته در دست
می‌گیرد و با لحن گرفته‌ای می‌گوید:
-اون جا خونه‌ی توئه، هر چیزی هم که توشه مال تو هم هست
اما نفس توی خیابون؟ چرا این جوری می‌کنی تو؟ چرا این قدر
صفر و صدی؟ تو مطب دکتر هم خوردی؟

دختر بی تفاوت به منظره‌های بیرون چشم می‌دوزد:

-نه اجازه ندارم، نه الکل، نه کافئین، نه هر چیزی که سطح
هیجان بدن رو تغییر بده، فقط O۲H...

-پس چرا تو کیفیت داری؟

نگاه خشمگین دختر در نگاه بی‌قرار او در کمتر از یک ثانیه گره
می‌خورد و جدا می‌شود:

-احتمالاً برای این که تو ازم بپرسی و طبق معمول بهت بگم به
تو ربطی نداره!

یکی از پیچ‌های تند لواسان را دیر می‌پیچد و هر دو تکان بدی
می‌خورند، لحن جدی‌اش باعث می‌شود لبخندی روی لب‌های
دختر نقش ببندد:

-احتمالاً تصمیمت رو گرفتی که با این لحن حرف می‌زنی! خوبه،
پس بیا جدی حرف بزنیم حالا که به یه ثباتی رسیدی انگار...

-اگه با این رانندگی افتضاحت به کشتن مون ندی، کاملاً باهات
موافقم و آماده‌ام که خیلی جدی باهات حرف بزنم مانی!
سری تکان می‌دهد و با پوزخندی فرمان را سر پیچ تند
می‌چرخاند:

-حرف هم می‌زنیم! شالت هم بنداز رو سرت، الان دوست‌داری
ماشین رو نگه دارن بهمون تذکر بدن؟ دوست‌داری باهات بد
برخورد شه؟ پلیس و قوانین مملکت دست من نیست که ادا و
اطوارت واسه منه...

دختر دستی در موهایش می‌کشد و به سمتش برمی‌گردد:
-نه. ولی انگار دوست دارم تو باهام بد برخورد کنی، تنم می‌خاره!
واسه همینم می‌خوام باهات جدی حرف بزنم، یه لطفی کن از رو
ساعت ده دقیقه، نه نصیحت کن، نه اظهار بزرگواری کن، نه دلت

برای مصلحت جامعه بسوزه، بذار یکم ذهنم رو سروسامون
ببخشم! در ضمن دوست ندارم از سرم بیفته ببین لیزه... لیز
می خوره کوفتی، دست بزن!

و او همزمان که به اصرار دختر جنس شالش را بین دو انگشت
می فشارد، زیر لب زمزمه می کند:

-مثل خودت، که بند نمی شه اون دلت، همش لیز می خوره و
می ره...

دختر می شنود و سرش را تا جایی که جا دارد به سمت جاده
می چرخاند و چشمانش را می بندد، قطعاً نمی تواند امروز و این
لحظه و با یکبار حرف زدن تکلیفش را با این مرد مشخص کند
درحالی که تکلیف احساسات چندین لایه ای خودش هنوز گنگ
و سرگردان است.

در همین حال ناگهان حسی از اعماق وجودش به او نهیب می‌زند
که آیا واقعاً احساساتش نسبت به مانی گنگ است یا عمیقاً
ترسیده چون طبق عقل و منطق نباید او را دوست می‌داشت؟
و در همین لحظات او هم کنار دختر داشت فکر می‌کرد که
چگونه به درون هم‌چنین آشوبی پرتاب شده است؟ عنوان کردن
خبر مرگ عفت با این حجم از تشنج بین خودشان و در لواسان،
موقعیتی نبود که حتی تصور کند از پس کنترل کردن اوضاع و
شرایط پس از آن بر خواهد آمد.
بی‌اراده دم همان رستورانی که دختر گفته ترمز می‌کند انگار
وقتی کنار هم قرار می‌گرفتند تسلیم جنگ بچگانه و ناخواسته‌ی
درون‌شان می‌شدند و دل به دل هم می‌دادند.
-من بگم بریم بمیریم هم این قدر بی‌چون و چرا گوش می‌کنی؟

منتظر جواب نمی ماند و سریع پیاده می شود و در ماشین را محکم می کوبد، پشت سرش راه می افتد و با صدایی کمی بلندتر از حد معمولی که در خیابان استفاده می کند، مخاطب قرارش می دهد:

-از چی پری باز سر من داری خالیش می کنی؟ چرا آخرش رو همین اول نمی گی؟ کلافه ام کردی با این تیکه و متلک هات! چته نفس؟ از جون من چی می خوای؟

دختر چند قدم رفته را سریع برمی گردد و سینه به سینه اش می ایستد:

-از خودت این قدر پرم که نمی دونم چه کار باید بکنم؟ چی کار باید بکنی تا آروم بشم؟ چرا فکر می کنی تو گل بی عیب جهانی و من همیشه از یه جای دیگه ای حالم بده! حالم از دست تو بده،

به خاطر تو بده! خسته‌ام... کلافه‌ام... بیچاره‌ام کرده این همه
فکروخیال! حالا چند تا تیکه بهت فشار آورده؟ ببخشید تو رو
خداااا...

دست به سینه می‌ایستد و درحالی که زیر نگاه مشتریان ورودی
رستوران به شدت معذب شده است اما به خودش مسلط می‌شود
و لب می‌زند:

-خوبه!

دختر بی‌حواس باز شالش را روی موهای موج و خوش رنگش
می‌کشد:

-چی خوبه؟

-یه بارم به خاطر من حالت بده!

دختر با ادایی صورتش را جمع می‌کند:

-آه تو هم شورش رو درآوردی فکر کردی فیلم فارسیه...

ناگهان بازویش اسیر پنجه‌ی خشمگین او می‌شود و تقریباً به
داخل ماشین دوباره پرتاب می‌شود و در همین حال می‌شنود:

-نه تو انگار گرسنه نیستی همین‌جوری داری منو می‌خوری!

سپس از در سمت خودش سوار می‌شود و بی‌هدف درون
کوچه‌ای خلوت می‌پیچید و ماشین را خاموش می‌کند و به سمت
دختر می‌چرخد:

-با تحقیر کردنِ من تو بزرگ نمی‌شی نفس، کاش بفهمی!

دختر بغضش را فرو می‌دهد:

-برو باغ!

-نفس حال تو خوب نیست، حال منم خوب نیست، اون‌جا پر از
خاطرات تلخ و سنگینه! من باهات حرف‌های جدی دارم... تو هم

انگار با من حرف‌های جدید و تلخی داری... پیشنهاد خوبی نیست...

دختر سرش را بین دستانش می‌گیرد:

-یادته چقدر شاکی شدی فرد رو دعوت کردم خونه‌ات؟ یادته چقدر سر گرفتن چک حرص خوردی؟ یادته بهت گفتم طاقت دیدن فرد رو نداشتم جز جایی که تو باشی و حس امنیت داشته باشم؟ آخرشم که دیدی چک رو ازش گرفتم و بهت پس دادم که باورت شه من کارای احمقانه نمی‌کنم... اصلاً... ببین اصلاً من کارای احمقانه می‌کنم خب؟ الانم می‌خوام باز از اون کارای احمقانه‌ی معروفم انجام بدم ولی دیگه نمی‌خوام تنها باشم، می‌خوام باهم باشیم پس لطفاً برو باغ!

نگاهش از چشمان دختر لحظه‌ای به لب‌هایش که هنوز پس از
گفتن کلمه‌ی باغ بسته نشده است، می‌رسد و سریع می‌گذرد و
به جاده‌ی روبه‌رویش دوخته می‌شود:

-بدبختی همین‌ه که فهمیدی بگی بریم بمیریم هم نه نمی‌آرم!
من می‌رم، ولی بدون اشتباهه...

دختر با آرامش تکیه می‌دهد و نفسش را رها می‌کند:

-این همه اشتباه کردیم، اینم روش!

-قبول، ولی بس نیست تاوان دادن؟ یه نگاه به سال‌های عمرمون
بکن همش داریم تاوان اشتباه، تاوان دلسوزی، تاوان اینم رو
بقیه‌اش، رو پس می‌دیم...

دختر با پوزخندی آسوده می‌گوید:

-من همچین حسی ندارم، شاید چون قدر تو پیر نیستم!

با تأسف سری تکان می‌دهد و در نهایت درماندگی انگار از خودش
می‌پرسد:

-چه بحثیه من با تو می‌کنم واقعاً؟

از کوچهی بن‌بست خارج می‌شود و فرمان را سمت راست
می‌چرخاند و با کورسویی از امید می‌پرسد:

-الان کشش دیدن ناتالی و مادر بزرگت رو داری؟

-اون جا نیستن! مادر بزرگم رفته پیش خواهرش، ناتالی هم این جا
تنها می‌ترسه، یکی از آپارتمان‌های بابا می‌شینه...

-خب پس بریم پشت در باغ بشینیم که چی بشه؟ اون جا مگه
باغبونی چیزی داره که در رو باز کنه؟

-من همیشه کلیدش رو دارم و تو کیفمه.

تنها عکس العملش نیم‌نگاه کمی ترسیده‌اش است که از گوشه‌ی چشم به دختر می‌اندازد، ناخودآگاه دلش می‌خواد به سهراب یا نیما خبر دهد، دستش سمت گوشه‌اش می‌رود اما وقتی نگاه دختر را متوجه حرکاتش می‌بیند، پشیمان می‌شود و در دل تصمیم می‌گیرد اگر از پس کنترل شرایط برنیامد خبر مرگ عفت را به او ندهد و انگار با گرفتن این تصمیم کمی آرامش به جان مشوشش باز می‌گردد.

جلوی در باغ مستأصل و کلافه به دستان دختر که در فلزی را باز می‌کند نگاه می‌کند و بی‌هیچ حرفی پشت سرش پا به باغ پر خاطره‌ای می‌گذارد که برای او مملو از خاطرات شیرین نوجوانی و عاشقی‌اش بود اما برای دختر...

قلبش لحظه‌ای تیر می‌کشد؛ می‌ایستد و چند قدمی از دختر جا می‌ماند اما بلافاصله صدایش را می‌شنود:

-بیا مانی.

برای اولین بار در زندگی‌اش دلش نمی‌خواهد قدمی سمت دختر بردارد، انگار آن آب‌وهوای دل‌انگیز و باغ سر سبز می‌خواست جانش را بگیرد؛ با قدم‌هایی خشک و سخت با فاصله‌ی چند قدم لبه‌ی استخر کنار دختر می‌ایستد و چشم به آب زلال و کف شسته شده و تصویر روشن استخر می‌دوزد.

-مانی؟

دست‌هایش را با بی‌قراری در جیب شلوارش فرو می‌برد روی پاشنه‌ی پاهایش تاب می‌خورد و همراه با بازدم عمیقی پاسخ می‌دهد:

-بله.

دختر مانتو و شالش را درمی آورد و روی شاخه درختی آویزان می کند، نگاهش به سراسر باغ با دردِ عظیمی همراه است اما این درد را با وقار و آرامشی خاص به جان می خورد:

-این قدر بی قرار نباش، حرف زیاده...

نگاهش روی اشعه‌ی آفتاب که روی موهای دختر برق می زند، ثابت می ماند:

-من تا آخرش رو گوش می دم، نگران نباش، فقط می شه زودتر شروع کنی اصلاً بفهمم باز چه خوابی برام دیدی؟

دختر به دیوار کنار استخر تکیه می دهد و خیره به فضای روبه رویش می گوید:

-بیا راجع به رابطه مون حرف بزنیم...

کمی مکث می کند و وقتی سکوت او را می بیند و می فهمد خیلی
کلی صحبت کرده است، چشم می گرداند و خیره در چشمانش
با آرامش ادامه می دهد:

-رابطه ای که تو هتل داشتیم و از شیراز شروع شد منظومه...
با لبخندی می گوید:

-راجع بهش حرف بزنیم؟ راجع به این چیزا حرف نمی زنن ها...
دختر هم لبخند بی جانی می زند و دوباره به فضا خیره می شود:
-شاید چون این تنها چیزی هست که ما تو این رابطه داریم...
وگر نه می تونستیم راجع به چیزهای دیگه ای هم حرف بزنیم.

چند قدم فاصله ی بین شان را با آرامش طی می کند و روبه روی
دختر می ایستد و با همان آرامش می پرسد:

-تو مطمئنی هیچ چیز دیگه‌ای بین ما نیست؟ حتی با تموم حرف‌ها و اعتراف‌های من؟ این یعنی فقط خودت و حس خودت برات مهمه نه؟

-این یعنی مطمئن نیستم حس تو هم عشق باشه، بیشتر مطمئنم تو هم شبیه من درگیر این جذابیت لعنتی شدی! محکم و رها می‌خندد.

-چرا می‌خندی؟
سری تکان می‌دهد و با لحنی که هنوز از اثر خنده دلنشین است می‌گوید:

-چرا نخندم؟ البته باید از دست تو من خون گریه کنم! این جذابیت برای تو لعنتی هست چون اولین بارته، برای من فرق می‌کنه اینو درک کن...

-یعنی می‌خوای بگی برات مهم نیست؟

کمی به سمتش خم می‌شود و با جدیت به چشمانش نگاه می‌کند:

-چرا، خیلی! می‌خوای به کجا برسی که داری لقمه رو دور سرت
هی می‌چرخونی؟

دختر کلافه چشمانش را در کاسه می‌چرخاند و دل چرکین می‌پرسد:

-اگه من ظاهرم این نبود، بازم...

دستانش آرام دوطرف شانه‌اش می‌نشیند:

-بذار من بگم؛ منظورت اینکه اگه این قدر خوشگل و خوش‌هیكل
نبودی باز در مرحله‌ی اول ازت خوشم می‌اومد؟ تو که در هر
صورت پدر من رو در می‌آری پس بذار راستش رو بگم نه! من تو

رو یه بار با عواطف یه پسر نوجوون دوست داشتم بعد تو دهه
سی سالگیم دوباره دلم برات رفت، اما همکلاسیم نبودى که
شیفته‌ی بار علمى و تحصیلات و شخصیت بشم یا خواستگاریت
نیومدم چون که سجایای اخلاقى و خانومیت دلم رو برده، نفس
نمی‌گم برای همه‌ی مردها ولی برای بیشترشون همین‌جوره،
حداقل برای من؛ تو جریان خودمون اول ظاهرهت بود بعد شانس
آوردم یه‌جورى شد تونستم باهات زندگى کنم، شناختمت، این
اخلاق‌های مزخرفت، این معرفتت، این پاکی و مهربونیت رو،
همینی که هستی رو الان به دنیا نمی‌دم، حالا چیه؟

دختر با پشت دست موهایش را کنار می‌زند و ناخودآگاه رنگ
حسرتی بر لحنش می‌نشیند:

-پس عشق نیست...

نگاهش بین مردمک‌های لرزان دختر جابه‌جا می‌شود و با فشار ملایمی که به سرشانه‌هایش می‌آورد، می‌خواهد تمام حواسِ دختر را به خودش جلب کند:

من نمی‌دونم عشق برای تو چه تعریفی داره، اما اگه بخوام مقیاس رو، احساس الانم نسبت به تو بذارم باید بگم نه عشق نبود، نه که الان نیست! نفس منو نگاه کن داری از چی فرار می‌کنی؟ منو کشوندی این‌جا که چی رو ثابت کنی؟ مگه نمی‌گی من خودخواهم؟ جاه‌طلبم، خودشیفته‌ام و یه عالمه از این دست نسبت‌هایی که بهم می‌دادی، خب کدوم آدم عاقلی که ذره‌ای خودشیفتگی داشته باشه و به خودش بها بده به سمت کسی می‌ره که این‌قدر ضد خودش باشه؟

بالاخره مردک‌های دختر آرام می‌گیرند و به او خیره می‌شوند:

-یعنی چی؟

انگشتانش آرام لاله‌ی گوشش را نوازش می‌کند:

-امیدوارم این دفعه بشنوی، یعنی دلت بخواد که بشنوی... نفس
من از اون شخصیت‌های ساختگی که داشتی خوشم که نمی‌اومد
هیچ، بدمم می‌اومد... اصلاً نمی‌خوام باهات بحث کنم و باور کن
همش تو ذهنم می‌گم تو حق داشتی و تحت یه شرایطی یه
تصمیم‌هایی گرفتی و هی از خودت شخصیت‌های ضدونقیض
ساختی... و خودتم این قدر توش غرق بودی که نمی‌فهمیدی
داری چی کار می‌کنی... شاید منم اون آدم مناسبه نبودم برای
این که پیام به تو حرفی بزنم، قطعاً پشت کلام من تمسخر بوده،
زهر بوده، قطعاً یادم بوده تو یه زمانی منو طرد کردی حتی اگه
هردومون نوجوون بودیم... حق داشتی از من بدت بیاد ولی...

نفس عمیقی می کشد و پس از سکوتی طولانی دختر بی آن که
نگاه خیره اش را از او بگیرد، لب می زند:

-ولی؟

-ولی کاش همون قدری که می دونم راجع به همه کس و همه چیز
تو دلت انصاف هست، راجع به منم بود... این یه چیزیه بین من و
تو و بعید می دونم حتی بتونی برای دکترا هم توضیحش بدی
که از وقتی فهمیدی عاشقت شدم نقره داغم کردی، نفس من
همون مانی ای هستم که بودم، همونی که آب می خوردی
می فهمید. عوض که نشدم، دارم بهت احترام می ذارم اما خوب
داری تخته گاز می ری، چشما تم گرد نکن! خودت می دونی دارم
از چی حرف می زنم، از این که بی خبر گیسو رو برداری بری تو
دل جاده بگیر تا هتل رفتنت، تا الان تنها زندگی کردنت، تا هر

جایی که توقع داشتم من باشم و به جای من علیرضا رو انتخاب کردی و اصلاً نمی‌خوام وارد جزئیاتش بشم! تا این رابطه‌ی رو هوا و این‌که دوست نداری منو ببینی، صدام رو بشنوی اما نمی‌داری هم بری چون یه جایی ته دلت انگار فهمیدی یه چیزی تو این رابطه هست که ارزش وقت گذاشتن داره، اما امروز خواب‌نما شدی، چی شده؟ دکترت چیزی گفته نمی‌دونم، که یه کاره منو آوردی این‌جا که تو منو فقط واسه ظاهر من می‌خوای و ما فقط رابطه‌مون خوبه و بهم کشش داریم؟

دستانش را از سرشانه‌های دختر با شتاب برمی‌دارد، سری با افسوس تکان می‌دهد:

-نداری دیگه، یه ذره انصاف نداری... حتی وقتی می‌خوای حرف بزنی، یه ذره حرمت منی که دارم جون می‌کنم همه‌جوره هوات

رو داشته باشم رو نگه نمی داری! هزار بار می گی نمی خواهی... هزار بار می گی می ری... دردت چیه نفس؟ من چه فشاری روت گذاشتم؟ گفتم بیا عروسی بگیریم؟ بیا کنارم بخواب؟ جز این که گفتم بیا زندگی کنیم تا در کنار حل مسائلت من هم کنارت باشم، دانشگاهت رو برو، کارت رو بکن، دکترت رو برو و بدون که تنها نیستی؟ کم درد و مشکل داری زده به سرت؟ ناراحتی بین ما میل و کشش هست؟ می دونی چندین هزار رابطه به خاطر همین موضوع نابود می شه؟ بعد عزیز من کدوم رابطه؟ یه جوری حرف می زنی من احساس می کنم از روزی که تو رو دیدم تو تخت بودیم تا الان؟ این که تو دل تو چی می گذره رو نمی دونم اما در واقعیت اون چیزی نیست که حرفش رو داری می زنی! من متنفرم از حس تحمیل کردن خودم تو زندگی تو، همون قدری که تو یه روزی فریاد زدی که از ترحم بیزاری!!! می دونی چرا

همه چی رو می بینم دم نمی زنم و نمی رم؟ چون مقصرم، چون گند زدم، چون می دونم اگه فرصتش پیش بیاد نمی تونم ذهنت رو از گذشته بشورم اما در خودم می بینم که می تونم برات هزار تا خاطره ی بهتر بسازم چون حس می کنم کنار هم اگه واقعاً بخوایم حالمون خوبه، اگه بذاری! اگه بخوای... بین نفس من نمی تونم معجزه کنم...

سپس عصبی به سمت استخر می چرخد و به آب شفاف آن اشاره می کند و کنترل صدایش از دستش خارج می شود:

-من نمی تونم خاطره ی روزی که تو این استخر پرت کردم رو از ذهنت پاک کنم، می دونم اگه شرایط نرمال بود این مکالمه کلاً مسخره می شد، اما من واقعاً می فهمم تو چی کشیدی، سعی می کنم مسائل رو شخصی نکنم، اما الان گیج شدم، نمی فهمم

چرا این قدر همه چی قاتی شده... نفس از من یه چیزی بخواه که
از دستم بر بیاد، می دونم شاید برات سخته، شاید نمی خوای ببینی
اما انگار وقتش شده یه تصمیم جدی بگیری...

پشت به دختر می ایستد و سرش را بین دستانش می گیرد نه
طاقت دارد او را تحت فشار بگذارد و در این تنهایی و فشار روحی
باری بر دوشش شود نه دیگر طاقت دارد ساکت بماند و زیر بار
ناگفته هایش له شود.

دختر در حالی که هنوز کنار دیوار ایستاده است، زمزمه می کند:
-تصمیم جدی؟ راستش بخوام نمی تونم مانی چون هنوز یه
سری مسائلی هست که بین من و تو فاصله می اندازه منم
نمی تونم کاری بکنم چون قول دادم دهنم بسته بمونه، تو هم

دیگه بیشتر از این نمی‌تونی چشم بسته به من اعتماد کنی داری
آزار می‌بینی...

انگار این بار او به گوش‌هایش باور نداشته باشد، دوباره به سمت
دختر می‌چرخد، حال دختر را نمی‌داند اما هوای باغ هر لحظه
دارد برای او سنگین‌تر و خفه‌تر می‌شود:

-نفس این قول‌هایی که دادی مهم‌تر هستن یا خودت؟
چشمان دختر را پرده‌ای شفاف از اشک فرا می‌گیرد و با ناباوری
لبخند می‌زند:

-خودم؟ یا انتخاب بین با تو بودن یا به خودم متعهد بودن؟
دستش آرام روی موهای دختر می‌نشیند و از آن جا به نرمی و
همراه با پیچ‌وتاب موهایش به گردن دختر می‌رسد و همان جا
مکث می‌کند و با لحن گرفته‌ای می‌گوید:

-نمی‌دونم بهت قبلاً گفتم یا نه، تو فقط خیلی ادعای زرنگیت می‌شه، درسته باهوشی، حواست جمع هستش؛ اما می‌دونی بزرگ‌ترین نقطه ضعفت که من هیچ‌وقت ازش سوءاستفاده نکردم چیه؟ بی‌تجربگیت! همون قدری که تو رابطه تجربه نداشتی و الان همه چی برات یه جذابیت خاصی داره و درگیرش شدی، تو احساسات از اونم بدتری، نشون می‌دی به هیچ محبت و همراهی و بودنی احتیاج نداری اما تو هم مثل همه‌ی زن‌ها، مثل تمام آدم‌های نرمال و طبیعی تمام وجودت پر از خواستنه و بذار یه چیزه دیگه‌ای هم بهت بگم که در تصمیم‌گیری خیلی کمکت می‌کنه، اونم تصمیم‌گیری‌های تو که نسبت به من همیشه منفی و سیاه بوده... گفتنش قشنگ نیست ها اما از اون حقیقت‌های تلخه... من می‌تونستم یه جوری ازت سوءاستفاده کنم، یه جوری به خودم وابسته‌ات کنم چه روحی و چه جسمی که الان کاملاً

جامون عوض شده باشه یا کم کم هم تراز بودیم! می گم که یادت
بیاد نیمه‌ی تاریک وجود منم هنوز هست و خیلی هم خوب این
کارو بلدم، یه آدم احمق هم نیستم که فقط بشینم
اضافه کاری‌های تو رو نگاه کنم اما هیچوقت حتی اگه ده بارم
زمان به عقب برگرده این کار رو نمی‌کنم! نه برای این که آدم
خوبی هستم برای این که این حس الانم رو دوست دارم و همیشه
دنبالش بودم و تجربه کردنش برام لذت بخش و خاص هست...
خم می‌شود، بوسه‌ای آرام به لب‌های نیمه باز دختر می‌زند و در
همان حال ادامه می‌دهد:

-یه موقع‌هایی اعتماد می‌کنم به این لرزش تنت، به این بکری
احساست، می‌گم بذار بتازونه چه اشکالی داره وقتی بدونم دلش
با منه...

دوباره می‌بوسدش این بار فقط چند لحظه‌ای طولانی‌تر.

-یه موقع‌هایی هم می‌گم این اعتماد نیست، حماقته... نخورده

نون گندم دیده که دست مردم، از این همه مهمونی رفتن و

معاشرت کردن فقط مشروب خوردن و سیگار کشیدنش رو یاد

گرفتی؟ رفتار آدما رو باهم ندیدی؟ رابطه‌ها رو ندیدی؟ فکر کنم

از بس به دلت راه اومدم، ازم دل زده شدی نه؟

دختر از ترس دوباره چشیدن طعم بوسه‌اش سریع به حرف

می‌آید تا شاید فاصله‌ای ایجاد کند:

-من می‌دونم تو چقدر خوبی مانی، فقط در رابطه با من...

فاصله باز هم کم می‌شود:

-در رابطه با تو اتفاقاً بهترین آدمی می‌شم که می‌تونم باشم چرا

نمی‌خوای باور کنی؟

دختر کمی سرش را به دیوار پشتش فشار می دهد و با من و منی
می پرسد:

-بهم یه کم زمان می دی؟

وقتی می خندد، انگار صدها بار او را می بوسد. تقصیر آن فاصله ی
کم لعنتی است.

-روی این همه زمانی که گذشت باز هم زمان؟ نه!

-مانی؟

-نه!

کلافه می گوید:

-اگه بگم یه سری کارای نیمه تموم دارم که قبل اومدن پیش تو
باید به سرانجام برسن چی؟

چشمانش از شنیدن جمله‌ی "قبل اومدن پیش تو" به طرز
غریبی می‌درخشند و باور قلبی‌اش از این‌که دختر دوستش دارد
قوت می‌گیرد، اما اخمی می‌کند و می‌گوید:

-اگه هدفت پیش من اومدن هست که کارای نیمه تمومت هم
می‌تونی پیش من تموم کنی! مگه این‌که...

دختر با دلهره‌ای که نمی‌داند چرا به جانش افتاده است لب
می‌زند:

-مگه این‌که؟

-منظورم رو فهمیدی نفس، در این صورت برو...

-مانی!

-یا رو بازی کن، همه چی مشخص باشه و من بفهمم بین شماها
چی می‌گذره یا انتخاب کن؛ نمی‌تونی همه رو با هم داشته باشی.

"فصل شانزدهم"

"شهریورِ خنک و عاشق"

بی‌قرار کف دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و خیلی آرام به عقب هولش می‌دهم، اما او ذره‌ای از جایش تکان نمی‌خورد، برای اولین بار از قول و قرار و مرز و محدوده‌ای که علیرضا تعیین کرده است حرصم می‌گیرد، حتی اگر با مانی نمانم؛ دلم نمی‌خواهد حس کند بین دو انتخاب گیر افتاده‌ام؛ می‌خواهم بفهمد اگر پای مرد و رابطه و احساسی در میان باشد تنها کسی هست که می‌تواند با این قدرت و شدت در ذهن و جان من حضور داشته باشد و درد من چیز دیگری است.

- بین ما چیزی نیست!

بی توجه به بی قراری ام از این همه بوسه و نزدیکی، چانه ام را میان
انگشتانش می گیرد و لب می زند:

-خوبه، همین هیچی نیست رو یا تموم کن یا منم در جریانش
بذار...

-خیلی خب برو عقب.

با مکث و به کندی دو قدم عقب می رود و دست به سینه با آن
نگاه های گرم و عمیقش به سر تا پایم زل می زند.

مثل پرنده ای آزاده شده از قفس از آن سه کنج دیوار در گوشه ای
استخر بیرون می آیم و با قدم های بلند به سمت ایوان کوتاه باغ
می روم، تنها عکس العملش این است که در جا می چرخد و
حرکات مرا دنبال می کند. به یکی از سه ستون باریک ایوان تکیه
می دهم و هر چه فکر می کنم می بینم نمی توانم هم محرم اسرار

علیرضا بمانم، هم اگر عفت بهوش آمد با توجه به مدارکی که سال‌ها داشتم و هفته‌ی پیش در آن تماس تلفنی صحت‌شان تأیید شد بالاخره انتقامی درخور از عفت بگیرم و هم دل‌مانی را به دست آورم. حال که بالاخره می‌توانستم انتقام خودم و سما را بگیرم... بعد از آن همه سال فرار و به این در و آن در زدن قطعاً این بار همه‌جوره راه فرار را بر رویش می‌بستیم.

کاش می‌فهمید بحث اولویت نیست. کاش می‌فهمید سوای پریشانی حال خودم و دلم، انتخاب حریم علیرضا یا اجرای نقشه‌ام به معنای اولویت نداشتن او نیست و با این همه تنش و بحث، این صحبت‌هایی نبود که نتیجه دلخواه مرا در برداشته باشند.

-چی کار می‌کنی اون بالا؟

دستم را از روی قلبم که به شدت می‌کوبید برمی‌دارم و سعی می‌کنم خونسرد جواب دهم:

-دارم به حرفات فکر می‌کنم...

به فضای کنارش با گوشه چشم اشاره می‌کند و می‌پرسد:

-این‌جا نمی‌تونستی فکر کنی؟ بعدش ببخشید داری به کدوم قسمتش فکر می‌کنی؟

-کنارت باشم تمرکز ندارم...

و زیر لب غر می‌زنم:

-عین آدم که حرف نمی‌زنی!

و سعی می‌کنم چشمانم کمترین دید را به محدوده‌ی باغ داشته باشد و به حال بدِ منقلبم کمی مسلط شوم.

-تو حرفات رو زدی؟ هدفت رو از اومدن به این باغ لعنتی انجام دادی؟

سرم گیج می‌رود و با ضربان تند نبضم که هر لحظه استرس عجیبی را به جان لحظاتم می‌اندازد، نگاهی اجمالی به اطرافم می‌اندازم و لب می‌زنم:

-من هر چی بگم، به اون نتیجه‌ای نمی‌رسه که می‌خوام!
کلافه زمزمه می‌کند:

-چه بهتر، چون تو نمی‌دونی اصلاً چی می‌گی و چی می‌خوای!
بهت زده نگاهش می‌کنم و او قدمی بلند به سمتم برمی‌دارد:

-نفس دیگه بسه!

چشمانم را لحظه‌ای می‌بندم و با فشار مضاعفی باز می‌کنم:

- فکر کن یه عمر دویدی که حالا نتیجه بگیری، خودت رو بذار

جای من همه چی رو ول می کردی؟

با قدم های بلند و منظمش سمت من می آید و من مسخ شده

نگاهش می کنم:

- من هیچ وقت نمی تونم خودم رو بذارم جای تو. همین چند

لحظه پیش گفتم یه چیزی ازم بخواه که از دستم بر بیاد! تا

همین جاش هم زیادی سعی کردم با دید تو مسائل رو نگاه کنم

و حل کنم و درک کنم.

سرم نبض می گیرد و تیر می کشد، در دلم اعتراف می کنم که

می ترسم همین الان راجع به همه چیز راستش را به او بگویم؛

می ترسم قهرمان بازی هایش کار دستانم بدهد و از طرفی برق

مصمم چشمانِ بی قرارش که جواب می خواهد و علیرضای بی خبر
از همه جا را رقیب می بیند، مرا آشوب می کند:

-مانی من قصدم اذیت تو نیست، به خدا خودمم دارم اذیت
می شم...

قدم هایش درست پایین پله ی زیر پایم متوقف می شود:

-من از همه چیز و همه کس می ترسم، وقتی ببینم دارن وارد اون
حریمی می شن که برای خودم ساختم، استثناء هم نداره... دست
خودم نیست؛ اگه شک دارم احساس عشق نیست، هوسه، برای
این نیست که خوبی هات رو یادم می ره برای اینه که می ترسم،
چون تا شبها چشمام رو می بندم کابوس ها شروع می شن تو هم
می آی و به جای کمک، پرتم می کنی وسط همین استخر کوفتی!

دوباره این اشک‌های مسخره و لرزان پشت سر هم مسابقه سرعت می‌گذارند روی گونه‌های من.

-اگه بحث بی‌لیاقتی هم باشه، اصلاً ناخودآگاه منم بی‌لیاقته که این همه عشق و خوبی و درک و محبت رو نمی‌فهمه و چسبیده به...

-دستت رو بده به من!

صدای گرفته‌اش من را از حال خودم بیرون می‌آورد، یک دستم را درون دستش می‌گذارم و با دست آزادم سیل اشک‌هایم را با دلخوری پاک می‌کنم، فکر کنم هیچ‌وقت نتوانم با این اشک ریختن کنار بیایم.

با فشار دستش مرا یک پله پایین می‌کشد و تقریباً در آغوش می‌گیرتم، بهترین کاری که می‌توانست در دنیا برایم انجام دهد

همین آغوش پر آرامشی بود که گویا از ازل برای من ساخته
بودنش...

به‌طور ناخودآگاه منتظر نوازش موهایم و بوسه‌های معجزه
آسایش بودم که حس کردم در جایش پیش از حد تکان
می‌خورد، سرم را از روی سینه‌اش بلند می‌کنم و به‌تازده به او
که گوشی موبایل و سوییچ ماشینش را روی ایوان می‌گذارد چشم
می‌دوزم، با دیدن نگاه پر سوالم زمزمه می‌کند:
-خودم خراب کردم، خودم درستش می‌کنم...

معنی حرفش را تا لحظه‌ای که در آغوشش به سمت استخر
کشیده نشدم، نمی‌فهمم. تمام تنم یخ می‌کند. بی‌قرار کمرش را
چنگ می‌زنم و عصبی و از ته دل جیغ بلندی می‌کشم و
همراهش می‌گویم:

-دیوونه شدی احمق؟ منو بذار زمین!

باز تا لبه‌ی استخر مرا در آغوشش نگه می‌دارد سپس به سمت
کم عمق می‌رود و مرا که رسماً فلج و بی‌حال شده‌ام را روی
پاهایی می‌گذارد که زانوهایش خم و لرزان است. چنان محکم
مرا در آغوش گرفته است که استخوانم درد می‌گیرد، کنار گوشم
آهسته می‌گوید:

-واقعاً فکر کردی میندازمت تو آب؟ نفس بهم اعتماد نداری؟
صورت‌م را روی گردنش می‌گذارم و مثل بچه‌ای کوچک و بی‌پناه
گریه‌کنان می‌گویم:

-نه، نه، نه... خیلی بیشعوری مانی، تو حق نداری این کارو
بکنی...حق نداری بیشعور!

-نفس منو ببین، اگه با هم، تو بغل هم بریم تو آب چی می‌شه؟

مشت بی جان و سر شده‌ام را به سینه‌اش می‌کوبم:

-من می‌سوزم، من خفه می‌شم... تو هیچیت نمی‌شه!

سرم را میان دستانش می‌گیرد و مجنون‌وار زمزمه می‌کند:

-تو چیزیت بشه من می‌میرم، پس بدون نمی‌دارم هیچ اتفاقی
بیفته...

-من دارم بالا می‌آرم...

-خیلی خب بیا بشین این‌جا.

مرا لب استخر می‌نشانند و خودش پشتم می‌نشینند و محکم بغلم
می‌کند و آرام دم گوشم می‌گوید:

-چشمات رو ببند، پاهات رو صاف کن آویزونشون کن تو آب...
بین مثل من.

پاهایم را بیشتر در شکم جمع می‌کنم و بیشتر به آغوش او
می‌چسبم، می‌توانم چند لحظه‌ای نفس تازه کنم و با یک حرکت
از جا برخیزم و بروم ولی انگار دلم می‌خواهد بمانم و تا ته
بازی‌اش را با تمام حال خرابم نقش‌آفرینی کنم.

-دمای آبش اتفاقاً خیلی خوبه، نه گرمه نه سرده!

از لای چشم‌های نیمه بازم به سطح شناور آب نگاه می‌کنم و از
گوشه‌ی چشم با دیدن شلوار کتان مانی که حالا تا زانو در آب
است، در این بلا تکلیفی محض، لبخندی بی‌حالی بر چهره‌ام
می‌نشیند، لبخندی که بلافاصله توسط چشمان تیزبین او شکار
و با اشتیاقی باور نکردنی بوسه‌هایش بر گونه‌ام رد می‌اندازد.

-فکر نکن که نفهمیدم برای کمد لباس‌هام نقشه‌ها داری!

سرم را از پشت به سینه‌اش تکیه می‌دهم و نالان می‌گویم:

-حواسم پرت نمی شه مانی، واقعاً فکر کردی الان پنج سالمه؟
بوسه‌ی ناب‌هنگامش روی گردنم، لرزی به جانم می‌اندازد. همه‌ی
اتفاقات دارد به شکل عجیبی در هم می‌پیچد، نه می‌خواهم
مشکلم با این استخر، امروز و در این لحظه به این شکل حل
شود، نه دلم می‌خواد جلوی مانی را بگیرم، نه می‌خواهم دست
از کمک به علیرضا بردارم و نه می‌خواهم مانی را از دست بدهم؛
نه می‌خواهم از اطلاعاتم تا قبل از انتقامم حرفی به مانی بزنم
نه...

-تو پنج سال نیست نفس، برای همینه که من خوب می‌تونم
حواست رو پرت کنم...

DONYAEMAMNOE

“حواس” را جوری متفاوت ادا می کند که منظورش را درک کنم،
پلک هایم را از سر ناچاری محکم بهم می فشارم و به یاد دکترم
می افتم.

-اشتباه می کنم؟

دو جواب در سر دارم که نمی دانم اول کدام را بگویم:

-تو خیلی خوش تیپی، خودتم می دونی... اما...

-حتماً باید بنشونمت لب استخر تا زبونت باز بشه و دو تا دونه

اعتراف کنی؟ خب؟

سرم را می چرخانم و به چشمان شوخ و جذابش که هم زمان غمی

عظیم در آن موج می زند، خیره می مانم:

DONYAEMAMNOE

من که همیشه ازت تعریف کردم مخصوصاً تپت رو، مانی من باید با دکترم مشورت کنم راجع به این جا... این جوری درست نیست.

آرام آرام پاهایم را نوازش می کند و همین کارش باعث می شود از لرزش و انقباض بیش از حد عضلات ساق پایم کم شود.

فکر کنم وقتشه یه کم بیشتر ازم تعریف کنی، راجع به چیزایی که خودم نمی دونم اما تو در من دیدی و دوست داری و گرنه همه می دونن که من خیلی خوش تیپم...

ناگهان با حرص به سمتش می چرخم و نوک پاهایم تا مچ در آب فرو می رود، زبانم قفل می شود و نفسم چند لحظه ای راه سینه ام را گم می کند، روز و ماه و ساعت و فصل و ترتیب اتفاقات از دستم خارج می شود، اول تمام دنیایم را سکوت در برمی گیرد و

بعد حسی عمیق و دردناک که نهمم همانند باران ناخوانده‌ی
بهارِی قطره قطره به جانم تلنگر می‌زند. همه‌ی اتفاقات با کیفیتِ
واضحی روی سطح آب نقش می‌بندد و یکی پس از دیگری روح
بی‌قرارِ مرا به چالش می‌کشند، کمی خم می‌شوم و به تصویر
خودم در آبی که در اثر تقلاهایمان دیگر راکد نیست چشم
می‌دوزم، امنیت بخش‌ترین اتفاق عالم آن است که در این تصویر
کج و معوج دیگر تنها نیستم و هم پای آن، دیگر کودک نیستم...
من هیچی از روانشناسی نمی‌دونم نفس، اما تو زندگی خودم هر
جا ترسیدم، هر جا کم آوردم و حس کردم دیگه آخرشه، شاید
تو خلوتم شکستم، ترسیدم اما نداشتم ترس منو شکست بده،
بوده مشکل‌هایی که شکستم دادن... کارایی که از پس شون بر
نیومدم... اما نداشتم ترس انجام دادن شون پدرم رو دربیاره و

بعدش برام بشه یه عمر حسرت که اگه فلان کارو انجام داده بودم
الان این جوری شده بود... تازه من بی اغراق همه‌ی عمر تنها بودم
حداقل تو مسائل مالی و کاری تنها بودم اما تو تنها نیستی نفس!
و اینم یه استخر خیلی کوچیک و کم عمقه، ما بچه بودیم... تازه
آبش هم تمیز و خنکه، همین...

وقتی بریم توش می‌فهمی اونی نبوده که یه عمر ازش ترسیدی.
پاهایم به همان حالتی که در آب افتاده بود خشک شده است و
می‌توانم حس کنم راست می‌گوید گرچه ضربان وحشیانه‌ی قلبم
گواه اتفاق دیگریست...

لحظه‌ای چشم به آسمان می‌دوزم، خورشید از نفس افتاده است
و آسمان کم‌کم رو به غروب می‌رود، لحظه‌ای از دلم می‌گذرد
کاش زمان بایستد، کاش خورشید دیگر هرگز طلوع نکند و من

تا ابد در آغوش مانی بمانم و مجبور به هیچ انتخاب، تصمیم و
قدم برداشتنی نشوم.

چشمانم را می‌بندم و صدای پوزخند عظم را به وضوح می‌شنوم
که انگار با اکراه می‌گوید ” تمام این اداو اطوارها نامش عشق است،
خودت و ما را خلاص کن.”

زمزمه‌ی صدایش را دم گوشم می‌شنوم:

-می‌خوایم باهم بریم تو آب، من بغلت می‌کنم...

و تا بخواهم جوابش را بدهم دستانِ مانی چنان ماهرانه مرا در
آغوش می‌کشند و از زمین بلند می‌کنند، که لحظه‌ای به جای
تصویرِ ترسناکِ استخرِ باغ، چشمانم آسمان زیبای هزار رنگ را
به هنگام غروب می‌بیند.

تا می‌خواهد پایش را داخل قسمت کم عمق استخر بگذارد
بی‌اراده تمام عضلات بدنم سفت می‌شود، با مشت به سینه‌اش
می‌کوبم و با ناله‌ای ضعیف می‌گویم:

-نه مانی...

مرا محکم‌تر به قفسه سینه‌ی گرم و ملتهبش می‌چسباند و دم
گوشم زمزمه می‌کند:

-من اینجام، بهم اعتماد کن.

تا زانو در آب فرو می‌رویم و من بی‌اراده فریاد می‌زنم:

-داغه... دارم می‌سوزم... نرو تو آب خیلی سرده...

مانی لب‌هایش را به گونه‌ام می‌فشارد و شمارش بوسه‌هایش از
دستم درمی‌رود، صدایش خشن‌دار است وقتی می‌گوید:

-نه تو داغی، نه آب سرد... به من نگاه کن...

بدنم بی اراده می لرزد ادامه می دهد:

-تا زنده‌ام، تا وقتی که بخوای، تا جایی که بتونم نمی‌ذارم اذیت
بشی گذشته تموم شد، رفت...

صدایم می‌گیرد تا می‌خواهم با همان اندک انرژی باقی مانده‌ام
حرفی بزنم، سرش پایین می‌آید و لب‌هایش به لب‌هایم گره
می‌خورند، بوسه‌های داغ و ملتهبش، دستانی که مرا با تمام
قدرت در آغوش گرفته‌اند، نفسم را بند می‌آورد و ناخودآگاه
زمانی به خودم می‌آیم که هر دو تا کمر در آب استخر فرو
رفته‌ایم. لحظه‌ای مکث می‌کند به قدری که فقط می‌توانم نفسی
نصفه-نیمه بکشم وقتی دوباره لب‌هایم را شکار می‌کند، با این که
احساس می‌کنم هر لحظه بیشتر در آب فرو می‌رویم اما نمی‌توانم
دل به دل بوسه‌های کار بلد و نفس‌گیرش ندهم، زمانی که

بوسه‌هایمان به اوج می‌رسد ناگهان همان‌طور که در آغوشش با قدرت هر چه تمام‌تر بوسیده می‌شوم به زیر آب می‌رویم...

چند ثانیه‌ای که می‌گذرد ابتدا آرام پاهایم را رها می‌کند و درحالی که هنوز در آغوشش هستم از زیر آب بالا می‌آیم، آن‌قدر درگیر احساسات متفاوتی می‌شوم که فقط مسخ شده به سیاه چاله‌های براق و پر احساسش چشم می‌دوزم، این‌بار وقتی می‌بوسدم دستانش بی‌مهابا روی بدنم می‌نشیند و من هنوز دستم به پیراهن خیشش چنگ شده است، با این‌که فهمیده‌ام قسمت عمیق این استخر که در آن ایستاده‌ایم تا بالای کمر عمق دارد و این یعنی هیچ... باز لرزی خفیف تمام بدنم را می‌لرزاند.

سرم گیج می‌رود و این‌بار مطمئن نیستم از لذت است یا ترس؟ مانی با یک دست موهای خیس خودش را عقب می‌زند و با دست

دیگرش به موهای آشفته‌ی من سر و سامانی می‌بخشد و با نیم
نگاهی کوتاه به تاریکی آسمان زمزمه می‌کند:

-نفس ببخش به‌خاطر...

دست سنگین و سر شده‌ام را از زیر آب بالا می‌آورم و روی لبش
می‌گذارم تا حرفش را ادامه ندهد و در جواب حرف چند دقیقه‌ی
پیشش می‌گویم:

-من می‌خوام مانی... می‌خوام باشی تو زندگیم... می‌خوام کنارم
باشی... نه به رفتن فکر می‌کنم، نه به کس دیگه‌ای فقط...

این بار او نمی‌گذارد حرف من تمام شود و آرام تا لبه‌ی استخر
هولم می‌دهد و مانند دفعه‌ی قبلش آهسته و نرم زمزمه می‌کند:

-گفتی جذابیت‌های لعنتی؟

من هیچوقت اهل نگاه کردن به آسمان و شمردن ستاره‌های
زیبای آن نبودم، درواقع همیشه با چنان خشم و کینه‌ای به آسمان
چشم می‌دوختم که بند بند وجودم از نفرت می‌سوخت اما این بار
با وجود عضلات گرم سینه‌اش در زیر سرم و تپش محکم قلبش
و صدای آرام‌بخشش که در گوشم پخش می‌شد، حس می‌کردم
به صحنه‌ای جاودانه از خلقت می‌نگرم که تا به حال با این حجم
از دقت با آن روبه‌رو نشده بودم.

دستی در میان موهای نیمه خیسم می‌کشد و زمزمه‌وار می‌پرسد:
-سردت نیست؟

چشم از آسمان می‌گیرم و به تاریکی باغ چشم می‌دوزم و با لحن
و لبخندی که کمی بوی بدجنسی دارد، جواب می‌دهم:

-الان که نه، ولی قطعاً اون لباس‌های خیس رو تن مون کنیم یخ
می‌زنیم، حالا من که یه مانتو و روسری خشک دارم ولی تو رو
بگو...

نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش مثل من در ظلمات باغ می‌چرخد
و هم‌زمان می‌گوید:

-تو غصه‌ی منو نخور، پاشو لباس بپوش برگردیم، صد بار گوشیم
زنگ زد.

بلند می‌شوم و با احتیاط و حسی کاملاً چندان‌آور لباس‌هایی
که هنوز نمدار و بعضاً خیس هستند را تن می‌کنم و می‌ایستم؛
تمام استخوان‌هایم یک لحظه تیر می‌کشد، سریع به آن طرف
استخر می‌روم و مانتو و شالم را از روی شاخه‌ی درخت همراه با
کیفم برمی‌دارم و وقتی برمی‌گردم با دیدن مانی در پیراهن و

شلوارش که گله گله لکِ خیسی به جای آن خط اتوهای معروفِ
همیشگی اش خودنمایی می کند، دلم را به ضعف می اندازد.

-بخند عزیزم خجالت نکش!

قشنگ مشخص است دارد عذاب می کشد. لبم را به دندان
می گیرم و با کمی خودداری به خنده ام غلبه می کنم و جدی
می گویم:

-این قدر به چیزی نناز که با یه آب استخر همش بره زیر سوال...
برق چشمانش هزار برابر می شود و درحالی که زیر لب زمزمه
می کند:

-موبایل و سوییچم رو کجا گذاشتم؟

بلندتر رو به من با لحن بامزه ای می گوید:

ا...؟ این جوهره خانم زرباف؟ باشه اما به نظرم تو به همه چیزت
بناز که در هیچ موقعیتی به سر سوزن از قشنگی هات کم
نمی شه...

قلبم با حال عجیبی می تپد و خون گرمی با شدت در تمام تن
سرد و لرزانم می جوشد، حرفش تعریف بود، یک تعریف کمی
اغراق آمیز به نظرم، اما چه اشکالی داشت یک بار کسی بی منت و
با عشق برای من این چنین دلبری کند؟ آیا حق من هم در شهر
سهمی از عشقی ناب نبود؟
بی اراده لب می زنم:

موبایل و سویچ روی ایوون نزدیک پله هاس...

سری با لبخند تکان می دهد و می رود. برمی گردم و به استخر
نگاه می کنم گرچه شاید دیگر ترسی به آن معنا نیست اما انتقام

سال‌های از دست‌رفته‌ام چه می‌شود؟ زجرهای من؟ دردهای
سما؟ اصلاً اگر من بگذرم و بی‌خیالش شوم، سما می‌بخشد؟ باید
به مانی می‌گفتم که تا دیر نشده از آن وکیل‌شان کمک بگیریم
و مجازات عفت را شروع کنیم.

صدای داد زدن‌های مانی من را به سمت ایوان می‌کشاند:
-نتونستم، نمی‌تونم! ای بابا، انکر منکر می‌پرسی؟ کار داشتم...
به تو چه کجام...! بله با منه... الان که نمی‌تونیم بیایم... آخ... یادم
رفته بود... نمی‌شه فردا... خیلی خوب باید وایسین بریم خونه یه
لباس عوض کنیم بیایم طول می‌کشه! نیما گیر نده به من، تو
این تابستون کوفتی آدم عرق می‌کنه لباسش کثیف می‌شه... اونم
دختره شاید نخواد با لباسی که از صبح سرِ کار و این‌ور و اون‌ور
بوده بیاد خانواده‌ی منو ببینه... خیلی خب، خداحافظ!

-چی شده مانی؟

کلافه دستی به پشتِ گردنش می کشد، اشاره می کند برویم و در همان حال می گوید:

-هیچی یادم رفته بود که شب خونه‌ی مازیار دعوتیم، مامانم اینا از شیراز اومدن، نیما هم زنگ زده بود دری وری می گفت...
با قدم‌هایی بلند دنبالش از باغ بیرون می‌رویم و با نشستن در ماشین تازه به وضع اسفناک‌مان پی می‌بریم، من که از لرز دندان‌هایم بهم می‌خورد و مانی مجبور می شود در این فصل سال بخاری ماشین را برایم روشن کند.

-حرف‌های تو به اومدن مامانت اینا ربط داشت؟

کلافه‌تر و پکرتر از آنی بود که صرفاً مهمانی خانه‌ی برادرش را از یاد برده باشد، با مکثِ قابل توجهی جواب می دهد:

-تقریباً.

-چرا رمزی حرف می‌زنی مانی؟

بی‌آن‌که نگاهم کند چشم به آینه‌ی بغل ماشین می‌دوزد و به سرعتِ ماشین می‌افزاید:

-چه رمزی؟ دارم تمرکز می‌کنم زودتر برسیم، حاضر بشیم، همه منتظرمون هستن، پدرت هم هست!

شاخک‌هایم فعال می‌شود:

-پدرم برای چی باید منزل مازیار باشه و به من چیزی نگه؟

-نفس تو رو خدا سخت نگیر، خانواده‌ی منم در همین حد بدن،

خواستن که بین شما رو مثلاً آشتی بدن یا هر چی! به هر حال مدل اونا یه کم فرق داره...

نمی‌دانم چرا خیلی ناشیانه می‌خواهد حواس مرا از اتفاقی که
نمی‌دانم چیست پرت کند... شاید ناتالی هم حضور دارد! شاید
توران هم هست. از عفت هم که خبر دارم و پرستاری که به او
هر روز پول قابل توجهی می‌دهم و آمار تغییر نکردن حالش رو
بهم داده است. شاید موضوع مربوط به پریسا باشد و هم‌چنان
عشق و عاشقی گذشته‌اش که خیلی بعید می‌دانم. سعی می‌کنم
ساکت بنشینم و از گرم شدن لذت‌بخشم نهایت استفاده را بکنم.
مانی مرا دم در خانه‌اش پیاده می‌کند و از آنجایی که دیگر وسایل
شخصی‌اش و اکثر لباس‌هایش در این خانه نیست سریع گازش
را می‌گیرد و می‌رود تا در آن جایی که این روزها زندگی می‌کند
و من حتی کنجکاو هم نشدم بدانم کجاست دوش بگیرد و حاضر

شود؛ قرار ما برای صرفه‌جویی در زمان و هر چه سریع‌تر رسیدن به مهمانی می‌شود در راس ساعت یازده دم در خانه‌ی مازیار.

برای اولین بار حس و حال یک عروس را داشتم که برای رفتن به مهمانی ذوق دارد، ذوقم نه برای مهمانی رفتن؛ بلکه برای همراه مانی بودن و حس خوشایندی که او با توجهات و عشق بی‌دریغش در جمع نثارم می‌کرد و من همیشه معذب و از آن فراری بودم، است.

وقتی ماشین به در خانه‌ی مازیار می‌رسد ماشین مانی را می‌بینم که منتظرم است، پول راننده را حساب می‌کنم و پیاده می‌شوم و سبد گل را برمی‌دارم.

در حال زدن دزدگیر ماشینش چشمش با محبت اما غمی عجیب و بی‌ربط روی سبد گل می‌چرخد و می‌پرسد:

-کی وقت کردی اینو سفارش بدی؟

-قبل از این که برم حمام سفارش دادم تا حاضر بشم آوردنش
نمی شد که دست خالی...

دستش دور کمرم حلقه می شود و طولانی پیشانی ام را می بوسد،
نمی دانم چرا حس می کنم بوسه اش غمی لطیف دارد که من از
درکش عاجزم.

-ممنونم ازت...

صدای آیفون هردویمان را از جا می پراند:

-خاک بر سر ندید پدیدتون کنن اخه بدبختها! دراز کوتاه، چاق
و لاغر نشستن از بیکاری چنار و منار می بندن به من، نصفه شب
رسیدید تازه موج موج مرسی! یعنی حالم از این عدم تعادل
روانی تون بهم می خوره به خدا! گمشین بیاین تو!

برخلاف همیشه که با هم به حرف‌های نیما می‌خندیدیم این‌بار
فقط من می‌خندم و اخم‌های او بیشتر در هم فرو می‌رود در را
برایم باز نگه می‌دارد، وارد ورودی برج‌شان می‌شویم؛ سوار
آسانسور می‌شویم و از روی پنل دکمه طبقه‌ی ده را می‌فشارد تا
آسانسور در طبقه می‌ایستد صدای هیاهو از تنها در باز شده
بیرون می‌زند.

شقایق و مازیار برای خوش‌آمدگویی دم در ایستاده‌اند و حال
کمی معذب و دستپاچه‌شان برایم عجیب است. تا قدمی داخل
می‌روم صدای ناله مانند توران که دارد گریه می‌کند باعث
می‌شود همان‌جا خشکم بزند.

DONYAIEAMNOE

دستِ شقایق روی بازویم می‌نشیند و با استرس می‌گوید:

-خوشاومدی عزیزم، بفرمایید.

برمی‌گردم و به مانی نگاه می‌کنم به طرز عجیبی نگاهش را از
من می‌دزدد. مازیار جلو می‌آید و سبد گل را از من می‌گیرد،

حیران و کمی ترسیده می‌گوییم:

-برای شماست.

لب می‌زند:

-ممنونم، بفرمایید.

تا در پشت سرمان بسته می‌شود، من فقط چشمم به نیمی از
سالن می‌افتد که طناز و حیدر کنار گیسو که سرگرم بازی‌ست،

نشسته‌اند و تا بخواهم عکس‌العملی نشان بدهم نیما ناگهان
جلوی رویمان می‌ایستد، شقایق با چشمانش برایش خط‌ونشان

می‌کشد و دستِ آخر وقتی موفق نمی‌شود، به بهانه‌ی گرفتنِ
مانتو و روسری من با سرعت جمع ما را ترک می‌کند.

-به سلام به عجیب‌الخلقه‌ترین زوج تاریخ بشریت!

من بهت‌زده‌ام که چرا صدا از کسی در نمی‌آید؟ که نگاه نیما به
روی سبدِ گلِ من درونِ دستانِ مازیار می‌نشیند، مانی سری با
افسوس تکان می‌دهد و ناگهان صدای نیما مرا به تونلی پرهیاهو
و دردناک پرتاپ می‌کند:

-دستت درد نکنه عروس خانم، سنت‌شکنی کردی، وظیفه‌ی ما
بود براتون گل بیاریم شما صاحبِ عزا هستین! البته من نمی‌دونم
تسلیت بگم یا تبریک...

مازیار بهت‌زده می‌گوید:

-نیما!

-نیمای و دردِ بی‌درمون! این رفته از صبح بگه و این شکلی اومده،
یکی باید بهش بگه دیگه...

مانی زیر بازویم را می‌گیرد و زمزمه می‌کند:

-احمق می‌داشتی بشینه حداقل!

نیمای می‌غرد:

-به جاش تو که نداشتی از صبح بهش سخت بگذره...

به سمت مانی می‌چرخم و از گوشه‌ی چشمم می‌بینم آدم‌هایی
که تا همین چند لحظه پیش معلوم نبود کجای این خانه
خودشان را پنهان کرده بودند یکی یکی پیدایشان می‌شود:

-مانی دروغه، نمرده من آمارش رو دارم! به یه پرستاری سپردم
هر چند ساعت از حالش بهم خبر می‌ده گفت همون جوهره، نگفت
که مرده! نباید بمیره...

مانی مرا به سمت سالن و اولین تک کاناپه‌ی آن جا می‌کشاند و
نیما با پوزخندی می‌گوید:

-یه جوری شوک می‌شی تو، هر کی ندونه فکر می‌کنه یه عمر تو
چه خانواده‌ی صادق و نرمالی بزرگ شدی، شرمنده جناب
زرباف‌ها، حالا پرستاره از یکی بیشتر پول گرفته دروغ گفته الان
چی؟ ناراحتی؟

بهت زده فقط نگاه‌شان می‌کنم، مازیار کلافه داد می‌زند:
-من نمی‌دونم تو چرا فکر می‌کنی همه جا دلک‌بازی جواب
می‌ده؟

-برای این که اصلاً فکر نمی‌کنی ابله! الان کجای حرفای من
دلک‌بازیه؟ دارم سوال می‌کنم چرا ناراحتی؟ چرا به پا گذاشته

بود آمارش رو بهش بدن؟ اتفاقاً دلک توئی برای این که شیرین تر
بشی همچین شبی دوره همی می گیری!
-نیما!

-خیلی خب خاله جون، بیا شما با همون فرمون همیشگیت برو
بینم چه افتخاری می خوای رو افتخاری قبلیت اضافه کنی!
و سپس زیر لب می گرد "همش گند رو گند"
پدرم و طناز جون همزمان به کنارم می رسند و من دلم عجیب
دارد می سوزد و گوش هایم را تیز می کنم به دنبال همان صدای
ناله و گریه ای می گردم که در لحظه ی ورودم خبر این مصیبت
را پیش پیش داد.

-بابا خوبی؟

نگاهم از روی پلک‌های سرخ و چشمان به خون نشسته‌اش
می‌چرخد و با صدای طناز جون به روی صورت رنگ پریده و
بی‌جان او می‌نشیند، به راستی این‌ها عزادار بودند یا ترسیده
بودند؟ یا شاید حس می‌کردند از شر مصیبتی خودبه‌خود راحت
شده‌اند و اشکی از سر آسودگی ریخته بودند؟
-یه قلپ از این شربت بخور عزیزم.

فرقی نمی‌کرد، جنس درک و محبت آن‌ها به دل من نمی‌چسبید
و وسع‌شان از درک آن‌چه گذشت آن‌قدر محدود بود که با توضیح
مکرر درد خودم را بی‌ارزش می‌کردم، با دست اشاره می‌کنم که
نمی‌خورم؛ کدام شربتی می‌توانست آتشِ درون مرا خاموش کند؟
چقدر زحمت کشیده بودم برای رو در رو کردنش با همه‌ی آن‌چه
عمری با درایتِ تمام موفق به پنهان کردنش شده بود و چقدر

سخت و دردناک که الان فقط خودم بودم که با این حقایق روبه‌رو می‌شدم و البته شاید تنها جگری که می‌توانستم بسوزانم، جگر صاحب صدای دائم در حالِ گریه‌ای بود که اگر کمی در زندگی پر از نکبت و سستی که داشت اراده، فقط کمی اراده به خرج می‌داد، دست کم زندگی من و سما و خودش خیلی فرق می‌کرد... کسی که یک عمر عاشقانه دوستش داشتم و طی ماه‌های اخیر بت‌ شخصیتش برایم شکست و هفته‌ی پیش نابود شد، کسی که دیگر ذره‌ای در دلم کوچک‌ترین رحم و انصافی نسبت به او نداشتم.

دستی به شدت تکانم می‌داد و صدایی می‌گفت "شاید شوک شده" کلافه از جایم برمی‌خیزم و نگاه نگران مانی را با خودم همراه می‌کنم.

-توران کجاست؟

پدرم آهسته می گوید:

-گفتم بره تو اتاق تو اذیت نشی بابا.

لحنش یه جوری پر از افتخار است؛ پر از حسی که دیدی بالاخره تو، عواطف و نیازهایت را دیدم و درک کردم که به جای هر حس دیگری کفرم را در می آورد، نگاهم به سمتِ درِ بسته ی دو اتاق می چرخد و در همان حال پدر مانی را می بینم که با حالی گرفته و سر به زیر گوشه ای نشسته است، از ماکان و گیسو خبری نیست، احتمالاً آن ها را هم در اتاق دیگری فرستاده اند تا اعصاب من در آرامش باشد، نمی دانم مقصود آرامش اعصاب من است یا

خودشان؟

به سختی می پرسم:

-کدوم اتاق؟

نیما به در سمت چپی اشاره می کند و خیلی خونسرد می گوید:

-چرا این شکلی همو نگاه می کنید؟ قربونت نفس جان قیچی هم

برات روی کمد گذاشتم از زبونش شروع کن، پنج ساعته مغزمون

رو خورده! واسه چی چی این خواهر عزا گرفته من نمی دونم!

به سمت در می چرخم و باز صدایش را از پشت سرم می شنوم:

-هان چیه؟ اون جوری که شماها بهم نگاه می کردید یعنی انگار

می خواد بره بکشتش دیگه! یک کلام پرسید کدوم اتاق؟ هی زل

می زنید بهم! فازتون چیه؟ اصلاً من هنوز نفهمیدم چرا امشب

باید دوره هم باشیم؟

DONYAEMAMNOE

دیگر صدایش را نمی‌شنوم چون درِ اتاق را باز می‌کنم و توران با دیدنم در چهارچوب در اول جا می‌خورد و سپس اشکش دوباره سرازیر می‌شود و با بغض می‌گوید:

-نفس جانم!

در را پشت سرم می‌بندم و همراه با یک نفس عمیق می‌گویم:

-جمع کن مسخره بازیت رو، باهات کار دارم توران خانم...

چشمانِ ترسیده‌اش به سر تا پایم خیره ماند، انگار حرفِ نیما کم بیراه هم نبود، نه تنها دیگران بلکه ترسِ لانه کرده در چشمانِ ریز و روشنش نشان می‌داد او هم از من می‌ترسد، از این که من به او آسیبی برسانم، شاید ترس آنها نشأت گرفته از ترس خودشان بود این که خودشان به راحتی می‌توانستند به دیگری آسیب بزنند.

حرف‌هایم در گلو می‌ماسد، متحیر می‌مانم از این حجم از خودخواهی آدمیزاد، مگر می‌شود چشم روی آن همه دیده و شنیده آن قدر راحت ببندی و برای دیوانه‌ای چون عفت زار بزنی اما از منی که تا به حال کاری به کارش نداشته‌ام این قدر بترسی؟ مگر ارزش این زندگی و زنده ماندن به هر بهایی بود؟ مگر قرار بود فقط ادامه پیدا کند و فرقی نداشته باشد در دریا سوار بر موجی شفاف باشی یا در مردابی متعفن دست و پا بزنی؟

-یه سوال ازت می‌کنم جوابش فقط باعث می‌شه دلم کمتر بسوزه، اما تو کار خودت رو بکن... واسه چی گریه می‌کنی؟

یک قدم به سمتش برمی‌دارم و اضافه می‌کنم:

-تو استادی تو ادای آدم‌های خنگ رو درآوردن! اما به رسم گذشته فرض رو بر این می‌ذاریم که تو ساده و خنگی و سوال رو

ازت ساده‌تر می‌پرسم، واسه کدوم کارت داری گریه می‌کنی؟
اصلاً به خاطر کارات داری گریه می‌کنی یا ترسیدی نکنه جونت
رو بگیرم؟ یا شاید عادت کردی هان؟ مثل من که به زجر کشیدن
و سوختن از بچگی عادت کردم مثلاً تو هم به گریه کردن عادت
داری؟ دوست داری اشک ریختن رو نه؟

دیگر بالای سرش رسیده بودم و از نزدیک نگاهم را به بدن پیر
و لرزانش می‌دوزم به رگ‌های ضخیم و برجسته‌ی دستش، به
لک‌های فراوانی که پشت دستش بود و همان لحظه که
اشک‌هایش را پاک کرد دیدم روی گونه‌هایش هم به وفور از این
لک‌ها دارد.

روی دو زانویم روبه‌رویش خم می‌شوم تا هم قدش شوم:

-روزی که سما مرد هم خیلی گریه کردی؟ غصه خوری یا از ترس خواهرت جرأت نداشتی همین اشک مسخرهات رو هم بریزی؟ عذاب وجدان چی؟ داشتی؟ اصلاً پرسیدی چی شد خواهر من، که من یه زیارت رفتم تو به جای بچه به من آدرسِ سنگ قبر دادی؟ این قدر بدبخت بودی که نپرسیدی حتی چی شد؟ چه بلایی سرش آوردی؟ اصلاً چرا دست یه بچه رو گرفتی از شیراز آوردی تهران که مثلاً سر پناهِش بشی؟ اون بچه اگه کنار خیابون می خوابید و گدایی می کرد از زندگی که تو و عفت براش ساختن رویایی تر بود که! درسته تو مادرش نبودى اما واقعاً چرا؟ توران من چند روز با گیسو بودم بهش دل بستم، دیوونه می شدم بلایی سرش می اومد؛ پس حست رو می فهمم آدم می تونه مادرِ خونی نباشه و قلبش بپشه، تو قلب نداشتی؟ نمی تپید؟ یا مشکل از جای دیگه‌ای بود؟

پلک‌هایش روی هم می‌افتد و باز سیلاب اشک‌هایش راه می‌افتد،
حس می‌کنم اشک‌هایش بو دارد، بوی نم گرفته‌ی دورویی و
دروغ‌های کهنه‌ی نخ‌ما شده و این بو آشوبم می‌کند.

-تو قلب داشتی، اتفاقاً خوبم می‌تپید، اما طبق معمول خواهر
مریضت دست گذاشت روی علایقت، محمدرضا رو که واقعاً
دوست داشتی نه؟ اونى که یهو از ناکجا شد باغبون لواسون رو
می‌گم...

لب‌های خشکیده‌اش را بهم می‌زند و با صدایی که به زور شنیده
می‌شود، می‌پرسد:

-تو از کجا می‌دونی؟

لب‌خندی عمیق می‌زنم و در جوابش با آرامش می‌گویم:

-من خیلی چیزا می‌دونم، خیلی وقته، می‌دونی آدم‌ها حتی اگه سرشونو به هر بهانه‌ای تو زندگی هم فرو کنن، باز تا خودت نخوای یه چیزایی رو نمی‌فهمن! مهم نیست یکی یه نسخه از دفتر خاطرات منو کپی کرده تو خونه دارین مهم اینه هیچ‌کس جز من نمی‌دونست اون‌روز محمدرضا تو باغ لواسون بود، نه فرید! فرید هیچ‌وقت نمی‌دید که عفت من یا سما رو شکنجه کنه... البته محمدرضای بدبختم ندید، گفت اینا شیطونی کردن می‌خوام تنبیه‌شون کنم!

-دروغ می‌گی...

پاهایم دارند خواب می‌روند و به گزگز افتاده‌اند

-نه والا چه دروغی، تازه قسمتِ قشنگ ماجرا مونده، عفت جنازه‌ی سما رو داد محمدرضا ببره یه جا گم و گور کنه و به تو

بگن یه قبری هست تو شیراز... موقع دفنش محمدرضا می فهمه
سما نمرده، می برتش پیش خواهر خودش، سما که کامل به هوش
می آد و موضوع رو براشون می گه اونا هم تصمیم می گیرن ازش
حمایت کنن، یعنی یه مرد بیسواد و عامی از کل خانواده ی من
بیشتر درک و شعور داشته... همون موقع است که تو بزرگترین
باخت زندگیت رو می کنی... تو در قبال مرگ سما سکوت می کنی
تا عفت بهت محمدرضا رو پس بده، اما محمدرضا که ذات شماها
رو شناخته بود، دو پا داشت دو پای دیگه هم قرض می کنه و
الفرار... خیلی بد معامله ای کردی توران خانوم!

رنگش به سفیدی مطلق می زند، می خواهیم از جایم برخیزم که
دستش را با التماس روی شانهام می گذارد:

-الان سما کجاست؟

-محمدرضا خیلی دوست داشت برم سما رو ببینم، نمی‌تونستم،
زنده شدن اون همه درد جلو چشمم طاقت فرسا بود... چند سال
پیش بهم زنگ زد و همه‌ی این ماجراها رو گفت حتی برام
شناسنامه و مدارک سما رو فرستاد که من برای شکایت اقدام
کنم، منم اونا رو تو یه صندوق تو بانک گذاشتم و هیچ‌وقت اون
جرات واقعی شکایت کردن سراغم نیومد، فقط می‌خواستم فرار
کنم... محمدرضا هم هی زنگ می‌زد و می‌گفت سما حالش خوب
نیست برو شکایت کن من که سواد ندارم دستم به جایی بند
نیست، حداقل بیا پیشش، بیا ببینش...

بغضی وحشی و دیوانه‌کننده راه گلویم را می‌بندد:

-اما نمی‌تونستم، دردهای خودم مال خودم بود، درد اونم برای
من بود، صبح تا شب تو اون خونه‌ی جهنمی با قاتلم چشم تو

چشم بودم، همه همیشه برام یه نقشه و دسیسه‌ای داشتن،
نمی‌کشیدم! تنها بودم، خیلی تنها بودم... اون موقع نمی‌فهمیدم
اما الان می‌فهمم چقدر بی‌کس و بی‌پشت‌وپناه بودم اون روزا...

توران هم می‌ایستد با حال عجیبی دستانم را می‌گیرد:

-نفس دردت به جونم، سما زنده‌اس نه؟ کجاست؟

بدنم لرز خفیفی می‌گیرد و سرم به سمت در می‌چرخد، کی در
باز شده بود و مانی در درگاهش باناباوری و درد عمیقِ خانه کرده
در نگاهش به من خیره مانده بود؟

-من براشون پول می‌فرستادم تنها کاری که از دستم برمی‌اومد،
بهشون گفتم باید یه‌جا بستریش کنن، می‌گفت بی‌قراری می‌کنه
و خونه رو می‌خواد... آخه چندین بار خودکشی کرده بود... آخرین
بار نتونستن کمکش کنن!

برایم اهمیتی ندارد در مقابل نگاهم فرو می‌ریزد با حرص ادامه می‌دهم:

-اما تو امروز، حالا که من بالاخره خودم رو پیدا کردم و می‌دونم باید چه غلطی بکنم نداشتی آخرین آرزوش برآورده بشه، محمدرضا برام یه سری مدارک فرستاده بود انگار سما به عفت زنگ زده بود، عفت کلی تهدیدش کرده بود اما زیر هیچ‌کدوم از کاراش نزده بود حتی بهش به عنوان حق‌السکوت پیشنهاد پول داده بوده، هم صدای ضبط شده‌اش و هم چکش که با دست خط خودش بود تو مدارک بود...

این دیگه من پنج ساله نبود که کسی قبولم نداشته باشه اینا مدارک خوبی بود که اون عوضی محکوم بشه...

با لب‌هایی لزران زمزمه می‌کند:

-مرگش که تقصیر من نبود، من فقط گفتم به تو نگو که...

حدسم درست است پس خودش بود که هر روز پشت سر من به بیمارستان می‌آمد و مثلاً با آن چادر رنگ و رو رفته خودش را استتار می‌کرد.

صدای مانی را می‌شنوم که زمزمه‌وار می‌گوید:

-توران تو شوهر داشتی؟ یا عفت شوهر داشت؟ کیه این
محمدرضا؟ چطور این همه سال به منم دروغ گفتی؟
از کنارش رد می‌شوم تا از اتاق خارج شوم که می‌بینم نیما کلافه
با ادایی چندان‌آمیز می‌گوید:

-بابا بس کنید این دیالوگ‌های کلیشه‌ای-دوزاری رو! اگه
یکی‌تون به اون یکی راست گفته باشه، بعد شوکه بشید و این
ادها رو دربیارید، گه بزنین به این زندگی‌هاتون...

پایم که به سالن می‌رسد، مادر نیما با شرمندگی می‌نالد:

-نیما!

دست پدرم روی شانه‌ام می‌نشیند و همان لحظه در ورودی باز می‌شود، پرستو و مردی تقریباً شصت ساله با قدی متوسط و صورتی خندان و آراسته که ته چهره‌ی خود نیما را تداعی می‌کند، وارد می‌شوند.

پرستو با دیدن من، سریع خودش را در آغوشم می‌اندازد و با ناز و لطافت خاص خودش و با مژه‌هایی که نم اشک دارند و لحنی غمگین تسلیت می‌گوید، نیما سری با افسوس تکان می‌دهد و زیر لب می‌غرد:

-خواهر دل شاد ما رو!

مرد همراهش جلو می‌آید و این‌بار نیما با افتخار و غروری که کمتر در رفتار ساده و بی‌شيله_پيله‌اش دیده بودم، سرش را بالا می‌گیرد و رو به پدرش می‌خواهد معرفی‌اش کند و من هم گیج و کلافه آماده‌ام تا “خوشبختم” تکراری و همیشگی را به زبان بیارم، اما معرفی متفاوتش نه تنها مرا بلکه خیلی‌ها را میخکوب می‌کند:

-پدرم، مایه افتخار زندگیم، کسی که همیشه پشتم وایستاده، نه پشت من، پشت تک تکمون... زود عصبانی میشه اما همیشه برامون وقت می‌ذاره، هر کاری از دستش بر بیاد برامون انجام می‌ده، ارزش قائل می‌شه برامون...کسی که اگه ازم بپرسه فقط یه چیزی که ازش یاد گرفتی رو بگو، می‌گم پایبندی و حرمت‌داری از عشق.

چهره‌ی مرد از تعریف‌های پر از شاخ و برگ و عمدی نیما در
عین لذت بردن کمی سرخ و معذب می‌شود، به خوبی مشخص
است که نیما می‌خواهد با این حرف‌ها متلک‌هایش را به کسی
بگوید که به نظرم شخصی جز حیدر نمی‌تواند باشد.

حالِ همه بهم ریخته و خراب است و انگار نیما از این قاعده
مستثنا نیست، اصرارش به حفظ حرمت عشق و پشت و پناه
بودن در تعریف از پدرش دلم را می‌سوزاند و ذهنم را سخت
درگیر جدالی نابرابر و یک‌طرفه می‌کند.

من و پدرش با عجیب‌ترین و معذب‌ترین حالِ ممکن با هم آشنا
می‌شویم و هر دو پس از این معارفه سریع روی تک صندلی‌هایی
می‌نشینیم تا آن وضعیت سخت اتمام یابد.

شقایق کنارم می‌نشیند و آرام حالم را می‌پرسد، کاش می‌شد
بدانم واقعاً حال من پرسیدن دارد؟ واقعاً امشب، شب مناسبی
برای دور هم جمع شدن بود؟ اما گلویم خشک شده و تارهای
صوتی‌ام دارند متورم می‌شوند، به زحمت لب می‌زنم:

می‌شه لطفاً یه لیوان آب برای من بیاری؟

با گفتن “حتماً” از جایش برمی‌خیزد؛ زیر چشمی نگاهی به سالن
و آدم‌هایی که انگار مثل من نمی‌دانند چرا دور هم نشسته‌اند و
یا می‌دانند و باز بی‌قرارند می‌اندازم.

پدرم در سکوت به نقشِ فرشِ خانه‌ی مازیار زل زده است و خدا
می‌داند در این لحظه به چه فکر می‌کند؟ خط نگاهش را دنبال
می‌کنم و تا می‌رسم به قوس و قزح سبز رنگ فرش، مانی به
سالن برمی‌گردد و سر طناز و حیدر یک ضرب به سمتش

برمی‌گردد، نمی‌توان منکر حسِ خاص و منحصر به فردی شد،
که در نگاه‌شان به مانی موج می‌زند و ناخودآگاه این شدت و
کیفیت در نگاه‌شان به ماکان و مازیار نیست...

مانی بلا تکلیف وسط سالن می‌ایستد، نگاهی به همه‌ی ما
می‌اندازد، پدر نیما از جایش بلند می‌شود و با محبت به او سلام
می‌کند، مانی جا می‌خورد از این که او را ندیده است، شرمنده و
کمی بهت‌زده می‌گوید:

-سلام عمو، ببخشید اصلاً ذهنم این جا نبود، خوش اومدین...
و بعد نگاهش سوالی روی پرستو و سپس حیدر و طناز می‌نشیند؛
حتماً به این فکر می‌کند شوهر خاله‌اش چه ربطی به فوت عمه‌ی

من دارد؟

شقایق لیوان آب را به دستم می‌دهد و برای فرار از جو سنگین
و خفه‌ی آن‌جا انگار که با خودش زمزمه کند، می‌گوید:

-من برم یه سری چایی بریزم.

با رفتنش مازیار نگاهی به مانی و پدر و مادرش می‌اندازد و با
سرفه‌ای خشک صدایش را باز می‌کند و رو به کسانی که هیچ
اشتیاقی برای شنیدن ندارند، می‌گوید:

-راستش قرار بود امشب این‌جا جمع بشیم، که راجع به یه
موضوعی حرف بزنیم که فکر کنم الان دیگه داریم می‌فهمیم
قضیه از چه قراره... همون جوری که می‌دونین خب شقایق بارداره
و ما وقتی برای انجام آزمایش‌ها و سونوگرافی و غربالگری‌های
سه ماهگیش به آزمایشگاه رفتیم درست بعد از اون‌روز، یه سری
تماس‌های تلفنی مشکوک شروع شد، که مواظب بچه‌تون باشین

و از این حرف‌ها، اولش جدی نگرفتیم، بعدش که اون آدم که خودش رو محمدرضا معرفی می‌کرد کلی قسم و آیه داد که حرف‌هاش راست هست و اگه باور نداریم از نفس بپرسیم، ترسیدیم؛ گفت شاید نفس نخواد بگه اما اون و دختر دیگه‌ای هست که خیلی زجر کشیدن و مراقب بچه‌تون باشین و نذارین پای...

در این جا مکث می‌کند و نگاه نگران و پر شرمی به پدرم می‌اندازد که انگار در این دنیا نیست و نگاهش خالی از هر حس و درکی به او دوخته شده است. سپس با لحن آرام‌تری ادامه می‌دهد:

-پای خانواده‌ی زرباف به زندگی‌تون باز بشه، اینا شیطانن... راستش ما از هر کی پرسیدیم محمدرضا کیه؟ کسی جواب نمی‌داد! تا اون اتفاق‌ها افتاد و نفس حرف‌هاش رو زد و همه‌چی

به سرعت دست به دست هم داد و بعد عفت خانم اون بلا رو سر خودش آورد اما باز این تلفن ها قطع نشد، از نیما پیگیر رابطه‌ی مانی و نفس شدم، گفت که خیلی خوبن، البته خدارو شکر ...

و خم می‌شود و نمادین به چوب زیر شیشه‌ی میز پذیرایی می‌زند، شبیه به اولین کار یک دانشجوی تئاتر دارد مجلس را می‌گرداند، سنگینی نگاه مرا حس می‌کند، لحظه‌ای مکث می‌کند، اما ادامه می‌دهد:

-ما اخلاق‌های مانی رو می‌شناختیم، نمی‌دونستیم حالا که همه چی سامون گرفته باید حرفی از یه محمدرضا نامی بزنیم که اصرار داره نفس می‌شناستش و کل خانواده‌ی زرباف... یا نه؟ دوباره شر می‌شه_ نمی‌شه؟ گفتیم یه بار همه راجع به هر چیزی

به همدیگه ربط داره حرف بزنی و این قضیه رو برای همیشه

همین امشب این جا تموم کنیم!

حرف دلِ مرا نیما به زبان می آورد:

-داداش، طرف باید شیرین شصت سال رو داشته باشه، البته اگه

عمه های نفس جون از اون زمان استقبال سریال ترکی نرفته

باشن!

شقایق با متانت خودش اما کمی دلخور سینی چای را به جای

تعارف روی میز می گذارد و جواب می دهد:

-صداش خیلی جوون بود نیما، بعد هم بذار بچه دار بشی

می فهمی چه وحشتی داره این جور مزاحمت ها و جنگ

اعصاب ها!

نیما با پوزخندی تنها یک کلام می گوید:

-صحیح...

نگاهم روی صورت پدرم و حیدر می‌نشیند، مگر ممکن است این
دو مرد محمدرضا را شناسند؟ خنده‌ام می‌گیرد...

محمدرضایی که خواهان توران بود اما به زور پدرم که باز پای
آبرویش در میان بود، زمانی که توران در عقد حیدر شیراز زندگی
می‌کرد، عفتی که نطفه‌ی حیدر را در شکم داشت را به او قالب
کردند و فرستادن‌شان به روستای محمدرضا که شاید هم شر
عفت و سایه‌ی نحسش از زندگی همه‌خاندان کم شود، هم مثلاً
آن زنِ دیوانه و افسار گسیخته سر و سامان بگیرد.

اما نتیجه چه می‌شود؟ ادامه‌ی همان کاری که حیدر انجام داد،
تلاش‌های بی‌وقفه‌ی محمدرضا در جهت کمک به عفت تا به
خودش و جنینش آسیب نرساند، تحمل رفتارهای عجیب و

بی منطق و غیرقابل باور از سوی او و دستِ آخر پس آوردنش به
تهران و زایمان زود رسش و تحویل فرید به احمد و نسترن و
برگشتنش به خانه به بهانه‌ی افسردگی پس از زایمان و شروع
دیوانه‌بازی‌های جدیدش و جنونی که هر لحظه به شکلی متفاوت
در او بیداد می‌کرد و هیچ‌کس به آن اهمیتی نمی‌داد.
نگاه خیره‌ی من به این دو مرد توجه همه را جلب می‌کند و
همین باعث می‌شود منی با صدای گرفته‌اش بپرسد:
-بابا شما این آدم رو می‌شناسی؟ بالاخره این آدم کیه؟
دلم پیچ می‌خورد، جوری آشوب و بی‌تابم که این حس را قبلاً با
این شدت تجربه نکرده بودم، از یک طرف خوشحالم که مرکز
توجه من نیستم و از طرفی دارم دیوانه می‌شوم که من ماندم و

صندوق امانات بانکی که دیگر مدارک داخلش به لعنت خدا هم
نمی‌ارزد و دلی که نمی‌دانم کی قرار است آرام بگیرد...

صدای حیدر را می‌شنوم که با لحنی پر از افسوس می‌گوید:
-بله، می‌شناسمش... محمودخان هم خوب می‌شناسنشون!
افسوس که اون زن چطور تونست همه‌ی ما رو فریب بده، چطور
این قدر به توران خانم تسلط داشت، فقط خدا می‌دونه؟
نیما با کنجکاوی می‌پرسد:

-حیدرخان یه جوری خاطرات رو ورق می‌زنی، که ما هم در
جریان قرار بگیریم؟ تنها که با خودت نشستی لب چشمه گذر
عمر رو ببینی...

DONYAIEAMANOE

طناز از جا برمی خیزد و به سمت اتاقی می رود که در آن احتمالاً
توران هنوز هم در غم سما و عشقِ محمدرضا و احتمالاً فقدان
خواهر پر آزار و مصیبتش ناله و فغان می کند.

نگاهِ حیدر درون سالن چرخ می خورد و اول شقایق و
پشت سرش پرستو و مادرش از جای شان برمی خیزند و به سمت
آشپزخانه می روند. نَفْسِ عملی که حیدر سال ها پیش انجام داده
است و همه می دانند مهم نیست، اما این که جلوی دیگران
مخصوصاً زنان و دختران جوان بار دیگر بازگو نشود مرا منجر
می کند، رو برمی گردانم و سنگینی نگاه مانی را به روی خودم
حس می کنم.

سرم را بین دستانم می گیرم، حوصله ی این داستانِ تکراری را
ندارم و سرنوشت و گذشته ی توران آخرین اتفاق در دنیای

منحوس است که می‌تواند در این شرایط برایم اهمیتی داشته باشد اما به احترام مانی و حال پریشانش و آن‌همه سوال و گنجی درون چشمانش روی صندلی تن‌بی‌قرارم را وادار به نشستن می‌کنم.

-این جوری نگام نکن پسر، من منکر اشتباهم نمی‌شم هیچ‌وقت! اما نمی‌دونم این محمودخان چه اصراری داشت که من توران خانم رو عقد کنم؟ دارم جلو خودش می‌گم، چرا باید توران خانم زندگی خودش رو، محمدرضایی که دوست داشت رو فدا می‌کرد چون عفت بهش گفته باید ساکت بمونه؟ ساکت نمی‌موند چی می‌شد؟ چی بدتر از این می‌شد؟

نیما بهت‌زده می‌پرسد:

-یعنی حیدرخان از این ناراحتی که چرا واقعاً خود عفت رو عقد نکردین؟ ماشاءالله دل شیر دارین شما!

مازیار چشم غره‌ای به نیما می‌رود و پدرم بی‌توجه به نیما با صدایی گرفته می‌گوید:

-من باور نمی‌کردم که عفت دروغ بگه، آخه اصلاً نمی‌فهمیدم چرا باید دروغ می‌گفت، اون که مثل ما می‌دونست توران، محمدرضا رو دوست داره و قراره ازدواج دارن! چرا باید باهاش این کارو می‌کرد؟ من فکر می‌کردم شماها می‌خواین با آبروی من بازی کنید!

سرِ سنگین و داغ شده‌ام را بالا می‌آوردم و با نفرتی که دست خودم نیست و تمام بدنم را می‌لرزاند و در لحنم به وضوح نشسته است رو به پدرم می‌گویم:

-برای این که نمی خواستی باور کنی اون زن مریض بود پدر من!
برای این که روی هیچ رفتار و عکس العملش دقت نمی کردی،
نمی دیدی وقتی می فهمید کسی، چیزی رو دوست داره برای
این که از چنگش درش بیاره چه کارهایی که نمی کرد، تو حتی
اگه واقعاً ناتالی رو هم دوست داشتی باید می فهمیدی چرا تو اون
خونه مثل اسپند رو آتیشه! عفت دلش نمی خواست کسی به
چیزی که آرزوشو داره برسه، مخصوصاً توران خواهر ناتنی خوار و
بدبختی که از بچگی جورش رو کشیده بود و بی چون و چرا رو
همه ی کثافت کاری هاش ماله کشیده بود و انگار عفت حق
خودش می دونست سرنوشت توران رو تعیین کنه! وگرنه حتی
خود محمدرضا هم از تو حرف هاش مشخص بود گیج و گنگ
شده بود و باورش نمی شده دختران به نام خانواده ی زرباف سرش
دعوا کنن! اونم سر کسی که اصلاً وقتی اومده خواستگاری

هیچ کس آدم حسابش نکرده، فکر کردین اومده برای باغبونی!
ولی چون هیچ وقت توران رو از خودتون نمی‌دونستین
می‌خواستین بدینش بره!

اما یه بارم شک نکردین چی شد این که دلش با کس دیگه‌ای
بود، زن نجیب و خوبی بود یهو با ...

کلمه‌ی حیدر را فاکتور می‌گیرم دستم را مشت می‌کنم و با
حرص ادامه می‌دهم:

-اما عفت که یه عمری فقط داشته گند بالا می‌آورده راست
می‌گه؟ بابا جدی تو دلت می‌خواسته چی رو باور کنی؟ تو هم
ازش می‌ترسیدی؟ تو رو هم تهدید می‌کرده؟

حیدر زیر لب لا اله الا الله می‌گوید و پدرم متاسف زمزمه
می‌کند:

-من واقعاً نفهمیدم!

با حرص می توپم:

-پس دیگه حسرت نخور چرا بهت نگفتم، چون نشونه‌ها زیاد بود

شما علاقه داشتی به یک ندیدنِ انتخابی و تعمدی...

سپس از جایم برمی‌خیزم و رو به مازیار می‌گویم:

-پرونده‌ی این *گذشته برای همیشه بسته شد، شما نگران هیچ

مزاحمتی از طرف محمدرضا نباش اون مردِ خیلی خوبیه، اما

حواست به بچه‌ات باشه، چشمات همیشه باز باشه، رو هیچ‌چیز و

هیچ‌کس تعصب هم نداشته باش، بهش یه عشق بی‌قید و شرط

بده همین.

و رو به مانی می‌گویم:

-بریم؟

شیشه‌ی پنجره را تا آخر پایین می‌کشم و اجازه می‌دهم سرعت باد اشک‌هایم را نرسیده به گونه‌ام مانند مهمانی کاملاً غریب و ناخوانده سریع از گونه‌ام براند.

انگشتان مانی لای به لای انگشتان بی‌حس و سردم قرار می‌گیرند و دست چپم را همراه با خودش می‌برد، اول روی لبانش می‌گذارد طولانی و عمیق می‌بوسد و سپس همراه با دستش روی پایش می‌گذارد. صدای اعتراض نیما بلند می‌شود:

-بسه دیگه قدیم یکم مراعات منو می‌کردی، خیلی با من یاعلی شدی‌ها! حاجی جمع کن خودت رو...

با لبخندی خسته و بی‌حال به سمت مانی سرم را می‌چرخانم و نگاه شاکی‌اش را می‌بینم که از درون آینه به او دوخته می‌شود:

-الان من چی کار کردم؟ دست زنم رو گرفتم باید از تو خجالت
بکشم؟ اصلاً من باید ازت طلب کار باشم تو چته؟ زده به سرت
نیما نه؟

نیما خودش را از بین دو صندلی جلو می کشد و با چشم غره‌ای
به مانی که او نمی بیند اما مرا به خنده می اندازد، می گوید:
-پیاده شو داداش با هم بریم، چه زنم! زنی می کنه واسه من،
ببخشیدا...

بعد از گفتن ببخشیدی که مقصودش من هستم دم گوش مانی
آهسته چیزی پچ پچ می کند که نمی شنوم اما حرصی که مانی
می خورد را از لب‌های محکم بهم چفت شده‌اش می فهمم، نیما
دوباره بلند می گوید:

-والااا، بعدشم دستشو فقط نگرفتی، یه جوری می‌بوسی که آدم
می‌مونه!

-نیما پرت می‌کنم پایین...

-به من چه من قدرت تجسمم بالاس!

مانی پایش را روی ترمز می‌کوبد و کنار خیابان نگه می‌دارد و
عصبی به سمتش می‌چرخد و او از ترسش به پشتی صندلی
می‌چسبد.

-نیما دقت کردی امشب پیچ دهنت زیادی لق شده؟

نیما که حتی در این شرایط هم کم نمی‌آورد با لبخندی پر حرص
پاسخ می‌دهد:

-چیه دست به آچار شدی می‌خوای پیچ‌های شل منم راست و
ریست کنی؟

لبم را محکم گاز می گیرم تا بلند نخندم، مانی برمی گردد سر
جایش می نشیند و با تشر می گوید:

-گمشو پایین، تو آدم نمی شی!

نیما نگاهی به خیابان خلوت و هوایی که منتظر سپیده دم است،
می اندازد:

-دلت می آد؟ منو بندازی تو خیابون هیچ می دونی تا آفتاب بزنه
چه بلاهایی تو این شهر وامونده به سرم می آد؟ چه آتیششم تند
شده! عروس خانوم نبودن این جور از ته قلبت نمی گفتی به من
گمشو! ته صدات می لرزید...

مانی دست مرا رها می کند و هر دو دستش را پشت گردنش
می برد، چند لحظه ای چشمانش را می بندد و کلافه می پرسد:

-نیما چته؟

حس می کنم هر دو می دانند راجع به چه چیزی صحبت می کنند،
اما نیما باز به مسخره بازی اش ادامه می دهد:

-دلم شکسته، از وقتی چشمت به این گیس بریده افتاده فقط
پاچه گرفتن هات واسه منه! یه عمره کفتر جلد خودم بودی حالا
طاقت ندارم ببینم که...

مانی محکم روی فرمان ماشینش می کوبد و این یک هشدار
جدی برای سکوت نیما محسوب می شود.

حال ما سه نفر اگر خوب بود که چند ساعت بی هدف تمام
اتوبان های این شهر را با کمترین سرعت طی نمی کردیم، چون
نمی دانستیم کجا و چطور می شود از آن همه اتفاق و فکر و خیال
گریخت.

من که دو روزی می‌شد سر جمع شاید سه ساعت خوابیده بودم
و از بعدِ قهوه‌ی صبحم دیگر چیزی نخورده بودم مانی هم حالش
بسیار شبیه به من بود و انگار این بار نیما هم حس و حالی متفاوت
با همیشه‌اش داشت که مانی را این گونه کلافه و بی‌قرار کرده بود.

-پیاده شو حرف بزنیم...

از لحن ناگهان جدی شده‌ی نیما جا می‌خورم، وقتی جواب مانی
را می‌دهد:

-لازم نکرده!

-نیما؟

-من پیاده و سوارم همینه، تو هم اگه تکلیف زندگیت مشخص
شده این جوری که از ته قلبت می‌گی زنم پس دیگه حرفی نداریم
که نخوایم نفس ندونه!

دستان مانی داخل موهای پریشان و بهم ریخته‌اش چنگ
می‌شود انگار که می‌خواهد با این کار ذهنش را از هرچه فکر
مسموم و آزاردهنده‌ست رها کند:

-گاهی فکر می‌کنم شماهایی که منو می‌شناسین اصلاً حواستون
هست من چه رنجی می‌کشم بابت این که نمی‌تونم بی تفاوت
باشم؟ نمی‌تونم بفهمم حال یکی تون خوش نیست و به روی
خودم نیارم؟ نمی‌تونم خودم رو به نفهمی بزنم و از لحظه‌های
زندگی خودم که فکر کنم حقم باشه لذت ببرم؟ این انصافه که
هیچ کس حواسش به من نیست؟ پدر و مادرم که فقط می‌خوان
رو گذشته‌ها ماله بکشن و همه چی رو خوب و خوش نشون بدن!
باشه اشکال نداره فدای سرشون! مازیار که گیر داده به حاملگی
شقایق و انگار تو این دنیا دیگه نه اتفاقی رو می‌بینه و نه می‌شنوه،

نه براش اهمیت داره! بازم اشکال نداره همین قدر که دارن نرمال
زندگی می کنن و کاری به کار کسی ندارن و با هم خوشحالن بهم
آرامش می ده! اما ماکان از لحظه ای که رسیدیم فقط چند دقیقه
دیدمش و بعد چپید تو اتاق! من که همیشه پای مشکلاتش
وایسادم، حقش نبود یه امشب رو کنار من بمونه، بینه اصلاً چه
اتفاقی داره تو خانواده می افته؟ من به درک...

نیما با لحنی گرفته می گوید:

-به خاطر گیسو تو اتاق بود، داره می ره پیش مشاور هم برای
طلاقش هم برای گیسو، طرف گفته گیسو یه مدت باید تو و
نفس رو بینه، بفهمه خانواده واقعی اش کی هست! هی از این
خونه به اون خونه نشه با همه زندگی نکنه و اینا...

درحالی که هنوز تو شوک ناشی از دلِ پر درد مانی و اولین بار
اعتراض کردنش بودم، دوباره صدایش را می شنوم اما نگاهم هنوز
بی اراده به روبه رویم خیره است:

-خوبه... همه ی خانواده چه متحول شدن! کاش اینا رو خودش
بههم می گفت و تو چی، که از سر شب به ترک دیوار هم گیر دادی
و یه لیچاری بهش انداختی؟
-هلیا برگشته...

این بار نگاه من هم از روبه رویم کنده می شود و به مانی دوخته
می شود که بهت زده در سکوت از آینه به نیما خیره مانده است.
-اصلاً نرفته بود که برگرده، قضیه ازدواج و رفتن و همه ی اینا
خالی بندی بوده...

مانی با کنجکاوی می پرسد:

-یعنی چی؟ پس دردش چی بود؟

نیما کلافه نفسش را رها می کند:

-درد بی درمون، چه می دونم! می گه مشکلِ خانوادگی داشتم، یه چیزی بود که نمی تونستم بگم، دروغ می گه هنوزم مطمئنم داره دروغ می گه...

لحنِ مانی هم مانند نیما مشکوک بود وقتی می پرسد:

-الان یادش افتاده مشکل خانوادگی داشته؟ مسخره اس!

-اوهوم... می خواد با تو حرف بزنه... گفت به تو می گه، نمی خواستم دیگه حتی بحثش پیش بیاد، ولی گفت نگی خودم می رم سراغش! یه لحظه قاتی کردم گفتم نکنه گلوش پیش تو مونده، گفتم برای اجرای نقشه هات دیر شده، طرف زن گرفت

پرید! دو تا دری وری هم بهم گفت و هی اصرار کرد می‌خواد

ببینت، گفت می‌خواد راجع به برادرش باهات حرف بزنه!

نگاه من و مانی درهم گره می‌خورد، مانی متعجب می‌پرسد:

-برادرش دیگه کیه؟ حالش خوب بود؟ این چرت و پرت‌ها چیه

می‌گه! خب اگه مشکلی هم هست چرا به خودت نمی‌گه؟ من

سر پیازم، ته پیازم؟

نیما کمی در جایش سر می‌خورد و چشمانش را می‌بندد:

-فعلاً که تو یه پیاز گنده مهربونی که افتادی وسط زندگی همه‌ی

ما، مرسی واقعاً!

-الان بازم به من تیکه می‌ندازی؟

-نه جان تو تشکر بود... بریم یه صبحونه بخوریم من دارم پس

می‌افتم، پایه کله‌پاچه هستین؟

تا مانی ماشین را به حرکت درمی‌آورد با خودش زیر لب زمزمه می‌کند:

-مردم دیوونه شدن! بعد این همه سال برگشته راجع به برادرش با من حرف بزنه!

-این قدر غر نزن! این همه نفس خانم رو تعقیب کردم، آمار ریز به ریز دادم، پوستم کنده شد! حالا دو دقیقه برو ببین حرف حسابش چیه؟ ببخشید البته عروس خانم اینا مال تاریخ قبل از دلدادگیتون بود!

مانی با حرص می‌گوید:

-نیما خر نشی‌ها.

-چیه، بده؟ تو که خیلی راضی به نظر می‌آی!

-جدی جدی هر چی از دهننت در می آد داری می گی! نمی خوای
خجالت بکشی واقعاً؟

حوصله ی این که باز این بحث و کل کل اوج بگیرد، را ندارم.
-نه! من مثل تو پشت حرف هام فحشِ ناجور نیست که! دلم صافه!
برداشتم از خری که گفتی، عاشقی بود! گفتم به نظر تو خیلی
راضی می آی، الان چرا خجالت بکشم؟
مانی سری از روی تأسف تکان می دهد و دیگر جوابش را نمی دهد
اما مشخص است که ذهنش به شدت درگیر شده است که ناگهان
می پرسد:

-اسم برادر هلیا چیه؟

-حامد.

مانی کمی مکث می کند و باز می پرسد:

-فامیلی شون چی بود؟

-ستاری.

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا ذهنم این اسم و فامیل را کنار

هم بچیند و ناگهان خون در تنم یخ می‌بندد.

مانی باز سری از روی تعجب تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

-عجیبه، نمی‌شناسم همچین کسی رو...

سپس به سمتم برمی‌گردد انگار می‌خواهد سوالی بپرسد اما

پشیمان می‌شود و می‌گوید:

-تو فشارت افتاده؟ چرا رنگ و روت یهو این‌جوری شد؟ نیما

کجاست آدرس کله‌پاچه‌ای که گفتی؟

“خوبمی” لب می‌زنم و سرم را به سمت پنجره برمی‌گردانم، حس

می‌کنم گوش‌هایم سوت می‌کشد خواهر حامد با مانی چه کار

دارد؟ اگر در مورد قضیه‌ی حامد باشد که نیما خیلی روشن فکرتر از مانی به نظر می‌آید و اگر در مورد حامد و علیرضا باشد، فاتحه‌ی علیرضا و تمام محافظه‌کاری‌هایش یک‌جا خوانده می‌شود، فاتحه من و تمام دروغ‌هایم و دلی که بی‌خود و بی‌جهت از مانی شکانده‌ام هم...

برملا شدن این اتفاق با توجه به این‌که هیچ پیش‌بینی از عکس‌العمل نیما و مانی ندارم و از آن بدتر می‌دانستم افشا شدن این موضوع برای علیرضا مساوی با مرگ است؛ زیرا هر اتفاقی را ناخودآگاه به خانواده‌اش ربط می‌دهد و از ترس آگاه شدن‌شان باز جنونش افسار عقلش را در دست می‌گیرد.

-تو چرا قفلی زدی پیاده شو دیگه! خوب شد من گفتم صبحونه بخوریم شماها که دارین پس می‌افتین...

نگاهم لحظه‌ای بین مانی که در ماشین را برایم باز نگه داشته و
نیما که متعجب منتظر پیاده شدنم است می‌چرخد، پیاده
می‌شوم و ذهنم دنبال اولین فرصتی است که به علیرضا زنگ
بزنم. باورم نمی‌شود این همه نقشه و مخفی کاری‌اش حالا دارد به
وسیله عشقِ ناگهان از در غیب ظاهر شده‌ی نیما رو می‌شود.
تا نیما و مانی سفارش کله‌پاچه را بدهند به بهانه‌ی دستشویی به
علیرضا زنگ می‌زنم، طبق معمول از شنیدن صدایم هراسان
می‌شود:

-الو نفس چی شده؟ خوبی؟

این که اکثر مکالمات ما پر از تنش و اتفاقات بد و غیرقابل
پیش‌بینی است به من این امکان را می‌دهد که بی‌مقدمه با
صدایی خفه و پر استرس بگویم:

-نه اصلاً خوب نیستم، حالا برات می‌گم، بین علی، حامد

خواهری به اسم هلیا داره؟

لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس می‌گوید:

-آره چطور؟

لرزِ خفیفی از تنم می‌گذرد و بی‌اراده باز صدایم را پایین‌تر می‌برم:

-شانس من و تو دیگه واقعا نوبره، انگار این هلیا عشقِ نیما بوده

که رابطه‌شون بهم خورده قبلاً، حالا اما خودِ دختره برگشته...

صدای مرددش ضعیف به گوشم می‌رسد:

-خب؟

-هلیا گفته می‌خواد راجع به حامد با مانی حرف بزنه! من مطمئنم

می‌خواد راجع به...

مانی صدایم می کند، وحشت زده گوشی را قطع می کنم.

-نفس جان، خوبی؟

دستم را روی قلبم می گذارم و وحشت زده می گویم:

-خوبم، الان می آم.

سریع برایش تایپ می کنم:

-حواست باشه ببین اوضاع از چه قراره بهت زنگ می زنم پیامم

رو جواب نده.

از دستشویی بیرون می آیم صورتم را چندین بار با آب سرد

می شویم، گوشی موبایلم را در جیب شلوار جینم می گذارم و سر

میز برمی گردم.

دیس خوش آب و رنگ کله پاچه هوش از سرم می برد و باعث

می شود چند لحظه ای علیرضا و مشکلات زنجیره وارش را

فراموش کنم، هنوز لقمه‌ی دوم را به دهان نبرده بودم که باز
صدای اعتراض نیما بلند می‌شود:

-ای کوفت بشه ملک‌زاده، آخه با این اخلاق مزخرفت چرا باید
دختری این‌جور پایه به تورت بخوره! الان هر کی این‌جا بود دو
ساعت باید اخ و پیف جمع می‌کردیم ببین چه لقمه‌های مشتی
هم می‌گیره ماشاءالله!

خجالت‌زده از لقمه‌ی درون دستم لب زدم:
-گشمنه.

مانی به نیما می‌توپد:

-ولش کن.

DONYAEMAMNOE

و سرم را می‌بوسد:

-اصلاً من موندم چطور طاقت آوردین تا حالا؟

بهت زده به صورت نیما خیره می مانم و صورت مانی باز دارد کم
کم سرخ می شود اما نیما به روی خودش نمی آورد، استخوان های
پاچه اش را جدا می کند و در یه نان سنگک لقمه ای مفصل
می گیرد و در حال گاز زدن می گوید:

-پس از کار واجبی که کل این قوم عجوج مجوج رو انداخته
بودی گل من، آدم خیلی گشنه می شه!

نمی دانم تأثیر استرس قضیه ی حامد است یا کمی شکمم سیر
شده و جانی گرفته ام که بی پروا می گویم:

-ببخشید دیگه یهویی شد دفعه دیگه می گیم برامون غذا حاضر
کنی!

DONYAIEAMANOE

مانی با لبخندی که به زور جمعش می کند رویش را برمی گرداند
و سرش را به غذایش گرم می کند، نیما پس از آن که لقمه اش را
فرو می دهد با پوزخندی رو به او می گوید:

-حال می کنی ها!!

-یه حرفی زدی جوابشم خوردی، جمع کن دیگه خودت رو...
نیما اما رویش را به سمت من می کند و با چشم هایی تنگ شده
می پرسد:

-خوشتون می آد فیلم بازی از هم متنفرین، بعد هی می رین تو
خفا...

-آره، این همه آدم درد و مرض های عجیب دارن، مال ما هم این
شکلیه!

-اه، چه هی مال ما، مال ما هم می کنه...

با لذت لقمه‌ای دیگر می‌خورم.

-نیمه فکر نکن فهمیدم شکست عشقی خوردی دلم برات
می‌سوزه‌ها، من کلاً از ترحم بیزارم!

انگار موتورش گرم می‌شود و با لذت به سمتم خم می‌شود:

-من کجا شکست عشقی خوردم؟ اصلاً به من می‌اومد شکست
عشقی خورده باشم؟ والا من از همتون سر حال تر و نرمال تر بودم
به خدا، ولی شما یادته خانوم زرباف یه روزی تو خونه این بنده
خدا گفتم به زودی و جدی جدی عروس این خاندان می‌شی
چنان این چشمای گربه‌ایت رو با خشم و اکراه کج و کوله کردی
و یه الفاظ رکیکی هم زیر لب گفتی که! بگذریم حالا چی؟

نفسی عمیق می‌کشم و با اعتماد به نفس درون چشمانش زل
می‌زنم و می‌گویم:

-حالا؟ هیچی! مشخص شد تو مانی رو بهتر از من می‌شناختی...

-خدایی این لذت‌بخش‌ترین کله‌پاچه‌ی عمرت نیست مانی؟

سپس رو به من ادامه داد:

-چی بود کلید کرده بودی برم ایتالیا برم ایتالیا اونم با چه گوهر

گرانی... رفته بودم ماشینت رو ازش بگیرم از منم می‌ترسید چه

برسه به مانی! با این می‌خواستی بری غربت؟

در دل لعنتی به بحث دوباره باز شده توسط نیما می‌فرستم و به

سختی می‌گویم:

-رابطه‌ی ما عاشقانه نبود، ما دوست هم بودیم...

نیما بی‌خیال تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد و می‌گوید:

-من این چیزا رو نمی‌فهمم تو رو خدا ولمون کن، طرف یا مرد

هست و دختری مثل تو نوار مغزیش رو صاف می‌کنه! یا دوستمه

و حرف می‌زنیم، نداریم خودتون رو چرا گول می‌زنید؟! اگر
می‌آد با تو فقط حرف می‌زنه که پس دختره که ولم کن بابا
اصلاً...

انگار تازه دارم می‌فهمم چرا هلیا می‌خواهد با مانی صحبت کند،
برای قضاوت زود بود البته بحث بی‌ربطی هم بود اما می‌شد
تشخیص داد که نیما حالت آدم‌های *هموفوبیک را دارد.

***هموفوبیک: توصیف اشخاصی که نشان از همجنس
گراستیزی دارند.**

مانی با اخمی غلیظ و لحنی تند روبه هردویمان می‌گوید:

-غذاتون رو بخورید، بسه بحثِ بی‌خودی.

دل در سینه‌ام فرو می‌ریزد، دلی که نمی‌دانستم این‌چنین به دل
مانی وصل شده است که برای اولین بار از اخمش می‌ترسم، نه

این که شکی به خودم و کرده‌هایم داشته باشم اما ذهنم مانده
پیشِ دلِ پر دردش و حرف‌هایی که با بی‌طاقتی تمام لحظاتی
پیش بر زبان آورد. مانی خسته بود و از همه‌ی اطرافیانش به طرزِ
غریبی دل کنده و گرچه روی سخنش تمام‌وقت با نیما بود و
انگار اصلاً از من هیچ توقعی نداشت و منظورش من نبودم اما
همانند تمام داغ‌های زندگی‌ام که مانی حتی اگر نتوانست مرهم
باشد اما آن قدر پشتم ایستاد و عشقش را بی‌دریغ خرجم کرد که
کمتر بسوزم و یا دستِ کم تنها نسوزم، کمترین سهم من این
بود که به حالِ بدش دامن نزدم، دلش را گرم کنم که بودنم
جنسش از روی هوا و هوسِ لحظه‌ای نیست که من هم راه و
رسم پای هم ماندن را می‌دانم، که با تمام حالِ بدِ پریشانم، قدر
حسِ خوبِ عاشقی‌ای را که به جانِ لحظه‌های سردمان انداخت
را می‌دانم.

کاش می‌شد مانی می‌فهمید من هم قدردانم؛ هم متعهد به هر قول و قسمی که روزی از ته قلبم برآید و حال مانده‌ام بین او و پریشانی‌های بی‌پایان علیرضا و قسمی که در آن شبِ نحس خوردم.

کاش قبل از آن که شخصِ سومی وارد ماجرا بشود علیرضا رضایت می‌داد خودم با مانی صحبت کنم، کاری به عقاید نیما نداشتم اما مانی به‌خاطر من هم که شده به حرف‌هایم گوش می‌کرد و حتی اگر خلافِ باورهایش بود مطمئن بودم به باورهایم احترام می‌گذاشت.

-منم پیام خونه‌تون؟

هر دو نگاهش می‌کنیم.

-پرو نمی‌شم، فقط همین یه امروز، حرف زیادی هم نمی‌زنم،
لال! طاقت تنهایی ندارم... پیش شما دوتا حالم بهتره.

مانی سری تکان می‌دهد و تمام سعی‌اش را می‌کند که
کوچک‌ترین لبخندی نزند و با حفظ همان اخم صندلی‌اش را
عقب می‌کشد و به سمت صندوق می‌رود تا حساب کند. نیما کمی
به سمت من خم می‌شود و زمزمه‌وار می‌گوید:

-آدم باید خیلی بدبخت باشه که پیش شما دوتا حالش بهتر باشه
نه؟

نفس عمیقی می‌کشم و از بین لب‌های بهم فشرده‌ام می‌گویم:

-گفتی لال دیگه!

با لذت می‌خندد و در حال بلند شدن از روی صندلی‌اش می‌گوید:

-دارم برات.

در دلم می گویم ”می دونم، فقط از تو یه مصیبتی نرسیده بود که
شکر خدا رسید“

دل دل کردن هایم نتیجه دلخواه داد، مانی و نیما روی کاناپه در
حال گپ زدن و درد دل به خواب می روند و من بعد از صدمبار تا
دمِ اتاق رفتن و چک کردنِ وضعیتِ خوابشان با هزار و یک
استرس بالاخره شماره ی علیرضا را می گیرم بی هیچ حرفی فقط
تماس را وصل می کند و من پچ می زنم:

-می شنوی صدام رو علی؟

با لحنی بی امید و ترسناک که جنسِ حالِ بدِ پشتش را فقط من
می فهمیدم کوتاه می گوید:

-آره.

-با حامد حرف زدی؟

-آره!

به دورترین نقطه اتاق می‌روم و با حرص می‌گویم:

-درد بی‌درمون و آره، خب چی شد؟

-تو کجایی که داری راحت حرف می‌زنی؟ باز قهر کردی؟

نگاهم با استرسی کشنده به در بسته اتاق است.

-نه، تو هال خوابش برده، بگو دیگه!

-خواهرِ حامد چند سال پیش داشته با یکی ازدواج می‌کرده گویا،

اما به‌خاطر حامد و مسائلش، نزدیک نامزدی مراسم رو بهم

می‌زنه...

از حرص و استرس نفسم دارد بند می‌رود:

DONYAEMAMNOE

-این رو که خودم فهمیدم؛ خب خانواده‌ی حامد چی؟ خودش
چی گفت؟

صدایش بی‌حس و حال‌تر می‌شود:

-حامد رو که می‌شناسی با خودش مشکلی نداره، خانواده‌اش هم
گفتن بذار با پسره حرف بزنیم، اونم ترسیده گفته نه اون قبول
نمی‌کنه خانواده‌اش خیلی سنتی هستن، قضیه ماله چند سال
قبله....

لحظه‌ای تصویر خاله و شوهرخاله مانی در ذهنم نقش می‌بندد،
قطعاَ آن‌ها هر چقدر سنتی باشند از خانواده خودِ علیرضا هزار
مرتبه روشن فکرتر به نظر می‌رسند. لبه‌ی تخت می‌نشینم و با

استرس می‌گویم:

-به حامد گفתי هلیا عاشقِ پسرخاله‌ی مانی هست؟ گفתי

می‌خواد با مانی حرف بزنه؟

-اوهوم...

نفسم را با لرزش رها می‌کنم:

-حتماً گفت خب بزنه چه ربطی به ما داره آره؟ علی من واقعاً

نمی‌فهمم آدمِ محافظه‌کار و حساسی مثل تو چطور می‌تونه یکی

مثل حامد رو تحمل کنه؟

چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و سپس با همان لحن بی‌روحش

می‌گوید:

-چند بار برات توضیح بدم؟ تو که منو خوب می‌فهمیدی... ماها

هم تو رابطه‌هامون مثل شماها ممکنه عاشق یه آدم خوب و نرمال

بشیم یا یه آدم عوضی... تو از اول هم از حامد خوشت نمی‌اومد
حالا هم که همه چی برات جور شد!

-بحث خوش اومدن منه مگه؟ تو همش داری عذاب می‌کشی
مشکلتهم خودتی... علی، حامد خودش رو پذیرفته، خانواده‌اش
می‌دونن و حمایتش می‌کنن... تو چی؟ تو تا حالا تونستی باهاش
یه بار بری مهمونی‌هایی که می‌ره؟ یا مسافرت‌هایی که می‌ره؟
نه! چون می‌دونی بری تمامه! دیگه همه‌ی شهر می‌شناسنت! مگه
تو از همین شناختن فراری نبودی که می‌خواستی از این کشور
فرار کنی؟ مگه به فکر آبرو حاج خانم و حاج آقا و دامادهاتون
نبودی؟ علی من اگه گفتم حامد بده نه به خاطر این که عشق بده
یا عاشقی... من می‌گم تو تکلیفت با خودت معلوم نیست این
وسط هم داری سر همه‌ی ما رو به باد می‌دی!

-پس تو هم فکر خودتی...

پلک‌هایم را محکم روی هم می‌فشارم و از شدت حرص، بغضم می‌گیرد:

-واقعاً که علی! واقعاً که... من که همیشه پای تو وایستادم... من که حاضر بودم هر کاری برات بکنم خودت باز جا زدی!
-من جا زدم؟ یا تو یهو زن شوهردار شدی؟ چه جوری دیگه می‌رفتیم ایتالیا؟

مشتم را روی پایم می‌کوبم:

-آخه دیدی که با تمام میل و رغبتم رفتن مون رو پیچوندم و ازدواج کردم! بعدشم من داشتم باز جور می‌کردم بریم تو هی تو گوشم نخوندی درسته ازدواجت اون جوری نبود که باید باشه اما مانی دوستت داره، تو به عشق احتیاج داری، تنها چیزی هست

که نجات می‌ده، بمون، بهش فرصت بده و اینا؟ تو همین اوضاع نبود که حامد خان هم برگشتن و کلاً دوباره وطن برات گلستون شد؟ اون وقت من فکر خودمم؟ علیرضا من یه نفرم! اینو بفهم... نمی‌تونم برات هم پدر باشم هم مادر هم خواهر هم دوست هم هر کسی که تو نیاز داری درکت کنه و بپذیرت....

صدای گریه آرامش دلم را بیشتر آشوب می‌کند، مستأصل برای هزارمین بار به در بسته‌ی اتاق نگاه می‌کنم:

-من همیشه سعی کردم درکت کنم، می‌شه این دفعه تو هم منو درک کنی؟ من مانی رو... نمی‌خوام از دست بدم، نمی‌خوام جورِ دیگه‌ای راجع به من، راجع به ما فکر کنه، دلم نمی‌خواد اذیت بشه، دلم نمی‌خواد اذیت بشی... تو فکر می‌کنی راهش چیه؟ من می‌تونم برم جلوی یه دختری که نمی‌شناسم رو بگیرم تا با مانی

حرف نزنه؟ یا به مانی بگم به نیما حرفی نزنه؟ یا پیام خودم بحث
تو رو پیش بکشم که باز همه حساس بشن؟
سکوت می‌کنم تا نفسی بگیرم و او هم کمی به حرف‌هایم فکر
کند.

-پس چی؟

-دو راه که بیشتر نداریم یا این که تو رضایت بدی من خودم
زودتر به مانی بگم، یا خودت به حامد بگی جلوی خواهرش رو
بگیره... که البته نشدنی هست علی... بین هلیا و نیما یه عشقی
بوده و هست بالاخره اینا باز همو می‌بینن و دوباره حرف می‌زنن،
ولی اگه من به مانی بگم مطمئن باش رازت پیشش می‌مونه مانی
هم که هیچ‌جوره با خانوادگی تو در تماس نیست پس خیالت
راحت باشه.

-می‌دونم مانی آدم خوبیه، من نمی‌تونم الان نفس...

چنگی به میانِ موهایم می‌زنم، من جای او نیستم و این ترس و
حس معلق بودن لعنتی را نمی‌فهمم او هم جای من نیست تا
بفهمد معنی مانی در زندگی خالی و پر رنج من یعنی چه! و از
دست دادنش ممکن است تا لب کدام پرتگاهِ جنون مرا بکشاند؟
پلک‌های داغ و خسته‌ام را روی هم می‌گذارم و آخرین حرفم را
به زبان می‌آورم:

-باشه فقط قبل از این که همه چی خراب بشه بدون یه راه دیگه
هم هست، الان بابام و ناتالی حاضرین برای به‌دست آوردن دل
من و خوشحال کردنم هر کاری انجام بدن، هر چقدر عجیب و
سخت... الانم تا دیر نشده می‌تونم بری، ناتالی این قدر دوست و
آشنا اون جا داره که اصلاً مثل من حاضر باشن باهات صوری

ازدواج کنن و سریع بری و حتی اون جا تا جا بیفتی هوات رو
داشته باشن، من تو رو می‌شناسم این شهر دیوانه رو هم با
آدم‌هاش و قضاوت‌هاش می‌شناسم، تو نمی‌تونی بمونی، دلت رو
یک دله کن و برو... شاید بعدش حامد هم اومد شاید هم نیومد
ولی تو یه نفسی می‌کشی و زندگی می‌کنی... بهش فکر کن، سرم
داره می‌ترکه می‌رم بخوابم.

-نفس ببخشید باور کن همه سعی‌ام رو می‌کنم که حالِ خوبِ
الانت بهم نریزه...

گرچه هیچ امیدی نداشتم و می‌دانستم چشم که از خواب باز
کنم باز من مانده‌ام که باید بین بد و بدتر یکی را انتخاب کنم
این‌که منتظر شوم بینم هلیا تا کجای داستان می‌خواهد پیش
برود و بعد قسمم را بشکنم و ابایی نداشته باشم که رازِ علیرضا

رو شود یا باز کور کورانه به عهدم وفادار بمانم و مانی را باز برنجانم
و بنشینم به انتظار معجزه که عشقم در او جادو کند و او باز
ببیند و بشنود و نرنجد و بماند. زمزمه می‌کنم:

-امیدوارم، فعلاً.

گوشی را قطع می‌کنم و سریع شماره‌اش را از آخرین مکالمه‌ام
پاک می‌کنم و بدترین حس دنیا گریبانم را می‌چسبد، چرا باید
شبیه به یک آدم خطاکار رفتار می‌کردم؟

روی تخت دراز می‌کشم، پلک‌هایم روی هم می‌افتد و من با تنی
خسته و فکری هزاران بار خسته‌تر و پریشان‌تر فکر می‌کنم
ای کاش علیرضا به حرفم اعتماد کند و چه حقیقت رو شود چه
نشود هر چه زودتر از این جا برود.

تخت که بالا و پایین می‌شود بی‌حال لای پلک‌هایم را نیمه باز می‌کنم و دوباره می‌بندم، خسته‌ام به‌قدر عمری که دویدم تا فرار کنم از موقعیتی‌هایی که انگار تا ابد به آن گرفتارم، تا قوی باشم اما فقط خودم می‌دانم در خلوت‌م چه ترسی چه تردیدی دنیای کوچک و تاریکم را می‌لرزاند، تا نقشه‌های مضحک و احمقانه بکشم برای انتقام‌هایی که ناکام ماندند، تا دلم دیگر نلرزد چون دلبستگی برای من طعم تلخ و زهر بدی داشت اما دیر شده بود و جانم بندِ نفسی بود که کنار گوشم داشت نفس می‌کشید:

-نفس جانم بیدار می‌شی؟ ساعت سه بعدازظهره...

بی‌حال دوباره چشمانم را باز می‌کنم، کنارم نشسته و دستش را تکیه‌گاه بدنش قرار داده است و با دیدن چشمان نیمه‌بازم آرام‌پیشانی‌ام را می‌بوسد:

-حالت خوب نیست؟

دوباره پلک می‌زنم و به صورتش چشم می‌دوزم و با صدای

خواب‌آلودم می‌گویم:

-خوبم، خسته‌ام...

انگشتانش به نرمی لای موهایم می‌چرخند و پلک‌هایم دوباره
میل به فرو افتادن دارند.

-حق داری عزیز دلم، هر چقدر بدنت می‌طلبه بخواب، منم زود
برمی‌گردم.

تمام رخوت و خواب‌آلودگی‌ام ناگهان در کسری از ثانیه از سرم
می‌پرد و چشمانم با به یاد آوردن ماجرای هلیا و نیما تا آخرین
حد باز می‌شود و مردد می‌پرسم:

-کجا می‌ری؟

-می‌رم یه سر کوتاه پیش مامان اینا و می‌آم، از صبح کلی
زنگ‌زدن کارم دارن، زود می‌آم...

نفسِ ترسیده‌ام بریده بریده رها می‌شود، گیج می‌پرسم:

-مامانت اینا کجان؟

-خونه ماکان هستن...

روی تخت نیم‌خیز می‌نشینم و مانی هم مجبور می‌شود همراه
با من بنشیند و نرم و عاشقانه به گونه‌ای که در توصیف فقط
می‌توانم بگویم مدل خاص خودش هست در آغوشم می‌کشد و
لب می‌زند:

-چرا پا شدی؟ تو لازم نیست بیای...

DONYAEMAMNOE

با تمام وجود دلم می‌خواهد نبضِ روی گردنش را ببوسم، بوی
ادکلنش سلول به سلول تنم را درگیر خلسه‌ای عجیب می‌کند،
می‌خواهم بگویم تو هم نرو اما به جایش می‌پرسم:

-چی کارت دارن که از صبح زنگ می‌زنن؟ باز چیزی شده؟
سرش را لابه‌لای موهایم فرو می‌برد و نفس عمیقی می‌کشد از
دلم می‌گذرد کاش حال او هم مثل من باشد، کاش عطر تن من
هم حال و هوای او را دگرگون کند.
-اتفاق جدیدی نیست، فقط یکم گیج و کلافه هستن، می‌خوان
مشورت کنن.

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و باز استرس جانم را می‌لرزاند:
-راجع به چی؟ می‌شه نری؟

با اخمی کمرنگ سرشانه‌هایم را می‌گیرد و من گنج خواب‌آلود و
وحشت‌زده را مقابل چشمانش نگه می‌دارد:

-بله می‌شه، اما می‌شه منم بدونم چته تو؟ قبل این‌که بخوابیم
حالت خوب بود چرا این‌قدر پریشونی؟

لعنت به من که باز برخلاف میل قلبی‌ام دوباره به او دروغ
می‌گویم:

-هیچی، خیلی بد خوابیدم، نمی‌دونم کله‌پاچه زیاد خوردم،
سنگین بودم، شماها هم خوابتون برد... پر پر زدم!

چشمانش را به عادت وقت‌هایی که دقیق می‌شود باریک می‌کند
و با ته خنده‌ای جذاب می‌گوید:

-نفس چرا احساس می‌کنم داری برای اولین بار خودت رو لوس
می‌کنی؟

مشت بی‌جانی به سینه‌اش می‌کوبم و دوباره روی تخت دراز می‌کشم:

-درست احساس کردی، برو ولی زود برگرد...

خوشحالم که آن‌قدر بر حال و هوایم مسلط است که می‌فهمد درد من سوای حرف‌های بر زبان آورده‌ام می‌باشد و می‌ترسم از آن‌روزی که بفهمد به‌خاطر حفظ حرمتِ شخصِ سومی به او بارها دروغ گفته‌ام، می‌ترسم بفهمد و باز جنس رابطه ما برایش حل نشود، می‌ترسم باز حس کند حقش بود زودتر از این‌ها همه‌ی این مسائل را بدانند... که البته حق هم دارد.

-نفسِ پدرت از صبح زنگ زده به من، خواستن تو بدونی که فردا خاکسپاریه، هیچ مراسمی هم براش نمی‌گیرن، نه مسجد و اینا،

نه تو خونه... فقط می رن خاکش می کنن... ولی باز خواستن تو بدونی. ماما اینا هم از من صلاح و مشورت کردن که همین خاکسپاری رو چی کار کنن؟ از طرفی پدرت دست تنها مونده! از یه طرف هم نمی دونن به عنوان عروس شون رفتن به این مراسم به معنی احترام به تو هستش یا نرفتنشون؟ من می فهمم حالت اصلاً خوب نیست اما قبول کن یکم شرایط پیچیده است مسلماً من و همه فکر می کنیم که با توجه به نفرت تو از این زن نرفتن درسته... اما از طرف دیگه هم پدرت هست و تنهاییش و این که تو از اون متنفر نیستی و ما به عنوان فامیلت باید این روزا رو کنارتون باشیم... من واقعاً الان نمی دونم برم اون جا و چی بگم؟ می شه خودت یکم کمک کنی؟

چشم‌هایم را می‌بندم و به پدرم فکر می‌کنم به پسر بچه‌ای که انگار نمی‌تواند پدری کند نه که نخواهد، او ذاتاً مرد مهربان و خوش قلبی‌ست که هیچ‌وقت به بلوغ لازم و کامل یک پدر نرسیده است، چون اگر رسیده بود به گونه‌ای رفتار نمی‌کرد که آن قدر تنها و مصیبت‌زده به نظر بیاید که دیگران در تصمیم‌گیری گیج و سرگردان بمانند، او هنوز تاجر خوش سیما و خوش تیپی بود که دل از یک دختر دبیرستانی ایتالیایی می‌برد و سال بعد مرا همچون عروسی در زندگی‌اش دارد درحالی که از زندگی و معنای پدر شدن و مسئولیتش هیچ‌چیز نمی‌داند.

-تو که نباید بری تحت هیچ شرایطی، خانواده‌ات هم لطف دارن اما فکر کنم پدرم از پشش بریاد، حداقل رفتن هیچ‌کس از نظر من محبت و احترام نیست...

ته صدایم می گیرد، خم می شود و گونه ام را می بوسد هم زمان که
می ایستد، می گوید:

-باشه عزیزم، استراحت کن تا پیام، چیزی دلت می خواد برات
بگیرم؟

-نه، ممنونم...

دم در اتاق لحظه ای می ایستد و مردد می گوید:

-نفس؟

-جان...

همان لحظه موبایلش زنگ می خورد و با اشاره ای از من

خدا حافظی می کند، در اتاق را می بندد و می رود. دوباره چشمانم
را می بندم اما دیگر خواب از سرم پریده است. در جایم غلت

می زنم گوشی موبایلم را برمی دارم و تا می خواهم پیامی به

علیرضا بفرستم، گوشی ام زنگ می خورد و شماره ای ناشناس روی
آن می افتد، با مکثی جواب می دهم:

-بله؟

-سلام نفس، من حامدم، می تونی صحبت کنی؟ بد موقع نیست؟
با تپشِ قلبِ بدی در جایم می نشینم و به سختی می گویم:
-سلام.

-ببخشید من واقعاً نمی خواستم مزاحمت بشم، اول بگو می تونی
حرف بزنی؟

همراه با بازدم عمیقی می گویم:

-بله، چیزی شده؟

DONYAEMAMNOE

-چیزی که نه، راستش نمی‌دونم، فقط می‌دونم کل خانواده و دوست و آشنای علیرضا تو دنیا فقط شمایی، منم نیاز داشتم با کسی درموردش صحبت کنم...

ملحفه را پس می‌زنم، لبه‌ی تخت می‌نشینم و با دلهره زمزمه می‌کنم:

-می‌شنوم.

صدای بازدم کلافه‌اش را می‌شنوم و سپس می‌گوید:

-چقدر منو می‌شناسی؟

-مهمه الان؟

-آره مهمه، چون تو فقط یه طرف این قضیه رو مدتهاست که می‌بینی، منو فقط از حرف‌های یه نفر دیگه‌اس که شناختی! اصلاً

اولین بار کی اسم منو شنیدی؟ بذار خودم می‌گم وقتی
می‌خواست خودکشی کنه نه؟

سرم تیر می‌کشد، با انگشتانم پیشانی‌ام را می‌فشارم و گیج
می‌گویم:

-الان مشکل شناخت من از شماست؟ جدی باورتون شده من
خانواده علیرضا هستم؟ من نمی‌فهمم...

-آره مشکل شناخت توئه، ماها خیلی حسرت داریم خیلی عقده
و کمبود به دلمون هست قدر آدم‌های مثل تو رو خیلی می‌دونیم،
آدم‌های بی‌قضاوت با قلب‌هایی بزرگ که برای همه جا دارن... تو
از من چی شنیدی، این که حامد فقط به فکر خوش‌گذرونی
هست؟ والا منم یه مدتی فقط می‌شنیدم که نفس صبح تا شب
پی تفریح هست و شب تا صبح تو پارتی‌های به‌نام شهر، اما من

راجع به تو هیچ فکر منفی نکردم! زندگی خودت بود... اون موقع
اون جووری دوست داشتی زندگی کنی، الان یه جور دیگه‌ای
دوست داری! خوبه اینو کسی چماق کنه بکوبه تو سرت؟

با قدم‌هایی بی هدف دور خودم می چرخم:

-نه خوب نیست، اما من نمی فهمم واقعاً! چه قیاسی هست، من
زندگی مخفی نداشتم، همه حتی می دونستن من الان کدوم
پارتی هستم!

-خیلی خوبه... بهترین حرف رو زدی نفس، منم یه عمر جنگیدم
که زندگی مخفی نداشته باشم که دقیقاً مثل تو اگه کسی
خواست سراغم رو بگیره بدونه کدوم پارتی و کجای شهرم؟ ولی
می دونی فرقش چی بود؟ تو یه دختر استریت و معروف بودی و
قضیه خیلی هم جذاب بود ولی من یه پسر گی بودم و همه فکر

می‌کردن اصلاً تو واسه چی زنده‌ای؛ که حالا این قدر هم شادی و
دنبال پارتی و مهمونی و خوشحالی هستی! تو سرت رو بذار
بمیر... اما من واسه این زندگی جون دادم، من ده برابر علیرضا
زجر کشیدم و خودکشی کردم و اشک ریختم و خرد شدم!
چیزی که اون نمی‌خواد بفهمه اینه که هیچی آسون به دست
نمی‌آد...

قلبم از دردِ لابه‌لای حرف‌هایش می‌گیرد، آهسته زمزمه می‌کنم:
-تو حق داری دلت بخواد به هر طریقی تو چشم باشی و شیطننت
کنی و شاد باشی، اما حامد زندگی که تو برای خودت ساختی،
شناختی که همه آدم‌ها ازت دارن، لایفی که برای خودت داری
این قدر تو چشم هست که برای خودت خطرناکه، می‌دونی
مجازاتش چیه؟

نفس خشمگینش را رها می کند:

-تو دیگه نگو... فرقی چیه؟ تا حالا گرفتنت؟ نه معلومه نگرفتنت
دختر جناب زرباف! وگرنه با هلو پوست کنده ای مثل تو، در پشت
اسم اینفلوئنسر اینستاگرام هم با ناز و نوازش باهات رفتار
نمی کنن! اینا رو ول کن! من خیلی وقته آب از سرم گذشته، از
این که بگیرنت و از سرباز دم در تا سرهنگش وقتی بفهمه اوضاع
از چه قراره، هم جنسِ نگاهشون عوض شه هم دستشون هرز بره
هم زبونشون شل شه... من صد بار پوست انداختم، نه الان، از
دوران مدرسه، هر وقتی مادرم زد تو سینه اش و مرگش رو از خدا
خواست، هر وقت ملت به بابام تیکه انداختن آقا زاده فلانن؟
بهمانن؟ حالا ایشالله عمل می کنن درست می شه! گه بگیرن این
جمله ی عمل می کنن درست می شه، خیلی می خوان ادای ملت

روشن فکر رو در بیارن، سریع می گن ترنسه؟ عیب نداره و عمل می کنه و تمام! چی رو عمل کنم؟ ول کن این بحث رو...
نفسی می گیرد و من دربه در دنبال گیره سرم می گردم.

-ببین شاید به ظاهر، زندگی من و خانواده ام الان خیلی جا افتاده اما الان خودت فهمیدی که خواهر من سال ها پیش به خاطر خجالت از من و شرایط من، دم جدی شدن مراسمش با نیما زد زیر همه چی... هلیا همیشه از قضاوت بقیه بی نهایت می ترسید، از این که گریه های شب تا صبح مامانم تکرار بشه، کمرم بابام دوباره زیر بار توهین ها خم بشه؛ نیما و یا خانواده اش مستقیم یا غیرمستقیم بخوان به من بی حرمتی کنن... راستش چند سال پیش خیلی حال کردم که خواهرم این جور پشتم هست که به قیمت زیر پا گذاشتن دل خودش از حریم من به اون شکلی که

بلده دفاع کرده... گرچه هیچوقت به روش نیاوردم... می‌دونی من
اصولاً حرف نمی‌زنم الانم نمی‌دونم چرا به تو که رسیدم سرِ درد
و دلم این جور باز شده... اما الان که می‌بینم این همه سال گذشته
و این بچه هنوز دلش گیره، هنوز ترسِ بزرگِ زندگیش منم و از
اون طرف هنوز علیرضا هم همون حال و هوای روزای اولش رو
داره، همون قدر گیج و گنگ و وحشت‌زده هست واقعاً دارم
دیوونه می‌شم... چون می‌دونم این بار بخش بزرگی از ترس‌هاش
به خاطر توئه، به خاطر خوشحال نگه‌داشتنت، به خاطر بهم
نخوردن زندگیت، چون همه چی بهم یه جوری گره خورده...
بالاخره موهای پریشانم را محکم بالای سرم می‌بندم و با طمأنینه
می‌پرسم:

-و تو برای حال این همه آدمی که الان به خاطر تو، زندگی هاشون
یه جوری رو هواس، جز حس دیوانگی هیچ کارِ دیگه‌ای در نظر
نداری انجام بدی؟

-می‌دونی من تمام چیزایی که ساختم رو یه شبه خراب نمی‌کنم،
اما می‌تونم تو زندگی هلیا و علیرضا نباشم تا اون آرامشی که باید
و لیاقتشون هست به زندگی‌شون برگرده چون انگار همه‌چی با
هم نمی‌شه! می‌دونم شاید هلیا آرزوش باشه تو مراسمش برادرش
هم باشه و با عشق و افتخار نگاهش کنه اما اگه ببینم شرایط
داره براش بد می‌شه این بار نوبت منه براش فداکاری کنم و از
زندگی خانواده‌ام یه مدتی برم...

وحشت‌زده می‌گویم:

-اما علیرضا...

-اصلاً به خاطر علیرضا بهت زنگ زدم و این همه حرف زدم
ببخشید... نفس من می‌دونم که تو روی قولت به علیرضا
سال‌هاست که وفادار موندی و این واقعاً ای ولله داره! اما فکر کنم
وقتشه برای کمک به خودش بهش خیانت کنی چون وقتی من
برم احتمالاً اون به کمکت نیاز خواهد داشت، به همسرت بگو،
من حس می‌کنم اون درک خواهد کرد شاید این جوری حتی
دایره دوستاش از تو به دو نفر تغییر کنه... شاید الان اون زمانی
باشه که خیانت در امانت صرفاً اون معنی بد رو نداشته باشه... به
علیرضا بسپری همه چی بهم می‌پیچه شاید زندگیت بره رو هوا...
مستأصل می‌گوییم:

-علیرضا می‌تونه بره ایتالیا، بعدش هر کشوری تو اورپا...

تلخ می‌خندد و می‌گوید:

-من گفتم دارم از ایران می‌رم؟ این قضیه نمی‌شه باور کن همه
راه‌ها رو امتحان کردیم...

انگار آواری بزرگ بر سرم خراب می‌شود، وسط اتاق می‌ایستم و
به تصویرم درون آینه زل می‌زنم.

-راستی؟

سست و بی‌جان می‌گویم:

-بله؟

-اگه اوضاع و احوال هلیا و نیما روبراه شد و اومد تو خانواده‌تون،
هواش رو داشته باش خیلی دختر گلیم...

نمی‌دانم چرا بغضم می‌گیرد و به جایش عصبی می‌گویم:

-داری همه چی رو بدتر می‌کنی، وایسا شاید اصلاً کسی نظر

بدی به تو نداشت...

-ممنون که به حرف‌هام گوش دادی، عصر بخیر...

گوشی قطع شده در دستم وزن زیادی پیدا کرده است و شانه‌ام
گزگز می‌کند، برای درست کردن قهوه، بی‌درنگ از اتاق بیرون
می‌زنم که با دیدن نیما که به جزیره‌ی آشپزخانه تکیه‌زده بود
بی‌اراده جیغی از سرِ وحشت می‌کشم.

-تو این جا چی کار می‌کنی؟

نگاهش آن نگاه‌آشنای همیشگی نیست و با پوزخندی می‌گوید:
-مانی گفت خوابی، حالت خوش نیست و انگار تب داری و پیام
بهت سر بزنم که اگه نیازه زنگ بزنم بیان برات سرم بزنن... تا
خودِ پَپَهاش برسه... ولی خوبی انگار...

DONYAIEAMANOE

از کنارش می‌گذرم و به سمت دستگاه قهوه‌ساز می‌روم، تمام
بدنم هنوز دارد از ترس می‌لرزد، سعی می‌کنم به نوع جملاتش
فکر نکنم و با خونسردی ظاهری می‌پرسم:

-از کی اینجا یی؟

بازویم از پشت کشیده می‌شود.

-منظورت از کجای حرف‌ها هست یعنی؟

نگاهم بین دست و چشمانش جابه‌جا می‌شود و بازویم را کلافه
عقب می‌کشم:

-بی‌اجازه گوش وایسادی، جای عذرخواهی طلبکار هم هستی؟

اصلاً من نمی‌فهمم مانی رو چه حسابی تو رو فرستاده این‌جا؟

تک خنده‌ای عصبی می‌کند و بلافاصله می‌گوید:

-راست می‌گی، ببخشید گذاشتم یه دل سیر بلاسی و مزاحمت
نشدم!

ظرف قهوه را روی سطح کابینت می‌کوبم:

-نیم حرف دهنتم رو بفهم...

-نفهمم چی کار می‌کنی؟ چقدر دیگه مانی رو می‌چزونی؟ چندبار
دیگه بهش خیانت می‌کنی؟ تو چته، چی از جونِ این زندگی
می‌خوای هان؟ با علیرضا هنوز حرف می‌زنی که چی؟
سرم گیج می‌رود و تنم از نمِ عرق خنکی که بر آن می‌نشیند،
لرز خفیفی می‌کند:

-خیانتِ چی؟ چی داری می‌گی برای خودت؟ من با علیرضا حرف
نمی‌زدم که... انگار تو حالت خوش نیست و به دکتر احتیاج داری
نه من!

به سمت کابینت برمی‌گردم و با اعصابی خراب و دستانی لرزانی
به ظاهر مشغولِ درست کردن قهوه می‌شوم، کنارم می‌ایستد و با
خشم بی‌سابقه‌ای که در او هیچ‌وقت ندیده بودم با حرص و کینه
زمزمه می‌کند:

-من مانی نیستم بتونی خرم کنی، بهش زنگ بزن بذار رو
اسپیکر...

ناباور بهش زل می‌زنم:
-باورم نمی‌شه نیما، واقعاً داری از حد خودت می‌گذری، تموم
کن این بحث رو...

-چرا تموم کنم؟ درد خودم کم بود که بذارم حالا تو مانی رو دق
بدی؟ کاش یه جور بهتری این مدت نشونت می‌دادم که مانی
کجای زندگی منه و هر کی بخواد بهش نارو بزنه چه بلایی سرش

می‌آرم! خنده‌ام می‌گیرد و چند ثانیه‌ای عصبی می‌خندم و
بی‌محابا می‌گویم:

-از این دیوونه‌بازی‌ها سرش درآوردی دمش رو گذاشت رو کولش
در رفت نه؟ تو یه حرف ساده رو نمی‌فهمی چه برسه آدم بخواد
راجع به...

و بعد با حرص و تأسف سری تکان می‌دهم ماگ قهوه‌ام را پر
می‌کنم و تا می‌خوام چند قدم از سالن دور شوم باز جلویم
می‌ایستد:

-راجع به چی؟

-نیمه فکر کنم اون قدری حالت خرابه که یه چیزای اساسی رو
یادت رفته، مثل این که من زن مانی‌ام، این جا هم الان خونه‌ی

منه، اگه نمی‌تونی احترام خودت رو نگه داری؛ همین الان برو بیرون!

-نمردیم و با شما دوتا معنی زن و شوهر رو هم فهمیدیم، چرا هی زیر و رو می‌کشی؟ یه کلمه بگو با کی حرف می‌زدی؟
بی‌اراده صدایم فریاد می‌شود:
-به تو ربطی نداره!

خم می‌شود تا گوش‌ام را به زور از میان آن یکی دستم بگیرد،
جیغ بلندی سرش می‌زنم و در همین هیاهو ماگ قهوه از دستم می‌افتد و قهوه‌ی داغ روی انگشتان پا و قسمتی از ساق پایم می‌ریزد، قلبم چند لحظه‌ای از تپش باز می‌ماند؛ سوزشی که روی پوستم حس می‌کنم به نسبت سوزش‌های گذشته هیچ است اما نمی‌دانم چه مرگم شده است که اشکِ لعنتی و بی‌وقت کاسه‌ی

چشمانم را پر می‌کند و از پس آن تصویر مانی را می‌بینم که
بهت‌زده وارد خانه می‌شود.

گوش‌هایم کیپ شده‌اند و من می‌خواهم تا ته توانم بجنگم تا
صدای قل‌قل آب دوباره توی سرم نیچد، حداقل امشب نه!
امشب که می‌دانم وجود منحوسش دیگر در دنیا نیست و اسیر
سردخانه است نه! حالا که دیگر آن وحشت‌کشنده و دردناک را
از آن استخر ندارم! نه!

دستانم را روی گوش‌هایم فشار می‌دهم و بی‌وقفه می‌گویم:

- "نه"، "نه"، "نه"...

دستان مانی روی انگشتان قفل شده‌ام می‌نشیند و به زحمت
آنها را از روی گوشم برمی‌دارد و با عصبانیت سر نیما هوار
می‌زند:

-این جا چه خبره؟ گفتم بیای کمک نه که به این حال و روز
بندازیش...

دستانم را پایین می برد؛ صورتم را پاک می کند، کی آن همه
اشک ریخته ام؟ حسی شبیه به بیزاری سراسر جانم را در
برمی گیرد، با هر ترس و درد و زجری کنار بیایم، خفت اشک
ریختن برایم ساده و عادی نمی شود.

-نفس؟ نفس جانم چی شده؟ چی شده عزیزم؟
پلک هایم را با درد می بندم و صدای نیما را می شنوم که با لحنی
شرمگین و آرام می گوید:

-ماگ قهوه از دستش افتاد و سوخت...

DONYAEMAMNOE

بلافاصله دست‌های مانی روی بدنم می‌نشینند و به سمت پاهایم
با سرعت بیشتری حرکت می‌کنند و مکشش نشان می‌دهد تازه
متوجه روند اتفاقات شده است.

-سوخت؟ ای وای...نفس...

چشمانم را به سختی دوباره باز می‌کنم و تلخ می‌گویم:

-خوبم، می‌خوام بشینم...

کمکم می‌کند چند قدم مانده تا کاناپه را مانند معتادان خمار و
حال خرابی که دیگر ذره‌ای جان در بدن ندارند، لخلخ کنان طی
کنم و تنِ بی‌جانم را روی کاناپه رها می‌کنم.

-صدای داد و فریادتون تو راهرو می‌اومد، چی شده بود نیما؟

چشمانم را می‌بندم، دیگر در این حالِ بدِ رختناک چه فرقی

می‌کند نیما حرفی بزند یا نه؟

-هیچی، ولش کن!

تُن صدای مانی، مانند لحن امروز نیما که کاملاً غریب و تازه بود،
عجیب سرد و عصبی است.

-هیچی که نمی‌شه، حداقل وقتی من رفتم خواب بود الان که
داره جون می‌ده! چی کارش کردی؟

-من کاریش نکردم، رسیدم خونه خودت گفتمی اگه خواب بود
صداش نکن، دیدم از اتاقش صدا می‌آد و پای تلفن و هی علیرضا،
علیرضا می‌کنه، به روش آوردم گفتم...

حس می‌کنم نه نبضی دارم نه تپش قلبی، بدنم دارد سنگین
می‌شود دلم می‌خواهد دستم را بالا بیاورم اما حتی انگشتانم هم
تکان نمی‌خورد ولی این حال را دوست دارم.

-گفتمی چی؟

نمی‌دانم من لرز کرده‌ام یا صدای نیما هم لرز دارد:

-گفتم حواسش باشه نمی‌تونه با زندگی تو بازی کنه، گفتم حق

نداره بهت خیانت...

-نیما بسه! ببندش!

-بابا دیوانه تو دل تو دلت نیست که این فشارش نیفته تب نداشته

باشه تبش بالا نره... این حالش خوبه داره با اون مرتیکه دوباره

حرف می‌زنه.

صدای فریاد مانی بند دلم را پاره می‌کند:

-من از تو خواستم بیای چکش کنی؟ تو اصلاً می‌دونی داشته با

کی حرف می‌زده؟ مطمئنی؟ اصلاً حرف زده باشه، چرا فکر کردی

اجازه داری با نفس این جوری رفتار کنی هان؟ اگه خیلی مردی،

اگه دلت واسه منو و زندگیم می‌سوزه حرمت نگه دار الاغ! نه که

رو هوا به این دختر تو این شرایطی که داره و خودت دیدی چی کشیده، تهمت بزنی و به این حال... نفس... یا خدا... نفس، صدامو می شنوی؟

خیلی دلم می خواست یک جوری به او بگویم که صدایش را می شنوم اما نه لب هایم تکان می خورد نه پلک هایم باز می شد...
"فصل هفدهم"

"شب هایی به عریانی حقیقت"

کلافه نگاهی به صورت رنگ پریده ی دختر که بعد از رفتن پرستاران اورژانس و گرفتن دو سرم پیاپی به آرامی در خوابی عمیق نفس می کشد، می اندازد، در را آرام می بندد سپس با خشم بر سر نیما فریاد می زند:

-دیوونه شدی، همه چیزت از حد گذشته! هم محبت هم دشمنیت... اصلاً معلوم نیست هلیا به تو خیانتی کرده باشه! یه کلام سه سال پیش گفته می‌خوام با یکی دیگه ازدواج کنم و از این شهر برم! حتی اگه هم درست گفته باشه این یعنی خیانت به تو؟ بعدش اگه باز به فرضِ محال هلیا به تو خیانت کرده باشه، باید بیای همچین گندی به زندگی من بزنی و مثلاً مچ نفس رو بگیری که آره؟ نیما بس کن! آروم بگیر... یه راهی پیدا کن اون مغز پوکت رو سر و سامون بده، سرِ جدت همه‌چی رو بیشتر بهم گره زن...

نیما پوزخند تلخی می‌زند و با ناباوری سری تکان می‌دهد:

-باور نمی‌کنی؟ حرف منی که مثل برادرتم رو دیگه باور نمی‌کنی؟ مانی، بین قبول من تند رفتم! رفتارم درست نبود...

اما من مطمئنم با علیرضا در ارتباطه... می‌دونی چرا؟ چون فقط
امروز نبود! دم صبحی هم داشت با تلفن حرف می‌زد من از خواب
پریدم برم دستشویی...

با خشمی دیوانه‌وار می‌گرد:

-پشت اتاقش گوش وایمیستی؟

-حاجی گوشِ چی! تو خواهر نداشتی نمی‌دونی چه جوی هست
تو خونه؛ یه حالت ناخودآگاه، گوشِ آدم به این پیچ‌ها و
وزوزهای یواشکی حساس می‌شه! باز گفتم حتماً کسی هست و
کاری داشته عصری که اومدم دیگه داشت راحت حرف می‌زد
حرف رفتن علیرضا به ایتالیا بود... بین مانی من اصلاً دیوانه
خب! من فقط می‌ترسم بلایی که سر من اومد، سر تو هم بیاد...
به ولله من و هلیا از تو و نفس رابطه‌مون خیلی بهتر بود که یهو

گفت می‌خواد بره! من می‌ترسم، به خدا از این زن‌ها می‌ترسم،
آدم نمی‌دونه وقتی مهربون وقتی می‌گن دوستت دارم، وقتی
می‌گن می‌مونیم ته ذهن‌شون چیه؟

حرف‌های نیما ته دلش را خالی می‌کند، گرچه که اتفاق تازه‌ای
نیست و او خوب می‌داند دختر با علیرضا حرف می‌زند اما توقع
نداشت درست چندین ساعت بعد از هم آغوشی با او، چند ساعت
از وقتش را برای حرف‌زدن با او بگذرانند، هنوز عمیقاً معتقد است
نباید دختر را قضاوت کرد و یک‌طرفه به قاضی رفت، هنوز
اشتیاق دختر به خودش، به زندگی، به همراهیش را کاملاً حس
می‌کند اما یک جای کار جور بدی می‌لنگد که هیچ‌جوره
نمی‌فهمد، کجاست؟ انگار بخواهد مگس مزاحمی را از افکارش
براند زیر لب می‌غرد:

-مسائل رو به هم بسط نده!

نیما اما انگار واقعاً نمی‌فهمد، حالش خوش نیست و بی‌قراری
ناشی از تمام تماس‌های هلیا را بر سر دل لرزیده او آوار می‌کند:

-یه لحظه تو گوشیش نگاه کن آخرین تماسش کی بوده؟
مطمئنم وقت نکرده پاکش کنه!

چند لحظه‌ای نفسش را در دهانش نگه می‌دارد و زمان می‌خرد
تا حرف‌هایش را از فیلتر ذهنش عبور دهد و جوری سخن بگوید
که در راه دفاع از نفس، رفیق چند ساله‌اش کم‌ترین توهین را
بشنود اما حدش را هم بداند.

-به‌نظرم پاشو برو یه بادی به سر و صورتت بخوره، حالت جا بیاد!

DONYAEMAMNOE
-مانی...

-مانی و درد! خوب گوش کن نیما، اگه یه زمانی ما نفس رو تعقیب می کردیم، اگه تو مامور این بودی که بیای بگی کجا رفت، چی شد! اگه به رابطه اش با علیرضا مشکوک بودیم... اینا مال خیلی قبله... خب؟ تمومش کن. من دارم درکت می کنم که نزنم فکت رو خرد کنم به چه اجازه ای اصلاً ذهنت می ره سمت این که بگی گوشیش رو چک کنم؟ من که شوهرش هستم به خودم جسارت این کار رو نمی دم، تو چی می گی این وسط؟

-انگار یادت رفته اونی که می رفت اتاقش رو چک می کرد تو بودی؟ اونی که دفتر خاطراتش رو کش رفت تو بودی؟ اونی که براش زندگی نداشته بود تو بودی! حالا که شوهرش شدی و حق داری بدونی داره باهات چی کار می کنه یهو متمدن شدی!

انگار قرار نبود زندگی با او سر سازگاری داشته باشد، با قدم‌هایی کاملاً عصبی و پر خشم از او فاصله می‌گیرد و به سمت انتهای سالن می‌رود و این‌بار با خیالِ راحت صدایش را روی سرش می‌اندازد:

نه یادم نرفته، اما من بهش قول دادم... قول دادم بمونم و بهش احترام بذارم دیگه حرمتش رو، حریمش رو نشکنم! اون دختر بعد از اون همه شکستن به من اعتماد کرده نیما اینو بفهم.... چرا داری تحریکم می‌کنی؟! بزنم همه چی رو به گه بکشم تو خیالت راحت می‌شه که آخر همه رابطه‌های عاشقانه کشکه؟ چرا نمی‌خوای به خودت بیای؟ هان؟

نیما اما با حالی پریشان سویچ ماشینش را چنگ می‌زند و درحالی که به سمت در می‌رود می‌گوید:

-اونم بهت یه همچین قول‌هایی داده؟ یا فقط تو قول دادی؟
رویش را به سمت دیوار برمی‌گرداند تا صبرش تمام نشده است
او برود و گرنه امکان داشت مشتی که از سر خشم و ناچاری حواله
دیوار می‌کند را ناخودآگاه به سمت صورت او سوق دهد...
در بسته می‌شود، دستش تیر می‌کشد و هزاران فکر عجیب و
ترسناک دلش را می‌لرزاند.
نمی‌خواهد دل به دل افکار مریض نیما بدهد اما دست خودش
نیست که ذهنش کمی آشفته شده است و نمی‌تواند جلوی
کنجکاوی‌اش را بگیرد که چرا نفس هم امروز صبح و هم
عصری با این حال پریشانش باید یواشکی با کسی حرف بزند که
نیما اصرار دارد، علیرضاست؟

مگر او مستقیم برایش توضیح نداد که نمی‌تواند همه‌چیز و همه‌کس را با هم داشته باشد؟ مگر نفس نگفت که می‌خواهد بماند، پس چه دلیلی پشت این همه پنهان کاری‌هایش وجود داشت؟

از قهوه‌ی دم کرده‌ای که دختر درست کرده بود می‌نوشد و با نگاهی به ساعت تصمیم می‌گیرد کمی از غذاهایی که سفارش داده است را گرم کند و کم‌کم دختر را بیدار کند، در همین حال چشمانش هرگاه به صفحه گوشی او که هنوز روی میز هال قرار دارد، می‌افتد دلش آشوب می‌شود و این سخت‌ترین خودداری‌ای بود که در تمام عمرش انجام می‌دهد.

غذا که گرم می‌شود، از لای در نیمه باز به دختر زل می‌زند، شاید او هیچ‌وقت دختری مطابق با معیارهای ذهنی‌اش نبود اما در آن

همه بلوایی که در دلش برپاست نمی‌داند چرا حسی عجیب دارد
فریاد می‌زند این دختر واقعاً بی‌گناه است، چگونه و چطورش را
نمی‌داند اما این حسِ قوی چیزی نیست که به راحتی بتواند
چشم روی آن ببندد. تا می‌خواهد قدمی به جلو بردارد و صدایش
بزند، صدای زنگ گوشی دختر بلند می‌شود، مردد به سمت آن
می‌رود، نگاهی به شماره ناشناس نقش بسته روی آن می‌اندازد
و مردد دکمه‌ی سبز را می‌فشارد.

-الو؟

هیچ صدایی از آن سوی خط نمی‌آید، حسِ بدی به دلش می‌افتد
لعنتی به نیما و افکار مسموم خودش می‌فرستد و تا دوباره
می‌خواهد حرفی بزند تماس قطع می‌شود، با دلی چرکین و
آشوب به گوشی درون دستش نگاه می‌کند تا دوباره همان شماره

روی صفحه‌ی گوشی نقش می‌بندد، اخم‌هایش درهم گره
می‌خورند و این‌بار با اکراه و بی‌عجله تماس را وصل می‌کند و
بی‌هیچ حرفی گوشی را دم گوشش می‌گذارد و بالافاصله صدای
زنگ‌دار دختری در گوشش می‌پیچد:

-الو، سلام...

مکث می‌کند، نگاهش روی صورت دختر می‌چرخد، قدم‌های
آمده‌اش را عقب می‌رود و آرام می‌گوید:

-سلام!

این‌بار دختر کمی مکث می‌کند و سپس می‌گوید:

-ببخشید انگار من شماره رو اشتباه می‌گیرم.

-با کی کار دارین شما؟

-با خانم زرباف.

دمی می گیرد و می گوید:

-من همسرشون هستم، ایشون یه کم حالشون مساعد نیست اگه
پیغام واجبی دارید بگین بهشون بگم تا خودشون تماس بگیرن.

-نه، نه کار واجبی نیست! خودم تماس می گیرم.

با نیشخندی می پرسد:

-باشه، بگم از طرف کی تماس داشتن؟ چون شمارتون سیو
نیست....

دست خودش نیست که لرزش صدای دختر را می فهمد،
خش خشی می شنود و حتی در تصورش می بیند شخصی برای
دختر روی تکه کاغذی چیزی می نویسد، اصولاً هرچه می کشد
از این حسی است که نمی گذارد سرش را مثل کبک در برف فرو
کند.

-من معنوی هستم، خیاطم. ایشون منو می شناسن، خداحافظ.

گوشی موبایل زیادی در دستش سنگینی می کند، دوباره درون درگاه اتاق می ایستد و نگاهش روی موهای موج دختر که آشفته روی بالش رها شده است چرخ می خورد حتی از این فاصله هم می تواند ته بوی خاص وانیلی محبوبش را به مشام بکشد، دختر در خواب غلت می زند و اخم هایش درهم فرو می رود و او دلش می گیرد.

دلگیر از دلی که طاقت رنجاندن او را ندارد و دیگر آستانه ی صبرش سرآمده است، از روز اولی که خواسته و ناخواسته سر راه دختر قرار گرفت به هزار روش تلاش کرده بود دختر را وادار کند به او راست بگوید و هربار ناکام مانده بود این بار دلش خوش بود

به همدلی او، به این که دختر بداند و حرمتِ خطِ قرمزهایش را
نگه دارد.

سری تکان می‌دهد، آه سردی می‌کشد و لبه‌ی تخت می‌نشیند
و آرام دستش را میانِ موهای دختر فرو می‌برد و همین کار باعث
می‌شود چند لحظه بعد پلک‌های دختر بلرزد و ریز ریز چشمانش
را باز کند.

-بهتری؟

دختر با حالی آشوب چشمانش را می‌فشارد و گیج می‌پرسد:

-چی شد؟

لبخندی بی‌رنگ می‌زند و می‌گوید:

-پاشو یه چیزی بخور، افت فشار داشتی...

از اتاق که بیرون می‌رود نگاه دختر روی پنبه الکلی و چسب روی
ساعده‌اش خیره می‌ماند، دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشد و چون
هیچ پیش‌فرضی از آن‌چه که در این بی‌خبری‌اش اتفاق افتاده
است ندارد، بیشتر نگران می‌شود.

آبی به صورتش می‌زند و با استرس موهایش را شلخته وار بالای
سرش گوجه می‌کند و پا به آشپزخانه می‌گذارد، هم‌زمان او به
سمتش برمی‌گردد کاسه‌ای سوپ روی جزیره می‌گذارد و آرام
می‌گوید:

-جوجه هم گرفتم، الان گرمش کنم؟

-نه همین خوبه فعلاً.

DONYAEMAMNOE

ریت‌م نفس‌هایش کمی آرام می‌شود، امیدی کم‌سو ته دلش جان می‌گیرد که شاید نیما افکار دیوانه‌وارش را به او انتقال نداده باشد و گرنه بعید بود که با سوپ و جوجه ازش پذیرایی شود.

حال خوشش دیری نمی‌پاید که با بردن دومین قاشق سوپ به دهانش با شنیدن صدای تقی متوجه گوشی موبایلش می‌شود که از میان دستان او به روی سطح سنگی میز سر می‌خورد.

-گوشیت زنگ خورد، جواب دادم خیاطت بود گفت خودش تماس می‌گیره.

نگاهش از میز تا چشمان او کشیده می‌شود و قلبش بد آهنگ می‌کوبد.

DONYAEMAMNOE

-لازم نیست رنگت بپره، به گوشیت دست نزدم نفس! گفتم که فقط جواب دادم اونم چون شماره ناشناس افتاد یه لحظه نگران شدم...

دختر سرش را پایین می اندازد و آرام زمزمه می کند:
-ممنونم.

و برای فرو دادن آن حجم از اضطراب و نگرانی خانه کرده در بغض گلویش به ظرف سوپش پناه می برد.

او اما با حال بد دیگری درگیر است، دست هایش را درهم می فشارد و علی رغم میل باطنی اش که دلش می خواهد سکوت کند تا دختر در آرامش سوپش را تمام کند با پوزخندی زمزمه می کند:

-ممنونم! فقط همین؟

این‌بار حتی دختر نگاهش هم نمی‌کند و به ظرف سوپش زل می‌زند، لبش را با حرص به دندان می‌گیرد و تمام سعی‌اش را می‌کند که با آرامش و احترام حرف بزند:

-نفس موضوعی هست که بخوای به من بگی؟

دستِ چپ دختر بی‌اراده روی چسبِ زخم مانده از سرم گرفتنش می‌نشیند و حرصش را با کندنش خالی می‌کند و ناامید پاسخ می‌دهد:

-نیم‌چیزی گفت؟

ضرب کف دستش که روی میز می‌نشیند باعث می‌شود از جا بپرد:

DONYAIEAMNOE

-گور بابای نیما، گور بابای اونی که زنگ زد و نمی‌دونست فامیل
خیاط تو بصیری هست نه معنوی! تو خودت با من هیچ حرفی
نداری؟

دختر گیج و مبہوت نگاهش می‌کند، کلمه به کلمه جملاتش او را
شوکه کرده است. از حرف‌های او بوی خوبی به مشامش
نمی‌رسد، خوب می‌داند که اتفاق بدی رخ داده است اما ذهنش
قدرت حلاجی کردن اتفاقات را جلوی چشمان سرخ و بی‌تاب او
و قدم‌هایش که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند را نداشت.
-با شما دارم حرف می‌زنم، این قدر فکر نکن! دنبال نقشه کشیدن
و راه فرار نباش، قبل از این که گوشیت رو بہت بدم و بشینی فکر
کنی در ازای این اتفاقات چی بہم ببافی این بار که من باورم بشه،
اصلش رو بہ خودم بگو...

قدم‌هایش که درست پهلوی او آرام می‌گیرد، زبان دختر در دهانش می‌چرخد و لب می‌زند:

-اصل چی؟

نگاهش در صورت رنگ پریده و چشمان ترسیده دختر چرخ می‌خورد، اصلاً این حال دختر را دوست ندارد، این حال پریشان یعنی احتمالات آزاردهنده ذهنش تا حد زیادی می‌توانند درست باشند و از دلش گذشت کاش دختر با تخیلی و شیطنتی خاص خودش در این لحظه از حقیقت دفاع می‌کرد نه این که این چنین مظلوم به او زل بزند. نفسی می‌گیرد و یک راست سر اصل مطلب می‌رود تا هم خودش هم دختر را خلاص کند:

-با علیرضا هنوز در ارتباطی؟

لرزش لب‌های دختر اعصابش را به هم می‌ریزد.

-دیشب و امروز با اون حرف می‌زدی؟

-نه!

کمی به سمتش خم می‌شود و با آرامشی که فقط خودش می‌داند

پشتش چه طوفانی در هیاهوست می‌پرسد:

-نه به سوال اول؟ یا نه به سوال دوم؟ یا انشالله جفتش نه؟

دختر جان می‌کند تا اشکش را در کاسه چشمش نگه دارد و به

هزار ترفند نگذارد فرو بریزد و شرمسار می‌گوید:

-با اون صحبت نمی‌کردم!

دردِ نهفته در لحن او دلش را می‌لرزاند:

-پس باهاش در ارتباطی...

DONYAIEAMANOE

-مانی اصلاً موضوع این نیست...

چنگی به موهایش می زند و با لبخندی عصبی می گوید:

-پس موضوع چیه عزیزم؟

دختر می خواهد از روی صندلی بلند شود اما فشار دستان او مانعش می شود:

-می گم، الان تو عصبانی هستی... به خدا قضیه اصلاً اون شکلی نیست که داری فکر می کنی؟

در آن فاصله نزدیکی که به چشمانش زل زده است، دلش، آن دلی که فکر می کند دیگر حسابش با او پاک نمی شود باز بی تاب می شود:

-من الان عصبانی هستم؟ تو عصبانی ندیدی فدات شم... من به لطف تو الان شبیه یه بی غیرت به تمام معنا هستم، کاری هم به تو ندارم الکی شلوغش نکن... فقط می خوام بدونم اون قدری تو

زندگی تو ارزش دارم که وقتی ازت بخوام همه چی رو نمی شه
باهم داشت و تو قبول بکنی چرا باید فرداش این جوری شو که
بشم؟ چی این وسط اشتباهه نفس؟ من به زور نگهت داشتم؟
اگه باز من جایی اشتباه کردم؛ اگه جایی اجباری بوده و من فکر
کردم حس دو طرفه اس بهم بگو... فقط سعی نکن من رو توجیه
کنی چون رابطه ی زن شوهر دار به هر عنوانی با خواستگار قبلش
اصلاً وجهه قشنگی نداره که حتی من بخوام روش اسم بذارم!
حالا بگو چی این وسط اشتباهه؟

اشک دختر می چکد و او بی اراده با نوک انگشتش آن را می گیرد.
-بین من و علیرضا اصلاً حسی نیست، علاقه ای نیست... بین
فکر کن به رابطه خودت و نیما، این هم از همون جنسه...

-می‌گم توجیه نکن، داری تخیل می‌کنی؟ می‌خواهی بگی
رابطه‌ات دوستانه هست، برادرانه هست هرچی... اما وقتی ازدواج
می‌کنی اگه ازدواجت برات مهمه باید یه اولویت‌بندی کنی من
اگه قرار بود تو آسیب ببینی یا رابطه‌مون آسیب بخوره حتی نیما
رو کنار می‌ذاشتم حالا فرض کن که یه دوست صمیمی دختر
داشتم که به زور می‌خواستم به تو بقبولونم که هیچ حسی بین
ما نیست!

-ببین یه چیزی راجع به علیرضا هست که باید بدونی...
با دقت به چشمان روشن دختر زل می‌زند و می‌گوید:

-خُب؟

DONYAEMAMNOE

دختر کلافه دست‌هایش را درهم می‌پیچاند، انگار دارد جان می‌کند که سر از راز مهمی بردارد که هیچ دلش راضی به گفتن آن نیست:

-علیرضا از اولشم، از اولی که ما همو شناختیم... یعنی اصلاً اتفاقی که باعث آشنایی ما شد... چیزه...

اخم‌هایش درهم می‌رود اصلاً از حرف‌های بی‌سروته دختر سر در نمی‌آورد.

-ببین، علیرضا اصلاً عاشق یه نفر دیگه بود خب؟ می‌خواست خودش رو به‌خاطر اون بکشه! ما چند سال پیش این جوری باهم آشنا شدیم... درواقع من بهش کمک کردم اونم خب خیلی به من کمک کرد... یعنی ما خیلی بهم کمک کردیم...

با انگشت شصت و اشاره چند لحظه‌ای پلک‌هایش را می‌فشارد و همراه با بازدم خسته‌ای می‌پرسد:

-علیرضا از عشقِ یه نفر می‌خواست خودش رو بکشه؟

طعنه‌ای که در لحنش جا خوش کرده بود دختر را بیشتر هول می‌کند از یک‌طرف قسم‌های پر عجز و لابه‌ی علیرضا جلوی چشمانش می‌آید و قولی که به او داده است، از طرفی دیگر کم‌کم دارد بابت تلفن مشکوکی که وقتی خواب بوده اتفاق افتاده است، دلش شور می‌افتد.

-نه فقط برای عشق، برای شرایطی که تو اون عشق و بهم رسیدن بود...

دست به سینه می‌ایستد:

-نفس حالت خوبه؟ واقعاً حس نمی‌کنی داری چرت و پرت می‌گی؟

-آخه من بهش قول دادم که رازش پیش من می‌مونه، مانی یه لحظه می‌شه یه تلفن بزنم؟ من فکر می‌کنم اون اتفاقی که نباید افتاده!

-دقیقاً منم فکر کنم تو عقلت رو داری از دست می‌دی...
و در همان حال گوشی موبایلش را از وسط میز برمی‌دارد و به سمتش می‌گیرد، دختر بی‌حواس گوشی را می‌گیرد آخرین شماره را نگاه می‌کند و قلبش لحظه‌ای از تپش می‌ایستد، شماره‌ی حامد بود. رنگش که می‌پرد اخم‌های او درهم گره می‌خورد شاید زبانش درست نچرخد که توضیح خوب و روانی بدهد اما تنها کاری که از دستش برمی‌آید این است که بیش از

آن مخفی کاری نکند پس شماره را لمس می کند و گوشی را روی
اسپیکر می گذارد.

-چی کار می کنی نفس؟

-یه لحظه وایسا، باور کن خودمم نمی دونم...

گوشی بوق می خورد و هر دو بی اراده به صفحه سیاه رنگ چشم
می دوزند، تماس بی پاسخ می ماند و دختر با ترس از روی صندلی
برمی خیزد و لب می زند:

-حتماً یه اتفاقی افتاده...

و پشت بندش شماره ی علیرضا را می گیرد و وقتی با پیام
خاموشی گوشی اش مواجه می شود پلک هایش را محکم روی هم
می فشارد و ناله می کند:

-وای خدای من!

در میان همین حال خراب و گیج، گوشی‌اش زنگ می‌خورد و شماره‌ی حامد روی آن می‌افتد.

نگاه او با سردرگمی بین گوشی دختر و حال پریشانش در چرخش است، دختر زیر همان نگاه سنگین باز گوشی را روی اسپیکر می‌گذارد و با صدایی که به وضوح می‌لرزد می‌گوید:

-الو؟

-الو، سلام.

با شنیدن صدای حامد، اخم‌های او درهم گره سختی می‌خورد. دختر طاقت نمی‌آورد و می‌چرخد و پشت به او می‌ایستد و به سختی سعی می‌کند به بغض و لرزش صدایش غلبه کند:

-اتفاقی افتاده؟

چند لحظه سکوت آن طرفِ خط حس خوبی را انتقال نمی‌دهد.

-راستش منم نمی‌دونم، دیگه نمی‌خوام خودم رو درگیر کنم که
ماجرایا کش پیدا کنه، نمی‌خواستم باز مزاحمت بشم، همسرت
گوشی رو برداشت که اومدم درستش کنم دادم هلیا زنگ بزنه
بگه نمی‌دونم همکارته، خیاطت هست که اونم اشتباه گفت فکر
کنم و همه چی بدتر شد، نه؟ تو هنوز به همسرت نگفتی؟ شما
دوتا چرا این جوری هستین!

دختر به سختی آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌پرسد:

-چی شد که زنگ زدی؟

حامد نفس عمیقی می‌کشد:

-گوشی علیرضا خاموش بود...

دختر بی‌قرار چند قدم کوتاه راه می‌رود و دوباره سر جایش

برمی‌گردد و می‌گوید:

-منم الان زنگ زدم. خاموش بود. یعنی...

خشمی همراه با بی‌قراری در لحن حامد می‌نشیند:

-یعنی هر چیزی ممکنه، اما بدون نمایشی هست چون می‌دونه

من و تو دنبالشیم، مدام چکش می‌کنیم، کسی که واقعاً بخواد

بمیره این همه سر و صدا و نشونه از خودش نمی‌ذاره...

با شنیدن کلمه‌ی مرگ دختر سرش گیج می‌رود و دستش را به

پشتی صندلی می‌گیرد و او مات و مبهوت همان‌طور دست به

سینه با اخم‌هایی که دیگر جایی برای بیش از آن گره خوردن

ندارند، ایستاده است.

-چطور دلت می‌آد این جوری حرف بزنی؟ اصلاً فرض کن که این

کار رو می‌کنه که جلب توجه کنه، اصلاً دقیقاً از روی کمبودهاش

این کار رو می‌کنه، می‌خواد سر و صدا کنه، می‌خواد بگه منو

ببین، که شاید اگه واقعاً یکی ببینتش بمونه و زندگی کنه... آره
راست می گی شاید واقعاً نمی خواد بمیره، می خواد زندگی کنه
اما اون جووری که باید و لایقش هست نه این جووری با ترس و لرز
و پنهونی... علیرضا روزی صد بار داره می میره...
صدای دختر می گیرد تک سرفه ای می کند و با حرص ادامه
می دهد:

-تو شک کردی که اتفاقی افتاده، حتماً ازش خداحافظی کردی
اون وقت فقط به من یه زنگ زدی و تمام؟ بابا اصلاً اومدیم من
مردم؟ خودت نباید کاری براش می کردی؟ باورم نمی شه... باورم
نمی شه چطور دلت اومد؟ چطور دلت اومد؟

صدای نفس های پر خشم حامد در سکوت خانه می پیچد:

-بی خودی شلوغش نکن نفس، من از مرگ نمی ترسم! به اندازه‌ی
موهای سرم، دوست و آشنای قرص خورده و رگ زده و اُور بردم
اورژانس، این قدر هم دل، دل نکن! تو از دل من چی می‌دونی
هان؟ چی کار باید می‌کردم؟ روزایی که خودمو می‌زدم به در و
دیوار که بابا جز این دختر برای خودت یه نفر دیگه هم به دنیات
اضافه کن... یه دوستی، یه کسی از خانواده! این دختر گناه داره
تمام بار زندگیت رو دوششه... مگه گوش می‌کرد؟ هی عین نوار
تکرار می‌کرد من به هیچ کس جز نفس اعتماد ندارم. اینم تاوانشه،
باید بفهمه تو ازدواج کردی، وقت دیگه برای خودت هست،
نمی‌تونی شب تا صبح بشینی به درد و دل، نمی‌تونی تا تقی به
توقی می‌خوره زندگیت رو ول کنی بیفتی دنبال علیرضا که
خودش رو نکشه! الانم کاری از دستم برنمی‌اومد؛ من که
نمی‌تونستم برم خونه‌ی حاج آقا دربندی، هلیا رو هم نمی‌تونستم

بفرستم. کلاً ما به گروه خونی هم نمی‌خوریم! تو هم که یهو
ناپدید شدی... دیگه ریسک کردم اورژانس رو با هزار بدبختی
فرستادم در خونه‌شون...

دختر زمزمه می‌کند:

-وای...

-اصلاً نمی‌دونیم که چیزی شده یا نه! شاید فقط گوشیش رو
خاموش کرده، چه می‌دونم... نفس، واقعاً نمی‌دونم می‌شه ازت
همچین درخواستی داشت یا نه اما اگه می‌تونی یه سر برو
خونه‌شون.

دختر زمزمه‌ای شبیه به "باشه" می‌گوید و گوشی را قطع می‌کند
و انگار تازه یادش می‌افتد که تمام این مکالمات در مقابل او و
نگاه نافذش شکل گرفته است، تنها یک لحظه چشم در چشم

می‌شوند و او با همان حالت سرد و بهت‌زده‌ای که به آن دچار شده بود، درحالی‌که زودتر نگاهش را از دختر می‌گیرد با تحکم می‌گوید:

-پپوش بریم.

ذهن دختر فرصت آنالیز اتفاقات افتاده را ندارد، فقط از این‌که بدون فوت وقت می‌تواند به سمت خانه‌ی علیرضا برود خوشحال است، سریع لباسش را عوض می‌کند و سعی می‌کند معقول‌ترین مانتو و روسری را تن کند و تا کیفش را بردارد می‌بیند او زودتر آماده توی هال نشسته است.

از این‌که خودش به کلام مجبور به توضیح موضوع نشده خوشحال است ولی حسی تلخ و سنگین بهش تلنگر می‌زند موضوع به همین سادگی و در همین لحظه تمام نمی‌شود.

-حاضری؟ بریم؟

دختر از دست_دست کردن هایش بیزار است، خودش می فهمید که ناخواسته داشت وقت را می کشت، هم زمانی که با سخنرانی در باب سنگ دلی حامد و مظلومی علیرضا حتی نمی پرسید الان حال علیرضا چطور است؟ و یا کجاست؟ و هم الان که اوی شوکه و از همه جا بی خبر و پریشان، زودتر آماده است و تقریباً دختر را به دنبال خودش می کشد.

وقتی داخل ماشین می نشینند، دختر تازه می فهمد مقصد کجاست و هدف این مسیر بغض و حشتناکی را مهمان گلویش می کند و اما او هنوز در بهت آن چه شنیده است، فکر می کند تا کجا این دختر می تواند با نگفته هایش او را تا به این حد دگرگون و پریشان کند؟ فکر می کند چرا این دختر نمی تواند زندگی عادی

و روابط تعریف شده داشته باشد؟ آیا واقعاً این سطح از استرس و هیجان در یک زندگی برای دختری به سن او کمی غیرقابل تحمل نبود؟

دستِ خودش نیست که از سیر اتفاقات پیش آمده خوش نمی‌آید، ته دلش هم آرام است هم راضی که نه فکرهای مریض‌گونه‌ی نیما به حقیقت پیوسته و نه ترس‌های خودش.

اما دلش از این دختری که کنارش نشسته و بدنش لرز خفیفی دارد، گرفته است. گله و شکایت‌های بسیاری تا نوک زبانش می‌آیند و او با قدرتِ منطقش آن‌ها را پایین می‌فرستد تا به وقتش اگر شد دیگر برای آخرین بار سنگ‌هایش را با دختر وا کند.

هرچه بیشتر می‌خواهد خوددار باشد باعث می‌شود بیشتر پایش
را بر پدال گاز بفشارد و ماشینش مثل برق و باد از دل خیابان‌ها
و اتوبان‌ها می‌گذرد و خیلی زودتر از آنچه که باید سرِ کوچه
خانه قبلی دختر محکم ترمز می‌کند.

دختر که تمام مسیر خشم او را حس کرده بود و از ترس و
استیصال چشم‌هایش نیمه‌بسته بود با دیدن کوچه قدیمی‌شان
حالش به طرز غریبی دگرگون می‌شود. منظور او را از سر کوچه
ایستادن نمی‌فهمد، نمی‌داند باید پیاده شود، نمی‌فهمد اگر باید
بروند چرا او ماشین را خاموش نمی‌کند؟

-داری استخاره می‌کنی؟ مگه اون قدر نگرانش نبود؟ برو دیگه...
لحن تلخش دل دختر را می‌لرزاند، با استیصال نگاهی به داخل
کوچه می‌اندازد نه نشانی از آمبولانس هست و نه تجمعی... دوباره

به او نگاه می‌کند از این وضعیت که در جایگاه متهم قرار دارد
متنفر است آرام زمزمه می‌کند:

-تو نمی‌آی؟

ناگهان به سمت دختر می‌چرخد و با حرصی واضح و تَن صدایی
که کم‌کم دارد از کنترل خارج می‌شود، می‌گوید:

-خانواده‌اش در جریان هستن؟

دختر لبش را میانِ دندان‌هایش می‌فشارد:

-نه...

پوزخندی عصبی می‌زند و با یک دستش روی فرمان می‌کوبد:

-تصور کن که خودکشی در کار نباشه، یا حتی باشه! مگه تو قول
ندادی بهش؟ قول ندادی به هر قیمتی به حریم دوست و فادار

بمونی، به هر قیمتی!!! الان نقش شما تو اون خونه معشوقه سابق

پسر اون خونه هست که از قضا دیگه شوهر داره... خانواده‌اش
نمی‌گن این چی می‌گه این‌جا؟ از همه بدتر این شوهر بی‌غیرتِ
مترسکِ سر جالیزش اومده که چی؟

وقتی بهت می‌گم نفس با من حرف بزن، به من دروغ نگو، هرچی
که هست اول به خودِ منِ لامصب بگو! واسه همین روزا و همین
لحظه‌هاست... الان تو باید بری جایی که قطعاً باهات رفتار
درستی نمی‌شه، جو خوبی نیست منم نمی‌تونم کنارت باشم و
همه‌ی اینا تقصیر توئه! الانم جای زل زدن به من پاشو برو!
امیدوارم حالش خوب باشه، امیدوارم این اتفاق هم بخیر بگذره
چون باهات یه صحبت جدی دارم نفس...

دختر برای این‌که در مقابل او نشکند و سیل اشکش روان نشود
بی‌هیچ حرف و چانه‌زدنی سریع در ماشین را باز می‌کند و پیاده

می‌شود و تا پا به داخل پیاده‌رو می‌گذارد تمام صورتش خیس می‌شود، مسلماً انتظار نداشت به‌خاطر پنهان‌کاری‌هایش مورد تعریف و تشویق قرار بگیرد اما از لحظه‌ای که دلش برای او رفته بود، تلخی کردن‌هایش به جانش زهرِ بدی می‌ریخت، انگار دیگر طاقتش را نداشت. با قدم‌هایی که بی‌شباهت به دویدن نبود به دمِ خانه‌ی علیرضا می‌رسد، مردد است که زنگ بزند یا نه که صدای جیغ و داد و گریه‌ای که از داخل حیاط می‌آید انگشتش را به زنگ می‌چسباند، صدای گرفته زنی از پشت آیفون بله می‌گوید، دختر هم با صدای خفه و بغض‌دارش پاسخ می‌دهد:

-لطفاً باز کنید، من نفسم، نفس زرباف...

مکث زن طولانی می‌شود، قلبش محکم می‌کوبد سرش را تا جایی که می‌شود و حس می‌کند از پشت تصویر دیده می‌شود

پایین می‌اندازد، درست در لحظه‌ای که حس می‌کند زن نمی‌خواهد در را به رویش باز کند در حیات با تق ریزی باز می‌شود.

با عجله پا به حیات می‌گذارد و در دم خشکش می‌زند، دختر کوچک حاج آقا دربندی را می‌بیند که روی پله‌های ورودی نشسته و چادرش روی زمین افتاده است و بلندبلند هق می‌زند، بند دلش پاره می‌شود و با قدم‌هایی سریع جلو می‌رود به حافظه‌اش فشار می‌آورد و مردد نام زن را به زبان می‌آورد:

-زهره خانوم؟

زن شوکه می‌شود، یک لحظه دست از گریه می‌کشد و به او نگاه می‌کند اما با دیدن صورت آشنایش دوباره اشک راه خودش را روی گونه‌های برجسته‌اش پیدا می‌کند و بی‌تاب می‌پرسد:

-شما این جا چی کار می کنی؟

-زهره خانوم، علیرضا خوبه؟

زن گوشه‌ی روسری‌اش را جلوی دهانش می‌گیرد و باز حق می‌زند، از داخل خانه کماکان صدای جیغ و گریه می‌آید، دختر می‌خواهد بالا برود که زن دستش را می‌گیرد و آرام می‌گوید:

-کجا دختر جان؟ همسرت می‌دونه این جایی؟ تا آقا جانم ندیدت لطفاً برو، برو که این جا هیچ کس دل خوشی ازت نداره...

دختر که از ترس و اضطراب در مرز دیوانگی قرار دارد روی دو زانو می‌نشیند و با استیصال می‌پرسد:

-به خدا، به همه‌ی مقدسات همسرم می‌دونه من اینجام، خودش منو آورد، ای خداااااااا اصلاً من صنمی با برادر شما ندارم، فقط به

من بگین چرا دارین گریه می‌کنین چرا از داخل خونه صدای
زجه می‌آد؟ علیرضا کجاست؟

زن محکم توی گونه‌اش می‌زند و با ناله می‌گوید:

-بله ما می‌دونیم شما صنمی با برادر ما نداشتی، که ای کاش
داشتی! فقط اومدی هواپیش کردی انداختیش تو این راه‌ها و
کثافت‌کاری‌ها و خودت رفتی پی زندگیت...

دختر شانه‌های زن را می‌گیرد و با وحشت محکم تکانش می‌دهد:

-چی می‌گی شما؟ می‌گم علیرضا کجاست؟

زن هذیان‌وار به طبقه‌ی بالای ساختمان اشاره می‌کند:

-تو اتاقشه، خوابه!

دختر با وحشت او را به همان حال رها می‌کند و به سمت ورودی

خانه می‌دود، در شیشه‌ای باز است، دیگر وقت آن نیست که به

زشت و زیبای ماجرا فکر کند فقط سریع کفش‌هایش را
درمی‌آورد و صدای گریه‌ها را دنبال می‌کند و می‌رسد به خواهر
بزرگترش که با حالی صد هزار مرتبه خراب‌تر از خواهر کوچک‌تر،
کف زمین نشسته است و زار می‌زند.

کیفش، چادرش، روسری‌اش هر کدام یک گوشه افتاده است و
رو به شخصی که در تیررس نگاه دختر نیست مویه‌کنان می‌گوید:
- آقا جان تو رو خدا، تو را به همین قبله‌ای که سمتش وایساد
قسمت می‌دم، این بچه‌اس یه چیزی گفت... شما باور نکن... آقا
جان تو را ارواح خاک بی‌بی، بذارین اورژانس بیاد، اصلاً اون خطا
کرده ما که نباید خطا کنیم... پای جون یه آدم در میونه، آقا جان
ته تغاریت داره از دست می‌ره...

در پایان جمله‌اش چنان جیغ دلخراشی می‌کشد که تمام بدن دختر می‌لرزد و با پاهایی لرزان کمی خودش را جلو می‌کشد تا بتواند این تصویر را کامل ببیند و با دیدن پدر علیرضا در حال نماز خواندن خون در تنش یخ می‌زند. چند لحظه بی‌حرکت همان جا می‌ایستد و حرف‌ها را حلاجی می‌کند.

علیرضا خودکشی کرده و انگار قبلش به خانواده‌اش حقیقت را گفته است که این خانه کم از صحرای محشر ندارد و از آن‌چه مشخص است حاج آقا دربندی مرگش را راحت‌تر می‌پذیرد تا این‌گونه بودنش را...

اما کسی بی‌صدا در خانه را برایش باز کرده است. کسی که دلش می‌خواسته او این آشفته بازار سیاه و تلخ را ببیند و محبت

مادرانه‌اش نمی‌گذارد که پسرش از دست برود و از او کمک گرفته است.

با دستانی سرد و یخ‌زده قفل موبایلش را باز می‌کند و شماره اورژانس را می‌گیرد تا سلام می‌کند و می‌گوید یه مورد خودکشی دارند ناگهان خواهرِ بزرگ‌تر علیرضا مانند پر کاه از کنار سجاده‌ی پدرش بلند می‌شود و با حالی پریشان سمت او می‌آید و آویزان بازوی او می‌شود و زمزمه می‌کند:

-بگو قرص خورده، بگو.... بگو قرص خورده... بگو.... زیاد بوده.... بگو خاک به سرمون شده.... بگو....

دختر نگاهش به انتهای راهرو می‌ماند که گوشه‌ی چادر نماز سفیدی را می‌بیند، یک گوشش به حرف‌های زنِ پشت تلفن است و یک گوشش به حرف‌های خواهرِ علیرضا.

بی‌اراده او هم دستان خواهر علیرضا را می‌گیرد و اندکی به علامت صبر کردن، نوازشش می‌کند سپس می‌پرسد:

-فاطمه جان می‌پرسن چند ساعت گذشته؟

خواهرش گیج و کلافه نگاهی به اطراف می‌کند و با دیدن ساعت‌دیواری سالن محکم توی سرش می‌زند و دوباره جیغ می‌کشد و گریه‌های دلخراشش را سر می‌دهد. دختر با وحشت کشنده‌ای به زور توضیح می‌دهد که انگار زمان زیادی گذشته، آدرس می‌دهد و همان لحظه به مانی زنگ می‌زد و هنوز بوق نخورده که با صدایی دلخور و کلافه می‌گوید:

-جانم؟

بغضش به شکل بدی می‌شکند، تحمل روند این اتفاقات دارد از توانش خارج می‌شود.

-چی شده نفس؟ یه لحظه گریه نکن، حرف بزن!

-من دارم سخته می کنم... دیگه نمی کشم... بسه! دیگه بسه...

-نفس حرف بزن! کلافه ام نکن.

دختر بینی اش را بالا می کشد و سیل اشک هایش را با پشت دستش پاک می کند:

-علیرضا انگار چند ساعتی هست خودکشی کرده اما قبلش با خانواده اش حرف زده، پدرش هم نمی داره اورژانش بیاد، گذاشته که بمیره، وایساده داره نماز می خونه... خواهراش دارن پرپر می زنن...

او سریع و با عجله از ماشین پیاده می شود و سری از روی تأسف تکان می دهد:

-نفس بیا بیرون، الان شرایط روحی اون خانواده...

و ناگهان با صدای فریاد مردی بر سر دختر از آن سوی خط، خون
با شدت بیشتری به مغزش هجوم می‌آورد و پاهایش فرمان
دویدن را صادر می‌کنند و در همان حال سعی می‌کند به صدا،
هم گوش دهد و هم گوش ندهد.

-کی به تو گفت زنگ بزنی به اورژانس دختره‌ی معلوم‌الحال؟ اگه
تو نبودی که این شر و کثافت دامن ما رو نمی‌گرفت، این پسر
این قدر پاک و خدا ترس بود که دهنش به حرفِ غیرِ حق
نمی‌چرخید چه برسه بیاد تو روی منِ پدر بگه... استغفرالله...
دختر گوشی را قطع می‌کند تا بیش از این او را شکنجه نکند و
رو به پدر علیرضا می‌گوید:

DONYAEMAMNOE

-من چه تقصیری می‌تونم در گرایش پسر شما داشته باشم؟ فکر نمی‌کنید دارین با بی‌انصافی حرف می‌زنید من تمام این سال‌ها کمکش کردم...

- والا تا زمانی که پای تو به زندگیش باز نشده بود، حاج‌خانوم براش رفته بود خواستگاری، داشت با عزت و آبرو ازدواج می‌کرد، تو اومدی که یهو ورق چرخید... فکر ایتالیا رفتن به سرش افتاد، پسر من رو چه به فرنگ رفتن! تو چشم و گوشش رو باز کردی! تو راه این چیزا رو نشونش دادی و قبحش رو براش ریختی...
پیشانی‌اش را می‌فشارد و با اندوهی که قابل بیان نیست می‌گوید:

-حاج آقا پسر شما با این تمایل به دنیا اومده، مگه می‌شه من چیزی رو یادش بدم و نشونش بدم؟ من فقط خواستم کمکش کنم از ایران بره که سرنوشتش نشه همینی که الان هست که

شمای پدر به مرگش راضی باشی، که زندگیش بشه یه فرصتِ
محدود بین خودکشی‌های ناموفق ...

مکشی می‌کند و اشک‌هایش باز روان می‌شود:

-و یا شاید موفق!

صدای جیغ‌های فاطمه هنوز به قوت خود پا برجاست، پدر
علیرضا با چشمانی سرخ و غمگین رو به دختر می‌گوید:

-برو دختر جان نذار دهنم بیشتر از این باز بشه...

در خانه باز می‌شود و او داخل می‌آید اما دختر با دلی شکسته
ناباورانه می‌پرسد:

-من نمی‌فهمم چرا دارین با من جوری رفتار می‌کنین که انگار
من مقصرم؟ چرا نمی‌فهمین اگه شما پسرتون رو درک
می‌کردین، اگه می‌داشتین باهاتون حرف بزنه، اون هیچ‌وقت

نمی‌خواست که ازتون فرار کنه... چرا همه چیه این قدر سیاه و

سفید می‌بینید؟

او کنارش می‌ایستد و با تحکم می‌گوید:

-بسه نفس بریم.

-بریم ممکنه نذاره اورژانس بیاد تو...

-همون کسی که در رو روی من و تو باز کرد، روی اورژانس هم

باز می‌کنه، تمومش کن! دیگه متقاعد کردن خانواده‌اش جز قول

و قسم‌هاست که نبود!

-اما مانی...

-بهت گفتم جمعش کن دیگه بسه، چرا نمی‌فهمی؟ چرا

نمی‌فهمی در حد تو نیست با یک مرد بشینی راجع به همچین

مسئله‌ای بحث کنی و چونه بزنی؟

-جناب آقای ملکزاده درست می گم؟

با خطاب شدنش توسط پدر علیرضا هر دو دست از بحث می کشند و چشم به او می دوزند.

-خوشحالم که این قدر غیرت داری بیای دست زنت رو بگیری و از خونه ی مردم ببری، ما مردمان کینه ای نیستیم ولی خوب یادم هست رفتاری که شما با ما داشتین سر خواستگاری از این خانوم، تلافی نیست، اما نمی دونم کی در خونه ی من رو به روتون باز کرده اما محترمانه ازتون می خوام برید بیرون، همین الان!

او نفس پر از خشمش را آرام رها می کند و بله ای می گوید و دست دختر را محکم می گیرد و به دنبال خودش می کشد.

پایشان که به حیاط خانه می رسد، بغض دختر با صدای بلندی می ترکد. نگاه سنگین او همچنان که دستش را محکم و کمی

دردناک گرفته و به دنبال خودش می‌کشد به رویش می‌نشیند و
همین سنگینی نگاه، زبانِ دختر را لال می‌کند تا وقتی چشم در
چشم زهرا می‌شود، التماسش نکند که در خانه به روی اورژانش
باز کنند.

تا داخل کوچه و دقیقاً روبه‌روی خانه‌ی علیرضا دختر را به
همان حال دنبال خودش می‌کشد ولی ناگهان رهایش می‌کند،
رها کردنی که حس بدی را به هر دو القا می‌کند.
هر دو جا خورده لحظه‌ای بهم خیره می‌مانند، تا که زیر لبی
زمزمه می‌کند:

-هیچ‌وقت، هیچ‌جایی تو عمق وجودت تو خلوت خودت، واقعاً به
باهم بودنمون فکر کردی؟

با حرص سوالش را اصلاح می‌کند:

-به باهم موندمون فکر کردی؟

چشمه‌ی اشک دختر می‌خشکد و بهت‌زده جواب می‌دهد:

-یعنی چی مانی؟ الان...

کلافه وسط خیابان با نهایتِ عصبانیت می‌خندد:

-راست می‌گی الان که علیرضا داره می‌میره چه وقتِ اعتراض

کردنِ منه واقعاً؟ از بس که من بی‌شعورم... از بس که من درک

ندارم... می‌دونی اگه راستش رو می‌گفتی چی می‌شد؟ کمِ کمش

من نمی‌رفتم از ترس خواستگاری مجددشون کلی خط و نشون

براشون بکشم و الان از شرمندگی بخوام بمیرم... اون همه حسِ

بد و پر تنش رو تجربه نمی‌کردم، حسِ حضور دائمِ یه رقیبی که

عشق همه‌جوره اون رو ترجیح می‌ده و تو باید به خاطر رفتارهای

اشتباه خودت، تصمیم‌های قبلی‌ات و قولی که دادی برای جبران،

خون دل بخوری و صدات هم درنیاد! تو با نگفتن گرایش جنسی
علیرضا، حداقل به من یکی، حق رازداری رو به جا نیاوردی؛ تو
از من انتقام گرفتی نفس! انتقام کینه و حرص‌هایی که حتماً به
جایی ته دلت مونده و شاید حق داشته باشی. من انتخاب تو
نبودم! یه اجباری شدم سر راه زندگیت، عاشقت شدم. فکر کردم
می‌تونم تو رو هم عاشق کنم، اما کور خوندم...

دختر دستی به گلوش می‌کشد. حسِ خفگی دارد؛ با ناباوری
داد می‌زند اما نتیجه، صدایی ضعیف می‌شود:

-من انتقام نگرفتم مانی، من قسم خورده بودم رازدار باشم اونم
سال‌ها قبل وقتی اصلاً پای تو در میون نبود، من متنفر بودم از
این‌که رازم فاش بشه، نمی‌خواستم این اتفاق برای یه نفر دیگه
هم بیفته، شرایط روحی علیرضا رو که می‌بینی، خانواده‌اش رو

هم که دیدی... باور کن می‌خواستم بهت بگم حتی به خودشم
گفتم، گفت بهم برای آخرین بار فرصت بده خودم همه چی رو
درست می‌کنم، قبل این که همه چی خراب شه...

جلو می‌آید و عصبی بازوی دختر را می‌گیرد:

-کی گفت دقیقاً؟

دختر جا می‌خورد و با کمی تعلل زمزمه می‌کند:

-همین چند روز پیش‌ها...

به واسطه‌ی همان بازویی که در دست دارد دختر را چون پر

گاهی به سمت خودش می‌کشد و نزدیک به صورتش با تمام

احساس‌هایی که دیگر نمی‌تواند در خودش خفه کند، می‌گوید:

-نفس من از یه جایی به بعد، حتی می‌تونم بگم از کدوم روز و

ساعت و دقیقه، بازی برام عوض شد، هر دروغی که گفتم فقط

واسه این بود که بهت برسم! می‌دونم اشتباه بود می‌دونم بیشتر
کارام حریم‌شکنی بود، نامردی بود... اما از یه جایی به بعد رو بازی
کردم، با قلبم بازی کردم... اما تو... اما تو...

لحظه‌ای کوتاه با آن که نمی‌خواهد بغض در صدای مردانه‌اش
خش می‌اندازد، نفس می‌گیرد، سپس ادامه می‌دهد:
-اما تو تار و پود وجودت با دروغه...

از میان لب‌های نیمه‌باز دختر نامش را ناله‌وار می‌شنود، اما نه
اهمیتی به سوزِ نهفته در صدای دختر می‌دهد، نه به حرف‌های
تلخ خودش که انگار چیزی را در درون دختر می‌لرزاند.

-همین چند روز پیش، منظورت دقیقاً چند ساعت بعد از این که
تو بغل من قول دادی که باهام صادق باشی دیگه؟ آره؟ همون
موقعی که بهت گفتم نمی‌شه همه چی رو با هم داشته باشی؟

تو از اون دسته آدم‌هایی هستی که وقتی سرخوشی نباید قول بدی، که کلاً قول و قرار تو با من هیچ‌وقت معنی نداشته نفس، هیچ‌وقت...

مردمکِ چشمان دختر می‌لرزد و او می‌فهمد که کاملاً منظورش را درک نکرده است برای همین ادامه می‌دهد:

-اگه علیرضا، اون دوستت نسیم هم بود باز هم من همین‌قدر کلافه بودم، چون تو یاد گرفتی حرفِ من برات بادِ هوا باشه! یاد نگرفتی من شوهرتم، دلت نخواست تو ذهنت به جایگاه من اولویت بدی... من هزار و یک فکر و استرس تو ذهنمه که همش مربوط به توئه! از استرس مرگ اون زن بگیر تا مراسم کوفتی خاک‌سپاریش تا استرس اوضاع و احوال روحی تو... تا دوباره حکم

دادگاهی که اومده برای تو و شروین و فرید... و صدام رو در
نیاوردم تا نزدیکاش بهت بگم و باری رو شونهات ندارم!

خسته‌ام کردی نفس... من حتی نمی‌تونم کنارت شب‌ها تو یه
تخت بخوابم و این ذهن آشوبم یه کم آرامش بگیره چون
نمی‌دونم چی تو دلت می‌گذره. چه فکری تو ذهنت شکل
می‌گیره از این رفتار، که اگه این مدت من آواره نبودم و کنارت
بودم، نمی‌نشستی ساعت‌ها با علیرضا حرف بزنی...

منو مثل دیوونه‌ها نگاه نکن، نمی‌خواد زبون باز کنی که علیرضا
فقط دوستمه و اینا! من خودم می‌فهمم اما اینا هیچ فرقی تو
پنهان کاری تو و زشتی کارت تو برعکس نشون دادن علیرضا به
عنوان یه پسر استریت به من و مدام باهاش در ارتباط بودن نداره!
گرچه من می‌دونم تو هنوز توی ذهنت منو یه پسر شهرستانی و

امل می‌دونی که الانم دارم بیخودی غیرتی می‌شم! نه عزیزم منم
قدر تو می‌فهمم و درک می‌کردم اگه آدم حسابم می‌کردی...

تو رابطه‌مون رو حتی تو عاشقانه‌ترین اوجش فدای دیگری
کردی... حالا اون می‌خواد یه دوست هم‌جنس باشه یا غیر
هم‌جنس! هر کی... من تو رو به خیانت متهم نمی‌کنم، در این
حد می‌فهمم... اما دلم داره می‌ترکه اینو می‌تونی بفهمی که من
هیچوقت انتخاب اول تو و اولویت نبودم؟

صدای آژیر آمبولانس در کوچه می‌پیچید و او زودتر از دختر که
ضربه‌ای کاری خورده است خودش را کنار می‌کشد و سریع از
لای در حیاطی که پشت سرش نبسته است ماموران اورژانس را
به داخل دعوت می‌کند سپس نیم‌نگاهی به دختر که حیران
گوشه‌ی پیاده رو ایستاده است می‌اندازد.

-به خاطر خودم نمی گم باور کن دیگه مهم نیست، احترام خودت
رو نگه دار این خانواده الان حال شون دستِ خودشون نیست،
دوباره بهت توهین می کنن.

سر کوچه که می رسند، دختر در توان خود نمی بیند با او در یک
ماشین بنشیند، گیج و گنگ و دل شکسته نگاهش را به خیابان
می دوزد، نیمی از ذهنش مانده پیش تنِ نیمه جان علیرضا و
نیمی از ذهنش درگیر زندگی هنوز پا نگرفته اما در شرفِ نابودی
خودش است.

-چیه تاکسی بگیرم تشریف می بری هتل باز؟ تحمل منو نداری
نه؟

DONYAIEAMNOE

سرِ دختر با سنگینی به سمتش می‌چرخد و در همین لحظه
آمبولانس با سرعت و آژیرکشان از سر کوچه و درست از کنارشان
می‌گذرد، دختر زمزمه می‌کند:

-مانی...

و در همین لحظه صدایی آشنا به نام می‌خواندش و او با دیدنِ
سهراب انگار بارِ سنگینی از روی دوشش برداشته می‌شود،
نگاهش را از چشمان پر آب دختر می‌گیرد.

-خیلی ترافیک بود لامصب، چی شد؟ بردنش؟

-اره همین الان... سهراب یه لطفی می‌کنی من باید برم یه‌جا،
نفس رو می‌بری خونه و لطفاً سرِ راه یه کلیدساز بردارین با
خودتون ببرین و قفل در رو عوض کن و بعد برو...

نگاه سهراب بین او و دختر که با رنگ و رویی پریده و حالی کاملاً
خراب وسط پیاده‌رو مسخ‌شده ایستاده است می‌چرخد و آرام
می‌گوید:

-مانی باز دیوونه شدی؟ زشته! نیما یه عمره رفیقته، پسر خالته
مثل برادرته، بی‌اجازه‌ی تو که نیومده تو خونه‌ات... خودت گفتی
برو به نفس سر بزن، کارت قشنگ نیست... الان عصبانی هستی
فردا تصمیم بگیر!

نگاه پر از حرص و دلخوری‌اش دوباره روی دختر می‌نشیند ولی
سریع به روی سهراب باز می‌گردد و کلافه می‌گوید:

-این‌همه مدت دیوونه بازی در نیاوردم کی قدر دونست؟ در ثانی
اون موقع که کلید خونه‌ام رو داشت من مجرد بودم الان نمی‌خوام

داشته باشه زوره مگه؟ بعدش هم گفتم برو به نفس سر بزن
نگفتم بشین یه ساعت پشت در اتاق گوش بده چی کار می کنه...
دوباره نگاهش سمت دختر که این بار توجه اش به او جلب شده
می چرخد و با تأکید می گوید:

-الان عصبانی نیستم اتفاقاً، داغونم... و فردا قطعاً می خوام
تصمیم های جدی و جدیدی بگیرم تو هم لطف کن یه امشب
کمکم کن.

سهراب سری به معنای تأیید تکان می دهد و او با قدم هایی محکم
به سمت دختر می رود و نزدیک به صورتش با لحنی بسیار آرام
اما تهدیدآمیز می گوید:

-احتیاج دارم یه چند ساعتی با خودم تنها باشم، ولی وقتی
برگشتم خونه اگه نبودی نفس... به هر دلیلی، حتی اگه سنگ از

آسمون باریده بود، حتی اگه خونه خودتون باشی، پیش مامان
من باشی، هوس پیاده روی و سفر و هتل گرفتن به سرت زده
باشه، دلت بخواد به رفیقت سر زده باشی ببینی حالش چطوره،
حتی اگه خودت رو محق می دونی که تو هم چند ساعتی برای
خودت باشی... هر چی... اما اگه من پیام خونه و تو نباشی
همه چی رو تموم شده بدون. متوجه شدی نفس؟
دختر تکان می خورد و لب می زند:
فهمیدم.

لبخند تلخی می زند و به همان تلخی می گوید:
خوبه.

DONYAEMAMNOE

سپس برای سهراب دستی تکان می‌دهد و سوار ماشینش می‌شود
و با گاز پر شتابی ماشینش را به حرکت در می‌آورد و با سرعتِ
زیادی از کنارشان می‌گذرد.

سهراب آهسته صدایش می‌زند و به سمت ماشین خودش
هدایتش می‌کند و تا درون ماشین می‌نشینند به عقب برمی‌گردد
و با کمی تقلا بطری آب‌معدنی دست‌نخورده‌ای را برمی‌دارد و
به سمتش می‌گیرد، دختر بی‌هیچ حرفی بطری را از دستش
می‌گیرد، درش را باز می‌کند و تا نصفه سر می‌کشد و ناگهان
صورتش دوباره از اشک‌هایش خیس می‌شود. سهراب آرام
می‌گوید:

-اگه دلت می‌خواد می‌تونیم بریم بیمارستان ببینی حال علیرضا
چطوره؟

دختر سری تکان می‌دهد که نامفهوم است و نمی‌شود معنای مثبت و منفی درستی از آن برداشت کرد. چند خیابان که از آن‌جا دور می‌شوند بالاخره به حرف می‌آید و با صدایی گرفته می‌گوید:

-مانی بفهمه...

و درد راه صدایش را می‌بندد، سهراب در حال رانندگی نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و همراه با نفس عمیقی پاسخ می‌دهد:

-درد مانی نگرانی تو برای علیرضا نیست نفس، مخصوصاً الان که پای جونش درمیونه... تو ناخواسته براش از علیرضا رقیب ساختی، اینه که داره عذابش می‌ده...

دستان دختر در هوا به حرکت در می‌آید، دارد برای ذره‌ای تنفس راحت تلاش می‌کند.

-نمی‌خواد به من توضیح بدی نفس، من فقط دارم می‌گم اگه
رفتن به بیمارستان و دونستنِ حالِ علیرضا به‌تِرت می‌کنه، من
می‌برمت. جوابِ مانی هم با خودم...

دختر به سختی زمزمه می‌کند:

-دمِ یه داروخانه نگه‌دار، یه اسپری بگیرم.

ساعتی بعد هر کدام روی یه کاناپه نشسته بودند و کلیدساز
مشغول تعویضِ قفلِ خانه بود.

سهراب همان‌طور که به پایه‌ی میز خیره بود از دختر می‌پرسد:

-با دکتر بهرامی در ارتباط هستی؟

-آره.

DONYAIEMAMNOE

-از موقعی که مرده، باهاش جلسه داشتی؟

دختر پوزخند تلخی می‌زند و پتوی نازکی که رویش کشیده را
بیشتر به خودش می‌فشارد و با صدایی که برعکسِ ساعاتی پیش
گرفته و خشن‌دار نیست پاسخ می‌دهد:

-نمی‌بینی اوضاع رو؟ مگه چقدر گذشته...

-قصد دخالت ندارم اما بهتره بهش زنگ بزنی، مسیج بدی یا هر
روالی که بین تون هست و زودتر از جلسه‌ای که داری یه جلسه‌ی
اضافه بگیری حتی شده تلفنی...

دختر پلک می‌زند و با غم می‌گوید:

-باشه.

-خودت رو نباز، زندگی هیچ‌وقت به تلخی روزایی که گذروندی
نمی‌شه، تو سختی‌هاشو پشتِ سر گذاشتی، البته
سخت‌ترین‌هاش رو...

چانه دختر می لرزد:

-اگه مانی....

سهراب نگاهش می کند، لبخندِ کمرنگی می زند و از دلش می گذرد که بالاخره دختر دلش را باخت و آرزو می کند حداقل در قسمتش از زندگی طعم آرامش را بچشد.

-مانی بلده خودش رو آروم کنه، گرچه شاید بد نباشه این بار تو هم کمکش کنی آروم شه... اما در درجه اول یادت نره به فکر خودت باشی نفس! این حرفم به این معنا نیست که مانی رو رها کنی تا خودش آروم شه و به زندگی بقیه آدم ها بچسبی و کمکشون کنی... اول به خودت کمک کن، اگه دیدی دیگه خودت هیچ دردی نداری به داد اونی برس که پای همه ی دردهات موند، من می رم کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟

سپس به سمت کلیدساز می‌رود که کارش تقریباً تمام شده است و دارد وسایلش را جمع می‌کند، هر دو عدد کلید جدید را می‌گیرد، دوباره به سمت دختر برمی‌گردد و روی میز وسط هال می‌گذارد و با اشاره‌ای می‌گوید:

-لطفاً درو قفل کن و به جای این حال و روز زنگ بزن حالش رو بپرس، من می‌دونم تو راهش رو بلدی، من رفتم اول زنگ بزن شاید از این حال و هوا دربیای و بتونی به خودت توجه کنی... دختر فقط خیره نگاهش می‌کند، سهراب قبل از آن که در را پشت سرش ببندد، مکث می‌کند و می‌گوید:

-به منم خبر بده، حالش که خوب شد اگه دلش خواست بگو به یکی از دوستانم معرفیش کنم که بیشتر مراجعه‌کننده‌اش مثل

علیرضا هستن، اون نیاز به کمک حرفه‌ای داره... زنگ به دکتر
بهرامی هم یادت نره! خداحافظ.

تا در خانه بسته می‌شود قلب دختر در سینه‌اش فرو می‌ریزد،
حسی در جواب حرف‌های سهراب در ذهنش مدام به او نهیب
می‌زند "اگر علیرضا زنده باشد که نیاز به درمانگر داشته باشد".
از جا برمی‌خیزد و با نگرانی در خانه را قفل می‌کند، دست
خودش نبود که می‌خواست حتی در مقابل سهراب هم تظاهر
کند که دیگر نمی‌خواهد با علیرضا در ارتباط باشد آن‌هم درست
در این لحظات حساس و مرگ‌آور...

گوشی موبایل در دستش می‌لرزد و به تنها کسی که می‌تواند
زنگ می‌زند، زنگ اول به دوم نرسیده حامد جوابش را می‌دهد:

-بله؟

با اضطراب می گوید:

-حامد، علیرضا خودکشی کرده بود، من دیر رسیدم... آمبولانس
بردش اما نمی دونم...

حامد با نفس عمیقی حرفش را قطع می کند:

-زنده اس نفس، اما سطح هوشیاریش خیلی پایینه، دکتره گفت
خیلی وضع خوبی نداره.

دختر پلک هایش را محکم روی هم می فشارد و نمی داند در آن
لحظه باید خوشحال شود یا ناراحت؟

-تو کجایی؟

-بیمارستان...

دست دختر روی دهانش می نشیند و قدم های هراسانش در طول
سالن خانه متوقف می شود.

-می خوام بفهمه که هستم، دیگه هر چی شد بادآباد، از این بدتر

که نمی شه... تو خوبی؟

مکت می کند و با دلهره می گوید:

-نه...

-با شوهرت دعوات شد؟

-تقریباً...

-بین نفس دیگه بسه، برو لطفاً به زندگیت برس، اگه خبری

نشد بدون حال علیرضا خوبه... خبر بد هم که زود به گوش همه

می رسه... فعلاً!

تماس که قطع می شود بی اراده به سمت بار انتهای خانه می رود

و تا بخواهد به درست و غلط ماجرا بیندیشد گیلان دوش را

در دست می چرخاند و با آرامش ساختگی ناشی از الكل به

دکترش اساماس می‌زد، یک لحظه احساس سبکی خاصی می‌کند و لحظه‌ای دیگر غم چون زنجیری سنگین به جانش چنگ می‌انداخت. نمی‌دانست چه کار کند هوای خانه داشت خفه‌اش می‌کرد، حتی نمی‌دانست چه ساعتی و کی می‌تواند با دکترش جلسه داشته باشد؟ کی مانی به خانه برمی‌گشت؟ امشب؟ فردا؟ تا کی باید این وضعیت وحشتناک را تحمل می‌کرد؟ کی باورش می‌شد از ترس نبود او و نیامدنش به این حال غریب و ناآشنا بیفتد.

الان که بیشتر از هر زمانی دلش می‌خواست با او حرف بزند و اجازه ندهد او با افکار سیاهش تنها بماند این خانه از حضورش خالی بود. بی‌قرار تا دم پنجره می‌رود و پا روی تردید و غرورش می‌گذارد و شماره او را با دست راستش لمس می‌کند، وقتی پیام

خاموشی گوشه‌اش را می‌شنود جامش را یک ضرب بالا می‌رود
و چشمانش پر از اشک می‌شود.

در همین لحظه او از ماشینش پیاده می‌شود و سایه لرزان دختر
را می‌بیند که از پشت پنجره می‌گذرد نفس تنگی می‌کشد،
گرچه آرام نشده است اما می‌داند باید به همین خانه برگردد زیرا
عامل تمام پریشانی‌هایش منبع آرامشش می‌باشد.

پشت در خانه نفسی می‌گیرد و زنگ واحد را می‌فشارد، چند
لحظه‌ای می‌گذرد تا دختر با لباس خواب سفید زیبا و پتویی که
دور خودش پیچیده با موهای آشفته‌اش درحالی که در گوشه‌ای
پنهان شده است، در را به رویش باز می‌کند.

همین که یادش مانده است با این ظاهر جلوی در نیاید خودش
یک امتیاز مثبت است که از چشمان تیزبین او پنهان نمی‌ماند.

تا وارد خانه می شود چشمش به بطری شراب می افتد که بیش
از نیمی از آن خالی است و دوباره نگاهش را به مردمک های خمار
و خوش رنگ دختر می دوزد.

- فکر کردم نمی آی...

- کجای حرف هام معنی این رو داشت که نمی آم؟

دختر دستی به پیشانی اش می کشد و با حرکت دستش پتوی
دور شانه هایش کمی کنار می رود و چشمان او روی اندام زیبا و
لباس خواب لطیف و نازکی که تنش را قالب گرفته است،
می نشیند و پوزخندی از این دلبری ناشیانه ی او کنج لبش
می نشیند:

- فکر کردی من نمی آم و این لباس رو پوشیدی؟

دختر کمی گیج است، ترکیب الكل و اشک و استرس قدرتِ مثلِ همیشه حاضر جواب بودن و تمرکزش را گرفته است.

-داشتم می خوابیدم...

ابروهای او بالا می روند دیگر نمی داند عصبانی باشد یا بخندد و یا از دست دختر سرش را به دیوار بکوبد فقط حسی در وجودش بیدار شده است که عمیقاً تشویقش می کند دل به دل بازی دختر بدهد و هر حرفی و بحثی را به فردا موکول کند. با ته لبخندی که کمی چاشنی حرص دارد زمزمه می کند:

-تا حالا این مدل لباس خواب تو تنت ندیده بودم، پس واقعاً فکر کرده بودی نمی آم، باشه برو بخواب.

دختر چیزی زیر لب زمزمه می کند که مفهوم نیست؛ می چرخد و به سمت اتاق می رود. او هم کتش را در می آورد و برای اولین

بار روی مبل می‌اندازد و به دنبال دختر داخل اتاق می‌شود و
می‌بیند که دختر با لباس زیبا و اندام بی‌نقصش روبه‌روی آینه‌ی
اتاق ایستاده و انگار با خودش حرف می‌زند.

حال عجیبِ دختر قابل توصیف نیست، یک شادی مضاعف که
لابه‌لایش درد و غم و سردرگمیِ نفس‌گیری موج می‌زند، از داخل
آینه با چشم‌های پر شده نگاهش می‌کند و آرام می‌گوید:
-می‌دونی فواره تروی کجاست؟
پشت سرش می‌ایستد، کلافه و بی‌قرار است و با همان حال جواب
می‌دهد:

-من همه‌ی علایق تو رو از حفظم، اما تو پا رو همه‌ی خط
قرمزهای من گذاشتی...

بغض هم به این حال بی‌سروسامان دختر اضافه می‌شود، تنها خوشحالی‌اش برگشت اوست. نگاهش از لب‌های خودش به دست‌های او که روی سرشانه‌های برهنه‌اش می‌نشیند، در رفت و آمد است.

-خونه ناتالی تو رم به اون جا خیلی نزدیکه، آخرین باری که رفتم دم اون چشمه، یه توریست اومد ازم پرسید راسته که اگه یه سکه بندازیم تو چشمه‌ی عاشق، به عشق‌مون می‌رسیم؟
بوسه‌ی داغش که پشت گردن دختر می‌نشیند، تنش می‌لرزد ولی باز ادامه می‌دهد:

-بهش گفتم اگه اون روایت قدیمی رو بخوای بدونی، درستش اینه که سکه اول، برگشتت رو به رم تضمین می‌کنه...

نفسش بند می‌رود از شدت و سرعت بوسه‌هایی که یک بند از
مسیر سرشانه‌اش بالا می‌آیند و به لاله‌ی گوشش می‌رسند و
التهاب‌شان را بی‌پروا در گوشش رها می‌کنند و برمی‌گردند.

سپس دم گوشش به عمد با مکث و کش‌دار می‌گوید:

-خب؟

دختر آب نداشته‌ی دهانش را فرو می‌دهد و بی‌حواس می‌گوید:
-سکه دوم برای عاشقی هست...

دستانش از شانه‌اش سر می‌خورند و با خود بندهای نازک لباس
را می‌برند و دور کمرش حلقه می‌شوند اما در جای‌شان آرام
نمی‌گیرند و قلب دختر ناگهان فرو می‌ریزد، با نفسی حبس شده
می‌گوید:

-و سکه سوم برای ازدواج... اما قسمت مهم ماجرا می‌دونی چیه؟

با همان حالِ دلخوری که از اتفاقات عصر همراهش مانده است،
زمزمه می‌کند:

- که هیچ‌کدوم از اینا برای تو مهم نبوده هیچ‌وقت!

پاهای دختر دارند زیر بار این معاشقه‌ی داغِ بی‌ربط با لحنِ
سردش می‌لرزند و خودش هم بی‌ربط ادامه می‌دهد:

- نه، باید پشت به فواره وایسی، دست راست رو بذاری رو شونه
چیت...

و ناخودآگاه می‌چرخد تا حرکت را انجام دهد و ناگهان خشکش
می‌زند چرا که حال چشمان او با آن‌چه که در آینه می‌دید بسیار
متفاوت است، بی‌قراری و نیاز چشمانش در لحنش هم می‌نشیند
و خم می‌شود و لب می‌زند:

- می‌گفتی...

دختر آب نداشته‌ی دهانش را فرو می‌دهد و با صدایی آرام که رو
به خاموشی می‌رود، می‌گوید:

-بعد سکه رو پرت می‌کنی...

در سیاه چاله‌های همیشه مهربان و عاشقش این بار برقِ حسرت
و دلخوری و کمی حرص همراه با اشتیاق فراوانی لانه کرده است،
دستانش جای جای تن لطیف دختر را لمس می‌کند، لمسی
متفاوت از همیشه که کمی جسورانه‌تر، بی‌پروا تر و ناملایم‌تر است
و هر لحظه راه نفس کشیدن را برای دختر سخت‌تر می‌کند.

دختر با اشتیاق برای بوسیدنش کمی به جلو خم می‌شود اما او
این بار با نوازشی که کمی محکم‌تر از حالتِ عادی است دست در
موهای دختر می‌اندازد و به واسطه عقب کشیدن‌شان نمی‌گذارد
فاصله‌ی صورت‌هایشان به صفر برسد، چشمان درشت و

بهت زده‌ی دختر با بی‌قراری نگاهی می‌کند و همان لحظه او خم می‌شود، لباس خوابی که سر می‌خورد و روی زمین می‌افتد را با دست آزادش برمی‌دارد، نیم‌نگاهی به آن می‌اندازد، سپس با چشمانی خمار روی لب‌های دختر زمزمه می‌کند:

-حیف که مستی!

و تا دختر می‌خواهد حرفی بزند، آهسته موهایش را رها می‌کند و سر دختر از آن حالت کشیدگی رها می‌شود و درد ریزی در ریشه موهایش می‌پیچد.

-من جای تو بودم، به جای داستان ساختن از سکه و چشمه که آخرش رو بخوای برسونی به این که بگی عاشقمی و من باور نکنم، چون معمولاً تو این لحظه‌ها فکر کنم همه‌ی آدم‌ها عاشق هم می‌شن... به یه راه حل بهتر فکر می‌کردم...

سپس نفسِ گرمش را روی پوست ملتهب دختر رها می‌سازد،
دستِ خودش نیست که لحنش پر از کدورت و سردی و دلخوری
است:

-عاشقی رو ثابت می‌کنن، براش داستان نمی‌سازن خانم زرباف!
و لباس خواب را با حرصی واضح به گوشه‌ای می‌اندازد و با طعنه
ادامه می‌دهد:

-و یا وقتی این‌قدر مطمئنی که من نمی‌آم که این لباس رو
می‌پوشی...

و در همین حال با درد و کلافگی می‌خندد ولی دست از
نوازش‌های بی‌امان و پر وسوسه‌اش برنمی‌دارد و دوباره خم
می‌شود و دم گوشش زمزمه می‌کند:

-حداقل یه بطری نمی‌خوردی...

دختر با چشمانی پر لب می‌زند:

-من مست نیستم.

-بله تو هیچ وقت مست نمی‌شی، تو همیشه حواست هست حتی

تو مستی؛ من تک به تک حرف‌ها رو حفظم! اینم بذارم پای بقیه

ادعاهات که تو زرد از آب دراومد؟ یا باورت کنم؟ چون الان برام

خیلی سخته باورت، داری دیوونه‌ام می‌کنی...

دختر که زیر بار نوازش‌هایش دارد جان می‌دهد، پر از حس و

خواستن می‌گوید:

-اذیتم نکن.

لحظه‌ای مکث می‌کند، خیره به چشمان پر نیازش، حرف پر

ایهامش و آغوشش که با بی‌تابی او را می‌خواهد، دلش تکان

سختی می‌خورد و کوتاه می‌آید و پس از بوسه‌ای پر از بغض و

تب و تاب، دختر را میانِ دستانِ داغش می چرخاند و وقتی هر
دو نگاهشان در آینه دوباره بهم گره می خورد، در گوشِ دختر
زمزمه می کند:

-نگاه کن، یادت نره...

از خواب که بیدار می شود لحظه ای از وضعیت خودش و دختر
جا می خورد، انگار مستی دختر از طریق آن بوسه های بی پایان و
پر عطش او را دیشب مست و از خود بی خود کرده بود که با
اندکی دلشوره و سرگیجه سریع نیم خیز می شود چشمش به
کبودی هایی که تعدادشان کم هم هست و روی پوست سفید
دختر قدرت نمایی می کنند، می افتد و اخم هایش درهم گره
می خورد. با احتیاط به صورت دختر می نگرد و وقتی مطمئن

می‌شود کاملاً غرق خواب است حوله‌اش را برمی‌دارد و آهسته
داخل حمام می‌خزد.

بی‌هیچ فکری دوش آب سرد را یک ضرب روی سرش باز می‌کند.
تکان سختی می‌خورد دستی محکم به صورت و گردنش می‌کشد
و سعی می‌کند زیاد به جزئیات دیشب فکر نکند چرا که نمی‌داند
برداشت دختر از آن چیست و از این دلهره‌ی دائمی بیزار است،
گرچه که خوب می‌داند تند رفته است و خوب به یاد دارد که
دست خودش نبود اما هیچ اعتراضی از جانب دختر نشنید و ندید
و حس نکرد.

با کلافگی شامپو را روی سرش می‌ریزد و محکم کف سرش را
می‌شورد و سعی می‌کند صدایی که مدام می‌گوید "دختر مست
بود" را در نطفه خفه کند.

با وسواسِ همیشگی‌اش لباس می‌پوشد، ادکلن می‌زند و با این‌همه سروصدا و بویی که راه انداخته دختر هنوز خواب است، حتی جرات ندارد خم شود پتویی که نصفه از روی تخت به روی زمین کشیده شده را رویش بیندازد، بیداری دختر را الان و در این وضعیت نمی‌خواهد. نگاهی چپ‌چپ به خودش در آینه می‌اندازد، نه دلش را دارد بیدارش کند نه می‌خواهد در این وضعیت تنهایش بگذارد.

دست آخر تصمیم می‌گیرد برود و بگذارد دختر هم وقتی بیدار می‌شود با خودش تنها باشد و فضای خودش را داشته باشد.

مردد نگاهی به وضعیت آشفته‌ی اتاق می‌اندازد و سریع از اتاق بیرون می‌رود، کلید جدید خانه و موبایلی که از بی‌شارژی

خاموش شده است را از روی میز برمی‌دارد و خانه را ترک می‌کند.

تا به پاساژ می‌رسد با دیدن نیما که منتظر او کلافه و بی‌قرار قدم می‌زند، پوف کلافه‌ای می‌کشد و زمانی که تصمیم می‌گیرد برگردد دیر شده است و نیما او را می‌بیند.

-دیگه چی؟! واقعاً می‌خواستی بری؟

زبان‌ش را پشت دندان‌هایش می‌کشد و با بی‌میلی از روی جوب رد می‌شود و هنوز چند قدمی برنداشته است که دوباره صدای او را درمی‌آورد:

-حاجی من اینجا نقش پشمک‌م؟ جدی جدی قهر کردی عزیز دلم؟ شما هم تن‌تون خورده به تنه دوستان؟

لحظه‌ای مکث می‌کند، می‌خواهد جواب دیگری بدهد اما
پشیمان می‌شود و همراه با بازدم آرامی می‌گوید:

-دارم می‌رم قهوه بگیرم، می‌خوری؟

نیما هم قدم با او گام برمی‌دارد و به طعنه می‌گوید:

-منزل به جبران گندهایی که زده یه صبحونه نداده کوفت کنی؟
می‌ایستد و نگاهی به دو طرف پیاده‌روی خلوت در آن ساعت
صبح می‌اندازد سپس با حرص از او می‌پرسد:

-نیما الان دقیقاً این‌جا چی کار می‌کنی؟

-کاری که همیشه می‌کردم وقتی حالم بد بود، وقتی کارت
داشتم، وقتی دلم می‌خواست، می‌اومدم پیشت! ببین منو
این‌جوری نگاه نکن، حق نداری چون زن گرفتی دور منو خط
بکشی من که همش ازش دفاع کردم... خوشحال بودم که بعد

عمری دلت لرزیده و خوشحالی... می‌خواهی منو بذاری کنار؟ آقا
اصلاً من تند رفتم خیلی خب! خودم درستش می‌کنم... اما من
موندم تو با همه این اتفاق‌ها اوکی هستی؟ اگه تو مشکلی نداری
من غلط بکنم حرفی داشته باشم اصلاً خودم می‌رم از دل نفس
درمی‌آرم! ولی خاک تو سرت، به این دیگه روشن فکری نمی‌گن،
می‌گن ذلیلی... حالا اشکالی نداره... خدایی تو که این قدر جنبه‌ات
بالاست فقط قهر و ناز و ادات واسه منه؟ بعد یه عمری یه کار
ازت خواستم گفتم هلیا بهت زنگ می‌زنه می‌خواه ببینت، خبر
مرگت از دیشب که گوشت خاموشه!
دستی به چانه‌اش می‌کشد و نگاهش به سمت کافی‌شاپ کشیده
می‌شود:

-بیا بریم قهوه بگیریم باید باهات حرف بزنم، بعدش هم یه زمان مناسب باید بیای از نفس عذرخواهی کنی...

و راه می افتد، صدایش را از پشت سرش می شنود:

-تاریخ زن ذلیلی رو باید به قبل از تو و بعد از تو تقسیم کرد.
او هنوز قهوه اش را مزه مزه می کند و در فکر شبی است که گذشت، اما قهوه ی نیما سرد شده بود و بهت زده دقیقه ها به او خیره مانده بود.

-نه حاجی خدایی من نیستم.

چپ چپ نگاهش می کند و با کمی دلهره نگاهش را به صفحه گوشی خاموشش می دهد که پس از وصل شدن به سیم شارژر صفحه اش روشن می شود. هم دلش می خواهد از حال دختر

خبردار شود هم نمی‌خواهد خودش تماس بگیرد. نیما کلافه از
جا برمی‌خیزد و دوباره می‌گوید:

-نه، من نیستم.

استرسش را بر سر او خالی می‌کند و سرش داد می‌زند:

-چیه نیستم نیستم راه انداختی؟ اصلاً مگه کسی از تو چیزی
می‌خواه جز یه ذره درک؟

نیما چشم‌هایش را گرد می‌کند و با حالی پریشان می‌گوید:

-من درک کنم همه چی حل می‌شه؟ انگار به درک منه! یه
عمری از این موضوع بدمون اومد حالا برادر زنم با خواستگار
سابق زن تو، ببخشید دوست صمیمی زن تو بیاد عروسی و این‌ور
و اون‌ور به عنوان... آقا نمی‌شه! تو کت من یکی نمی‌ره. اصلاً من
هیچی، مامانم... بابام...

با تأسف نگاهش می کند:

- تو واقعاً هلیا رو دوست داری؟ دارم فکر می کنم تو با همین خوشگذرونی های دم دستی خوشحال تری نیما! اون دختر تصمیم درستی گرفته بود انگار.

نیما عصبی دستی به گونه و چانه اش می کشد:

- تو نمی فهمی من چی می گم... من مثل تو نمی تونم خودمو با هر شرایطی تطبیق بدم، مثل تو ذوب در رابطه ام نمی شم. پوزخندی می زند و در حال چک کردن اس ام اس هایش با حرص زمزمه می کند:

- این چرت و پرت هات رو برو به یکی بگو شناست، انگار یادم رفته هلیا رفت چه حالی بود.

نیما با ضرب روی میز می کوبد:

-اون دوران تموم شد، می شه بس کنی؟

-چته تو؟ اون دوران تموم شد، آره! اما هلیا هم تموم شد؟ نه!

تونستی بعدش کسی رو دوست داشته باشی و عین آدم باهاش

بمونی؟ نه! اون چی، تو رو فراموش کرده؟ ازدواج کرده؟ نه! نیما

خجالت بکش، این که برادر هلیا چه گرایش جنسی داره به هلیا

ربط داره؟ به تو ربط داره؟ من حالت رو نمی فهمم!

نیما بهت زده کف دو دستش را به سمت سقف می گیرد و با

خنده ای عصبی می گوید:

-راستش من حال تو رو نمی فهمم داداش، تو الان اوکی هستی

با قضیه؟ الان با رابطه نفس و علیرضا مشکلی نداری دیگه چون

طرف... استغفرالله! پس فردا بگه با علیرضا رفت و آمد کنیم، تو هم

نه، تو دهنّت نیست به این فتنه ی بلا گرفته بگی، می گی باشه؟

بگه علیرضا مثلاً با حامد بیاد خونه‌تون و بره تو اوکی هستی؟
خدایی تو کدوم ایالت شیراز بودی و من نمی‌فهمم؟!
از گوشه‌ی چشمش می‌بیند اسم "نفسم" روی صفحه گوشی‌اش
نقش می‌بندد، با خیالی که آسوده‌تر شده است دل به بحثش با
نیما می‌دهد:

-من اگه قرار بود این قدر فکر کنم، اونم مدل تو برم تو دل بدترین
فکر و خیال‌هام الان هیچی نداشتم نیما، هیچی! برای منم مسئله
آسونی نیست، اما به خاطرش نمی‌آم خون به دل عزیزام بکنم،
راجع به چیزی هم که نمی‌دونم، نمی‌شناسم، فقط دورادور یه
چیزایی شنیدم، این قدر قضاوت نمی‌کنم؛ تو چت شده؟ من باورم
نمی‌شه تو نیمایی! ببین یه چیزی می‌گم دیگه بعدش هم بحث
رو تموم کن اصلاً حوصله ندارم، هزار تا کارِ عقب‌مونده ریخته

سرم... تو یه مرگت هست، مشکل حامد برات عجیبه می‌دونم اما
من تو رو می‌شناسم، تو ترسیدی حالا یا از یه ارتباط جدی و
رسمی بعد از این همه ول گشتن و خوش‌گذرونی یا هنوز
ضربه‌ای که از رفتن هلیا خوردی رو نمی‌تونی هضم کنی حتی با
برگشت خودش، حتی با این‌که می‌دونی بهت خیانت نکرد،
دوستت داشت و داره... من فقط یه چیز دارم بهت بگم اونم اینه
که کاری نداشته باش بقیه چی می‌گن که بخوای اداشونو
درباری، به کی آه و پیف می‌کنن، از چی خوششون می‌آد، چه
کاری به چشم‌شون می‌آد! اون کاری رو بکن که خودت فکر
می‌کنی درسته و خودت انتخابش کردی مخصوصاً وقتی پای
دلت درمیون باشه.

DONYAEMAMNOE

سپس از جایش برمی خیزد تا از در بوتیک و پاساژ خارج شود و در فضایی آرام تر جواب تلفن دختر را بدهد اما قبل از این که پایش را بیرون بگذارد نیما سوالی می پرسد که آشفته اش می کند:

-تو از این که دنبال دلت رفتی خوشحالی؟

لحظه ای مکث می کند حسی موزی در سرش ترغیبش می کند که فریاد بکشد و بگوید "نمی داند" اما با اخمی غلیظ اشاره ای به گوشی تو دستش می کند و می گوید:

-تلفن دارم.

با قدم هایی بلند خود را به خیابان می رساند و نام دختر را لمس می کند و وقتی صدای دختر را می شنود دست خودش نیست که تمام جانش را آرامشی شیرین فرا می گیرد.

-الو مانی؟

-بله، سلام!

-خوبی؛ چرا حرف نمی‌زنی؟

تک سرفه کوتاهی می‌کند:

-صدات نمی‌اومد، تو خوبی؟

لحنش کمی برای دختر عجیب است، با مکثی می‌پرسد:

-خوبم، گوشیت رو خاموش کرده بودی؟ دست مشت شده‌اش را

پیاپی به چانه‌اش می‌کوبد:

-نه، شارژ نداشت...

چند لحظه‌ای بین‌شان سکوت می‌شود سپس دختر مردد و گیج

درحالی‌که دلیل این مدل حرف زدنش را نمی‌فهمد، آرام

می‌گوید:

-من دارم می‌رم دکتر، گفتم در جریان باشی...

قلبش به ناگاه فرو می‌ریزد و بی‌حواس می‌پرسد:

-دکتر چی؟

-تحلیل گرم دیگه...

نفسش جا می‌آید:

-کی برمی‌گردی؟

-کارم تموم شه، البته بعدش می‌خواستم برم خرید یه چیزایی

احتیاج دارم... باید برم خونه؟ مانی تو حالت خوبه؟

-نه، یعنی نباید بری خونه به کارات برس، می‌بینمت.

و تماس را بدون منتظر ماندن برای خداحافظی او قطع می‌کند.

دکتر نفس عمیقی می‌کشد و به بی‌قراری دختر زل می‌زند:

-این که بین جلسات فاصله بینداری و فکر کنی از پس شرایط به تنهایی برمی آیی فقط به خودت آسیب می زنه، نمی دونم چرا گاهی حس می کنم بدون این که به من بگی می ری تو گارد لجبازی و جنگ زیرپوستی با من؟ چرا راجع بهش حرف نمی زنی؟ دختر چنگی در میان موهایش فرو می برد و همه را زیر شالش جمع می کند:

-چه ربطی داره؟ اون مُرد... همه چی، همه این اتفاقات پشت هم افتاد، اصلاً وقت نشد که بخوام با شما حرف بزنم...

-منظور حرفم رو فهمیدی! اتفاقاً وقتی اون مُرد تو باید حرف بزنی، اون لحظه همه ی احساسات رو بروز بدی، همه ی ترست، همه ی خشم، همه ی ناکامیات رو... اون وقت با این حال و روز درگیر کمک به کسی دیگه ای هستی... من باورم نمی شه، ما با

هم حرف زدیم قرار شد تو، عواطف، شرایطت، خواسته‌ها
نسبت به همه چیز و همه کس ارجحیت داشته باشه، این آش
شله قلمکار چیه؟

دختر چشمانش را نمی‌بندد و بی‌نفس می‌گوید:
-آخه مانی...

دکتر برای اولین بار حرفش را قطع می‌کند و جدی می‌گوید:
-تو این لحظه‌ها یکی به مانی هم باید کمک کنه، ازش آبر قهرمان
نساز نفس، اون مرد هم یه جا کم می‌آره اون وقت با سر می‌خوری
تو دیوار و تازه صدای جیغ و فغان به هوا می‌ره که چی شد و
چرا؟ مانی یک نفره، خب؟ و این‌رو روزی هزاربار برای خودت
تکرار کن که تو زندگیت فقط یک نقش داره، نقشِ همسر... اون
هم اگه کامل و ماندگار بتونه ایفای کنه... نفس من رو نگاه کن...

دختر با بغضی که راه گلویش را سد کرده است به چشمان روشن
دکتر می‌نگرد:

-من خیلی متأسفم که تو مادر خوبی نداری، شاید بشه گفت
مادر لایقی نداری... متأسفم که پدرت به اون درکی که باید از
معنای مسئولیت پدری برسه نرسیده... متأسفم به خاطر این که
همه خاطرات و ناامنی‌ها دست به دست هم دادن و تو نتونستی
یک دوست خوب تو زندگی داشته باشی... خیلی تلخه، خیلی
سخته! تو می‌تونی هر چقدر که می‌خوای برای این فقدان‌ها اشک
بریزی، راجع بهشون حرف بزنی و ناراحت باشی اما از مانی و
خانواده‌اش نمی‌تونی خانواده و دوست و آدم‌های درجه یک
خودت رو بسازی... تو مرزبندی‌ها رو قاطی کردی، البته حق هم
داری! اما من باید بهت بگم چون دلم نمی‌خواد یه ناکامی به

ناکامی‌ها ت اضافه بشه، مانی رو از دست می‌دی اگه ازش پدری
بخوای یا برادری یا دوستی... و تو این قدر تیز هستی که بفهمی
چی می‌گم و الان نگی خب یه عشق خوب می‌تونه هم رفیق
باشه هم برادر هم... نه؟ نفس می‌فهمی چی می‌گم دیگه...
دختر اشک‌هایش سرازیر می‌شود و با بغض، سری به نشانه‌ی
مثبت تکان می‌دهد.

-من این جا هستم تا بهت کمک کنم، به جای این که بشینی
این همه مصیبت برای خودت بسازی که علیرضا رو چه کنی،
حامد رو چه کنی... با حالِ خراب خودت چه جوری کنار بیای
کافی بود فقط بهم یه زنگ بزنی... حتی یه جلسه کوتاه تلفنی
می‌تونست بهت کمک کنه اما تو عادت کردی بدبختی‌ها ت رو

زنجیروار به دوش بکشی، رهاشون کن. بارت رو بذار زمین اصلا
بسپرش به من...

دختر با فین فینی همان طور که دنبال دستمال می گردد،
می گوید:

-خوب شد گفتین، اتفاقاً می خواستم زنگ بزنم به طنازجون و
باهاش حرف بزنم.

دکتر خم می شود و جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش
می گیرد و با اخمی نامحسوس می پرسد:

-راجع به چی حرف بزنی؟ هر زنگ و حرف زدنی که اشکال نداره.

نگاه دختر از چشمان نافذ دکتر فرار می کند و بازیگوشانه به
اطراف اتاق می چرخد:

-راجع به خودم، راجع به مانی... هیچی دیگه الان فهمیدم...

دکتر عینکش را کمی بالاتر می‌دهد و اندکی به سمت جلو خم می‌شود:

-اگر کامل فهمیده بودی الان با این استرس از ادامه‌ی حرف زدن طفره نمی‌رفتی، نفس اشکال نداره که گاهی یه چیزی رو کامل متوجه نشی، شاید برای دختر باهوشی مثل تو سخت باشه که برای اولین بار از درک یه سری مسائل عاجز شی، منم نمی‌خوام باهات بجنگم می‌دونی چرا دارم این قدر بهت با تأکید و تکرار می‌گم؟ چون اون ور قضیه رو دیدم و می‌دونم، آدمِ مثل تو که مرزبندی‌ها رو گم کرده یا اصلاً نداشته یا بلد نیست و حالا تو قصه‌ی زندگیش یه پسر هم‌جنس‌گرای حساسی هم هست که تمام بار عاطفی زندگیش رو انداخته رو شونه‌های تو و تو هم ناخواسته لذت بردی چون خلاء داشتی، نه پدر نه مادر نه برادر

نه دوستِ موردِ اعتماد... یهو به خودش می‌آد و می‌بینه به‌خاطر
نداشتن همین مرزبندی‌ها، رابطه‌اش با همه‌ی آدم‌ها بهم ریخته،
همه دارن بی‌نهایت تو زندگیش دخالت می‌کنن، نظر می‌دن و
اون زمان خیلی دیره که بیای با عصبانیت بگی مثلاً چرا فلانی
همش راجع به من نظر می‌ده؟

اون وقت منم باید سکوت کنم و تو دلم بگم چون تو این‌قدر با
شور و هیجان فضا ایجاد کردی و دعوت‌شون کردی که بیان و
نظر بدن...

دختر شالش را باز می‌کند و کلافه می‌گوید:

-نمی‌فهمم.

-برات مثال واضحی می‌زنم از همین طنز جون، حالا یه زنی
اومده تو زندگیت که مورد اطمینانت هست، دوستش داری و من

می‌دونم تمام سلول به سلول وجودت نیاز داره که راجع به همه چی باهاش حرف بزنی و همه‌جوره بهش نزدیک بشی، جبران نکرده‌ها و نبودن‌های ناتالی... اما تا زمانی که یاد نگیری تا کجا بهش نزدیک شی و چی رو بگی و چی رو نگی این رابطه به شکست می‌خوره و نتیجه برای تو می‌شه عدم اعتماد دوباره به هم‌جنس! اما مشکل هم‌جنس نیست، مشکل اینه که تو باید یاد بگیری حتی از خودت تا کجا برای این زن بگی...

دکتر مکث می‌کند تا تأثیر حرف‌هایش را در او ببیند سپس ادامه می‌دهد:

-نفس من این خانم رو نمی‌شناسم، فقط در حد جملاتی که تو به زبون آوردی... سر دشمنی هم باهاش ندارم و اتفاقاً خیلی دوست دارم زنی با این خصوصیت‌های خوب کنار تو بمونه و

باعث آرامشت بشه نه پریشونیت پس به حرف‌هام درست گوش کن، طنز جون تحت هر شرایطی حتی جایی که برای تو هر کاری کرده که توش پر از عشق و فداکاری بوده، اما حواسش به پسرش هم بوده، پسری که از قضا خیلی خیلی دوستش داره... حرف واضح من اینه همون طوری که یه روز بهت گفتم تو نمی‌تونی با همه‌ی عشق و محبت وجودت مادر گیسو بشی، الان هم می‌خوام بهت بگم حواست باشه با هر ترفندی برای خودت نمی‌تونی مادر بخری یا مادر جور کنی، اون زن در نهایتِ ماجرا مادر مانی هست، به ضرر مانی کاری نمی‌کنه، حرفی نمی‌زنه و گامی بر نمی‌داره! و این به معنای بد بودنش نیست این خاصیتِ مادر بودنیه... پس همه‌ی خودت، افکارت و وجودت رو تو طبق اخلاص نذار، مرزها رو نشکن، بیش از اندازه از اتفاق بچگیت، عمهات، فرید

و علیرضا جلوشون صحبت نکن... که بیش از اندازه هم می‌دونن،

کافیه، بقیه‌ی حرف‌ها رو این‌جا بزن، خب؟

دختر بینی‌اش را محکم میانِ دستمال می‌فشارد و آرام می‌گوید:

-یعنی الان خیلی بد شد که این اتفاقات رو راجع به من می‌دونن؟

دکتر ناگهان تکیه می‌دهد و هوای پستی کاناپه تک نفره با شدت

خارج می‌شود:

-یادمه با هم حرف زدیم که این‌جا بد و خوب نداریم، در نهایت

تو قرار نبود هیچ مردی و یا مانی و خانواده‌اش رو گول بزنی و

مثل گذشته همش دروغ بگی... اما مرز باریکی هست بین دروغ

نگفتن و تمام حقیقت رو با جزئیات اضافه و دقیق توضیح دادن،

که تو این رو نمی‌دونی! اصلاً بلد نیستی چون تا به حال باهاش

مواجه نشدی... همش هی دروغ گفتی و دروغ گفتی... بعد با یه

دلبستگی و احساس امنیت شروع کردی به همه خودت رو شرح دادن... برای این که این قدر گنگ نگاهم نکنی از این به بعد همه جا تو حرف‌هاات بهت نشون می‌دم این مرز کجاست تا دست بیاد و بفهمی...

نگاهش روی صورت دختر کمی طولانی می‌شود و با دودلی از این که خودش بحث را به این سمت بکشانند یا نه؟ با صراحت می‌گوید:

-یه مثالش رو برات می‌گم، برام تعریف کردی روزی که برای وکیل خانوادگی مانی تعریف کردی چه بلایی سرت اومده، جلوی همه نشستی و تعریف کردی... این به خودی خود بد نیست، منظورم این نیست که تو باید شرمنده باشی از اتفاقی که افتاده و از تعریفش جلوی کسی خجالت بکشی و هر چیزی در این

راستا... خب؟ اما اگه اون جا صحن دادگاه بود، مصاحبه‌ی خبری بود، یا انجمن روانشناسی بود، خب اره حرف‌زدن تو در جمع مفید بود اما در اون حالت شاید بهتر بود تو از وکیل می‌خواستی که بری باهاش تو یه اتاق دیگه و براش ماجرا رو می‌گفتی، اما تو هم حتماً دلایل خودت رو داشتی که قابل درک... تو در ناخودآگاهت یا شاید هم خودآگاهت می‌خواستی پدر مانی بشنوه اون زن چه به روزگار تو آورده، تو دلت می‌خواست به همه‌شون تلنگر بزنی و بگی که تا این مرحله تو زندگی‌هاشون گیج و پرت هستن و در تقابل و هم‌نشینی با اون زنِ مریض هیچی نفهمیدن، می‌خواستی بهشون حسِ بدِ گناه بدی که مقصرن و هستن... منم باهات موافقم، اما نفس آدم‌هایی که در طول عمرشون به این حدِ شناخت هم نرسیدن، زندگی‌هاشون سراسر اشتباهه چرا باید نوبت به تو که می‌رسه یهو متحول بشن؟ من نمی‌خواستم

این قدر زود این موضوع رو برات باز کنم اما دیدم تو داری تخته گاز می‌ری، منم چاره‌ای ندارم، منو ببخش اگه اذیت می‌شی... اما تو باید با این موضوع روبه‌رو بشی که اون چیزی که باعث شده اون روز، اون جمع متأثر بشه، ساکت بشه، پریشون بشه فقط یک بخش خیلی کوچیکش تو هستی در نقش دختری که مورد سوءاستفاده قرار گرفته و همه‌ی او آدم‌ها به نوعی شاید می‌تونستن جلوی این فاجعه رو بگیرن و نگرفتن... راستش رو بخوای اونا شاید بیشتر فقط بخش سوختگی‌های تو رو شنیدن و فهمیدن و اصلاً کلاً خیلی معنای سوءاستفاده عمه از برادرزاده براشون تو ذهن‌شون معنی نداشته و هنوزم نداره، سوءاستفاده در فرهنگ ما یه جور دیگه معنی می‌شه... خب؟

چشمان پر و داغدار دختر متأثرش می‌کند اما به ناچار ادامه می‌دهد:

-نفس متأسفانه چیزی که اون روز اون جمع شنیده این هست که، آخی طفلی دختره اذیت شده... اما... نکنه با داشتن این گذشته بچه‌مون، برادرمون رو اذیت کنه؟ نکنه تو زندگیش نمونه؟ نکنه به خاطر کوتاهی ما و خطاهای اون زن، زندگی مانی دستخوش ناکامی شه...

چیزی شبیه به آه پر حسرتی از گلوی دختر بیرون می‌آید و بی‌حال فقط به دکتر خیره می‌ماند.

دکتر تصمیمش را می‌گیرد و حرفش را ادامه می‌دهد:

-نفس تو از ناکامی خودت حرف زدی، از عمق دردی که طاقت رو طاق کرده بود اما اونا ناکامی مانی رو دیدن، من نمی‌خواستم

این ندیده شدن رو به روت بیارم اما چون ممکنه خودت مثل الان ریز ریز باهات مواجه بشی خواستم که بدونی... شبیه رفتار نیما، آدمی که باهات نزدیک و صمیمی بودی اما به خودش اجازه داد یک دفعه باهات همچین رفتاری داشته باشه... متأسفانه یا خوشبختانه، به طرز درست یا غلطی که اصلاً مورد بحث ما نیست مانی برای اطرافیانش خیلی مهمه... و این اهمیت ممکنه به ضرر تو باشه چون تو رو عامل خوشبختی و بدبختیش می‌بینن! و تنها جایی که برای من، واقعاً مانی تا به الان برام قابل درک هست این سکوت و حمایت بی چون و چرارش از تو بوده و هست، تو ناخواسته با حرف‌هاات تو پشت صحنه زندگی، مانی رو خیلی تحت فشار گذاشتی، تو این علامت سوال رو تو ذهن‌شون گذاشتی که حالا الان اینا باهم رابطه دارن؟ نفس از سکس

نمی ترسه؟ نفس رفتاراش نرماله؟ حتی ممکنه برن و ازش
بپرسن...

چشمان دختر گرد می شود و قطره اشکی بی هوا از آن سر
می خورد، دکتر نگاهش را پایین می کشد و آرام تر ادامه می دهد:
- برای این که اجازه ندی بیان از خودِ تو هم بپرسن، برای این که
تا ابد تصویر یه دختر آسیب دیده تو ذهن شون به جا نداری، با
وجود تمام فشارهایی که می دونم داره باهات چی کار می کنه اما
به خودت بیا و حریم و مرزبندی هات رو محکم کن و راه رو به
روی هر آسیب جدیدی ببند لطفاً، ما فعلاً هنوز روی آسیب های
قبله داریم کار می کنیم... من خیلی حرف زدم اما بدون واجب
بود.

سپس سکوت می‌کند تا دختر گفته‌هایش را هضم کند، اگر مخالفتی دارد عنوان کند اگر نه از هر دری و هرچه می‌خواهد بگوید و باز ناخواسته نگاهش به کبودی روی گردن دختر می‌افتد و فکر می‌کند دختر نمی‌داند لک به آن پر رنگی روی گردنش دارد که اصلاً حواسش به شالش نیست و یا نمی‌خواهد که آن را بپوشاند تا دکتر آن را ببیند و سعی می‌کند امیدوار باشد که در پس آن یک تراژدی دیگر پنهان نشده باشد.

پس از چند دقیقه‌ای که در سکوت می‌گذرد عاقبت دختر به حرف می‌آید و با تردید زمزمه می‌کند:

-من خیلی حس بدی دارم... احساس می‌کنم طبیعی نیستم...

دکتر عینکش را برمی‌دارد و در حال فشردن چشم‌هایش

می‌پرسد:

-در چه موردی؟

نگاه دختر انگار صحنه‌ای را مرور می‌کند و با حالی عجیب
می‌گوید:

-از خودم بدم می‌آد این جور وقت‌ها حس می‌کنم یه چیزی
اشتباهه...

-می‌شه یکم بیشتر توضیح بدی.

نگاه دختر بی‌اراده از چشم‌های دکتر کنده و در فضای اتاق
سرگردان می‌شود:

-من همیشه خوندم، دیدم، شنیدم کسایی که مثل من تو بچگی

مورد آزارجنسی قرار می‌گیرن، از لمس شدن، از بوسیده شدن

حتی از یه بغل ساده هم حال شون بد می‌شه! نمی‌خوام به خودم

تلقین کنم منم باید حالم بد شه... می‌دونم هر کس دردش مال

خودشه، منحصر به خودشه... من خودم وحشت لمس شدن
داشتم مخصوصاً لمس اون ناحیه... اما چطوری بگم... یه حس
عجیبی همیشه با من مونده از اون سال‌ها... یه حسی که الان
دارم با مانی تجربه‌اش می‌کنم و باعث می‌شه خیلی خجالت
بکشم ...

-چه حسی نفس؟ می‌شه لطفاً اگه آمادگیش رو داری یه کم
واضح‌تر صحبت کنی؟

دختر نفسی می‌گیرد و با بازدمش می‌گوید:

-من خیلی از رابطه جنسی لذت می‌برم، از یه بوسیدن ساده تا
هر اتفاقی... و این منو شرمنده می‌کنه، از خودم بیزارم می‌کنه!
حس می‌کنم آدمِ عوضی و خرابی هستم که به جای ترسیدن
این قدر ولع دارم...

اشک‌هایش شدتِ بی‌سابقه‌ای می‌گیرند و با هق‌هق ادامه می‌دهد:

-من همه‌ش فکر می‌کردم تو اولین رابطه‌ی کاملم باید درد بکشم، گریه کنم، سخت باشه، بترسم... مثل تمام شنیده‌ها و دیده‌ها، اما همه چی بی‌نظیر بود و من...

و گریه راه نفشش را می‌بندد، دکتر به قدر کافی صبر می‌کند تا او کامل آرام شود و دل سیر اشک‌هایش را بریزد؛ سپس با لبخندی آرامش‌بخش می‌گوید:

-حرف‌ها درست‌ه نفس، اما یه چیزی رو جا انداختی... ببین کسایی که مورد تعرض یا تجاوز جنسی قرار می‌گیرن به غیر از ترس، دلزدگی از رابطه، وحشتِ لمس دوباره، داشتن کابوس و ... تمام چیزایی که خودت می‌دونی و اشاره کردی به یک درد

دیگه‌ای هم گرفتار می‌شن، به حسِ نیازِ جنسیِ بسیار شدیدی که از اون حادثه براشون به جا می‌مونه و این اصلاً دست خودشون نیست، نفس تو اصلاً نباید خودت رو گناهکار بدونی... ببین نفس این مبحث خیلی سنگینه، خیلی پیچیده هست... باور کن گاهی قربانی در اوج نفرت و رنج حتی حسرت تکرار رابطه‌ی جنسی با متجاوزش رو داره، نه از روی عشق و خواستن و آگاهی... این آسیبی هست که متجاوز به روح اون انسان می‌زنه... یعنی حتی می‌آن این جا و به‌عنوان آرزو می‌گن که کاش بشه دوباره با فلانی باشن اما در دنیای واقعیت از اون ادم متنفرن... اینا رو دارم بهت می‌گم که بدونی چقدر این وادی بزرگ و پیچیده و گنگ هست. اصلاً خودت رو قضاوت نکن، اتفاقاً تو جز سالم‌ترین نوع این آسیب‌دیده‌ها هستی می‌دونی چرا؟ نوع عجیبش این بود که تو به‌خاطر این آسیب، به هم‌جنست ولع جنسی پیدا می‌کردی و

می‌خواستی یه جوری این تراما رو با روابطِ جنسی این مدلی
تسکین بدی اما تو خوب از پس خودت براومدی، الان هم تو
کشورت با کسی هستی که قانونی همسرت هست، از نظر
احساسی هم انگار بهش دل بستنی پس چرا خجالت؟ چرا
شرمندگی؟ مانی باید خیلی خوشحال باشه که زنی سالم و نرمال
داره...

دختر با صورتی که از شرم کمی سرخ شده است زمزمه می‌کند:
- نمی‌دونم حس می‌کنم باید یه جاهای فیلم بازی کنم که
بی‌میل، که ترسیدم، که نمی‌خوام، حس می‌کنم این جوری
دوست داشتنی‌تر هستم...

چشم‌های دکتر تنگ می‌شود و با دقت می‌گوید:

-روی تک تک این جملات باید حرف بزنیم اینا خیلی ریشه‌ای هستند... اما فقط می‌تونم بگم تو اگه خودت باشی اون رابطه درسته، و خود تو دوست داشتی، اما مگه اتفاقی افتاده که این قدر آشفته شدی نفس؟

دختر شرم دارد از بیانِ آن چه دیشب از سر گذرانده است و دکتر سکوت می‌کند و دیگر اصراری به حرف زدنِ دختر نمی‌کند و با نگاهی به ساعت فقط به عنوان توصیه‌ای جدی می‌گوید:

-نفس اگه تو در رابطات با مانی مشکلی نداری می‌تونم بگم که این خیلی عالیه و به تو خیلی کمک می‌کنه اما این موضوع رو همیشه پسِ ذهنت داشته باش ممکنه، یه لحظه، یه ثانیه، یه اتفاق تو رو بهم بریزه و تنها چاره‌اش هم اینه تو مدیریت رابطه رو به عهده بگیری تو همون لحظه و نذاری کنترل از دست

خارج بشه، به زبان ساده تو باید رابطه رو مدیریت کنی همه چی با خواست و اراده تو باید پیش بره راجع به این موضوع حتماً با مانی صحبت کن. وقت مون هم تموم شده.

به محض آن که ماشین را پارک می کند، چشمش به گیسو می افتد که در محوطه ی جلوی ورودی برج مشغول لی لی کردن فرضی، روی خطوط موزاییک ها می باشد، با تعجب کیسه های خریدش را از صندلی عقب برمی دارد و به سمت ورودی از پله ها بالا می رود که با دیدن مکان تپش تند قلبش کمی آرام می گیرد.

-سلام.

ماکان به سمتش برمی گردد ولی گیسو هیجان زده و با شوق با گام های کوچکش به سویش می دود و پاهایش را در آغوش می کشد، خم می شود تا گیسو را در آغوش بکشد که در همین

حال دردی تیز به شکم و کمرش نیش می‌زند و لحظه‌ای مکث می‌کند.

-نفس جونم.

-جانم عزیزم، سلام.

ماکان به سمتش خم می‌شود و کیسه‌های خریدش را می‌گیرد و آهسته سلام می‌کند و می‌گوید:

-خوبی؟

دختر به همراه دخترک در آغوشش به سمتش می‌چرخد:

-ممنون تو خوبی؟

و سپس به سمت ورودی گام برمی‌دارد و ماکان با قدم‌هایی مردد دنبالش می‌کند. دختر با لذت به شیرین زبانی‌های دخترک گوش

می‌دهد و به او می‌گوید دکمه آسانسور را بزند در همان حال
ماکان می‌گوید:

-ببخشید که مزاحم شدیم، برای یه سری کارای اداری موندیم
تهران، از وقتی اینجاایم پوستم رو کنده از بس گفت نفس...
نفس... اون شبم که ندیدت... زنگ زدم به مانی گفتش تا یه ربع
دیگه می‌رسه.

آسانسور می‌رسد و هر سه وارد می‌شوند دخترک با ذوق دوباره
خم می‌شود و دکمه را می‌فشارد، ماکان اخطارگونه می‌گوید:
-گیسو، بیا پایین کمر نفس درد می‌گیره.

دختر لبخندی می‌زند و با محبت می‌گوید:
-نه، وزنی نداره که، چقدر خوب کاری کردین اومدین، از تو کیف
من کلید خونه رو در می‌آری؟

ماکان خریده‌ها را در دستش جابه‌جا می‌کند، کلید را برمی‌دارد،
در خانه که باز می‌شود گیسو با جستی از آغوش دختر پایین
می‌پرد و با حسِ شادی و آشنای خاصی سراغ جاهای
دوست‌داشتی‌اش می‌رود.

-می‌گم چیزه شما با هم قهرین؟
دختر کلافه دستی به شالش می‌کشد و خریده‌ها را به آشپزخانه
می‌برد:

-مانی بهت گفته ما قهریم؟
ماکان با خجالت دستی به پشت گردنش می‌کشد و معذب وسط
هال می‌ایستد:

-فکر کن مانی بیاد از این حرف‌ها بزنه، نمی‌دونم چون گفت من
می‌آم و حرفی از تو نزد...

دختر لبخندی می‌زند و آب چای‌ساز را پر می‌کند:

-چون می‌دونست من خرید دارم و بعدش می‌آم دیگه!

-به خدا من یه فکر سالم تو سرم نمونده، این‌قدر همه‌اش فقط
دعوا، بحث و مصیبت که باورت نمی‌شه گاهی گیسو یه حرف
ساده می‌زنه نمی‌تونم تصور کنم این بچه‌ست و بی‌منظوره گفته،
دنیاش پاک و ساده‌اس... فکر می‌کنم یه هدفی پشت حرفش
هست یه نقشه‌ای داره...

دختر با وجود خستگی و گرما نمی‌تواند شالش را از روی گردنش
بردارد و همین کلافه‌اش می‌کند و با جابه‌جا کردن وسایل سر
خودش را گرم می‌کند و می‌گوید:

-از مشاور گیسو راضی هستی؟

-اره خدایی خیلی خوبه، اما سخته، گاهی حوصله‌ی خودم رو هم ندارم هفته‌ای دوبار پاشو برو، بیا ولی گیسو باهاش اُخت شده، راهکارهاشم به دردِ منم خورده ولی پوستم داره کنده می‌شه... یه‌طرف اون پریسای زبون نفهم و پروسه‌ی طلاق، یه طرف مسئولیت گیسو، زندگی تهرانم رو هواس، شیراز به کارم درست نمی‌رسم اما خب مامانم خیلی کمکه، من که آشپزی و خونه‌داری صفرم!

دختر دست از کار می‌کشد و با قلبی مالا مال از غصه و همدردی فقط نگاهش می‌کند، ماکان که متوجه نگاه عمیق او می‌شود دستپاچه می‌گوید:

-البته درست می‌شه، دیگه داریم کم‌کم عادت می‌کنیم، می‌گم نفس، چیزه...

دختر دست به سینه می شود و با چشم هایی باریک شده می پرسد:

-چیه؟

ماکان زیر چشمی به گیسو که وسایل نقاشی اش را روی زمین
برای خودش پخش کرده است و دل خوش، نقاشی می کشد
نگاهی می اندازد و با تن آهسته تری می پرسد:

-تو با مانی می مونی نفس؟

دختر نفس عمیقی می کشد، دلش از گرسنگی مالش می رود و
کمی احساس ضعف دارد یادش می آید از صبح تا به حال جز
لقمه ای سرسری چیزی نخورده است:

-من اگه با مانی بمونم، ناکامی های تو جبران می شه؟

ماکان از نگاهش چشم می دزدد:

-نه، ولی من خیلی عذابش دادم... همه یه جورایی عذابش دادیم،

رفته رو مخم می خوام بدونم تو دوستش داری؟

دختر همراه با نفس عمیقی می گوید:

-من باهاش می مونم.

و همزمان در خانه باز می شود، دخترک دوباره با همان

جست و خیز و شوق و ذوق این بار در آغوش او جای می گیرد، تا

دو برادر مشغول سلام و علیک می شوند دختر چای دم می کند و

تکه ای شکلات در دهانش می گذارد و تا او به سمت آشپزخانه

می آید با لبخندی سلام می کند و می گوید:

-چای گذاشتم برم لباس عوض کنم پیام شام درست کنم.

نگاهش در صورت رنگ پریده ی دختر چرخ می خورد و آهسته

می گوید:

-نمی‌خواد آشپزی کنی، غذا سفارش دادم.

دختر که داخل اتاق می‌رود تمام جانش همراه با او می‌رود،
نگاهی به داخل سالن می‌اندازد و وقتی ماکان را مشغول روشن
کردن ایپدش برای گیسو می‌بیند سریع داخل اتاق می‌شود و با
دیدن صحنه روبه‌رویش بهت‌زده می‌گوید:

-نفس چی کار می‌کنی؟

دختر همان‌طور که با دندان‌ش گوشه‌ای از بلوز چند تکه‌اش را
گرفته و با دو دستش دارد بندی را با دقت از دور گردنش رد
می‌کند، می‌گوید:

-دارم یقه بلوزم رو می‌بندم چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

با اخمی درهم جلو می‌رود و دستانش به سمت بلوز دختر جلو
می‌روند:

-با دندون؟ این پارچه کثیفه معلوم نیست کجاها خورده!

دختر با عشوهای ادایش را درمی آورد و می گوید:

-ببخشید که سه تا دست ندارم، در ضمن این شسته اس!

نفسی با حرص می کشد:

-این همون بلوزت نیست که چند وقت پیش کف کمد بود؟ کی

شستی؟ کجا شستی من ندیدم؟

دختر با لبانی جمع شده می گوید:

-نمیرم حالا؟

سری با افسوس تکان می دهد، درحالی که دقیقاً نمی داند باید با

آن همه پارچه ی بی سروسامان چه کند به قصد کمک دو بند را

از دستانِ دختر می گیرد که ناگهان چشمش به لکه ای آشنا روی

سرشانه ی دختر می افتد و از شدت آن خشکش می زند، دختر

می‌فهمد و با انگشتانش می‌خواهد ناشیانه جای کبودی را که
دقیقاً نمی‌داند کجاست بیوشاند و او به نرمی دستش را پس
می‌زند و آرام روی کبودی را لمس می‌کند، دلش می‌خواهد زمین
دهن باز کند و او را همین لحظه در خود فرو ببرد با صدایی
گرفته می‌پرسد:

-بازم هست؟

دختر خودش هم آشوب می‌شود و نمی‌داند باید چه عکس‌العملی
نشان دهد، اصلاً حال خودش را هم درست نمی‌فهمد، نامطمئن
زمزمه می‌کند:

-نه...

اما دستان او به نرمی بلوزش را کنار می‌زند.

سکوتش، نفس‌های سخت و سنگینش و انگشتان داغش که روی بدنش می‌لغزد به حال آشوبِ دختر دامن می‌زند، ناگهان خم می‌شود پشتِ گردن و سرشانه‌اش را می‌بوسد و سرش را همان‌جا می‌گذارد و با حالی پریشان می‌گوید:

-واقعاً شرمنده‌ام، نمی‌دونم چی باید بگم...

دختر در آغوشش می‌چرخد صورتش را درمیانِ دست‌هایش قاب می‌کند و با تمام احساسش و صادقانه می‌گوید:

-این جوری نگو مانی، معذب می‌شم... اصلاً از رفتار امروز تو من بیشتر اذیت می‌شم تا دیشب...

چشم‌هایش پر می‌شود وقتی می‌گوید:

- نباید اون قدر پیش می‌رفت...

دختر کلافه بلوزش را دوباره بالا می کشد و سعی می کند به دقت
بندهایش را گره بزند:

-به هر حال باید یه روزی اتفاق می افتاد، حالا دیشب اتفاق افتاد،
تو چرا این جوری می کنی؟

سقف را نگاه می کند که مبادا غرورش در مقابل عزتِ نفسِ بالای
دختر قطره اشکی شود و بر کفِ زمین بغلتد.

-اما برای اولین بار... من دلم می خواست... یعنی یه چیز دیگه ای
تو سرم بود...

دختر سریع موهایش را شانه می زند و با دقت چک می کند که
همه ی کبودی ها رو پوشانده باشد و همراه با لبخندی دلنشین
می گوید:

-می خواستی برام تا روی تخت گل سرخ پرپر بریزی و کل خونه
رو با شمع روشن کنی و بعدش بریم حموم، کمرم رو ماساژ بدی
و مامانت برام کاجی بیاره؟

و خودش غش غش می خندد؛ از صدای خنده اش قلب آواره ی او
برای هزارمین بار در سینه فرو می ریزد، تمام وجودش پر از حس
شادی بی نظیری توأم با حسرتی تلخ می شود، یک پرادوکس
غمگین و از دلش می گذرد ای کاش دختر همیشه همین قدر رها،
بی پروا، از ته دل و بی ترس بخندد که چقدر قهقهه ی خنده به او
می آید. خنده ی دختر که بند می آید خودش می گوید:

-همون بهتر که بی برنامه بود من از هر چی شمع و گل و
پروانه اس بیزارم خدایی!

و تا می‌خواهد بچرخد و سریع از اتاق خارج شود او آرام بازویش را می‌گیرد و با بغضی که مدام قورتش می‌دهد و صدایش را خفه و گرفته کرده است می‌گوید:

-برات جبران می‌کنم... منظورم دیشب نیست، به ازای هر چی زندگی ازت دریغ کرده، هر جا هر کی هر چی برات کم گذاشته من جبران می‌کنم... نفس من دلم می‌خواد این خنده‌ی چند لحظه پیشت همیشگی بشه، من هیچ‌وقت ندیده بودم این جوری بخندی... تو اصلاً با خنده یه شکل دیگه می‌شی... فقط عاشق خنده‌ات نبودم که اونم شدم...

دختر دوباره به زیباترین شکل ممکن می‌خندد و دستش را به سمت در اتاق می‌کشانند.

وقتِ شام، گیسو یکه‌تازِ میدان است و با دلبری‌هایش سعی می‌کند توجه هر سه نفر را هم‌زمان داشته باشد، حسِ تلخی ته دل دختر را چنگ می‌زند یک حالِ غریب که نمی‌داند خوشحال باشد از این که دخترک بال‌وپری گرفته و پدرش به خودش آمده است و حال یک خانواده نصفه-نیمه را دارد؛ گرچه هیچ‌وقت شبیه مفهوم واقعی خانواده نمی‌شود، ولی هزاران مرتبه از آن صحرای محشری که در آن دست و پا می‌زد بهتر است. یا ناراحت باشد چرا که می‌داند خاطرات این روزها هیچ‌وقت از ذهنِ دخترک پاک نمی‌شود، او خوب می‌داند خاطرات بی‌رحمانه حتی در اوج خنده و سرمستی ناگهان سر می‌رسند و دست در گردنِ لذت‌هایت می‌اندازند و تو را در چاه بی‌پایان دردها رها می‌کنند.

ناگهان خجالت می‌کشد از همذات‌پنداری خودش با گیسو، با دختری که گرچه دردِ نخواسته شدن و دربه‌دري را چشیده است اما هیچ‌گاه با جنس درد او آشنا نبود و با تمام وجود امیدوار است که هیچ‌وقت آشنا نشود. این همان حسی است که هیچ‌وقت نمی‌گذاشت او به کسی نزدیک شود، ناخودآگاه از این‌که با دیگران فرق داشت، عذاب می‌کشید چرا که خودش روی این فرق داشتن اصرار داشت.

دست او که روی پایش می‌نشیند، نگاه دختر در مردمک‌های نگرانش گره می‌خورد و زمزمه‌اش را می‌شنود:

-خوبی؟

لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد. او تکه‌ای کباب در بشقابش می‌گذارد و دختر با اعتراض می‌گوید:

-مانی دارم منفجر می‌شم، بسه دیگه، سیر شدم.

ماکان لبخندزنان این صحنه را نگاه می‌کند و دور دهان گیسو را
پاک می‌کند که ناگهان صدای زنگ در باعث تعجب هر سه
می‌شود.

اولین نفر از سر میز بلند می‌شود و ته دلش با این که مطمئن
است کسی جز نیما نمی‌تواند تا پشت در واحد بیاید اما تا وقتی
در را کامل به رویش باز نکرده است، باورش نمی‌شود نیما این
ساعت شب با یک دسته گل بزرگ درست بعد از آن همه بحثِ
جنگالی، الان این جا باشد. ماکان با صدای بلندی می‌پرسد:

-کیه مانی؟

از جلوی در کنار می‌رود. نیما با طعنه زمزمه می‌کند:

-فقط با من سرسنگین شدی؟ با داداشات صمیمی شدی و هر
شب برنامه‌اس؟

با ورودش به خانه رنگ دختر به وضوح می‌پرد و عصبی رو
برمی‌گرداند. نیما متوجه می‌شود اما به روی خودش نمی‌آورد و
بلند می‌گوید:

-سلام بر خاندان ملک‌زاده.

ماکان که به دیدن او همراه مانی هر لحظه و همیشه عادت دارد،
با لبخند بی‌حالی سلام می‌کند.

-سلام ملک‌زاده آواره چطوری؟

ماکان با تأسف رو به مانی می‌گوید:

-این آدم نمی‌شه نه؟

-حالا چرا با ولی ام صحبت می کنی به خودم بگو، نه! از قرار روز

به روز دارم عوضی ترم می شم...

-سلام عمو، این گلا برا کیه؟

ماکان به مانی اشاره می کند و لب می زند "این چشه؟"

نیما سربه سر دخترک می گذارد و همان طور که جلو می رود زیر

چشمی به دختر نگاهی می اندازد:

-این گل ها برای نفس جونِ شماست.

سپس رو به دختر می گوید:

-سلام عرض کردم...

و وقتی باز هم با سکوت مواجه می شود با خباثت ادامه می دهد:

-شما هنوز جز خاندان ملک زاده حساب نمی شین؟

دختر کلافه از جایش برمی خیزد و نیما سریع می گوید:

-گند زدم. اشتباه کردم، واقعاً معذرت می خوام...

دختر با چند قدم بلند می خواهد خودش را به اتاق برساند که نیما به واسطه همان دسته گل مانعش می شود.

-بیشتر از این بلد نیستم، بیشترش می شه همون غلط کردم و شکر خوردم و اینا... ولی هرچی لازم باشه می گم، به جان خودم نه، به جان مانی من هنوز هَنگَم! ولی اومدم این جا که هر جور شده از دلت دربیارم.

دختر بی آن که نگاهش کند لب هایش را محکم روی هم می فشارد و می خواهد دستگیره در را پایین بکشد که نیما نمی گذارد.

-تو که چیزی تو دلت نمی مونه، من می دونم فقط منو داری جلو اینا خوار و خفیف می کنی، خدایی من موج گذشته که می گیرتم

تیر و ترکشش به همه می خوره، خواستم فرق نذارم غریبی نکنی
بعد بری خون به دل این زن ذلیل بی پناه کنی که چرا همه را
زدم شل و پل کردم و تو رو نه! خواستم ببینی ما یه همچین
خانواده زلال و شفافیم...

حالا هم دستم شکست نفس خانم می شه این گل رو بگیری؟
بالاخره دختر نگاهش را بالا می آورد و به او می دوزد و با دلخوری
واضحی می گوید:

-گل می خوام چی کار؟ اصلاً حرف هات یادت مونده؟ نمی شه که
هر سری هر چی خواستی بگی بعد بری و با گل بیای نیما این
بار دومه که چشمات رو می بندی و هر چی می خوای به من
می گی. دفعه اول شیراز بود یادته؟

-آهان پس با چی پیام؟ طلا و جواهر؟ داری اشتباه می‌زنی اون
دیگه وظیفه یکی دیگه‌اس، من در حد گل و شیرینی‌ام.

دختر با خشم می‌گردد:

-نیما!

ماکان به خنده می‌افتد، مانی جلو می‌رود. دسته گل را از دستان
نیما می‌گیرد و رو به دختر می‌گوید:

-یه چند لحظه بشین لطفاً، حرف‌هاشو بزنه.

دختر با صورتی ناراضی برمی‌گردد و نیما با لبخندی می‌گوید:

-ببین نفس جان، شیراز من شناختم از تو کامل نبود...

دختر کلافه میان حرفش می‌پرد:

DONYAEMAMNOE

-اره الانم شناخت کامل نبود؟ بسه نیما داری خراب‌ترش می‌کنی.

نیما دور می‌زند و روبه‌روی دختر می‌نشیند.

-نمی‌داری حرفم تموم شه بس که سرتقی، در اتفاق اخیر هم فهمیدم شناختم از خودم کامل نبوده...

ماکان با خنده‌ای پر لذت از آشپزخانه می‌گوید:

-نه بابا؟

نیما خیلی جدی ادامه می‌دهد:

-به جان تو! یه جوری روی این برادر سگ اخلاق بی‌وفات من

غیرت دارم و دوش دارم لامصب رو که نگم... البته دیگه گفتن

نداره با این همه انواع عشقی که پیش چشم من باز کردن... خودم

ترجیح می‌دم رفت و آمدم رو با مانی محدود کنم...

صدای جیغ دختر که بلند می‌شود، حتی گیسو هم به‌ت‌زده نگاه‌شان می‌کند. خود نیما هم نمی‌تواند خنده‌اش را نگه دارد وقتی دختر با صورتی سرخ شده از عصبانیت سرش فریاد می‌زند: -واقعاً تو آدم نمی‌شی، الانم به بهانه‌ی معذرت‌خواهی اومدی باز درِ-وری بگی و بقیه چیزایی که مونده رو دلت رو بریزی بیرون! بی‌تربیت. یعنی این قدر نمی‌فهمی؟ من جای اون دختر بودم آتیش می‌زدم، بیشعور...

نیما سریع خودش را جمع می‌کند ولی شدت خنده‌اش در صورتش مشخص است و همین حرص دختر را بیشتر در می‌آورد. -نفس یه لحظه امون بده بابا، ای خدا مانی بمیرم برات، ببین... وای خدا دلم... یه لحظه...

سپس نفس عمیقی می‌کشد و جدی می‌گوید:

-ببین تو که این قدر اعتقاد داری ما، حداقل یکی مثل من باید
انواع عشق رو بشناسه و احترام بذاره، خودت هم سعی ات رو
بکن... دارم جدی حرف می‌زنم، من تو تمام زجر کشیدن‌های
زندگی مانی بودم شاید کاری نتونستم براش انجام بدم اما دیدم
چی کشید، از مامان و باباش بگیر تا اون آقا فرید که شد داداشش
و همین شازده که الان شده پدر نمونه!

نگاه ماکان به سمت دخترکش برمی‌گردد و مانی با نفسی سنگین
به آشپزخانه می‌رود و سرش را با دم کردن چای گرم می‌کند.

-این جوری منو نگاه نکن نفس، چه گرفتاری شدم! من دارم
جدی حرف می‌زنم ولی اگه حرف‌هام برات خنده داره دیگه
مشکل من نیست. کلاً این خاندان ملک‌زاده مشکل دارن،
ژن‌شون دردسرسازه... همین حیدرخان کم گند زد به بچگی و

نوجوونی اینا حالا شانسِ قشنگِ مانی، این نور چشمیش بود از
اون قشنگ‌تر نوع نشون دادن محبتش بود یه جور رقابت توام با
تحقیر.

تا مانی دمشو گذاشت رو کولش و از خانواده کند و رفت... همین
پدر نمونه که داشتم عرض می‌کردم خدمت‌تون و الان این‌جا
نشسته، جونش واسه مانی در می‌رفت و می‌ره، واقعاً نمی‌دونم از
چه زمان فعلی باید استفاده کنم اما تو اصلاً حتی نمی‌تونی باور
کنی این‌قدر که مانی رو دوست داشت و قبولش داشت و حس
می‌کرد انتخاب‌هاش درست هست، دست گذاشت رو پریسا و چی
شد؟ همینا که دیدی! منم همینه جریانم. ماها در واقع فکر
می‌کنیم که مانی رو دوست داریم اما همه یه جاهایی داریم
بزرگترین خیانت‌ها رو بهش می‌کنیم، من الان این‌قدر گیجم

این قدر داغونم به خدا نمی دونم چه غلطی باید بکنم، اما یه چیزی
رو دیگه یاد گرفتم این که الان تو مهم ترین و با ارزش ترین آدم
زندگی منی هستی. احساسش، خوشحالیش، آرامشش کاملاً
وابسته به حالِ تو و شرایطت هست پس من این قدر این جا
می مونم و می گم غلط کردم، تا منو ببخشی.
ماکان زیر لب آهسته از او می پرسد:

-جریان چیه؟

همراه با بازدم عمیقی می گوید:

-بذار ببینم اصلاً حل می شه.

و زیر چشمی جروبحت آن دو را تماشا می کند اما با شنیدن
صدای ماکان ناگهان شوک می شود:

-مانی من خیلی پشیمونم، در حق جفت‌مون بد کردم، کاش بشه
منو ببخشی... کاش یادت بره من چقدر عوضی بودم... امروز که
بهت زنگ زدم تو همون چند ثانیه یهو دلم یه حالی شد... یادم
افتاد داداشی مثل تو داشتن چه حسی بود، پشت داشتن... ببین
مامان و بابا و مازیار هستن، خدایی همه‌شون هرچی از دست‌شون
برمی‌آد دارن می‌کنن، اما تو...

سپس از جایش بلند می‌شود، بغضِ تو گلویش را به سختی فرو
می‌دهد و به بهانه‌ی دستشویی از آشپزخانه فرار می‌کند. و در
لحظه‌ی آخر در حال عبور از کنارش می‌گوید:

-خریت کردم، ببخش منو مانی.

نگاه بهت‌زده‌اش به در بسته دستشویی خیره می‌ماند و
گوش‌هایش ناخودآگاه بحث بین آن دو را می‌شنود که از آن حالِ

خصمانه به کل کلی پر هیجان تبدیل شده است که حتی دخترک را هم مجذوب خودشان می‌کند.

-تو اصلاً واسه چی پشت در اتاق یه دختر گوش وایمیستی؟

-آ! خب می‌دونی من چقدر اطلاعات مهم و آمار در و داف رو از همین تلفن‌های نصفه شب پرستو درآوردم، ترک عادت موجب مرض است!

دختر با حرص می‌گوید:

-پس قبول داری مریضی؟

-مگه ترک عادت کردم؟ من همه حرف‌ها رو تا آخر گوش کردم!

DONYAEMAMNOE
دختر فریاد می‌کشد:

-بیشعور...

-ای خدا، جیغ نزن! دارم راست می‌گم. خب دست خودم نیست،
نمی‌تونم تو همچین شرایطی بگم به من چه؛ سرم تو کار خودم
باشه؛ آقا گفتم که غلط کردم، دیگه تکرار نمی‌شه! می‌نویسم امضا
می‌کنم.

-چه فایده، هی می‌گه به خاطر مانی به خاطر مانی...
نیما لبخندی می‌زند:

-آخی، چه دل نازک! بابا من این جوری می‌گم اسلام به خطر
نیفته، به هر حال طرف غیرت داره. درسته شما... هیچی شکر
خوردم کلی عرض می‌کنم آخه یه جوری همه چی بهم پیچیده‌ها،
من حتی بهش فکر می‌کنم دود از سرم بلند می‌شه... عشق
نوجوونیت که ناگهان شد برادرش، این دوستته چه می‌دونم رفیق
اجتماعیته اسمش چیه؟ من هنوز قورتش ندادم که بخوام

هضمش کنم، اون هم داره می شه فامیل من، گفتم الان منم بگم
نفس جون عزیزم منو ببخش این بنده خدا واقعاً آب روغن قاتی
می کنه، الله وکیلی این هویدی که می بینی قبل تو خیلی غیرت
داشت ها... یه جوری ولی مخشو شستی که آفرین. احسنت. اصلاً
من باز حس می کنم دارم زیاد حرف می زنم دیگه سکوت اختیار
می کنم...

و ناگهان دختر و خودش بی اراده می خندند. ماکان که با چشمانی
سرخ از دستشویی برگشته است، دستی به چانه اش می کشد و
درحالی که وسایل نقاشی دخترک را جمع می کند از او می پرسد:

-چی می گه نیما؟ گفت دوست نفس قراره فامیلش شه!؟

او هم دستی به صورت خسته اش می کشد سینی چای را به سمت
هال می برد و زیر لب می گوید:

-نیمه رو که می شناسی، چرت و پرت زیاد می گه.

با ورود او نیمه با هیجان می گوید:

-به به، چایی بخوریم یا خجالت؟

دختر می غرد:

-تو خجالت!

ماکان با خنده می گوید:

-نفس باورم نمی شه تو این جوری باشی ولش کن دیگه چند بار

بگه غلط کردم؟

نیمه دستش را به سمت او به علامت سکوت می گیرد.

-شما اگه زن شناسی بلد بودی که در عنفوان جوانی وضعیت

این نبود؛ الان موقعیت تغییر کرده، مورد قبلی حل شد مورد

جدید اینه که چرا به خاطر خودم نخواستی از دلم دربیاری گفتی
به خاطر مانی! الان باید به این پرداخته بشه که خودش مهمه...
دختر نگاه سنگینی بهش می‌اندازد و با گفتن "برو بابایی" از
جایش برمی‌خیزد و تا هنگامی که داخل اتاق برود صدای نیما را
می‌شنود که می‌گوید:

-نفس جان واقعاً شما مهمی، باور کن تو تنها کسی هستی که
به حرف‌های بی سروته من می‌خندی، تو تنها کسی هستی
این جا رو شبیه خونه کردی، دل مانی رو گرم کردی، تنها کسی
که من همیشه می‌گم دمش گرم خدایی چقدر قویه، چقدر این
دختر محکمه، چقدر مهربونه، درسته فقط سالاد و پاستا و
ماکارانی بلده بپزه ولی دست‌پختش حرف نداره، تنها کسی که
دیدگاه ما رو نسبت به لباس پوشیدن تغییر داد چون ما قبلاً فکر

می‌کردیم لباس شامل یقه و آستین و این تعاریف تکراری هست
اما تو بهمون نشون دادی می‌شه یه تیکه پارچه پاره بی سروته
رو پوشید و چقدر هم قشنگه. اصلاً کی گفته همه‌چی باید سروته
داشته باشه؟

مانی چایش را برمی‌دارد و خنده‌اش را با قلیبی چای فرو می‌دهد
و آرام زمزمه می‌کند:

-نمی‌خوای ساکت شی؟ یه نفس داری حرف می‌زنی از لحظه‌ای
که رسیدی! دوباره یه گندی می‌زنی‌ها...

نیما نفس عمیقی می‌کشد و خیلی آرام ادامه می‌دهد:

-و البته تو تنها کسی بودی که اومدی یه تنه یه‌بار دیگه گنده‌ای
خاندان رو یه هم مفصل زدی و بهمون نشون دادی زن هم، محرم
آدم هم می‌تونه متجاوز باشه، کلاً یه چیزایی رو با وجودت

نشونمون دادی که در مجموعه فیلم‌های پر شور ژانر ترسناک
بود خدایی...

آرام تشر می‌زند:

-بسه.

نیما هم لیوانی چای برمی‌دارد و خسته می‌پرسد:

-حالا جواب داد؟ ببین بهش بگو نچیه تو اتاق. من اومدم کمک
بگیرم. از این منبر باید برم مجلس غلط‌کنون بعدی...

ماکان دوباه می‌پرسد:

-یکی نمی‌خواد به من بگه چه خبره؟

بوسه‌ای آرام روی موهای بلند و موج دختر می‌نشانند. پلک‌های
دختر می‌لرزد و نگاهش در فضای تاریک اتاق به گردش درمی‌آید

وقتی دوباره پلک‌های خسته‌اش می‌خواهد روی هم بیافتد خم می‌شود و آرام دم‌گوشش زمزمه می‌کند:

-نفس جانم، پاشو لباس‌ت رو عوض کن بعد بخواب این‌جوری خفه می‌شی تا صبح.

دوباره پلک‌هایش را باز می‌کند و مستِ خواب زمزمه می‌کند:

-یه لحظه دراز کشیدم، خوابم برد؟ رفتن؟

دستش را زیرِ شانه‌ی دختر می‌گذارد تا کمکش کند روی تخت بنشیند.

-فدای سرت، خیلی خسته بودی. آره پاشو؛ مسواکم نزدی...

آه خسته‌ای از میان لب‌های دختر بیرون می‌آید که باعث خنده‌اش می‌شود. کمکش می‌کند تا از تخت بیرون بیاید و تا

دختر مسواک می‌زند و صورتش را می‌شورد برایش لباس خوابش

را روی تخت می گذارد. دختر که برمی گردد هنوز چشمانش نیمه بسته و غرق خواب است و با همان حالت سعی دارد لباسش را عوض کند. دستانش با مهربانی ناب خودش روی تن دختر می نشیند و کمکش می کند تا لباسش را عوض کند و لباس خوابش را بپوشد و چشم می بندد تا بدنش را نبیند.

وقتی دختر دوباره دراز می کشد و او ملحفه را تا روی بازویش بالا می آورد، دختر دستش را آرام می گیرد و خواب آلود زمزمه می کند:

-بمون پیشم.

-گفتم راحت بخوابی، حالا فردا باید یه تخت بزرگ سفارش

بدیم... DONYAIEMAMNOE

-من این جوری راحت تر می خوابم.

کنارش دراز می‌کشد و آرام دختر را در حصار بازوانش جا می‌دهد. موهایش را با صبر و حوصله نوازش می‌کند و سعی می‌کند ذهن شلوغ و پر تلاطمش را آرام سازد.

-مانی؟

-جانم؟

-زشت شد من خوابم برد؟

آرام لبخندی می‌زند:

-چه زشتی، ماکان که داشت می‌رفت، گیسو هم مثل شما خوابش گرفته بود. فقط نیما کارت داشت که حالا اشکال نداره منتظر بمونه یه کم...

-تو بهش گفتی بیاد معذرت‌خواهی کنه، نه؟

نفس عمیقی می‌کشد و همراه با بازدمش می‌گوید:

-فرقی داره؟ مهم اینه که بدونِ مسخره‌بازی واقعاً از رفتارش با تو پشیمون بود.

دختر پلک‌هایش را باز می‌کند و به تصویر پرده‌ی سرمه‌ای رنگ اتاق زل می‌زند.

-فرق داره مانی، برای من خیلی فرق داره. این رفتارهای تو نمی‌دونی چقدر برام ارزشمند، چقدر خاصه... گاهی حس می‌کنم آخه مگه می‌شه مانی ملک‌زاده که فقط زبونش به تهدید و تهمت و قلدری باز می‌شد این‌جوری...

موهای دختر را از روی شانه‌اش کنار می‌زند و زمزمه می‌کند:

-من از اول هم همین آدم بودم نفس، اما رفتارم انعکاس رفتار تو و شناخت اشتباهی بود که ازت داشتم.

دختر اما تکرار می‌کند:

-تو عوض شدی...

لبخندی در تاریکی اتاق روی صورتش نقش می‌بندد و از ته
قلبش موهای خوش بوی دختر را می‌بوسد.

-پس خیلی خوبه، چون به خاطر تو عوض شدم. اگه فکر می‌کنی
من خوبم چون تو خوبی نفس...

دختر بغضش را فرو می‌دهد و دوباره پلک‌هایش را می‌بندد.

-همیشه فکر می‌کردم از من بدت می‌آد به چشمت من یه...

آرام انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد.

-آدم وقتی فکر می‌کنه یه نفر دست نیافتی هست می‌خواد تو

ذهن خودش اونو کوچیک کنه، می‌فهمی؟

دختر می‌فهمد و قلبش با لذتی ناب فرو می‌ریزد سپس می‌گوید:

-یه چیزی بگم.

در لحن مردانه‌اش رگه‌های ذوق و خواستن می‌درخشد.

-پس وقتش شد...

دختر گنگ لب می‌زند:

-وقت چی؟

و ادامه می‌دهد:

-اولین شبی که این‌جا خوابیدم یادته؟ تو اتاق خوابم نبرد اومدم

بیرون؟

-بله فرمودین بوی ادکلنم تنده، مونده به بالش و ملحفه‌ها و

بی‌خواب شدین...

DONYAIEAMANOE

-همش داشتم فکر می کردم چی می شد یه جوری دیگه همدیگه
رو می دیدیم، چی می شد من بتونم یه شب تو بغلت تا صبح
همین جوری بخوابم، بوی ادکلنت بی نظیره، داشتم دیوونه
می شدم...

شیطنت به لحنش می نشیند و می پرسد:

-خب؟

-همین دیگه...

همراه با بازدم سنگینی می گوید:

-بگیر بخواب، انگار هنوز وقتش نشده...

دختر باز هم نمی فهمد، چشمانش دارد گرم می شود که این بار او
طاقت نمی آورد ساکت بماند و زمزمه وار نامش را صدا می زند:

-نفس؟

-هوم...

-یه سوالی ازت می‌خوام بپرسم اما می‌شه لطفاً سوءبرداشت

نکنی، هیچ منظوری ندارم فقط یه کم گیج شدم...

دختر کمی در آغوشش می‌چرخد و لب می‌زند:

-بپرس.

بی‌اراده دختر را محکم‌تر درمیانِ بازوانش لحظه‌ای می‌فشارد.

-تو که دختر بودی...

لحظه‌ای سکوت اتاق را فرا می‌گیرد.

-خب؟

لحنِ دختر ناخودآگاه سرد می‌شود و همین او را به هول و ولا

می‌اندازد.

-منظورم اینه که... راستش از دیشب همش ذهنم درگیر اینه
که...

-می شه زودتر حرف اصلیات رو بگی مانی؟

آب دهانش را محکم قورت می دهد و بی تاب می گوید:

-یه بار نیما گفت شنیده داشتی وقت دکتر برای ترمیم
می گرفتی، یه زمانی خب یه چیز دیگه فکر کردم، بعدش که
ماجرای عفت رو فهمیدم ربطش دادم به اون و در کل یه کم همه
چی همیشه تو این زمینه برام گنگ بود، گفتم...

قطره اشکی بی هوا از گوشه‌ی چشم دختر فرو می غلتد و آرام
حرفش را قطع می کند:

-دکتر زنان نبود، دکتر جراح بود... هر چند سال، یه بار به سرم
می زنه می رم از بهترین پزشک ها وقت می گیرم برای عمل ترمیم

پوست، اما حتی نمی‌تونم برای معاینه برم... از یه طرف می‌گم
چه فایده داره اون همه درد و بیهوشی واسه چند درصد بهبودی؛
من باید بپذیرمش و چه فایده تا وقتی تو ذهنم این سوختگی
هست؟ گاهی هم می‌گم نه این قدر عمل می‌کنم این قدر دنبال
لیزر و هر کوفت و زهرماری می‌رم تا کامل پاک بشه؛ اگه از
جسمم پاک بشه از روحمم پاک می‌شه... اما اون روز باز
پشیمون شدم، دکتر زن که اصلاً نمی‌تونم برم، اون دکتر هم بعد
از چند هفته بهم وقت داد اما نرفتم... الان دکتر بهرامی هم
مخالف عمل کردنم هست البته می‌گه فعلاً تا زمانی که تو
درمانی، اگه دوره‌ی درمانت جلو رفت و باز هم دیدی حسِ نیاز
به جراحی داشتی برو انجامش بده...

- الان چی؟ الانم دلت می‌خواد عمل کنی؟

قطره اشک‌های بعدی پشت هم سر می‌خورند. دختر خوشحال
است که او نمی‌بیند ولی خبر ندارد که بازویش زیر سر او دارد
نم‌دار می‌شود و قلبش از غصه‌ی او تکه‌تکه...

دختر به طرز گنگ و خفه‌ای تنها می‌گوید:
-نه.

دیگر فقط نم‌نم اشک‌هایش نیست که دل او را از بیخ و بن
می‌لرزاند بلکه لرزش خفیف شانه‌هایش هم نشان می‌دهد که
هق‌هقاش اوج گرفته است. ساعد دست راستش را تکیه گاه
می‌کند و از تخت فاصله می‌گیرد و به سمت دختر می‌چرخد و
با غم می‌گوید:

-نکن این جوری، قلبم درد گرفت به‌خدا...

دختر با هق‌هق می‌گوید:

-همش به خاطر توئه.

با پریشانی و دستپاچه می پرسد:

-من؟ کاری کردم؟ به خاطر رفتارِ دیشبم...

دختر چشمان خوشرنگ و پر آتش را باز می کند و با شتاب
دستش را روی لبان نیمه باز او می گذارد تا سکوت کند و بی تاب
و پر بغض زمزمه می کند:

-دیوونه به خاطر حسِ خوبیه که تو به من می دی، یه جوری خوب
و عادی رفتار می کنی که من گاهی خودم شک می کنم که...
اشک هایش را دانه به دانه پاک می کند و کمی رویش خم می شود.

-به من نگاه کن نفس، این که چه حسی به بدنت داشته باشی
دست خودته. اما اگه منو به عنوان شوهرت پذیرفتی به عنوان

کسی که قراره روح و جسمت رو باهاش شریک بشی فقط
می‌تونم بگم تو بی‌نظیری...

دختر باز هقی می‌زند و او چانه‌اش را با دو انگشتش می‌گیرد و
ادامه می‌دهد:

-تو به قدری زیبایی، هم صورت و اندامت و هم درون و افکارت که
هیچ چیزی تو دنیا نمی‌تونه این واقعیت رو زیر سوال ببره، خودت
هم خوب می‌دونی دختره‌ی سرتق. این قدر هم اشک نریز من
دیگه دلی برام نمونده که بخواد برای تو این جور بلرزه، چه
غلطی کردم یه بار گفتم گریه کن! حالا اگه هزارتا حرف دیگه من
به تو می‌زدم به خدا اگه این جور گوش می‌کردی.

دختر آرام می‌خندد و او خم می‌شود و پیشانی‌اش را طولانی
می‌بوسد.

-دیگه واقعاً بخوابیم کلی کار داریم فردا.

وقتی باز کنارش دراز می کشد، دختر زمزمه می کند:

-گفتی احضاریه دادگاه اومده؟

این بار صدای او گیج و مست از خواب است.

-صبح حرف بزنیم باشه؟

"فصل هجدهم"

"مهر عاشق بارانی"

با صدای شرشر آب حمام چشم‌هایم را باز می‌کنم و با لذت در

جایم می‌چرخم، بوی شامپو درون اتاق پیچیده است. روی تخت

می‌نشینم و با لبخندی فکر می‌کنم آن قدری که مانی شوینده و

آب استفاده می‌کند معادل مصرف یک خانواده چهارنفره است.

هوا رو به سردی می‌رود و من رو بدوشامبرم را روی لباس خوابِ
نازکم به تن می‌کشم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

لای پنجره‌ی آشپزخانه را کمی باز می‌کنم، بوی خاکِ
باران‌خورده می‌آید و من دلم ضعف می‌رود برای لمسِ حسِ
خنکی هوای پاییزی روی پوست صورتم...

میز صبحانه‌ی مختصری می‌چینم و منتظرِ دم کشیدن قهوه به
پرده‌های سالن زل می‌زنم.

-به چی این قدر عمیق فکر می‌کنی سر صبحی؟

شبهه به بقیه‌ی مردان بعد از حمام هیچ‌وقت با حوله داخل خانه
راه نمی‌افتد، همیشه بلافاصله مرتب و اتو کشیده لباس می‌پوشد.
کاری که من معمولاً بعد از خشک کردنِ موهایم و چک کردن

گوشی و کلی زمان گذاشتن برای انتخاب لباسم انجام می‌دهم.
با لبخندی می‌گویم:

-صبح‌بخیر، به رنگ پرده‌ها، باید عوض‌شون کنیم زیادی
تیره‌اس...

جلو می‌آید و گونه‌ام را عمیق می‌بوسد.

-جز من هر چی رو خواستی تو این خونه عوض کن.

سپس نگاهی به میز چیده شده می‌اندازد و لب می‌زند:

-من می‌خواستم برات صبحانه درست کنم.

-همش وعده، همش حرف! یه کاجی دست‌مون ندادی، فقط

بلدی نصفه‌شب حرف بزنی نذاری بخوابیم...

DONYAEMAMNOE

ناباورانه لب می‌زند:

-نفس!

ابرویی بالا می اندازم و نجواکنان درحالی که ماگ های قهوه را پر می کنم، با خباثت زمزمه می کنم:

-والا تا این اندازه نگران من بودی هشت شب اومدی خونه؟ حداقل یه غذایی، معجونی چیزی می فرستادی برام خودت هم روت نمی شد بیای! اما من که می دونم مشکل کجا بود؛ جای نگرانی نشسته بودی کنار اون پسرهی خاله زنک به غیبت کردن اصلاً نفهمیدی کی شب شد...

چشمانش دیگر از این گردتر نمی شوند و باز بهت زده می گوید:

-نفس.

بلندبلند می خندم و با نگاهم به صندلی اشاره می کنم:

-بشین، گفتم از سرِ صبح فاز عاشقانه نگیری؛ کمی با حقایق
زندگی آشنات کردم.

نفسش را پر صدا بیرون می فرستد. پشتِ میز می نشیند و تکه
نان گرم شده را به دهان می برد و به طعنه می گوید:

-الان که واقعاً با چند تا از حقایق زندگی مواجههات کردم، فکر
کنم دلت بخواد فرار کنی به دنیای خیالی و عاشقانه...

قلپی از قهوه‌ی داغ و خوش طعمم می نوشم. گرچه می دانم از
چه می خواهد حرف بزند اما باز ته دلم با استرس چنگ می خورد.

-من عادت دارم؛ زندگیم همیشه پر از حقیقت‌های تلخ بوده، اونم
درحالی که تو هم نبودی که عاشقانه‌ای توش باشه حداقل...

نگاهش چند لحظه‌ای به صورتم مات می ماند، گرچه هیچ وقت
درون آن سیاه چاله‌هایی که حال جانم بندِ رنگِ سیاه و

تاریک‌شان بود رنگِ ترحم ندیدم اما وقتی حالِ عاشق چشمانش
رنگ درد و بی‌قراری می‌گرفت، از زندگی‌ام بیزار می‌شدم، از نیمی
از من که در تاریکی می‌زیست، با رنجِ خو گرفته بود و دست من
نبود که حالش خوش و آوازش کوک نبود.

برای بهم‌زدن نظمِ افکاری که دست به یکی کرده بودند تا تصاویر
را جلوی چشمانم زنده کنند، بی‌حواس می‌گویم:

-برای گذشته‌ای که دست تو نبوده غصه نخور مانی، به حال فکر
کن. حالی که بودند شبیه به یه معجزه‌اس...

جور عجیبی می‌خندد، مخلوطی از ناباوری، لذت و حتی می‌شود
کمی شرم را در تک خنده‌ی پر صدایش تشخیص داد.

-اذیتم می‌کنی نه؟ ادامه سرِ کار گذاشتنه؟ که چرا غذا نفرستادم
و اینا؟

لیوان قهوه را بین انگشتانم می فشارم و با جسارت می گویم:
-اونو که آره اذیت کردم، اما این که بودنت شبیه به معجزه‌اس
رو دارم از ته قلبم می گم مانی... آدمی مثل من براش یه زندگی
عادی خیلی سخته، نه این که نخواد ولی نمی شه یه جاهایی...
مخصوصاً تو رابطه داشتن و این مسائل که خودت می دونی چرا...
اما تو یه جوری محکم خواستی بمونی و همه جوره موندی که کم
پیش می آد مانی. آدم ها خیلی کم حوصله تر از این حرف ها
هستن، کم صبرن... دوست ندارن عاشقی کنن و پای
اشتباهات شون بمونن، دل شون نمی خواد تلخی های یه رابطه رو
به جون بخرن به این امید، که تازه شاید اونم پنجاه-پنجاه هست،
چنین رابطه ی خوب و پر از هیجانی رو تجربه کنن. تو موندی،

فقط خواستم اینا رو بگم که بدونی فهمیدم... قدر می دونم و پای
تو و رابطه مون می مونم.

بهت زده می گوید:

-مشکلت فقط با شروع فاز عاشقانه من بود؟

روی نان تست کره می مالم و صادقانه می گویم:

-نه مانی، اولاً که می خواستم قبل حرف های امروزت این ها رو
بشنوی؛ ثانیاً فقط خوشم نمی آد بخوای بعد از هر رابطه یه جور
دست به عصا و با یه حال عجیبی با من رفتار کنی و هی
ناخودآگاه عکس العمل های منو بسنجی، اذیت می شم! اگه روزی
چیزی باشه که منو آزار بده مطمئن باش خودم بهت می گم؛
اون چه که من با تو در هر شرایطی در رابطه هامون تجربه کردم
سراسر لذت و هیجان و عشق بوده پس...

حرفم را قطع می کند.

-پس من یادم می مونه، تو هم یادت بمونه که بهت گفتم
راجع بهش حرف نمی زنم این قدر با شور و هیجان، بلکه بهش
عمل می کنن!

می خندم و روی کره له شده مربای توت فرنگی می مالم. سپس
گازی با لذت به لقمه درست شده ام می زنم.
-یادم می مونه.

آن قدر نگاهم می کند تا نان در دستم تمام می شود، سر تکان
می دهم و می گویم:

-بگو دیگه...

DONYAEMAMNOE

نگاهش را از من می‌گیرد و یک دور در تمام سالن می‌چرخاند، سپس وقتی در جایی بی‌هدف گیرش می‌اندازد، صدایش را صاف می‌کند:

-هفته دیگه باید بریم دادگاه... فقط حواست باید خیلی دقیق به
یه سری چیزا باشه مثل این که مثلاً من و تو یه مدت طولانی
نامزد رسمی بودیم و اصلاً به خاطر فعالیت تو و پیجت داشت
رابطه‌مون بهم می‌خورد، منم که خودم ازت شکایت کردم که
پیجت بسته شه چون دیدم دارن ازت سوءاستفاده می‌کنن... حالا
یه خوبی که ویدئوهای پیجت داشت اون آپی بود که باهاش ادیت
می‌کردی قشنگ معلومه تیکه‌های تبلیغات بهش اضافه شده! و
این که خب همه‌ی اینا رو هم شروین گردن گرفته بود و ما منتظر

بودیم فرد رو بگیرن که مدارک رو تحویل بدیم و همه چی دقیق
ثابت بشه...

بی اختیار اخم می کنم و با تردید می پرسم:

-خب، مگه الان همه چی ثابت نشده؟

نگاهش به سمتم برمی گردد و قاطع می گوید:

-چرا کامل و واضح هم ثابت شده، می دونی حکم این جور کارا
چییه؟ اونم در حد فرد؟

سرم را تکان می دهم.

-مطمئن نیستم، اما مقیمی می گفت احتمال قوی اعدام، بدون
هیچ بخشش و تبصره ای...

انگار سطل آب سرد روی سرم می ریزند، من از فرد دل پر خونی
داشتم اما همان روزی که کف زمین خانه باغ به آن حال افتاد،

دیگر کینه‌هایم از یادم رفت. من روزی فکر می‌کردم عاشقش هستم اما نبودم؛ درگیر و دار جنونِ پس زدنش بودم و سال‌ها کابوس رفتارش را زندگی می‌کردم. من بیشتر از هر کسی شاید دلم می‌خواست فرید عذاب بکشد اما اعدام؟ و ناگهان در کمتر از یک ثانیه تمام ارتباطات کثیف و منحوسِ تازه کشف شده‌ای که انگار همش از ذهنم فرار می‌کرد را به یاد می‌آورم. این فریدی که قرار است اعدام شود برادرِ ناتنی مانی می‌باشد و ما تمام این حس بد و گيجی مطلق را مدیون حیدر بودیم. بی‌اراده لب می‌زنم:

-چرا پدرت این کارو کرد؟ چرا؟

مانی قهقهه‌اش را یک ضرب می‌نوشت. چشمانم پر می‌شود و با حرصی جنون‌وار باز می‌گویم:

-این همه زن تو این شهر بود، آخه عمه‌ی مریض و زشت من
چه هوشی از سر بابای تو برده بود؟ چه اصراری بابات داشته که
بچه‌اش رو نگه داره؟ فقط برای این که یه بچه بذاره رو دست
احمد که بشه مثلاً انتقام؟ تو درکشون می‌کنی؟ اینا واقعاً
آدم‌های بزرگ و عاقل و بالغ بودن؟
با چشمانی تبار می‌گوید:

-نه. من که یه عمره دارم از دست این پدر می‌کشم و همیشه
حس می‌کردم کاراش و تصمیم‌گیری‌هاش به هیچ وجهه درست
نیست. منتها همه می‌داشتن به پای رقابت پدر و پسر و
دلخوری بین‌مون... اما اگه نظر واقعی منو بخوای نه پدر من، نه
پدر تو، نه احمد، نه واقعاً عاقل و بالغ بودن، نه شایسته این بودن

که پدر شن، نه دوست و رفیق هم محسوب می‌شدن و نه کلمه‌ی
مردونگی سزاوارشونه.

خاطراتم از فربد جسته و گریخته جلوی چشمانم نقش می‌بندند
و بی‌اختیار می‌گویم:

-به زور بچه‌ای رو نگه داشت که دل بسوزونه اما اگه اعدام بشه
دل خودش هم می‌سوزه... نسترن و احمد می‌دونن؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد و با جدیت می‌گوید:

-نفس می‌دونی که دیگه نباید تو اینستاگرام و هیچ فضای مجازی
فعالیت داشته باشی، دادگاه هم بخیر بگذره فکر نکن همه چی
تموم شده.

ماگ قهوه‌ام را روی میز می‌گذارم و با حالِ غریبی پاسخ می‌دهم:
-می‌دونم.

-ببین شاید دلخواه من اصلاً نبود که تو تا اون حد شناخته شده باشی با اون میزان فالوور و با اون همه وقتی که صرف اینستاگرامت می کردی اما نمی خوام اینو از چشم من ببینی من وقتی فهمیدم مدت ها بود لوگوی سایت فرید بین تبلیغات توسط شروین تبلیغ می شد... کار از کار گذشته بود حواست رو جمع نکرده بودی.

دوباره تکرار می کنم:

-می دونم.

نامیدی و غمِ پنهانِ نهفته در لحن من چیزی نیست که رضایت صد در صد او را برانگیزد، بلند می شود و ماگِ خالی اش را باز پر از قهوه می کند. دستی به پیشانی ام می کشم و می پرسم:

-اون چک هشت میلیاردی که من از فرید گرفتم ممکنه به ضررمون بشه؟

نگاه کوتاهی به سمتم می اندازد.

-انگار هنوز جرم فرید برات جا نیفتاده، اون واقعاً در جایگاهی نیست که کسی به حرفش گوش بده! مقیمی می گفت نه، با توجه به این که چک ضمیمه پرونده شده و موجوده جای نگرانی نیست. البته که تا دادگاه تموم نشه من هر لحظه از نگرانی می میرم و زنده می شم.

چند دقیقه ای بین مان سکوت برقرار می شود و دست آخر باز من می پرسم:

-تکلیف پول هایی که گفתי دست توران داری و می خوای ریز ریز وارد گردش حساب مزون کنی چی می شه؟

دستی داخل موهایش می کشد و کلافه جواب می دهد:

-اصلاً دلم نمی خواد ببینمش چه برسه به این که باهاش حرف
بزنم...

-نکنه بی خیال بشی من تازه می خوام از بابام...

این بار او حرف مرا کلافه قطع می کند:

-نفس من همش این موضوع رفته رو مخم که حالا تو بخوای به
خاطر شرایط پیش اومده یه وقت از پدرت سوءاستفاده مالی کنی.
عصبی از جایم بلند می شوم و می گویم:

-من اگه چیزی هم ازش بگیرم حقمه، نه سوءاستفاده!

-دقیقاً عزیزم حقه، اما به شرط این که نخوای در ازای گرفتنش
براش دختری کنی، یا ببینیش یا هر کاری که برات سخته و فعلاً
از تحملت خارجه... بین نفس من با پدرت خوب یا بد، زشت یا

زیبا شریکم. روابطم همین جوری پر تنش هست خواهش می‌کنم
حتی اگه می‌خوای باهاش تسویه حساب مالی و احساسی کنی
پای منو وسط نکش؛ اگه می‌خوای ازش پولی بگیری، خونه‌ای،
ملکی هر چی برای خودت باشه لطفاً قاتی زندگی من نکن.
لحظه‌ای فارغ از هرچه که گفت ذهنم فقط روی یک کلمه مکث
می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-زندگی من...

لبخند خسته‌ای می‌زند:

-هزارتا سوال، هزارتا برنامه و کار داشتم، همه‌چی بهم پیچید.
حالا اشکال نداره به وقتش... این دادگاه هم بخیر بگذره شاید
واقعاً وقت این بشه برسیم به زندگی من.

نمی‌خواهم تلخش کنم و اشاره کنم که همه‌جوره بخیر نمی‌تواند
بگذرد اما به جایش می‌پرسم:

-از اون هزارتا یکی رو الان بگو...

لحظه‌ای مکث می‌کند. چشمانش می‌درخشند و با همان نگاه
خندان ولی مردد می‌گوید:

-تو دلت نمی‌خواد عروس بشی؟

مات‌ومبهوت نگاهش می‌کنم، ادامه می‌دهد:

-یعنی گفتم شاید دلت بخواد زندگیت این‌جوری شروع شه، اون
عقدی که داشتیم خب اصلاً نه زیبا بود؛ نه عاشقانه و نه به
یادموندنی... گفتم شاید دلت بخواد لباس عروس بپوشی
مخصوصاً که خودت طراحی و حتماً یه عالمه ایده تو سرت
هست...

دلم تکان سختی می خورد و لحظه‌ای نفس نمی کشم. به یاد ندارم
همچین آرزوی دخترانه‌ای را در پس ذهنم دنبال کرده باشم چرا
که هرگز فکر نمی کردم ازدواج کنم. آن قدر این روزها برایم محال
و دور و دست نیافتنی بود که فکر کردن به لباس عروسی جز
آزار دادن بیشتر روحم هیچ ثمره‌ای نمی توانست داشته باشد.
-یه اعترافی بکنم؟

از هیپروت گیج و گنگ خیال‌هایم به واقعیت زلال چشمانش
برمی‌گردم.

-اگه واقعاً عروسی و هرچی مربوط بهش هست رو دوست نداری
و شاید ازش بدتم می‌آد که هیچی... اما اگه دودلی یا شک داری،
من دلم می‌خواد تو اون لباس ببینمت، به خاطر من بپوش...

پلک می‌زنم و به صدایش که با هر قدمی که برمی‌دارد به گوش‌هایم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، دل می‌دهم.

- فکر نکنم تصویری جذاب‌تر از تو با اون لباس سفیدِ باشکوه باشه.

پلک‌هایم را می‌بندم و لب می‌زنم:

- فقط تو این شهر نباشه...

دستانش دو طرف شانه‌ام می‌نشیند.

- بریم ایتالیا دوتایی عروسی بگیریم؟

پلک‌هایم را باز می‌کنم.

- بریم شیراز.

DONYAEMAMNOE

آرام پوستِ گونه‌ام را نوازش می‌کند و لب می‌زند:

-هنوزم اندازه‌ی روزهای قبل از استخر لواسون متنفری؟

تمام وجودم گر می‌گیرد از یادآوری خاطره‌ی شیرینی که آخرش
ته ذهنم می‌رسد به یک تلخی خاص... مثل چای پررنگی که هر
چقدر بیشتر شکر بزنی طعم تلخ چای طعم دیگری می‌گیرد.
ممکن است دیگر طعم قالب نباشد اما باز هم وجود دارد و تو باز
طعم تغییر یافته‌اش را حس می‌کنی. لبخند عمیقی می‌زنم و
آرام و محکم می‌گویم:

-نه.

صورتم را با دستانش قاب می‌کند.

-می‌تونیم بریم شیراز، اصلاً هر جایی که بخوای. نه فقط برای
عروسی، برای زندگی. به هر حال تعهد دارم و امضا کردم...

میان حرفش می‌دوم:

-اما مانی اون تعهدنامه‌ها وحق‌ها مال وقتی بود که...

-من وقتی داشتم تک‌تک اون برگه‌ها رو امضا می‌کردم به بعدش

فکر کردم نفس، به الان، به روزی که منو نخوای، به همه‌چی.

پس تو نگران من نباش و به حرفم گوش کن.

در سیاهی چشمانی که جز تمنا و مهر چیزی در آن نیست غرق

می‌شوم.

-تو حق داری هر جا که بخوای زندگی کنی، اما بیا دستِ کم یه

خاطره قشنگِ مهمِ موندگار تو این شهر بساز. یه خاطره که

می‌دونم بین هزار تا خاطره تلخ شاید گم بشه شاید کم باشه و

زورش نرسه خودی نشون بده... منم کمکت می‌کنم که بخندی،

بیا با خنده‌هاات روی این شهرو کم کن...

بی اراده به جای اجازه دادن به بارشِ بغضِ تو گلویم، تا جایی که
نفسم می کشد، با تمام وجودم می بوسمش.

وقتی که اندکی فاصله می گیرم تا هوایی به ریه های بی تابم
برسانم، لب هایم بی حس شده اند. بغضی در گلو و فکر تلخی در
سر ندارم و تمام جانم را شور و حرارتی در برگرفته است که به
او مدیونم. به اوایی که مرا به همراه تمام تصورات درست و غلطی
که از من داشت و باورهای سخت و متفاوت خودش، در قلبش
پذیرفت و برای به ثمر نشستن احساسم حوصله کرد.
-چی کار داری می کنی، پدرت منتظر نمونه قرار داریم راجع به
مزون و پاساژ...

با خنده ای سر کج می کنم و از گوشه ی چشم نگاهی به ساعت
می اندازم و با نیم قدمِ نمایشی می خواهم ازش دور شوم.

-پس بریم، تو راه راجع بهش حرف می‌زنیم...

دستم را محکم می‌کشد تا به جای اولم برگردم.

-مگه دیوونه‌ایم؟

صدای گله‌های پر بغض ناتالی اعصابم را می‌خراشد، گوشی را کمی از گوشم فاصله می‌دهم و کلافه، ناگهان حرفش را قطع می‌کنم:

-بسه، ببین تو یک‌بار شانس داشتی به قول خودت ازدواج موفق داشته باشی! ازدواج درسته مهمه اما مرگ نیست، ولی یه کم فکر کن من فقط، فقط و فقط یک بار شانس داشتم که مادر داشتن رو تجربه کنم. چرا فکر می‌کنی من و تو خواهریم؟ دوستیم؟ باید به یه میزان به دردمون رسیدگی بشه؟ این که تو خانواده خوبی

نداشتی و به امید یه زندگی رویایی زن پدر من شدی و کشورت
رو عوض کردی و حالا از زندگی با فامیل شوهر راضی نبودی
هیچ دلیل منطقی نداره که گند بزنی به سرنوشت من! تو هنوز
تو پنجاه سالگی نمی‌تونی خودت رو جمع کنی چی در خودت
دیدي که بیست سالگی حامله شدی؟ این قدر به من زنگ زن!
این قدر حرفِ تکراری از گذشته‌ی سخت و ندونسته‌هاات زن...
حرف نزده هم من کاملاً می‌دونم و به چشم دیدم که تو هیچی
نمی‌دونی و واقعاً یه سری چیزا رو نمی‌فهمی. فکر نکن بیشتر تو
چشم من باشی من یادم می‌ره چه چیزایی رو ازم دریغ کردی،
منو یه مدت به حال خودم بذار ناتالی! همین که دست از سرت
برداشتم و آرومم خوشحال باش بدون همش به خاطر مانیه. پس
دیگه به من زنگ زن.

با حق‌حق می‌نالد:

-یعنی عروسیت نیام؟

به خانم بصیری و خیاطِ جوانِ دیگری که به تازگی در مزون مشغول به کار شده است، نگاهی می‌اندازم. می‌دانم ایتالیایی صحبت کردند به قدر کافی حواس‌شان را پرت کرده مخصوصاً که وقتی دارم از ته دلم داد می‌زنم:

-چون در تمامِ مراحلِ زندگی حضور فعال و قشنگی داشتی الان فقط نقشِ تو عروسی کمه، نه؟ چرا همش یه کاری می‌کنی یه حرفی می‌زنی بدتر ازت بدم بیاد؟ با گریه کردن تو، گذشته‌ی من برنمی‌گرده اینو بفهم، کاش یه کم درک داشتی.

گوشی را قطع می‌کنم. سرم لحظه‌ای تیر می‌کشد. نگاهی می‌اندازم به لباس عروسم که دارد زیر چرخ خانم بصیری دوخته

می‌شود و کمی دلم آرام می‌گیرد. تقه‌ای به در می‌خورد نفسِ
عمیقی می‌کشم و بیرون می‌روم. مانی به دیوارِ کنارِ مزون تکیه
داده و منتظر نگاهم می‌کند.

-صدای داد و فریادت تو راهرو پیچیده بود.

دستی به درون موهای پریشانم می‌کشم و سعی می‌کنم زیر شالم
مرتب جای‌شان دهم.

-تو این طبقه که کسی نیست...

می‌دانم مراعاتم را می‌کند که جمله‌ی تکراری ممکن است
کارگری برای آوردن بار پارچه‌ها بیاید یا سهواً رد شود یا کسی
اشتباهاً به هوای سایر طبقات اداری این‌جا بیاید را تکرار نمی‌کند.
چشمانش سرخ است و من دلم نمی‌خواهد به حواشی دادگاهی
که گذشت ربطش دهم.

نگاهش داخل راهروی خالی و خاکستری رنگ می چرخد و آرام

می گوید:

-آشوبم..

با کمی حرص می گویم:

-تو چرا؟ مگه تقصیر تو بود؟ مگه تو انداختیش تو این راه؟ روزایی

که با اون مادرش حسابی جولون می داد و واسه عالم و آدم نقشه

می کشید و دست به هر کثافتی می زد خدا رو بنده بود؟ حالا تو

دادگاه یه نگاه مظلوم بهت انداخت آشوبی؟

کلافه دستی به صورت و چانه اش می کشد.

-می دونم من دیوونم... اما دلم می سوزه.

DONYAEMAMNOE

دیگر به زبان نیاوردم من هم دلم برایش سوخت اما فرید گرچه خودش هم به نوعی در زندگی، گیج و گم و بازیچه بود؛ اما نوع زندگی‌اش انتخاب خودش و جاه‌طلبی‌هایش بود.

-لباست حاضره؟

چشمانم را به چشمان سرخ و بی‌خوابش می‌دوزم.

-چیزی نمونده دیگه، برو خونه یه کم بخواب...

دست در جیب شلوارش فرو می‌برد و نفس عمیقی می‌کشد.

-نمی‌تونم، تو هم دلخوشم نمی‌کنی زودتر برام این لباس رو

بیوشی یه کم حال و هوام عوض شه!

چشمانم را تنگ می‌کنم و دست به سینه می‌گویم:

-از آب گل‌آلود ماهی نگیر آقای ملک‌زاده! اولاً که حاضر نیست،

دوماً قبل از مراسم گفتم که نمی‌پوشم دلیلش هم واضح

می‌خوام حرصت بدم، سوما مگه شب نمی‌خواستی با نیما بری
خواستگاری؟ برو استراحت کن با این قیافه بری خانوادگی دختره
سکته می‌کنن...

دوباره نگاهی به راهروی خلوت و ساکت می‌اندازد و آرام دست
دور کمر می‌پیچد و با لحنی جذاب می‌گوید:

-من خوشگل‌ترین ماهی دنیا رو وسط همین آب‌های گل‌آلود
گرفتم خانم زرباف این اولاً، دوما تو هم حرص دادی هم دق
دادی هم جون به لبم کردی؛ منو از این چیزا نترسون، سوما
دیشب هم گفتم اگه تو نیای من نمی‌رم... در ثانی من ترجیح
می‌دم وقتی می‌خوام استراحت کنم تو توی بغلم باشی، کی کارت

تمومه؟

گونه‌اش را می‌بوسم و با شیطننت می‌گویم:

-متأسفم، یه ساعت دیگه کار دارم. تازه بعدش باید برم دکتر
بعدشم صلاح نیست من بیام خونه حامد و هلیا...

-صلاحش رو من تعیین می‌کنم، تو چرا داری خودت رو معذب
می‌کنی؟ من اگه از تو شاکی بودم برای پنهان کاری‌ها ت بود اما
اگه قضیه این نیست و هنوز دلت با نیما صاف نشده، پس منم
نمی‌رم بیخودی دکتر رو بهونه نکن تا شب که طول نمی‌کشه.

نگاهی به در بسته مزون می‌اندازم و می‌گویم:

-مشکلی ندارم با نیما اما واقعاً اگه بخواد دوباره یه سری چیزا رو
به شوخی مطرح کنه، من اذیت می‌شم دیگه اون دختر جای
خود داره، کاش تو که این قدر باهاش صمیمی هستی بهش بگی
بعضی شوخی‌ها برای دیگران خنده‌داره ولی برای اون آدمی که
درد داره خیلی تلخه.

-بهش می گم.

با خنده می گویم:

-مسخره نکن!

روی بینی ام ضربه ای کوتاه می زند:

-من در مورد مسائل مربوط به تو جدی ترین حالت زندگیم رو

تجربه می کنم.

دستم را به طرف راهرو می گیرم و اشاره می زنم:

-پس بفرمایید برین، خوبیت نداره این همه وقت پشت در مزون

زنونه ایستادین، یکی رد شه بینه...

بی هوا خم می شود و لب هایم را می بوسد و تا به خودم بیایم به

سمت آسانسور می رود و زیر لب با زمزمه می گوید:

-سرتقی، سرتق!

به داخل مزون که برمی‌گرم نگاه خندان و لبخندهای فرو
خورده‌ی خانم بصیری و دستیارش را می‌بینم اما به روی خودم
نمی‌آورم. مشغول جمع‌وجور کردن وسایلم می‌شوم تا بتوانم سر
ساعت از در مزون خارج شوم و به دکترم برسم.

سفارشات لازم را به خانم بصیری می‌کنم و به جان کندن دل از
لباس سفید دلبرم می‌کنم و از مزون خارج می‌شوم. تا ماشین را
روشن می‌کنم اس‌ام‌اسی برایم می‌آید که نوشته است
”قول دادی تنه‌اش نداری، حواست بهش باشه“

با خیالی راحت که دیگر از بابت پنهان‌کاری عذاب نمی‌کشد،
روی شماره‌اش دست می‌کشم. زنگ دوم برمی‌دارد:

-سلام.

-سلام، مگه تو نیستی امشب؟

نفس عمیقی می کشد و حسرت صدایش را پر می کند:

-تهران نیستم، اومدم شمال...

تا می خواهم سوالی بپرسم خودش می گوید:

-با منه، می خواد باهات حرف بزنه؛ گوشی رو می دم بهش؛ نفس

امشب می ری؟

دلم می خواد بگویم لطفاً این کار را نکند، گرچه که از صمیم قلب

از زنده بودنش خوشحالم اما من تا لبِ مرزِ بهم خوردنِ زندگی ای

که بسان معجزه ای در دامن افتاده بود؛ پیش رفتم تا راز او فاش

نشود، تا به قولم وفادار بمانم. قولی که رو به منظره ای همین شهر

به او دادم و در قبالش قولی گرفتم که او بی دریغ آن را شکست،

او قول داد دیگر در درماندگی هایش انتخابش خودکشی نباشد.

پس گوشی را روی اسپیکر می گذارم. ماشین را روشن می کنم و
به سمت مطب دکتر می رانم.

-خوشحالم که خوبه اما حرفی باهاش ندارم، من می رم، ولی
حامد، هلیا درنهایت با من قرار نیست زندگی کنه! قراره با نیما و
خانواده اش به تفاهم برسه...

-می دونم اما من مطمئنم اون از تو و حضورت انرژی و حس
خوب می گیره.

ابروهایم را بالا می اندازم و مردد می گویم:

-امیدوارم. حالا تا کی می خوای متواری باشی؟

-تا هر وقت که حس کنم حضورم آزاردهنده نیست...

DONYAEMAMNOE

دلم می گیرد. سکوت می کنم؛ دلم نمی خواهد دلداری ای بدهم
که به آن باور ندارم، می خواهم با خداحافظی تماس را قطع کنم
که صدای بی جان علیرضا در گوشم می نشیند:

-الو نفس؟

بی اراده کلافه و عصبی می شوم. تمام صحنه های روز خودکشی اش
دوباره پیش چشمم زنده می شود، ضجه های خواهرش فاطمه،
مسخ و گیجی دیگر خواهرش زهرا، جنون پدرش و مادری که
در پشت صحنه داشت قطره قطره آب می شد.

-حرفی باهات ندارم علی، خداحا...

تا می خواهم قطع کنم با التماسی که لحن خسته اش را هزار
مرتبه زار و نزارتر می کند، می گوید:

-تورو خدا قطع نکن نفس، من که نمی‌تونستم بهت زنگ بزنم
حالا که پیدات کردم بذارم بگم...

راهنما می‌زنم و با حرص می‌پیچم:

-چیزی مونده که بخوای بگی؟ می‌دونی منو تو چه دردسری
انداختی؟ تو قرار بود به من کمک کنی ولی به جاش زندگی
همه‌مون رو تا مرز نابودی بردی! خیلی ناامیدم کردی علی‌الانم
برو؛ واقعاً خوشحالم خوبی و همه چی بخیر گذشته... اما اصلاً
حرفم باهات نمی‌آد، خیلی ازت عصبانی و دلگیرم...

-ببخشید، واقعاً شرمنده‌ام... نفس باور کن خانواده‌ام راهی برام
نداشته بودن. من تصمیم گرفتم که بدونن؛ خسته شدم از
پنهون‌کاری، از این‌که تو رو مقصر زن نگرفتن من بدونن... اصلاً
اونا خانواده منن، من فکر می‌کردم حق‌شونه که بدونن!

سری با افسوس تکان می‌دهم:

-ولی اونا کماکان فکر می‌کنن من مقصرم برای این شرایط تو...
من بهت گفتم نگو، گفتم آرمانی فکر نکن، گفتم خانواده داریم
تا خانواده، آدم تا آدم فرق داره... اما تو خودزنی کردی، شایدم
به خاطر فشاری که روت بود بدترین راه رو رفتی که...
-نفس ما تصمیم گرفتیم بریم.

در جا منظورش را می‌فهمم؛ هم خشکم می‌زند هم موجی از
شادی تمام جانم را دربرمی‌گیرد و همین باعث می‌شود یک جا
پارکِ بی‌نظیر را دمِ مطبِ دکتر نبینم و رد شوم.

-این عالیه، خیلی خوشحالم براتون. من رسیدم مطب دکتر بعداً
باهات صحبت می‌کنم.

با لبخندی متفاوت روبه‌روی دکترم می‌نشینم و او هم با نگاهی

دقیق و عمیق در جواب این حالِ خوبم می‌گوید:

-این حالِ خوشِ یک عروسه یا اتفاقِ خوبِ دیگه‌ای افتاده؟

نفسِ آرام و عمیقی می‌کشم.

-ترکیبی از همه‌ی این‌ها با هم.

سری تکان می‌دهد و ادامه را به خودم واگذار می‌کند. خیلی

خبری می‌گوییم:

-علیرضا و حامد می‌خوان از ایران برن، امشب خواستگاری خواهرِ

حامد هست و اصرار داره من حتماً باشم، لباسم تقریباً آماده

هست و ...

ناگهان سکوت می‌کنم و ذوق و هیجان از صدایم رخت برمی‌بندد:

-می‌تونیم تلفنی جلسات رو ادامه بدیم؟

دکتر دستی به دو لبه‌ی چرمی مبل می‌کشد:

-الان من بگم وقتِ عروسی بازی نبود، ناراحت می‌شی؟

سری به نشانه‌ی منفی تکان می‌دهم:

-من فقط نمی‌خواستم بعد از این همه مدت همراهی بی‌وقفه

مانی، یه خواسته‌اش رو بی‌جواب بذارم، خواسته‌ای که خودمم

توش بی‌میل نیستم اصلاً!

دکتر بهرامی دوباره تأکید می‌کند:

-اما الان وقتش نبود... چرا صدات پر از غم شد؟ چی شده؟

پلک‌هایم را می‌بندم و با سنگینی بازشان می‌کنم:

-نمی‌فهمه، درد منو نمی‌فهمه! الانم تنها سوالش اینه که بیاد

عروسی یا نه! بابام هم با شرمندگی و رنج فقط سکوت می‌کنه یا

عذر می‌خواد اما اون اتفاقی که من می‌خوام تو رابطه‌ی بین ما

نمی‌افته... اون فهمیدنه، اون بلوغ، اون که بالاخره بفهمن؛ حس
کنن؛ به خودشون بیان که ای داد_بیداد چی به سر دختر پنج
ساله ما اومد اونم نه یه بار بلکه بارها! ما کجا بودیم اون لحظه‌ها؟
می‌دونین تمام اون معذرت‌خواهی‌ها از صدتا فحش برام بدتره...
دکتر به صندلی‌اش تکیه محکمی می‌زند:

-واضح هست که چرا الان وقت عروسی بازی نیست؟
کمی عصبانی می‌گوییم:

-من فقط دو هفته می‌رم شیراز.

-وقتی خودت، خودت رو و درمانت رو جدی نگیری پس فردا از
هیچ‌کس توقع نداشته باش که به این موضوع احترام بذاره، تو یه
مراجع‌کننده‌ی معمولی نیستی که دو هفته برای عروسیش،
درمانش رو کنسل کنه، این دو هفته و این عروسی ممکنه کلی

در کنارِ خاطرات زیبا و موندگارِش تبعات منفی و تداعی‌های
سخت داشته باشه ما هنوز با نصفِ باز نشده‌ی گذشته‌ی تو
درگیریم نفس، داری بارِ اضافه‌ای رو ایجاد می‌کنی اما زندگی
خودته اگه در خودت توانش رو دیدی من به تصمیمت مثل
همیشه احترام می‌ذارم.

با تردید لب می‌زنم:

-هیچ توصیه‌ای ندارید برام؟

لبخندی می‌زند و چشمان روشنش می‌درخشد.

-از وقتی من گفتم توصیه و نصیحت این‌جا نداریم تو با هر

ترفندی می‌خوای از زیر زبون من حرف بکشی!

در سکوت نگاهش می‌کنم. قلی‌ی از قهوه‌اش می‌نوشد سپس با

لحنی آرام اما محکم و هشدارگونه می‌گوید:

-ببین نفس نه تو عروسی بلکه تا یه زمان مشخصی ممکن هر جایی دیدن یه صحنه‌هایی تو رو بهم بریزه، مثل تنها بودن یه دختر بچه، بازی یه بچه با غریبه‌ها، محبت پدر و مادری به فرزند کوچکش و هم‌چنین بی‌محبتیشون... هر آدمی که روی صورت و بدنش جای سوختگی داشته باشه، هر رنگ زردی، هر میوه زردی... خب؟ مخصوصاً الان که فصل پاییزه و کولاک رنگ زرده... اولاً قرار نیست کسی جز من این رو بفهمه که شاید از دیدن و شنیدن این مسائل رنج بردی یا می‌بردی مگه این‌که واقعاً یه اختلالی ایجاد کنه، دوماً تو دیگه پلیسِ زندگی مردم نیستی نمی‌تونی تعیین کنی چطوری با بچه‌شون رفتار کنن؛ به تو ربطی نداره! و بدون هر وقت این حالت‌ها بهت دست داد، یک چیزی در درون خودت احتیاج به کمک داره و وظیفه تو به‌عنوان یک انسان اینه که اگه واقعاً ببینی انسانی یا بچه‌ای داره مورد تجاوز

قرار می گیره یک اقدام قانونی کنی، نه این که بچه رو برداری فرار کنی بری و فکر کنی این مراقبته!

تو اگه طرف حسابت مانی و ماکان نبودن تو دردسر بدی می افتادی، دوست داشتم بدونی اینا رو... الانم سعی کن حالا که می خوای جشن عروسی داشته باشی فقط از داشته هایی که داری تو اون لحظه لذت ببری، چون چاره ای نیست و حرف های تو درسته. بعضی روابط گاهی شاید اصلاح شدنی نباشن، کما این که من هیچ از تو نخواستم اگه دوست داری پدر یا مادرت رو به عنوان همراه بیاری... چون می دونم جای کمک به درمان تو بیشتر باعث پسرفت خواهند شد.

کمی در سکوت حرف هایش را مزه مزه می کنم و دست آخر آرام می گویم:

-راجع به اون انجمنی که گفتین دانشجوها شروع کردن و احتیاج
به مرکز دارن؟ می شه قبل از رفتن فقط یه سر ببینم اون جا رو؟
با جدیت می گوید:

-شرط هامون که یادت نرفته؟

نفس عمیقی می کشم و مطمئن می گویم:

-نه، مطمئن باشین. فقط می خوام محیطش رو ببینم و با
مسئول شون آشنا بشم، همین.

دکتر بدبینانه کمی به جلو خم می شود و با نگاهی عمیق که انگار
می خواهد پس ذهنم را بخواند می گوید:

-نفس اگه تو میل به شرکت در کلاس های گروه درمانی رو داری
که از اول گفتی نه، ولی الان حس می کنی نظرت عوض شده، به
من بگو که من یک جای دیگه رو بهت معرفی کنم. حواست باشه

این کار تو صرفاً فقط یک کار و یک کمک هست و این قدر
التماس کردی که من قبول...

کلافه دستم را بالا می آورم و با تردید می گویم:

-یادمه، همه رو... گفتم فقط یه بار ببینم اونم از دور...

-خیلی خب، آخر جلسه می گم راهنمایی ات کنن.

سری تکان می دهم، حالِ پریشانم را که می بیند آرام می گوید:

-این دفعه اشکال نداره می تونیم تلفنی حرف بزنیم اما امیدوارم

آخرین کنسلیت باشه و یه کم سفت و سخت بچسبی به درمانت...

خب لباس عروست رو خودت طراحی کردی؟

-بله.

DONYAEMAMNOE

-چه حسی داری؟

-یه کم زیادی پیچیده شده اما می دونم مانی خوشش می آد؛ ولی
یه لباس پفی دکلته مرسوم عروس نیست...

-نباید هم باشه، لباس تو از طراحی ذهن تو می آد... از دل
شادی ها و غم های تو... و تو شبیه هیچ کسی نیستی. یادت نره
غم و دردهای تو ازت یه دختر متفاوت و قوی ساخته.

-حس می کنم دارین بهم وصیت می کنید من برمی گردم از
شیراز...

دکتر آرام می خندد و با طعنه می گوید:

-فقط دست پر برنگردی!

چشم هایم گرد می شوند و با حرص، صدایم کمی بالا می رود:

-واقعاً که، شما گفتین منم فهمیدم، در ثانی من میلی به بچه دار

شدن ندارم!

-بحث میل و دلخواه تو الان مطرح نیست، بحث سلامت روانت هست. من می‌گم تو هر جور می‌خواهی برداشت کن.

کلافه نگاهم چرخ می‌خورد و به طعنه می‌گویم:

-پس من برم مرکز رو ببینم، فعلاً!

-پنج دقیقه از وقت مونده...

از جایم بلند می‌شوم، می‌دانم کمی لوس‌بازی است اما غر می‌زنم:
-اذیت می‌کنید باشه جلسه بعد.

دستانش را در هم قلاب می‌کند و با لبخند عمیقی می‌گوید:

-هر طور راحتی، می‌بینمت و سر قرار همیشگی منتظر تماشاست هستم. خانم منوچهری ساختمان بغل، طبقه همکف منتظرت هستن. خدا حافظ.

با لبخندی تشکر می‌کنم، پله‌ها را با هیجان برای دیدن مرکزِ
برگزاری کلاس‌های گروهی تند تند پایین می‌روم کلی فکر و
خیال و ایده در سرم می‌پروانم. خانم منوچهری را پیدا می‌کنم
او مرا نمی‌شناسد، نمی‌داند بیمار دکتر بهرامی هستم و در نقشِ
کسی که می‌خواهد سرمایه‌گذاری خوبی برای مرکزش انجام
دهد، بیش از اندازه‌ی لازم تحویل می‌گیرد و به دفتر محقر و
دلگیرش دعوت‌م می‌کند.

جز چند فیلم سینمایی راجع به ترک اعتیاد گروهی چیزی از
درمان گروهی خصوصاً در شاخه‌ای که به دردهای شبیه به من
مرتبط می‌شوند نه چیزی دیده‌ام نه چیزی شنیده‌ام. پس بی‌هیچ
پیش‌زمینه‌ای منتظر می‌مانم. خانم منوچهری برمی‌گردد و
تعارفات معمول بین ما شروع می‌شود، از دانشجوی ارشد دکتر

بهرامی خبری نیست و ناگهان از این که می توانم با توجه به این که
این زن مرا نمی شناسد سرکی از دور به کارگاه گروه درمانی شان
بیاندازم ذوقی عجیب جانم را در برمی گیرد.

قلبم ضربان می گیرد و با لبخندی وسعت گرفته رو به خانم
منوچهری می گویم:

-ببخشید قبل از صحبت های اداری می شه من یه دور محیط رو
بینم.

اختیار دارید می گوید و تا می خواهد همراهی ام کند تلفن
اتاقش زنگ می خورد. با دست اشاره می کنم به کارش برسد و
سریع از اتاق بیرون می زنم. محیط آن جا شبیه به یک درمانگاه
قدیمی می باشد که اگر نجنبی ممکن است هر آن بر سرت خراب
شود. با گام هایی شتاب زده از پشت درهای بسته می گذرم و

بالاخره می‌رسم به اتاقی که از همه بزرگ‌تر است و در گوشه‌ای
دنج و پرت قرار دارد. نیمی از دیوار سنگ خاکستری و بقیه‌اش
شیشه‌ای و لای در نیمه باز است.

با وحشتِ عظیمی که به جانم افتاده است دو طرفم را می‌پایم و
روی پنجه‌هایم با احتیاط تا دم اتاق می‌روم و تمام این هیجان و
فضولی، ناگهان با شنیدن صدایی تبدیل به سطل آب یخی
می‌شود و بی محابا به سر و جانم می‌ریزد.

من پدرم، وقتایی که مامانم می‌رفت کاشان شبها تو اتاق من
می‌خوابید... من بهش می‌گفتم نباید این رو بکنه، که اشتباهه اما
گوش نمی‌کرد...

دستم به دیواره سنگی چنگ می‌خورد. صدایی محکم و قوی
می‌پرسد:

-چرا مامانت می‌رفت کاشان؟

-به خاطر خاله‌ام، دختر آخر خانواده بود چون راه دور رفته بود
و مامانم بهش خیلی وابسته بود و از اون ورم شوهرخاله‌ام
نمی‌داشت زیاد با ما رفت و آمد کنه، مامانم می‌رفت...

-خواهر و یا برادر داری سحر؟

-یه خواهر دارم اما هیچ‌وقت نداشتم بلاهایی که سر من اومد،
سرش بیاد همیشه می‌گفتم می‌کشمت اگه بهش نزدیک شی.

هر چی در معده‌ام دارم می‌جوشد و تا گلویم بالا می‌آید. صدای
دیگری بلند می‌شود من دارم همه چیز را گنگ و مبهم می‌شنوم.

-ما خونه‌ی عموی مامانم زیاد می‌رفتیم و اون... هرچی به مامانم
می‌گفتم باور نمی‌کرد یه بار که اتفاقی دید، منو کلی کتک زد و

گفت صدات دربیاد آبرومون می‌ره...

دستی روی شانه‌ام می‌نشیند و دختری هم‌سن خودم عصبانی می‌گوید:

-خانم زرباف، دکتر بهرامی گفتن شما با شرایط این‌جا آشنایی دارین؛ من مراجعه کننده‌ام دیر رفت توقع نداشتم...

دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم سرم را برمی‌گردانم و گوشه‌ی زمین می‌نشینم و در حال زار زدن بالا می‌آورم.

اما او دست از سرم برنمی‌دارد سعی می‌کند بدون کمترین ایجاد سروصدا مرا با همان وضعیت منجرکننده به گوشه‌ی انتهایی سالن و نزدیک به جایی که از آن آمده‌ام، بکشانتم. در همین لحظه خانم منوچهری هم سر می‌رسد و با دیدن وضعیت ما چند ثانیه‌ای خشکش می‌زند اما سریع با تشر دانشجوی دکتر بهرامی به خودش می‌آید و مرا با خودشان به سرویس بهداشتی می‌برند

و درحالی که یکی مراقب است از پشت نیافتم و از حال نروم،
دیگری آب سرد به صورتم می‌پاشد. شرمنده از وضعیتم سعی
می‌کنم به خودم بیایم و جلوی مانتوی کثیف شده‌ام را تندتند
آب می‌زنم و دست می‌کشم. خانم منوچهری شانه‌هایم را آرام
نوازش می‌کند و می‌پرسد:

-بهتری عزیزم؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم. خجالت می‌کشم که
نمی‌توانم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. دانشجوی دکتر
بهرامی دارد در گوشه‌اش چیزی تایپ می‌کند ناامید با صدایی
که از ته چاه درمی‌آید، التماس می‌کنم:

-می‌شه به دکتر چیزی نگید؟

نگاهِ پریشان و عاقل اندرسفیه‌ای حواله‌ی منِ نیمه دیوانه می‌اندازد
و به کارش ادامه می‌دهد.

خانم منوچهری دستم را می‌گیرد و مرا دوباره به سمت دفتر
کذایی‌اش هدایت می‌کند.

تا رسیدنِ دکتر بهرامی برایم آب‌قند می‌آورند و من نمی‌دانم از
خیسی مانتو و شالم است و یا شنیده‌ایم را هنوز هضم نکرده‌ام
که تنم بد می‌لرزد.

دکتر که می‌رسد دانشجویش سریع گزارش کار مرا کف دستش
می‌گذارد. نگاه دکتر بهرامی با بهت روی اشک‌های من می‌نشیند
و با درد و اخمی غلیظ پلک‌هایش را می‌بندد و زمانی که
چشمانش را باز می‌کند همراه با نفس عمیقی می‌گوید:

-چون تو نمی‌تونی سر قول‌هایی که به من می‌دی بمونی نفس،
بهتره که اصلاً این کار انجام نشه.

با بی‌قراری و پریشانی هرچه تمام‌تر می‌گوییم:

-من فقط یه لحظه... باشه می‌دونم؛ به خدا اصلاً دیگه پامو این‌جا
نمی‌ذارم، قول... یعنی واقعاً دیگه هیچ‌جوره خودم رو درگیر
برنامه‌ی کلینیک نمی‌کنم.

دکتر و دانشجویش سخت در یک جبهه برای تنبیه من
ایستاده‌اند اما خانم منوچهری تا می‌فهمد حرف از فسخ قرارداد
و حذف رقم چشم‌گیر کمک مالی در جهت بهبود امکانات
کلینیک پیش می‌آید؛ می‌خواهد هر طور شده پا درمیانی کند.
اما دکتر رضایت نمی‌دهد و آرام وقتی آن دو مشغول صحبت
آهسته‌ای باهم هستند به من می‌گوید:

-تو طاقتش رو نداری، الان قول می‌دی. دو ماه دیگه سر از این جا در می‌آری و چون قانوناً یکی از اعضای خیر این جا حساب می‌شی این حق رو داری که بری و بیای! من که نمی‌تونم بهت دستبند بزنم و همیشه چکت کنم، می‌تونم؟ هر کسی یه روحیه‌ای داره یه مدل درمان بهش جواب می‌ده یه شکل خاصی باید باهاش رفتار شه... تو طاقت این مدل رو نداری هدف رو گم می‌کنی، در جریان درمان می‌خوای با درد بقیه دونه به دونه نابود بشی! اگه به من اعتماد داری؛ اگه می‌خوای من بهت راه درست رو بگم، من می‌گم نه؛ با این حال و اوضاع امروز با قطعیت تمام می‌گم نه.

ناله‌وار می‌گوییم:

-اما این آرزوی من بود...

با جدیت سری تکان می‌دهد و حواس آن دو زن را به ما جلب می‌کند. نمی‌خواهم لجبازی کنم با تمام وجود می‌خواهم تا جایی که می‌شود از دل آشفتگی‌هایم بگذرم و می‌دانم دکتر بهرامی راست می‌گوید که اگر این‌جا را هم دهند، قطعاً خواهم آمد و چیزی از روح هزارپاره‌ام نخواهد ماند. اما کمک به آن‌هایی که جنس درد مرا به دل دارند و بار آن را روی شانه‌های نحیف‌شان تحمل می‌کنند، یک انرژی و امید خاصی برای زنده ماندن و زندگی در جان و ذهن من ایجاد می‌کند، که نمی‌توانم ساده از آن دل بکنم.

ناگهان با صدای بلند فکرم را به زبان می‌آورم.

-اگه یه نفر دیگه این پول رو این‌جا به اسم خودش بذاره، دیگه نه اسمی از من باشه و نه حضوری از من قبول می‌کنید؟

چشمان خانم منوچهری می درخشد اما به حرمت دکتر بهرامی
سکوت می کند. دکتر با نگاهی توبیخ گر می گوید:

-نفس!

-قبول می کنید دیگه نه؟ غریبه نیست، می دونین از کی حرف
می زنم! اصلاً یه روز خودش جدا بدون من بیاد پیش خانم
منوچهری؟ باشه؟

دکتر در سکوت نگاهم می کند، لب می زنم:

-یه هدیه عروسی بهم بدین.

سری از روی تأسف تکان می دهد و عینکش را برمی دارد. حرکات
نرم اش همه حاکی از صلح و سازش دارند، برای همین
دانشجواش می پرسد:

-دکتر کی می خواد جایگزین بشه؟

از جایم برمی خیزم و می گویم:

-فقط پنج دقیقه به من وقت بدین.

و با عجله اتاق را ترک می کنم و دوان دوان از ساختمان خارج می شوم. باد که به صورتم می خورد تازه موقعیتم برایم شفاف می شود و کمی در تصمیمم مردد می مانم. درخواست عجیب و بی وقتی است و احتمال آن که مانی نپذیرد زیاد، اما می خواهم به هر قیمتی شانس خودم را امتحان کنم پس بی درنگ اسمش را روی گوشی ام لمس می کنم.

صدایش شاد و بی خبر از حال من است.

-جانم عزیزم؟

-سلام مانی.

لحظه ای مکث می کند و با شک می پرسد:

-گریه کردی؟

-آره، ولی اتفاقی نیفتاده. کجایی؟

-یعنی چی اتفاقی نیفتاده؟ دارم می‌رم خونه...

-مانی یه لحظه گوش کن، ببین یه چیزی می‌خوام بهت بگم
خودمم می‌دونم خیلی عجیبه و شاید خواسته بزرگی باشه دلم
نمی‌خواد تو رودروایستی و یا...

-می‌شه این قدر توضیح ندی جونم رسید به لبم، بگو چی شده؟
سریع برایش توضیح می‌دهم و آخر حرف‌هایم یادم می‌افتد نفسی
تازه کنم. صدایش مانند دکتر بهرامی ته، توبیخ تلخی دارد اما با
دلشوره و عشقی عمیق مخلوط است.

-معلومه این کارو انجام می‌دم نفس، ولی چرا از اول بهم نگفتی؟

باز من باید تو، به یه در بسته بخوری و یه چیزی رو بفهمم؟

نفسِ عمیقی از هوای خنک پاییزی می کشم و آهسته می گویم:
-اولاً که ممنونم، دوماً این یه آرزوی شخصی بود درسته که تو
دوست داری تا حد توانت منو خوشحال کنی اما مسئول برآورده
کردن همه آرزوهای من که نیستی... بعدشم کم پولی که نیست
ولی اگه بخوای می تونم ربطش بدم به خودم!

-چی رو؟

-بذار اومدم خونه برات می گم الان منتظرم هستن، فعلاً
خداحافظ.

به ذهنم دستور می دهم از هر استرس و فکر منفی باید خالی
شود، می خواهم با تجربه شرکت در خواستگاری نیما، تلخی

مراسم خواستگاری خودم را به فراموشی بسپارم و تجربه‌های جدید و جذابی در کنار خود مانی برای هردویمان خلق کنم.

درحالی که تندنند لباس‌هایم را می‌پوشم، نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ام در آینه می‌اندازم و تصمیم می‌گیرم کمی آرایش کنم تا چشمانم از آن حال و روز اسفناک خارج شوند. در طی انجام تمام کارهایم حواسم به مانی هست که به ظاهر دارد کتوشلوارش را با پیراهنی روی هوا ست می‌کند ولی ذهنش این‌جا درون اتاق نیست. تا می‌خواهم حرفم را به زبان بیاورم بی‌آن که نگاهم کند می‌گوید:

-یه کاری کن توجه‌ها از عروس برداشته نشه!

-هیچ‌کس اندازه‌ی تو به من توجه نمی‌کنه، خیالت راحت...

نفسش را با صدا رها می‌کند. با خنده به سمتش برمی‌گردم.

-تکلیف منو مشخص کن، بالاخره چشمام سرخ و پف کرده اس

یه دستی بهشون بکشم یا همین جوری خوبه؟

کلافه کتوشلوار توی دستش را به همراه بلوز انتخابی روی تخت

می اندازد و با نیم نگاهی کوتاه به من با افسوس می گوید:

-چشمات!

ریمل چشمان خسته و زار زده ام را سنگین می کند و کمی

می سوزاند. چند باری پلک می زنم، سپس به سمتش می چرخم.

نگاهی به کتوشلوار روی تخت می اندازم سپس به ردیف بلوزهای

چیده در کمد، و آرام پیراهن دیگری برمی دارم و روی

کتوشلوارش می گذارم.

-این بهتر نیست؟

نگاه دقیقی می اندازد و پیراهن انتخابی مرا برمی دارد.

-چی شده که استادِ سلیقه درمونده؟

نگاهش بالاخره روی من و چشمانم می‌نشیند. زمزمه می‌کنم:

-من بهت قول دادم مانی، نه پنهون کاری نه دروغ! مطمئن باش.

نفسی عمیق می‌کشد.

-ببینیم تا کی با این ناز و عشوه کارات رو پیش می‌بری؟

-تا هر وقت که خریدار داشته باشه، بعدش تازه راه‌های دیگه رو

امتحان می‌کنم!

دستش روی موهایم می‌نشیند.

-کم نیاری‌ها، چی می‌خواستی بگی، گفتم رسیدم خونه برات

می‌گم...

DONYAIEAMNOE

به چشمان مهربانش زل می‌زنم و زمزمه می‌کنم:

-یادمه خیلی اصرار داشتی مهریه داشته باشم، منم یه روز بهت
گفتم مهریه‌مو خودم تعیین می‌کنم نه اون قرار و مدارهایی که
با بابام گذاشتین!

در سکوت فقط نگاهم می‌کرد، لب می‌زنم:

-یادت هست یا می‌خوای بزنی زیرش؟

لب‌هایش به لبخندی ناب کش می‌آیند.

-یادمه، دیر شد این‌قدر دلبری نکن!

DONYAEMAMNOE

خندهام را فرو می‌دهم و سعی می‌کنم با جدیت هرچه تمام‌تر
ادامه دهم:

-سرمایه‌گذاری تو کلینیک جای مهریه من، تازه برات وجه
اجتماعی هم خریدم! کلی هم دعا بدرقه راحت می‌شه.
نگاهش درون چشمانم چرخ می‌خورد و از روی لب‌هایم که به
سختی روی هم چفت شده‌اند تا با بلندترین صدای ممکن
نخندند، می‌گذرد و باز خیره به چشمانم با لحنی شوخ که دلم را
می‌لرزاند، می‌پرسد:

-اون وقت، این وجه اجتماعی و دعای خیر رو یه کم گرون باهام
حساب نکردی؟ گفتم تو هنرمندی روحیه حساس داری، دل از

مال دنیا کنده‌ای! امشب می‌خواستیم جای عروس نمونه مثالت
بزنینم. بعد هم شنیدی که می‌گن مهریه رو کی داده کی گرفته؟
سرم را کج می‌کنم و با چشمانی تنگ شده از حرصی تصنعی
می‌گویم:

-اتفاقاً هنرمندها بیشتر از بقیه‌ی اقشار به پول نیاز دارن، بعدشم
به موقعش هم مهریه رو می‌دن هم می‌گیرن. برای شما هم
عندالمطالبه محسوب می‌شه چون داری چونه می‌زنی!
از ته دلش می‌خندد و مرا در آغوشش می‌فشارد و هم‌زمان
می‌گوید:

-اینا رو از کجا یاد گرفتی؟

-بلد بودم، گذاشتم ریز ریز رو کنم.

در گوشم زمزمه می‌کند:

-می‌دونی دیگه چه حق‌هایی تو زندگی عندالمطالبه محسوب
می‌شه؟

از زیر دستش در می‌روم و با خنده می‌گویم:

-نه از اونا چیزی به گوشم نرسیده، هر چی می‌دونم و شنیدم
عندالاستطاعه بوده منم الان شرایطش رو ندارم و دیرمون هم
شده! ایشالله بعد از عروسی.

به من که در چهارچوب در ایستاده‌ام نگاهی همراه با تأسف
می‌اندازد.

-من صبرم زیاده نفس خانم، این چند روزم بتازون ببینم بعدش
چی می‌شه؟

مشغول پوشیدن لباسش می‌شود، رژ لبم را محض احتیاط درون
کیفم می‌گذارم و با کنجکاوی می‌پرسم:

-کجا باغ گرفتی؟

با بدجنسی در حال نگاه کردن خودش در آینه و بستن
دکمه‌هایش می‌گوید:

-حالا من بگم، تو می‌دونی کجاست؟ یه بار رفتی شیراز حس
کردی همه جا رو بلدی!
-به اسم که می‌شناسم.

-مطمئن باش جای قشنگی هست و خیلی دوستش داری این
برات کافی نیست؟

مانتو و روسری‌ام را برمی‌دارم و متفکر می‌گویم:

-به خونه باغ نزدیکه؟

DONYAEMAMNOE

کتش را می‌پوشد و زیر لب می‌گوید:

-بسم الله! الان اين به اون چه ربطی داره؟ باز چی داره تو سرت
می چرخه؟

هر کدام عطر خودمان را می زنیم و از اتاق خارج می شویم.

-شاید آخر مراسم فرار کردیم رفتیم اون جا!

دستش روی دستگیره در خشک می شود:

-باز تو دیوونه شدی؟ من هتل رزرو کردم الان اونجا سرده بریم
که چی بشه؟

با شیطنت دستم را روی دستش می گذارم و در را باز می کنم.

-بریم برای تجدید خاطره های شیرین. من کلی راجع بهش فکر
کردم...

با دهانی باز مانده مرا که دکمه ی آسانسور را می فشارم نگاه
می کند. با تک خنده ای می گوید:

-خوبه تو پسر نشدی، خدا چه رحمی کرده!

فضای سنگین مجلس خواستگاری نیما دستِ کمی ندارد از حال و روزی که مانی و خانواده‌اش به منزل ما آمدند. هر دو خانواده خوب همدیگر را می‌شناسند یک‌بار حرف‌های‌شان را زده‌اند، یک‌بار به در بسته خورده‌اند، از هم کمی کینه دارند و این‌بار با دانستنِ اطلاعاتی بیشتر از حامد هر دو جناح در سکوت کامل مشغول یکدیگر هستند تا به محض حرف و سخنی، جوابی حاضر و آماده در آستین داشته باشند.

من فقط در این میان دلم برای هلیا می‌سوزد که شبیه به خودم اصلاً حس و حال یک عروس را در روز خواستگاری‌اش ندارد. نگاهش از هر چشم و صورتی فراریست و حتی دلش نمی‌خواهد

دل به دل جملات کوتاهی که نیما به سختی در آن جمع سرد
و سنگین به گوشش می‌رساند بدهد.

حالش را می‌فهمم، دلش خوش نیست. هیچ همسری قرار نیست
برادر بشود. همان‌طوری که هیچ خانواده‌ی خوب و بی‌نظیری
نمی‌تواند جای یک عشق درست و ازدواج قشنگ را پر کند و
آدمیزاد است دیگر، همه را باهم می‌خواهد و بی‌انصافی است اگر
بگوییم زیادی خواهی‌ست.

آهسته دم گوش مانی لب می‌زنم:

-این نیما که روزِ عادی آدم رو درسته می‌خوره چرا لال شده؟

مانی به همان آهستگی جوابم را می‌دهد:

-والا کی الان تو این شرایط حرفش می‌آد؟

با حوصله‌ای سر رفته و کینه‌ای که مدام در دلم بزرگ‌تر می‌شود
از این‌که این تئاتر مسخره فقط به‌خاطر شرایط حامد است، بچ
می‌زنم:

-من!

لبخندی محو روی لبش نقش می‌بندد:
-باز جسور شدی خانم زرباف؟ فقط طرف حسابت من نیستم‌ها
! خوددانی...

زیر چشمی نگاهش می‌کنم:

-پس اشکال نداره من حرف بزنم؟

پلک‌هایش را آرام باز و بسته می‌کند، نفس عمیقی می‌کشم،
خانمی وسط مجلس نمی‌دانم برای بار چندم دارد چای تلخ یک
دست پر از هلی را تعارف می‌کند.

صدایم را صاف می کنم و درحالی که نمی دانم مخاطبم کیست
سکوت را می شکنم و می گویم:

-ببخشید من می دونم خیلی حضورم این جا واجب نبوده که حالا
بخوام دخالت کنم و حرفی هم بزنم اما کسی که برای هلیا جان
و مطمئناً خانواده شون خیلی عزیز هست ازم شخصاً خواسته که
امشب باشم و هوای هلیا رو داشته باشم. خوب می دونین از کی
حرف می زنم؟ از حامد برادر هلیا جان...

من اولش خواستم نیام؛ فکر کردم واقعاً تو همچین شب زیبایی
که مختص به خود هلیاس چه نیازی به من و هواداری من ازش؟
اما الان تقریباً چهل دقیقه هست که نشستیم و هیچ حرف خیر
و قشنگی زده نشده! می تونم بدونم دلیلش چیه؟

ناگهان همه‌ی نگاه‌های وحشت‌زده و چشم‌های گرد شده روی من می‌نشیند، اما خودم را نمی‌بازم. زمزمه نیما را می‌شنوم:

-وقت خوبی برای تلافی نیست نفس!

-دارم در حقت بزرگ‌ترین خوبی رو می‌کنم ترسو...

نیما چنگی به داخل موهای آراسته‌اش می‌زند:

-فقط نکشیمون با خوبی‌هات!

بی‌توجه به او، دوباره رو به جمع می‌گویم:

-شما همه می‌دونید هلیا و نیما همدیگه رو دوست داشتن، قرار

ازدواج داشتن، شرایط خانوادگی و مالی و هر چیزی که باید

سنجیده می‌شده به وقتش شده و همه راضی شدین. حتی اگه

با ذهن‌های سنتی‌تون معتقد هستین زندگی شخصی حامد

اشتباهه، الان یک زندگی مثلاً اشتباهه! که من با همه‌ی شما

مخالفم اما این جا اصلاً جای این حرف‌ها نیست. ولی حرف من
اینه یه زندگی که به قول خودتون اشتباهه. چرا داره زندگی بقیه
رو تحت تأثیر قرار می‌ده؟! خیلی خیلی عذر می‌خوام اما مجبورم
یه مثال واضح بزنم می‌دونین برای منی که هیچ گاردی ندارم
رفتارهای شما این جوری هست که مثلاً من با تمام علاقه‌ای که
به منی دارم باهاش ازدواج نمی‌کردم چون خودم یا خانواده‌ام
خیلی خوشمون نمی‌اومد یا یه جوری مون می‌شد که برادر منی
طلاق گرفته! این حرف‌ها، این طرز فکرها جز دل شکستگی، جز
نفرت‌های پنهانی، جز این که با بیشترین حد ممکن درحالی که
اصلاً مجاز نیستین قضاوت کنین! هیچ چیز دیگه‌ای نداره.

مثلاً پدر من چقدر از واقعیت زندگی ماکان رو می‌دونه؟ شما
چقدر واقعیت زندگی حامد رو می‌دونین و چقدر علمش رو

دارین؟ حتی اگه علاقمند به دونستن هم نیستین رها کنین؛ هر
کسی مسئول زندگی خودشه تا جایی که به بقیه آسیب نرسونه!
خون به دل این دختر کردین... کجای این صورت و چشم‌ها شبیه
کسی هست که ذوق مجلس خواستگاری اونم با کسی که خیلی
دوستش داره رو داره؟

سرم را به طرف نیما برمی گردانم و با حرص می گویم:
-البته بی عرضگی تو هم هست.

مجلس از آن حال خشک و بی روح درمی آید و کم و بیش صدای
خنده و پچ پچ می آید.

طناز جون با مهربانی بلند می شود و ظرف زیبای شیرینی را
می گرداند و زن ها حرفی باهم می زنند و ریز می خندد. پدر نیما
رو به مانی می گوید:

-آقا مانی ماشالله خانم خیلی خوش سر و زبون هستن!

مانی با لبخندی سری به نشانه‌ی تأکید تکان می‌دهد اما نیما با

حرصی واضح لب می‌زند:

-منظورش فضول و زبون‌دراز بود.

هلیا نگاهش به صورت من دوخته شده است و لبخند کمرنگی

دارد. با خونسردی رو به نیما زمزمه می‌کنم:

-این هیچی از بی‌عرضگی تو کم نمی‌کنه!

وسپس رو به مانی می‌گویم:

-ما بریم؟ هنوز هیچی از وسایلم رو جمع نکردم.

نیما می‌گوید:

DONYAEMAMNOE

-این قدر هول نباش، این بدبخت رو یه جوری طلسم کردی تا ابد
هست در خدمتت...

کلافه می گویم:

-نیما، جای یکی به دو کردن با من، پاشو برو پیش هلیا،
چسبیدی به ما!

-آخه خاطره خوبی از آخرین مجلس غلط کنون ندارم... حالا جلو
این همه بزرگ تر بزنه منو ضایع کنه...
دسته کیفم را در دست می گیرم:

-ضایعت نمی کنه، نمی بینی چشماش همش این وره؟ بابا فقط
ادای زرنگ ها رو درمی آری ها به موقع هیچی حالت نیست، ما
که رفتیم خدا حافظ. انشالله خوشبخت شی دست از سر ما
برداری!

از خانه‌ی هلیا که بیرون می‌آییم مانی سر به زیر می‌خندد، در جواب چرایم می‌گوید "هیچوقت همچین جوی را در کنار خانواده‌اش تجربه نکرده است و برایش جالب بوده که انگار آنها منتظر تلنگری بوده‌اند که کوتاه بیایند اما راه مسالمت‌آمیز را بلد نبوده‌اند."

او با همان لبخند رانندگی می‌کند و من یادم می‌آید تمام سال‌های بچگی و نوجوانی‌ام وسط آن همه بی سروسامانی چقدر دلم می‌خواست اجازه دهند حرف بزنم، چقدر حسرت داشتم مرا که آدم حساب نمی‌کردند لااقل پدرم سکان این کشتی شکسته را در دست بگیرد و نگذارد هر لحظه بیشتر در گل فرو رود.

یادم می‌افتد که من با تمام بچگی‌ام گاهی فحاشی‌های عمه و مادر بزرگم به ناتالی را برعکس ترجمه می‌کردم اما نگاه پر نفرت و صورت پر از خشم و کینه‌شان را نمی‌توانستم تغییری دهم.

من بعد از گذشت دو دهه و نیم از زندگی‌ام تازه داشتم دیده می‌شدم، آن‌هم نه در فضای مجازی بلکه در دنیای واقعی و این اتفاق برایم عجیب و دلچسب بود.

-به چه داری فکر می‌کنی؟

با لبخندی خبیث به سمتش برمی‌گردم.

-به این که به چه بهونه‌ای بفرستم و دل نیما، هم انتقام تمام شب‌هایی که سرمون خراب شد رو ازش بگیرم، هم دل راحت یه چند جای لباسم کار داره اونا رو انجام بدم و وسیله‌هام رو جمع کنم، ایشالله شیراز می‌بینمت!

بی‌هوا سرش به سمت من می‌چرخد و با اخم می‌پرسد:

-یعنی چی؟

-یعنی این‌که بیا خونه وسیله‌هات رو جمع کن برو پیش نیما،
هم نذار اون شب راحت بخوابه با تلفن‌های عاشقانه و یا هر چی!
هم من با خیال راحت کارهام رو تموم کنم. چیزی که نمونده
من فردا می‌رم شیراز تو هم پس فردا می‌آی و دیگه تمام. ور دل
هم هستیم تا...

چشمانش را تنگ می‌کند و با حرصی که از نقشه‌ی ناگهانی من
دارد می‌خورد، ادامه‌ی حرفم را می‌گیرد:

-تا؟

یک تای ابرویم را بالا می‌اندازم.

-تا حال مون از هم به هم بخوره؟ تا دنیا دنیاس؟ تا زمین به
آسمون برسه؟ تا روز قیامت؟

سرعت ماشین کمی تندتر می شود و با نگاهی رو به جلو می گوید:

-دقت کردی همه چی رو داری به شوخی می گیری؟

دست خودم نیست که دلم برای این مدل حرص خوردنش ضعف
می رود.

-آهان اونا شوخی بود، باشه جدی. برای من تا روزی هست که
همین حس و حال رو تو چشمت ببینم.

بدجنسane می گوید:

-خیلی خوش بین نباش، چون اگه با همین فرمون بری جلو و تو
انتخاب کلماتت خسیس باشی حال و هوای چشمای منم عوض
می شه.

-من رانندگیم خوبه بهم اعتماد کن...

ابرویی بالا می اندازد و لبخند من عمیق تر می شود.

ما با هم زندگی کرده بودیم، هر چند جسته و گریخته. با هم رابطه داشتیم. اما حال که مرا شایسته این لباس سپید و جشن عروسی می دانست به نیت یه شروع کامل و درست به دور از تمام دروغ و دورنگی و بی حرمتی های دو طرفه ایی که در حق هم روا دانستیم، دلم می خواست شب عروسی ام را با خودم تنها باشم. با خودم و لباسی که به هیچ رویا و حتی کابوسی نمی دیدم که روزی با این حد از اشتیاق منتظر پوشیدنش باشم. حتی در ذهنم جرات طراحی اش را به خودم نداده بودم اما نتیجه بی نظیر بود، گرچه لباس سفیدِ عروس به خودی خود شکوهمند هست و انگار

حرمت خاصی دارد اما ایده من و زحمتهای من و خانم بصیری
و دستیارش واقعاً نتیجه داد.

دلم می‌خواست در تنهایی بنشینم و مثل دختران عادی به
ازدواجم فکر کنم. بترسم، بخندم، ته دلم ضعف برود و لحظه به
لحظه از فکر و خیال و اشتیاق خواب به چشمانم حرام شود و
دل‌تنگ شوم...

گرچه گزینه‌ی آخر هیچ‌وقت برای من رخ نمی‌داد، نمی‌توانستم
چشم بسته بگویم تا ابد با مانی خوشبخت خواهم بود اما به
اطمینان می‌دانستم که لحظه‌ای نخواهد آمد که دل‌تنگ خانه‌ی
پدری شوم و از سر دل‌تنگی و نیاز اشک چشمانم را پر کند و
بغضی گل‌ویم را نیش بزند.

مانی که به احترام حرفم با اخم‌هایی کمی درهم به خانه‌ی نیما می‌رود، اول در سکوتِ خانه به کارهای باقی‌مانده‌ی لباسم می‌پردازم. سپس با دقت آن را درون کاورش جای می‌دهم. وسایلم را برای مدت اقامتم در شیراز درون چمدانم می‌چینم و حسی مرموز و آزاردهنده‌ی می‌آید به قلبم سوزن می‌زند و سوال می‌کند؟

-یعنی تو هیچ‌چیز دیگری جز این دو چمدان لباس و وسایل دانشگاه در خانه‌ی پدری نداشتی؟ هیچی؟

دلم می‌خواهد بر سرِ حسِ مزاحم فریاد بکشم تا خفه شود و نگویم چه‌ها داشتم آن‌جا، که دارم با تمام وجود سعی می‌کنم پشت سرم جای‌شان بگذارم تا دیگر بیش از اندازه در نقش یک دختر عادی فرو نروم.

پنجره‌ی سالن تاریک خانه را باز می‌کنم و همان جایی می‌ایستم
که روزی مانی به اصرار گفت گریه کنم و دقیقاً در همان نقطه،
روز دیگر مرا گرم و داغ و بی‌قرار بوسید و گفت خاطره‌ای
می‌خواهد برای روزهای نبودنم...

یادم می‌آید چقدر عذاب می‌کشیدم چقدر او را می‌خواستم اما
ترسِ دوباره پس زده شدن، ترس از عکس‌العملش بعد از دیدن
اندامم، لمس تنم باعث می‌شد با خودم بجنگم که مبادا حسی
درونم شکل بگیرد.

باد سردی به صورتم می‌خورد و اشک سر خورده به روی گونه‌ام
خشک می‌شود. شاید آغاز این ماجرا پایه و اساس درستی
نداشت، شاید آن اوایل تمام دفعاتی که مانی را دیدم دلم از حریم
شکنی‌هایش با نفرت لرزید، شاید اگر او عاشق نمی‌شد و پای این

عشق با دل و جان نمی‌نشست، باوری هم در من شکل
نمی‌گرفت و تجربه این ما شدن هیچ‌وقت بخشی از سرنوشت ما
نمی‌شد.

آدم‌ها عوض نمی‌شوند اما ما از هم آدم‌های عوضی می‌سازیم با
تحقیر، توهین و ندیده گرفتن و قضاوت‌هایی که بیچاره‌کننده
است. به آسمان نگاه می‌کنم، چشمانم از سردی و سوز هوا
می‌سوزد و لحظه‌ای از دلم می‌گذرد، از زمانی که واقعیت هم رو
دیدیم و از تحقیر هم دست کشیدیم هر کدام به نوعی به هم دل
بستیم.

پنجره را می‌بندم و فکر می‌کنم پس‌رکی که روزی مرا در آن
استخر منفور هول داد و تمام عمر در نظرم یک جاسوس و
غیرقابل اطمینان‌ترین فرد دنیا بود، حال آن‌قدر به او و

مردانگی‌هایش ایمان دارم که با ارزش‌تر از زندگی‌ام، دارایی ندارم
که بخواهم با او شریک شوم.

صدای گوشی موبایلم ناخواسته لبخندی عمیق را به گوشه‌ی
لبانم هدیه می‌دهد.

به سمت هال برمی‌گردم.

دست روی نامش می‌کشم و صدای گله‌وارش در گوشم
می‌نشیند:

-چرا من به همه حرفای تو گوش می‌دم؟

روی مبل می‌نشینم. پاهایم را درون شکمم جمع می‌کنم.

-چون هم مهربونی هم باشعور!

DONYAEMAMNOE

صدای نیما از آن ور خط می‌آید که صدا می‌زند:

-چون خری عزیزم خرا! مرد باید زعفرونی باشه.

با تک خنده‌ای پر حرص می‌گویم:

-بهش بگو زعفرونی بودن تو رو هم دیدیم عین چسب به صندلی

چسبیده بودی داشتی سخته می‌زدی!

مانی درون گوشی پچ می‌زند:

-من الان دلم تو رو می‌خواد، نه کل کل مسخره شما دو تا! چرا

منو آواره کردی؟

گوشم از صدای پر اشتیاقش گر می‌گیرد، آرام جواب می‌دهم:

-گفتم برات هیجان داشته باشم شب عروسی...

کلافه می‌گوید:

DONYAEMAMNOE

-واقعاً واسه این چرت و پرتها الان من این دیوانه رو باید تحمل کنم؟

-این دیوونه که رفیق گرمابه گلستونت بود!

-رفیق گرمابه گلستونم رو می خوام چی کار، وقتی خودم خونه زندگی دارم...

دوباره صدای نیما بلند می شود:

-منظورش اینه که از من که آبی گرم نمی شه ما هنوز به مدارج عشقی نرسیدیم!

جیغ کلافه ای می کشم و می پرسم:

-کجا داری حرف می زنی گذاشتی رو اسپیکر؟

مانی هول و کلافه می گوید:

-نه والا، این نکبت عادتشه، گوش وایسه... بهت زنگ می‌زنم!

گوشی را قطع می‌کنم و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-بی‌شعوری دیگه نیما، دست خودت نیست.

زمان مثل برق و باد می‌گذرد. طناز جون در آن یک روزی که
زودتر از مانی به شیراز می‌روم چنان گرم و مفصل ازم پذیرایی
می‌کند که لحظاتی موجب آزرده‌گی شقایق می‌گردد. می‌دانم
دختر بسیار خوش‌قلب و مهربانی‌ست و این کلافگی برای بارداری
سختش و به‌هم ریختگی هورمون‌هایی است که شنیدم به وقتش
پوست می‌کنند.

در خانه‌ی بزرگ و درندشت‌شان هر لحظه مهمانی می‌رسد و
طناز جون اصرار دارد با توضیح تیر و طایفه و اصل و نصب آن

فرد یا خانواده را به من معرفی کند. اوایل قضیه خوب پیش می‌رود اما چند ساعت بعد نه نام کسی در ذهنم مانده نه شجره‌ی خانوادگی‌اش.

هر چی بیشتر با خانواده و فامیل مانی آشنا می‌شوم شدت تنفرم از حیدر بیشتر و بیشتر می‌شود و نمی‌فهمم چطور مردی در همچین خانوادگی استخوان‌دار و به‌نامی باید خود را تا حد کارهای چنین سطح پایین و زنده‌ای پایین بیاورد. البته جواب واضح است گاهی نه تحصیلات نه خانوادگی اصیل و نه همسری چنین لایق و زیبا تمایلات ذات مریض تو را پوشش نمی‌دهد و این درد کمی نیست.

مانی هی می‌گوید کار دارد اما اسمی از کارش نمی‌برد پروازش قرار است ساعت دو بنشیند و ما چون مراسم عقدمان تقریباً

فرمالیته و فقط یک سوگند فارسی آن هم برای فیلم برداریست، خیلی استرس عقدکنان نداریم اما در کمال لطف و سلیقه، قبل از رفتن به اتاق مخصوصی که برایم در نظر گرفته‌اند، می‌بینم که طناز جون بخش بالایی سالن خانه‌ی خودش را برایم سفره عقدی زیبایی چیده است.

نمی‌توانم بغلش کنم و ببوسمش اما با تمام اشتیاقِ وجودم ازش تشکر می‌کنم، در جواب با نگاهی خسته به اطراف آرام می‌گوید: -به خدا مانی صدبار گفت سفره عقد و اینا لازم نیست اما نفس جان اینا تازه نصف مهمون‌ها هم نیستن! مردم می‌خوان کادو بدن به هر حال یه رسمی یه رسومی؛ بعد هم قربونت برم تو که سفره‌ی عقد نداشتی چی بود اون زلم زیمبوی تو محضر...

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

-ممنونم ازتون، چقدر خوش سلیقه.

دستم توسط پرستو کشیده می شود:

-بیا بریم حاضر شو، الان مانی می رسه، نمی خوای قبل از این که

برین باغ دو تا عکس بگیرین، البته که سوژه و جا برای عکاسی

زیاده... ببخشیدا خاله وسط حرفتون، این دلش خیلی بزرگه

ولش کنی می خواد دم رفتن حاضر شه!

طناز جون با لبخند مهربانی می گوید:

-برین برین حاضر شین.

در حال بالا رفتن از پله های مارپیچ خانه ی پدری مانی می گویم:

-بابا این قدر استرس نداشته باش.

چشمان زیبایش را گرد می کند و با حرص می گوید:

-آخه چرا یه آرایشگر نگفتی بیاد؟

-برای این که خودم می‌دونم باید چی کار کنم که به صورتم بیاد،

کارای عجیب هم منو عجب و جق می‌کنه!

دست روی قلبش می‌گذارد و در اتاق را هول می‌دهد.

-ولی من گفتم یکی بیاد کمک‌مون موهات رو درست کنیم

ماشالله این خرمن رو چه جوری یه تنه درست کنم؟

به پریشان حالی‌اش لبخندی می‌زنم:

-خودم بلدم پرستو، هول نکن من از بچگی موهام رو خودم

درست کردم.

دست به کمر می‌زند و خم می‌شود از داخل ساکش دستگاه

بابلیس زردی را درمی‌آورد و بی‌حواس به برق می‌زند و من خون

در تنم یخ می‌بندد.

لبه‌ی تخت می‌نشینم و روتختی مليله‌دوزی شده را میان
پنجه‌هایم می‌فشارم. پرستو به سمتم برمی‌گردد و دستی میان
موهایم می‌کشد.

-خوبه؛ یه کم نم داره اما تقریباً خشک شده، بذار گرم شه الانا
این خانومه می‌رسه کمک‌مون می‌کنه!

آبی در دهانم ندارم تا فرو دهم به سختی می‌گوییم:

-پرستو موهای من فقط با اتو حالت می‌گیره با اینا باز می‌شه
خودم آوردم، خاموشش کن.

با شنیدن لحن لرزانم کمی به سمت صورتم خم می‌شود:

-خوبی نفس؟

DONYAIEAMNOE

رویم را ازش برمی‌گردانم و لبخندِ سردی می‌زنم:

-آره، فکر کنم منم ترس برم داشت که نرسیم به کارها؛ می‌خوای
بری یه چک کنی خانومه کجا مونده؟

-آره، آره قربونت برم حتماً الان می‌آم، موبایلم رو میز آشپزخونه
پایین جا مونده...

در اتاق را که می‌بندد دلم می‌خواهد جیغ بکشم و از آن اتاق و
مراسم و هر چه که هست فرار کنم و این آیا همان خرده
اتفاقی‌هایی نبود که دکتر بهرامی هشدارش را به من داده بود؟
سرم را بین دستانم می‌گیرم. من دو راه پیش رویم بیشتر نداشتم
حتی اگر همین لحظه همه چیز را بهم می‌زدم مطمئن بودم مانی
درکم می‌کرد و شرایطم را می‌فهمید اما یک جایی باید جای فرار
می‌جنگیدم با همه‌ی آن چه کودکی و نوجوانی مرا درون دستانش
نابود کرده بود.

نه جنگی شبیه گذشته‌ی سراسر فرارهای بیهوده. این بار باید روی پاهای خودم و اعتماد به دستان مردی که می‌خواست پا به پایم بیاید، کمی سخت‌تر، محکم‌تر و متفاوت‌تر می‌جنگیدم.

شاید زندگی برای من و امثال من هیچ‌وقت به زیبایی و آسانی آن چیزی نبود که در ویتترین زندگی‌مان به نمایش می‌گذاشتیم اما حال که حقی به آن بزرگی از ما دریغ شده بود باید برای خوشبختی خیلی بیشتر می‌جنگیدیم با تمام وجود... با چنگ و دندان...

در باز می‌شود و مردی با جعبه‌ای بزرگ و زیبا وارد می‌شود و پشت سرش پرستو هیجان‌زده می‌آید:

-وای نه آقا اون جا نه، بهتون می‌گم...

سپس با دختری هم سن و سالش وارد اتاق می‌شود.

پشت دستم را به صورتم می کشم و مشکوک می پرسم:

-چی بود اون؟

بچگانه می خندد.

-این پسر خاله‌ی ما دیوونمون کرده از دیروز! بیا بیا فروز جون
که دیر شد...

آنها مشغول فر کردن موهایم می شوند و من تمام تلاشم را
می کنم که هر وقت حرارت دستگاه به صورت و گردنم نزدیک
می شود به طرز اغراق آمیزی خودم را جمع نکنم. دست آخر
پرستو روسری نخی روی صورتم می گذارم و دختری که فروز نام
دارد با خنده‌ای معنی دار می گوید:

-وای پرستو جون چقدر عروس خوشگل تون ناز داره!

و هیچ کس درد مرا نمی داند. کار موهایم که تمام می شود، خودم
آرایشم را انجام می دهم. پرستو با حیرت و حسرت نگاهی بهم
می اندازد و سپس به چوب می زند:

-وای جان دلم، چی شدی! کمک می خوای لباست رو بپوشی؟
-نه عزیزم، اگه می شه بیرون باش خودم حاضر می شم.

لبخند مهربانی می زند و پاکتی به دستم می دهد. بهت زده
می پرسم:

-این چیه؟

-مانی خان فرمودن عروس خانوم قبل از این که خواستن لباس
پوشن این رو بهشون بده.

پاکت را از دستش می‌گیرم. لباسم را از کاورش بیرون می‌کشم
و روی تخت می‌گذارم. سپس پاکت را باز می‌کنم و چشمانم با
بهت دست نوشته‌ی کوتاه مانی را با ولع می‌بلعد.

“می‌دونم تو لباست رویایی می‌شی، می‌دونم لباست شبیه
آدمیزاد نیست و طفلک فک و فامیلم تا مدت‌ها سوژه دارن برای
تعریف کردن، فقط تنها امیدم اینه که به قدر همیشه
سخت‌تر از بقیه زیبایی‌ها رو نشون نده. البته که این یه باید
نیست فقط یه امید کم رنگه!”

با خودم بلند-بلند می‌خندم و دوباره چشمانم روی ادامه‌ی
نوشته‌اش می‌نشیند:

“تو زیبا و خوش‌اندامی نفس، خودت هم اینو می‌دونی و اعتماد
به نفس کافی هم داری تو این زمینه، اما می‌خوام وقتی هیچی

تنت نیست و آماده‌ای که واقعاً برای مجلس عروسی لباست رو
بپوشی یک‌بار دیگه به بدنت نگاه کنی، می‌خوام به این باور بررسی
که این زیبایی و اصالت چون درونی هست نابود شدنی نیست،
می‌خوام خودت ببینی این زیبایی تعریف‌های اغراق‌آمیز من
نیست... نفس همه‌ی ما تو ذهن‌مون، تو جسم‌مون دردهایی داریم
که از شرم داریم؛ که شاید پاک کردنی نباشه، اما اگه ما بی
عیب و نقص بودیم دیگه اسم‌مون آدمیزاد نبود... دوست دارم قبل
از پوشیدن لباست شده یه کم بیشتر از قبل خودت رو دوست
داشته باشی چون لیاقتش رو داری...

می‌دونی یکی از دلایلی که دلم می‌خواست لباس سفید بپوشی
چی؟ چون سفید نشانه‌ی پاکی و بی‌گناهی و یه شروع جدید.

من هیچ وقت تنت لباس سفید ندیدم و همیشه فکر کردم شاید
خودت رو لایق آرامش نمی دونی...

امیدوارم این لباس سفیدی که با دستای هنرمند خودت دوختی
تا حد زیادی تو رو، تن تو رو از یادِ هر چی سیاهی که بهت
گذشته دور کنه. بی صبرانه منتظر امشبم"

چه خوب بود که مانی مرا با اشک ریختن آشنا کرده بود و از آن
زیباتر اشک ریختن از سر شوق بود که من هرگز قبل از حضورش
معنای آن را درک نمی کردم.

با حالِ غریبی لباسم را تن می کنم. به قول خودش شبیه آدمیزاد
نیست فقط قسمتی از سرشانه و دست راستم مشخص است و
این پوشیده ترین طراحی است که به عمرم انجام دادم که نه سیخ
بسوزد نه کباب. هم ایده های خودم را گنجانده ام هم برای یک

جشن بزرگ تا آنجایی که در توانم بوده غیرت او را مد نظر گرفته‌ام.

حس عجیبی دارم جنس لطیف پارچه چنان پوست تنم را در آغوش گرفته است که تمام جانم در یک حالِ سرخوشِ زیبا می‌گدازد.

تقه‌ای به در می‌خورد، بفرمایید آرامی می‌گویم. پرستو و طناز جون و شقایق با هم وارد می‌شوند و هر سه به نوعی مبهوت و شیفته نگاهم می‌کنند و من تازه می‌فهمم چقدر این نوع نگاه و این مدل بودن‌ها را در زندگی کم دارم. طناز جون با بغض می‌چرخد و در حال ترک اتاق می‌گوید:

-من برم اسپند دود کنم ماشاءالله، الان بچه‌ام هم می‌رسه.

از پرستو می‌پرسم:

-مانی پروازش نشست؟

مبهوت می گوید:

-واقعاً خودت لباست رو طراحی کردی؟ آره ده دقیقه پیش، تو
راهه...

صدای هیاهوی مهمان‌هایی که کمابیش برای عقد رسیده بودند
آن دو را مجبور می‌کند سریع اتاق را ترک کنند تا آخرین
کارهای‌شان را انجام دهند و من تنها منتظر مانی می‌مانم و
نمی‌دانم چرا حتی جرات ندارم به او زنگ بزنم؟ یک دلشوره و
التهاب خاص و دوست‌داشتنی که نمی‌دانم چطور به جانم افتاد
اما باعث می‌شود پشت پنجره بروم و به رفت‌وآمد مهمانان و
خدمه چشم بدوزم. خوب بود که مراسم عروسی به گفته‌ی

خودشان در یک باغ برگزار می‌شد و گرنه چه می‌خواستند انجام
بدهند.

هر چه در حیات چشم می‌گردانم نمی‌بینمش و اصلاً نمی‌دانم
چقدر طول می‌کشد تا از فرودگاه به این خانه برسد.

در فکر و خیال خودم هستم که در اتاق باز می‌شود و بوی خوش
ادکلنش زودتر از حضورش دلِ بی‌قرارم را آرام می‌سازد که
بالاخره رسید.

به سمت در برمی‌گردم در چهار چوب در نگاهش برق می‌زند. ته
خنده‌ای کوتاه می‌کند، سریع داخل می‌آید و در را پشت سرش
قفل می‌کند. بندبند وجودم با دیدنش غرق آرامشی باور نکردنی
می‌شود، دو قدم جلو می‌آید و نگاهش با لذت سرتاپایم را در
آغوش می‌گیرد.

-خیلی بی نظیر شدی...

بی اراده جلو می روم و می گویم:

-دیر نکردی؟

در چشمانش لذتی عمیق موج می زند:

-بالاخره تو هم منتظر من موندی؟

سرم را کج می کنم و با بهت می گویم:

-مخصوصاً منتظرم گذاشتی؟ اصلاً چرا دیرتر از من اومدی

شیراز؟

آهسته سرشانه‌ی برهنه‌ام را لمس می کند و زمزمه می کند:

-شبیه خواب و رویا شدی، می ترسم لمست کنم بیدار شم...

-مانی!

نگاه داغش را به چشمانم می‌دوزد.

-می‌دونی که من وسواسی‌ام و این فقط شامل تمیزی نیست،

حساب و کتابم هم باید منظم باشه، از بدهی بدم می‌آد...

با بهت می‌پرسم:

-چی می‌گی؟

نگاهش دارد مدل لباسم را دنبال می‌کند:

-مگه نگفتی عندالمطالبه، داشتم کارای مهریه‌تون رو انجام

می‌دادم... تموم شد.

با ناباوری نامش را می‌خوانم:

-مانی...

DONYAEMAMNOE

-جان دلم؟ الان من از کدوم طرف بغلت کنم یقه‌ی لباست له
نشه؟ ولی خوشم اومد که درآوردنش آسونه! آفرین این جا رو
درست فکر کردی...

این بار معترض می‌گویم:

-مانی!

-نه که خیلی هم بدت می‌آد! خب من برم حاضر شم بریم برای
مراسم...

تا می‌خواهد از در خارج شود می‌گویم:

-خیلی ازت ممنونم برای نامه‌ات، خیلی سوپرایز بی‌نظیری بود.

دستی به علامت خواهش می‌کنم در هوا تکان می‌دهد و با
شیطنت می‌گوید:

-سوپرایز زیاد داریم، آماده باش.

مجلس عقدکنان به سختی می‌گذرد، من حضور آن همه خانواده را به سختی تحمل می‌کنم مخصوصاً ناتالی و پدرم را که تقریباً بی‌دعوت آمده‌اند و نمی‌شود هم راه‌شان نداد.

اما من تمام تمرکز را گذاشته بود روی دستان گرم مانی که محکم دستانم را گرفته بود و نمی‌گذاشت لحظه‌ای حواسم پرت آن‌چه نباید بشود.

ولی باغی که مراسم عروسی در آن برگزار می‌شد خیلی با آن‌چه در ذهن داشتم متفاوت بود، بنایی سفید رنگ و با شکوه و متفاوت همراه با باغی سرسبز و مجلل، که زیبایی‌اش نفس‌گیر بود. مانی می‌گفت دلش می‌خواست کمی برایم تداعی معماری

ایتالیایی شود و من در دل برای این همه عشق و به فکر بودنش،
هزار بار در لحظه می مردم و زنده می شدم.

همه ی مراسم با زیبایی و شکوه خاص خودش برگزار شد و تعداد
زیاد جوانان فامیل مانی به مجلسِ رقص، شور و حال خاصی می
بخشید.

نمی دانم چندمین آهنگی بود که می رقصیدیم اما نگاه خاص مانی
دقیقه ها بود از رویم کنده نمی شد. با اشتیاق دل به دل نگاهِ داغ و
مشتاقش دادم که ناگهان گفت:

-رقصیدنتم مثل خودته، خاص، لوند و نفس گیر...

با دلی ملتهب و انگشتانی لرزان آهسته پشت گردنش را با لذت
نوازش می کنم و خیره به سیاه چاله های عمیق و عاشقش
می پرسم:

-تا حالا فکر کردی اگه به هر دلیلی بودن مون با هم جور نمی شد،
من نمی موندم، تو طاقت نمی آوردی... چی می شد؟ چی کار
می کردی؟

کمی محکم تر و تنگ تر از حالت عادی در آغوشم می گیرد، سرش
را پایین می آورد تا لبهایش با کمترین فاصله با گوشم مماس
شود:

-من همیشه فکر می کردم، اما برای یه راهی واسه بودن کنار تو،
نه این که بی تو چی کار کنم! کسی که تو دریا شنا کرده دیگه
هیچ وقت به برگشت به رودخونه حتی فکر هم نمی کنه...

جای بوسه هایش روی لاله ی گوشم داغ می شود، مرا ماهرانه با
ریتم آهنگ می چرخاند و دوباره سخت در آغوشم می گیرد،
انگشتش را روی لبهایم می گذارم:

-نوبتی هم باشه دیگه نوبت منه، نوبت منه سوال‌های عجیب
بپرسم...

پلک‌هایم را با آرامش می‌بندم و باز می‌کنم

-پرس!

-بگو دقیقاً کی عاشقم شدی؟

جا می‌خورم و بهت‌زده نگاه حیرانم بین مردک چشمانش
می‌چرخد، دستش پشت گردنم جا خوش می‌کند و کمی سرم را
به عقب می‌کشد:

-تو اعتراف نکردی به کلمه و جمله، اما من می‌تونم تو رو کلمه
به کلمه بخونم...

کم‌کم به قسمتِ تاریک سالن می‌رویم و اشتیاق چشمانش نشان
می‌دهد منتظر اعتراف من است:

-یه لحظه و یه روز و یه شبِ خاص نبود که بهت بگم دقیقاً کی...
سرش را پایین می‌آورد و در مقابل وسوسه‌ی بوسیدنم مقاومت
می‌کند، چشمانش می‌خندد اما ته لحنش دلخوری کوچکی را
همراه دارد:

-می‌خوای بگی بهم عادت کردی و عشق نیست؟
دلم برای لحنِ بی‌تابش ضعف می‌رود:

-می‌خوام بگم یه مجموعه از صدها روز و شب و لحظه و ثانیه
منو به این‌جا رسونده... قلب من هزار بار برات لرزید تا تونست و
یاد گرفت عاشقت بشه... مثلاً اولین باری که تو خونه‌ات منو
بوسیدی یا اولین باری که بغلم کردی و بهم گفתי گریه کن!
مثل اولین باری که ازم تعریف کردی و گفתי تو هنرمندی...
راستش انگار من همه‌ی اولین بارهای قشنگ زندگیم رو با تو

داشتم... مثل اولین باری که تو بغل تو طعم یه رابطه‌ی بی نظیر

رو چشیدم، من هیچ وقت اون شب شیراز رو ...

دستم را می کشد تا از سالن خارج شویم:

-مانی، کجا؟

-چند بار بگم راجع به این چیزها حرف نمی زنم اونم با این آب و

تاب و حسرت...

-زشته می فهمن ما نیستیم!

صدای اعتراض در تاریکی حیاط با بوسه‌ی پر شورش به بهترین

شکل قطع می شود و دستانش چنان بی پروا روی تنم جابه جا

می شوند که نفسم بند می رود. دلهره‌ی دیده شدن، صدای بلند

آهنگ، نم روی پوست مان، هیجان این عشق ورزیدن را صد برابر

کرده است. با همه ناتوانی‌ام دست روی سینه‌اش می‌گذارم و

کمی به عقب پش می‌زنم، میان لب‌هایم زمزمه می‌کند:

-یه شبِ رویایی‌تر از اون شب می‌خوام برات بسازم.

-اهممممم، ایشالله بعد از رفتن مهمون‌هااا به صورت لایو که نه!

البته حتماً استقبال می‌کنن اونا!

خدا را شکر می‌کنم که قبل از متلک نیما کمی به وضعیت‌مان

سر و سامان داده‌ایم.

-خفه شو نیما، همه چی آماده‌اس؟

نیما خنده‌اش را فرو می‌دهد و می‌پرسد:

-این جا یا اون جا؟

DONYAEMAMNOE

متعجب می‌پرسم:

-کجا؟

کنارم می ایستد:

-سوپرایزت خراب می شه عروس خانوم!

با حرصی که کمی مخلوط با خجالت است، می غرم:

-تو چرا این قدر فضولی؟ باید به همه جا سرک بکشی؟

سری تکان می دهد:

-اوهوم، متأسفانه. دیگه باید بپذیری جذام که ندارم فضولم!

مخصوصاً برنامه های دوازده شب به بعد رو خیلی دوست دارم.

با گفتن “واقعا که” همراه مانی که از ته دل می خندد به داخل

سالن باز می گردم.

DONYAEMAMNOE

مانند تمام لحظاتِ خوش و زیبای زندگی در چشم بهم‌زدنی
چشن تمام می‌شود و در میان تعریف و تمجید اغراق‌آمیز
مهمانان ما زودتر از درِ باغ خارج می‌شویم و نیما هم همراه ما
می‌آید. با بهت به عقب برمی‌گردم و می‌پرسم:

-جدی جدی تو سر جهازی من شدی؟ کجا داری می‌آی؟

چشم غره‌ای به سقف ماشین می‌رود و با ادایی می‌گوید:

-الان من هلاکم پیام ادامه‌ی خاک بر سری شما دو تا ندید و
بدید رو ببینم! حتما لازمه که پیام دیگه! شاید این بنده خدا
فشارش افتاد از بس پنج ساعته چهارصد تا مهمون گفتن جون
چه عروسی نصیبت شده مانی خان!

با چشم‌هایی گرد شده می‌گویم:

-چرا چرت می‌گی کی همچین کلماتی گفت؟ اتفاقاً همه خیلی
مؤدب و متین بودن...

با خستگی لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و همراه با خمیازه‌ای
می‌گوید:

-تو نمی‌فهمی من جنس اینا رو می‌شناسم معنی پشت
حرف‌شون همین بود!

-تو مریضی...

-تو شوتی، به من اعتماد کن.

ناگهان نگاهم به مسیر می‌افتد و با دیدن راه آشنایی که به خانه
باغ مربوط است ذوقی عجیب در دلم خانه می‌کند و با هیجان
می‌گویم:

-داریم می‌ریم خونه باغ.

مانی با لبخندی سکوت می کند ولی نیما جواب می دهد:

-به ولله تو مریضی، اخه آدم هتل تمیز و گرم رو ول می کنه بره

تو اون سگ دونی؛ الهی وسط نیایش شبونه تون سقف خراب بشه

جیگرم خنک شه! اه اه چقدر ادا اطوار!

به طرفش می چرخم:

-تو چرا ساکت نمی شی؟

-نمی تونم، وقتی خسته ام یا هیجان دارم زبونم بند نمی ره!

دوباره به روبه رویم خیره می شوم و می پرسم:

-هلیا چرا نبود؟

-سختش بود نکه همه می شناسنش... می گه دیگه بعد از عروسی

دوست داره دوباره با فامیل بره و بیاد!

پیچ سومِ کوچه‌های زیبای منتهی به خونه‌باغ را که طی می‌کنیم
مانی ماشین را نگه می‌دارد و رو به من می‌گوید:
- پیاده شو...

با ذوق پیاده می‌شوم و مانی پانچوی گرمی را که از قبل تهیه
دیده بعد از آن که ماشین را دور می‌زند دورم می‌پیچد.
- می‌دونم دلت می‌خواست تو این کوچه‌ها راهبری... گفتم یه ذره
مونده رو پیاده بریم ولی نیما باشه اگه مشکلی پیش اومد تنها
نمونیم...

پیشنهادش هم دلنشین است هم کمی عجیب. ما کنار هم راه
می‌افتیم و خیلی سریع به سرِ کوچه‌ی بن‌بست می‌رسیم.
نیما دیگر با ماشین داخل کوچه نمی‌شود ولی ناگهان تمام
گوشه‌های دیوار و روی درخت‌های باغ روشن می‌شود.

بهت زده به سمت او که با خونسردی در خانه باغ را باز می کند
نگاه می کنم با لبخندی به داخل هدایت می کند. تمام خانه باغ با
لامپ های کوچک قرمز رنگ، نور ملایمی گرفته است که در
ترکیب با اجرهای سرخ قدیمی و بافت خاص خانه هارمونی
بی نظیری دارد.

حوض کوچک وسط حیاط برخلاف دفعه ی قبل پر از آب تمیز و
شفاف است و روی سطح آب گل های رز زیبایی چشم نوازی
می کنند. دستانش دور کمرم حلقه می شود و آرام نجوا می کند:
-گفتی شمع دوست نداری، اینا لامپ هستن، پدرم دراومد این
همه لامپ سرخ یه اندازه پیدا کنم گل هم رو تخت نیست روی

آبه!

قلبم دارد بی وقفه تند و تندتر می زند. مثل ماهی بیرون افتاده از آب اول لبهایم تکان می خورند اما صدایی شنیده نمی شود. بوسه ی داغ مانی روی گردنم می نشیند.

-نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم؟
در آغوشش به سمت خودش می چرخاندم.
-واقعاً نمی دونی؟

نگاهم در تمام صورتش چرخ می خورد، میل به بوسیدنش در وجودم بی داد می کند. اما حسی در سینه ام سنگینی می کند که نمی دانم چیست.

DONYAEMAMNOE

وسوسه‌انگیز زیر گوشم می‌گوید:

-برات یه جعبه سفارش دادم تو اتاقه... مخصوص امشب... منتها...
گفتم شاید بعد از یه تجدید خاطره‌ی کوچولو دلت بخواد بریم
هتل؛ آخه از اون جا هم خاطره‌ی هیجان‌انگیز داریم به قول
خودت...

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارم، قلبم درد گرفته است
انگار می‌خواهم چیزی را خلق کنم یا از بندی رها شوم تمام بدنم
لحظه‌ای می‌لرزد و آشوب می‌شوم. مانی سرشانه‌ام را می‌بوسد و
ملایم می‌پرسد:

-سردت شده؟ هوم؟ نگفتی کجا بریم؟

دستم را زیر چانه‌اش می‌گذارم تا سرش بالا بیاید و بتوانم
چشمانش را ببینم با همه‌ی دردی که جانم را می‌لرزاند زمزمه
می‌کنم:

-خیلی دوستت دارم مانی...

ناگهان دستانش از جوش و خروش می‌افتد و نگاهش در نگاه
بی‌قرار من مات می‌شود و من از تمام آن همه فشار و حال بد و
آشوب یک‌باره رها می‌شوم. همچون پروانه‌ای که توانسته پيله‌اش
را بشکافد و طعم پرواز را تجربه کند، سبک و آسوده می‌شوم.
سیاه چاله‌های براقش به اشک می‌نشیند. پلک می‌زند تا خودش
را کنترل کند چشمان منم در فضای خانه باغ می‌چرخد تا او
راحت‌تر به خودش مسلط شود.

ناگهان دستانم به طرف پله‌های خانه کشیده می‌شود، با هیجان

می‌پرسم:

-چی کار می‌کنی؟

صدایش خش برداشته و خیلی بهم می‌گوید:

-امشب این جا می‌مونیم.

پایان

"گلناز فرخ نیا"



DONYAEMAMNOE